دیوان

حزین لاهیجی

شیخ محمّد علی بن ابیطالب بن عبدالله

شامل: قصائد، غزلیّات، مثنویّات، رُباعیّات

بضمیمهٔ تاریخ وسفرنامهٔ حزین

حاوی: شرح احوال وتاریخ زمان وی

باتصحیح، مقابله، مقدّمه

بیژن ترقّی

از انتشارات: کتابفروشی خیّام

اردیبهشت ماه ۱۳۵۰

دیوان حزین لاهیجی

بامقدمه و تصحیح بیژن ترقی

چاپ دوم

سال ۱۳۶۲ شمسی

تیراژ ۳ هزار نسخه

چاپخانه سعدی

فیلم‌وزینگ لیتوگرافی لادن

ناشر: کتابفروشی خیام ـ خیابان جمهوری اسلامی تلفن ۳۰۰۰۶۹

دیباچه

نگارنده که برغبت ذاتی واشتیاق درونی ازایام جوانی و آغاز شباب همواره بیاری سخنیوطراوت مضمونیروح راصفا بخشیده وتوشه میاندوخت. ذاتاً جستجوگر وجوینده آفریده شده، پیوسته باسفاین شعر وسخن دریای طوفانی زندگی‌راطی‌میکرد وبعلت عقیدت وایمانی که از دیر باز بسخن منظوم و گویندگان‌آنداشت پیوسته با پیامبران اندیشگر و مضمون آفرین شعر پارسی تقرب جسته و ازنفس مسیحائی آنان دل افسرده راجانی وتوانی بخشیده، همواره دراین اندیشه بودکه آثار ارزندهٔگروهی از آنان راکه درپردهٔ اعصار وقرون مخفی‌شده و میرفت که در غبار زوال و فراموشی محو شوند ، با روشی دلپسند و جالب بیاراید و در دسترس استفاده ومطالعهٔ همگان قرار دهد .

پس ازسالها کوشش وتلاش موفق شد این فکررا جامهٔ عمل بپوشاند ومجموعهٔ اشعار دوتن از درخشان‌ترین چهره‌های ادب ایران را که از پیشروان **سبک هندی** یا بقولی (**مکتب اصفهانی**) بودند از روی نسخه هـای خطی و قدیمی مقابلـه و چاپ نماید .

این دو دیوان یکی دیوان **صائب تبریزی** و دیگری دیوان **ابوطالب کلیم کاشانی** است‌که اولی بامقدمهٔ فاضلانهٔ دانشمند محترم وشاعر بلندپایه **استادامیری فیروزکوهی** ودیگری بامقدمهٔ جامع ومحققانهٔ شادروان **حسین پرتو بیضائی**

که خوداز سخنسرایان بنام بودند انتشار یافته، مورد استقبال همگان قرار گرفت و تاکنون چندین بار تجدید طبع شده است .

اکنون سومین کتاب از دیوان شعرای سبك هندی یا بقولی « آخرین شعلهٔ پر فروغ » این مکتب بنام دیوان **حزین لاهیجی** را بعداز دوسال که صرف تصحیح ومقابله آن شده به دوستداران این شاعر که سالها مانند نگارنده درجستجوی نسخ کمیاب آن بودند تقدیم میدارد و خورشید درخشان دیگری باین آسمان پرستاره میافزاید .

در اینجا لازم است از دانشمند محترم جناب آقای **دکتر محمد دبیر سیاقی** که در تصحیح متن دیوان راهنمائی های سودمند نموده و هرگاه بمانع و مشکلی بر خورد شده دررفع آن کوشیده‌اند سپاسگزاری نموده بدینوسیله جزئی ازدین خود را بایشان ادا کرده باشم .

مطلب دیگری که نیاز بتوضیح است . از آغاز چاپ این کتاب دوستان و آشنایانیکه علاقمند بچاپ دیوان حزین بودند همواره یادآور میشدند که حتی المقدور ازچاپ اشعار پیچیده وسست خودداری شود. هنوز چند فرم از متن دیوان چاپ نشده بود که بغزلیات وابیاتی برخورد شد که دریغم آمد چنین اشعاری بنام شاعری به عظمت ومقام حزین چاپ شود ودردسترس علاقمندان او قرار گیرد .

لذا با دقت و وسواس و باز با مشورت دوستان مبادرت بانتخاب غزلها نموده تقریباً یك دهم ازابیات سست و پیچیده را حذف و باینطریق چاپ کتاب را تا آخر بپایان رساند . هرچند حزین آنقدر شعروغزل دارد که حذف یکدهم آن اثری درکوچکی و بزرگی دیوان او ندارد ولی برای اطلاع خوانندگان محترم لازم بود که به اینمطلب اشاره شود .

درتصحیح ومقابله این کتاب کمال سعی و دقت شده و هرجا که نسخ متعدد هم کمکی نکرده با اضافه کردن (کذا) عین متن چاپ شده . در صورتیکه خوانندگان باشتباهاتی برخورد نمایند مصحح را مطلع نموده تا در چاپهای بعد رفع این نقائص بشود. امیداست این خدمت نگارنده مورد قبول ارباب ذوق و ادب قرار گیرد .

خلاصهٔ زندگی حزین لاهیجی

نام **محمدعلی**، نام پدر **ابیطالب**، جد **عبدالله** لقب او تا ۱۶ پشت به **شیخ زاهد گیلانی** میرسد.

درسال ۱۱۰۳ روز دوشنبه ۲۷ ربیع‌الاخر درشهر اصفهان متولد شده.

درسال ۱۱۰۷ بخواهش پدرش در نزد **ملا شاه محمد شیرازی** برای تیمن آیتی چند ازقرآن را آموخته

درسال ۱۱۱۱ - هنگامیکه ۸ ساله بوده **علم تجوید** را نزد **ملک حسین قاری اصفهانی** آموخته، سپس قریب به سه‌سال نزد **شیخ خلیل‌اله طالقانی** که از اکابرمشایخ عارفین بوده تربیت وارشاد یافته.

درسال ۱۱۱۴ - چندی نزد **شیخ بهاءالدین گیلانی** بتحصیل کتاب احیاء العلوم ورسائل اسطرلاب وشرح چغمینی پرداخته.

درسال ۱۶ و ۱۱۱۵ نزد پدرش شرح جامی بر کافیه و شرح نظام برشافیه وتهذیب وشرح ایساغوجی وشرح شمسیه وشرح مطالع وشرح هدایه‌وحکمت‌العین ومختصر تلخیص ومطول ومغنی اللبیب و جعفریه ومختصر نافع و ارشاد و شرایع‌الاحکام ومن‌لایحضروالفقیه ومعالم‌الاصول را خوانده.

درسال ۱۷و۱۱۱۶ باپدرخودبعزم ملاقات اقوام بلاهیجان سفر میکند و در آنجا **خلاصة الحساب** را نزد عموی خود **شیخ عبدالله زاهدگیلانی** فرامیگیرد و پس از یکسال باتفاق پدر باصفهان مراجعت میکند.

درسال ۱۱۱۸ و ۱۹ درنزد عده‌یی از فضلا و دانشمندان عصر خود از جمله **میرزا کمال الدین حسن فسوی** و **حاجی محمد طاهر اصفهانی** و **شیخ عنایت‌اله گیلانی** و **امیرسید حسن طالقانی** بفراگرفتن فنون وعلوم مختلف پرداخت .

درسال ۱۱۲۷ پدرش (**ابیطالب بن‌عبدالله**) در سن ۶۹ سالگی زندگی را بدرود گفته . مدفن پدرش در مزار **بابارکن الدین** جنب آرامگاه **مولانا حسن گیلانی** دراصفهان است .

درسال ۱۱۲۹ مادرش (صبیهٔ حاج عنایت‌اله اصفهانی) دو سال بعد از مرگ پدر درگذشته است .

درسال ۱۱۳۰ پس ازمرگ پدر و مادر با مادربزرگ وبرادرانش اصفهان را ترك کرده بشیراز میرود .

درسال ۱۱۳۲ سومین دیوان خود را درشیرازگردآوری کرده، تعداد ابیات این‌دیوان چهار هزار بیت است .

درسال ۱۱۳۴ محمود افغان وارد اصفهان میشود در اینسال بعلت قحطی و بیماری دوبرادر وجدهٔ اودرشهر اصفهان درگذشتند ـ در اوائل این سال دیوان دومش راکه تخمیناً ده هزار بیت است در اصفهان تدوین کرد ـ مثنوی **تذکرة العاشقین** بضمیمهٔ این دیوان است که در اصل یکهزار بیت بوده .

درسال ۱۱۳۵ که در اثر مرگ برادران وجده وشدت قحط وسختی بیمار شده برفاقت دوسه کس از دوستان تغییر لباس‌کرده ازاصفهان خارج‌میشود،ازآنجا به‌خوانسار وخرم‌آباد رفته، دراینجا بعلت شدت رنجوری و پریشانی دچار ضعف بدن وقوای دراکه میشود بعد از یکسال حالش روبهبودی میرود .

درسال ۱۱۳۶ درباز گشت‌ازشیراز بفکرش گذشته بود که گرانبهاترین یادداشتهای زندگیش را جمع و بصورت کتابی درآورد. دراین سال این مجموعه رابپایان رسانید و **مدة‌العمر** نام نهاد ـ نسخه این‌کتاب در موزهٔ بریتانیا موجود است .

سال ۱۱۴۵ در این تاریخ از بندرعباس باکشتی به‌بندر سورت درآمده دوماه درآنجا اقامت گزیده،سپس به‌بندر

جده رسیده بزیارت **بیت اله** مشرف میشود درهنگام زیارت خانهٔ خدا بعلت اشارتی که درعالم رؤیا بوی شده درآنجا رسالهٔ امامت راتحریر نموده. بعدازمدتی بیابان مکه‌را در فصل تابستان پشت سر گذاشته باکشتی به‌جزیرهٔ بحرین وازآنجا به‌بندر عباس وارد میشود.

در سال ۱۱۴۵/۶ بعدازمراجعت از سفر **بیت اله** مدتی در لار و جهرم وبندرعباس سرگردان بوده، دراینموقع به فکرش رسیدکه بولایت کرمان‌که آنجا راتاآنزمان ندیده بودبرود. مدتی درآن شهر بسر برد، سپس بفکرسفر بزیارت مشهد مقدس افتادولی بعلت سرمای زمستان نتوانست حرکت کند به بندر عباس مراجعت کرد

درسال ۱۱۴۶ از کرمان به بندر عباس وبحرعمان وبندر تته وخدا آباد و کنار سند رسیده بعداز یك ماه توقف در سند بصوب ملتان ودوسال اقامت درقریهٔ نزدیکی آن‌شهر بکشورهند وارده‌میشود.

درسال ۱۱۵۲ **نادرشاه** دختری از احفاد **اورنك زیب** پادشاه‌را بحبالهٔ نکاح پسر کوچك خود **نصراله میرزا** درآورده درآنموقع حزین درهندوستان درشاهجهان آباد بسرمیبرده.

درسال ۱۱۵۴ تاریخ زندگی و وقایع زمان خود را در حالیکه ۵۳ سال ازسن شریفش گذشته و ۸ سال از اقامت اودرهندگذشته بوددرشاه‌جهان‌آبادنوشته.

درسال ۱۱۶۱ بعد از ۱۴ سال اقامت در دهلی بعلت بدی آب و هوا از آنجا به اکبرآباد وسپس به‌بنارس‌رفته ۱۹ سال هم درآنجا مقیم بود.

درسال ۱۱۶۵ **تذکرة المعاصرین** را درهندوستان‌مینویسد. این‌کتاب شامل دوبخش است. قسمت اول علمای معاصر وقسمت دوم شعرای هم‌عصر اوست.

درسال ۱۱۸۰ (شب ۱۱ جمادی‌ـ الاولی‌که ۷۷ سال‌ازسن شریفش‌میگذشت در شهر بنارس ـ زندگی را بدرودگفت. همانجا درباغی که‌خودبناکرده بودمدفون گردید.

تاریخ حزین و اهمیت نثر آن

تاریخ زندگی وشرح مسافرتهای حزین یکی از پرحوادث‌ترین و پرماجراترین تاریخها وزمان او یکی از پرآشوب‌ترین ادوار تاریخ ایران است .

این تاریخچه که بگفتهٔ نویسنده آنرا در دو سه شب نوشته ، صرفنظر از شرح احوال وعلل مسافرتها وتاریخ زمان شاعر، نمونهٔ نثر فصیح وبی‌تکلفانهٔ اوست‌که بقول مرحوم **ملك‌الشعراء بهار** ازحیث سلاست وپختگی قابل توجه ومنحصر بفرداست . زیرا آن‌عصر که همزمان با تألیف‌کتاب **درهٔ نادره** و **تاریخ گیتی گشا** است آخرین‌مرحله انحطاط نثرفارسی است. نمونهٔ نثرآن عصر که بوسیلهٔ منشیان ومترسلان ازاواخر مغول ادامه یافته، بزمان حزین پایان مییابد. درمیان این سبکهای پیچیده ومتصنع‌آن عصر نثرحزین رامیتوان عالیترین نمونهٔ نثر خالی ازتکلف وساده بشمار آورد .

اهمیت دیگر تاریخ حزین سندیت مطالب و معتبر بودن جنبه‌های تاریخی آن است‌که علل پیدایش وسبب تألیف این تاریخچه رامیتوان باجستجو در زندگی حزین پیدا کرد .

بعلت روابطی که حزین با درباریان وشاهزادگان وسلاطین صفویه داشته ونیز بجهت احترامی که این طبقه برای فضل ودانش اوقائل بودند. همواره درامور ملك و ملت ومشکلات کارمردم اوراطرف شور ومشورت خود قرار میدادند .

چنانچه‌بارها سلطان صفوی **شاه طهماسب‌دوم** چه‌بوسیله پیام وچه‌بامکتوب‌ازو خواسته بود در مسافرتها با او همراهی کند . ولی حزین بعلت خوی گوشه گیری و

عزلت‌جوئی که خاص طبقهٔ اهل مطالعه ودانشمند این مملکت است، هیچ موقع بطور رسمی کار یا شغل معینی قبول نکرد، حتی پیشنهادهای **سلطان صفوی** راهم هرچند درابتدا لبیك اجابت گفت ودرركاب سلطان براه افتاد ولی هنوز چند فرسنگی نرفته اجازهٔ مرخصی گرفت ومراجعت کرد، ولی همین مقدار تماس ورابطهٔ اوباشاه وبزرگان و درباریان اورا بکار سیاست مملکت واوضاع اجتماعی آنروز آشناکرد وهمین اطلاع وتسلط او باوضاع مملکت بوده که او را ناگزیر بمداخله در امور سیاسی این کشور میکند چنانچه حاصل آن مداخله‌ها مخالفت با **نادر** و جلای وطن و سرگردانی و بالاخره فرار بهندوستان میشود، هرچند درآنجا هم نتوانست قرار وآرامی بدست آورد زیرا بعدازمدتی **نادرشاه** بکشورهندوستان رسید واواز بیم خصومت دیرینه‌ای که با **نادر** داشت تازمانی که او درهندوستان بود مخفی ودوراز اجتماع زندگی میکرد. حزین نتیجهٔ این همه سرگردانی و ماجراهائی که درطول عمرخود دیده وحوادثی که برای این مرز و بوم پیش آمده وخود ناظر وشاهد آن بوده حتی جریان حملهٔ **نادر** را بهندوستان که درآنجا هم ازتصادفات روزگار حضور داشته با قلمی شیوا نگاشته وتاریخ وقایع شصت سال از مهمترین ادوار این مملکت را ضبط وثبت نموده است . اهمیت تاریخی این مجموعه بقدریست که متن آن درلندن بزبان انگلیسی ترجمه وچاپ شده است .

صرفنظراز اهمیت، تاریخی ونثرفصیح این تاریخچه شرح احوال جامع وکاملی است که حزین ازخودبجای گذاشته، شاید درطول چهارده قرنیکه ازتاریخ ادبی این مملکت گذشته، شرح احوال هیچ یك ازشاعران پیشین بدین وضوح و روشنی و در عین حال جامعیت باقی نمانده و مسلماً بهمین علت است که مطالبی که تابحال بوسیلهٔ منقدین و نویسندگان در خصوص زندگی حزین جمع آمده در مورد کمتر شاعری نوشته شده باشد .

هرچند مطالب گفتنی درمورد زندگی حزین بسیار است، اما چون متن تاریخ حزین در این کتاب چاپ شده و بیش از این باعث طول مقال و تطویل کلام میشود مطلب راکوتاه کرده خوانندگان عزیزرا بمطالعهٔ تاریخ حزین راهنما میشود .

حزین در هندوستان

صاحب تذکرهٔ **ریاض الشعراء** علت مسافرت **حزین** را بهندوستان اینطور نوشته .

«اصلش از لاهیجان است و تولد وی درسنهٔ یکهزار و یکصد و سه در دارالسلطنهٔ اصفهان واقع شد، آبا واجدادش طلبهٔ علوم بودند وحضرت شیخ در بعضی علوم مهارت دارد و خطوط را شیرین مینوشت . در حسن تقریر و صفای تحریر یگانهٔ عصر و در سخنوری جامع انواع طرزسخن وحاوی اقسام روش این فن درعهدخود، اوست. دراوایل حال سیاست بسیار در ایران نموده ، اکثر بلاد خراسان و دارالمرز عراق و فارس و آذربایجان را سیر کرده و مدتها در دارالسلطنهٔ اصفهان و دارالعلم شیراز در خدمت افاضل آن زمان تحصیل‌کرده وبا شعرای آن‌عصر صحبت‌ها داشته بمدارج کمال ترقی کرد ودرسنهٔ یکهزار ویکصد وچهل و سه عزیمت حجاز نموده بزیارت بیت‌اله مشرف شد . بعداز مراجعت ببلدهٔ لار تشریف آورده وبعد ازیك دوماه اهل آن‌شهر بسرکردگی **میرزا باقرخان کلانتر** هجوم‌کرده، وقت‌طلوع صبح بخانه **ولی محمد خان مغفور شاملو متخلص بمسرور** که درآن وقت ازجانب قهرمان ایران حاکم بودریخته **خان** مشارالیه را مقتول نمودند وازآنجا بنزد شیخ آمده اظهار عمل‌شنیع‌خود نموده وقرار

بمخالفت قهرمان ایران (۱) داده ، لوای مخاصمت افراختند ، **محمد خان بلوچ** که باچند هزار کس از طرف قهرمان ایران بمحاصرۀ جهرم که **حاجی غنی بیك** حاکم آنجا نیز بغی کرده بود مشغولی داشت. باستماع این خبر متوجه لارگردید،حضرت‌شیخ وکلانتر مزبور و مردم شهر بحراست حصار اقدام افشردند و چون مردم قلعۀ آنشهر با این جماعت متفق نبودند، کار بایشان تنگ شده پای ثباتشان لغزیـد آخرالامر نصف شب ازیکطرف شهر برآمده، متفرق گردیدند و جمعی از آنها دستگیر شده و برخی جان بسلامت بردند، لذا تهمت قتل **ولی محمدخان** و حدوث این فتنه برگردن شیخ افتاد بهزار زحمت خودرا بسواحل عمان رسانید . از فرط مشقت تاب نیاورده باز به بندرعباس مراجعت کرد. ازآنجا بکرمان آمده عازم اردبیل بود . کلانتر کرمان از ورود ایشان مطلع‌شده بعنایت شخصی‌از ملازمان **ولی محمدخان** که در آن شهر بود به **محمد تقی‌خان** ، بیگلربیگی آنجا عرض کـرده ، در صدد ایذاء و اهانت شیخ برآمدند وچون راقم حروف درآن وقت بسبب فوت موسم دریاکه عازم هندوستان بودم بکرمان رفته وانتظار موسم آینده داشتم وبا بیگلربیگی مزبور کمال خصوصیت وربط بود. کلانتررا ازاین معنی مانع آمده ، بیگلربیگی‌را ازاین اراده بازداشتم وشیخ را تکلیف مراجعت به بندر عباس نموده باتفاق وارد بندر مزبور شدیم ، **میرزااسمعیل** مرحوم زمیندار ری که حاکم بندربود نهایت مـراتب مهمانداری بعمل آورد ، شیخ درنزد اوماند وراقم حروف رخت توکل برسفینۀ اراده نهاده، دل بدریا انداخته، وارد هندوستان گردید،بعداز ده یوم شیخ نیز پیدا شد» .

بااین طریق حزین اجباراً وارد هندوستان میشود وگاهی باتفاق **والۀداغستانی** صاحب **تذکرۀ ریاض‌الشعرا** و گاه تنها در شبه قارۀ هندوستان سفرهائی میکند و همه‌جا مورد احترام بزرگان آن سامان قرار میگیرد، ولی‌از آنجاکه شیخ تا آنزمان روی‌آسایش ندیده، پیوسته در غربت و بیسرو سامانی بوده ، پدر و مادر و برادران و

---

(۱) منظور نادر شاه است .

دوستانش بعلل مختلف فوت کرده بودند وازطرفی علاقه‌ایکه بسلاطین صفوی داشته و آفتاب قـدرت این سلسله را در زوال می‌بیند خشونت و عصبانیت بـوی عارض شده دوستان‌و آشنایان‌رااز‌خود‌ در‌نجانده و بزرگان آن سامان را هجوهای رکیك میکند ، در اینموقع رایت سپاه قزلباشیه بدهلی میرسد وحزین ازترس‌ومخالفتی که‌درهمه‌جا با نادر کرده بوده به حجرهٔ صاحب تذکرهٔ ریاض‌الشعراء پناه میبرد و از همه گونه یاری و استمداد او برخوردار میشود وتا زمانیکه نادرشاه از شاه جهان‌آباد خارج نمیشود او درکنف حمایت دوست خود بوده ، ولی بعد از چندی دوباره بلاهور مراجعت کرده و همیشه درصدد، هجو بزرگان آن سامان بوده .

صاحب **تذکرهٔ ریاض‌الشعرا** این قسمت‌را با تحسر وخجلت خاصی‌بیان‌داشته مینویسد .

« بر جهتی که شرح آن طولی دارد **ذکریا خان بهادر** دلیر جنگ کـه صوبه‌دار لاهور بود خواست بحضرت شیخ آسیبی برساند ، اتفاقاً در آنوقت اخوی مکانی **حسنعلی‌خان‌کاشی** که از جانب پادشاه عالـم پناه بسفارت بخدمت قهرمان ایران (**نادرشاه**) رفته مراجعت مینمود بنواحی لاهور رسیده بود . راقـم حروف **بخان** معزالیه نوشتم شیخ‌را باتفاق‌خود بشاه جهان آباد سالماً غانماً رسانیدَ و تا حال تحریر در شاه جهان آباد تشریف دارد . پادشاه و امرا و سایر ناس کمال محبت و مراعات نسبت بوی مرعی دارند لیکن از آنجاکه مروت جبلی، وانصاف ذاتی حضرت شیخ است!؟ عموم اهل این دیاررا ازپادشاه وامرا وغیره هجوهای رکیك‌که لایق شأن شیخ نبوده ، نموده . هرچند او را از این ادای زشت و خوی پلشت منع نمودم فایده نبخشید وتاحال درکار ناهنجار است. لابد پاس نمك پادشاه وحق‌محبت امراوآشنایان بیگناه که بیان ... (۱) شده ترك آشنائی و ملاقات آن بزرگوار نموده این دیده را نادیده انگاشتم .

---

(۱) مقداری ازمتن تذکره دراصل‌مخدوش وغیرخوانا بود .

آفرین، صدآفرین بخلق کریم وکرم عمیم بزرگان که با کمال قدرت در صدد انتقام برنیامده، از کمال‌حلم ومروت بیشتر از پیشتردررعایت احوالش (کوشیده) خود را معاف نمیدارند و این معنی را زیاده موجب خجلت عقلای ایران که در این دیار ببلای غربت و کربت گرفتارند کرده ».

درباریان و امراء هندوستان به بیمهریهای **حزین** توجه نمیکردند و افعال و اعمال او را بدیدهٔ اغماض مینگریستند و بطوریکه صاحب **تذکرهٔ حسینی** نوشته، «**محمدشاه** مکرر درخواست آمدن بنزد شیخ نمود و او قبول نکرد وبملاقات باسلطان آن سامان راضی نشد و از مال هندوان بچیزی نمیگرفت تا آنکه **عمدة الملك**، **امیرخان** آنجا از الله‌آباد آمده اعتقاد بهمرسانید، سند چندلك دام‌بطریق مدد خرج درست کرده آورد والتماس قبول نمود وازآنجا که به‌تحقیق ربط درست شده بود، رد آن نفرمود. نواب مشارالیه آن سند را بشخصی تفویض کرده که حالات وحاصلات‌آن را فصل بفصل عاید سرکار شیخ نماید». ونیزصاحب **مقالات‌الشعرا** نوشته‌که «**محمد پادشاه** را در خدمتش ارادت کلی پیدا شده. گویند هزار روپیه در ماهاً خرج خانقاهش‌تقرریافته». با توجه باین مسائل وبا اشعاری که گاه گاه حزین درهجو هند ومردم هندوستان میسروده عده‌ای آزشعراومعاریف آن مرزوبوم‌بمقابلهٔ اوبرخاسته‌کمر انتقام بسته تیغ هجا بروی کشیده درنظر ارباب خرد او را خفیف و آزرده و مغموم‌تر از پیش نمودند،از جمله **سراج الدین علیخان‌آرزو** که از معاریف و شعرای بنام هندوستان بوده رساله‌یی مسمی به «تنبیه‌الغافلین» نوشته‌که ابیات حزین وموارد‌تشبید آن را باشعرای‌دیگر بیان داشته و با قلمی غرض‌آلود هرنوع نقطهٔ ضعف و اشعاریکه ازباب تضمین آورده مورد انتقاد قرارداده وبیشتر ازپیشتر باعث رنجش و آزردگی او از مردمان آن سامان شده.

دیگر ازکسانیکه بمخالفت با حزین قیام‌کرد واشعار او را مورد انتقادقرارداد، **میرزا محمد عظیم**متخلص به « **ثبات**» خلف‌**میرمحمد افضل**متخلص به« **ثابت**»است که پانصد بیت ازاشعار حزین وموارد مشابهت آنرا با اشعار شاعران دیگربیان داشته

و در اواخر رسالهٔ خود مینویسد : «خلاصه با وجود این حال ، بیان واقع آنستکه شیخ دراین جزو زمان سرآمد سخنوران عالم است چنانچه، این ابیات که از جمله منتخبات افکار اوست اثبات این مدعا را مینماید » و نمونه‌ای چند از بهترین اشعار او را در ذیل آورده .

آقای شفیعی کدکنی درمقدمهٔ برگزیدهٔ اشعار حزین باین مطلب اشاره نموده ومینویسند:

« لازم بتذکر نیست که مقداری از انتقادهای این شاعر(ان) برحزین وارداست. »
« اما مقداری ازاین نزدیکیهای مضمون را در دیوان بیشتر شاعران میتوانیم بیابیم »
« حتی دردیوان حافظ . و اگر بخواهیم چنین بحساب مضامین رسیدگی کنیم حساب »
« بیشتر شعرای روزگار خودمان چنان پاك میشود که تنها دفترسفید اشعارشان برای »
« آنهاخواهدماند ».

بدون تردید با همهٔ مهر ومحبت وارسال صله وپیام های مودت آمیزی که ازشاه وامرا برای حزین میرسید، نتوانست کدورت دیرینه را ازدل خودپاك نماید این رنجش و ناراحتی‌ها را هم در شرح حال و هم در اغلب اشعارش بازگو کرده است .

ازمردی بدانش وعلم وجودت طبع حزین که به‌بیشترعلوم زمان خودمسلط بوده بعید مینماید بکسانیکه اورا پناه داده وهمه نوع مورد لطف ومرحمتش قرارداده این مقدار بی‌لطفی روا دارد وتا این حد ناسزا وشماتت گوید . خدمتی که سلاطین‌وامرای هند بفرهنگ و زبان و شعر ما کرده‌اند از حد بیان خارج و از اندازهٔ حساب بیرون است. بیشترمتون‌قدیمی‌و دواوین‌شعرا،فرهنگها، تواریخ،حتی نسخهٔ‌فعلی حزین‌را اگر مردمان هندتدوین‌وچاپ نمیکردند امروز از دسترس ما خارج بود، درطول‌چهارقرن از زمان **صائب تبریزی** به بعد قبلهٔ حاجات وبهشت آرزوهای شعرا وهنرمندان‌ایرانی مملکت هند بوده اغلب بخاطر یك بیت آنان را بزر می‌سنجیدند وبپاداش‌یك مصراع بارها دهان آنان را لبریز ازجواهر میکردند. اینمقدار خدمت وتشویق و دوستی و محبت را نباید ندیده گرفت واین اندازه صفا ویکرنگی رانباید بهیچ شمرد .

نویسندهٔ سطور وظیفهٔ خود میدانست که اینمطالب را یاد آوری نماید تا

آنانکه نمیدانند، بدانند که تا چه حد سلاطین و مردم کشور هند به شعرا و علما و فرهنگ ایران خدمت کرده‌اند وهیچ‌گاه ازخاطر نبرند وآگاه باشندکه این پیوندهای معنوی با طول زمانهم گسستنی نیست .

دیوان ها و تألیفات حزین

حزین بطوریکه‌در تاریخ‌خودمفصلاً شرح داده، دارای‌پنج دیوان‌بوده‌که **دیوان نخستین** خود را هنگامیکه به بیماری درد مفاصل دچار شده و مدت ۲ ماه بستری بوده درحالیکه قدرت نوشتن‌نداشته، میگفته و دیگران مینوشتند . خود او درمورد تدوین دیوان اولش اینطور شرح داده است : « اشعاریکه ازبدایت تاآن اوان جمع آمده بود فراهم‌آورده، دیوانی مرتب شد مشتمل برقصائد، مثنویها ، غزلیات و رباعی که تخمیناً هفت هشتهزار بیت است » .

دیوان دوم - دومین دیوانش درحدود۱۰ هزاربیت‌بوده‌است که‌درمراجعت‌از شیرازباصفهان تنظیم کرده . مثنوی **«تذکرة‌العاشقین»** که تخمیناً هزار بیت‌میباشد ضمیمهٔ این دیوان بوده و با این مطلع شروع میشود .

ساقی ز می موحدانه ظلمت بر شرك ازمیانه(۱)

دیوان سوم - سومین دیوان اودرچهار هزار بیت است‌که پس‌از مرگ‌پدرو مادرش(۱۱۲۷و۱۱۲۹) بعلت‌سختی‌هاوناکامی‌هائی که دراینمدت‌کشیده قصدسفر کرده بشیراز میرود. درآنجا اشعاری دربیان احوال وبیوفائی از دنیا سروده که‌خود آنهارا تنظیم وتدوین مینماید این دیوان هم مانند دیوان نخستین ودیوان دوم او در حملهٔ افغانها ازبین رفته است .

---

(۱) ۲۴۱ بیت از این مثنوی از صفحه ۵۸۳ تا ۵۹۱ این کتاب که بدست آمده چاپ شده است .

دیوان چهارم – را هنگامیکه به مشهدمقدس رفته وبحالت انزوا بسرمیبرده، سروده و تنظیم نموده مثنوی «خرابات» (۱) که ناتمام و در حدود یکهزار بیت است ضمیمهٔ این دیوان بوده ، حزین خود در مورد این مثنوی مینویسد : «مرا به طرز بوستان سعدی وآن نوع سخن گستری رغبت افتاد، شروع درگفتن نموده آن مثنوی‌را «خرابات» نام نهادم .

دیوان پنجم – بطوریکه خود حزین در **تذکرة المعاصرین** نوشته دیوان پنجم را همزمان با تاریخ تدوین تذکره (۱۱۶۵) درهند جمع آوری کرده ، دیوان حاضرمجموعه‌یی ازپنج دیوان اوست‌که بسال ۱۲۹۳ هجری درکانپور بطبع رسیده.

هرچند عده‌ای از جمله **سراج‌الدین علیخان آرزو** مینویسد: دیوان منتشر شدهٔ حزین دیوانهای چهارم و پنجم اوست ولی با در نظرگرفتن این مطلب که خود حزین به انتشار دیوان نخستین اشاره‌کرده وازطرفی وجود مثنوی«**تذکرة العاشقین**» که ضمیمهٔ دیوان دوم بوده ودر قسمت مثنویهای چاپ هندآن آمده دلیل براینستکه دیوان حاضر انتخابی است ازپنج دیوان او، شاهد دیگر، گفتهٔ صاحب‌کتاب **نادر نامه** است‌که مینویسد : « به گفتهٔ خود او چهار دیوانش درهند بچاپ رسیده » (۲)

بدیهی است کــه مجموعهٔ اشعار حزین بیش از ۱۲ هــزار بیتی است کــه در دیوان چاپ هند آن آمده وهمانطور که دربالا اشاره شد اشعار چاپ شدهٔ او انتخابی از مجموعهٔ اشعار اوست. صاحب تذکرهٔ **شمع انجمن** مقدار ابیات‌او را بیست هزار و صاحب **تذکرهٔ حسینی** هم نوشته که « من خود دیوان ار را دیده ومطالعه‌کرده‌ام و بیست هزار بیت تخمین زده‌ام » .

صاحب سفینهٔ هندی و مؤلف **تحفة‌العالم** تعداد ابیات حزین را سی هزار بیت نوشته‌اند. حزین‌که اکثر درمسافرتها،کسالتها، بیسروسامانی‌ها بسرمیبرده مقداری از

---

(۱) – ۳۹۵ بیت از باقیماندهٔ این مثنوی درصفحه ۵۵۰ تا ۵۶۵ این کتاب‌چاپ‌شده

(۲) – نادرنامه صفحهٔ ۱

اشعارش را یا از دست داده یا ضبط نکرده و بطور حتم تعداد ابیات دیوانش بیش از ۳۰ هزار بیتی است که خود بآن اشاره میکند . آقای شفیعی کدکنی(م. سرشك) در مقدمهٔ دیوان حزین صفحه ۳۱ مینویسند « حزین خود در شعریکه به تعریض بعضی ناقدان که مضامین شعرهای اورا منتهل شمرده‌اند سروده است،ابیات خود راسی‌هزار بیت میداند و میگوید :

سی هزار است در چهار کتاب نظم کلك بدایع آثاری (۱)

با درنظر گرفتن مطالب بالا وبا توجه باینموضوع که در تاریخ حزین بجزچهار دیوان اشاره نشده بعید نیست کـه جلد پنجم دیوان مجموعه یی از چهـار دیوان حزین باشد .

آثار و نوشتجات حزین

حزین در طول عمر خود با اطلاع بسیطی که در اکثر علوم و فنون داشته نوشته‌جات و تألیفاتی زیادی داردکه مانند اشعاراو مقداری ازآنها ازبین رفته‌است. این تألیفات بیشتر درعلم منطق وفلسفه، کلام، تفسیر، فقه واصول و تاریخ است که ذیلا وبترتیب موضوع بآنها اشاره میشود .

تألیفات حزین

درعلم کلام – رسالهٔ امامت (۲) ، بشارةالنبوه(۳)

(۱) - «یا» درکلمهٔ بدایع آثاری‌گویا از جنس «یای» حضرت استادی و نورچشمی است. نمیدانم ازکی وازکجا درزبان فارسی رایج شده . شاید تقلیدی از یای متکلم وحدهٔ تازی باشد . (م . سرشك)

(۲) بطوریکه خود مینویسد این رساله را درمکه و باشارتی‌که درعالم رؤیا باو شده تالیف کرده .

(۳) ـ دراثبات حضرت‌خاتم‌النبیین ازکتاب انجیل وصحیفهٔ یوشع وکتاب شعیا .

در فلسفه ـ حاشیه بر امور عامه ، شرح تجرید ، رسالهٔ توجیه کـلام قدمای مجوس (۱) رسالهٔ توفیق (۲) رسالهٔ لوامع (۳) حواشی بر شرح حکمت‌الاشراق ، رساله در ابطال تناسخ و طبیعیون ، شرح رسالهٔ کلمة‌التصوف (۴) حاشیه برالهیات شفا(ی بوعلی)، رسالهٔ‌تجرد نفس، رساله برشرح هیاکل‌النور، جام جم (دربیان‌کائنات‌جو) ـ ، الازل و الابد والسرمد، ابطال جبر وتفویض، کنه‌المرام (۵)

رجال تذکرة‌المعاصرین ، اخبار ابی‌الطیب‌المتنبی احمد ، اخبـار خواجه نصیرالدین طوسی ، اخبار هشام‌بن‌حکم، اخبارصفی‌الدین‌حلی .

تاریخ تاریخ حزین (شامل شرح احوال ، مسافرتها ، تـاریخ رویدادهای زمان شاعر)(خصوصیات تاریخ‌حزین‌درصفحه۸و۹ این‌مقدمه بیان شده) واقعات ایران و هند (۶)

موضوعات مختلف فهرست این رسالات و تألیفات اطلاع حزین را در زمینهٔ علـوم مختلف نشان‌میدهد.

رساله در مدارج حروف ، فرسنامه، مفرح القلوب ، روائح الجنان ، فرائدالفوائد ، الاسنی (۷) ، تجوید قرآن ، رموز کشفیه ، رسالهٔ تحقیق غنا ، الادعیه والادویه ، آداب‌العزله ، آداب الدعوة‌ـ والاذکار ، آداب‌المعاشرت ، اصول‌المنطق ، اصول‌الاخلاق ، اصول علم‌التعبیر ، اقسام‌المصدقین‌بالسعادة‌الاخرویه، الانساب، انیس‌الفؤاد‌ـ

---

(۱) ـ این رساله درعلم مبدأ عالم است .
(۲) ـ این رساله در تطبیق وتخلیط حکمت وشریعت است .
(۳) ـ رسالهٔ تحقیقی درمعنی «واحد» و «وحدت» .
(۴) ـ از تألیفات شیخ‌الاشراق .
(۵) ـ رساله در بیان قضا وقدر وخلق اعمال
(۶) ـ نسخهٔ خطی‌اینکتاب درهندوستان India office «ایندیا افیس»موجوداست
(۷) ـ این رساله درتفسیر آیه مبارکهٔ (ثم‌دنی‌فتدلی‌فکان‌قاب‌قوسین‌او ادنی) میباشد .

فی‌حقیقة‌الاجتهاد، التحلیة والتجلیة ، تفسیرالاسمی (۱) رساله فی الحدیث (۲) رساله درباب شراب واوزان، رساله راجع به حیوانات شکاری، تذکرةالعاشقین (۳)، مدةالعمر (۴)

مزار حزین

بطوریکه درسفینهٔ هندی صفحه ۵۱ مندرج است ، حزین درباغی که خود در بنارس ساخته بوده (بتاریخ ۱۱۸۰ فوت) و بخاك سپرده شده (و در صفحهٔ ۵۲ بقیه مطلب را اینطور ادامه داده) هنگامی که راقم در بنارس وارد شد برای زیارت آن بزرگوار رفتم- این بیت‌را

زبان دان محبت بوده ام ، دیگـر نمیدانـم
همین‌دانم‌که گوش از دوست پیغامی‌شنید اینجا

حزین از پای ره پیما بسی سرگشتگی دیدم
سر شوریده بـر بالین آسایش رسید اینجـا

برلوح مزار و این بیت را

روشن شد از وصال تو شبهای تار ما　　　　صبح قیامت است چراغ مزار ما

در چراغ مزار کنده دیدم .

آقای **علی اصغر حکمت** که خود بزیارت قبرحزین رفته‌اند، خصوصیات‌مقبرهٔ

---

(۱) ـ الاسماء ؟) الحسنا
(۲) ـ دائرة المعارف الاسلامیهٔ ایران عبدالعزیز جواهر الکلام ص ۷۸
(۳) ـ گویا همان مثنوی است که قسمتی از آن دراین کتاب آمده
(۴) ـحزین‌ضمن بازگشت‌ازشیراز بفکرش رسید که ازگرانبها ترین یادداشتهای دورهٔ زندگیش کتابی تهیه کند درهمان مسافرت مقدمه‌ای ازاین‌کتاب رانوشت وتا آغازسال۱۱۳۵ این مجموعه را بپایان رساند وآنرا مدةالعمر نامید این‌کتاب در حادثهٔ ناگواراصفهان با کتابخانهٔ وی بغارت رفت، نسخهٔ خطی آن درموزهٔ بریتانیا موجود است (تاریخ‌حزین) نقل از مقدمهٔ آقای شفیعی‌کدکنی (م . سرشك)

او را اینطور ضبط کرده‌اند « در دومیلی مغرب بنارس، در مقبرهٔ مخصوص شیعهٔ اثنا عشریه در زیارتگاهی که بنام **سیدهٔ فاطمه** علیهاسلام‌اله دایر کرده‌اند، قبورزیادی‌از شیعیان موجود است دریکطرف آن تکیه قبر حزین در روی مصطبه‌ئی قرار دارد و محجری در اطراف آن مصطبه است وبرروی مزار سنگی قراردارد بطول‌یك مترونیم وبعرض سی سانتیمتر و در روی سنگ این عبارات واشعار منقوش است .

سطر اول : « یاالله ». سطر دوم : « یامحسن قداتاك‌المسئی» و سطر۳ و۴ و۵ : « العبدالراجی الی رحمة ربه محمد المدعو به علی‌بن‌ابیطالب‌الجیلانی » .

درطول سنگ درحاشیهٔ این دوبیت مقابل یکدیگر نقرشده : زبان‌دان‌محبت.. الی آخر. درزیر مصرع چهارم این عدد منقوش است‌که‌گویا تاریخ وفات اوست۱۱۸۵ درپائین لوحهٔ سنگ. این بیت بطور افقی منقور شده : روشن شد ازوصال...الی‌آخر

آقای شفیعی کدکنی درمقدمهٔ برگزیدهٔ اشعار حزین مینویسند :

«اختلاف ۵ سالی که بین تاریخ فوت او و تاریخی که آقای علی اصغرحکمت کشف کرده‌اند ممکن است تاریخ شروع یا پایان ساختمان مقبرهٔ او یا سال گذاشتن سنگ برمزار اوباشد» .

بسبب توجه و بعلت عقیده و ایمانی که مسلمانان بخصوص شیعیان به حزین داشته‌اند پس‌ازمرگ وی مقبرهٔ اورا زیارتگاه خود قرارداده ازاطراف واکناف دسته دسته و گروه گروه بزیارت آن مقبرهٔ منوره مشرف شده‌اند . در کتاب تحفةالعالم صفحهٔ ۳۴۲ باین موضوع اشاره‌کرده است : «بارگاه اودرآن کفرستان مطاف‌زمرهٔ انام وهردوشنبه وپنجشنبه برمقبرهٔ او از زوارعجیب ازدهام وانبوهی است » .

حزین دراواخرعمرکه درهند میزیسته ، افسرده خاطر وملول و از دوری وطن پریشان ونالان و پیوسته در صدد مراجعت بایران وزیارت نجف اشرف بـوده است و همه‌جا دردیوان خود باین مطلب اشاره کرده وآرزوی مردن در جوار ائمهٔ اطهار را درسر می‌پرورده بطوریکه در دو رباعی زیر بآن اشاره کرده است .

از هند... نجات میخواهم و بس غسلی بشط فرات میخواهم و بس
مرگی که بود بکام دل در نجف است از بهر همین حیات میخواهم و بس

در هجر حزین از غم جانکاه بمیر چون شمع سحرگاه بیك آه بمیر
آنقدر نداری که در آئی به نجف جان تو در آید، تو دراین راه بمیر

☆ ☆ ☆

ولی متأسفانه شکستگی خاطر و افسردگی زمان کهولت باو مجال نداد که به آرزوی دیرینهٔ خود برسد بعد از ۱۴ سال که در دهلی اقامت گزید در سال ۱۱۶۱ بعلت بدی آب وهوا ازآنجا به اکبر آباد وسپس به بنارس رفته بعداز ۱۹سال اقامت در آن مکان در شب ۱۱ جمادی اولی سال ۱۱۸۰ قمری که ۷۷ سال از سن شریفش میگذشت زندگی را بدرود گفت .

☆ ☆ ☆

در چنین عصر پرشکوه که در تمام شئون ملت ایران نهضت عظیمی بوجود آمده چقدر غرورآمیز وانسانیخواهد بود که اگر بر **مزارمولاناحزین لاهیجی** بنای یاد بود شکوهمندی بیادگار نهاده شود تا دیدگان زائرین بیشمار این صاحب نفس ایرانی بهگزیدهٔ آثار حکمتآمیز وعبرت آموز اودرکتیبهٔ رواقها روشن گردد .

تهران ـــ بیژن ترقی

ذکر مآخذ و نسخ

نسخه‌هائیکه درتطبیق این‌کتاب مورد استفاده قرارگرفته بترتیب اهمیت‌آنها.

۱- نسخه چاپی - طبع کانپور : شامل تاریخ زندگی و دیوان اشعار و تذکرهٔ حزین (ازچاپ تذکرهٔ حزین بعلت چندین مرتبه تجدید طبع وچاپ اخیریکه ازآن دراصفهان بوسیله کتابفروشی تایید اصفهان وتصحیح آقای محمد باقرالفت شده است ونسخ آن هم موجود است صرفنظر شد) .

۲- دونسخه خطی همزمان شاعر متعلق بکتابخانه مجلس شورای‌ملی - شامل قصائد ، مثنویها ، قطعات ، رباعیات حزین که در تصحیح قصائد کتاب بسیار مؤثر بوده است .

۳- دونسخه خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشمند محترم آقای فخرالدین نصیری که بگفته ایشان خط دستنویس شاعر است، این دو نسخه یکی تنها تاریخ حزین و دیگری مقداری ازمتن دیوان میباشدکه مورد استفاده ومطابقه قرار گرفت .

۴- تاریخ حزین چاپ اصفهان (۱۳۳۲) .

۵- روضة‌الشعراء والهٔداغستانی - مندرج از (تنبیه‌الغافلین فی اعتراضات علی اشعار حزین) تألیف سراج‌الدین علیخان آرزو .

۶- خزانهٔ عامره - میرزا غلامعلی آزاد بلگرامی .

۷- سبك شناسی - ملك‌الشعراء بهار.

۸- گنج سخن - دکتر ذبیح‌اله صفا - جلد سوم .

۹- ریحانة‌الادب - تألیف محمدعلی مدرس تبریزی .

۱۰- حزین لاهیجی - زندگی وبهترین غزلهای او - فراهم آوردهٔ آقای شفیعی کدکنی (م . سرشك) .

۱۱- تذکرهٔ سروآزاد - میرزا غلامعلی‌آزاد بلگرامی‌چاپ لاهور ۱۹۱۳میلادی

۱۲- تذکره نتائج‌الافکار - مولانا محمد قدرت‌اله‌گوپاموی هندی - ناشراردشیر خاصح طبع بمبئی ۱۳۳۶ شمسی .

۱۳- نادرنامه - محمد حسین قدوسی - چاپ مشهد .

تاریخ و سفرنامه حزین

۱۱۵۴

بسم اللّٰه الرحمن الرحیم

تاریخ احوال بتذکرهٔ حال مولانا شیخ محمد علی حزین که خود نوشته است

رباعی

عزلتی در دام بال وپرشکن می خواستم   نیست عالم جای پروازی که من می خواستم
بعد مرگم نیست تاب بار منّت از کسی   آتش تن را ز خاکستر کفن می خواستم

ایضا

تاکی برای گریه جگر خون کند کسی   خَرجِ پُر و مداخل کم چون کند کسی
در زیر آسمان بود آسودگی محال   خود را مگر ز دایره بیرون کند کسی

نَحْمِدُه وَنَسأله التُّقی وَنَعْتَصِمُ بِعُرْوَةَ الوُثقیٰ وَنُصَلّی عَلیٰ سَیّدِنَا المُصْطَفیٰ وَآلِهِ اَعلام الهدی

لراقمه

یارای زبان کو که ثنای تو کنم   توصیف کمال کبریای تو کنم
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست   جانی که تو داده ای فدای تو کنم

چون انسان را بهین ثمره وگزین سرمایه در کارگاه آفرینش تحصیل عبرت است و از اینست که گروهی از دانشمندان وقدرِ وقت شناسان به تدوین کتب تواریخ وتحریر احوال هر بد ونیك پرداخته٬ برخی از روزگار خود را در آن کار به پایان برده اند و بالجمله٬ تصفح سیر واخبار را نسبت به طبقات انام٬ علی اختلاف مراتبهم فواید بیشمار است وچون این سرگشته٬ عمر به آشفتگی تلف کرده٬ به چشم حقیقت ملاحظهٔ احوال خود

نمود، سرگذشت ایام گذشته را برای نگرندگان خالی از فائدهٔ عبرتی ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را بنا برسببها تخلیط واشتباه افتد. اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست، خواست که به ذکر شمه ای از حالات و واقعات خود که در این عجاله به‌خاطر مانده پردازد ودرآن رعایت ایجاز واختصارنماید تا طول مقال وآرایش‌عبارت مورث ملال خود پژوهان نگردد ودوستان را یادگاری وآیندگان را تذکاری باشد. مأمول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت وترحم نگرند وطلب مغفرت این محروم کوی سعادت را معاونت فرمایند. رَبَّنا آتِنا مِن لَدُنكَ رَحمة وَهَيِّ لَنا مِن أمرِنا رُشدا.

اجداد راقم

وَاَنا المستمد بِواهِبِ الْمَواهِب محمّد المدعوّ بعلی بن ابی طالب بن عبدالله بن علی بن عطاء الله بن اسمعیل بن اسحاق بن نورالدین محمّد بن شهاب الدین علی بن علی بن یعقوب بن عبدالواحد بن شمس الدین محمّد بن احمد بن محمّد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفین تاج الدین ابراهیم المعروف بزاهد الجیلانی قدّس الله ارواحهم وختم لی بالحسنی.

از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی، بلدهٔ آستارا که موطن و مدفن شیخ است گذاشته، به دارالسلطنت لاهجان که احسن بلاد گیلان است، سکنی نمود وازآن زمان باز لاهجان متوطن اجداد گردید وجدّ فقیرشیخ اعلی بن عطاء الله از معارف علمای زمان خود بود، خان احمد خان پادشاه گیلان نظر به‌استعدادی که داشته، در تعظیم او مبالغه نمودی وبعض مراتب علمیّه را از ایشان استفادة نموده، در دارالسلطنت قزوین به صحبت شیخ جلیل، بهاء الدین محمّد عاملی علیه الرحمه رسیده، مؤانست تمام باهم داشتند، چنانکه در شرح حدیث معراج که از تحقیقات عالیهٔ ایشان است به تقریبی در فواتح آن ذکر صحبت خود با شیخ علیه الرحمه نموده واز مصنّفات ایشان است، شرح فارسی برکلّیات قانون که به التماس خان احمد خان نوشته ورسالهٔ اثبات واجب که مقدار دانش او ازآن معلوم تواند

شد ورسالهٔ حل شبهه جذر اصم واین هرد و نسخه به خط ایشان در کتابخانهٔ والد علّامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده وحاشیهٔ مبسوطه برفصوص فارابی وغیرها تکمیل علوم درخدمت سیّد المحققین امیرفخرالدین اسماکی استرآبادی نموده وبه گفتن شعر رغبت داشته؛ وَحْدَت تخلص ایشان است والحق سخنان عاشقانه اش در کیفیت وحُسن بلاغت بی نظیر افتاده؛ دیوان به دو هزار بیت بنظر رسیده؛ از آنجمله است:

غزل

خوب است محبّت اثری داشته باشد — معشوق ز عاشق خبری داشته باشد

دل رفت به آتشکدهٔ عشق و نیامد — می آمد اگر بال و پری داشته باشد

مردیم ز بس ثابت و سیّار شمردیم — آیا شب هجران سحری داشته باشد؟

وله

دل را به طاق ابرو جانانه سوختیم — قندیلِ کعبه را به صنم خانه سوختیم

«وحدت» چه حالت است که خوابت نمی برد — ما خود نفس زگفتن افسانه سوختیم

ولد ایشان منحصر به شیخ عبد اللّه بود؛ کسب فنون علم از والد خود نموده؛ به تقوی وانقطاع از دنیا اتّصاف داشته. آنچه از وجه معاش واملاك موروثی حاصل آمدی به قلیلی قناعت نمودی وباقی را صرف دوستان ومحتاجان کردی، سه پسر از ایشان مخلف شد. شیخ عطاء اللّه وشیخ ابوطالب وشیخ ابراهیم. شیخ عطاء اللّه که ولد اکبر بود درفقه وحدیث اَعلم علماء آن دیار ودر زهد وکثرت عبادت درجهٔ عالی داشت درسن کهولت درگذشت واولاد ازو نماند، شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار وبه علوّ فطرت وذکا اتّصاف داشته؛ مراتب متداولهٔ علمیّه را اکتساب نموده وسرآمد اقران گردید وبه هفت قلم به غایت نیکو نوشتی وخط استادان را چنان تتبّع کردی که تمیز درمیانه دشوار شدی. مصحف مجید وصحیفهٔ کامله مترجم به اتمام رسانیده؛ جهت والد مرحوم به اصفهان فرستاده بود؛ هردو را به فقیر شفقت نموده بودند. خوش نویسان مشهور اصفهان از دیدن آن بهره ها می بردند ودر تَرَسُّل وانشا مهارت تمام داشت؛ منشآت ایشان درسفاین مستعدان مسطور ومشهور است؛ در

شعر و معمّا سلیقه درست واحیانا به‌گفتن میل‌نمودی. این چند بیت از ایشان‌است:

رباعی

باده‌ٔ خونِ جگرِ ما است زمینامطلب | گوهر از چشم تر ما است ز دریامطلب
بی‌لیلی‌نتوان‌گشت چومجنون‌در دشت | آنچه‌د رسینه‌توان‌یافت‌به صحرا مطلب

وله رباعی

در گلشن دهرٔ محرم راز نبود | در بزم زمانه‌ٔ نغمه پرداز نبود
پنهان‌نتوان‌زمزمه پردازی کرد | بستیم زبان کسی هم‌آواز نبود

فقیر در صغر سن که درخدمت والد به‌لاهجان‌رسیدم سعادت ملاقات آن‌عمّ‌عالی مقدار دریافتم‌ٔحقّا که درمحاسن صفات وحسن اخلاق و شگفتگی ومجلس‌آرائی تاامروز مثل او کمتر دیده ام، ده سال پیش‌از والد علّامه درلاهجان‌برحمت ایزدی‌پیوست یك پسر مسمّی بشیخ مفید ودو صبیّه از ایشان‌مانده بود، پسرهم پس‌ازچندی‌دراول شباب درگذشت.

مجمل احوال والد مرحوم

من‌غرایب الاقتدار علی الکتابة من‌غرایب الصلاح والعباده

امّا والد مرحوم درسن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیّه نزد مولانا فاضل ملّاحسن شیخ الاسلام گیلانی به‌شوق ادراك صحبت فضلای عراق به اصفهان‌آمده‌ٔ درمدرس استاد العلما آقاحسین‌خوانساری علیه الرحمه که مآثر فضایل ومناقبش از غایت اشتهار بی‌نیاز از اظهار است‌ٔبه‌استفاده مشغول‌شدند وفنون ریاضیه را درخدمت بطلمیوس زمان‌علامی مولانامحمد رفیع که به رفیعای‌یزدی مشهور است تکمیل‌نموده‌ٔچنان‌استغراقی درمطالعه ومباحثه یافتند که محصلین را کمتر میسّرآمده باشد وتا اواخر عمر برهمان منهاج بود‌ٔجماعتی کثیره از اصحاب تحصیل به برکت تربیت ایشان به‌مراتب عالیه رسیدند ودرکتابخانهٔ ایشان‌که زیاده از پنج هزار مجلد بود هیچ کتاب علمی بنظر درنیامد که از اول تا به‌آخربه‌تصحیح

ایشان‌در نیامده باشد واکثر محشی بخط ایشان بود وقریب به هفتاد مجلد را که از آنجمله تفسیر بیضاوی و قاموس اللغة وشرح لمعه وتمام تهذیب حدیث وآمثال ذلك بود به قلم خود کتابت نموده بود، می فرمود که من‌مکرر در شبا روزی یکهزار بیت وزیاده نوشته ام، خطی بغایت زیبا و واضح داشتند. از ایشان شنیده ام که می فرمودند والدم درحیات بود که به اصفهان آمدم وبه‌این سبب که مبادا توطن‌اختیارکنم، زیاده برقدر مصارف ضروریه بجهت من‌نمی فرستادند وآنرا هم درعرض سال‌به چند دفعه‌می رسانیدند، لهذا آنقدر که می خواستم برای‌ابتیاع کتاب زر مقدورنبود، بسیاری را خود می نوشتم‌بعد از چندی‌که والد رحلت کرد اندیشهٔ معاودت به لاهجان‌ازخاطرمحوشد.

بالجمله، در اصفهان مکانی خریده برعمارتش‌افزودند وعازم سفرحجاز شده ازراه شام به طواف بیت الله الحرام مشرف شده، به بغداد بازگشتند وچندی‌در مشاهد متبرکهٔ عراق بسر برده، باز به‌اصفهان مراجعت نمودند واز آنجا حاجی‌عنایت‌الله‌اصفهانی را که از اتقیا واخیاربود با ایشان مؤانست پدید آمد وصبیه خود را به‌ایشان تزویج نمود، اولاد منحصردر چهار پسربود مولود نخستین، این‌بی مقدار است وسه برادر دیگر یکی درکودکی ود و درعنفوان‌شباب درگذشتند.

مجملاً اگر درمحاسن‌صفات واخلاق کامله وعلوّ همّت وفطرت وقوت ایمان و کمال فضل ودانش آن‌علامه تحریر خوض رود، سخن به‌درازی‌کشد وبسا باشد که حمل‌برمبالغه وحسن‌اخلاق این‌خاکسار کنند. درهیچ فن از فنون علوم نبود که مهارتش به کمال نباشد وبا این‌حال هرگز مباهات به علم چنانکه رسم علما است نداشتی و با ادنی کسی از اهل‌تحصیل وفرومایگان مصاحبانه سلوك کردی وبا اینکه طول‌عمر‌به‌مباحثه‌و افاده گذراندی از جدل به غایت محترز بودی واین شیوه را مکروه داشتی، هیچ یك از افاضل را به حسن تقریر وشگفته طبعی ایشان ندیده ام، علوّ نفسش چنانکه‌درنظر همتش‌دنیا را قدر کف خاکی نبود. هرگز همّت برتحصیل‌مال‌وجاه دنیوی که ادنی تلمیذ اورا به اندك مسامحه به وجه اکمل میسّر بود، نگماشت ودرطبع اندیشه‌فزونی وتن‌آسائی نداشت، بارها شنیده ام که می فرمود لقمهٔ نان‌حلالی کەرازق‌عباد قسمت ساخته، ما را کافی است وداعی برتحصیل دنیا اگر پرورش دیگران‌وایثاربرخواهندگان

است بی ذلّت نفس مؤمنه میسّر نیست ونزد منِ سّرِسخاوتها' قطع نظرکردن و واگذاشتن آن چیزی است که در دستهای مردم است. با ایشان. هرگز مبادرت به آشنائی ارباب دول نکردی وبا جمعی از امرا واکابر واعیان که اخلاص داشتند ونهایت آداب مرعی می داشتند' بزرگانه سلوك نمودی' عبادت و ورعش به مثابهٔ بود که درعرض بیست و پنج سال که با ایشان بسربرده ام' هرگز فعلی که درشرع مکروه باشد از ایشان ندیده ام وبعد از نیم شب درهیچ حال چه درصحت وچه درمرض اورا بربستر استراحت نیافته لم. شش هفت سال پیش از فوت' عزلت وخلوت برمزاجش غالب آمده' ترك مباحثه و معاشرت نمود واصلاً پیرامون انتظام امورمعاش اهل خانه نمیگردید واین فقیر را در آن باب مختار ساخته' گاهی به مطالعه مشغول می شد وبیشتراوقات گریان بود واکثر لیالی رابه عبادت احیا می نمود. سخن با کسی زیاده برضرورت نگفتی وسخن گفتن کسی راهم خوش نداشتی' تا آنکه درسال هزار ویکصد وبیست وهفت هجری درسن شصت ونه سالگی امراض شدت کرد وضعف مستولی شده صباحی که چاشتگاه آن رحلت کرد' مرا طلبید وسفارش بازماندگان ونیکوکاری با ایشان نمود. پس فرمود چنانکه مرا خشنود داشتی' خدای ازتوخشنود باد' وصیّت من به تو این است که' هرچند اوضاع دنیا را بروفق مرام نه بینی وزمانه ناسازگار افتد باید که به مذلّت رضا ندهی وتبعیّت ودنباله روی اختیارنکنی' چه عمر قلیل قابل آن نیست ودراصفهان اگرتوانی زیاده توقف مکن که شاید از ماکسی باقی ماند و این سخن را فقیر درنیافتم تا بعداز چند سال که فتنه وخرابی اصفهان پدید آمد ، پس فرمود در لیالی وایام متبرکه به هرچه دست دهد ومیسّر آید مارا فراموش مکن' بعداز ساعتی چند به عالم بقا ارتحال فرمودند. مدفن ایشان درمقابر مشهوره به مزار بابا رکن الدین درجنب تربت عارف ربّانی' مولانا حسن دانشمند گیلانی است اَفَاضَ اَللّٰهُ تَعالیٰ عَلیه شاء ابیب الرَّحمَةَ وَالغُفرانْ واسکنه فی فَرادِیس اُلجَنان . چند بیت از مرثیه‌ای که در فوت آن عالی مقام به قلم آمده بود ثبت افتاد:

غزل

سپهر از مرگت ای صاف حقیقت' بی صفاگشته — نمی ماند به‌سرکیفیتی مینای خالی را
کشیدی تازمن دست نوازش' ای چمن پیرا — مثل چون بید مجنون گشته‌ام آشفته حالی را

تو در پیرانه سر رفتی ومن هم درغمت پیرم — به حسرت می کنم هرلحظه یاد خردسالی را
نهان ای عرش رفعت تاند یده مردِل خاکت — ندانستم که پوشد خاك ساغل کوه عالی را
گسستی تا زهم شیرازهٔ تألیف جسمانی — مثالی نیست درعالم هویدا بی مثالی را
به دل آه رسائی دارم از مجموعهٔ آتش — زخاطر برده ام یکباره مصرعهای خالی را

ولادت راقم من غرایب الحفظ

رغبت به انشا وشعر حادثه جسمانی ذکر برخی از اساتید اعلام

اما مجمل احوال این بی مقدار ولادت در روز دوشنبهٔ بیست وهفتم شهرربیع الآخر به سال هزار ویکصد وسه هجریه در دارالسلطنت اصفهان اتفاق افتاده وهنوز چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده، چون چهارسال ازعمر برآمد والد مرحوم اشارت به تعلیم نمود، درآن آوان مولانای اعظم، ملاّ شاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود، وارد اصفهان و روزی که درمنزل والد علاّمه مهمان بود فقیر را به خدمت ایشان برای شروع تعلیم از روی تیمن حاضر نمود مولانای مزبور بعد از بسمله این آیات را سه نوبت تلقین فرمود : " رَبِّ اشْرَحْ لِی صَدْرِی وَيَسِّرْ لِی اَمْرِی وَاحْلِلْ عُقْدَةً مِنْ لِسانِی يَفْقَهُوا قَوْلِی " و فاتحه خوانده نوازش فرمود، در دو سال سواد خانی وخطی میسرآمده و شوقی مفرط به تحصیل حاصل شده، هیچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن ونوشتن نبود، کتب فارسی بسیار از نظم ونثر خواندم به رسایل صرف ونحو وفقه مشغول ساختندوبزودی فرا گرفتم ، رساله ای چند از منطق تعلیم کردند مرا به آن فن زیاده شوق وشعف پدید آمد ودرست اخذ کردم ، استادی که داشتم از ذکا وشوق من تعجب می نمودوتحسین می فرمود وشوق افزونی می گرفت چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم می یافتم و به گفتن میل می شد ومدتی مخفی بود، چون استاد مطلع شد مرا ازآن منع نمودی و والد مرحوم نیز مبالغه درترك آن داشتی ومرا صرف طبیعت یکباره ازآن ممکن نبود، چیزی که وارد خاطر می شد، می نوشتم وپنهان می داشتم.

درسن هشت سالگی والد مرحوم اشارت به تجوید قرائت قرآن نمود، در خدمت مولانا ملك حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان او درآن فن ممتاز اقران بود، دو

سال قرائت نموده چند رساله در آن علم خواندم و از آن فراغ حاصل آمده حسن قرائت من مرغوب اسماع شد، پس والد علامه از فرط اشفاقی که داشت خود به تعلیم من پرداخت شرح جامی برکافیه وشرح نظام برشافیه وتهذیب وشرح ایساغوجی وشرح شمسیه وشرح مطالع در منطق وشرح هدایه وحکمة العین باحواشی ومختصر تلخیص وتمام مطوّل و مغنی اللبیب وجعفریه ومختصر نافع وارشاد وشرایع الاحکام در فقه ومن لا یحضره الفقیه درحدیث ومعالم اصول وچند نسخهٔ دیگر درخدمت ایشان خوانده ام وهم در صغر سن والد مرحوم مرا به خدمت عارف حقایق ومعارف قدوهٔ مشایخ کرام شیخ خلیل الله طالقانی قدّس الله روحه که در آن وقت از عزلت گزیدگان آن دیار بود برده خواهش تربیت و ارشاد نمود ، قریب سه سال به خدمت ایشان می رسیدم ، اگرچه کتابی بخصوص در خدمت او نخوانده ام لیکن هر روزه مطلبی ومسأله برکاغذی به خط خود نوشته می دادند وآنرا تعلیم می فرمودند ومرا معلوم نبود که آن عبارت از چه کتاب است ود راصلاح وتزکیه نفس ناقص چندان التفات ومبالغه می نمودند که زبان از بیان آن قاصرو دل از ادای شکر ایادی وحقوق آن عارف کامل عاجز است. الحق اگر قصور استعداد من نبودی - هرآینه برکات تربیت وانفاس آن بزرگوار به مقامی که بایست رسانیدی وی از اکابر مشایخ عارفین وجامع علوم ظاهروباطن بوده اگرخواهم که شمه ای از حالات ظاهروکرامات و مقامات ومجاهدات وضبط اوقات وطور معاش آن عالی مقام را شرح دهم کتابی شود ، بالجمله چون طبع ایشان موزون واحیاناً به گفتن شعر رغبت می نمود ومطلع به میل من به سخن بود، از آن چندان منع وزجر نمی فرمود، بلکه گاهی امر به خواندن چیزی که گفته بودم می کردند وتخلص به لفظ " حزین " از زبان گهربار ایشان است ، این رباعی از اشعار آن قدوهٔ کرام ثبت افتاد:

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است یکدم به کنار کشته خویش نشین

ودر همان آوان ایشان به رحمت حق پیوستند ، پس از آن والد علامه سفارش تعلیم

وتربیت فقیر به فاضل عارف شیخ بهاء الدین گیلانی که از تلامذهٔ سیّد الحکماء میرقوام علیه‌الرحمه واز گوشه نشینان وجامع فضائل صوری و معنوی بود نمود ، چندی درخدمت او تحصیل نموده قدری از کتاب احیای العلوم ورسایل اسطرلاب وشرح چغمینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت به مطالعه کتب اخلاق می فرمود وجمعی ازمبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات صرف مباحثه ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بود مبا ایشان تکرار می رفت وحق‌تعالی برکت و وسعتی دراوقات من کرامت فرموده بود وباوجود اشغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود وشوق مباحثه ومطالعه چنان‌مرابیقرار داشت که التفات به لذات نداشتم مکرر درشبها از کثرت بیداری من والدین‌راترحم آمده مرا نصیحت والتماس به‌استراحت می کردند وسود نداشت وآنچه را به درس نمی خواندم به مطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سؤال می کردم وآن‌مقدار ازکتب مختلفه و فنون متشبته که دراندك مدتی به مطالعهٔ من درآمد مگر قلیلی ازعلمای متتبع را میسر آمده باشد وبا این‌حال رغبتی موفوره به طاعات وعبادات بود ولذتی عجیب ازآن‌می‌یافتم ولیالی وایّام جمعه واوقات متبرکه را مصروف به احیا ومواظبت به اذکار ودعوات مأثوره می نمودم وبسیاری‌از نوافل وسنن عملیه ضائع نمی شد ودل را طرفه رقت وصفائی وسینه را انشراحی بود وذکرآن احوال چنانکه بود نتوانم کرد وآنچه گفتم از مقوله‌ذکرالنعیم من بضایع المساکین‌است ، افسوس افسوس چه دانستم که کار به این درماندگی و دل‌مردگی وافسردگی که اکنون کشیده خواهد کشید وکام به لذت خود گرفته را باید با اینهمه تلخی وزهر جانگداز ناکامی ساخت :

و سبتّ بلیل ساورتنی غسیلة   من الرّقش فی انیابها السّم ناقع

حسرت بی پایان وغم جانگزای اینست که در این یك دونفسی که باقی مانده مباشد دیگر امید بهبود واهتزاز نفخه مقصود نیست.

کو فصل بهاری که‌زمی کام برآرم   چون‌شاخ گل‌از خرقه خود جام‌برآرم

صدق امیرالمؤمنین علیه السلام حیث قال احذروا فرارالنعیم فما کل شارد بمردود

آسایش است آنچه بخاطرنمی رسد   آن‌روزگار نیست که این آرزو کنم

وهم درآن آوان از برکت تقوی و ورعی که مرزوق شده بود مرا در مسائل فروعیهٔعملیه که مواضع خلاف فقهابود اضطرابی وحیرتی روی‌داد وخاطر مطمئن‌به فتاوی فقها و معمول بین الناس نمی شد ودرآن باب خوض عظیم کردم واحادیث را اصل‌ومأخذدانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ طوسی را درمدرس مجتهد الزمان‌آقاهادی‌خلف مولانا محمد صالح مازندرانی‌علیه الرحمه استفاده نمودم ونظر در رجال حدیث و استادان کردم و رجوع به کتب استدلالیه فقها وتشخیص‌طرق استنباط ایشان نمودم وبرکتب فروعیهٔ حدیث گذشتم ودرآن باب جهد موفورکردم تا آنکه در مسایلی که مرا محتاجٌ الیه ومعمولٌ بِه بود بقدر وسع خود اطمینانی حاصل آمد واز تقلید محض‌خاصه با تخالف آراء وعدم عصمت احدی از مفتیان که مرخص‌اقدام است وموقف‌حیرت‌فی‌الجمله رهائی حاصل آمد ودرآن آوان بعد از نیم شب که والد مرحوم برمی خاستند پیش از آنکه به نوافل مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل مبرور مولانامحمدمحسن کاشانی است نزد ایشان قرائت کرده به اتمام رسانیدم وباکثرت مشاغل تحصیل و وظایف مرا شوقی موفور به صحبت مستعدان وموزونان بود وبا جماعتی از آن‌طایفه‌مختلط بودم روزی درمنزل والد علامه مجمعی از مستعدان متعقد بود مراهم درآن مجلس طلبیدند واز هرجا سخنان درمیان بود یکی از حاضران این‌بیت ملامحتشم کاشی را برخواند :

ای قامت بلند قدان درکمند تو   رعنائی آفریدهٔ قد بلند تو

وبعضی از حضار تحسین بلیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان ملامحتشم بنظر من درآمده شاعری به آن‌استاد است امّا کلامش بی نمك است وآن‌مقدار از حلاوت تدارك بی نمکی کند ندارد وبا آنکه نمك درسخن شاید که گلوسوزتر باشد از حلاوت چنانکه از همین‌مطلع بلند او این‌معنی مستنبط تواند شد دیگر تنها مصرع اخیردرست افتاده مصرع اول به طبع مأنوس‌نمی شود چه قامت را درکمند افتاده گفتن‌با سلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبودی وگفتی ای‌که بلند قدان درکمند تواند این‌کلام‌پسندیده بودی حاضران تصدیق نمودند پس‌متوجه من شده فرمود می دانم که‌از شاعری هنوز بازنیامده ای اگرتوانی دراین غزل بیتی گفت، بگو همان لحظه مرا مطلعی‌بخاطررسید

و چون نظر ایشان باز به من‌افتاد دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان وحجاب مکن، این مطلع برخواندم:

صید از حرم‌کشد خم‌جعد بلند تو   فریاد از تطاول مشکین‌کمند تو

حاضران از جا درآمدند وآفرینها گفتند تا ایشان درتحسین‌بودند مرابیت دیگر بخاطر رسیده برخواندم:

شد رشك طورازآمدنت کوی‌عاشقان   بنشین که باد خردهٔ‌جانهاسپند تو

دراین‌مرتبه والد علامه نیز از جا درآمد وتحسین کرده فرمود که آنچه می گفتم‌در شعر ملامحتشم نیست دراین هست، بیت دیگر برخواندم:

مشکل‌شدست کاردل‌ازعشق‌خوشدلم   شاید رسد بخاطرمشکل‌پسند تو

وهمچنین به اندك تأملی بیت دیگر می گفتم تا غزل تمام خواندم حضار گفتند که این‌طرز شعر بدیهه گفتن امروز مقدورنیست و والد فرمود که الحال تراااجازت شعر گفتن دادم امّا نه آن‌مقدار که وقت ضایع کنی وقلمدانی که در سرکارخود داشت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود.

درهمان اوان‌مرا حادثهٔ سخت رسیده، فترتی دراحوال پدید آمد. جوش‌بهار و خرّمی روزگار بود با جمعی یاران خود به صحرا رفتم واسب تاختم اسب دردویدن بیفتاد واستخوان دست راست من کوفته شد وتا یکسال به اصلاح نیامده استادان ماهر معالجه ها می کردند ورنجی صعب کشیدم وپس‌از چندی‌که وجع‌تسکین یافته همچنان بیکار وبارگردن بود چون خوی به نوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوّده می کردم ودرآن مصیبت واندوه شعر بسیاری گفته ام از جمله مثنوی‌ساقی نامه است که افتتاح آن‌اینست :

خدایا توئی آگه از راز وبس   بهشت از تودارند پاکان هوس
من ومستی و کنج میخـانهٔ   به آزادیم خط پیمـانهٔ

تخمیناً یك هزار بیت است به غایت سنجیده ومستانه گفته شده تاآنکه‌حق‌تعالی ازآن درد والم صحت بخشید وپراکندگی به جمعیت گرائید.

ذکر معدودی از افاضل ومعاصرین

اکنون برخی از افاضل ومعارف که در صغر سن به اصفهان ملاقات ایشان نموده ام وهم در آن آوان رحلت کرده اند به قلم آمد از آنجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانی است که شیخ الاسلام وازمشاهیر محدثین وفقهای امامیه بود مؤلفات مشهوره دارد سه چهار نوبت ایشان را دیده ام در هفتاد ودو سالگی در هزار وصد ودو هجری درگذشت ، دیگر عمدة السادات میرزا علاء الدین محمد معروف به گلستانه است از افاضل واتقیا بود وبا والد مرحوم اختصاص تمام داشت به عبادت وافاده به سر می برد وبرکتب متداوله شرعیه تعلیقات دارد وروزگاری به آسودگی وعزت داشت درهمان آوان او نیز درگذشت واولادش به مناصب دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزّت واحترام نماند ، دیگر فاضل مبرور شیخ جعفر علی قاضی است وی از مشایخ بلده کمره واز اعاظم تلامذه استاد العلما آقا حسین خوانساری وجامع فنون علوم بود درمدرس او جمعی کثیر از افاضل استفاده می کردند و روزگاری به عزت و احتشام داشت به منصب شیخ الاسلامی رسید وآن شغل خطیر را برنهج ستود متقدیم کرد واز وفور مهارت که درامور مُلکی وقوانین معاشرت داشت به وزارت اعظم نوید یافت بعض امرای سلطانی که درپایه آن منصب بزرگ بودند درشکست کارا وکوشیدند وپادشاه را از آن اراده درگذرانیدند درسن کهولت درگذشت ودر حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون باوالد مرحوم مودّت والفت تمام داشت مکرر فقیر به خدمت ایشان رسیده ، دیگر برادر کهتر ایشان شیخ علی است او نیز درسلك فضلا بود و بعد از برادر خود به چند سال درگذشت ، دیگر مسیح الزمان آخوند مسیحائی کاشانی است به زیور فضل وکمال آراسته تلمیذ ودماد مرحوم آقاحسین خوانساری وبه غایت ستوده خصال وخوش صحبت بود شعر بسیاری گفته ومنشآت نفیسه دارد «صاحب» تخلص داشت واین چند بیت از ایشان است:

پیوند الفت تو چو تار نظاره است ... تاچشم می زنی بهم این رشته پاره است

بلبل به گل نشان دهد از رنگ وبوی تو ... پروانه با چراغ کند جستجوی تو

تا باشدم بهانه‌ای از بهر بازگشت ... دل را بجا گذاشته رفتم ز کوی تو

در اصفهان به افاده مشغول بود تا درگذشت ، دیگر مولانای مغفور حاجی ابو تراب است وی از صلحای دهر واز مصاحبان مولانا محمد باقرمجلسی بود به‌افادهٔ فقه وحدیث مشغول واقوالش در شرعیات معتمد علیه وروزگاری به آسایش داشت درسال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت ایشان‌را دیده ام ، پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر به چند سال درگذشت ، دیگر فاضل عالی شأن آقا رضی الدین محمد است خلف علامهٔ تحریر آقاحسین خوانساری واز اذکیای علما بود طبعی به غایت دقیق وفکرتی عالی داشت در خدمت او بسیاری از فضلا مستفید شدند در جوانی درگذشت فقیر در منزل والد به خدمت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار وصاحب طبعان بود چون سکنی درمحله عباس‌آباد اصفهان داشت به قاضی زادهٔ عباس‌آباد معروف بود در اکثر علوم ماهر وبه افاده مشغول واوقاتی منتظم داشت با والد مرحوم مربوط بود تا رحلت نمود طبعش به‌گفتن شعر رغبت نمودی ، از ایشان است :

فصل گل وموسم بهار است   گلزار به رنگ و بوی یار است
بی‌توشب ماه تیره روزان   چون چشم سفیدگشته تار است

دیگر مرحوم مولانا شمس‌الدین محمد است خلف فاضل مجتهد مولانامحمدسعید گیلانی وی‌از جمله مستعدان وجامع کمالات صوری ومعنوی بود بعد ازتحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک وریاضات براو غالب شد وطرفه شوری‌واستغراقی وی را فرو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده به حاجی عبدالقادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان‌می‌دانست ومریدان داشت نسبت ارادت درست کرد ودرحیات والد خود درعنفوان شباب درگذشت وپس‌از مدتی والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود پسر دیگرمولانا محمد سعید مذکور آقا مهدی است که از دانشمندان ودر ریاضیات مهارتی به کمال دارد شنید می‌شود که تا حال درحیات وبه لاهجان سکنی نموده ، دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی است وی‌از مشاهیر طلبه وبه غایت حمیده خصال بود دراصفهان‌توطن اختیار کرد ودرخدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما

بوده تحصیل نموده بود ودر شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش مشهور است در هرماه یك دو نوبت به منزل والد آمده چند روز توقف می نمود الحق به غایت هموار وپرهیزگار بود در اصفهان رحلت کرد ، این چند بیت از اشعاراو است:

مثنوی

از گداز شمع باشد شعله را پایندگی | می کند ازپهلوی مظلوم ظالم زندگی
نی به کارخویشم آیم نی به کار دیگری | چون چراغ روزمی سوزد مرا این زندگی

ایضا

دل روشن به تقریب هوس عشق آشنا گردد | اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد
چنین گرخواهش پیکان تیراوست جانم را | پس از مردن غبارم سنگ سنگ آهن ربا گردد

وله

صبحدم در پای خم آمد مرامینابسنگ | درچنین وقتی نیاید هیچکس را پا بسنگ

توصیف اصفهان باز کرشمه ای ازمحاسن دارالسلطنت اصفهان

ودر اصفهان آن مقدار از افاضل ومستعدان بودند که اگر استیفای اسامی ایشان شود به طول انجامد والحق به آن جامعیت مصر اعظمی در معمورهٔ عالم نتوان یافت.

دیار بها حل الشباب تمیمتی | واول ارض مس جلدی ترابها

هوائی به آن اعتدال وقوت ولطافت وآبی به آن گوارائی وشهری به آن شکوه و رونق و لطافت ونزاهت وکثرت عمارات عالیه وآثار قدیمه وجدیده وانبوهی ناز ونعمت در ربع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت وتکمیل نفوس وابدان انسانیه از تأثیرات آن سرزمین است همیشه منشأی از افاضل واکابرومستعدان وهنرمندان بوده و هرقدر درتوصیف خصایص جمیله آن کوشیده شود هنوز ناگفته ماند اگر هوشمند جهاندیده آفاق گردیده به آن بلده رسیدی واقامت نموده عمر وفرصت یافتی هرآینه بمخصوصیات وجهات امتیاز آن برکل جهان آگاه گشتی، حسن معیشت در آن برای فقیروغنی ومسافر ومجاور یکسان وتحصیل هر کمالی وهرگونه نعمتی میسر وآسان.اهالی آن ازهرطبقه

به فراست و ذکا و مردی ومردمی ومروت آشنا جمهور خلقش به حلیه حیاوعفاف ورغبت به طاعات ومرضیات آراسته مدارس ومعابد بیشمارش طول لیالی وایام به‌ریاضت وعبادت سعادتمندان وحق‌طلبان معموره وبه برکت معدلت سلاطین‌هوشمند دین‌پرور و مآثر علماء واکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم وقوانین ستوده و روشهای‌پسندیده متطبع ومعمول وامور مکروه واعمال مذمومه به غایت نادر ومستور بود. حکیم شفائی شاعر مشهور دریکی از مثنویات خود به قدر وسع توصیف‌آن‌نموده وگفته:

مثنوی

گردون پدر است و مادر ارکان — فرزندِ به از پدر صفاهان
محکم چو بنای دوستداری — در کنگره اش فلک حصاری
پرپیچ وخم است ازآن حصارش — کاندر شکم است روزگارش
چه شرق وچه غرب رادراوجای — یك کوچه گرفته هرد ومأوای
از غایت بسط آن معظّم — صد وقت دراوشود به یکدم
یك خانه طلوع بامداد است — یك کوچه شب سیاه زاد است
صد بار براوج سرکشد مِهر — کش جای‌دگر نهان‌بود چهر
زان آب و هوا تبارك الله — کافشاندهٔ اوست جان آگاه
فطرت، گُلِ کس مبوی خارش — ادراك، گیاه کشت زارش
بردرگه این جهان حکمت — یونان باشد گدای‌فطرت
هر کوچه معلمی ستاده — هرگام فلاطنی فتاده
بازار یکان او خردمند — هم عقده گشای وهم‌رصد بند
اوباش مجسطی آفرینند — اطفال شفا درآستینند
انهار بهشت اگرچهار است — خلدی‌است که نهراوهزاراست

تا آنکه از آسیب عین‌الکمال وحادثه روزگار به آن‌مصر اعظم از خرابی و ویرانی و پراکندگی ساکنان ودودمانهای قدیم رسید آنچه رسید.

شعر

ولابد ان تلقاك یوما نیته — سواء علیها ان تجور وتعدل

از روی یار خرگهی ایوان‌هی بینم‌تهی — وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
برجای رطل‌وجام می‌کوران نهادستند پی — برجای چنگ ونای ونی آواز زاغ است و زغن
بنوا قصورا وفی تحت الثری سکنوا — ما بال ملکهم یحویهم الکفن

وهنوز هم که خرابی آن مصر جامع به نصاب کمال رسیده بهترین معمورهای عالم است کسی که اوضاع سابقه آنرا مشاهده نکرده باشد چون به آن دیار درآید چنان پندارد که چیزی کاسته نشده واگر طغیان تعدی ونیران ظلم عاملان اندك پستی گیرد به کمتر مدتی به رونق وحالت نخستین بازآید واز اطراف جهان رحال رجال شود عمرها الله تعالی بالعدل والانصاف.

نهضت راقم
درخدمت والد مرحوم از اصفهان به گیلان وذکر معدودی از افاضل
معاصرین رحمهم الله وورود بلاهجان

مجملا والد مرحوم را به شوق ملاقات برادر وذوی الارحام اراده رفتن به لاهجان از خاطر سربرزد ومرا همراه گرفته به آن صوب نهضت نمودند ودر هر منزل بعد ازنزول الهیات شرح تجرید وزبدة الاصول را درخدمت ایشان می خواندم.

واز افاضل واعلام که درآن سفر ملاقات شده فاضل محقق میرزا حسن خلف مرحوم مولانا عبدالرزاق لاهجی است در دارالمؤمنین قم که موطنش بود درسن کهولت و اواخر حیات سعادت خدمت ایشان یافته ام درعلم وتقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون شمع یقین درعقاید دینیه وجمال الصالحین در اعمال ورساله تقیه وغیرآن.

دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود هم درآن بلده به خدمت ایشان رسیده ام حاوی فنون ومشربی به غایت صافی وذوقی کامل داشت.

دیگر از افاضل سید العلماء میرمحمد ابراهیم قزوینی است جامع معقول ومنقول و از اتقیا بود در دارالسلطنت قزوین ایشان را دیده ام.

دیگر سید الافاضل میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینی است فاضلی تحریرخاصه در فنون منقوله امام بود شعر عربی وفارسی نیکو گفتی وبه غایت ستوده خصال بود همدرآن

بلده ادراك صحبت ایشان نموده ام واین‌هرد و سید عالیشأن تا چند سال قبل از این در حیات بود ند ود رگذ شتند.

بالجمله چون‌وصول به لاهجان روی داد درمنازل قدیمه نزول وبه خدمت عمّ عالی مقدار وسایر افاضل واعیان و مستعدان آن‌دیار رسیدم قریب به یك سال در آنجا بسر رفت وجمعیتی تمام داشتم و والد مرحوم به مذاکره ومباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم وبه‌اشارت والد رسالهٔ خلاصة الحساب رادرخدمت عمّ مرحوم استفاده نمودم وگاهی به مواضع دلگشا ومنزهات آن ولایت به سیروتفرّج رفته مکانهای دلکش بنظر می رسید وصحبتهای خوش روی می‌داد.

ذکر شمه ای از احوال مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهجان درسبزی‌وخرّمی ومعموری و وفورگل و لاله وکثرت میاه وانهار وتشابك اشجار واثمار گرم سیری وسرد سیری‌در ربع مسکون‌بی‌عدیل ونظیر است عالمی است جداگانه مشابه آن یافت نشود شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مُزیّنه وقلاع متینه دارد واز قدیم الایام باز همیشه معمور ومسکن‌سلاطین ذی‌شوکت بوده اغلب درمیانه سه پادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوائی‌درغایت رطوبت واعتدال‌دارد وحسن معیشت و تنعّم خلقش‌به درجهٔ کمال واز اکثرممالك عالم ممتاز است در جمیع مأکولات واقسام ملبوسات واصناف ضروریات آن‌ملك راهیچ گونه حاجت به خارج نیست وآنچه دراکثر ممالك حاصل ومهیا نتواند شد آنجامیسّر و سهل الحصول وبی قدر وبها است ، درا‌کثر بیشه های‌آن از تراحم اشجارمحال‌عبور طیور و وحوش نیست وقوت نامیه بحدی‌است که یك قطعه سنگ در کوهسار وکف خاك درصحرای‌آن که ساده از گل‌وگیاه واشجار باشدنتوانیافت واز کثرت درختان بیخزان چون شمشاد وآزاد ونارنج وترنج وامثال ذلك همیشه کوه وصحرا زمردی‌فانی است وشوارع بلاد وقصباتش باوجود ازدحام پیاده وسوار همیشه پرگل‌وگیاه کثرت مکانهای خوش وشکارگاهش ازتعداد بیرون واقسام صید برّی وبحری آن‌از حوصله شمارافزون است مردمش به وفور ذکا وهنر مشهور وبه پرهیزگاری وغریب پروری معروف‌اند همیشه

آن دیار مشحون به دانشمندان واعلام روزگار بوده امّا چون قریب به ساحل بحرخزر واقع شده اغلب اینست که پس از قرنی به سبب عفونت هوای دریا علت وبا کم یا بیش درآن بلاد سرایت نموده جمعی تلف می شوند ورطوبت هوایش نیز چون زیاده است به نوعی که شب از کثرت شبنم خوابیدن زیرآسمان دشواراست بسا باشد که به طبع مردم بیگانه زیاده ملایمت نکند.

مراجعت به اصفهان

ذکر بعضی از افاضل اساتید اعلام

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران وتنسیق اراضی املاک موروثی کموجمعملش بدان بود عازم معاودت به اصفهان شدند ودرخدمت فیض مآب بودم ودرعرض راه رساله تشریح افلاک وچند ذخیره در هیأت تعلیم فرمودند تا به‌اصفهان‌رسیده در آن بلده باز به شوقی تمام وجدی موفور به مذاکره ومباحثه مشغول شدم وروزگاری به جمعیت وآرام داشتم ودرمدرس فاضل تحریر میرزاکمال‌الدین‌حسن‌فسوی به‌استفاده تفسیر بیضاوی وجامع الجوامع طبرسی وامورعامه شرح تجرید پرداختم ونزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث وفقیه زمان بود کتاب استبصار شیخ طوسی وشرح لمعه ومشقیه قرائت کردم.

درآن زمان صیت دانش قدوة الحکماء شیخ عنایت الله گیلانی رحمة الله که در اصفهان به افاده مشغول بود وبا والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهان‌استفاده ساخت درخدمت ایشان منطق تجرید که از نفایس کتب منطق است با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده به‌انجام رسانیدم وتا آن حکیم دانشمند دراصفهان بود نسبت استفاده درمیان بود پس‌عازم گیلان شده در قزوین رحلت کرد وی‌از تلامذه میرقوام‌الدین حکیم مشهور ودر حکمیات وسایر فنون استاد و حادی مأثرحکما بود درتحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیمه کشیده ذوقی عجب وملکهٔ قوی داشت‌فقهای ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانچه رسم ایشان است نسبتش به‌عقاید حکماو انحراف از شریعت مقدسه می دادند وحاشا عن‌الانحراف.

پس به خدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که ازاعاظم علما واکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباحثه می فرمود به استفاده مشغول شدم وشرح هیاکل النور نیز درخدمت ایشان خواندم شفقتی عظیم به من داشت در هیچ فنّی از علوم نبود که استحضارش به کمال نباشد مسائل حکمت رابا مشاهدات صوفیه انطباق داده علوی عظیم دراظهار مراتب ثلاثه توحید داشت قوت تقریر ومباحثه اش به مثابه بود که احدی از اصحاب جدل را نزد او یارای سخن گفتن نبود واخلاص واستفادهٔ فقیر وشفقت ایشان استوار بود تا دراصفهان رحلت نمود بعض طلبه ظاهر وی را نیز غایبانه به عقاید غیرمستفاده ازشرع اقدس نسبت می دادند. والناس اعداء ماجهلوا.

واز افاضل روزگار درآن بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی آقا حسین طاب ثراه بود واز غایت اشتهار بی نیاز از توصیف است ، فقیر اگر چه به سعادت استفاده ازایشان نرسیده ام لیکن مکرر شرف حضورمجلس ایشان دریافته درسن کهولت به اصفهان رحلت نمود ودرجوار والد خود مدفون گردید روزگاری به افاده وعزت واحتشام گذرانیده به غایت مقدس و حمیده خصال بود.

دیگر از علمای عالی شأن آخوند مولانا محمد گیلانی مشهور به سراب بود وی از مجتهدین عصر وصاحب ورع و زهد تمام ومدتها بود که دراصفهان متوطن شده به افاده مشغول و روزگاری مهیا داشت با والد مرحوم ایشان را الفت وصداقتی خاص بود مکرر فقیر به خدمت ایشان رسیده وتحقیق مسائل نموده درکبرسن رحلت نمود و درآن بلده مدفون شد.

ودرآن آوان فقیر را به تحصیل علم طب میل افتاد قدری از کلیات قانون وبعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحای مشهور که طبیبی دانشمند هم بود وبه معالجه مرضی وتعلیم اکثر اطبای آن شهر می پرداخت استفاده نمودم شبی به مطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمده بنشست در اطراف من کتابهای طب بود وبه آنها مشغول بودم چون سؤال نموده معلوم شد که به آن فن فرو رفته ام مرا ازآن همه اهتمام وغور درآن منع فرموده گفت اگر کسی را

اعتماد به فرصت باشد آنچه طلبد روا است امّا ترا آن یقین واعتماد به طول مدت عمر از کجا حاصل آمده من می بینم که نفس تو بدن ترا می خورد ومی گدازد چنانکه شمشیر نیز نیام خود را می خورد وشخص چنین طویل‌العمر نتواند بود پس درآنچه اهمّ است بکوش ، این بگفت وبگریست ومرا نوازش ودعا نموده برخاست.

پس از چندی به خدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلف میرزاابوالحسن‌قاینی که در ریاضیات واواسط حکمت نادرهٔ زمان بود رفته مدتی به‌تحصیل وتنقیح رسایل هیأت وشرح تذکره وتحریر اقلیدس وتحریر مجستی وقوانین حسابیه پرداختم وفاضل مذکور تا ده سال قبل از این درحیات بود ورحلت نمود.

استعلام و توغل راقم

در حقایق ادیان مختلفه وآرای متخالفه تأییدِ غریب

پس شوق به اطلاع برمسایل وحقایق ادیان مختلفه واصحاب ملل پدیدآمد و با علمای طبقهٔ نصاری وپادریان ایشان که دراصفهان جمعی کثیر بودند آشنا و مختلط شدم ومقدار دانش هریك آزمودم ، یکی از میان‌ایشان امتیاز داشت واورا خلیفه آوانوس‌گفتندی عربی وفارسی نیکو دانستی و به منطق وهیأت وهندسه مربوط بود و بعض کتب اسلامی نیز به مطالعه اش رسیده بود وشوقی به تحقیق بعض مطالب‌داشت واز خوف وعدم التفات علمای اسلام به آن‌طبقه از مقصود خود بازمانده بود صحبت مرا مغتنم شمرد وپس‌ازچندی که از صفات وانصاف من آگاه شد اخلاص ومحبتی‌استوار پیدا کرد ومن انجیل از او آموختم وبه شروح آن پی بردم وتحقیق عقاید و فروعات ایشان بواقعی نمودم وبسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم واو نیز گاهی از من تحقیقات می نمود ومکرر به تقریرات مختلفه حقیقت اسلام را براو تمام کردم‌واوراسخنی نماند وملزم شد لیکن توفیق هدایت به ظاهر درنیافت تا وفات کرد.

ودرمیان یهود سکنه اصفهان که از عهد موسی علیه‌السلام بزعم خود ساکن آن شهر اند برشعیب نام اعلم ایشان بود اورا مطمئن ساختم ومکرر پوشیده به‌منزل‌او رفتم واورا به منزل خود آوردم واز او تورات بیاموختم وترجمهٔ آنرا نویسانیدم واز

حقیقت آنچه در دست ایشان است آگاه شدم لیکن آن طبقه را به غایت عدیم‌الشعور و از تمیز وفکر بیگانه یافتم غباوت وتصلب ایشان را در جهل پایانی نیست.

وهمچنین به اختلافات مذهب اسلام پرداختم وکتب هر فرقه وسخنان هریک‌را بی‌بردم ومنصفانه ومشتاقانه ملاحظه کردم واز هرفرقه هرجاکسی می یافتم که ربطی به‌مذهب خود داشت با او صحبت می داشتم واستعلام مقاصد وسخنان او می نمودم ودراین وادی‌مرا با ارباب آرای مختلفه آن‌مقدار گفت وشنود رویداده که خدا داند ودرضمن‌این‌مشاغل کتب متداوله را درس می گفتم وحواشی وتعلیقات می نوشتم وبه تقریبات رسایل منفرده در تحقیقات مختلفه تحریر می نمودم واکثر را اول بنظر فضلای آن فن رسانیده‌اطمینان حاصل می کردم وهمه مورد تحسین‌ایشان می شد واز برکت تأیید الهی تا این زمان هرگز نشد که درموضعی از مصنفات من سقعی وخطائی ظاهر شود ومن‌الله التأیید و به الاعتصام.

سانحه انجذاب نفسانی، سانحه احسانی

ودرآن‌ایام از حوادث وواردات غریبه جذبهٔ حسنی وشیوهٔ زیبا شمایلی بود که دل را شیفته ساخت:

بنمود می نشانی زجمال‌دوست لیکن دوجهان‌بهم برآید سرشوروشرندارم

زاویه نشینان‌کاخ دماغ را طرفه شوری درافتاد وازدل بیقرار فتنه وآشوبی‌برخاست

ما درس‌سحر درسرمیخانه نهادیم اوقات دعا دره جانانه نهادیم

درخرمن صد زاهد عاقل زندآتش این‌داغ که ما بردل‌دیوانه‌نهادیم

عندلیب دل شوریده حال به گلبانگ بلند این‌پرده سرائیدن گرفت.

فاش می گویم واز گفتهٔ خود دلشادم بندهٔ عشقم وازهردوجهان آزادم

نیست برلوح دلم جزالف قامت یار چه کنم حرف دگریاد نداد استادم

طرفه ترآنکه دل‌افتادگان وخاک نشینان آن سرکوی از چند وچون‌بیرون‌بود واین بیت ورد زبان من:

ای گل نه همین معرکهٔ من بتو گرم است هنگامهٔ صد سوخته خرمن بتو گرم است

شبی با جمعی از یاران موافق ودوستان صادق به باغی رفتم مولانا علی کوساری اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری ومعنوی و نادرهٔ روزگار بود ودر حسن صوت وسرائیدن نغمه اش ثانی معجزه داودی حاضر بود نیم شب پرده ساز کرد ونخست این بیت خواندن گرفت:

امشب بیا تا درچمن سازیم پرپیمانه را توشمع وگل راداغ کن من بلبل وپروانه را

این سوخته را حالی پیش آمد که تعبیری نیست هزار بار کالبد عنصری را سلطان روح تهی ساخته باشد و تاصبح ترانه او همین بیت بود می گفت وخاموش می شد وپس از لحظه همان سرائیدن می گرفت.

پس از چندی مرا عارضهٔ صعب پیش آمد شبی وجعی درمفاصل پدید آمد وصبح شدت نموده تمام مفاصل بدن را فرو گرفت واز حرکت باز ماندم جمعی از اطبا به معالجه آمدند و تجویز تعریق وآشامیدن چوب چینی کردند و برمن به سبب هجوم هموم و احزان دشوار بود از جمله اطبا میرزا شریف خلف حکیم جلال الدین مشهور که از حذاق اطبا و به حلیه حلم وصلاح آراستگی داشت تعهد معالجهٔ تدبیرات دیگر نمود ومشغول شد دو سه روز چون براین بگذشت طبیب مزبور خود به همان آزار مبتلا شده بربستر افتاد ومن درآن حال غزلی گفتم که مطلع آن اینست:

مطلع غزل

به جُرم عشق اگرکُشتی مرا ممنون احسانم گناه زاهد بی‌درد یارب چیست حیرانم

واز این غزل است:

کتاب عشق لوح دل بود درمکتب هستی نکو کردی به سطرتن کشیدی خط بطلانم

پس از دو ماه حق تعالی از آن وجع مزمن شفا بخشید وباز به تعلیم پرداختم.

تدوین دیوان اشعار

ذکرخلاصهٔ ادوار میرعبدالغنی مرحوم

دراثنای آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم وقدرت برنوشتن

نداشتم دیگران می‌نوشتند وآن اشعار را الحق وردی واثری دیگر است پس اشعاری که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود فراهم آورده دیوانی مرتب شد مشتمل برقصاید و مثنوی وغزلیات ورباعیات وتخمیناً هفت هشت هزار بیت وآن اول دیوان این خاکسار است ودرمیانهٔ مستعدان متداول شد ورغبت به گفتن وصحبت شعر افزونی گرفت وشعر درست مستحسن را درمذاق من طرفه تأثیری بود.

واز آن همه موزونان وسخنوران که صحبت ایشان دریافته ام یك کس را دیده ام که به جمیع اطوار وعوالم شعر فارسی چنانچه بایدمیرسید وحق سخن اورا ادا میتوانستی کرد ودیگری را تا این زمان درپایهٔ او ندیده ام وی میرعبدالغنی تفرشی است از احفاد فاضل مرحوم میرعبدالغنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده ودرگذشته بالجمله میرعبدالغنی کهازدوستان ومعاشران فقیر بود به مضمون الولد الحر یقتدی باباالقربا وصاف کمالات آراسته سلیقهٔ درنهایت استقامت وفطرتی به غایت عالی داشت اکثر متداولات علمیه راطی نموده در شعور وذکا وذوق و وجدان آیتی بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع افکار ابکارش به یك صد بیت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت وحلاوت وکیفیت سخنش را نسبتی به اشعار همگنان نبود ودرنکته پروری ودرسخن رسی نظیر او را ندیده ام تا وی درحیات بود فقیر به ذوق سخن سنجی او شعر بسیاری می گفتم واو را با من عظیم الفتی بود واین رباعی از ایشان است:

رباعی

عمری به ره وفا نشستیم عبث | دل جز تو به دیگری نبستیم عبث
درکوی توقرب هرسگی بیش‌ازماست | ما اینهمه استخوان شکستیم عبث

تا آنکه درشباب به اصفهان درگذشت وداغ فراق بردل احباب گذاشت. اللهم اغفر له واجعله عندك فی اعلی علیین.

حرکت راقم حروف

ازاصفهان به دارالفضل شیراز ، ذکربعض دیگرازاساتید اعلام وافاضل کرام

پس به تقریب نهضت چند کس از دوستان ویاران آزاده به صوب دارالافاضل شیراز

مرا هم شوق دیدن آن بلده گریبان‌گیر شده بعد از التماس اجازت از والد من روانه آن صوب شدم وبه آن بلده رسیده صحبت افاضل واعیان ومستعدان آنجا دریافتم و به آن سرزمین مرا اُنسی والفتی پدید آمد وتا بوده ام وقت من خوش بوده.

دارالملك شیراز از بلاد معتبرهٔ فارس وتا بوده چه دراسلام وچه پیش‌از اسلام مجمع ومسکن افاضل وموبدان بوده اگرچه درآب وهوای آن قوت ولطافت چندان نیست اما به اعتدال است وبه غایت معمور وموفور النعم معابد ومدارس وبقاع الخیر درآن بسیار وکوشهای بکیفیت دلنشین دارد وشیخ سعدی شیرازی فرموده:

اگر مصر وشام است اگر برّ وبحر همه روستاق است شیراز شهر

بالجمله مولانای اعظم استاد العلماء مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله درآن شهر بود به سماع کتاب اصول کافی درمدرس ایشان مشغول شدم واکثر اوقات شبانه روزی درخدمت او استفاده می‌کردم ونسبت به من اشفاقی عظیم داشت فاضل مذکور از نوادر روزگار بود تتبعی عظیم وحفظی قوی وعمری طویل داشت ادراك صحبت بسیاری از علما واکابر عرفا نموده اکثر ممالك عالم را دیده بود ودرتحصیل مراتب عالیه وتکمیل نفس ریاضتها کشیده به مشایخ واولیا اخلاصی عظیم داشت وبه غایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود قریب به یکصد وسی سال عمر یافت وهمه را صرف نشر علم وحق طلبی وخیرخواهی عباد نمود وچند رساله درحدیث وحکم و تصوف از مصنفات او است تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر به آن بلده رحلت کرد.

دیگر از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع المعقول والمنقول آخوند مسیحای فسوی علیه الرحمه بود وبه تدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین خوانساری و قدوة الفضلای عهد وبحدت ذهن وحسن سلیقه وبه تجرد در جمیع علوم اشتهار داشت ومنصب شیخ الاسلامی فارس به خدمتش مرجوع ومدرسش مجمع طلبهٔ آفاق بود مدتی درخدمت ایشان به مذاکره ومباحثه پرداختم وطبیعیات شفا والهیات شرح اشارات وحواشی قدیمه وجدیده وغیر آن استفاده نمودم تا آنکه به بلده فسا رفته برحمت ایزدی پیوست والحق از نحاریر فضلای عالیشان بود فکری رسا وسلیقه مستقیم وطبعی شگفته داشت در شعر عربی وفارسی ومعما ومنشآت عربی وفارسی نهایت قدرت یافته بود

قصائد عربی در مدح امیرالمؤمنین علیه‌السلام دارد وبه غایت بلیغ گفته‌ود رفارسی‌اشعار شایسته شوخ دارد معنی تخلص ایشان‌است:

شد گرم جگرسوزیم آن رند شرابی مستیش برآن داشت که‌گرد بد کبابی
از تربیت آب حیات گل رویش فرداست که آن سیب ذقن‌گشته‌گلابی

دیگر از مشاهیر فضلای آن بلده مولانا لطف الله شیرازی‌علیه الرحمه بود وی از فحول علما وتلمیذ فاضل عارف مولانا محمد محسن کاشانی رحمة الله بود به خدمت ایشان رفته مدتی به‌استفاده حدیث‌ومعارف دیگر گذشت وبعد از گذرانیدن کتاب وافی که از مصنفات ملامحسن مرحوم است اجازتی مفصله به جهت فقیر مرقوم فرموده بود تا آنکه در سن کهولت درگذشت.

دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور به صوفی بود به غایت دانشمند وعرفانی به کمال‌داشت درخدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق وقدری از قانون خوانده ام هم درآن بلده به عالم بقا پیوست.

دیگر از اعلام آن‌مقام شیخ محمد امین شیرازی بود به حلیه علم وسداد آراسته مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره درحیات بود ودرگذشت.

دیگر از افاضل و معارف آن‌شهر جامع الفضائل مولانامحمد علی مشهور به‌سکالی‌بود موحدی دانشمند ومدرس‌مدارس شیراز ودر فنون علوم مهارت داشت واز تلامذه مولانا شاه محمد وآخوند مسیحای فسائی و دیگران بود نسبت ارادت به سلسلهٔ مشایخ درست نموده درلباس ایشان می زیست به غایت عالی فطرت و صافی طویت وخجسته‌اخلاق بود وقبولی عظیم در دلها داشت پیوسته دوستی‌ومصاحبت با فقیرمی نمود تاآنکه‌در استیلای افاغنه به شیراز درجهٔ شهادت یافت شعر به غایت نیکو‌گفتی. این چند بیت ثبت شد :

دو عالم راجزای قاتل‌من ده خدای‌من که بس‌باشد همین‌ذوق‌شهادت خونبهای‌من
بدن‌مصروهوا فرعون وهامان‌نفس‌ومن‌موسی خیال ووهمها سحر ودلیل من عصای‌من
چونفی نفی اثبات است ازمردن‌نمی‌ترسم بقای‌من چوشمع‌کشته‌باشد در فنای‌من

گذشتن از سراب دهر دامن چید نتوان از آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من

در نظم اشعار «شکیب» تخلص اوست.

دیگر سید السادات والافاضل میرزا مهدی نسابه بود منصب شیخ الاسلامی به ایشان مرجوع شد و به غایت جلیل القدر وسلسلهٔ ایشان در آن بلده به جلالت حسب ونسب مشهور اند با فقیر محبت والفتی تمام داشت واولاد و احفاد آن سلسله همه از مستعدان ومعاشران من بودند وآن سید عالیشان نیزدررفتنهٔ شیراز به درجهٔ شهادت فایز گردید.

دیگر از مستعدان سکنه شیراز که با من انس تمام داشت میرزا ابوطالب شولستانی بود سلیقه درست واخلاق ستوده داشت به صحبت مستعدان ومذاکرهٔ علوم وعبادات میگذرانیدوبعدازحرکت فقیراز آن ولایت به اصفهان تا درحیات بود همیشه ابواب مصادقت ومکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار فقیر را جمع نموده بود.

وقتی دراصفهان مکتوبی از وی رسید ودرضمن آن سؤال از جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسماعیل نموده وخواهش محاکمه در شعر ایشان که آیا سخن کدام یک رجحان دارد فرموده ودرآن مکتوب مسطور بود که درمیان جمعی بر سر این ترجیح مکابره است وطرفین رضا به محاکمهٔ تو داده ، فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم ودر مراسله مندرج ساخته به او فرستادم :

مثنوی

دوش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست وز شرح کمال خردش ناطقه لالست
آمد به برم قاصد فرخنده سروشی با نامهٔ عذبی که مگر آب زلالست
نشرش نتوان گفت که سلکی است ز گوهر هرسطری از آن درنظرم عقد لآلست
بگشودم و برخواندم و سنجیدم ودیدم کز بنده رهی حاصل آن نامه سؤالست
کامروز در این ناحیه عاشق سخنان را غوغا به سر شعرجمالست و کمالست
القصّه در این مسأله یاران دو گروهند در حجّت ترجیح یکی زین دو جدالست
این شعر پدر آورد آن شعر پسر را یکسو نشد این مشغله امروزد وسالست

راضی شده اند آنهمه یاران مجادل   کز کلک تو حکمی که رسد وحی مثالست
بگشاد پی پاسخ سنجیده پر خویش   سیمرغ خیالم که سپهرش ته بالست
مجموعهٔ آن هرد و به دقت نگرستم   گر معجزه گفتن نتوان ، سحرحلالست
دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه   در مملکت شوکتشان کوس و دوالست
آن هرد و به فضل آیت وبرهان بلاغت   در حجلهٔ آن هرد و پریزاده خیالست
غرائی هرمطلع شان مهر سپهری است   سیرابی هر مصرع شان تیغ مثالست
شعر شعرائی که قریبند به ایشان   نسبت به گهرسنجی آن هرد وسفالست
در چنگ دبیران قوی پنجه قلمها   پرپیچ و خم از خجلت آن هرد وچونالست
جمع آنهمه اتقان به لطافت که نموده   پیش دم شان غاشیه برد وش شمالست
هر صفحه ز مشکین رقم آن دو گهرسنج   چون عارض خوبان همه خط وهمه خالست
امّا چوکسی دیدهٔ انصاف گشاید   این مطلع من آینهٔ شاهد حالست
در شعر جمال ارچه جمالی به کمالست   اما نه به زیبائی ابکار کمالست
لفظش به صفا آینهٔ شاهد معنی است   معنی بشکوهیست که طغرای جلالست
هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشک است   هرنقطهٔ او شوختر از چشم غزالست
فیض رقمش از تتق غیب سروش است   مدّ قلمش در افق فضل هلالست
صد بار ز سر تا سر دیوانش گذشتم   لیلی است که سرتا به قدم غنج ودلالست
دریوزه گر رشحهٔ اویند حریفان   الحق رگ او بر قلمش بحر نوالست
استاد سخن گرچه جمال است ولیکن   تکمیل همان طرز و روش کار کمالست
تحقیق در اقوال دو استاد "حزین" را   این است که گفتیم وجزاین محض جدالست
رای همه این بوده که خلاق معانی   آخر نه خطاب وی از اصحاب کمالست
معیار کمالم من و بامن دگران را   در پلهٔ میزان خود اندیشه وبالست
این نامه نوشتم به شب هفتم شوال   ماه این وهزاروصد وسی ودوبسالست

ودر دارالعلم شیراز بسیاری از مستعدان واهل عرفان با من معاشر بودند که ذکر ایشان موجب اطناب عظیم است وهوای بلده با دماغ موافقت تام دارد چنانکه هرچند کسی به مطالعه وفکر دقیق پردازد ملال حادث نمی شود ودر ایام اقامت

آنجا مطالعه ومباحثه بسیار کردم وآن مقدار از کتب مختلفه وفنون متنوعه بنظر تدقیق درآمد که احصای آن عسیر است وگاهی به گوشهای دلنشین ومکانهای خوش به تفرج رفته با احباب صحبتهای بفیض می داشتم.

سانحه غریبه

روزی دریکی از بقاع شریفه آن شهر نشسته بودم که حالتی غریب مشاهده افتاد مردی را دیدم می رفت سراپا عریان وبه هرد و دست خود کارد داشت وبه قوت تمام بر اندام خود می زد وخون از وی جاری بود زخمهای کاری بیشمار برتن وسر و روی خود داشت وهمچنان درآن کار بود وهر زخم که برخود می زد ظاهر می شد کهراحت ولذت می یابد واصلا سخنی نمی گفت ، از حال او پرسیدم ، گفتند اسماعیل نام دارد به کسی عاشق بود او وفات یافت چون این آگاه شد بیهوش شد چون بخود آمد مجنون شده بود جامه بردرید وکاردها بگرفت وچند روز است که دراین کار است گفتم چرا کاردها از دست او نمی ستانند گفتند قوتش بحدی است که کارد از دستش بیرون کردن بغایت مشکل است و چند بن کس اورا افکندند وخواستند که کارد بگیرند عجز کرد وحالتی مشاهده شد کهگفتند اگرکارد بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس اورا واگذاشتند وعجیب تر اینست که زخمی که صبح برخود زند اگر دیگرباره برهمان موضع نزند به وقت عصر التیام می یابد پس متفحص حال اوشدم بعد از سه روز در بیرون شهر کاردی برپهلوی او رسیده احشای او قطع شد و بیفتاد وجان تسلیم کرد.

آنانکه غم عشق گزیدند همه در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دوکون فتح ازعشق است با آنکه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان ، رفتن از بیضا به اردکان شیراز

پس از شیراز به محال بیضای فارس حرکت کردم ودرآن محال دراین زمان شهری نمانده اما مشتمل است بر قرای معموره بسیار ودرخوشی آب وهوا ممتاز است مکان های به کیفیت وشکارگاههای خوش دارد مدتی درآن حدود ماندم ودرآنجا بود سید

فاضل ادیب حسیب جلیل نحریر صدرالدین سید علی خان بن سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله وی از احفاد استاد البشر امیرغیاث الدین منصور شیرازی علیهما الرحمه وفاضلی جامع ودرعلوم ادبیه یگانه روزگار بود شعر عربی را به بلاغت ومتانتی کمباید گفتی وصاحب دیوان است ودر سنجیدن دقایق شعر عربی مثل او ندیده ام واز مصنفات او است شرح مبسوط برصحیفهٔ کامله وکتاب بدیعه وغیرآن به غایت عالی همت و ستوده صفات والحق نادره روزگار بود از مکه معظمه به اصفهان آمد واز سلطان مغفور احترام یافت منصب صدارت را اراده تفویض به او داشتند خواهندگان آن منصب کوششها کردند و وسیله ها برانگیختند علوّ همّت آن سید عالیشان از معامله دنیاطلبان پهلو تهی نموده به شیراز وبیضا رفته عزلت گزید تا به رحمت ایزدی پیوست القصه چند روز بصحبت ایشان فیضیاب شدم ومودت وعاطفتی تمام به من داشت.

وحاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز درآن محال متوطن بود نزد من آمد وبمباحثه شرح تجرید واستبصار حدیث پرداخت ودرمیانه الفت عظیمه پدید آمد واو به غایت حمیده خصال وعالی فطرت واز دنیا گذشته وجهان دیده بود ومن حاشیه بر امور عامه شرح تجرید ورساله تحقیق عنا ورساله منطق را درآنجا نوشته ام.

ودرآن محال دانشمندی از مجوس بود که وی را دستور گفتندی وعادت مجوس است که علمای خود را دستور خوانند بامن آشنا شد وتحقیق اصول وفروع واخبار آن مذهب آنچه می دانست از وی کردم به مذهب خود آگاه بود وطبعی مستقیم وزهدی به کمال داشت.

واز آنجا به اردکان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی را که از عباد و علماء دعوت واعداد وحروف بود ودرنجوم دستگاهی عالی داشت بدیدم ومدتی معاشروهم صحبت بود واز وی استفاده بعض غوامض کرده ام ودرهمان آوان درسن نود سالگی به رحمت حق پیوست.

ودرآن قصبه میرعبدالنبی اصفهانی را که ساکن کام فیروز فارس بود بدیدم ومدتی معاشر بود وی سید صالح ادیب محدث فقیه بود وتتبع بسیار داشت درآن آوان رساله

در موارییث نوشته بود بنظر فقیر رسانید منقح نوشته بود.

مراجعت به‌شیراز

حرکت از شیراز به فسا ، ذکرشیخ عارف شیخ سلام‌الله ، ورود به بلدهٔ کازرون

واز آنجا به شیراز معاودت کردم چون دربین مطالعه کتب مختلفه بعض کلمات نادره وتحقیقات شریفه وفوائد جلیله نفیسه دریافته می شد که همه وقت ظفر برآنها میسرنیست وکمترکسی را از متتبعین روزگار حاصل‌می تواند شد وبخاطر قاصرنیزبسیاری از فوائد و نکات شریفه وتحقیقات عالیه متفرقه می رسید خواستم که مجموعه مرتب سازم که مشتمل بر نفایس ونوادر باشد وبرجوامع مشهوره افاضل سلف راجح آید پس شروع درتحریر آن کردم و به مدة العمر موسوم ساختم وبه‌تدریج آنچه لایق سیاق‌آن بود درآن مندرج می‌شد در سفر فارس مقداری ازآن نوشته شد وهمچنین تا ابتدای سال‌خمسوثلثین ومأة بعدالالف تخمینا به‌هفت هزار بیت رسیده بود که درآن سال‌سانحه اصفهان روی داد وبا کتابخانه فقیر وآنچه بود به غارت رفت ومرا برتلف شدن آن‌نسخه تأسف است چه اگرانجام می یافت وبه‌نظر افاضل جهان‌می رسید آنرا لایق ذخیرهٔ خزاین سلاطین قدرشناس می یافتند.

بالجمله از شیراز به بلده فسا که از گرمسیرات فارس‌است رفتم واز آنجا عزم به بلده کازرون کردم درآن حدود حقیقت حال عارف ربّانی قدوة الکاملین‌شیخ سلام‌الله شولستانی شیرازی که درآن حدود انزوا از خلق گزیده در کوهی‌مقام گرفته بود دریافتم وبه خدمتش شتافتم واز آنچه تصور حال کبرای اولیا نموده بودم ودرجهان‌نشان‌ایشان کمتر یافت‌شود واورا زیاده یافتم سلسلهٔ مشایخ وی تا به معروف کرخی قدس‌الله‌ارواحهم متسق النظام بود بالجمله چندی‌درقریهٔ که قریب به آن‌مقام بود توقف داشتم وروزها ادراك سعادت خدمتش می‌کردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت واخلاص مراکمازصفای طویت بود قبول نمود وشفقت وعاطفت کریمانه فرمود چند شبانه روز درهمان مکان بسر بردم وتمنّای آن‌بود که درهمان مقام ایام حیات بگذرانم رضا نداد واز آنجا به نوازش بسیار رخصت فرمود وتا این‌زمان توفیق حصول سعادتی‌اگرمیسرشده باشد از

برکات همّت و نظر اشفاق آن یگانهٔ آفاق، می دانم وزبان به این‌مضمون ناطق‌است :

هرچند پیر و خسته‌دل وناتوان‌شدم هرگه که یاد روی توکردم‌جوان شدم
آنروز بردلم در معنی گشوده شد کز ساکنان‌درگه پیر مغـــان شدم

پس به کازرون رفتم از اعیان آن‌شهر خواجه حسام‌الدین کازرونی بود وی‌رااز‌جوانمردان روزگار دیده ام وبا من دوستی تمام داشت واز طلبهٔ آن‌شهر مولانامحمد یوسف عارف کازرونی بود به مراتب متداوله مربوط وخطی به غایت نیکو داشت وطبعش قادر برنظم وبه غایت درویش منش وپاکیزه اختلاط بود در ایام استیلای افاغنه به‌شیرازرحلت کرد .

وصول به شولستان وجهرم

رسیدن به بلدهٔ داراب ، ورود به بلده لار، درآمدن‌به‌بندرعباسی وعزم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا ، افتادن به‌ساحل‌عمان و ورود به مسقط ، ورود به بحرین ، ورود به بندر کنك

پس‌ازآنجا به شولستان وبلده جهرم رفتم واز صلحا وعلمای آنجا میرعبدالحسین‌و مولانا محمد صالح بود به صحبت ایشان رسیدم هرد و از محدثین‌ثقه به‌غایت‌پرهیزکار بودند.

پس‌به داراب که از منزهات آن‌گرم سیراست رفتم والحق به غایت خرم ومعمور است رساله لوامع مشرقه درتحقیق معنی واحد و وحدت وچند رساله دیگر درغوامض‌مسائل الهیه درآنجا نوشته ام.

پس‌به خطه لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود مروت ومکنت بسیار داشت وخالی از فطانت واستعدادی نبود.

وهم از اعیان‌آن بلده بود میرمحمد تقی‌لاری مشهورکه صاحب دستگاهی‌عظیم و از دنیاداران روزگار بود ادنی از چاکران وگماشتگان او صاحبان مال وجاهی موفـور بودند وهرد و بامن مودت والفت بسیار داشتند ، میرزا اشرف جهان رادرآخـــر سال که به نجف اشرف رسیدم آنجا دیدم کمترك دنیا کرده به لباس‌فقرا درآن‌آستانهٔ مقدسه مجاور بود وهمانجا مدفون شد وهم دراواخرکه نوبت دیگر به لار وارد شدم

میر محمد تقی مذکور فوت شده پسرش میرمحمد نام که به غایت اهل وستوده صفات بود از حوادث روزگار محتاج به قوت شبانه روزی شده در زمرهٔ مستحقین آن شهر بود.

واز افاضل آن بلده مولانا نصرالله لاری بود تلمذ درخدمت بسیاری از مشاهیر فضلا نموده در فنون علم مهارت داشت ودرآن بلده تا بودم اغلب با من صحبت می‌داشت

پس از آنجا به بندرعباسی رفتم چند کشتی روانه مکهٔ معظمه بود مراهم همت مصروف آن شد که با قلیل زادی که میسر بود اختیار آن سفر کنم به کشتی درآمدم هوای دریا واوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت ورنجی سخت کشیدم وپس از چند روز باران وطوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع از حیات بریدند حق تعالی نجات داد و بعد از مشقت وصعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که اکثر خوارج و قطاع الطریق بحرند کشتی بگرفتند واموال به غارت بردند ومردم را درآن صحرا گذاشتند وبرفتند پس از چند روز به مشقت تمام به مسکت که به مسقط مشهور و از شهرهای ایشان است رسیدم ومدت یك ماه توقف کردم که اندك آسودگی حاصل آمد ودرآن سال موسم سفر حجاز ومأونت آن نماند عزم مراجعت کردم وناچار به کشتی سوار شده به جزیرهٔ بحرین آمدم سکنه آنجا اهل ایمان وصلحا می باشند وعلوم عربیت وفقه وحدیث فی الجمله رواجی دارد واز علما واعیان آنجا بود شیخ محمد شیخ الاسلام با من الفتی تمام بهم رسانید وبه التماس او قریب یك ماه توقف کردم طول آن جزیره به تخمین ده فرسنگ وعرضش چهار فرسنگ است وهمه نخلستان ومعمور است و کثرت مردم بسیار وانهار خوشگوار دارد اما هوایش به غایت گرم وبه سبب احاطهٔ دریا ناموافق است.

پس به کشتی درآمده به بندرمعموره کنك که بهترین سواحل فارس است رسیدم و از آنجا عازم سرد سیرات فارس شدم ودرآن سفر کمتر ناحیه از مملکت فارس مانده باشد که ندیده باشم.

معاودت به شیراز

ورود به دارالعباده یزد ، مراجعت به اصفهان

پس به شیراز آمدم وخاطر بدان متعلق شده بود کمترك معاشرت خلق و سکنی

در معموره ها کرده در یکی از جبال که پناهی وآبی داشته باشد انزوا گزینم وباآنچه رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم وبه یکباره دل از الفت خلق واوضاع روزگار متنفر ومنزجر شده بود احوال دنیا را با طبع خود ملایم نمی یافتم وهرجا می شنیدم که درکوهی غاری وچشمه ای وچند درختی هست به دیدن آن رغبت می کرد موعزم مقام درآن مکان می نمودم آشنایان وپیوستگان مانع می آمدند والفت والدین وافراط محبت ایشان نیز مانعی قوی بود.

ودر شیراز بودم که یکی از مراسلات والد مرحوم رسید درعنوان آن این رباعی نوشته بود:

رباعی

در دل زفراق خستگیها دارم در کار زچرخ بستگیها دارم
با این همه غم تونیز پیمان وفا مشکن که جز این شکستگیها دارم

ودرآن سخنان درج بود که دل الفت سرشت را بسی آرام کرد پس عزم اصفهان کردم و براه دارالعبادت یزد روانه شدم.

درآن شهرجمعی از افاضل ومستعدان بودند ومردمی نیکوخصال ستوده اطوار داشت واز بلاد نفیسهٔ عراق است ودرآنجا بود رستم مجوسی منجم مشهورکتب مجوس وحکمی واسلامی بسیارداشت وبه هیأت ونجوم و رمل وحساب وضوابط رصدیه ماهر بود با او صحبت بسیارداشتم ورصدی که اشمرت مجوسی در سه یا چهار هزارسال پیش از این نوشته نزد وی بدیدم وبنظر اجمالی درآورده قصور ونقص بسیارداشت بنای ضبط حرکات را برتاریخ خلقت کیومرث که نزد ایشان ابوالبشر وآدم عبارت از اواست نهاده بود وبه زعم وی چهار هزار سال وکسری از آن گذشته واین خالی از غرابتی نیست چه جمهور متأخرین مجوس ابتداء خلقت بشر را این مقدار نمی دانند.

مراجعت به اصفهان

ذکر استاد اجل مولانا محمد صادق رحمه الله، ترتیب دیوان ثانی

پس از آنجا عازم اصفهان شدم وبه خدمت والدین وملاقات اخوان واحباب رسیدم

واین از نعمتهای گرانمایه بود وهمچنان درمباحثه ومطالعه وتحریر مقاصد و مسائل علمیه مستغرق بودم وبامستعدان آن‌شهر معظم صحبت می‌داشتم درآن‌وقت والدین خواستند که تأهل اختیارکنم ودرآن‌مبالغه داشتند وجمعی از اکفا واعیان خواهش به نسبت نمودند ومرا به سبب اشتغال وشوق مفرط به علم رضا به آن‌نبود و آنراعائق فرصت ومانع می‌پنداشتم وتجرد را به فراغ وآزادگی انسب یافته چند انکه‌جهد نمودند راضی نشدم.

پس به خدمت سلطان المحققین افضل‌الحکماء الراسخین المولی الاعظم و ابحر الاعلم مظهر المعارف والحقایق مکمل‌علوم السوالف واللواحق محی الحکمت ابوالفضائل مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه که از متوطنین اصفهان وبعتد ریس زمره از اذکیای افاضل می‌پرداخت رسیده به‌استفاده مشغول شدم وی از اساطین‌حکما بود وقرنها باید کمثل‌او کسی از میان دانشمندان برخیزد به من‌عاطفتی بی پایان داشت ودرخدمتش کتب مشهوره وغیر مشهوره حکمیه نظریه وعلمیه بسیارخوانده ام وحق‌آن فیلسوف کامل برمن‌زیاده از استادان دیگراست وتا هنگام رحلت استفاده من از خدمت ایشان منقطع نشد درسال اربع وثلثین ومأة بعد الالف هنگام‌محاصرهٔ اصفهان به رحمت ایزدی پیوست.

ودرآن آوان رساله موسومه به توفیق که در توافق حکمت وشریعت است و رساله توجیه کلام قدمای حکمای مجوس‌درمبدأ عالم وحواشی برشرح حکمت اشراق‌وروائح الجنان ورساله ابطال تناسخ برای طبیعیین‌وشرح رساله کلمة التصوف‌شیخ‌اشراق وحاشیه برالهیات شفا وفراید الفوائد وحاشیه برشرح هیاکل‌النور ورساله‌درمدارج حروف وفرسنامه تحریر نموده ام وغیر اینها از مصنفات بسیار وجواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت دراین زمان متذکر جملگی آنها نیستم واشعاری که درآن مدت وارد خاطرشده بود باز فراهم آورده دیوانی شد تخمینا ده هزار بیت واین‌دوم دیوان این بی مقداراست ومثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی به تذکرة العاشقین‌نیز دراصفهان شروع افتاد وافتتاح آن این‌است:

مثنوی

ساقی ز می موحدانــه ظلمت بر شرك از میانه
باتیره‌دلان چولمعهٔ نور در نیم شبان تجلّی طور
دردی که‌زخود کرانه‌گیریم بی خورده‌آن یگانه گیریم
مطرب دمدلکشی به‌نی‌کن این‌تیره‌شب فراق‌طی کن
ازصبح وصال پرده‌برگیر شام غم هجر درسحر گیر
تابازرهم ازاین‌جدائی گیرم سرکوی آشنـــائی
ساقی قدحی می مغانه سرجوش خم شرابخانــه
درکام حزین‌تشنه‌لب‌کن نذر دل‌آتشین‌نسب کن
تارخت کشم‌به‌عالم آب آسوده‌شوم‌ازاین‌تب‌وتاب
مطرب نفست‌جلای‌جانهاست بامرده‌دلان‌دم‌مسیحاست
تنگیم چوخون‌مرده‌درپوست نشتربه‌رگ‌فسرده‌نیکوست
دل‌مرده‌تن‌فسرده‌کورلست آواز نی تو بانگ‌صوراست

این‌مثنوی به تخمین یکهزار بیت است ومتضمن حکایتی است که منقول‌است‌ازاصمعی که در طریق طایف سنگی دیدم برآن این بیت نوشته بود:

شعر

الا یاحشرالعشاق باللّه‌خبروا اذا اشتدعشق بالفتی کیف یصنع

وتمام قصه‌مشهور است.

رحلت والد علامه طاب ثراه

نهضت راقم ازاصفهان‌به‌شیراز، تدوین دیوان ثالث

بالجمله ایام به آرام گذران بود تا آنکه به تاریخ سبع وعشرین ومأة بعد الالف والد علامه طاب ثراه‌چنانکه‌گذارش یافت به جوار رحمت حق پیوست واز آن‌حادثه اختلالی دراحوال پدید آمد وبعد از دو سال والدهٔ مرحومه نیز رحلت نمود جدهٔ مادری کــه

ضعیفه پیر بود با جمعی وابستگان در آن خانه ماندند وهرد و برادر نیز به تحصیل مشغول وبه غایت اهل وستوده اطوار ونسبت به من نیکوکار بودند از این حوادث مرا دماغ شوریده شد وبسربردن در آن منزل دشوارگشت باز عزیمت شیراز کردم وچندی در آن بلده اقامت نمودم اوضاع آن شهر نیز تغییری یافته اکثر دوستان سابق من درگذشته بودند القصه خود را بهرصورت تسلی می نمودم وبه رسم عادت گاهی به صحبت علمی وتحریر بعض مسائل می پرداختم وبی اختیار شعر بسیاری وارد خاطر می شد باز در شیراز آنها را فراهم آوردم ودیوان سوم مرتب شد تخمینا سه چهارهزار بیت لیکن خاطر به نوعی از دنیا رمیده بود کهانس به هیچ چیز حاصل نمی شد وبا وجود جوانی بحدی دنیا ومستلذات آن در نظر خوار ومکروه بود که پیرامون خاطر نمی گشت و از استیلای هموم آن شوق وشعفی که به علم وتحریر وتقریر معارف بود افسردگی یافت وهمواره خواهان آن بودم که دلقی در پوشیده به گوشه انقطاع گزینم وبنا برعلاقه بازماندگان وبی کسی ایشان میسر نیاید.

معاودت به اصفهان

حادثه اصفهان واستیلای افاغنه

بالجمله باز به اصفهان مراجعت کردم وبرادران وبازماندگان ودوستان را بدیدم وبعد از فوت عمّ عالی مقدار در لاهیجان وبتدریج سنوح وحوادث واختلال به اسباب مختلفه در اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاك موروثی می رسید ومدار گذار ما در اصفهان منحصر به همان بود، هرساله کاستن گرفت وبعد از رحلت والد مرحوم به سبب خرابی آن محال ونبودن شخص کاردان غمخواری در آن ملك خودنقص بسیاری به آن راه یافته آنچه درسالی می رسید وفا به چند ماههٔ مصارف لابدیه نمی نموده و آخر به سبب استیلای جماعت اروس برآن مملکت وهرج ومرج زیاده چنان شد که بالمره منقطع گردید واکثر املاك ومستغلات از حیّز انتفاع وآبادانی افتاد واندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران درآمد وقلیلی که به انصاف خود به صبایا وبازماندگان عم مرحوم می دادند وفا به مصارف ایشان نمی نمود ، بهر حال قطع نظر از آن نیز کرده

به هر نوع با آنچه در دست بوده اوقات می گذشت و مرا خود طبیعت وفطرت قادر بر تحصیل دنیا نبوده ونیست وتوسل واظهار حاجت وقبول احسان ومروت از احدی هرچند سلاطین عالیشان وکرام خلق از دوستان صدیق باشند بموجب حمیت وغیرت فطری ممکن ومقدور نه وهمت مجبول است به احسان وایثار برکافه خلق وبا این حال زندگانی به تهیدستی وقصور مقدرت از قدر همت اشق واصعب اشیا وسخت ترین بلیات است از حکیمی پرسیدند که بدحال ترین مردمان در جهان کیست گفت "من بعدت همته و اتسعت امنیته وقصرت مقدرته" وبر فرض محالی که نفس عالی همتان ناچار به پستی تن درد هد وبه تحصیل قدر ضرورت گردن نهد طریق تحصیل از وجوه ستوده در اکثر ازمنه نایاب است واختیار ذلت و زبونی مقدورکرام نیست.

بمرد از تهیدستی آزاد مرد ز پهلوی غیری شکم پر نکرد

وچه نیکو گفته در این مقام شیخ فرید الدین عطار:

یکی پرسید از آن فرخنده ایام که تو چه دوست داری؟گفت دشنام
که هرچیزی دگر که می دهندم بجز دشنام ، منّت می نهندم

مجملا چندی برنیامد که حادثهٔ اصفهان ومحاصره آن رخ نموده مجمل آن قضیه که از غرایب احوال روزگار شعبده باز است اینکه:

طایفه افغانان قلزه که کمینهٔ رعیت قندهار وبرخی از ایشان داخل درسلك سپاه آن سرحد وبه چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میرویس نامی رئیس آن معدود بود در شکارگاه قریهٔ ده شیخ به خدعه وتمهید شاه نوازخان امیرالامرای آن سرحد را بکشت وبر آن قلعه استیلا یافته خزاین موفوره بدست آورد وافاغنه با او موافقت کردند واز پیشگاه سلطان مالك رقاب شاه سلطان حسین صفوی تغمده الله بغفرانه تدارکی که در اطفای نائره آن فتنه می شد منتج حصول مقصود نگشت وافغان مذکور بر آن قلعه استیلا داشت تا درگذشت بعد از او پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد وبه نواحی خود دست تطاول دراز کرد گاهی بساط سلطنت در آن مملکت می گسترد و گاهی عرائض نیاز به درگاه سلطانی می فرستاد وچون قرنها بود که معموری وآسودگی واتمام

جمیع نعمتهای دنیویه در ممالك بهشت نشان ایران نصاب کمال یافته مستعد آسیب عین الکمال بود پادشاه وامرای غافل وسپاه آسایش طلب را که قریب به یکصد سال شمشیر ایشان از نیام برنیامده بود دغدغه علاج آن فتنه بخاطر نمی گذشت تا آنکه محمود مذکور با لشکر موفور به مالك کرمان ویزد رسید وغارت وخرابی بسیار کرده وعازم اصفهان شد واین در اوائل سال اربع وثلثین ومأة بعد الالف بود.

چون قریب به دارالسلطنه مذکوره رسید اعتمادالدوله با جمیع امرا وسپاه که حاضر رکاب بودند مأمور به دفع او شدند واینهم از اسباب اجرای تقدیر بود که بریك لشکر چندین کس که از رهگذر غفلت ونفاق رای دو تن از ایشان را با هم اتفاق نباشد امیر وسردار شوند القصه در نواحی شهر تلاقی و افغان غالب وامرا مغلوب شدند واکثر رعایای قرای قریبه مکانهای خود را انداخته با عیال به شهر درآمده خلقی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند بهم برآمدند وچون چشم همگی برامرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره نکایت خصم از خود نماند محمود با لشکر خود بر در شهر آمده به عمارات فرخ آباد که آنهم شهری وقلعه محکم اساس بود مقام گرفت وآنچه از ضروریات می خواست از دهات معموره قریبه بخود که بی صاحب افتاده بود به لشکرگاه خویش کشیده صاحب ذخیره چندین ساله شد وآنچه نمی خواست تمامی را سوخته نابود ساخت.

من چون به دیدهٔ بصیرت در مآل آن حال نگرستم وصیت پدر بیاد آمد واراده برآمدن از آن شهر کردم ودر آنوقت حرکت با منسوبان وسرانجام مقدور بود که راهها هنوز مسدود نشده بود وتا دو سه ماه بیرون رفتن به سهولت میسّر می شد دوستان ونزدیکان نمی گذاشتند وبه سخنان دور از کار خاطر رنجه می ساختند ودر آن هنگام صلاح در حرکت پادشاه بود چه مجال مقاومت با خصم نمانده ومقدور بود که خود با منسوبان وامرا وخزائن آنچه خواهد بطرفی نهضت کند تمامی ممالك ایران سوای قندهار در تصرف او بود اگر از آن مخمصه بیرون رفتی سرداران ولشکرهای متفرقه کل مملکت به او پیوستندی وچاره کار توانستی کرد والحق تدبیر در آنوقت منحصر در این بود، من این معنی را به یك دو کس از محرمان او فهمانیدم وتحریص کردم که از

این رای در بگذرند واستخلاص اصفهان نیز دراین صورت بود چه بعد ازرفتن پادشاه خصم را برسر اصفهان زیاده کوششی فرصت نبود وبه فکر کار خود می افتاده وعامه‌شهر اورا به هرعنوان از سر خود وا می‌کردند و وی‌ناچار شدی که از همان راه که آمده‌وبه مرور ایام وسعی موفور آنرا گشاده بود به مقر دولت خود بازگردد یا آماده جنگهای سلطانی شود وبهر صورت تدبیری سودمند بود وآن‌همه خلق بیشمار به سختی تلف نمی‌شدند اما موافق تقدیر نیفتاد وچند کس‌از ناسنجیدگان مانع‌آمدند تاآنکه‌شدآنچه شد وچه نیکواست دراین‌مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی :

مثنوی

زمین هست آماجگاه زمان — نشانه تن ما و چرخش کمان
قضاچون‌درآید براند حذر — قدر چون بجنبد ببندد گذر
شکاریم یکسر همه پیش‌مرگ — سری زیر تاج وسری زیر ترگ
چنین‌است کردار چرخ بلند — به دستی کلاه وبه دستی کمند
چوشادان‌نشیند کسی باکلاه — به خم کمندش رباید زگاه
کجا آنکه برسود تاجش‌به ابر — کجا آنکه بودی شکارش هزبر
نهالی همه خاك‌دارند وخشت — خنك آنكه‌جزتخم نیکی نکشت
زمین گرگشاده کند رازخویش — نماید سرانجام وآغاز خویش
کنارش پراز تاجداران بود — برش پر زخون سواران بود
پر از مرد دانابود دامنش — پر از خوبرخ چاك پیرامنش
چه افسر بود برسرت‌برچه‌ترگ — کز او بگذرد پر وپیکان مرگ
هرآنکس‌که‌دارد‌بدل‌هوش‌ورای — بسازد همی کار دیگر سرای

مجملا بعد از سه چهارماه کار محصوران به سختی کشید ومأکولات درآن مصر اعظم که‌مشحون به انبوهی وازدحام بیرون از قیاس بود تنقیص یافت ورفته رفته نایاب شد و افاغنه به اطراف شهر آگاه شده درشرد و فرسنگ وکمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذاشتند ودائم الاوقات فوج فوج سواران ایشان به نوبت بر گرد

شهر در گردش بودند و در آن وقت مردم از ضیق معاش پیوسته از هرگوشه وکنار پوشیده وپنهان از شهر بیرون می رفتند وافاغنه برکسی ابقا نمی کردند کمترکسی جان به سلامت بیرون برده باشد ودر شهر چون اکثر اغذیهٔ نامناسب بکار می رفت هر روزجاعتی بیشمار به اورام وامراض مبتلا گشته هلاك می شدند واز فراخ حوصلگی وجوانمردی مردم آن شهر مشاهده شد نه قرص نانی به چهار پنج اشرفی رسیده بود وکسی از غریب وبومی معلوم نمی شد که به گرسنگی مرده باشد واحدی سائل به کف نشده بود وآنکه ازجوع بی تاب شده بود حال خود از آشنایان پوشیده می داشت تا کار به جائی رسید که یافت نمی شد آنوقت مردم تلف شدند وآخر چنان شد که اندك مایه مردمی ناتوان ورنجور باقی ماندند واز هر طبقه آن مقدار از هنرمندان ومستعدان و افاضل واکابرواشراف در آن حادثه درگذشتند که حساب آن خدای داند وبرمن در آن احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان آگاه است وبرآنچه دست قدرتم می رسید صرف می کردم وبغیر از کتابخانه چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود وبا وجود بی مصرفی قریب به دو هزارمجلد کتاب را نیز متفرق ساخته بودم وتتمه در آن خانه به غارت رفت.

القصه در اواخر ایام محاصره مرا بیماری صعب عارض شد وهرد و برادر وجده و جمعی از مردم خانه درگذشتند وآن منزل خالی شده منحصر به دو سه کس خادمه عاجزه گشت تا آنکه بیماری من روی به انحطاط نهاد واز شدت اندوه ونقاهت طرفه حالتی بود.

برآمدن راقم حروف از اصفهان

داخل شدن محمود به اصفهان وجلوس به سلطنت ، جلوس شاه طهماسب برسریر سلطنت موروثی در دارالسلطنت قزوین ، ورود راقم به خوانسار ، رسیدن به خرم آباد

برحسب تقدیر در غرهٔ شهر محرم خمس وثلثین ومأة بعد الالف که پایان آن شدت بود به رفاقت دو سه کس از اعظم سادات ودوستان تغییر لباس کرده به وضع اهل رستاق از شهر برآمده به قریه ای که بردو فرسنگی بود رسیدیم وچند کس از نزدیکان و امرا

پادشاه را برداشته به منزل محمود رفته وی را دیدند.

و روز دیگرکه پانزدهم شهر محرم مزبور بود محمود به شهر داخل شده در سرائی پادشاهی نزول وخطبه وسکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بود ندلهان یافتند وسلطان مغفور را درگوشه ای از منازل خود نشانیده نگهبانان گماشتند وچون درایام شدت محاصره شاهزادهٔ والاتبار عظیم الاقتدار شاه طهماسب را بامعدودی ازمقربان بیرون فرستاده وبه دارالسلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبربرتخت سلطنت موروث جلوس نمود.

بالجمله فقیر از آن قریه حرکت کرده منازل خطرناك را بمشقت وصعوبت تمام طی نموده به بلده خوانسار رسیدم ودرآن چندی توقف کرده چون زمستان رسیده وراهها پر برف بود فی الجمله تدارك سامان سفر نموده به بلدهٔ خرم آباد که مقرحکومت والی لرستان فیلی است رسیدم وآن ولایتی است به غایت معمور ودرنیکوئی آب وهوا وخرمی مشهور طول آن شانزده روز راه وعرضش نیز چنان است شهرها وقصبات خوش و مواضع به کیفیت بسیاردارد واز قدیم مسکن احشام فیلی است که ازصد هزار خانـوار متجاوزند درآنوقت امیرالامرای آن ملك علی مردانخان بن حسینخان فیلی از خانه زادان قدیم وامرای بزرگ دودمان علیّه صفویه بود وبامن مودّت والفتی خاص داشت والحق از شجاعان ومستعدان روزگار بود ودرآن قضایا وحوادث که رخ نموده بود خواهش تدارك وعلاج در خاطر داشت وباوجود کثرت لشکر وحشر بنابراسباب عائقه که ذکر آنها طولی دارد مصدراثری نتوانست شد وتوفیق خدمتی نمایان نیافت بالجمله درآن بلده توقف نمودم وطاقت حرکت هم نبود واز شدت آلام وصدمات روزگار پرشور وشر وهجوم اهوال وحادثات عجب حالتی داشتم قوای دماغیه عاطل شده بود واصلا معلومی از معلومات من درصفحه خاطر نمانده ساده محض می نمود وقدرت برسخن گفتن نداشتم از اثر حیات همین علاقه ضعیفی نفس حیوانی را به کالبد ناتوان باقی مانده بود وتا یکسال چنان بود بعد از آن فی الجمله مزاج به اصلاح آمد وآنچه را شیخ ابن‌عربی رحمه‌الله درفص ادریسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرامحقق ومعلوم شد وآخر شرحی وافی برکلام شیخ نوشته ام وبرناظران مخفی نماندکه شرح

سوانح و وقایع احوال من از نوادر وغرایب حالات روزگار است وتفصیل آن در حوصله تحریر نمی‌آید وآنچه به قلم وقایع نگار تواند آمد اگر در آن مسامحه نشود نیز دفترها به آن مشحون گردد وبه عمری از آن فراغ حاصل نیاید ودر این یکدمه فرصت کجامجال آن که شمهٔ گزارش یابد به تحریر اندک از بسیار ویکی از هزار اقتصار می‌نماید.

مجملا در خرم آباد جمعی از اعزه واتقیا ومستعدان مجتمع بودند وبامن الفت گرفتند واعیان وامرای آن دیار را نیز به اوضاع شایسته واوصاف ستوده یافتم و جمهور ایشان را بامن صداقت واخلاص عظیم بود وبه صحبت وسهر مشغول می‌داشتند وبمرور ایام تمامی آن مملکت را دیده ام.

از اعاظم سکنه آن دیار عمده افاضل کرام قدوهٔ سادات عظام امیرسید علی موسوی رحمه الله وبرادرش امیرسید حسین بود وی خلف سید الافاضل میرعزیزالله جزایری وقریب به شصت سال بود که در آن بلده سکنی داشت وبه غایت محترم ومرجع جمهور آن ولایت بود دراکثر فنون علوم مهارتش به کمال ودرتقوی و ورع بی همال والحق سیدی بزرگ منش عالیشأن بود ومحبت والفتش بامن به درجه ای‌رسید که مزید برآن نباشد وبرادر عالیمقدارش از اعیان وافاضل بود وسایر عشایر او همه از معاشران مخلص من بودند.

ودرآن شهر اقامت داشت مولانای فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی وی‌مدتی دراصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه ومدرکی عالی داشت باجمعی دیگرازمستعدان مرا به التماس مشغول‌مباحثه ساخته اصول‌کافی وتفسیر بیضاوی وشرح اشارات وغیرها شروع نمودند واز جودت ذهن وفهم او مرا شوقی به مذاکره پدید آمد بالجمله از دو سال‌افزون درآن‌ولایت اقامت نموده بهرحال اوقات خوش بود وسادات مذکوره و قاضی مزبور درآن دیار روزگاری بهاحتشام داشتند تا چند سال‌قبل از این‌شنیدم‌که به جوار رحمت حق پیوستند.

لشکر کشیدن رومیان به تسخیر حدود ایران
نزول سپاه روم به کرمانشاه ، ذکر شمه‌ای از احوال پادشاه و آشوب ممالك ایران ، ورود سردار دیگر از رومیان با لشکر بیکران به آذربایجان ومحاربات پادشاه با ایشان

واز جمله حوادث عظیمه که در آن آوان سانح وباعث ویرانی ایران بل اکثر ممالك جهان گردید حرکت لشکرهای روم بود ومجمل این حادثه آنست که سلطان روم با وجود یکصد ساله صلح وستور که مؤکد به غلاظ ایمان بود واظهار موافقت ویك جهتی با سلاطین سلسله علیّه صفویه در آن هنگام که اختلالی چنان به دولت و مملکت ایشان راه یافته بود وهنوز تدارك آن نشده کم فرصتی ونامردی و بی وفائی راکارفرما شده به عراق وآذربایجان وگرجستان سه چهار سردار عظیم الاقتدار با لشکری که دست مکنتش بدان می‌رسید به داعیه تسخیر گسیل نمود از جمله به تسخیر حدود عراق حسن پاشای حاکم بغداد وبه حدود آذربایجان عبدالله پاشای وزیر نامزد شده بود.

حسن پاشای مزبور با صد هزار کس افزون به سرحد عراق درآمده به بلدهٔ کرمانشاهان نزول نمود ودرآنجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از شجاعان بود بجای پدر منصوب شد وبه تسخیر آن حدود کوشش گرفت پادشاه عالیجاه شاه طهماسب صفوی که در بدایت شباب وبعد از جلوس سلطنت از حادثهٔ اصفهان وگرفتاری پدر بغایت افسرده ومحزون بود یکی ازامرای جاهل به خیال آنکه اورا از غصه و اندوه برآرد به اسباب عیش وطرب دلالت کرد وبه اندك زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت لهو ولعب است به آن شیوه از حد اعتدال درگذشت و خرده وربین این مضمون می‌سرایند:

شاها زمی گران چه برخواهد خاست | وزمستی بیکران چه برخواهد خاست
شه مست وجهان خراب ودشمن پس وپیش | پیداست کزین میان چه برخواهد خاست

ودراین حال پادشاه مذکور در مملکت آذربایجان بود وعزم تدارك استیصال

افاغنه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته به راندن ایشان از آن حدود مشغول شد ولشکر قزلباش را در رکاب آن پادشاه که در تهور ومردانگی آیتی بود با لشکر روم مکرر مصافهای سخت روی داد گاهی غالب وگاهی مغلوب می‌شدند و رومیان بنا برعدت بیشمار وسامان موفور و رسیدن مدد ومعاون ایستادگی داشتند وخزانه ها برسر آن کار گذاشتند وهر وهنی که به ایشان می‌رسید وهرقدر از ایشان کشته می‌شد درحسب آن‌مایه کثرت بی قیاس معلوم نبود وچون‌آن حادثه ناگهان‌اکثر حدود مملکت را به یک بار فرو گرفته ومرکز دولت وخزاین سلطنت دردست افاغنه‌بودو بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست درخزیده بودند درآن انقلاب و طوفان حادثه چنانکه رسم است از هرگوشه وکنار سر به‌طغیان وزیاده سری برآورده شورش انگیزی داشتند ، لشکر قزلباش ومردان کار ومدبّران باهوش و رای در لجهٔ اضطراب افتاده هرکس در هرجا به فکر کارخود فرو رفته به صیانت مال وعیال و حفظ ناموس در ماند ومجال امداد واتفاق با دیگری میسّر نیامد.

جلوس ملك محمود خان به سلطنت خراسان

استیلای لشکر پادشاه اروس برگیلان ، آرام گرفتن افاغنه در

اصفهان وتسخیرنمودن اطراف خود

ودرآن هنگام مملکت خراسان نیز که از آن دو فتنه بزرگ برکران بود به سبب شورش ودعوای استقلال سی هزارکس افاغنه ابدالی در دارالسلطنهٔ هرات، وطغیان ملك‌محمود خان والی ولایت نیمروز در مشهد طوس بهم برآمد وسکنه آن‌مملکت گرفتار آشوب شده کشش و کوشش عام شد.

ودر ممالك طبرستان وگیلان علت وبا شیوع یافته تا ده سال امتداد داشت و خلقی بی حساب درگذشتند وسرداران پادشاه اروس با لشکر انبوه از دریا برآمده براکثر بلاد معتبره گیلان استیلا یافتند ودرآن آوان هجده کس صاحب جیش وحشم معدود شد که در ممالك ایران داعیه پادشاهی وسروری داشتند سوای غارتگران ، پادشاه صفوی نیز در راس حوادث هایله دست وپا می‌زد وبر سر هریك از دشمنان

قوی به قدر مقدور لشکری می فرستاد که زیاده خصم را مجال تعدّی ندهند وخود در بلاد آذربایجان با عساکر روم درآویخته بود و رومیه بر بسیاری از آن مملکت استیلا داشتند.

ودراین فرصت جماعت افاغنه که مالک تختگاه اصفهان شده بودند آسایش یافته به تسخیر بعض نواحی خود از عراق وبرخی از مملکت فارس پرداخته توسعی در ملك ایشان پدید آمد وجمعی از تبه‌کاران طوعا وکرها به ایشان که جماعت کودن صحرانشین بودند پیوسته قوانین سلطنت وجهانداری وراه ورسم معیشت ودنیاداری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفتند لیکن از سفالت ورذالت اندك چیزی در نظر ایشان بغایت عظیم وعزیز واز تنگ حوصلگی وناکسی اگر در شهری اندك‌مایه جمعیتی دست می‌داد از بیم ناگهان به قتل عام می‌پرداختند واین معامله در اصفهان به کرّات واقع شد واز دنائت چیزی به کسی نمی‌گذاشتند وآن‌مایه اموال وخزاین ونفایس اندوختند که محاسب وهم وقیاس از تصور آن عاجز است ومردم را هیچگونه آرامی از ستم آن شوربختان نبود ورعیت بجان رسیده گاهی به‌قتل ایشان کمر می‌بستند.

دارالسلطنة قزوین را که به تصرف آورده بودند روزی عوام ومردم بازار بهم برآمده شمشیر در افاغنه نهادند وچهارهزار تن کمابیش بکشتند وشهر به ضبط خود آوردند پس از چندی باز لشکر برسرآن شهر کشیده به عهد وپیمان متصرف شدند.

وهمچنین در قصبهٔ خوانسار عوام شوریدند وجمعی از افاغنه را باحاکم وسرداری از ایشان که وارد شده به جائی می‌رفت درمیان گرفتند ودریکروز سه‌هزارتن بکشتند.

واز غرایب اینکه بعض دهات حقیره که به هر نوع ذخیره آذوقه داشتند درمدت هفت سال که استیلای افاغنه واقعه بود حصار نااستوار خود را حراست نموده جز صفیر تفنگ از ایشان به افاغنه نرسید وچندانکه درتسخیر آن قریه هادرآن مدت مدیده کوشیدند سود نداشت.

وایشان پیوسته درتك وتاز بودند وباوجود غلبه گاهی از بیم‌وهراس وگاهی از دستبرد رعیّت وسپاه آرامی نیافتند وچند مرتبه که لشکر قزلباش برسرایشان تاخت برحسب تقدیر کاری از پیش‌نرفت.

مقتول شدن شاهزادگان
دیوانه شدن محمود ومردن وی ، جلوس اشرف افغان برتخت
اصفهان ، جنگ احمد پاشا با افغان وهزیمت رومیان ،
مقتول شدن سلطان مغفور

محمود نابکار پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه به قتل پادشاه زادگان صفوی که محبوس بودند فرمان داد سی ونه نفر صغیر وکبیر سیّد بی‌گناه را به قتل رسانید واز غرایب اینکه درهمان شب حال بر وی گشته دیوانه شد ودستهای خود را خائیدن گرفت و کثافات خود را خوردی وبه هرکس دشنام ویاوه گفتی ودراین حال بمرد اشرف نامی از ایشان بجای او نشست وبه شجاعت وتدبیر موصوف بود از اهل عراق وفارس طوعا وکرها جمعی را به ملازمت گرفت وسپاهی موفور آراسته فراهم آورد واکثرفارس رامسخر ساخت ودرکار اورونقی عظیم پدید آمد. احمد پاشا سردار روم با لشکری عظیم برسر او رانده درنواحی قصبه انجدان مصاف دادند اول به ضرب توپخانه رومیان شکست درافاغنه افتاد واز جای خود عقب تر نشستند چون شام شد اشرف مذکور باز صف سپاه آراسته به آئین قزلباش از هرسو ولولهٔ رعد آوای کرنا وکوس درافکنده بر سپاه روم راند ، احمد پاشا ورومیان به هزیمت رفتند وآخردرمیانه مصالحه شد.

پس اشرف مذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را دراصفهان به قتل رسانیده نعش اورا به دارالمؤمنین قم فرستاده دفن کردند وبه اقتدار بود تا از پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منهزم ومستأصل گردید وذکر آن بیاید.

ذکر بعضی از افاضل واعیان معاشران

اکنون ذکر معدودی از اعیان که با این فقیر دوستی داشته پیش از حادثه اصفهان ودرآن سانحه درگذشته اند می نماید که از آنجمله مولانای فاضل میرزاعبداللّه مشهور به افندی است به فنون متداوله ماهر وبه غایت متتبع بود ودراصفهان درجوار منزل خود مدرسه ای عمارت کرده به افاده اشتغال وروزگاری مهیا داشت چون به بلاد روم افتاد علمای آنجا به دانش او آگاه شده بودند به قاعدهٔ خود وی را افندی

خطاب داده به‌این لقب معروف شده بود با من الفت تمام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کرد.

دیگر سیّد فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانی‌است حاوی علوم شرعیه و روزگاری بعزّت داشت قبل‌از آن سانحه درگذشت وچند کس‌از اولادش نیز به جوهر فضل آراسته بامن مودّت داشتند وقریب بحال تحریر درگذشتند.

دیگر سیّد عالم میر محمد باقر خلف میراسماعیل حسینی اصفهانی‌است از مشاهیر علما ودر زمان سلطان مغفور نهایت عظمت واعتبار داشت تدریس‌مدرسه سلطانی به او مرجوع وبه افاده مشغول بود، چندی قبل‌از حادثه اصفهان درگذشت.

دیگر عمدة المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانی‌است، مدتها بود که به افادهٔ معالم دینیه مشغول ودر شرعیات مرجع اهل زمان خود بود واخلاقی‌داشت بغایت ستوده با فقیر عطوفت بسیار می‌فرمود چون در صغر سن‌با والد خود به هند افتاده بود به فاضل هندی مشهور بود، چندی قبل‌از حادثهٔ اصفهان درگذشت.

دیگر سیّد عالیشأن میرزا داود خلف مغفور میرزا عبدالله است، وی از سادات عظیم القدر واز طرف جدّه منسوب به سلسلهٔ علّیه صفویه وخود به مصاهرت سلطان مغفور ممتاز ومنصب تولیت مشهد مقدس رضوی به او مفوض بود، به لطف طبیعت‌موصوف واشعارش مشهور وبه حلیهٔ کمالات صوری ومعنوی آراستهٔ روزگاری بعزّت واحتشام داشت تا آنکه قریب به سانحه مذکوره به عالم بقاء رحلت نمود.

دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنی‌است وی‌از سادات حسنیه اصفهان وآن سلسله از قدیم الایام از اعاظم واکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان واغلب منصب صدارت درآن‌خاندان ودرباب ایشان وصاعدیه گفته اند:

میر میرانیان وصاعدیان پادشاهند وپادشاه‌نشان

بالجمله سیّد مذکور از شگفته طبعان روزگار وایامی مهیا به عزّت واحترام داشت و مودّت واختصاص وی را نسبت به من پایانی نبود قریب به حادثهٔ مذکوره‌رحلت‌کرد.

دیگر فاضل نحریر میرزا کمال‌الدین حسین فسوی است که از استادان من بود در سن کهولت در ایام محاصره برحمت ایزدی پیوست.

دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل ومرجع افاضل مولانا حمزهٔ گیلانی است که از اعظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه‌الرحمه واز اصدقای من بود وی را در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد.

دیگر مولانا محمد رضا خلف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی است به حلیهٔ علم وخصال حمیده آراسته به تدریس مشغول وبه علوّ همت موصوف بود در سانحه مذکوره با دو براد رعالیمقدار وجمعی از اولاد واقربا که همه از معاشران ودوستان صمیم من بودند رحلت نمودند.

دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی است وی از مشاهیر فضلا ودرفنون علوم صاحب دستگاهی عظیم بود در اصفهان توطن اختیار وبه افاده اشتغال داشت ودرآن حادثه برحمت ایزدی پیوست.

دیگر امیر زادهٔ اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلف امیرالامراء مرحوم ساروخان است صفات حمیده واخلاق ستوده واستعداد ذاتیه اورا بیان نتوانم کرد وانس ومودتش را با من پایانی نبود به منصب پدر رسیده در دست افاغنه به درجه‌شهادت فائز گردید.

چون شمه ای از این‌احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته بقیه سرگذشت مرقوم می گردد:

بقیه احوال‌راقم درایام اقامت خرم آباد

احاطهٔ رومیان‌دارالسلطنت همدان را، مسخرساختن همدان وقتل‌عام‌درآن

مجملاً در خرم آباد بودم که آتش فتنه رومیه درآن حدود اشتعال یافته وگاهی تاخت لشکریان‌ایشان به نواحی آن بلده می رسید، علی مردان خان امیرالامرای مذکور را بخاطر رسید که چون محاربه با رومیان دراین‌وقت کاری بزرگ است آنسب به صلاح

حال اینکه به طرفی از آن مملکت که جبال صعب المسالك است با جمعیتی انبوه رفته بلدهٔ خرم آباد ونواحی آن را که قریب به لشکرگاه رومیه است خالی وخراب افکند وبا این عزیمت با سپاه ومتعلقان حرکت کرده بهاقصای آن مملکت رفت وامیرحسین بیگ سلیوّرزی را که از امرای آن قوم بود در شهر گذاشت که عامه را کوچانیده شهر وقلعه را خراب ساخته به او پیوندد سکنه شهر در اضطراب افتادند واکثر ایشان راطاقت حرکت نبود واز دهشت رومیه اطمینان هم نداشتند وفزع قیامت بزخاست، امیرحسن بیگ مذکور به منزل من آمد ومردم شهر نیز جمع آمدند واز هرگونه گفتگوی درمیان گذشت من حرکت مردم را بیرون از قدرت ایشان دیدم وخرابی آن شهر را که رشك گلستان ارم بود وخلقی عظیم را خراب تر از آن بدست خود نمودن وعجزه واطفال و عیال ایشان را سر به صحرای هلاکت دادن نپسندیدم وامیر مذکور را اشارت به ماندن وحراست خود ومردم را دلالت وتحریص به اتفاق وسامان یراق وپاس حزم ومردانگی نمودم ، سخنان من مؤثر ومقبول همهافتاد وباهم عهد وپیمان کرده هرکس سلاح و یراق حرب برخود آراست و در آن کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن رابقدر مقدور مسدود وحصار ومنافذ شهر وقلعه رامستحکم ساخته به لوازم آن پرداختند و آن مقدار ایشان را تشجیع وتحریص کردم که بیوقوفان ایشان به اندك روزی دراستعمال اسلحه ماهر وچنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی می داد کارزارمی کردند ومردم آرام گرفته شهر به معموری اول گرائید وخود هم اکثر شبها با ایشان در پاسداری و روزها درسواری موافقت می کردم جماعت رومیه چون از استعداد مردم واقف شدند ونام کثرت الوس فیلی وصعوبت مسالك آن مملکت و بودن حاکمی مثل امیرالامرای نام آور مذکور درمیان ایشان بلند آوازگی داشت اندیشناك شدند ودیگر متعرض آن حدود نگشته، به سایر اطراف پرداختند. امیرالامرای مذکور چون دید که مردم شهر بجای خود ماندند مکرر ایشان را تحذیر کرد وکسی بدان التفات ننمود بعد از شش ماه که درکوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز به شهر آمد وآن رای را مستحسن شمرد.

و رومیه به محاصره همدان که سواد اعظم واز بلاد معتبره عراق است پرداختند

ودرآن وقت حاکمی ولشکری درآن شهر نبود، سکنه وعوام شهر به مدافعه برخاستند ومدت محاصره به چهار ماه کشید وجمعی از رومیه را محصوران به تیر وتفنگ بکشتند وچند انکه احمد پاشای سردار ایشان را به اطاعت خواند درنگرفت رومیه که از صد هزار افزون بودند ودر قلعه گیری شهرهٔ جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند ویك طرف حصار را به آتش باروت فرو ریخته به شهر درآمدند وقتل بنیاد کردند، مردم شهر نیز دست به اسلحه که داشتند برده از هرسو روی به ایشان نهادند وچون کار از دست رفته بود برآن کوشش فایده مترتب نشده همگی در مبارزت به قتل رسیدند افراط قتل رومی در آن شهر وایستادگی ومردانگی مردم آنجا از مشهورات ونوادر روزگار است تا سهروزاین هنگامه در آن شهر برپا بود وهیچ کس از ایشان روی نگردانید تاهمه کشته شدند مگر اندك مایه مردمی که امان یافته به اطراف رفتند ودرآن وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف وجوانب عراق درآن بلده جمع آمده وحساب مقتولین آن قضیه را علام الغیوب داند آن مقدار از مشاهیر سادات وافاضل واعیان بقتل رسیدند که تخمین آن دشوار است تا بسایرالناس چه رسد از جمله فاضل نحریر علامه بی نظیر میرزا هاشم همدانی علیه الرحمه بود که از دانشمندان روزگار واصدقای حقیقی این بیمقدار بود وهم از جمله مقتولین بود. مولانای عارف عابد مولانا عبدالرشید همدانی که از عدول خلق ودرعلوم شرعیه مرتبهٔ عالی داشت وهم از جملهٔ مقتولین بود. نادرهٔ آفاق مولاناعلی خطاط اصفهانی که ذکر او به تقریبی گذشت وی به اکثر علوم مربوط وجمیع خطوط را چنان می نوشت که تا آن زمان هیچ یك از متقدمین را آن درجه میسر نیامده وجامع جمیع کمالات و از بدایت حال از دوستان ومعاشران من بود. بالجمله از استماع قضیه هائلهٔ همدان اضطراب بحال سکنهٔ آن حدود بلکه به تمامی ایران راه یافته مردم خرم آباد متفرق شدند وحاکم نیز از آن شهر بیرون رفت.

روانه شدن راقم به همدان

مراجعت از همدان به نهاوند ، رفتن به ولایت بختیاری ، ورود به خرم آباد ورود به دزفول ، ورود به شوشتر، ورود به حویزه ، ورود به بصره ، سفر دریابه عزیمت مکهٔ معظمه ، ورود به بندر موخا ، رفتن به تعض و صنعاء

مراجعت از یمن به بندر موخا واز آنجا به بصره ، معاودت به حویزه وشوشتر

چون جمعی کثیر از معارف وآشنایان من در قضیهٔ همدان در گذشته عیال ایشان در زمرهٔ گرفتاران بود ندمراعزم رفتن به آن دیار به استعلام حال و استخلاص گرفتاران بقدر طاقت وتوان حزم شده بصوب همدان روانه شدم وبامردم خود وجمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم ، طُرق ومسالك چنان پرفتنه و آشوب بود که عبور دشواری داشت در یك دو منزل دچار عساکر رومیه ومحصور شدیم وتلاشهای سخت وزحمتهای صعب کشیده حق‌تعالی نجات داد وبه همدان رسیدیم جمعی از معارف بلده کرمانشاهان وغیرها که ناچار همراه پاشا وعساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند ودر فکاك بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله مستخلص شده به مأمنی رسیدند ودرآن حال برمن مشقتی واندوهی وبلیه گذشت که خدای داند ، در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که برزبر یکدیگر افتاده مجال عبور نبود واکثر مواضع بنظر آمدند که درآن حادثه همدانیان چون سرکوچهای بر رومیان گرفته مدافعه می‌کرده اند وچندانکه کشته می‌شده اند دیگران بجای ایشان به مقابله می‌ایستاده اند تا سر دیوارهای بلند اجساد کشتگان بود که برفراز هم ریخته بودند بالجمله مرا درمیانه رومیان بسربردن باوجودی که جمعی از ایشان آشنا شده احترام می‌داشتند بلیه عظمی بود از میان ایشان برآمده به مشقتی تمام به بلده نهاوند که تا آن زمان به تصرف رومیان درنیامده بود رسیدم و درآنجا بود مولانای فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهاوندی درآن وقت متصدی شرعیات آن بلده والحق از نیکان وجامع کمالات بود چند روزی درآن بلده که مکانی خوش است اقامت نموده با مولانای مذکور صحبت داشتم.

واز آنجا بمالکای بختیاری که معروف به لربزرگ است درآمدم درآن هنگام عالیشأن محمد حسین‌خان درمیان ایشان حاکم بود بربسیاری از آن ملك عبور کردم وامرا واعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت درآن حدود مرا خوش نیامد ملول شدم وهمت برآن گماشتم که به عراق عرب درآمده درمشاهده متبرکه آنجا توطن

نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز به بلدهٔ خرم آباد رفتم وآن شهر را ازد هشت آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و ممالك خوزستان شده به قصبهٔ دزفول که از ملحقات شوشتر است رسیدم حاکم آن دیار ابوالفتح خان از غلام زادگان صفویه که جوان هوشمند بود در آن بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت واز اعیان آنجا بود سید فاضل میرعبد الباقی وجامع الکمالات قاضی مجد الدین دزفولی که از آشنایان قدیم من بود واز آنجا به بلدهٔ شوشتر رفتم جماعتی کثیره از سادات واعیان آنجا الفت گرفتند وچندی توقف کردم واز ایشان بود سید فاضل سید نورالدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله وبامن مودّتی موفوره داشت وهم از ایشان بود میرزا محمد تقی وميرزا عبد الباقی مرعشی پس به شهر حویزه رفتم سید محمد خان بن سید فرج الله خان مشعشع در آن مملکت والی بود مراسم مودّت تقدیم کرد واز افاضل آن بلده بود شیخ یعقوب حویزادی درفنون ادبیه وحدیث وفقه ومغازی وسیر وانساب مهارت وحفظی قوی داشت پس به بصره شدم وعازم رفتن به بغداد بودم که سفینهٔ روانه یمن بود وجمعی به عزیمت حج سوار می شدند مراهم آرزوی قدیم در هیجان آمد وتدارك زادی نموده قلیلی که داشتم به اهل سفینه داده به کشتی درآمدم واز حادثه طوفان ومشقت که سفردریا خالی از آن کمتر تواند بود مریض وناتوان شدم وعاجز ورنجور بعد از چهل روز به ساحل بلاد یمن که بندر موخا است رسیدم واز کشتی برآمده در آن بلده مریض افتادم وچون هواموافقت نداشت به دلالت بعض مردم از آن شهر بیرون رفته به معموره تعض که در ولایت یمن به نزاهت هوا وخرّمی مشهور است رفتم درآنجا صحتی روی داد وموسم حج خود درگذشته بود به تقریبی تا بلده صنعا که مرکز دولت او مقرصاحب یمن است رفتم واز مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اولسی یمنی امامی علیه الرحمه درآن بلده اقامت داشت وشفقتی خاص نسبت به این بی مقدار می فرمود باز مراجعت از یمن به بندر موخا واز آنجا به بصره نموده با سفاینی که روانهٔ بصره بود معاودت کردم ودرآن سال نیز از سعادت حج محروم ماندم ودرآن وقت از بصره به بغداد رفتن به سبب موانع طرق مقدور نبود وبصره چون برساحل بحر وهوای ناموافق داشت مراخوش نمود ناچار به حویزه وشوشتر بازگردیده حیرتی در آشوب جهان وسرگردانی خود داشتم ودرهیچ

گوشه قرار نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهر است:

رباعی

آنم که به ملك، نیستی سلطانم با سامانم اگرچه بی سامانم
مانندهٔ آسیاد راین ملك خراب سرگردانم کهازچه سرگردانم

واهالی اکثر اماکن به سبب الفت چون خواهش به توقف من داشتند دلالت به کد خدائی می نمودند ومرا نظر به احوال خود واقتضای زمانه پرآشوب وفرط غیرت مرغوب نبود و در میانه ایشان ماندن به جهات مکروه وصعب می نمود.

ذکر صابیان

روانه شدن از شوشتر به لرستان، آمدن احمد پاشا به لرستان و تسخیر آن دیار، نهضت راقم با عساکر روم از لرستان به کرمانشاهان استیلای رومیان برحد ود عراق وکوشش رعایا با ایشان، محاربات سبحان ویروی خان با رومیان

ود ر حویزه وشوشتر ود زفول جمعی از صابیه می باشند والحال د رهمه آفاق سوای این سه بلده د رمکانی د یگر نشانی از ایشان نیست چندان که تفحص کردم عالمی د رمیان ایشان نمانده بود وعوام فرومایه بودند وصابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام است وصاب به روایت بعض اصحاب سیر پیغمبر بوده وطایفه وی را از حکما شمرده اند وصابیه گویند اول انبیا آدم علیه السلام وآخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتابیست مشتمل بریکصد وبیست سوره وآن را زبور اول خوانند و عقیدهٔ ایشان اینکه صانع عالم کواکب وافلاك بیافرید وتدبیر عالم ایشان را گذاشت و پرستش ستارگان کنند وبرای هرکوکبی شکلی معین نموده هیاکل سازند وگویند صورت فلان وفلان کوکب است ود ر ضراعات وتوسلات به هریك آداب وعبارات دارند و محققان ایشان گویند که سجده وپرستش کواکب وهیاکل نکنیم بلکه آن قبلهٔ ما است وجمیع این طایفه قائلند به تأثیرات اجرام علویه وهیاکل سفلیه یعنی تماثیل واصنام

ود ر سالف زمان حکما وعلمای عالیشأن د راین طبقه بود ه که صاحبان علوم مکنونه بود ه اند.

مجملا از شوشتر باز به لرستان فیلی د رآمد م وبیمار به شهر خرم آباد رسید م وچنان مریض بود م که آوازه رسید ن احمد پاشای سردار لشکر روم به آن شهر شهرت گرفت اند ك مایهٔ مرد می که بود ند راه فرار پیش گرفته به کوهستان های صعب رفتند و تنها من با چند خد متکاران شهر بود یم که سردار با لشکر بی حساب رومیه د ررسید ه فرود آمد ند ومن تنها د رآن شهر ماند ن را صلاح ند ید ه به میانه لشکر روم د رآمد ه اقامت کرد م سردار چند کس از مرد م آنجا را پس از چند ی بد ست آورد ه نوید عاطفت داد و اند ك مایه مرد می جمع آمد ه از رومیه کسی را د رآنجا حاکم گذاشته مراجعت کرد ومن با همان لشکر موافقت کرد ه به کرمانشاهان رسید م ود رآن راه به من از ناتوانی و رنجوری و شد ت سرما کلفتی سخت رسید وسردار مذکور را با من الفتی پد ید آمد ه احترام می کرد وجماعتی از ایشان با من آشنا ومعاشر بود ند وبا ایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم وبه علم وفضیلت د ر مملکت روم شهرتی تمام داشت بامن آشنا شد ه الفت بسیاری گرفت واکثر سخنان علمیه به میان می آمد وی را قطع نظر از ریاست وجاه واعتباری که داشت بغایت فرومایه واز علم بیگانه یافتم، سرمایهٔ او منحصر بود به ضبط چند مسألهٔ متداوله از فقه حنفیه وبس ومشهوران به علم را د رمیانه آن قوم هرکرا د ید م چنین یافتم، آری د رمیانه ایشان بود عبد اللطیف چلبی بغداد ی وی د رعلوم اد بیه وشعر عربی ماهر بود.

بالجمله چند ی د ر کرمانشاهان بسربرد م ورساله مفرح القلوب را د ر مجربات و فواید طبیه و رساله تجرد نفس را د رآن بلد ه نوشته ام ود رآنجا بود سید فاضل امیر صد رالد ین محمد قمی اصفهانی که مد رس بلد هٔ همدان واز آن بلیه نجات یافته به کرمانشاه آمد ه بود والحق از متبحرین علما است وبا من الفتی تمام داشت والحال ساکن نجف، اشرف شد ه د رحیات است.

ود رآن وقت رومیه برکل قلمرو علی شکر ولواحق وکرد ستان ولرستان ونواحی استیلا داشتند وهمه را به کوشش وکشش به تصرف آورد ه بود ند ورعیت مطیع نمی شد و با

رومیه نمی‌آمیختند و ویرانی تمام به آن ممالك رسیده بود قصبه یزد جرد را کمتصرف شده حاکمی مستقل در آنجا داشتند روزی اوباش ومردم بازار تمام شوریده بر رومیان هجوم آوردند وچهار هزارکس از ایشان بکشتند وآخر پنج هزار تومان به احمد پاشای سردار جریمه داده اطاعت کردند.

واز امرای قزلباش سبحان ویردی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان که در آن وقت منصبی وسپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده در آن نواحی با رومیه مدتها در ستیز وآویز بود از سیصد مصاف افزون با رومیان داد وهر دفعه جمعی انبوه بکشت وچون سردار با لشکر بیکران روی به وی آوردی خود را به کناری کشیدی والحق در آن مدت با عدم مکنت داد مردی ومردانگی داده وآن لشکر بیحد وکران رامدام بی‌آرام داشت تا آنکه از کثرت کارزار وسختی تك وتاز به ستوه آمده افسرده شد رومیان اورا با عهد وپیمان نزد خود آورده اول اعزاز کردند وآخر بکشتند ومن از ابراهیم آقای دفتردار بغداد که از عظمای آن لشکر بود شنیدم که می گفت بیست ودو هزار کس از لشکر روم در محاربات سبحان ویردی خان به قتل رسیده اند والحق اگر مجال تفصیل احوالش وتدبیرات وصولت وهمت و تهور او در این عجاله بودی ناظران را موجب شگفت تمام گردیده در روزگار ناسخ داستان رستم واسفندیار شدی.

مجملا در این طوفان حادثات آن مملکت نه چنان پژمرده و ویران بود که توان باز نمود.

تسخیر تبریز ومقاتله رومیان وتبریزیان

رفتن راقم به توی وسرکان، نهضت به بغداد وتشرف به مشاهد منورهٔ عراق، معاودت به بغداد وسامرا، عزیمت سفر به ممالك خراسان ورسیدن به کرمانشاهان، رسیدن بممالك کردستان وآذربایجان، ورود به ولایت گیلان، وصول بمازندران بهشت نشان

عبدالله پاشا نیز براکثر آذربایجان مستولی شده در دارالسلطنت تبریز هم به حالت همدان شده بود تبریزیان نیز بعد از آنی که از ستیز وآویز عاجزآمده رومیان

به شهر ریختند شمشیرها آخته تا پنج روز در کوچه وبازار قتال کردند تاآنکه رومیان از محاربهٔ ایشان به تنگ آمده ندا در دادند که ترک جنگ کرده به اطفال وعیال و مال آنچه توانید برداشته بسلامت از شهر بیرون روید ، قریب به پنج هزارکس که از تمامی خلق بی‌شمار آن شهر مانده بودند به دستی شمشیر وبه دستی دست عیال خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند وآن گونه مردی وتهور از عوام شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد.

بالجمله چندی درکرمان شاه وچندی در قصبهٔ توی وسرکان ومحال دامن کوه الوند که بهشت روی زمین است اقامت نمودم ودرآنجا بود سیّد جلیل‌القدر امیرصدرالدین محمد سرکانی وبرادرش میرابراهیم که هردو از مستعدان وبامن مودتی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد ومدتی بود که ساکن آن دیار شده صاحب اقطاع و سیور غالات بودند.

پس روانه دارالسلام بغداد شدم وبه‌کربلای معلاّ واز آنجا به نجف اشرف رفته توطن اختیار کردم وقریب به سه سال درآن آستان مقدس کامروا بودم وبه آرام وضبط اوقات می‌گذشت همیشه تمنای نوشتن مصحفی به خط خود داشتم درآن ایام توفیق یافته نوشتم ودرآن روضهٔ علیا گذاشتم وگاهی به تحقق مطالب وتحریررسائل می‌پرداختم وگاهی بمطالعه مشغول می‌شدم درکتابخانه سرکار آن حضرت چندان ازهرفن کتب اوایل واواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم بربسیاری بگذشت وگاهی بااfaضل واتقیا که مجاور آن سده علیا بودند صحبت می‌داشتم واز ایشان بود مولانای فاضل ملاّ ابوالحسن اصفهانی ومولا نورالدهر گیلانی وشیخ یونس نجفی وشیخ احمد جزایری و شیخ مفید شیرازی ومولانا محمد فراهی ودر بلده حلّه مکرر به ملاقات سید الاتقیا والافاضل سید هاشم نجفی علیه‌الرحمه که از مشاهیر مقدسین روزگار بود رسیدم و به هر نوع از فیوضات آن‌مکان‌مقدس خوش می‌گذشت واندیشه سفر ودوری ازآن آستان درخاطرم نبود تا آنکه به عزم تجدید عهد زیارات مشاهد منوره کاظمین وسرمن‌رآی به بغداد آمدم وسعادت یاب گشتم ارادهٔ خود به نجف اشرف بود که عزیمت سفر خراسان و رسیدن به مشهد طوس در دل افتاد وتقدیر کشان‌کشان به کرمانشاهان

رسانید احمد پاشا با لشکر بیکران روم در آن شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران به سبب شورش و انقلاب و عدم امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناك بود اعتماد به حراست حق نموده به ملکت کردستان در آمدم و از انجا به آذربایجان رسیده آن ممالك معموره خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان بخالی وخراب دیدم.

از خرابی می گذشتم منزلم آمد بیاد　　دست ما گم کرده‌ای دیدم دلم آمد بیاد

بالجمله به دارالارشاد اردبیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم واز آنجا به گیلان درآمدم در بلده آستارا جمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده یحیی خان طالش به آن قوم ساخته بود واز طرف ایشان حاکم بود چون سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود مراسم مودت قدیمه تقدیم کرد به التماس وی چند روز توقف کردم و آن مملکت را به سبب حادثه طاعون که هنوز شیوع داشت واستیلای لشکر روس عجب ویران و بی سرانجام دیدم از آن همه آشنایان سابق ومعارف کسی نمانده بود و چند کس از همراهان من نیز به آن مرض درگذشتند القصه طول آن مملکت را به صعوبت تمام طی نموده به ولایت مازندران درآمدم.

تتمه احوال پادشاه

محاربه لشکر پادشاهی با اشرف افغان وشکست یافتن، نهضت پادشاه از مازندران به خراسان و تسخیر آن، استقبال نمودن ملك محمود خان موکب شاهی را بعزم رزم ومحصورشدن ملك محمود، فتح مشهد مقدس، نهضت راقم از مازندران به استرآباد، ورود به مشهد، آمدن نذر قلی بیگ به اردوی اعظم ورسیدن به امارت ویافتن خطاب طهماسب قلیخان

اکنون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طهماسب بجهت ارتباط کلام نگاشته آمد در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش با لشکر روم نمود که قزلباشی از ستیز و آویز به ستوه آمده بسیاری از سپاه در معارك ناچیز شدند و رومیه

بر آن مملکت ومالك شروان وگرجستان مستولی شده عرصه بر وی تنگ شد ناچار دست از آن حدود کوتاه کرده به خیال آنکه شاید حدود عراق از افاغنه انتزاع شود بـا لشکری که داشت به بلده طهران ری درآمده اشرف افغان اقتدار تمام یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران با لشکر پادشاهی مصاف داده غالب آمد و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود در آن معرکه گرفتار شد وآخر نجات یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود پادشاه به مازندران رفت که فکری اندیشد وافاغنه تا سرحد خراسان مالك شدند در مازندران چون وبا شیوع داشت بسیاری از عساکر پادشاهی به آن مرض درگذشتند و چنان کسی باقی نماند وپادشاه از آزردگی رقم عزل بر ناصیه جمعی از امرا ونزدیکان کشیده ایشان را از نزد خود اخراج نمود و خود با معدودی چند عزم خراسان وتسخیر آن ولایت از ید متغلبه نموده فوجی از جماعت قاجار استرآباد به رکاب پیوسته به آن مملکت درآمد ومملکت خراسـان در آن وقت به سه قسمت انقسام یافته بود قندهار و توابع در تصرف افاغنه غلزهٔ و دار السلطنت هرات وملحقات در ید افاغنه ابدالی وباقی خراسان در تصرف ملك محمود خان حاکم نیمروز بود وخود صاحب سکه وخطبه شده در مشهد طوس اقامت داشت ولشکری جرّار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود و نسب وی به سلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین ساله چاکری ونمك پروردگی آن دودمان بزرگ را پاس داشته به قدم اعتذار پیش آید و خود این توفیق نیافته به عزم رزم استقبال موکب شاهی کرده تا قلعه اسفراین آمد چون پادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بعزم تلاقی وگوشمالی وی سوار شده ایلغار کرد ملك محمود خان از جسارت خود نادم گشته به سرعت تمام به مشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه وحصار کوشیدن گرفت وپادشاه بر دروازه شهر نزول نموده به محاصره پرداخت وملك محمود هر روز از حصار برآمده با توپخانه وآراستگی تمام با لشکر پادشاهی کارزار می کرد و چند ماه بر این منوال بود مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمك پروردهٔ خاندان صفویه بودند شهرها به تصرف داده فوج فوج به لشکر پادشاهی آمـده نطاق خدمتگزاری وجان سپاری برمیان بستند وکار بر ملك محمود تنگ شده آن بلده

فاخره مفتوح شد وملك محمود محبوس گردید در حبس به سعی یکی امرایی اطلاع پادشاه هلاك شد پادشاه در مشهد مقدس بود که من از مازندران حرکت کرده به استرآباد آمدم و سید ستوده خصال سید مفید استرآبادی را که از نیکان روزگار بود در آن شهر بدیدم واز آنجا به مشهد مقدس رسیده به زیارت روضهٔ رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدم پادشاه از قدردانی و مهربانی که شعار آن سلسله علیا بود به منزل من آمد وعودت بسیار کرد ودر آن مدت اورا به افاغنه ابدالی و سرکشان آن ملك محاربات اتفاق افتاده ظفر یافت.

ودر ایام محاصره مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی و رعیت اطراف خراسان به اردوی پادشاهی می‌آمدند نذرقلی بیگ افشار ابیوردی نیز از آنجمله بود به‌اردوی آمده رفته رفته مورد الطاف شد به مساعدت طالع منصب جلیل‌القدر قورچی‌باشی‌گری یافت به طهماسب قلی‌خان ملقب گشت به امرا و ارباب مناصب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود می‌دانست در شکست کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل به وی التفات تمام بود تا آنکه زمام مهام ملکی به رای و رویت وی درآمده استقلال یافت.

ومن در آن بلده مبارکه باوجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم و به‌کار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر آنجا تحریر نموده‌ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت می‌داشتم.

تدوین دیوان چهارم

واشعاری که در آن مدت گفته شده بود جمع آوردم واین چهارم دیوان خاکسار است ودر آن بلده بود سید عارف میرمحمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیا و اعلام زمانه بود واز مشاهیر فضلا در آن بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود وهم در آن بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیای علما و در اواسط حکمت نادرهٔ زمان بود همه با من انس والفت تمام داشتند و الحال بعالم بقا پیوستند هیچیك از ایشان در قید حیات نیست ودر آن آوان مرا

به طرز بوستان سعدی وآن نوع سخن گستری رغبت افتاده شروع درگفتن نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم وبسیاری از مطالب عالیه و سخنان دلپذیر درآن کتاب به سلك نظم درآمد وافتتاح آن اینست:

مثنوی

ثناها است پیر خرابات را | که شست از دلم لوث طامات را
عطا کرد زاند یشه فارغ دلی | چو میخانه بخشید سرمنزلی

و یکهزار و دو صد بیت گفته شده بود اما صورت انجام نیافت چند بیتی که درخاطر بود ثبت افتاد:

مثنوی

الا ای جهاندار فرخنده خوی | دمی گوش بگشا به فرخنده گوی
نخستین نکو گیر راه سلوك | که خلقی گراید به دین ملوك
جهاندار باید پسندیده کیش | غم پیروان خور به دنبال خویش
قلاور ز راهی بمیندیش حال | مبادا که باشی دلیل ضلال
وگر خود ندانی ز داننده پرس | ز روشندلان شناسنده پرس
خرد پروران را خریدار باش | تن تیرهٔ سفله کو خار باش
بپرور دل وعقل مشکل گشای | ودانش پژوهان با هوش و رای
به تدبیر سنجیدگان کار کن | زمغز خرد سرگرانبار کن
سبك سر نیاید بکار ای پسر | که طبل تهی به ز بی مغز سر
به روشن روانی برآور دمی | که یك مرد دانا به از عالمی
نظر کن در احوال دانشوران | که بی خار نبود گل و ضیمران
به هر فرقه در دیر ومیخانهای | بود درمیان پای بیگانه ای
به‌هرخم که بینی بود درد وصاف | فراخ است پهنای میدان لاف
چو دعوی گران را شماری تهی | کند از تو داننده پهلو تهی

بجائی که باشد رواج خزف چرا گوهر آید برون از صدف
بدعوی میسر بدی گر هنر فلاطون شدی لافی خیره سر
فرومایه ای گرچه زند دوحرف نگردد هم آورد دریای ژرف
نهان تیغ مصری وچوبین کند عیان است پیش نظر های تند
فریبنده دنیا است سنگ محک چوخواهی نماند پس پرده شک
بگیر ای نکوکار عبرت سگال عیار حریفان به خوی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند به سیرت بسی کم زگاو و خرند
ترش رو ز پند سخن گو مکن نکوخواه را تلخ باشد سخن
برد گوی مهرآن فروزنده بخت کهبادوست نرم است وباخصم سخت
رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن کهسنگ درشت است نشتر شکن
نگیرد بتو پند حکمت پژوه چو باران رحمت به بنیاد کوه
به پیش دم ناصحان خاکباش پذیرای حق از دل پاک باش
براحت چهخسپی اباتاج وترگ بگردت فقیران بی ساز و برگ
بموئینهپنهان چودرنافهمشك شکم بی طعام و گلوگاه خشك
مجوراحت ازبرگ وساز طرب تن آسائی خلق یزدان طلب
نبندی چو ظالم بهخم کمند بباید دل ازملك و اقبال کند
چه رونق بماند درآنمرزوبوم که بازو گشاید تبهکار شوم
مکن پرورش سفله را زینهار درختی که خار است بارش مکار
به دیوان شاهنشه بی همال زبیداد ظالم پژولیده حال
بنالد که سلطان سزامیدهد توچون دادندهی خدامیدهد
به ملك توهرجا کهبیداد رفت بود ازتوچون ازمیان داد رفت
دل عاجزان برنتابد خراش زآه ضعیفان حذرناك باش
مترس از غریو هژبران جنگ حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو سخرهٔ دشمن دوست روی که بیخت کند آننکوهیده خوی
شبانی که نازد بهچنگال گرگ زبون است سودش زیانش سترگ

نپیچی به لذات نفس دژم چه لذت فزونتر ز عدل و کرم
رود مزد و ماند بجا نام نیك خنك آنكه جوید سرانجام نیك

ایضا

یکی بار دل درگل افتاده ای سخن راند در خبث آزاده ای
سخن چین حدیثش به آزاده گفت نگر تا چه سان گوهر راز سفت
مرا هست در پیش راهی شگرف بصد حیرتم غرق دریای ژرف
به ساحل اگر بخت شد رهنمون وزین لجه رخت من آمد برون
ندارم ز بد گفتنش هیچ باك کجا گیرد آلودگی جان پاك
وگر بر نیاید سبویم درست شود رشته ها پنبه و کار سست
از آنم نکوتر نگوید کسی سزاوار ناخوشترم زان بسی
حزین سیرت رهروان یاد گیر سر هر حدیث جهان باد گیر
ترا با خود افتاده امروز کار به نیك و بد کس مپر روزگار
حریفان دغلباز و ره پیچ پیچ مبادا که فرصت ببازی به هیچ

ایضا

شبی سر برآوردم از جیب خویش چو آهی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر ز هر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای راندهٔ بخردان بدر کیستت بازگو در جهان
بگفتا که شك در قضا و قدر نظر بستن از خلق نفع و ضرر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو چه بافی در این کارگاه دو رو
چه صنعتگری داری از جزو و کل بگفتا زبونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر بگو شمه ای باز ای خیره سر
مآلت کدام است و غایت کدام بگفتا که حرمان بود والسلام

ایضا

شنیدم که عیسی علیه السلام خری داشتی کاهل و سست گام

بروزی نکردی دو فرسنگ طی — خر از مردمی کی شود تند پی
قضا را نبودش شبی میل آب — دل عیسوی از غم او به تاب
به آن شغل طامات و طول نماز — دوام نیاز ومناجات و راز
در آن شب نیارست، آسود مهود — شنیدم درو صد نوبت آبش نمود
حواری تعجب کنان از شگفت — فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد خر بی زبان — چه سازد کرا آورد ترجمان
شود آتش جوری انگیخته — به خاک آبرو گردم ریخته
مروت نباشد که روز دراز — کشد بار و ماند به‌شب تشنه باز
نشاید شدن غافل از کار او — حوالت به ما رفته تیمار او
« حزین » از روشهای نیک‌اختران — جوانمردی آموز و دل نه بر آن
چه سرگشتهٔ راه مردان ببین — در این ره پی ره نوردان ببین
ز جام مروت شرابی بزن — دل خفته را مشت آبی بزن

ذوق سخن‌گستری خامه سیاه مست را از وادی که درپیش داشت عنان برتافت نگرندگان نکته نگیرند.

لشکر کشیدن اشرف خان به‌خراسان
وحرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد به صوب عراق ، مصاف دادن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان وهزیمت آن طاغیان ، نهضت رایات منصوره به صوب اصفهان ، رفتن راقم حروف به ولایت مازندران
حرکت ازمازندران و آمدن به‌طهران

بالجمله چون اشرف افغان اقتدار واحتشام تمام یافته بود واز جانب پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه مبادا در خراسان تمکن واستقلال یافته به دفع او پردازد پیش از آنکه متعرض او شوند ، اشرف مذکور با شوکت ولشکر موفور روی به خراسان آورد پادشاه وطهماسب قلیخان وامرا به تعجیل با سپاهی که مقدور بود از مشهد به عزم رزم او حرکت کردند واین قضیه در شهر صفر اثنی واربعین ومأة بعد الالف

بود و افاغنه در این سال مستاصل شدند پادشاه در رفاقت من ساعی شد وجمعی از مقربان را نزد من فرستاده کوشش کردند ناچار من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر درمیان آن لشکر برمن دشوار نمود در آن منزل پادشاه را به سخنان معذرت آمیز تسلی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود روانه شدم و در میانه همیشه مسافت اندك بود چون پادشاه به بلده بسطام رسید فوجی از افاغنه شب برسرتوپخانه به عزم دستبرد آمدند پاسبانان آگاه شده ایشان را براندند ، القصه بعد از دو روز دیگر برسر آب مشهور به مهماندوست که داخل زمین خراسان است تلاقی دو لشکر دست داد وسپاه قزلباش با آنکه بقدر نصف لشکر افاغنه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف آرا گشته پای ثبات ومردانگی افشردند و افاغنه نیز دلیرانه معرکه گیرودار گرم ساختند جنگ سلطانی در پیوست تفنگچیان پیاده رکاب پادشاهی وتوپچیان خاصه در آن روز داد مهارت ومردانگی داده پیش قدمان ودلیران لشکر افاغنه را چندین دفعه از میدان برداشتند وگلوله برمثال تگرگ برصف سپاه ایشان ریختند ویکه‌سواران قزلباش از چپ و راست برایشان تاخت آورده به هرکس که رسیدند بخاك افکندند وتاظهر هنگامهٔ کارزار گرم بود ، القصه از صدمات لشکر شاهی افاغنه راپای تمکن از جای رفت وچند انکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان بهم برآمده شکست در آن لشکر انبوه افتاد واشرف مذکور وسرداران ایشان روی از معرکه تافته به هزیمت رفتند ودرراه هرچند خواستند که مرتبه دیگر مستعد کارزار شوند صورت نبسته به تعجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند وپادشاه به دامغان نزول نموده من بهباغی که متصل‌بآن میدان بود اندك آرام گرفتم چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده برجوانب آن معرکه برآمدم ونظاره مقتولان بدیدهٔ عبرت کردم چه تا آن روز افاغنه جنگ قزلباش ودست و بازوی مردان کار ندیده بودند ، در آن معرکه از قزلباش زیاده برده وکس که اندك زخمی داشتند کسی ضائع نشد.

بعد از فتح و ظفر طهماسب قلیخان صلاح در معاودت به مشهد مقدس دید که تدارك شایسته نموده سال دیگر به دفع افاغنه پردازند پادشاه راضی نشده عازم اصفهان گشتند ودرهر شهر هرکس از لشکر وحکام افاغنه بود راه‌فرار‌بهاصفهان

پیش گرفته اهالی آن شهرها به هزاران نیاز استقبال موکب شاهی کرده غلغله نشاط وشکر گذاری به کیوان رسانیدند واز هر طرف فوجی به لشکر ظفر اثر می پیوست.

ومرا از بلدهٔ سبزوار عارضه تب سانح شده بود در دامغان شدت گرفت ده روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود از راه الکای هزار جریب ببلده ساری مازندران رفتم ودرآن راه از شدت بیماری مشقتی صعب کشیدم ودرآن بلد منیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات نبود حق تعالی شفا بخشید وجمعی از طلبه مستعدان که درآن بلده مجتمع بودند خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لا یحضره الفقیه والهیات شفا وشرح تجرید خواندن گرفتند واین آخر مباحثات فقیر بود از آن زمان باز تارك شده ام وایام بهار را در مازندران بهشت نشان به خوشی گذرانیده از آن دیار به طهران آمدم ودرآن طرف مدت اصفهان مفتوح وافاغنه مستأصل شده بودند ومجمل آن قصه اینکه:

رسیدن افاغنه باصفهان واستعداد محاربه

مصاف دادن پادشاه کرت دیگر به اشرف افغان در نواحی اصفهان وانکسار ایشان، فتح دارالسلطنت اصفهان وگریختن افاغنه به شیراز، تعاقب لشکر قزلباش افاغنه را به سرداری طهماسب قلیخان محاربه خان معظم با اشرف خان وهزیمت آن طاغیان، رسیدن اشرف وبقیة السیف افاغنه به بلده لار، کشته شدن برادر اشرف بدست رعایا، انتزاع لاریان قلعه معتبره لار را از افاغنه، پراکندگی لشکر افاغنه وگریختن اشرف بصوب قندهار، من الغرایب به قتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته به اصفهان رفت از خوف وهراس مردم اصفهان را از شهر اخراج نموده به دهات متفرق ساخت واز اطراف سپاه خود را جمع نموده به تدارك توپخانه پرداخت وچون با رومیان صلح نموده بود از ایشان جمعی توپچیان ماهر طلبید احمد پاشای رومی فوجی توپچیان به معاونت او فرستاد چون پادشاه

به نواحی اصفهان رسید افاغنه با لشکر آراسته وتوپخانه عظیم استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش وتفنگچیان رکاب شاهی اول برسرتوپخانه ایشان هجوم آورده رومیان را بکشتند وتوپخانه بگرفتند پس از کوشش و کشش بسیار باز شکست در افاغنه افتاد ومقدار چهار هزار سر از ایشان گرفته از آن سرها مناره عالی برافراشتند. و اشرف و افاغنه شکسته وبد حال به اصفهان درآمده آنچه داشتند و توانستند از خزاین واموال بربسته همگی به مملکت فارس که درتصرف ایشان بود به اضطراب روانه شدند اجامره ایشان که فرصتی نداشتند دست به غارت بازارها که خالی بود انداخته درهم شکستند وهرکرا در شهر وخارج شهر خزیده یافتند به قتل آوردند واز مقتولین بود مولانای فاضل عارف آقا مهدی خلف مجتهد مبرور آقا هادی مازندرانی علیه الرحمه که از نیکان واصدقای من بود.

بالجمله بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش به شهردرآمدند ومردم شهر از نواحی به شهر آمده هرکس به تعمیر حال خود پرداخت و پادشاه بمنازل عالیه خود قرار گرفت طهماسب قلیخان اراده معاودت به خراسان کرد وبعداز ابرام وانجاح مطالبی که داشت به تعاقب افاغنه مأمور شد ودر آن وقت راه شیراز که سردسیر سخت است پر برف وعبور دشوار بود خان معظم که در لشکرکشی و سپه بندی یگانه روزگار است لشکر به شیراز کشیده اشرف و افاغنه که به شیراز درآمده بودند باز لشکرها فراهم آورده اجامره الوسات آن حدود را صلای زر وانعام درداده جماعتی به اکراه وطمع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بودند چون لشکر قزلباش به پنج فرسنگی شیراز رسید افاغنه باز به ازدحامی تمام روی به ایشان آوردند و کوشش های سخت کرده تا چهار روز هنگامه کارزار بود الحق سپاه قزلباش درآن مصاف نیز داد مردی و دلاوری داده جمعی کثیر از افاغنه مقتول وبقیة السیف به هزیمت رفتند ودرآن واقعه خانه های شیراز را افاغنه سوخته واموال مردم را بغارت برده بودند وجماعتی از رؤسای افاغنه زنده دستگیر شده به سیاست رسیدند واز آنجمله بود میانجی پسر و مرشد محمود و ملازعفران وامثال ذلك از آن جانوران بالجمله بعداز فتح و

ظفر خان معظم به شیراز در آمده به‌تسکین مردم و تنسیق آن ملك پرداخت.

اشرف و بقیة السیف که هنوز بیست ود و هزار کس افزون بودند هراسان بحال تباه راه خطه لار پیش گرفتند واز بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوار و شبگیر نمی‌آسودند اکثر اسبان ایشان در راه مانده تلف شد ودر هرمرحله جماعتی از پیران واطفال وبیماران خود را که از رفتن عاجز می‌شدند خود کشته می‌انداختند چنانکه از شیراز تا بلدهٔ لار که پانزده روز راه است کشتگان ایشان ریخته بود چون آوازهٔ فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دهات و نواحی اگر همه ده خانه بود دست به تفنگ و تیر برده بر روی لشکری به آن عظمت ایستاده ایشان می‌راندند واز بیم مجال آن نداشتند که درنگ نموده با کسی درآویزند ودر آن راه قرصی نان بدست ایشان نیفتاد و به گوشت اسبان والاغان خود معاش می‌کردند وخلقی با وجود زر وجواهر به گرسنگی بمردند.

القصه به لار رسیده چون قلعهٔ آن شهرهٔ جهان است اشرف مذکور را بخاطر رسید که آنجا خودداری نماید واز رومیه معاونت طلبد برادر خود را با فوجی و نفایس بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رومیان درخواست امداد کند چون روانه شد رعایای نواحی بر سر او ریخته بکشتند واموال ببردند.

افغانی که کوتوال بلدهٔ لار بود روزی از قلعه به سلام اشرف بزیر آمد وبیست و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت محبوسان از رفتن او آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افاغنه را که در قلعه مانده بودند به شمشیر ایشان کشته قلعه را دربه بستند وچند قبضهٔ تفنگ در منزل کوتوال و افاغنه یافتهبه‌حراست چنان قلعه پرداختند واز بروج آن فریاد دعای دولت شاهی برکشیدند و چون تسخیر آن قلعه هرچند حارسانش بیست وپنج تن باشند بزودی میسر نیست اشرف چندان که به تهدید و نوید خواست که ایشان را رام سازد در نگرفت و نه روز در لار اقامت نموده هرشب فوجی از لشکریانش سر خود گرفته به امید رسیدن به مأمنی بیرون می‌رفتند ورعایای اطراف بر ایشان سر راه گرفته خود را از قتل واخذ اموال معاف نمی‌داشتند.

اشرف چون پراکندگی خود بدید و هراس بی‌قیاس بر وی استیلا یافته بود راه فرار به قندهار پیش گرفت و در آن گرمسیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شده راه سواحل دریا می‌گرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود وجمعی که به دریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین به تقدیر ایزدی غرق شده خلقی انبوه به دریا فرو رفتند ومعدودی از ایشان به سواحل لحسا وعمان و نواحی سند افتادند شیخ بنی خالد که صاحب لحسا است ایشان را گرفته امر به قتل نمود پس از عجز و لابهاز خون شان درگذشتند لباس و یراق شان بستد وعریان به بیابان سر داد.

و پس از چندی که من به سواحل عمان رسیدم پسر یک براد ر اشرف را که قریب بیست سال عمر داشت و خداداد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ ایشان بود در شهر مسقط بدیدم هر دو مشکی بر دوش گرفته آب به خانه ها می‌بردند ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم و سرور خان نامی نیز از امرای ایشان در آنجا بود گفتند به مزدوری کار گل می‌کند اورا هم نزد من آوردند واحوال پرسیدم.

القصه چون اشرف از لار به سمت حدود بلوچستان راه قندهار پیش گرفت، در رهر کریوه رعایا و مردم اطراف خودرا بر او زده وجمعی مقتول نموده اموال می‌بردند تا آنکه مال و سپاه او به انجام رسید و خود چنان به سرعت می‌راند پسر عبدالله بروهی بلوچ وی را در آن حدود با دو سه کس یافته به قتلش مبادرت نمود و سرش را با قطعه الماس گرانبها که بر بازوی او یافته بود نزد شاه طهماسب فرستاد پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد او باز دادند وخلعت برای او عطا شد.

توجه خان معظم به همدان ومحاربات با رومیان و ظفریافتن بر ایشان ، نهضت راقم از طهران به اصفهان ، لشکر کشیدن خان به آذربایجان و فتح دارالسلطنت تبریز و انهزام رومیان ، روانه شدن خان معظم از آذربایجان به خراسان ، محاصره دارالسلطنت هرات ، حرکت نمودن راقم حروف از دارالسلطنت اصفهان به شیراز ، ورود به خطهٔ لار ، رسیدن به بندرعباسی وآهنگ سفرحجاز

پس از سنوح این حالات طهماسب قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان و لرستان به قلمرو علی شکر درآمده با پاشای همدان ولشکریان روم مصاف داده ظفر یافت وخلقی انبوه از ایشان کشته حدود عراق را مسخر ومصفا ساخت وبقیة السیف رومیان به بغداد گریختند ودرآن وقت بر امور کلی وجزوی تمام ممالك محروسه مسلط شده وپادشاه اورا جیقه ومهر خود داده بود واز زیاده روی واستیلای او ملالت وافسردگی داشت.

مجملا من از طهران به اصفهان آمدم وآن شهر معظم را باوجود بودن پادشاه بغایت خراب دیدم واز آن همه مردم ودوستان کمتر کسی باقی مانده بود ودرآن وقت مولانای فاضل ملامحمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد به اصفهان آمد .شیخ الاسلام بود وهم آنجا رحلت کرد ودرآن شهر بود فاضل نحریر شیخ عبدالله گیلانی که به غایت ستوده خصال واز دوستان من بود وچندی قبل از این درگذشت ودرآن شهر انزوا داشت مولانای فاضل مولانا محمد جعفر سبزواری که از اتقیای معارف ومرتاضان بود با من الفت دیرین داشت درآن وقت یك نوبت شبی به منزل من آمد واز صحبتش بهره ور گردیدم بالجمله شش ماه در اصفهان اقامت نموده پادشاه راسخنان سودمند گفتم وبه چیزی چند که در ظاهر باعث بقای ملك ودولت بود بارها دلالت کردم اما بمتقدیر موافق نیفتاد.

طهماسب قلیخان به آذربایجان رفت ودارالسلطنت تبریز را مستخلص کرده بله اروپیه مصافهای سخت داده ایشان را درهم شکست واز مملکت آذربایجان آنچه این طرف آب ارس بود به تصرف درآورده به هرجا حکام گماشت وآن طرف شط مذکور را مزاحم نشده به امرای روم که درآن سرحد بودند سخن مصالحه درمیان آورد وچون درآن اوقات در خراسان به سبب شورش جماعت ترکمان وافاغنه ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بود عنان توجه به صوب خراسان معطوف داشت وترکمان را گوشمالی بلیغ داده بر سر قلعه هرات رفته افاغنه را محصور ساخت.

وچون درقصبه درگزین از توابع همدان جمعی که در روزگار افاغنه با ایشان یار شده فتنه ها کرده بودند فراهم آمده هنوز داعیه خودسری داشته قلعه استوار

نموده بودند پادشاه به عزم دفع فتنه ایشان واستخلاص بقیه آذربایجان از اصفهان درحرکت آمد ومبالغه در همراه بودن من داشت ودرآنوقت مرا حالت وسامان آن سفر نمانده بود پهلوتهی نموده از اصفهان به صوب شیراز روانه شدم که چندی در آن شهر بسر برم تا چه پیش‌آید.

چون به شیراز رسیدم آن شهر را بغایت خراب وآشفته دیدم ازآن‌همه اعظم دوستان من کسی برجا نبود جماعتی از اولاد ومنسوبان آنها را پریشان‌حال وبی سرانجام یافتم وازایشان بود میرزا هادی خلف مرحوم مولانا شاه محمد شیرازی‌که از جذبه نبود ترک معاشرت با خلق نموده درتکایا ومزارات آن شهر بسر می‌برد وبغایت ازعالم گذشته وشوریده حال بود چون سابقه مودتی داشت نزد من آمد وازغرایب اینکه او را با آن حالت که داشت ذوقی عجب به معما بود اگرچه خود نمی‌گفت اما به صحبت آن بغایت شائق ودر حل آن ماهر وچنان سریع الانتقال بود که هیچیک ازمهرهٔ آن فن را مثل وی ندیده‌ام ومرا هرگز به معمارغبت نبوده آنرا بیحاصل وصرف فکر درآن افسوس می‌آمد اما چون سلیقه به هرچیز مساعد وطبع به هرچه پردازد آنرا ملکه می‌سازد این شیوه را نیز طبیعت چنانکه باید مالک است ودر معاشرت استادان این فن معمیات لطیفه بسیار گفته‌ام یك دو روز درصحبت میرزاهادی مذکور نیز بدیهه معمای بسیاری انشا شد وچندی‌که حالت تحریر به‌قلم آمده ثبت افتاد:

به اسم مالك

ای زاهد خشك بخت برگردیده   دم سردی تو بساط ما برچیده
شد فصل‌خزان چوآمدی سوی‌چمن   گل‌گشت شکستبرگ وسرما دیده

به اسم نصیر

از بس که به‌جان‌از غمزه‌گیرتو آمد   پیکان تو بیخود به‌سر تیر تو آمد

به اسم خاندان

خواب راحت کو نبیند دیدهٔ صاحبدلان   بخت بیداری بما می‌ماند آخراز جهان

به اسم جمال

پارینه ره جوربر آمال‌گشادی بی‌موجب و بیحد شده امسال‌گشادی

به اسم ترسا

اشك در دیدهٔ سوداززده کی جادارد تا که رو جانب خار و خس صحرا دارد

به اسم امان

پیراهن‌آئینه بی تاب قبا شد برسینهٔ من تیر تو تا عکس نما شد

به اسم قبا

مهر برلب چون زنم با تیره روزی‌درجهان بی شب وصل تو دل لایق به آه است وفغان

به اسم نفی

مجاز و باطل از بس‌در زمانه حقیقت گشت حق رفت از میانه

مجملا غارت زدگان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش می نمودند مرا دل‌از جای رفت و به آن حال در میان ایشان ماندن دشوار نمود از آنجا به صوب گرمسیرات فارس روان شدم و به بلده لار درآمدم و زمستان‌اقامت نموده درآن‌حدود هم استقامتی نبود مملکت خراب وضوابط و قوانین ملکی درآن چند ساله ایام فترت همه از هم ریخته پادشاه صاحب اقتدار وبا تدبیری ورائی بایست که تا مدتی به احوال هرقصبه وقریه محال پردازد وبه صعوبت تمام ملك را به اصلاح آورد این خود درآن‌مدت قلیلمنشده بود واز مقتضیات فلکیه در این ازمنه رئیسی که صلاحیت ریاست داشته باشد درهمه روی زمین درمیان نیست ودر حال هریك از سلاطین و رؤسا وفرمان‌دهان آفاق‌چندان که اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت یا ازاکثر ایشان فرومایه تر وناهنجارتر یافتم مگر بعض فرماندهان ممالك فرنگ که ایشان در قوانین وطرق معاش وضبط اوضاع خویش استواراند وازآن به سبب مباینت تامه بحال خلق سایر اقالیم واصقاع فائده چنان نیست.

- بالجمله از لارعنان عزیمت به صوب بندرعباسی معطوف داشته به آن بلده رسیدم

و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم سفر حجاز کردم و جماعت فرنگ را که در آن بندر می‌باشند با من اخلاصی تمام بود چون سفاین و جهازات ایشان بغایت وسیع و مکانهای شایسته دارد و در دریا نیز بلدتر و از هرقوم ماهرترند جهاز ایشان اختیار کردم.

اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را به تقریب ارتباط کلام می‌نگارد:

محاربات پادشاه با جماعت درگزین

وبا عساکر روم در آذربایجان و ظفر یافتن بر ایشان ، محصور ساختن قلعه ایروان ، محاربه پادشاه با احمد پاشا و شکست قزلباش ، مصالحه پادشاه با رومیان ، سفر دریا نمودن ازبندر عباسی به بندر سورت واز آنجا به مکه‌معظمه ، تشرف به طواف و مناسك حجة الاسلام ، مراجعت از سفر حجاز بهبندر عباسی فتح دارالسلطنت هرات و قتل ابدالی ، ورود خان‌به اصفهان مخلوع شدن شاه طهماسب از سلطنت و پادشاهی پسرش عباس میرزا ، مخالفت و محاربات الوس بختیاری با خان‌معظم‌واطاعت ایشان ، نهضت خان معظم به بغداد وشکست یافتن احمد پاشا ومحصور شدن بغداد

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طاغیه درگزین محاربات کرده قلعه ایشان را منهدم وبقیة السیف را منقاد ساخته روی به آذربایجان نهاد و ازآب ارس گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و درنواحی بلده ایروان تلاقی فریقین روی داده پادشاه به ظفر اختصاص یافت و از حاضران معرکه شنیدم که نه هزار کس از رومیه در آن‌معرکه به قتل رسید وغنیمت فراوان بدست قزلباش افتاد والحق فتح نمانی بود و رومیان‌که درقلعه ایروان بودند متحصن شده پادشاه به محاصره پرداخت.

واضطراب در ممالك روم افتاد و اولیای‌دولت عثمانیه تدبیری‌اندیشیده احمد

پاشای بغداد را با لشکر موفور به صوب عراق فرستادند تا به این وسیله پادشاه ولشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند وچنان شد چون خبر وصول لشکر روم به عراق که در آن وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود به پادشاه رسید دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و روی به عراق آورده درنواحی همدان تلاقی فریقین روی داده قریب بهم فرود آمدند واحمد پاشای مذکور به حیله سازی مکرر پیغام صلح و التماس ترک جدال وخصومت درمیان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه در آن زودی غافل شدند.

و چنان سخنان مصالحه درمیان بود امّا چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزدیک و دست به گریبان فرود آمده بودند از هردو جانب هنگامه طلبان معدودی به میدان درآمده باهم آغاز کارزار کردند وممانعت از هردو سود شوار گشته ناگهان جنگ بزرگ در پیوست و رومیان به حصار خرابی که متصل به صفوف قزلباش بود درآمده استوار شدند وبنیاد تفنگ انداختن کردند صفوف قزلباش متلاشی وبعد از ساعتی پراکنده شده راه فرار کشاد یافت پادشاه هرچند کوشید سود نکرد وچند کس ازامرا بعنانش آویخته او را از معرکه برآوردند و رومیه نیز قدم فراتر نگذاشته به بغداد بازگشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان دان به التماس صلح وتمهید مصادقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گزارش کردند پادشاه نیز رضا داد درمیانه مصالحه واقع شد وپادشاه به اصفهان بازگشت و همان روز که من از بندرعباسی اراده سواری به جهاز و روانه شدن به عزم حجاز داشتم مراسله پادشاهی وجمعی از آشنایان ارد و رسیده این حقایق معلوم گردید.

و من به کشتی درآمده به بندر سورت درآمدم و قریب به دو ماه اقامت کرده از آنجا روانه مقصد گردیدم وفرنگیان در آن سفر نهایت بندگی و نیکوخدمتی مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان سفر دریا را فراموش ساخت پس از آنجا به ادراک حج بیت اللّه ومناسک پرداخته به توفیق رب العزة این آرزوی دیرین به حصول پیوست و درمکه معظمه به سبب اشارتی که در رؤیا روی داد رساله امامت را تحریر نمودم و ارادهٔ توقف در آن مکان مقدس بود به جهتی چند

با قافله حاج لحسا رفیق شده آن بیابان را در شدت تابستان طی نموده به آن بلده آمدم و از آن حدود به کشتی نشسته به جزیره بحرین و از آنجا به بندر عباسی رسیدم.

آنجا معلوم شد که اوضاع ایران باز درهم شده که سانحه تغییر پادشاه در اوایل سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه طهماسب قلیخان در محاصره هرات بود کهپادشاه را جنگ همدان و مصالحه با رومیه اتفاق افتاد خان معظم این قضیه را حمل بر نقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد پس از محاصره و مجادله هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افاغنه ابدالی را قهر وقتل کرده بقیة السیف را در سلك سپاه ملازم ساخته به مشهد مقدس بازگشت و چند کس از مقربان و معتمدان پادشاه را طلب داشته مطمئن خاطر ساخت و عزم رزم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرده گفت به خدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت به بغداد می روم مقرّبان به خدمت پادشاه آمده از اظهار ارادت واخلاصمندی او خاطر پادشاه را که تفرس داعیه استقلال وی نموده اندیشه ناك بود مطمئن ساختند و خان معظم با لشکری موفور به اصفهان آمده به خدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم درمیان آورده مختار شد وعازم حرکت بود روزی مقربان ترغیب رفتن پادشاه به منزل وی که از باغهای پادشاهی بود کردند پادشاه درخلوت سوار شده به آن باغ رفت خان مزبور پیاده استقبال نموده به مراسم خدمت پرداخت و بساط عشرت گسترده التماس ماندن آن روز کرد چون پادشاه به استراحت مشغول شد وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت راند که الحال صلاح آنست که به سبب ضعف طالع چندی پادشاه ترك سلطنت گفته به گوشه نشیند و پسرش را به سلطنت برداشته معامله روم یکسو کنیم چون این معنی ممهد بود ایشان نیز رضا داده پادشاه را از این صلاح خبر دادند وی ناچار به قضا تن درداد پسرش را که کودك دوماهه بود به بارگاه پادشاهی درآورده خطبه و سکه بنام او کرده به شاه عباس موسوم شد وشاه طهماسب را با جمعی پاسبانان روانه خراسان نموده یکی از پردگیان سلطنت را خود پیشتر درحباله نکاح داشت درآن وقت دیگری را درسلك ازدواج پسر بزرگ خود درآورد وآنچه در خزانه وکارخانجات پادشاهی

بود به تصرف خان معظم درآمد و بر جمیع ممالک ایران حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده به قزوین فرستاد جماعت بختیاری سر از این معامله پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را بکشتند به تنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ و جدال متابعت کردند.

خان معظم روانه بغداد شد و در راه با لشکری از روم مصاف داده غالب آمد و به بغداد راند احمد پاشای حاکم دارالسلام با لشکری انبوه از شهر برآمده درکنار شط بغداد مصاف داد و منهزم به قلعه گریخت خان معظم با شوکت تمام بمحاصره پرداخت و بر دجله جسر مستحکم بسته هرد و طرف شط و قلعه را فرو گرفته در تضییق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه به تصرف قزلباش درآمده اکثر لگد کوب حوادث شد واحمد پاشا درآن قلعه داری الحق نهایت مردانگی وتمکین بکار برد و راه فرار هم نداشت و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود بهرحال پای بیفشرد اما چون با سپاه موفور محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت درآن شهر انبوه قحط افتاد و مردم اکثر حیوانات مأکول وغیرمأکول حتی سگ و گربه را بخوردند وکارمحصوران به صعوبت تمام کشید.

چون برخی از این سوانح گزارش یافت اکنون بقیه احوال خود می پردازد:

بقیه احوال خویش

حرکت راقم از بندرعباسی ، ورود به بلدهٔ لار وتعدی حاکم و عمال درآن دیار ، سرداری محمد خان بلوچ در ملک فارس

چون به بندرعباسی رسیدم بنا بر مشقت های سخت که در سفر حجاز کشیده و قروض بسیاری که برگردن افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتم مدت دو ماه در آن بندرمانده بعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر مقدور به احوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و در آن وقت به سبب انقلاب دولت و تغییر قوانین سلطنت و تعدی وتحمیلات زیاده بر طبقات خلائق آن مملکت بهم برآمده اضطراب وآشوب تمام بود

که خلقی را که اصناف حوادث وبلیات رسیده پایمال چندین ساله دشمنی مثل افاغنه ظالم بد معاش بودند اصلا تاب و توان تحمل تعدی و ستم نبود وبا این حال گماشتگن دیوان و عمال بر هرکس بوجود مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر وعجز ولابه کسی مسموع نبود و هرکس بحال خود درمانده داد رسی درمیان نه الحاصل که عجب حالتی مشاهده می شد ومرا خود طبیعت مجبول است که ابقای برباظل وتمکین ظالم نتوانم و بر ادراك ملهوف ونصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار واگر عاجز آیم آرام محال و زندگانی برمن حرام است درآن هنگامه بیچارگان ناچاربمن استغاثه می کردند و چاره ای ممکن نبود وآنچه بر من گذشته عالم السرایر برآن آگاه است ودر جماعت عجزه همیشه با عملداران به سختی ودرشتی وملامت و سرزنش می بودم وچنان سودی نداشت چه بنیاد کار برآن بود وحد ونهایتی نداشت.

از بندرعباسی حرکت عزیمت اصفهان نمودم و به هر قلعه وقریه ای که می رسیدم مردم جمع آمده درناله وزاری بودند چون درتمام آن دیار معروف شده جائی نبود که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی واختفای من مقدورنمی شد تا به بلدهٔ لار درآمدم شدت ایام زمستان و بارش بود وبرمن ضعف وناتوانی استیلا داشت وحالت سفر خاصه به سردسیر نبود چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر خراب نهایت ابتر بود حاکم سابق به مصادره گرفتار و حاکم جدید چهارصد کس سپاه همراه وجمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت واز غرایب اینکه مقرر چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند واز خارج به سبب خرابی ونا امنی طرق اجناس به آن شهر نمی رسید وتسعیرات بالا گرفته مأکولات کمیاب بود ومعدودی ازبیچارگان که از آن همه حوادث بازمانده بودند به فلاکت تمام روزگاری بسر می بردند حاکم و سپاه دراخذ مایحتاج یومیه خود عنف واشتلم داشتند وامیردیگر برای تعداد نخیلات آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه ودرآن مبالغه تمام داشت برسایر اشجار نیز خراجی که هرگز درآن ممالك رسم نبوده اختراع نموده وی نیز سرکاری علیحده فرو چیده بر سر مردم افتاده بود واز جمیع نواحی که دسترس ایشان بود خراج ومتوجهات سال آینده را نیز محصلان شدید گماشته تحصیل می نمودند واز

هرخانه رعیت یك نفر سپاهی با یراق و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی مرسوم و مدد خرجی تا باشد خدمت نماید ومقدار یك هزار کس از آن نواحی به این صنعه جمع آورده بودند وسه هزارکس دیگر طلب می نمودند ویافت نمی شد اگر رعیت بیچاره بود رخت و یراق و سامان یساق نداشت و در سرزمین خود بایست به فلاکت و مزدوری قوتی برای خود و عیال پیدا کند وی را چگونه سفر میسر بودی و کتخدایان ایشان در معرض مؤاخذه و تطاول بودند و با این حال مطالبه سیورسات و آذوقه موفوره برای ذخیره می نمودند.

و این سلوك مخصوص رعایای شیعه لار بود که اطاعت داشتند و برخی ازمحال آن که بر مذهب شافعیه اند و در ایام استیلای افاغنه نیز آسوده حال و تازمان بازگشتی به حاکم ننموده در مکانهای خود متمکن و از این تحمیلات برکران بودند و خان معظم محمد خان بلوچ را سرداری مملکت فارس داده به تنبیه ایشان مأمورنموده بود وی به اتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رمیدند.

محصور شدن عبدالغنی خان جهرم
و محاربه نمودن او با سردار فارس ، کشته شدن حاکم لار و
آشوب آن دیار ، آمدن محمد خان سردار به لار ومحاربات
او و مدافعه لاریان ، عاجز شدن محمد خان و بازگشتن از
لار، برآمدن سکنه لار از آن شهر

وسردار به بلده جهرم رسیده عبدالغنی خان حاکم آن بلده که از نیکان و دوستان من بود و در آن مدت به حسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افاغنه محافظت نموده معمور داشت هرچند خواست که ایشان را به سامانی کمقدور بود خدمت نموده از آن حد و درگذراند راضی نشدند و درخواستهای بیش از وسع نموده دست تعدی گشادند ، عبدالغنی خان مذکور که به عدالت و رعیت پروری و مردانگی موصوف بود ناچار شده حصار شهر استوار کرد و با سپاهی که داشت به

حراست آن بلده پرداخت و درمیانه وحشت خاسته سردار به محاصره و استیصال او کمر بست و چندانکه وی سردار را به مواسا و مدارا و رفع جدال پیغام داد در نگرفت.

در این احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی‌پروائی و مردانگی نیست به چاره کارخود درمانده از سلوک حاکم و علداران به تنگ آمدند و از رسیدن سوار و تعدی آن لشکر نیز وحشت تمام داشتند و حاکم نیز بنا بر سلوک ناگوار خویش از ایشان نا مطمئن و حذرناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون منزل خویش جای داده پاس حزم می‌داشت و از این غافل که :

شعر

النصر لیست باجناد مجنده لکنه بسعادات و توفیق

از قضا روزی حاکم به بهانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را به فرمان او کشیده افکندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چند کس از اعیان را که به سلام او حاضر شده بودند تهدید علف کرد ایشان با مردم شهر و وابستگان کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چندانکه ایشان را تسلّی و دلالت به صبر و شکیب کردم سود نداشت و از حیات کلانتر که درخانه حاکم محبوس بود مأیوس شده بیتابی و فزع می‌نمودند و من حاکم را مکرر باطلاق کلانتر دلالت کردم تعلل می‌نمود و اعیان شهر بارها نزد او رفته بی‌گناهی و بیچارگی خود باز نمودند در استخلاص کلانتر کوشیدند فائده نکرد.

حاکم روزی به وثاق من آمد با وی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم به سلوکی که درآنوقت شایسته حال او بود رهنمونی کرده حبس کلانتر را که باعث فتنه و موجب فساد می‌شد به او فهمانیده وی را از حبس رها کرد مشروط بر آنکه در آن ولایت نمانده روانه حجاز شود این معنی هم قبول افتاد و کلانتر مذکور عازم حرکت شد چون دو روز بگذشت حاکم پشیمان شده اراده گرفتن وی نمود و مردم متوحش شده شب با هم بنشستند و به دفع حاکم کمر بستند هنگام طلوع صبح بود که همگی به اتفاق کلانتر به خانه حاکم ریخته صدای تفنگ و غوغا برخاست و حاکم با چند نفر غلامانش

کشته شد سپاهیانش هریك به گوشه ای نهان شده فوجی از ایشان به منزل من پناه آوردند چون کار حاکم به انجام رسید کلانتر و دیگران به آن ازدحام و هجوم عام نزد من آمدند و از مردم سپاه که تعدی بسیار دیده بودند عزم انتقام داشتند من در حمایت ایشان که به آن خانه پناه آورده بودند مبالغه کردم کلانتر و عامه نیز خود حجاب و رعایت آداب را کار فرما شده از مزاحمت ایشان درگذشتند و همان روز آن جماعت را عذرخواهی نموده با اسب و اسبابی که داشتند از آن شهر به سلامت روانه نمودم و کلانتر و اعیان را سرزنش و ملامت بسیار بر اقدام آن کار در آن وقت که اصلا ایشان را سامان و توانائی به انجام رسانیدن آن نبود باعث استیصال و خرابی همگی می شد کردم لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود.

و حاکم معزول که آشنای قدیم من بود از مصادره نجات یافته با مردم خود از آن شهر بطرفی بیرون رفت و پاسبانان قلعه لار از نفاق با مردم شهر همداستان نشده در قلعه نشستند و در ظرف چند روز فتنه و آشوبی در آن شهر بود و چند کس که باهم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیك به آن رسید که دست تطاول به یکدیگر افکنند به حسن تدبیر نائره آن فتنه را تسکین دادم و در آن حادثه مشقتی به من رسیده که شرح نتوان کرد و چندان که جهد می کردم از میان ایشان بطرفی بیرون روم سود نداشت و همگی به التماس و ابرام ممانعت می‌نمودند و از همه بهتر اینکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان به آن امر به اشارت من بوده و چون یك هزار کس از آن مردم سکنه قری و نواحی بودند که حاکم ایشان را به اکراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفته به مکانهای خود رفتند.

چون سردار فارس که بلدهٔ جهرم را محصور داشت از این حال آگاه شد حاکم شیراز را با فوجی به محاصره و تضیق آن بلده گذاشته خود با لشکر انبوه بسرعت تمام به قصد لار در حرکت آمد چون قریب به آن شهر رسید مردم همگی در یک محله مجتمع شده به فکر کار خود افتادند سردار به شهر نزول کرده به قتل و غارت آن مردم کمر بست و از طرف به آن محله هجوم آورده مردم نیز به محافظت خود

ومدافعت وی مردانه کوشیدند و یك هفته جنگ امتداد داشت چون تسلط خود را بر آن محله بزودی دشوار دید ومهم جهرم درمیان بود ناچار به مدارا پیش آمده بعد از گفتگوی بنا بر آن شد که نایبی در قلعه لار گذاشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شود هرکس به خانه های خود رفته نائب نیز از قلعه به شهر آمده به حکومت قیام نماید و چنان کرد ، کلانتر محقر پیشکشی به سردار داده بازگشت و نائب با فوجی درقلعه بود ومبالغه دربرآمدن مردم از حصار آن محله داشت و وی را از ایشان وایشان را از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان واکثر آن خلق ترك آن شهر گفته باعیال و اطفال خود به هیات مجموعی با اسلحه ویراق ونهایت حزم واحتیاط عازم سکنای قری ونواحی شده برآمدند.

ورود راقم حروف به بندرعباسی

سفر دریا از بندرعباسی به سواحل عمان ، رفتن به مسقط ،مراجعت به بندرعباسی ، رفتن به بلدهٔ جرون ، رفتن راقم حروف به مملکت کرمان ، طغیان محمد خان

ومن نیز در آن وقت با ایشان برآمدم وآن مردم در ده و قریه که املاك واقطاع داشتند اقامت کردند ومن از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندرعباسی درآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال واوضاع بتنگ آمده طاقت تحمل وشکیب نماند وهرکس را از افزونی تحمیل وتعدی سرکار دیوان این مضمون ورد زبان بود:

شعر عربی

یداوی بماء من یغص بلقمة   وکیف اداوی ان شرقت بماء

ومراهمت بدان مصروف شد کهترك ولایت ایران گفته از آن سواحل به بصره رفته به هر نوع خود را بهنجف اشرف رسانم امّا چون خان معظم بغداد را محصور داشت وتمامی عراق عرب از صدمات لشکر قزلباش بهم برآمدهٔ لگدکوب حادثات

شده بود. مردم بصره نیز از دهشت پریشان حال واکثر به دریا گریزان بودند ودر آن شهر فزع قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود، چندانکه کوشیدم که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شوم مقدور نگشت، عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت ومرا زیاده بر آن طاقت اقامت نمانده بود، ناچار به کشتی جماعت ولند بسیه° فرنگ نشسته روانه سواحل عمان شدم ودر بلدهٔ از آن دیار که برسواحل بحر وموسوم به صجار است نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد واز شدت مکّاره وصعوبات دلتنگ شده مجال قرار نماند، از قبیلهٔ رغاب اعراب سکنه آن حدود کشتی گرفته سوار شدم وبه شهر مسقط از آن بلاد رفتم واز دو ماه افزون اقامت کردم وضع کثیف آن دیار وشدت گرما وناخوشی آب وهوا مرا رنجور وعاجز ساخت.

چه شد یارب که یکدم دردِ من تسکین نمی یابد زبی تابی سرم می‌گردد وبالین نمی یابد

مجملاً چنان رنجور وناتوان به کشتی نشسته به بندرعباسی مراجعت کردم، چون شدت تابستان وهوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود عارضهٔ تب ربع نیز به شدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت وبنابرجهات طاقت توقف نبود، ناچار به مُحفّه نشسته به محال جرون که از لواحق آن بندر است وآبهای جاری دارد رفتم وچندی در قرای آنجا بسربرده امراض شدت داشت واز مکّارهٔ بیشمار وملاحظهٔ احوال بیچارگان وتوقعات ایشان بر غیرت وهمت من کار دشوار شد، مجال صبر واقامت نماند وراه بیرون شدن از آن مملکت نداشتم بخاطر رسید که از مملکت ایران جائی را که نه دیده ام ولایت کرمان است واز اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند الحال چنان‌کسی باقی نمانده اگر تغییر وضع خود داده به آن شهریا قرای نواحی آن رَوَم ودرگوشه ای انزوا گزینم شاید چند روزی بسر توانم برد. بهاین‌خیال تغییر اوضاع خویش نموده خود با یک دوکس از خدمتکاران روانه کرمان شدم ودر آن وقت مرا به سببِ استیلای اسقام وناتوانی طاقت اعتزال در غیر معموره نمانده بود بالجمله چندی در قریه بسر برده آخر به شهر کرمان درآمدم ودرگوشه ای نشسته

با کسی معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفتی داشتند مرا دیده شناختند و بودن من در آن شهر نیز نهان نماند. القصه چند ماه اقامت نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز به سبب شورش جماعت بلوچ وحوادث دیگر اختلال تمام داشت، از آن جا عازمِ حرکت بصوب مشهد مقدس شدم. چون زمستان رسیده بود و راه خراسان سرد سیر سخت است و مرا شدت تب ربع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند.

و در آن آوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم، طهماسب قلی خان دل دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و رقم اختصاص بر مملکت فارس کشیده، گماشتگان خان معظم را محبوس داشت و دعوی بندگی واخلاص به شاه طهماسب می نمود. وی اگرچه خالی از دلیری نبود، اما بغایت سبکسر بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و بالطبع هواخواه خاندان علیّهٔ صفویه بودند و او لافِ ولای ایشان می زد به جانب وی رغبت نموده، لشکری انبوه داشت.

سرداری توپال پاشا

و آمدن عساکر روم به عراق عرب ، جنگ خان معظم باتوپال پاشا سردار روم ، فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکویه ، آمدن لشکر رومیان به حدود کردستان ، محاربه خان معظم با لشکر روم و ظفر یافتن ، جنگ توپال پاشا و قتل وی ، فرستادن جسد توپال پاشا به بقعه ابی خلیفه ، محاصره بغداد نوبت دوم

مجملاً در کرمان بودم که خبرشکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته وخلاصهٔ آن اینکه: چون محاصره بغداد به یك سال کشید و احمد پاشا چندانکه خواست خان معظم را به مصالحه راغب سازد، صورت نبست. اولیای دولت عثمانیه چاره جو شده در فکر تدارك آن حادثه بودند. از اعاظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها در حدود فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده، به شجاعت و رأی، بلند

آوازه بود. سردار عراق عرب نموده با لشکری گران به جنگ خان معظم روانه نمودند؛ چون خبر قرب وصول او به بغداد رسید، خان معظم جمعی را به حراست اطراف قلعهٔ بغداد گذاشته، خود با لشکری از قزلباش روی به او آورد و در استقبال آن لشکر شتاب و ایلغار نموده تا قریب سی فرسنگ راه عنان باز نکشید، سردار روم لشکر خود را دو قسمت نموده، خود در دنبال بود و مقدمهٔ آن لشکر بر سَرآبی فرود آمده، توپخانهٔ خود را به اسلوب استوار و از قرب وصول قزلباش آگاه ومستعدِ کارزار بودند. اول صباح خان معظم به ایشان رسیده، جنگ در پیوست پس از ساعتی سردارِ روم و بقیهٔ لشکر و حشر به آئین تمام صفوف آراسته و توپخانه برگرد لشکرِ بهم پیوسته، در رسیده هنگامهٔ کارزار سختی گرفت و در آن بیابان سوای آبی که رومیان آنرا فرو گرفته بودند، آب نزدیك نبود. بالجمله، تا هنگام زوال، آتش قتال افروخته و معرکهٔ کارزار گرم بود. آخر از حرارت آفتاب و غلبهٔ تشنگی، پیادگان و تفنگچیانِ لشکر قزلباش ازحرکت بازماندند. خان معظم به حفر چاه ها امر کرد و در آن زمین عمق عظیمی بایست تا آب پدید آید، حالِ سپاه زبونی گرفت و رومیان زور آورده بسی از سواران و اسبان قزلباش به زخم تفنگ درغلطید و از آنجملهٔ اسب خان معظم بود. القصه آن سپاه را قوّت مقاومت نمانده منهزم شدند و راه عراق عجم پیش گرفته کس به بغداد فرستاده جمعی را که به محاصرهٔ آن قلعه مانده بودند طلبیدند، ایشان نیز شب هنگـامـه کوچیده، روانهٔ عراق عجم شدند.

واحمد پاشا از محاصره برآمده، مشغول کشیدن اَجناس به قلعه و تـدارك ذخیره شد و سردار به حوالی قلعهٔ بغداد آمده، چون در آن حدود آذوقه ای که وفا به علوفهٔ آن لشکر بیکران کند یافت نمی شد، بصوب کرکوبه عطف عنان نموده، آنجا مقام گرفت و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایانِ معتبر از راه حدود کردستان به عراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در آنچه صلاح وقت باشد کوشند.

و خان معظم آن لشکر منهزم شده را از پراکندگی مانع آمده به همدان آمد و این در اواسط سال سِت و اَربَعین و مأة بعد الالف بود، در آن شهر خزانهٔ ازسابق داشت، به انعام و احسان و تدارك احوال ایشان پرداخته و جمعی از سپاه کهدر

اطراف داشت طلبیده؛ در مدت یکماه باز لشکری به سامان، بهاراست و از حال آن فوج رومیه آگاه شده، به عزم رزم ایشان از همدان ایلغار کرد و چون بلای ناگهانی بر سر آن قوم رسیده، معرکهٔ کارزار گرم ساخت و از حملات لشکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سردار آن با جمعی مقتول و برخی تهیخانه و سامان برجای نهاده، راه فرار گرفتند. خان معظم به صوب کرکویه راند، تپال پاشای سردار نیز از آن شهر برآمده، با لشکر بیشمار صف آرا شد پس از کوشش بسیار خان معظم به فتح وظفر اختصاص یافته، خلقی انبوه از لشکر روم به خاک هلاک افتادند و سَرِ تپال پاشا را یکی از قورچیان قزلباش بریده، نزد خان آورد و تنِ اورا نیز بموجب فرمان پیدا نموده، آن سر و تن را به هم دوخته یکی از افندیان اسیر به حکم خان معظم به بغداد برده، در مقبرهٔ ابوحنیفه، دفن کردند وبقیة السیف رومیان بحال تباه راه فرارگرفتند. خان معظم آن حدود را لگد کوب حوادث نموده، به بغداد رفت وبار دیگر آن شهر را در میان گرفت.

حرکت راقم از کرمان به بندرعباسی

ترک محاصرهٔ بغداد و توجه به دفع محمد خان ، قتل شوشتر
و خرابی آن ، جنگ محمد خان ، هزیمت محمد خان به صوب
خطهٔ لار

مجملاً در کرمان بودم که شکست لشکر قزلباش و معاودت خان معظم از بغداد اتفاق افتاد. بخاطر رسید که در این وقت از بنادر فارس شاید به بصره ونجف اشرف رسیدن میسر تواند شد، به این عزم روانهٔ بندر عباسی شدم و در آن راه از ناتوانی و شدّت تبِ رُبع که مدت شانزده ماه بود عارض شده، مشقتی سخت کشیدم، تا آنکه به بندر مذکور رسیده، هنوز راه دریا به بصره مسلوك نشده بود، در آن بندر اقامت کردم. پس از چندی خبر وصول خان معظم به بغداد ودیگر باره محصور شدن بغدادیان رسیده، عایق حصول، مقصود گشت.

ومحمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازهٔ عزم تسخیر اصفهان و عراق واستخلاص شاه طهماسب درافکنده بود وگماشتگان خان معظم که در اصفهان

وآن حدود اقامت داشتند، بنا برعدم استطاعت مقاومت با وی هراسان شده طغیان او را بِاَبْلَغ وجهی به خان معظم معروض وآن حادثه را بغایت عظیم وا می نمودند و خان مذکور کار بغداد را نزدیک به انجام رسانیده و هراس بی قیاس براحمد پاشا و محصوران مستولی شده اصلاً حالت صبر و سامان قلعه داری نداشتند ودرهمان آوان قلعه گشاده می شد، لیکن سوانح فارس وعراق، خان معظم رابیقرار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید وبا احمد پاشا سخن مواسا درمیان آورده قول وقرارچند واقع شد، او خود این معنی را هرگز امید نداشت، از نعمتهای عظمی شمرد.

وخان معظم به عزم دفع فتنهٔ محمد خان، از بغداد به سرعت برق وباد در حرکت آمده به بلدهٔ شوشتر رسید، وسکنه آن بلده به انقیاد محمد خان معروف وبه هواخواهی وی متهم بودند. درآن وقت ابوالفتح خان، حاکم آن دیار به قتل رسیده، بسیاری از اعیان واهالی آنجا مقروض تیغ پاشا شدند وآنچه از خفت و خواری و نهیب و غارت وقتل واسیر نسبت به ساکنان آن دیار واقع شد، مجال ذکر نیست و خان معظم فوجی از لشکر را به جانب فارس روان کرد و خود نیز از عقب درحرکت آمد، محمد خان نیز از شیراز با لشکری که داشت به عزم رزم نهضت نموده درحدود کوه کیلویه، تلاقی دست داده و محمد خان پای ثبات فشرده جنگهای سخت کرد و نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد ودرآن وقت آوازهٔ وصول خان معظم که از دنبالِ مقدمهٔ لشکر خود می آمد، شیوع یافته لشکریان فارس را دل از جای رفت و شب دررسیده بود، اکثر آن سپاه ظلمتِ لیل را پردهٔ حجاب خویش ساخته پراکنده شدند. چون صبح شد، چنان کسی با محمد خان نمانده بود، معدودی از قوم او و نزدیکان و چاکرانش که به سه هزار تن نمی رسیدند، بر گرد خیمهٔ او باقی مانده بودند، محمد خان ناچار از آن مصاف عنان تافته به ایلغار به بلدهٔ لار درآمد ودرآنجا یکی از اقوامش رابا فوجی به حکومت گذاشته بود، بر آن شد که فوجی از مردم آن گرم سیر نیز فراهم آورد ودیگر باره مستعد کارزار شود.

برآمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریا از بندرعباسی به تته ، روانه شدن از تته به خدا آباد ، رسیدن به بهکر ، روانه شدن به ملتان و اقامت در آن ، معذرت نگارش این اوراق، سانحهٔ شیوع وبا در مُلتان ، حرکت نمودن از مُلتان و ورود به لاهور، حرکت از لاهور و رسیدن به شاه جهان آباد ، رجعت قهقری به لاهور

و در بندرعباسی چند کس از عاملان خان معظم بود ند، در آن وقت چند کس از محمد خان نیز رسیده، هرد و فرقه تطاول و تعدی می‌نمودند. روزی بر چند کس از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظهٔ آن احوال، بی‌تحمل شده، دل از جای برفت و عزیمتِ برآمدن از آن ولایت کردم. کشتی در همان وقت روانهٔ سواحل بلاد سند بود، من هم عزم روانه شدن، مصمم نمودم و این در روز دهم رمضان‌المبارک است و اربعین و مأة بعد الالف بود. کپتانِ جماعت انگلیشیهٔ فرنگ، چون از ارادهٔ من آگاه شد، به منزل من آمد و از رفتن به هندوستان ممانعت آغاز کرده، برخی از زشتیهای اوضاع آن ملك بر شمرده و ترغیب رفتن به فرنگ می‌نمود و در آن باب مبالغهٔ بسیار کرد، راضی نشدم و در همان روز ترکِ همه چیز گفته، خود تنها به کشتی درآمده، روانهٔ حدود سند گشتم.

و به یکی از سواحل تته رسیده، غرهٔ شوال بود، که به آن بلده درآمدم و نمی‌خواستم که در این مملکت کسی مرا شناسد، میسر نشده و همان روز که به تته رسیدم، جماعتی از تُجار آن بلده که در فارس مرا دیده بودند، آگاه شدند و جمعی از اهلِ ایران نیز در آنجا اقامت داشتند و اکثر از آشنایان بودند. بالجمله، این معنی در هیچ شهر از این مملکت صورت نبست و اگر مقدور شدی، هرآینه موجب رفع بسیاری از مکاره ومصایب و آلام بیشمار من بودی و این مقدار که هستم مبتلا به گوناگونِ اندوه و ملال و زبونی حال نبودم، چه صعوبت و غم تنهائی وبی کسی از آن روز تا حالِ تحریر که اواخر سال اربع و خمسین و مأة بعد الالف است همیشه مصاحب و مستوعب اوقات من بود و از

نتایج روشناسی و گاه گاه ملاقات و مجالست ساعتی با اصناف خلق روزگار در این دیار که وارد منزل‌من‌گردیده اند، تن و جان گداخته بیان چگونگی و وجوه و اسباب متکثرهٔ آن در خور نگارش نیست و من‌این‌مدتِ اقامت را در این‌مملکت از زندگانی محسوب نداشته، همانا آغاز رسیدنِ به سواحل این ملك انجام عمر و حیات بود ودر اینمدت هشت سال از آنجا تا بلدهٔ دهلی که معروف به شاه جهان آباد است دیده ام و آنچه از اوصاف و احوال و اوضاع این مملکت و ساکنانش شنیده و یافته بودم، همه‌معاین و آنچه نشنیده و بخاطر خطورنکرده بود، مشاهده و معلوم شد.

از دو ماه افزون در تته اقامت نموده، از بی صبری و حرکت از ایران، خود را ملامت کردم و از اختیار نکردن سفر به ممالك فرنگ، ندامت کشیدم و موسم سفر دریا گذشته، تابستان در رسیده بود ودر مراجعت به ایران یا بجای دیگر انتظار موسم آینده بایست کشید. بالجمله، در آن بلده از بی آبی وبد هوائی و اوضاع زشت که این‌مملکت را عرض‌عام است، بی‌آرام شدم. مردم گفتند به بلدهٔ خدا آباد، از معموره های سند که چند روزه راه است باید رفت و بچندان مأونتی احتیاج نیست، به کشتی ازرامرود خانه که از نواحی تته تا کنار آن شهر کشیده، می‌توان رفت و قسمت چنان بود.

به سواری کشتی به خدا آباد درآمدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا وهجوم احزان و شداید به امراض‌مختلفهٔ صعبه گرفتار شده، مدت هفت ماه درآنجا بی‌کس و بیمار بیفتادم، چون بعض امراض را انحطاطی روی‌نمود و زیاده توقف به اسباب مختلفه مقدورنبود، حیرتی طُرفه عارض شد.

به فرمان قهرمان تقدیر، باز به سواری کشتی به شهر بهکر، که چند روزه رامبرکنار همان آب سند است رسیدم و اصلاً طبع را ملایمت و طاقت برتحمل‌اوضاع و اطوار اشخاص این دیار نبود وبی‌کسی وبی‌سامانی و قصورِ مقدرت، علاوهٔ وحشت و آلام بود. قریب به یك ماه توقف نموده، ناتوانی و اختلال بر مزاج استیلا داشت، ناچار به مُحفه نشسته، به صوب ملتان روان و آن منازل را به مشقت طی نموده، به قریه ای که نزدیك به حصار آن شهر است رسیده، مقام گرفتم.

و دیدن این مملکت زیاده برهمان‌مقدار بغایت مکروه و پیوستهٔ امیدوارِ نجات

بوده؛ عوارض احوال ایران برخاطر گوارا شد و همت، مصروفِ به معاودت بود، وعقد ور نمی گشت تا آنکه مدت اقامت در آن قریه به تنهائی و ناکامی قریب به دو سال رسید و گاهی در آن ملال و اختلال خود را بنوشتن مشغول ساخته، هوش رمیده وحواس پریشان شده را ندا[ای] می دادم.

مطرب سماع برکش وساقی شراب ده ایام را بمال وفلك را جواب ده

و رسالهٔ کنه المرام را که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال است با چند رسالهٔ دیگر در آن مقام تحریر نموده ام.

و مخفی نباشد، که حالات ایام اقامت این دیار، از حوصلهٔ تحریر بیرون و مرا از التفات به ذکر محملی هم از آن ناموس می آید و اصلاً قابل تعرض و نقل نیست و اگر عنان قلم به ذکر شمه ای از بقیهٔ سوانح ایامِ خویش معطوف شود، ناچار برخسی از قبایح و فضایح احوال و اوصاف این دیارِ کدورت آثار، شنعت اطوار نمایش خواهد گرفت ویر کلك و صفحهٔ افسوس است، همان بهتر که ناظران چنانکه نگارش یافت بدایت ورود مرا به این کشور نهایت و انجام زندگانی تصور نمایند ونیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات به‌نگارش خلاصهٔ این احوال، شیوهٔ خامه و پیشهٔ همّت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر و مأنوس طبیعت این خاکسار نبود، بلکه فکرت و رؤیت از این شیوه بغایت بیگانی و احتراز داشته، بخاطر نمی گذشت. چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی با احوال و پستی رتبه و قِلّت فائده وخساست این مقال، موانع و معایب دیگر نیز داشت که شایان این مقدار نبود، چه بعض سخنان بسا باشد که در نظر بی خبران متشبهه به شیوهٔ خود نمائی که سرمایهٔ فرومایگان و نزدِ این بیمقدار سرِهمه قباحت گردد و لله الحمد والمنت، افراط دوری و تجنب من از این شیوهٔ فطری م بحدی است که موجب زبونی وخمول در رد نباشده، اما باعث بر تسوید آن شد، که در این آوان که آخر سال اربع و خمسین و مأة بعد الالف است و در بلدهٔ دهلی با شدت آلام و اسقام، زاویه نشین اعتزال و خاطر شوریده، لبریز مالامال بود، آسایش و آرام کرانه گرفته، از تعطیل قوا و هجوم اندوه، خاطر به هیچ چیز مشغول نمی شد و شبها خواب نبود، بی اختیار آنچه مجمل

احوال به زبان قلم آمد، درد و شب تا این‌مقام تسوید نمود، ناظران به ذیل عفو و اغماض درپوشند که حوادث دهر ناسازگار را کارها و دل و دماغ شوریده آورده را اثرها است.

عربی

الی الله المشتکی من دهرٍ عنودٍ و خلقٍ مردودٍ قلیل حیاء وهم کثیر شقاء و هم علماء هم جهلاء هم امراء هم سفهاء هم اتخذوا الهوی رباتمسالهم وتبا ربنا افرغ علینا صبراً و توفنا مسلمین.

شعر

الا مکت الله دنیانا فقیمتها لیست تفی عند ذی لب بقیراطٍ
دنیا تابت عن الاحرار قاطبة و طاوعت کل صفعانٍ و ضراطٍ

فارسی

گران افتاد لنگر کوه دردِ سینه‌فرسا را خدا صبری دهد دلهای از جا رفته‌ما را

اکنون چون ذکر برخی از احوال بعد از ورود به این دیار می خواست بقلم آید اگر بطریق اجمال بقیة آن نیز صورت انجامی یابد باکی نیست.

چون مدتی اتفاق اقامت درملتان واقع شد، سانحهٔ غریبه روی نمود ودرتابستان رود خانهٔ سند که از آن‌ناحیه می گذرد، طغیان کرده صحرا و شوارع را فرو گرفت و خرابی بسیار به عمارات و مساکن آن دیار رسیده مدارتردُد برگشتی شد و جماعتی غریق گشتند. چون موسم خریف رسید، طغیان آب از صَحاری و قُرِیٰ، روی به کمی نهاده بعض زمین های مرتفع خشکی گرفت و مردم سالخوردهٔ آنجا، می گفتند که قبل از این‌نیز به عهدی چنین شده بعد از نقصان آب علت وَبا عام گشته، خلقی بیحساب هلاك گردیده اند ودرآن سال نیز چنان شد، مردم به تب لرزه مبتلا گشته، اکثر به طریق غِبّ بود وکمتر کسی از آن‌مرض صحت یافته باشد واصلاً چاره پذیر نبود. آنها که معالجه ها کردند وآنان که نکردند همه درگذشتند، مگر بعضی که از آن دیار بیرون رفتند ویا دراجل ایشان تأخیری بود واین حادثه قریب به پنج ماه امتداد یافت و مراهم این تب بشدت تمام عارض‌شده حالتی باقی نگذاشت و در آن قریه که اقامت داشتم کسی برجا نمانده از آبادی بیفتاد و ضروریات لا بدیه

یافت نمی شد و از همه ضرورتر وجود خدمتکار بود که حکم عنقا داشت واگرچند رت در اوایل آن حادثه شخصی یافته می شد که صحتی داشت، بعد از دو سه روزمریض گشته، محتاج به پرستار و خدمتکار دیگر بود تا آنکه بمرد.

و صعوبت معیشت و زندگانی بهر حال در هندوستان برکسی که سایرممالک عالم را دیده باشد، پوشیده نیست و اسباب و علل صعوبت از آن بیشتراست که معدود شود، مجموع اوضاع و احوال این ملک مقتضی مشقت و تلخی معیشت است واین معنی برمردمش مکشوف نیست، بلکه خود را متعیش ومرفه تر از خلق عالم دانسته، آن صعوبات و منافرات با طبایع ایشان ملایم و گوارا وغیر ملحوظ و بهرحال محفوظ اند. معیشت در این کشور بی استجماع سه چیز میسر نیست و آن زر وافر و زور موفور و بلدیت تمام است و بر تقدیر استجماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختل و بی رونق و ادنی چیزی بی سعی و سرگردانی و انتظار، مقدور نمی شود. و آن قدر کاری که درممالک دیگر به یک نفر کارگذار سربراه تواند شد، اینجا به ده کس سرانجام نیابد و چندان که بر خدم و حشم و اسباب مکنت بیفزاید، اوضاع ناهنجارتر وبی انتظام تر است.

بالجمله از ملتان ناچار در چنان شدتی روانه لاهور شده، به مشقت تمام به آن بلده رسیده، بعد از چندی آن تب رفع شده، صحتی روی داد و تخمیناً سه ماه اقامت نموده، به اسبابی چند ماندن در آن شهر مکروه ومضطر، به سفر شدم و طرق و شوارع تمامی این مملکت همیشه نا امن و خطرناک است و با وجود نفرت و کراهت وصول به بلده دهلی که مَقَرّ پادشاه هند است، ناچار از لاهور حرکت نموده، قهرمان قضا به دهلی رسانید ومدت یک سال افزون اقامت نموده، هجوم هموم، بی آرام ساخت و عزم بر بیرون رفتن از این ملک مصمم شده، مراجعت به لاهور کردم و پیشنهاد خاطر این که از صوب کابل به قندهار رفته، در مملکت خراسان هر گوشه که اتفاق شود عزلت گزینم. مقارن وصول به لاهور، خبرِ رسیدن لشکر قزلباش به قندهار، به قصد تسخیر و استرداد، از یَدِ افاغنه و محصورساختن آن قلعه رسید ومرا عارضهٔ بیماری سخت بر بستر ناتوانی افکنده، مدتی امتداد یافت و هوا گرمی گرفته، ایامِ بَرسات و شدّت بارشِ این دیار در رسید و اقامت در لاهور به طول انجامیده، منتظروصول

خبر انفصال مقدمهٔ قندهار بودم که آن‌عایق از سر راه برخیزد و محاصرهٔ آن و آشوب در آن حدود امتداد یافت.

بقیهٔ سوانح ایران بعد از ورود به هندوستان

فرار محمد خان وگرفتاری وی، کشته شدن محمد خان بدست خود- استیصال رعایای شافعیه از خطهٔ لار، محاربات با رومیه وشکست های فاحش ایشان، جنگ لزگی و انهزام ایشان

اکنون مجملی از وقایع ایران را که بعد از حرکت از آن مملکت به هندوستان مسموع و معلوم شده به طریق ایجاز در این‌مقام می نگارد، تا ذکر آن قضایا را نیزصورت انجلی پدید آمده منتظران حقایق اخبار را انتظاری نماند.

نگاشتهٔ خامهٔ وقایع نگار شده بود که خان معظم طهماسب قلیخان ترک محاصرهٔ ثانیهٔ بغداد به سبب آشوب و استیلای محمد خان بلوچ در فارس نموده به عزم استیصال وی به کوه کیلویه آمد وبعد از محاربهٔ محمد خان مذکورمنهزم شده به لار وگرم سیرات آن حدود آمده در اندیشهٔ کار خود بود. مجملاً خان‌معظم به شیراز رسیده گماشتگان خود را که به حکم محمد خان‌مقید بودند رهانیده نوازش نمود و هرکس از متوسـلان محمد خان هرجا بدست افتاد مورد سیاست وبازخواست شده لشکری به دفع محمد خان به گرم سیرات لار فرستاد. محمد خان شهر وقلعه لار را گذاشته با فوجی‌کهداشت به آن حدودی از لار که رعایای آن شافعیه ودرآن وقت معموری و جمعیتی داشتند درآمده به فکر و سامان لشکر و تهیهٔ مدافعه افتاد، آن قوم به خیال باطل از وی هراسان شده آن همه مخالفت ومنازعت او را با خان معظم حمل بر مواضعه و تدبیر خان معظم در استیصال آن طبقه که چند سال بود اطاعت شایسته نداشتند نموده محمد خان مذکور هرچند کوشید اتفاق و همراهی از آن قوم ندید و چندانکه خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما ابقا نخواهد کرد به تنهائی از تدبیر کار و محافظت خود عاجزیده سود نکرد ولشکر خان معظم به آن حدود درآمده آن قوم پراکنده در رقلاع و قُرایِ خود متحصن شدند و محمد خان‌بامعدودی

که داشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را به بلوچستان یا قندهار رساند، فوجی از لشکر قزلباش بر وی سر راه گرفته، جماعتی از همراهانش مقتول و خود زنده گرفتار شده وی را نزد خان معظم بردند و بعد از معاتبات درشت و بر آوردن چشمهای وی به خنجر، محبوس گردید، چون می‌دانست که بِاَقْبَحِ وجهی کشته خواهد شد در همان شب حربه بدست آورده خود را هلاك کرد ولشکر خان معظم آن گرم سیر را لگد کوب حوادث ساخته آن طبقه شوافع را مستأصل ساختند و معدودی بقیة السیف ایشان را به اطراف کوچانیده از بلاد دیگر رعایا آورده در آن امکنه سکنی فرمودند.

و خان معظم به اصفهان رفته از آنجا به آذربایجان نهضت کرد باشکر های روم چه در حدود آذربایجان و چه در حدود ممالك ایشان به کرات مصافهای سخت و محاربات صعبه نموده، در هر بار ظفر یافت و سرداران بسیار ولشکر بیشمار از رومیه در آن معارك مقتول شده، قلعه ایروان و گنجه وبرخی از مملکت گرجستان و آن حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شده، جائی از مملکت ایران به ضبط آن جماعت باقی نماند و به این اکتفا نکرده چندی در حدود مملکت ایشان استقامت نموده کارزار کرد و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده ازشکست های متواتر و ناچیز شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار و تلف شدن خزاین و سامان موفوره و خرابی اکثر حدود، ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافته، رونقی در سلطنت ایشان نماند و خوف و هراسی عظیم به سکنهٔ آن دیار از سلطان و رعیت مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از حجاز می‌آمدند استماع افتاد که در حدود مصر وشام و بلادی که از نواحی ایران دور بود ساکنانش را از سپاهی و رعیت به خوف و هراسی مشاهده شد که ما را نیز در میانهٔ ایشان خواب و آرام نبود و رومیه از خان معظم مکرر درخواست مصالحه نمودند وصورت قبول واستقرار نیافت

پس از حدود روم عطف عنان به داغستان نموده وُلاتِ جماعت لزگی که در ایام فترت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده با رومیان موافقت و هنوزرامتبعت و اعتذار نسپرده بودند، اول فراهم آمده، مدافعه آغاز کردند وبعد از تنبیه و

هزیمت ملتمس عفو و ملتزم اطاعت شده.

جلوس نادرشاه به سلطنت ایران

تزئین روضه رضویه و اجرای نهر جدید ، بنای مقبره ، محاربه با بختیاری و قتل ایشان ، روانه شدن به قندهار محاصره قلعه قندهار ، بنای نادرآباد

خان معظم به چول مغان از محال آذربایجان آمد واز جمیع بلاد ممالک ایران اعیان و کدخدایان و ریش سفیدان را طلب داشته به احضارایشان محصلان غلاظ گماشته بود همگی را در آن مکان حاضر ساختند. روزی خان معظم مجلسی مشحون به سرداران سپاه و ایلچی روم که به التماس صلح و مصادقت آمده بود آراسته؛ یک دو کس از مشاهیر را به بهانه به قتل آورده؛ اسباب و ادوات سیاست جلوه گرساخت ودرآن مجمع مهیب سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همهٔ آن خلایق را مخاطب ساخته؛ سخنان سپاهیانه مذکور شد و چون مُمَهّد بود؛ جمعی از مخصوصان سخنهای مخلصانهٔ چاکرانه بر زبان راندند واز مردم مشورت می خواست که مناسب پادشاهی کیست و مصلحت حال در چیست؛ مردم دریافتند وبه مقتضای مقام زبان برگشادند ومچلکه متضمن اتفاق واجماع خلایق نگاشته؛ حاضران بر آن مُهر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صغیر نیز منسوخ گشته؛ خطبهٔ پادشاهیِ خان معظم اجرایافته؛ تسمیه به نادرشاه قراریافت واین قضیه در سال ثمان واربعین ومأة بعد الالف بود وعبارت «الخیر فیما وقع» را تاریخ یافته؛ حسب الحکم تغییر سکه سابقه شده؛ بر یک طرفِ نقود؛ اسم بلد دارالضرب وبر یک جانب آن به تاریخ الخیر فیما وقع منقوش گردید. شنیدم که یکی از ظرفای موزونان ایران این چنین مصرع رسانیده بود:

بریدیم ازمال واز جان طمع به تاریخ الخیر فیما وقع

و شاه طهماسب؛ شاهزاده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته؛ گاهی در مشهد طوس و بلدهٔ سبزوار وگاه در مازندران بسر می برد و مستحفظان به حراست قیام داشتند ونادرشاه به تعمیر وتزئین عمارات روضهٔ منورهٔ رضویهٔ علی ساکنها التحیة

پرداخته بعضی از ابنیهٔ عالیهٔ آن صحن مقدس را سراپا به خشتهای طلا تزئین نمود و نهر آبی که از کوه پایه های آن دیار آورده بر نهر خیابان که از صحن آن روضه می گذرد افزود و در آن شهر مقبرهٔ عالیه جهت خود عمارت نموده انجام داده بعد از اتمام بر دیوار آن بقعه این بیت نوشته دیدند:

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو عالم پراست ازتو وخالی است جای تو

و چند انکه تفحص کاتب نمودند معلوم نشد. پس به مملکت عراق نهضت کرد وجماعت بختیاری باز سر به طغیان وشورش برآورده بودند. بعد از محاربهٔ سخت بر ایشان استیلا یافته، بسیاری از آن قوم مقتول وبقیه از توانائی طغیان بیفتادند. از آن حدود عزیمت قندهار نموده حسین برادر محمود قلزهٔ را که ضابط قندهار بود از ارادهٔ خود آگاه ساخته به راه مملکت کرمان به آن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور، سامان موفور و لشکر آراسته داشت، چون نادرشاه به حدود سیستان رسید فوجی از افاغنه به فرمان حسین به عزم دستبرد در رسیده مغلوب و منکوب و منهزم شده به قندهار بازگشتند و چون به حوالی قندهار رسید باز لشکری آراسته از افاغنه به رزم پیش آمدند و بعد از محاربه منهزم گشته به قلعه متحصن شدند و نادرشاه آن قلعه را که در رصانت و متانت شهرهٔ آفاق بود، فرو گرفت و افاغنه در لوازم حزم و احتیاط و مدافعه و سرگشتگی، جهدی که در حوصلهٔ طاقت داشتند، مبذول ساختند و سودی نکرد. لشکر قزلباش، توابع و لواحق آن شهر رامتصرف شده، هرجا افغانی بود طعمهٔ شمشیر گشت.

و نادرشاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هرکس موافق حال خود منزلی عمارت کند و خود نیز به برآوردن حصار و بروج و ساختن منازل و ابنیهٔ عالیه اشارت نموده معماران و عمله که جمع کثیر همراه داشت، به اندك مدتی در انجام آن کوشیده، در جنب قندهار شهری عظیم آراسته پدید آمد و به نادرآباد موسوم گشت.

ذکر سخنی چند متعلق به احوال هندوستان

اکنون چند کلمه که متعلق به هندوستان است مرقوم می گردد بتوفیق حقایق

احوال و متتبعان اخبار و آثار پوشیده نیست که رهائی و اخلاص بابرمیرزا ابن میرزا عمر شیخ از خمول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و عروجش به رتبهٔ فرمانفرمائی نبوده الا بوسیله تمسّك و توسّل به اذیال دولت قاهرهٔ خاقان سلیمان شأن ابوالبقاء شاه اسماعیل صفوی؛ چه بر واقفان احوال اولاد و احفاد صاحبقران امیر تیمور گورکان مخفی نیست که ایشان را با خود و خلائق را با ایشان چه سلوك بوده، دقیقهٔ از دقایق مخاصمه و مقاتله با یکدیگر مهمل نگذاشته، خود را از قتل و ایذای هم معاف نداشته اند و خلائق به طفیل تنازع و ظلم ایشان همواره در رنج و عناد به اصناف محن و بلایا مبتلا بوده وجود آن طبقه بر خاطرها گران و همتها مصروف به دفع ایشان و بقدر قدرت و دقت فرصت خلائق نیز از قتل ایشان تقصیر نکرده اند و خوش معاشرترینِ این سلسلهٔ مغفرت پناه، سلطان حسین میرزای بابراست که بعد از استقرار دولت نسبت به دیگران به غایت سنجیده و آرمیده بود تا آنکه بعد از رحلت آن مغفور و استیلای شیبك خان اوزبك و اضمحلال اولاد آن پادشاه، به قهر و غَدَر وی و ارتفاع اعلام شوکت او، کار بقیهٔ منتسبان سلسلهٔ تیموریه از زبونی حال بجائی کشید که خلاصهٔ آن بر متتبعان اخبار مستور نیست. بالجمله، نیروی همّت و پرتو التفات خاقان مصطفوی نسب بیهمال که صیت سطوتش خافقین را مالامال داشت بابرمیرزا را بعرصهٔ ظهور درآورده پر و بال داد و مورد انواع عنایت و امداد گردید، و وی نیز مادام الحیات چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن، شیوهٔ اعتضاد و اظهار خلوص و داد نسبت به آن دولت قاهره، شعار ساخته، گاهی به اجرای خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی به ارسال عرائض نیاز و التماس مطالب خاقان سلیمان شأن را خشنود می داشت و اولاد و احفادش را همیشه شیوهٔ توسل و اعتضاد به دودمان علیّهٔ صفویه در هنگام عجز و اضطرار و لحاظ اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در روقت سنوح قضایای هایلهٔ در ایران بازوال اغراض ایشان به سبب آسودگی و عدم منازع قوی در گوشهٔ مملکت هند، آن شیوه را مبدّل به آثار نخوت و غرور موفور ساخته، راه آشنائی مسدود می داشتند و این عادت در طباع سلسلهٔ بابریه استقرار یافته، همانا رسوخ این شیوه از تأثیرات آب و

هوای هند است؛ چه ظاهر است که خلق این دیار با کسی بی‌غرض آشنا نیند و از باستان نامه ها هویدا است که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندهان این دیار را همین طبیعت بوده؛ هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از سپهبدان ایشان متعرض این صوب می‌شده اند؛ هندیان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده؛ نهایت مسکنت و زبونی را کارفرما و به هرصورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون بازگشت به ایران زمین روی می‌داده؛ به اندك فاصله و فرصتی آن رایان تیره رأی ؛ به ملاحظهٔ ازدحام زاغ صفتان بی‌اعتبار و فراهم دیدن مشتی درم و دینار به بلای غرور مبتلا شده؛ در خانهٔ خود و عرصه خالی بنیاد لاف و گزاف نهادهٔ احوال گذشته و عهد میثاق را فراموش و تغییر سلوك می‌نموده اند.

و همان معامله از آنها و این شیوه از ایشان به‌کرات کثیره تکرار یافته؛ از آن جمله در عهد منوچهر است که به فرمودهٔ او سام بن نریمان به هند آمدهٔ کشوراج را به ایالت متمکن ساخت و آخر فیروز رای‌پسرِ کیشورای مخالفت وخود سری بنیاد کرده؛ کیقباد رستم دستان را به هند فرستاده و فیروز به هزیمت رفته در جنگهای هند بمرد و رستم سورج را به ایالت تعیین نموده بازگشت.

و همچنین در عهد سکندر و اردشیر بابك و کسری‌انوشیروان و غیرآن که مقام ذکر آنها نیست.

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم هندوستان را بر ارباب بصیرت واضح است چه کسی را که مقری ومقام اقامتی؛ چون ممالك ایران باشد که با لذات اعدل و اشرف وبالعرض؛ احسن و اکملِ معمورهٔ ربع مکشوف است؛ هرگز به اختیار خویش اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبول است که بغیر از حال اضطرار؛ راضی به توقف در این سرزمین نگردد و این‌معنی مشترك است در پادشاه و رعیت وسپاه و چنین است حال هرکه اورا حس صحیح بوده؛ در آب و هوای دیگر خاصه در ممالك ایران و روم تربیت یافته باشد، مگرآنکه غافل وبیخبر به این دیار درآید وقدرت بر بازگشت نیابد و با آنکه به سبب موانع و عوارضْ وی را مجال اقامت در جائی نمانده و سالف ایام خویش را به صعوبت و زبونی تمام گذرانیده؛ در این

دیار به مال وجاهی بی اعتبار رسد وبغایت ضعیف الاحساس و سفله نهاد بوده دل برآن بندد وبتدریج عادت پذیر گشته انس وآرام گیرد.

ودر تاریخ مجوس دیده ام که ضحاك چون گرشاسب راسردار کرده به هندوستان می فرستاد وی را سفارش نمود که بزودی آن ملك را مسخر ساخته به مهاراج سپارد باز گردد چه اگر لشکر چندی اقامت کند ودرآن مرز وبوم به معاشرت آن مردم گذراند دیگر مرا بکار نیاید ناچار باید به آن ملك رها کرد یا به قتل رسانید وهرد و راروا ندارم چه لشکر دست من است نتوان برید.

واستاد اسدی طوسی در گرشاسب نامه نیز این حکایت را به نظم آورده :

مثنوی

وصیت چنین کرد گرشاسپ را که در هند بد رود کن خسپ را
نداری ز خون سپاهان دریغ همی کارفرما درخشنده تیغ
به چستی ده انجام کار سترگ بر ایشان چنان زن که بر گله گرگ
نمانی درآن بوم سالی تمام که لشکر کران گیرد از ننگ ونام
گرت بگذرد چار موسم درآن ز فرهنگ ومردی نیابی نشان

مجملاً حقیقت سلوك سلاطین صفویه با پادشاهان و شاهزادگان سلسلهٔ بابریه بر عالمیان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش در غیر وقت ضرورت تغافل وتأخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده بیگانگی آغاز می نهاده اند، باز از آن جانب با فقدان جمیع اغراض و داعی بمحض شیوهٔ مردی و مردمی احیای لوازم اشفاق و اعطاف معمول می گردیده والحق یکی از خصایص سلسله علیه صفویه جوانمردی و وفا و پاس مروت و وداد بوده وآنچه ایشان با متوسلان خویش از بیگانه وآشنا حتی دشمنان کینه ور در روز درماندگی والتجا از احسان وامداد وانواع اعانت و یاری ودلجوئی ومهمان نوازی وغمخواری مقرون به کمال فروتنی و رعایت آداب مسلوك داشته اند، از نوادر وغرایب روزگار است واین شیوه را برطاق بلند نهاده کسی را از سلف وخلف با ایشان دعوی همسری نیست.

و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این طریقه را با سلسلهٔ بابریه مرعی داشته در ارسال سفر به تهنیت و تعزیت تأخیری نرفت، چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده نوبت سلطنت به شاه طهماسب رسید وآن همه آشوب در ممالک ایران شیوع یافت، پادشاه هند را به شیوهٔ خویش هرگز رسم پرسشی بخاطر نگذشت، بلکه با میرویس افغان راه آشنائی و وداد مسلوک داشته و با حسین، پسر میرویس مذکور نیز در اواخر که ضابطهٔ قندهار شده بود با آنکه به ملتان لشکر کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نکرده، بازگشت دو نوبت طریق مراسله مفتوح شد.

فرستادن ایلچیان متعاقب به هندوستان-

نگاهداشتن محمد خان ایلچی در شاه‌جهان آباد ، فتح قلعهٔ قندهار و خراب شدن آن ، آمدن نادرشاه به کابل ، کشته‌شدن ایلچی در جلال آباد ، آمدن نادرشاه به جلال آباد و قتل‌عام آن بلده ، عایق بازدارنده و مانع منتخب ، کشته شدن ابراهیم خان در شیروان ، جنگ ناصرخان و گرفتاری وی ، ورود نادرشاه به پیشاور ، عبور نمودن از آب اتک

به هر حال، شاه طهماسب بعد از فتح اصفهان و استیصال افاغنه، یکی از امرا را به رسالت هندوستان فرستاده، وقایع آن ایام را به محمد شاه اعلام و در نامهٔ مشعلی شده بود که، چون مخاذیل افاغنه خاینِ این آستان و دزد این دیاراند و الحال به سزای خود رسیده، بقیة السیف در هزیمت و فرارند و از بیم لشکر ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سوای هندوستان نیست، باید که آن مدبّران را راه وجای ندادهٔ نگذارند که به آن حدود در آیند. بالجمله، محمد شاه پس از چندی نامه ای متضمن سخنان بی فروغ نوشته ایلچی را متصرف ساخت.

و بعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر والاگهر، باز یکی از امرا به سفارت هند تعیین شده، همین سخنان در نامه او نیز مندرج بود. پس از مدتی وی را نمز

رخصت انصراف داده همان قسم کلمات که نفس‌الامریتی نداشت نگاشته بودند.

وبعد از چندی نادرشاه یکی از معتبرین قزلباش را نزد برهان‌الملك که اعظم امرای هند بود فرستاده به محمد شاه و او هر دو نامه نگاشته بود. فرستاده مذکور را بعد از ورود به حدود این مملکت دزدان غارت کرده به هزار التماس نامه از ایشان بستد وبه مشقتِ تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود. اما خود قدرمراجعت نیافته هنوز در این دیار است.

وچون نادرشاه به قندهار رسیده آن قلعه را فرو گرفت محمد خان ترکمان را که از امرای صفویه بود باز به سفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و گِله از هنجار سابق نمود. چون به شاه جهان آباد رسیده نامه برسانید وی را توقیف فرموده از جواب ساکت شدند و چندانکه او اظهار رخصت می‌کرد سود نداشت. گاهی در اصل نوشتن جواب نامه تردد خاطر داشتند وگاهی در این که اگر نوشته شود نادرشاه را به چه القاب باید نوشت متحیر وسرگردان بودند. حقیقت اینکه توقیف محمد خانِ ایلچی را از تدابیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید حسین افغان با متحصنان قندهار بر نادرشاه ظفر یافته وی را ناچیز یا منهزم وآواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند. چون محاصرهٔ قندهار بطول کشیده مراجعت محمد خان نیز به تعویق افتاد نادرشاه فرمانی به وی نوشته مصحوب چند نفر سواران سریع‌السیر فرستاده از وی سؤال حقیقت حال و سعی در حصول جواب و امر به تعجیل عود نمود و چون جواب صادر نمی‌شد و رخصت نمی‌یافت اثری برآن مرتب نگشت.

بالجمله چون محاصرهٔ قندهار قریب به یك سال شد و شهرنادرآباد در جنب آن اتمام یافت نادرشاه بفرمود تا لشکر قزلباش برآن حصار هجوم آورده بر بروج صعود نمودند و افاغنه بی‌دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت وآن قوم مقتول گشته حسین مذکور مقید به مازندران فرستاده شد.

ودرعرض چند سال از آن زمان باز که افاغنه در شیراز منهزم شدند همواره از هرطرف جمعی از آن قوم پراکنده به هندوستان درآمده در هرجا سکنی ودراکثر

سرکارات ملازم شده، داخل سپاه گشتند والحق تکلیف معانعی که به محمد شاه می نمودند، بیرون از حوصلهٔ وسع و ضبط وی بود.

و نادرشاه به تخریب قلعهٔ قندهار فرمان داده، مردم بازار و سکنهٔ آنرا به نادر آباد سکنی فرمود و به صوب غزنین و کابل در حرکت آمده، کوتوال قلعهٔ کابل را پیغام داد که، ما را به مملکت محمد شاه کاری نیست، اما این حدود چون معدن افغان است و معدودی گریختگان نیز به ایشان پیوسته اند، غرض استیصال این قوم است. هراس به خویش راه نداده، در مراسم مهمانداری کوشد.

و خود به کنار شهر کابل نزول نمود. کوتوال و کابلیان مستعد جنگ و جدال شدند و نصیحت و پیغام، ایشان را سود نکرد. فوجی از قزلباش به قتل ایشان و تخریب قلعه مأمور گشتند و بمجرد حمله و بنیاد تخریب، برخی فریاد برآوردند، محصوران امان یافته، قلعه را خالی نموده، به رعیتی پرداختند و در آن حدود هرجا افاغنه فراهم آمده بودند، لشکر بر سر ایشان رفته قتل می نمود.

و نادرشاه از توقیف محمد خان بغایت آزرده شده، چند کس از معتبرین کابل را زبانی پیغام ها داده به شاهجهان آباد روانه ساخت، که به پادشاه و امرا برسانند و خود در کابل توقف داشت. فرستادگان به لاهور آمده به شاهجهان آباد رفتند و کسی سخنی از ایشان نشنید و اگر شنید نفهمید. باز از کابل یکی از لشکریان را ده سوار همراه نموده، به سفارت فرستاد. چون به جلال آباد رسیده، در خانه فرود آمدند، جمعی از تبه کاران آنجا بر گرد آن خانه هجوم نموده، اول سلاح ایشان را در ربودند و آخر ده کس از ایشان را کشته، یکی فرار به کابل نموده، صورت واقعه باز نمود.

و مدت اقامت نادرشاه در کابل تخمیناً به هفت ماه رسیده و افاغنهٔ آن حدود را قهر و قتل نموده بود. از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر بیقرار شده، بصوب جلال آباد نهضت کرد و آن شهر را قتل‌عام فرموده، خلقی انبوه ناچیز شدند و از غرائب این که، برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود که ارسال گردد و قتل عام جلال آباد عایق آن شد.

و از آن روز که خبر ورود نادرشاه به کابل در هند شیوع یافته بود، خان دوران امیرالامرا و نظام الملک به محاربهٔ وی معین شده، در شاهجهان آباد اقامت داشتند و آوازهٔ توجه خود را عمداً قریب به صوب کابل منتشر می ساختند و این نیز به زعم ایشان از تدبیرات ملکیه بود.

و از سوانح ایران که در جلال آباد مسموع نادرشاه شد، مقتول شدن برادرش ابراهیم خان بود که وی را امیرالامرای آذربایجان نموده، در دارالسلطنت تبریز اقامت داشت. چون سفر قندهار و کابل دراز کشید، جماعت لزگی مستعد شده به مملکت شیروان که قریب به ایشان است لشکر کشیدند. ابراهیم خان مذکور به آن مملکت درآمده، با آن قوم مصاف داد و به قتل رسید. نادرشاه چنان التفاتی به این قضیه ننموده، فوجی از سپاه را رخصت نموده به حدود شیروان فرستاد و خود به صوب پیشاور درحرکت آمد.

ناصر خان حاکم صوبهٔ کابل که در پیشاور می بود، با فوجی که داشت بر سرراه رفته، جمعی از افاغنهٔ آن حدود را نیز فراهم آورده، کریوهای صعب و وادیهای تنگ را به اعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بود. نادرشاه به وی پیغام داد، که من درفلان روز خواهم رسید، بهتر آنکه از سرراه برخیزی. سخن در رنگرفت و روز موعود نادرشاه برسید و خلقی انبوه از افاغنه و فوج ناصر خان به وادی هلاك رفتند و خان مزبور زنده گرفتار شده، بعد از چند روز اعزاز یافت و نادرشاه به بلدهٔ پیشاور نزول نموده، از آب اتك به کشتی عبور کرد.

بقیه احوال راقم

حرکت راقم از لاهور ، ورود به سرهند ، آمدن نادرشاه به لاهور ، مغلوب شدن حاکم لاهور ، نهضت نادرشاه به صوب دهلی ، روانه شدن راقم از سرهند و رسیدن به دهلی

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور، فزع قیامت برخاست و من در آن شهر به بیماری صعب گرفتار شده، بر بستر افتاده بودم و چون خلق هندوستان را نیکو شناخته از اوضاع ایشان ملول و از ادراك و تمیز ایشان یأس تمام داشتم، برحال عجز وزبردستان

دلبسوخت و در ظرف آن‌مدت قدرت روانه شدن به صوب خراسان‌نیافته بودم وچون به یقین می‌دانستم که اوضاع مقتضي ورود نادرشاه به هندوستان‌است و به صوبهٔ کابل درآمده بود و حرکت من اگرمیسر آمدی ناچار به‌همان راه بودی و طبیعت و بینش اهل این‌دیار مقتضی آنکه لامحاله رفتن مرا محرک آمدن او دانند واین معنی نیز مکروه خاطر و عایقی شده بود و قطع نظر از موانع به سبب شورش‌عبور ازآن طرف تعسیر تمام داشت،لهذا تا آن زمان در لاهور مانده بودم درآن وقت که آشوبی چنان‌افتاد و در صورت احوال آن‌مردم امید بهبود نبود و در خود طاقت ملاحظهٔ اوضاع حال و مال ایشان نیافتم و به سبب اختلال احوال، حالت معاشرت با لشکر قزلباش نبود، ناچار با ضعف و نقاهتی تمام از لاهور به صوب سلطان پور حرکت نمودهٔ آن مملکت بهم برآمده بود و هرکس‌دست به غارت و یغما برآوردهٔ چندین‌هزار قطاع الطریق، شوارع را فرو گرفته، چند روز در قرای آن محال، توقف روی داد، پس‌به سرهند درآمدم و تمام آن‌ایام چه در راه و چه در منازل به جنگ و جدال‌ومدافعه بگذشت.

و نادرشاه به کنار لاهور رسید، زکریا خان حاکم لاهور با چهارده پانزده‌هزار سوار سپاه واستعداد خود بر لب آبی که متصل به شهر می‌گذرد اطراف خود مضبوط ساختهٔ صف آرا گشته بود و کیفیت صلح و جنگ هند هرد و نیز از غرایب‌است. القصه نادرشاه با فوجی از لشکر اسب در آب راندهٔ بگذشت و چند سوار قزلباش بر سپاه لاهور تاخته، شجاعان و بهادران ایشان که درسواری ماهرتر بود ندبگریختند وباقی بهم برآمده متلاشی و متحیر شدند.آخر حاکم با منسوبان به قلعه درآمد و نادرشاه باسپاه متصل به شهر نزول کرد. حاکم لاهور عریضه نیاز واعتذار فرستاده التماس امان کرد و به‌حضور نادرشاه آمده عزّت و خلعت یافت و به دستور سابق برقرار ماند و نادرشاه جمعی را در قلعهٔ لاهور گذاشته، به صوب شاهجهان‌آباد درحرکت آمد و محمد شاه با جمیع امرا و لشکر چندگاه بود که از شهر برآمده به تابی تمام می‌آمد.

من از سرهند که بغایت خراب و محصور لشکر زدان بود، با جمعی پیادگان

تفنگچی که فراهم آورده با خود داشتم، بجانب دهلی روانه شدم و از میان لشکر محمد شاه که قریب به دو ماه بود چهارمنزل راه طی نموده، به ازدحام تمام بود نسد، عبور نموده، به شهر درآمدم و بعد از ایام چند از آن شهر شوریده اوضاع، باد وسه خدمتکاران گوشه گرفتم.

رسیدن نادرشاه در موضع کرنال
ومصاف برادن با محمد شاه و غالب شدن، نزول نادرشاه به
قلعهٔ شاهجهان آباد، طغیان سکنهٔ دهلی، قتل‌عام دهلی،
گرفتن نادرشاه سند وکابل را به تصرف خود، تعیین نمودن
محمد شاه به پادشاهی هند و تأهل پسر نادرشاه

ونادرشاه دوسه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن به لشکر هندوستان، پیغام روانه ساختنِ محمد خان، ایلچی خود به محمد شاه نمود وایلچی مذکور را همراه داشتند ورخصت نمی‌نمودند و در آن وقت معلوم نمی‌شد که غرض از نگاهداشتن او چیست، تا آنکه نادرشاه رسید. درموضع کرنال که چهارمنزلی شاهجهان آباد است، تلاقی دست داده جنگ در پیوست، هندیان توپخانه برگرد خویش چیده، محصور بودند وفوجی از قزلباش نیز بر اطراف ایشان تاختن آورده، راه آمد و شد برایشان مسدود وقحط وغلا درآن لشکر افتاده، حالتی که در عالم غرور گمان نکرده بودند روی نمود ونادرشاه لشکر به دو قسمت کرده بعضی را در مضرب خیام خود گذاشت وبافوجی بر سر ایشان رانده برهان الملك زنده دستگیر شده، خان دوران امیرالامرا ومظفر خان برادر وی و جمعی از امرای نامی با لشکر انبوه به قتل رسیده، شب به میان آمد ومحمد شاه وبقیة السیف که هنوز خلقی بیشمار بودند چون سواران قزلباش را منتشر یافته، هراس داشتند، طاقت ومجال قرار در خود ندیده، برجای نماندند و هرکس فرار کرد. اگر بدست قزلباش بیفتاد رعایای آن حدود وی رازنده نمی‌گذاشتند وآنرا که از خویش می‌گذشتند عریان ساخته سر می‌دادند.

شعر عربی
اذا کان الغراب دلیل قوم فناد وس المجوس لها مقیل

القصه، نظام الملك و محمد شاه با بعضی مقربان به توسل و اعتذار به معسکر نادر شاه رفته امان یافتند و نادرشاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض به جان و ملك و ناموس داد.

القصه نادرشاه با هرد و لشکر به شهر درآمده، در قلعهٔ شاه جهان آباد نزول نموده و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امرا و لشکریان هند به وضع معمول سابق در مساکن خود قرار گرفتند و این به تاریخ نهم ذی حجة الحرام احد و خمسین و مأة بعد الالف بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد، هندیان آوازه درافکندند که نادر شاه درگذشت. بعضی می‌گفتند که وفات یافته و برخی را سخن این که به غدر و تمهید محمد شاه هلاك گردیده، علی ای حال در یك ساعت موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعهٔ نشسته بود و ابواب آن شب و روز مفتوح و به فصل مهمات مشغول و برخی از سپاهش در حول قلعه و خانه های شهر ساکن. بعضی برکنار رودی که متصل به شهر است فرود آمده بودند. مجملاً بمجرد این شهرت کاذبه در هر کوچه و کنار، فوج فوج احمقان کم فرصت با اسلحه و یراق ازدحام و شورش افکنده، به قتل و تاراج قزلباش همت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فرو گرفت قزلباشیه که فهم زبان هندیان نمی‌کردند و خبر از جائی نداشتند، متفرق یکه و دوهر کوچه و بازار در گذر بودند، هندیان غافل به ایشان رسیده می‌کشتند و با آنکه شب در رسید، شورش انگیزان بد مآل اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگامه درافزایش بود و چون مکرر حقیقت‌حال به عرض نادرشاه رسید، سپاه را امر نمود که هرکس درجا و مقام خود آرام گرفته به انتقام نپردازند و اگرهندیان بر سر ایشان هجوم آورند مدافعه نمایند و در آن شب هیچ کس از امرای هند که واقف کار بودند- اصلاً متعرض تسکین نائرهٔ آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که حسب الاستدعا از نادرشاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود به خانه برده بودند در منازل ایشان مقتول شدند و با آنکه در جنگ کرنال قریب به بیست کس از قزلباش اندك به زخم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بود در این هنگامه قریب به هفتصد کس از آن طبقه به قتل رسید.

بالجمله: چون روز شد همان آشوب در اشتداد بود، نادرشاه صبح از قلعهٔ سوار

شده به قتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده به آن کار مأمور گشته به ایشان گفت که تا جائی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی را زنده نگذارند لشکرقزلباش بنیاد قتل و غارت کرده به منازل و مساکن آن شهر درآمدند و قتلی به افراط کرده اموال به یغما و عیال به اسیری بردند و بسیاری از آن شهر خراب و سوخته شد چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب درگذشت نادرشاه ندای امان بقیة السیف درداده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از چند روز که شوارع ومساکن پر از اجساد مقتولین بود و هوای عفونت یافته عبور نیز دشواری داشت حکم بهتنظیف آن شد، کوتوال شهر در هر گذر آنها را جمع آورده با خس و خاشاکی که از عمارات فرو ریخته بود بی آنکه تمیز مُسلِم و کافر شود همه را بسوخت.

و نادرشاه ذخایر پادشاهی را به تصرف آورده از مردم نیز زرها حاصل شد و چون به سبب دواعی شتاب در معاودت داشت تمامی ملك سند وصوبهٔ کابل رابا بعض محال پنجاب که به تنخواه صوبهٔ کابل است از مملکت هندوستان و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق به ممالك ایران ساخت ومحمد شاه و امرای هند را طلبیده مجلسی بیاراست و محمد شاه را جیغه داده امرا راخلعت بخشید و نصایح نموده بهسلطنت بگذاشت.

و دختری از احفاد اورنگ زیب پادشاه را بهحبالهٔ نکاح پسر کوچك خود نصرالله میرزا که همراه داشت درآورده به تاریخ هفتم صفر اثنا وخمسین ومأة بعد الالف از شاه جهان آباد طبل مراجعت کوفته بازگشت.

مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسب
مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه انارالله برهانهم
تتمه احوال راقم

و از سوانحی که درهمین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسب صفوی در بلدهٔ سبزوار است.

چون نادرشاه پسر بزرگ خود رضاقلی میرزا را درایران نائب گذاشته به هند

آمده بود روزی که عوام شاه جهان آباد به دروغ مرگ وی را شهرت داده بنیاد شورش کردند همان روز این خبر به اطراف انتشار یافته به ایران سرایت کرد وهنوز کذب آن معلوم نشده بود رضا قلی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت به فکر کارخود افتاده حیات آن پادشاه نو جوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدت بر سر داعیهٔ سلطنت نیامده بود و پاسبانان به حراستش قیام داشتند منافی انتظام کارخویش دانسته اشارت به قتل وی نمود و اورا از پا درآورده به مشهد مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که خرد و صغیر بودند نیز وداع دیر فانی نموده اولاد ازوی نماند.

شعر

نعد المشرفیة و العوالی و تقتلنا المنون بلاقتال

و نرتبط السوابق مقربات و لا ینجین من خبث اللیالی

و قال ابوالدر جمال الدین یاقوت الخطاط و لقد احسن واجاد

او اخوانا حسبتهم دروعا فکانوها و لکن للاعادی

و خلتهم سهاما صایبات فکانوها و لکن فی فوادی

و قالوا قد صفت منا قلوب لقد صدقوا ولکن عن ودادی

و از نوادر اتفاقات اینکه مرا در حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا به گوش دل گفتند که مدت دولت سلاطین صفویه لفظ صفویون است چون ملاحظه نمودم دیدم که مطابق بود چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسماعیل از دارالسلطنهٔ لاهیجان اگرچه در اربع و تسع مأه است اما جلوسش بر سریر سلطنت در دارالسلطنت تبریز به تاریخ سبع و تسع مأه روی داده و خلع عباس میرزا از نام سلطنت و جلوس نادرشاه چنانکه نگاشته شد در ثمان و اربعین و مأة بعد الالف واقع شد پس مدت سلطنت این سلسله علیا دویست وچهل ودو سال خواهد بود که با عدد صفویون مطابق است.

مجملاً چون شمه ای از این واقعات بالعرض به قلم آمد و خامه را دیگر سر التفات

به ذکر بقیهٔ این حالات نیست، اکنون چند کلمه از خاتمهٔ احوال خویش نگاشته اقتصار می‌نماید ختم الله بالحسنی و جعل منقلبی فی الآخرة خیرا من الاولی.

مجملاً از حین ورود به شاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال لوح وخمسین ومأة بعد الالف است سه سال وکسری گذشته که در این بلده اوقات به سر رفته و پیوسته در خیال حرکت و نجات از این کشور که بغایت مسافر افتاده بوده ام ،ازکثرت مواقع عایقه میسر نیامدهٔ از راه ناهموار زندگی پنجاه وسه مرحله به قدم استوار صبر و شکیب پیموده ام و کالبد عنصری از هجوم آلام و اسقام درهم شکسته و قوای نفسانی افسرده و عاطل سر درجیب خمول کشیده اند، اکنون عاجز و ناتوان گوش برندای رحیل نشسته ام رب ان تعذبنی فانا من عبادك و ان تغفرلی فانك انت الغفور الرحیم.

فطرت و جبلت را با بیگانهٔ کشورکون و فساد، آشنائی و مایهٔ انستی نبود و چون نه درآمدن اختیاری بود نه در رفتن چندی بخونین جگری ساختم.

رباعی

برخیز «حزین» از سر دنیا برخیز   زین کهنه زمین تو ای مسیحا برخیز
تنها تو در این انجمن بیگانـــه   برخیز از این میانه تنها برخیز
نسأل الله الغفــــــــــــران   وان یبدل بالفرح الاحـــزان
انه جواد کریم

فهرست دیوان حزین

فهرست مقدمه ها

قصائد

بسم‌الله الرحمن الرحیم

افتتاح نامهٔ نام‌آوران کیهان خدیوسخن ومفتاح‌ابواب فیوضات خمخانهٔ قدسی، باده‌های مردافکن. ستایش متکلمیست‌ذوالمنن که اعتراف بحکمتش را رطب‌اللسانان یونان کدهٔ خاك با مسبحان افلاك همداستانند و سپاس ربوبیتش را زبان هرخاری و برگ هرگیاهی چون معجزبیانان عدنان و قحطان سنج این گلستان

مثنوی

نعمتش بیش از التماس منست
منتش برتر از سپاس منست

هیبتش پرده پوش آن نظرست
که ز خورشید تابناك ترست

دل پاك از سروش تعلیمش
غرقهٔ موج خیز تسنیمش

خامه را از نم مداد روان
مومیائی ده شکسته زبان

قطره بافیض‌اوست طوفان زای
ذره با مهرش آفتاب اندای

دل و جان جمله مستمندانش
آسمان ها نطاق بندانش

سر بلند آنکه در حکایت اوست
دم پاکش بلند رایت اوست

از نفس برکشیده صبح درفش
پرچمی کرده این پرند بنفش

رو به بستان سرای ده پنجی
صوت بلبل بداستان سنجی

نافه مشکین نفس زنکهت اوست غنچه رطب اللسان مدحت اوست
نغمه سنجم حزین اگر دارد از لبم گوهر عدن بارد
گر نواگر شوم و گر خاموش خم دل دارد از شرابش جوش
در مدادم فتاده موجهٔ نیل میدمد خامه صور اسرافیل
کیقبادم درین جهان فسوس کز قلم میزنم دوال بکوس
کیل من درد و عشق میکالست ناله در استخوان من نالست
گر خروشم ز دلفگارانم ور خموشم ز راز دارانم

ثم احم الصلوة و اتم التسلیم علی الفیض الاول ولنور الاقدم افصح العرب والعجم کلمة الله العلی وجوهرة الاصفی وعلی ابن عمه ووصیه خلیفة الله فی العالم وعلی عترته وصحبه الکرام ومن اسلم وجهه اله وامن به واسلم

چون قلم موهبت رقم تقدیر لوحه نگار جریده صورت احوال این بیگانه آشنائی بردگیان حورا نژاد سرادق معنی محمد المشتهر بعلی الجیلانی بسلوك سبیل نظم گستری ورهنوردی وادی سخنوری گردیده بود با اینکه از بدایت صبا تااین اوان که قدم نااستوار درپیمایش خطوهٔ خمسین است همواره مضمار اندیشه باسیاقت برهان کار داشت اما یکباره از صناعت شعر عنان تاب نمیگشت و بی اختیار دل الماس پاره‌ها بزهراب جگر آب داده درکنارم میریخت و از آن در سالف زمان آنچه در سلك تدوین و تألیف آمده سه دیوان است مشتمل براقسام شعر وعوالم متنوعه سخن

قطعه

نمك سینهٔ جگر ریشان بزبان سخن سرای منست
زیب گوش و کنار شاهد عشق گوهر کلك نکته زای منست
برضمیر ملك، صفیرم ریخت درصماخ فلك، صدای منست
استخوان که درتن معنیست؟ سر مغز از نوالهای منست

وچون دامنی ازگهرهای یتیمم در آن سه عقد شاهوار درنیامده پریشان ریخته بود سلطان وقت خازن اندیشه را بانتظام آن گماشته درین درج گرانی گذاشت

مجموع آنچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت است

بیت

در دهرمایه ورشد ، دهقان ز حاصل ما شد سی هزار پاره ، سی پارهٔ دل ما

و از اخوان الصفا کسی که به سببی طبیعتش از غش نقص وخامی نهاد روی خلاص دیده، سکهٔدارالضرب استقامت یافته باشد چون دیده‌گشاید واندیشه نماید داند که شهرستان نظم‌سواد اعظم عالم معنی‌است .

قطعه

حزین از تقاضای همت بر آنم که خوان سخن راباخوان فرستم
زشوری که ازسینه‌ام موج زن شد بزخم جگرها نمکدان فرستم
شکنج قفس تنگ دارد دلم را صفیری بمرغ گلستان فرستم
ز خاك ره كلك آهو خرامم شمیمی بناف غزالان فرستم
رطبهای شیرین تر از قند مصری بر طب اللسانان عدنان فرستم
درین قحط سال بلاغت، حدیثی بمعجز بیانان قحطان فرستم
چو برقع گشایم ز رخسار معنی فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست مگر ارمغان حکیمان فرستم
برآنم که اوراق اشعار خود را چو شیرازه بندم بلقمان فرستم
تراشیدم از دل سخن را که شاید بدریا دلی، زادهٔ کان فرستم
ز كلك عراقی نژاد خود از هند سوادی بخاك صفاهان فرستم

ازراستی اگرعنان نه‌پیچم دانم که راستان نرنجند واگربی‌پرده حقیقتی‌سنجم سزد که سنجیده مغزان درپوست‌نگنجند. همایون خطه‌ایست لبالب از جوهر کلم و جـوامع حکم، روح پرور هوایش ربیعی اعتدال و جداول سطورش از ماء معین مالامال، خاکش مشکین نفس‌وشمیمش عنبر آگین. آبش خمارشکن ونسیمش‌مسیح آئین، ازصبوحی فیضی که ساقی کلکش پیموده سیاه مستان حروف سردر کنار هـم غنوده‌اند. ازنشئه‌هوش پردازی کـرداست‌وفکرت در جام و سبوی الفاظش‌ریخته، خـردمستان معنی، نشید شوق سروده بنامیزد، حسن‌لیلیست کـه طرف خیام الفاظ

برزده درجلوه‌گریست یا شورمجنونی است که ازوادی تفسیده دل برخاسته‌درپرده‌دریست، یوسفستانیست ازگل پیرهنان درموج، نگارستا نیست سیمین بدنانش فوج درفوج،سهی‌پیکرانند درخیابان‌سطوردوشادوش، مغان‌شیوهٔ‌دلبرانند، ازبادهٔ نازگرم نوشا نوش . نازك بدنانند حجاب پرورد،گل پیرهنانندتنهاگرد. پخته مغزانند برشته پـوست، بیگانه نغزانند آشنا دوست. صوفیانند در وحدتخانـهٔ عشق مست سماع ، سوختگانند سپند آساسر گرم‌وداع. درویشانندتجرد کیش، فرد کیشانندازهمه درپیش. شیر صولتانند از جوشن خط پلنگینه پوش، دریا دلانند از شورش عشق درجـوش وخروش. آئینه پیکرانند آئینه تاب، پاکیزه گوهرانند یکسرخوش آب. گلبرگهای شبنم زده بهاریست و خراشیده ناله‌های بلبل شاخساری .

قطعه

لائق مدح در زمانه چو نیست — خویشتن را همی سپاس کنم

هرچه‌گویم نه تهمتست ونه‌لاف — از حسودان چرا هراس‌کنم

کرده باشم مقام خود را پست — با محدب(۱)اگر تماس کنم

فـرس طبع چـون برانگیزم — خاك در چشم بوفراس کنم

کلك معجز نگار چون‌گیرم — نی بناموس بو نواس کنم

سر بکیوان بگردد از مستی — می دانش اگر بکاس کنم

دردلم خون فتد اگر ازجوش — آتش از طور اقتباس کنم

رعشهٔ پیریم گرفت و همان — پنجه در پنجه حواس کنم

بچه امید در زمانـهٔ کـور — شاهد طبع رو شناس کنم

کس زبان مـرا نمی فهمد — بعزیزان چـه التماس کنم

ابوالآبای معنی رادرود که بدستیاری‌او‌این عقدگوهرسمت انتظام‌ونمطارتسام یافت حاضرانرا تذکاری وآیندگان را یادگاری باد.

۱ـ گوژ پشت

قطعه

هزارویکصد و پنجاه‌وپنج هجری بود
که گشت نسخه دیوان چارمین سپری

قصیده و غـزل وقطعه و رباعـی آن
دوصدفزون‌زهزارست‌وسی‌چوبرشمری

هنر بماشطهٔ خامـه‌ام کند نازش
که لیلی عرب آراست درلباس دری

دعای رحمت از آیندگان امیدم هست
که جاده‌ایست بسیط جهان وماگذری

شگفت نیست‌گر آلوده است دامن ما
که‌دیده‌اشك فشانست واشك‌ماجگری

ربنا آتنا من‌لدنك رحمةً وهیی‌لنا من امرنا رشداً والحمدلله اولاً وآخراً و ظاهراً وباطناً حق حمده‌کما هو اهله وصلی‌الله علی خیر خلقه محمدالمصطفی وآله وعترته الکرام

قصاید

در توحید حضرت باریتعالی

غیر نفی غیرت یکتای بی همتاستی
نقش لا در چشم وحدت بین من الاستی

فرقهٔ اشراقیان و زمرهٔ مشائیان
غوطه درحیرت زدند این‌چشمه‌حیرت‌زاستی

غوص این دریا دمی در خود فرو رفتن بود
سر بر آری گر زخود قطره نئی دریاستی

عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد
آفتابی در دل هر ذرهٔ پویاستی

چشمهٔ چشم ترا، لای حجاب‌انباشته است
ورنه خود جان جهانرا دیدهٔ بیناستی

بی خبر باشد فرشته بشنو از لاتعلمون
آدمی دانای راز علم الاسماستی

نقشهای بوالعجب در زیر چون پیدا شدی
گرنه نقاش زبر دستی در ین بالا ستی

توز بالا پای معنی گیر و بگـذار از جهات
رتبه‌اش بالاست و زکون و مکان والاستی
هست بالا وصف آن عالم که نبود امتداد
انبساط ار نیست الا سخت روح افزاستی
عالمی باشد که عقل و جان از آن آید بما
نه غلط گفتم که دایم عقل و جان آنجا ستی
مولـوی گفت از ازل حال‌ابد معلوم بود
آنچه مـا داریـم پنهان پیش‌او پیداستی
چون ز ماجزفعل‌زشت اینجا نیامد در وجود
از وجود این قالب جانرا چرا پیرا ستی
گفت دانـا قابـل جان بود قالب در جهان
بخل دور از فضـل فیاض جهان آراستی
بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن
کج مدان، و کج مبین‌و کج مگو گر راستی
هست‌هستی‌خیر محض‌و بخشش اوجودمحض
نقص ما عابد بما، اینست حق بی‌کاستی
هر یکی را بود از احسان او چشم وجود
گر گل و لعلستی وگر خار وگر خاراستی
داد حکمش هرچه را اعیان ثابت خواستند
گرچه ما محکوم گویا او بحکم ماستی
شد محك فرمان حق نقاد و نقد و قلب را
کین مس استی آهنستی‌یا زر حمراستی
خواهش‌و رعنائی از مابندگان زیبنده نیست
آنچه آن سلطان زیبایان کند زیباستی
ماگدا او پادشا، ما بنده او فرمان روا
رستخیز از ماگر انگیزد که حکم اوراستی

دل بغیر از عروة الوثقی حق هرگز مبند
فیض او عامست اگر امروز اگر فرداستی

ملك دنیا نیست غیر ازداغ حسرت سوختن
ملك دین جو،چشم آخر بین گرت بیناستی

ملك آن میدان که پاینده است نه پایان پذیر
عاریت عارست اگر خود ملکت داراستی

با همه آلودگیها گفتهٔ دل پار ساست
پارسادل کی چنین استی بت ترساستی

بیت معمورت شکم شد، خانهٔ دینت خراب
کعبهٔ دل جوی تا کی بردر دلهاستی

هر که فانی شد زخود باقی بحق خواهد شدن
گر توانی بگسلی از خویشتن یکتاستی

تا گرفتار خودی در دوزخ نقد خودی
از خودی گر فارغی در جنت المأواستی

یا حبیبی انت فرح کرته القلب الحزین
عمرها شد در هوایت بی سر و بی پاستی

رحم فرما یك نظر بر سینهٔ چاکش نگر
در خرابات محبت عاشق رسواستی

صفحه را دریای خون کردی بیفگن خامه‌را
آستینت جوی خون و دیده خون پالاستی

دیگر

پرتو روی ترانیست جهان پرده‌دار
امتلاء الخافقین شارق ضوء النهار

ای من و بهتر زمن بندهٔ فـرمان تو
گردل و گردین بری این لنالا خیار

گوش بحکم توایم مرد زبان نیستیم
طاعت اگر ردکنی حاش لناالاختیار

عالم اگر دشمنست چو نتو پناهی چه غم — رد شطاط اللدد عند ذوی الاقتدار
لطف تو بیگانه نیست از چه شفیع آورم — بالسك المستجیر غربك المستجار
لالهٔ گلزار تست سینهٔ اخگر فروز — والهٔ دیدار تست دیدهٔ اختر شمار
زاهد اگر باهشی باده کش و توبه کن — از خرد دور بین و زهوس نابکار
عربده افزون کند حادثه باگوشه‌گیر — لطمه زنـد بیشتر موج بدریا کنار
وه که ندارد درنگ گردش گردنده چرخ — شهد کند در شرنگ ساغر لیل و نهار
زحمت بیهوده دید ناخن اندیشه‌ام — آه که جز باد نیست در گره روزگار
این بدمی بسته است وان بغمی میرود — هستی بد عهد بین شادی بی اعتبار
همسر دیرینه اند دیده گشاو به بین — خندهٔ رنگین گل گریهٔ ابر بهار
آه چه‌سازد کسی باتب و تابی چنین — چهرهٔ روز آتشین طرهٔ شب تابدار
خار بچشمم خلد از گل و ریحان او — روی جهان دیدنی نیست درین روزگار
از فلك پشت خم شد قد دونان علم — کار جهان شد بهم گشت هنر عیب و عار
تافت بفن زال دهر دست قوی چبرگان — همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار
تاب تحمل نماند یا لجاء الهاربین — علم ستیر الجبین ، جهل خلیع العذار
پشت جوانمرد را بار لئیمان شکست — ریخت چو برگ خزان پنجهٔ گوهر نثار
بار خران چون برد دوش غزال حرم — شیر ژیان چون کشد ناز سگ جیفه خوار
خامه همان به که رو تابد ازین گفتگو — نیست بشکر نکو حنظل ناخوشگوار
رونق بستان بود شور صفیر حزین — بلبل دستان شود چو نتو یکی از هزار
چونکه پی امتحان با مژهٔ خونچکان — خامه نهی در بنان صفحه کشی در کنار
مایه بمعدن دهد کلك جواهر رقم — نکته بدامن برد طبع بدایع نگار
صبح قیامت دمید از جگر سوخته — خوشترم آمد درین گرم صفیر اختصار

فی النعت خاتم النبیین

پیوند بود بارگ جان خارستم را — کو گریه که شاداب کند پشت الم را
صدشکر که در وادی تفسیدهٔ حرمان — دارد قدمم در گره آبله یم را

ای فتنه‌سر عربده بردار که چون صبح ماتیغ کشیدیم و گشودیم علم را
بخت ار نبود قوت بازوی هنر هست پیچد قلمم پنجهٔ شیران اجم را
کوه‌دل خاراجگرانراطرب آموخت نظمم که زبور آمده داود و نغم را
من باده کش کهنه سفال دل خویشم برتارك خورشید زنم ساغرجم را
از هردو جهان با دل آزاده گذشتیم دیوانه نه‌بتخانه شناسد نه حرم را
سودای الست است که مغرورزبانیم بستند میان دل وغم بیع سلم را
شدخون دل ازتوبه بی صرفه حلالم ریزم همه در ساغر خونداشك ندم را
از هیبت رنگینی سیلاب سر شکم خون دررگ اندیشه‌زریرست بقم‌را
خون باری ابر مژه‌ام گر چه بیکدم بیصرفه کند خرج دل فیض شیم را
از چین نفتد موج کدورت به‌جبینم کی تیره کندحرص تنك‌حوصله‌یم‌را
اشکم مژه راریخت بامید وندانست کزناز سر ما نبود خارستم را
زد جاذبـه عشق ره ملـت و کیشم گم کرده‌ام ازبیخبری دیر و حرم را
تاجان بـسودای عشق تقاضائی کامیم برلب نفسی هست بکش تیغ‌ستم‌را
کردیم درین دائره از تنگی فرصت باصبح‌وصبادست وبغل شام وهرم را
مابستهٔ دامیم پی رشك، صفیری ازما برسان حلقهٔ مرغان حرم‌را
نازیم بافسردگی خویش که کرده‌است در عرصهٔ هستی سپری راه عدم را
صحرای‌مغیلان‌هوس‌طی‌شدنی‌نیست دردامن تجرید شکستیم قدم را
وحشتگه‌اضداد کجامجلس‌انس‌است الفت نتوان داد بهم شادی و غم را
شادم‌که قضا ساخته محراب جبینم درگاه خداوند عرب را و عجم را
سلطان رسل احمد مرسل که زنعتش شأن دگر افزوده رقم را و قلم را
آن درگرانمایه که امواج ظهورش انداخته از چشم جهان زادهٔیم را
آن رایت اقبال‌که خورشیدجلالش برخاك‌کشد موی کشان پرچم‌جم‌را
آن کعبهٔ امید که تب لرزهٔ بیمش از طاق دل برهمن انداخت صنم را
آن شمع هدایت‌که کندنورجبینش هم منصب پروانه براهین حکم را
آن آیت‌رحمت‌که‌تب‌وتاب‌سپندست درمجمرخشم وغضبش تخم ستم را
آن‌پرده‌نشین دل وجان کاتش‌عشقش در سینه نفس سوخته خسان عجم را

بخروش حزین کز نفس سینه خراشت ... نشتر کده گردید جگر مرغ حرم را
امی لقبا آمده‌ای تا به تکلم ... تقویم کهن ساختهٔ معجزدم را
گر لعل شکر ریزگشائی به تسلی ... با چاشنی شهد کشم تلخی سم را
حیرت زدهٔ حوصلهٔ صبر و غروریم ... نشناخته بودیم من وناز تو هم را
شوریده‌ام و دل بتولای تو جمعست ... برهم نزند حادثه پیوند قدم را
باتیغ توام نسبت اخلاص درست است ... تا ناف بریدند غزالان حرم را
در دل دهیم گوشهٔ چشمی زتو باید ... تاجاذبهٔ شوق نهد پیش قدم را
خود گوچه زمجنون سراسیمه گشاید ... برنشکند ارشاهد می‌طرف خیم را
درآتش عشق تو بلب آه ندارم ... کاول دل بیطاقت من سوخته دم را
دل خام‌طمع نیست اگر غرق امیدست ... یکسان چمن‌و شوره بود ابر کرم را
باجودتو کش هردوجهان صورت لائیست ... نشنیده کسی ازدهن آز نعم را
باشد بکف راد توای گلبن احسان ... خاصیت اوراق خزان دیده،درم را
از سابقهٔ ربط که با نام تو دارد ... قسمت همه جافتح بودلام قلم را
نفس‌دنی خصم تو ازبسکه پلیدست ... بافربهی تن ننهد فرق ورم را
گرگان سر خونریز اسیران تودارند ... واجب شمرد حزم شبان پاس غنم‌را
فریادرسا شکوه، فشردست گلویم ... چون نی‌زکفم برده نگهداری دم را
بپذیرو کرم کن اگر از ناله فرازم ... برکنگرهٔ طارم افلاك علم را
بشنو زنفس بوی کباب جگر من ... در دل بهم انداخته‌ام آتش و دم را
کلك‌چومنی‌رارقم‌شکوه‌غریب‌است ... وانگه‌چوتوئی‌چهره‌گشاعدل‌و کرم‌را
گر لایق دیدار نیم لیك بلطفت ... ز آئینه طمع بیش بود زنگ ظلم را
دانم که ز آلایش دامان جهانی ... تنگی نه‌کند حوصله دریای کرم را
تاچند حزین ازسخنت شکوه‌طرازد ... هشیار و مدر پردهٔ ناموس همم را
ای‌صبح‌نفس‌ضامن فرصت‌نتوان‌بود ... باری بفراغت‌بکش این‌یکدوسه‌دم‌را
شاها بود امید دلم اینکه به محشر ... درظل لوای توکشم قامت خم را
کردست بآهنگ ثنای تو جهانگیر ... مضراب زن خامهٔ من سازنغم را
از صولت نیروی مدیحت نی کلکم ... ناخن کند ازپنجه برون شیراجم را

درنعت تو هرگه که‌نفس راست نمایم   بر باد دهم نکهت گلزار ارم را
حسن نمکین سخنم ساخته مجنون   لیلی عرب‌زاده و شیرین عجم را
از لجهٔ احسان تو دریـوزهٔ نطقم   سازد صدف درعدن جذر اصم را
جولانگه‌دشت ختن‌نعت تو آموخت   مشکین رقمیها، قلم غالیه دم را
برعرش سخن صور سرافیل دمیدیم   آوازه بلندست زما نای قلم را
انصاف رقم کرد بنام قلم من   طغـرای نواسنجی گلـزار ارم را
دوران‌جهانگیری‌این کلك‌ودواتست   دادند خدیوانه بما طبل و علم را
کردست سخن غاشیه داران کمیتم   فرسان عرب، نغمه سرایان عجم را
صبح دودم از پرتو انفاس شناسی   تازد دم جانبخش مسیحای دودم را
لیلی نسبان ماشطهٔ طلعت خویشند   زلف ورخ‌ولوح وقلم آراسته هم‌را
در مکتب مدحتگریت داده بدستم   استاد سخن بخش‌ازل لوح وقلم را
زین رو که بود مولـد دیرینه مقامم   نازش بعرافست صنادید عجم را
می‌زیبدم اما به نسب نامه ننازم   من آدم دهرم نشناسم اب و عم را
دعوی‌بحسب یا به‌نسب درهمه عالم   سرمایهٔ عزت بود اصناف امم را
گرنجدت دیرینه بمیراث ندارد   این سالبه عامست اخص راواعم را
جز من‌که زفیض شرف نسبت آبـا   آراسته‌ام مصطبهٔ فضل و کرم را
لب رازستایش گری‌خویش‌گزیدیم   حسرت نه‌گزد تادل حساد دژم را
پاسی زشب‌این‌نامه بانجام رساندیم   خواندیم‌ریاض‌السحراین تازه‌رقم‌را
هفتاد وسه‌گوهر زسحاب‌قلم‌ریخت   خشکی نفشارد رگ این ابرکرم را

ایضاً فی النعت

جان تازه زتردستی ابرست جهان را   آبی برخ آمد چه‌زمین راچه‌زمان را
افلاك شد ازعکس گل‌ولاله شفق‌رنگ   مشاطهٔ نوروز بیاراست جهان را
ساقی دم عیش است نبازی بتغافل   برآب اساس است جهان‌گذران را
این‌جوش بهارست که‌چون‌شور قیامت   از خاك برانگیخت شهیدان خزان را

پرداخت ز تسخیر ممالك شه خاور گرداند سوی بیت شرف باز عنان را
دیروز گر از طنطنهٔ صفدری وی خون در بدن افسرده شدی گوهر کان را
امروز چه شد کوکبهٔ باد خزانی وان جمله کجا رفت، ذی‌ملك‌سنان‌را
کیخسرو کهسار بخونریزی بهمن از سبزه بزهرآب دهد تیغ یمان را
نازم بفرح بخشی فصلی که هوایش از جام طراوت شده ساقی عطشانرا
چون تیشهٔ فرهاد که در خاره کند شق زین پیش اگر برق زدی کوه‌گران را
از بسکه عرق ریز چوابرست مسامش اکنون خطر ازخاره بود برق‌دمان را
دوریستکه‌درصاف‌می‌عیش کمی‌نیست این باده بکامست دل پیر وجوان را
عامست‌زبس‌خوشدلی‌عهدعجب‌نیست ممسك کند از یاد فراموش زیانرا
عطار صبا از پی ترکیب مفرح آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را
سرمیکشد از طوق تذروان خمیده بنگر بسر سرو غرور ریعان را
از پشت لب سبزه کند ژاله تراوش تا آب دهد سوسن آزاده زبانرا
هر کس بنوائی‌شده‌چون‌نی‌طرب‌انگیز هر مرغ برامشگرئی بسته میان را
غیر از من‌مهجور دل افگار که‌چشمم درخواب ندیدست رخ بخت‌جوان‌را
خوکرده بغم مرغ قفس‌زاده چه داند در گلشن ایجاد نشاط طیران را
دلتنگ‌تر از غنچه بگلزار گذشتم تا جلوه بنظاره دهم لاله ستان را
گفتم به‌نسیم سحراین داغ جگرسوز بردل که نهاد این همه‌خونین کفنان‌را
بلبل زسر شاخ زد این نغمه بگوشم عشقست که فارغ نگذارد دل وجان را
این عشق‌چه‌چیزست بگوئید که‌نامش ای‌مجلسیان‌شمع صفت‌سوخت زبانرا
سرکرد سرایندهٔ مجلس سخن‌ازعشق شست از ورق سینه حدیث حدثانرا
یاران سبکروح گرانبار خمارند ساقی غم دل بین و بده رطل گرانرا
با ابر عطایت چه نماید نم فیضی تن در ندهد بحر کفت حد وکران را
خشکست لبم دفع خمار رمضان کن بگشاده مه عید بخمیازه دهان را
مطرب‌نی‌محزون‌نفسی‌خوش نکشیدست در راه تو دارد دل و چشم نگران را
عیسی نفسی چارهٔ او کن که نباشد غیر از دم گرم تو علاجی خفقان را
زندانی جسمم، برهانم بسماعی آزادکن‌از تیره گل این‌آب روان را

القصه که دارم دل آغشته بخونی
رحمی که ز کف باخته‌ام تاب و توان را

از آتش آهم دل سخت تو نشد نرم
ره نیست مگر دردل سنگ تو فغان را

پیداست که فکر دل افگار نداری
دانم که ندانی غم خونین جگران را

نای قلمم را دم جانبخش دمیدم
تا عرضه دهم سرور قوسین مکان را

سالار رسل احمد مرسل که زنامش
اندوخته کونین حیات دل وجان را

آن آیت رحمت که گل خلق کریمش
ازحلم سبك سنگ کند کوه گران را

برق غضبش جوشن افلاك دراند
چون مه که زهم بگسلد او تار کتان را

رضوان بدو صد عزت و تعظیم فرستد
از خاك درش غالیه خیرات حسان را

ای شاهسواری که ز عزت سگ کویت
نشمرده کمین چاکرخود قیصروخان را

همچون گلهٔ میش که درحکم شبانست
سربرخط فرمان تو شیران ژیان را

تهدید تو خون از مژهٔ تیر چکانده
تأدیب تو مالیده بسی گوش کمان را

افکنده نظر تا به کمین پایهٔ قصرت
دهشت نبرد ازسر گردون دوران را

از صلب شرف یاب صدف دریتیمت
چون بست بساحل تتق عزت وشان را

از آب وی آتشکده‌ها گشت فسرده
وز تاب وی آموخت کواکب سیران را

گز ناخن فکر تو کند عقده گشائی
بیرون برد از کام سنان عقد لسان را

آوازهٔ عدلت ز کران تا بکران رفت
گرگ آمد و گردید سگ گله شبان را

گر ذره کند تند نظر برشه خاور
خالی کند از بیم تو تخت سرطان را

از نقش سمش تارك گردون نهد افسر
خنگی که مزین کند ازداغ توران را

در بندگیت صدق من از جبهه عیانست
ای پیش تو سیمای عیان راز نهان را

از شهرت کلکم سر گردون بسماعست
سیمرغ پر آوازه کند قاف جهان را

از داغ غلامی تو خورشید مکانم
نام از توعلم شد من بی‌نام و نشان را

ازشرم شکر خائی من نکتهٔ رنگین
شد مهر خموشی لب شیرین دهنان را

نسبت نکنی منطق طوطی بمقالم
باوحی سماوی چه شباهت هذیان را

حاسد زکلامم بشگفت آمد و میگفت
کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را

ناید عجبیش گر شود ازفیض تو واقف
نعت تو کند پر زگهر درج دهان را

ای خاك درت قبلهٔ آمال دو عالم
گردی برسان چشم حزین نگران را

افتاد گـذر در شب ظلمانـی هستی / از راه خطیری من بی‌تاب و توان را
نه قوت پائی نـه رفیقی نه دلیلی / سرخاك رهت باد سپردم بتو جان را
بادیدهٔ گریان دل بریان من امشب / افروخت بمحراب دعا شمع زبان را
تـا تیرگی از هجر کشد دیدهٔ عاشق / تا روشنی از مهر بود چشم جهان را
روشن شود از پرتو دیدار تو دیده / راحت رسد از دولت وصل‌توروان را
خورشید ولای تـو بود نور ضمیرم / تا سایه کند پرچم جاهت ثقلان را

ایضا فی النعت

از چاك‌سینه‌چون جرس آوابر آورم / تـا شهریان عقل بصحرا بر آورم
کشتی،دل‌فسرده‌بخشکی فگنده‌است / این قطره را فشرده و دریا بر آورم
تـاکار داغ عشق بسامـان کنم تمام / چون شمع ز آستین‌ید طولا بر آورم
نقدست نسیه‌های جهان پیش عارفان / امـروز سر ز روزن فـردا بر آورم
احرام کوی دوست‌بپاکان میسرست / غسلی بخون دل شفق آسا بر آورم
قد خمیده ناخن تدبیر عقده‌ها است / خار شکسته بامژه از پـا بر آورم
مستی روا بمعتکف خـانقاه نیست / از رهن باده دلق و مصلا بر آورم
رهبان نیم بسر چه کشم طیلسان شب / چون صبح سرزدلق مطرا بر آورم
کوجذبهٔ‌که ازطپش خویش بال‌وپر / چون نیم بسمل ازهمه اعضابر آورم
آشفته‌حال‌راسخن آشفته‌خوشترست / دیوان دل خوش‌است مجزا بر آورم
سودای‌زلف‌خانه خدائی‌دلم‌شدست / از کعبه بهتر آنکه چلیپا بر آورم
در بوته گداز نهم حرص و آز را / دردی ز آه سرد تمنا بر آورم
کیخسروم چه‌زنده بگور جهان بود / سر زین نهفته وخمه خضرا بر آورم
بخت جوان نسازد با عجز کودکی / چون صبح شیرخواره ثنایا بر آورم
خماش جهل عربده بنیاد کرده است / چون آفتـاب تیغ به هیجا بر آورم
آزرده‌است‌بسکه‌دل‌از نقش آب‌و گل / دست اردهد که دست بیغمابر آورم
زین‌نقش‌هرزه‌ساده کنم‌لوح‌جزءو کل / هـر صورتی بـود زهیـولا بر آورم

ملك حوادث است بیغمائیان حلال
گرد از نهاد مرکز غبرا برآورم

نصرت یزك بـود علم كاویـا نیم
از نخل آه رایت علیا برآورم

جان را ز چار میخ طبایع کنم رها
جبریل را بعرش معلا برآورم

پای مجردان کشم از قید آب و گل
تحت الثری باوج ثریا برآورم

عقل شریف درخور نفس خسیس نیست
چون اسم اعظمش زمعما برآورم

نفس یهود دشمن انفاس عیویست
انجیل را ز دیر سکوبا برآورم

نور نظر ز طره شب تیرگی گرفت
خورشید را بطلعت غرا برآورم

خوناب دل بجام سفالین زلال نیست
این دردی از شراب مهنا برآورم

تا کی عزیز مصر بکنعان جفا کشد
یوسف ز حبس دار یهودا برآورم

آغشته در بخار دمن نفخهٔ یمن
این بوی گل زنکبت نکبا برآورم

شمس الضحی زوادی مغرب علم کشید
شماس را ز صوم عذارا برآورم

هین سبطیان صلا که باعجاز موسوی
سیل از مسام صخرهٔ صما برآورم

خورشید سرزشرم بجیب سحر کشد
از آستین اگـر یـد بیضا برآورم

جانبخش نغمهٔ زنم از طبع پاك جیب
روح اللهی زمریم عذرا برآورم

حوری وشان ز خلوت مینو مثال دل
در حله‌های سندس و خارا برآورم

تاکی توان نهفت غم عشق را بدل
این آتش از شکنجهٔ خارا برآورم

خال لبی کجاست که‌از ذوق‌دعوتش
گلبانگ یا بلال ارحنا برآورم

ای نازنین صنم بهوای تو سوختم
نبودعجب، چوشعله که غوغابرآورم

بفشان بصبر دامن ناز و کرشمهٔ
تا شور محشر از دل شیدا برآورم

بگشادهان چوغنچه برنگین تبسمی
تاکام از آن لبان شکرخا برآورم

گویند اگرزلطف‌تو کردم زبان‌شکر
پرسند اگر زجور تو حاشا برآورم

چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشی
گردن نهم زبان باطعنا برآورم

دامن کشان اگر گذری بر مزار من
دستی ز دل بعرض تمنا برآورم

گردم زنم زآتش جانسوز دوستی
آه از نهاد مومن وترسا برآورم

حرف‌شب‌فراق‌اگرسر کشم‌چوشمع
دود از زبان خامهٔ انشا برآورم

طوفان کنم زدیده بدرگاه مصطفی
دریا زخاك یثرب وبطحا برآورم

الجاث یا یذالك یا سیدالرسل — بپذیر اگر خروش اغثنابر آورم
عنوان طرازنامه شود چون زنام تو — از جیب خامه عنبر سارابر آورم
خاکم سرشته است بآب ولای تو — تا باشدم نفس بتولا بـر آورم
داغ غلامیت که بود بر جبین مرا — مهر مسلمی است که فردا بر آورم
چشم حزین خسته بانعام عام تواست — زین بحر فیض کام تمنا بر آورم

ایضاً فی النعت

مرغ شب پیشتر ازآنکه برآرد آواز — دل شوریده نوا زمزمهٔ کرد آغاز
میسرائید دل و کلفت آواز نبود — ایمن از فتنه گریهای زبان غماز
دادم ازشورجنون بال و پرشوق بهوش — کردم ازشوق درون روزنهٔ گوش فراز
تاچه رازست که ازپرده برون می آید — تاچه تارست که اندیشه کشیدست بساز
ازطرب صومعه داران زدماغ آوردند — سربرون ازحجب عنصری وکاخ مجاز
شوق درگرم عنانی وطلب درچستی — مژه در بال فشانی و نگه در پرواز
زخمه برعوداثرزد دل ومن سنجیدم — او سراینده و من پرده نیوشندهٔ راز
من زعاشق سخنی، گوش برآوازخبر — اوبجادونفسی، عشوه فروش اعجاز
من بآتش جگری، موسی مشتاق سروش — اوبدلکش خبری، شعلهٔ طور اعزاز
من بحسرت شکنی، منتظر بوی یمن — اوبشیرین دهنی، خسروخوبان طراز
نکته سربسته تراز غنچهٔ راز محمود — پرده پیچیده تر از طره مشکین ایاز
نمك اندوزتـر از پستهٔ شور لیلی — سینه پردازتر از نالهٔ مجنون بگداز
حالتی بوالعجب آمدزسماعم درپیش — بیخودی رانتوان کردبیان باخود باز
ناگهان مرغ شب آهنگ برآورد خروش — همصفیران چمن سیر، کشیدند آواز
مست پیمانه آتش من وشمع سحری — می پرستان بمی و قبله پرستان بنماز
دل مراگفت که مستانه نوائی سرکن — توهم آخرزغم آن بت عشاق نواز
پاسخش دادم ازین مصرع سنجیده خویش — آنچه انجام ندارد چه نمایم آغاز
باز دل گفت که مشتاق سخنهای توام — ای بلاغت زکلام تـومطرز بطراز
بکش ای بحرنوال ازرگ نیسان قلم — گهری چندبگوشم چه حقیقت چه مجاز

الله الله که نتابی رخ ازین ملتمسم ای سریر قلمت را بنواسنجان ناز
گفتم ار عذر و تعلل نشماری زرهی تازه عهدیست مرا با ملك بی‌انباز
که نگویم بجزازنعت رسول‌عربی خواجهٔ هردو سرا دادرس بنده نواز
باعث خلقت کل هادی ارباب سبل سروسرخیل رسل، محرم‌خلوتگه‌راز
بخشش‌عام چواحسان‌خداوند کریم برنگردد تهی از درگه او دست نیاز
با ردای کـرمش قامـت امید قصیر خلعت رحمت او برقد تقصیر دراز
صیت‌شرعش‌بملاهی‌چوزند بانگ‌غضب نغمه‌خون‌گرددو بازخمه‌چکدازرگ‌ساز
دولت‌ازهمت‌اولطمه خور، دست‌لئیم سیرچشم‌ازرشحات‌کف فیاضش آز
در دم نزع بخاطر گذرد گر یادش سوی تن‌جان بلب آمده‌میگردد باز
آبروئی که‌مرادردوجهان‌هست‌اینست کـه باقبال جبین سائـی اویم ممتاز
سرورا از اثر معنی اخلاصست این که‌گهرریزدم ازخامهٔ صورت پرداز
نفسم همسفر قافلهٔ بـوی یـمن نالهٔ مـن حدی دشت نوردان حجاز
بادم پاك مـن افسانه‌گـر آرند خسان پورمریم نشود لعبتی لعبت باز
نکهت عنبر سارا نشود عالمگیر گربرون برندمدبوی‌خودازپردهٔ راز
گر بـرد بیخردی زادهٔ دریا گهران نتوانـد بگرانمایـه دلان شد انباز
رنج بی‌فائده از سعی نخواهد بردن ماکیان گر نکند پرورش بیضهٔ قاز
جانگزا زهر شود نکته شیرین منش نیشکرعقرب جراره شود دراهواز
ره خطیرست‌حزین‌اینهمه‌بیباك مکن بکمیت قلم‌ارخاء عنان درتك‌وتاز
وقت‌آنست که دربزم‌محبت من ودل برفروزیم‌به محراب دعا شمع نیاز
شام احباب تو روشن زدل نـورانی دشمن جاه تـراسر بود اندردم گاز

درمدح امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه

آمد سحرز کوی تو دامن‌کشان صبا اهدی‌السلام منك علی تابع الهدی
جزعشق‌هرچه‌هست‌ضلالست‌وگمرهی از بنده راه‌راست زعشقست تا خدا
شد زان سلام زنده عظام رمیم من گفتم بصد نیاز که اهلا و مرحبا

داری اگر دگر سخن از یار بازگو گفتا زیاد ازین نبود هوش آشنا
داری حکایتی اگر ازخویش میروی خواهی شنیدنش باشارات غمزدا
گشتم ازین ترانهٔ دلکش بصد طرب چون نی تهی زخویش من زار بینوا
بیگانه‌ام چودید زخود دردلم دمید در پرده هرچه داشت نواهای آشنا
آن‌خوش‌نسیم کردچو آهنگ بازگشت باز آمدم بخویش از آن سکر دلگشا
یکدامن اشك درقدمش ریختم بعجز گفتم باو نهفته کـه روحی لك‌الفدا
چون میکنی زیارت آن خاك آستان چـون میرسی بدرگه آن کعبهٔ صفا
ازمن بکن بخاك درش عرض سجدهٔ گـردداگـر قبول،زهی عزو اعتلا
پس بعدازاین زمین‌ادب‌بوسه‌ده‌بگو کاین‌خسته‌نیست‌بیتودمی‌ازغمت‌جدا
گرزیست‌درجدائیت‌ازجان‌سخت‌اوست ور مرد در غم تو لك‌العزوالبقا
مطرب ترانهٔ دگـر از پرده ساز کن زیرا کـه حرف عشق نمیدارد انتها
یك شمه بی بقائی ایام بازگو افسانهٔ بـه سنج ز یاران بیوفا
بیهوده نیست‌قصهٔ این تیره خاکدان درچشم عبرت‌این کف‌خاکست‌توتیا
درسایه‌اش نبودکسی را فراغتی تا بوده است بر سر ما این کهن بنا
یکرنگ درزمانه کسی نیست‌باکسی یك‌گل درین چمن ندهدبوئی ازوفا
سنگ مزارهانبود سربسر، که هست در چشم عبرت آینه هائی بدن نما
هر نوك خار ناوك مژگان دلبریست هرمشت خاك پیکر شوخیست دلربا
هـر غنچهٔ ز تنگ دهانی نشان دهد رخسارنوخطیست زهر جا دمد گیا
هرلالهٔ نمونهٔ حسن برشته ایست هر سنبلی خبر دهد از زلف مشکسا
مضمون‌تازه‌مصرع‌موزون قامتیست هرجا دمید سروی ازین عاریت سرا
عبرت‌بودنصیب من‌ازحادثات‌چرخ روشن شود چراغ من از گرد آسیا
از تاب اگر گره نه فتد بر زبان من حرفی ز حال درهم خود میکنم‌ادا
روزی که بود درکف من‌دامن وطن پایم همین بدامن خود بود آشنا
هرگز نبود خلوتم از اهل دل تهی در دیـده بـود کلبهٔ مـن باغ دلگشا
چون‌آفتاب نور زهر خشت میدمید هرصفحه‌داشت‌همچودل‌صوفیان‌صفا
بود ارچه درکفم‌همه سامان عشرتی بودم نشسته بـی همه با نقش مدعا

آشوب دهـرزد سر پا بر بساط من
بگرفت ذره ذره کف خاك من هوا

برداشت صرصر ازسر شاخ آشیان من
افگند هر طرف خس و خاشاك من جدا

حاجت روای شاه و گدا بود درگهم
اکنون فگنده دربدرم چرخ چون گدا

خوش نعمتیست دولت دنیا بشرط بذل
خوش دولتیست، نعمت خوش لذت سخا

اکنون چو بید با کف خالی نشسته ام
شرمندگیست حاصلم از خویش و آشنا

درحیرتم که چون شده در یك مقام جمع
ایـن همت رسای من و دست نارسا

آسودگی چگونه کنم در بساط فقر
نی میکند بناخن شیران ز بوریا

هرچند هست شعلهٔ غیرت زبانه زن
با آنـکه هست پایـهٔ همت سپهرسا

شد سرد دل ز رغبت دنیا و آخرت
از بسکه گرم بود تبم سوخت اشتها

برتافتست روی دلم از بلند و پست
و جهت للذی فـطـرالأرض والسما

یا واهب المواهب ذالجود والمنن
یا منزل الـرغایـب ذالفضل والعطا

هر چند مدتی در بیگانگی زدم
یارب بمحـرمیت دلهای آشنا

مـگـذار پایمال دیـارمـذلتم
یا باری البریة یا رافع السما

بودم بکنج بیت حزن بادل حزین
یعقوب وار از همه کس رو درانزوا

بـر روی دل گشاده در باغ وحـدتم
پوشیده دیده ازخس وخاشاك ماسوا

دیشب صبا نهفته بگوش دلم دمید
کای خامه‌ات ز نافه مشکین گره گشا

طبع سخنور تو بهار شکفتگی است
چون غنچه سربجیب فرو بردهٔ چرا

آموخت کبك مست بدشت از تو قهقهه
در باغ بلبلان بتو دارنـد اقـتـدا

قفل دردلست زبان چون بود خموش
باشد ز دل گشودن این قفل مدعا

سرکن ره ستایش شاهنشهی که هست
نعلین پای زائـر او تاج عـرش سا

نفس نبی، علی ولی، حجت جلی
صاحب لـوای هردو سرا شاه اولیا

جانم زهوش رفت ازین خوش اداسروش
بیگانه ساخت ازخودم این حرف آشنا

زد جوش آب و رنگ بهار طراوتم
شد شاخ خشك خامـهٔ مـن گلبن ثنا

کای آستان قصر جلال تو عرش سا
وی مهرومه براه تو کمتر ز نقش پا

روشن فروغ رأی تو کالنور فی الظلم
در دل خیال روی تو کالبدر فی الدجا

خیاط قدرت ملك العرش دوختست
برقد کبریای تـو تشریف انما

تبلیغ بلغ است ز شأن تو آیتی
تـوقیع کبریای تـو تنزیل هل‌اتی

برد از زمانه نور وجود تو تیرگی
ای نیر ظهور تـو در حـد استوا

میدان دین نداشته مردی بغیر تو
ثابت شد این قضیه ببرهان لافتی

دریا،گدای دست گهربارت از کرم
پیش کف تو ، ابر عرق ریز از حیا

برهان مستقیم فلك بر نیاز خود
در پیشگاه قصر تو آورده ز انحنا

بردارد آنکه در ره کویت ز جا قدم
اول نـهد بکنگرهٔ کاخ کبریـا

غیر از تو کیست آنکه تواند گذاشتن
بر دوش سرور دوسراپای عرش‌آسا

برقع گشای پرده نشینان حق توئی
یا عارف العوارف و یا کاشف‌الغطا

شبنم نباشد آنکه ازو باغ تازه روست
گل درعرق نشسته زروی تو از حیا

تیغ تـو اژدها بدم خویشتن کشید
موسی عصا بمعجز اگر کرد اژدها

چاکست ز اشتیاق گـریبان خامه‌ام
بیخواست ریخت مطلعی ازطبع نکته‌زا

ای نور دیده را بغبار تو التجا
خاك درت بکعبهٔ دلها دهد صفا

چشم منست ودست تو یامعدن‌الکرم
دست منست ودامنت ای مظهرالسخا

زین پیش اگرچه از مدد طالع بلند
بودم بر آستانه‌ات ازصدق جبهه سا

توفیق شد رفیق که چندی بکام دل
سودم جبین بخاك تو یاسیدالورا

روی فلك سیاه که از بی مروتی
افگنده دورم از درت ای کعبهٔ صفا

دوری بیك‌طرف ،که بخاك‌سیاه هند
انداختست تیرگـی بخت مـن مرا

یـوسف نیم‌چـرا بسیه چاه مـحنتم
بختم بحبس هند چـرا کـرد مبتلا

هرگز ندیده‌است کسی کعبه درفرنگ
درمرو مروه کی شده درجنبش صفا

آئینه‌ام ، سپهر بخاکسترم نشانـد
این تیره جا وگرنه کجاومن ازکجا

تا کی کنم مقام درین خاك تیره دل
تا کی کشم مذلت ازین خلق بیحیا

عاراست همنشینیشان روی یك‌زمین
عیب‌است همعنانیشان زیریك سما

بارغمست‌بردل وجان یار زشت رو
داغـی بـود بکیسهٔ دل مهرپـردغا

باشدزدیو غمزه، زددعشوه جان‌گسل
غنج ودلال غول بود طرفه‌خوش‌ادا

خون شد دلم زکاوش‌این‌قوم‌پرگزند
تنگ‌آمدم زصحبت‌این خلق‌جانگزا

از بس گزیده‌ام ز رفقیان بدگهر
گویا که‌هست سایه مرا دربی اژدها

از بس کشیده‌ام ز دغا پیشگان خطر　و زبسکه دیده‌ام زدغل سیرتان خطا

دیگر نمی‌شود دل رم خورده رام من　طبعم کند ز سایهٔ خود وحشت اقتضا

می‌بینم آسمان وزمینی بسی عجب　خلقی در آن میان همه در ظلمت عما

دل بیفروغ وسینه پر از جهل ودیده کور　نه ز ابتدای کار خود آگه نه ز انتها

ماندم عجب ز کجروشیهای آسمان　کردم صدا که فاعتبروا یا اولی النها

یاران حذر کنیداز ین چرخ سفله دوست　ای دوستان کناره ازین دهر فتنه زا

ای عمر تا بکعبهٔ کویش رسیدنم　من بندهٔ وفای تو، گر میکنی وفا

خاکم بسر که روضهٔ رضوان طلب کنم　گر کام دل بر آید از آن خاك دلگشا

آئینه‌دار دوست شود چشم جان من　روشن کنم چودیده از آن روح توتیا

هر چندعرض شوق نهایت پذیر نیست　در حضرتت کنم بهمین مطلع اکتفا

باشد ز شوق طوف توای کعبهٔ صفا　سرگشتگی مدار غبارم چو آسیا

کردی ز آستان تو یا مبدی النعم　چشم امیدوار مرا منتهی الرجا

سر کی فرود آیدم الابطوق تو　لالای کمترین توام خالص الولا

برجبهه داغ بندگیم بر تو روشنست　ای آفتاب پیش ضمیرت کم ازسها

پروای آفتاب قیامت نمیکنم　در سایهٔ لوای تو یا صاحب اللوا

شرح محامدت که از آن قاصر ست عقل　کلك زبان بریدهٔ من چون کندادا

شاها توئی که از کرمت خاطر حزین　دارد زخوشدلی برخ صبح خنده‌ها

هر صبحدم بصیقل مهر تو آسمان　آئینهٔ ضمیر مرا میدهد جلا

اکنون همای صبح سعادت گشود پر　دل می‌برد ببال دعاهای بیریا

کامی که هست از توطلب میکند دلم　چون ذات تست واسطهٔ رحمت خدا

باشد دوام وصل تمنای خاطرم　اذلیس عند ربك صبح و لامسا

دیگر امید آنکه دهی سر فرازیم　گرددسرم زسجده بخاك توعرش سا

خواهم که بطلبی من آواره راز لطف　ای من سگ درت بکجا آرم التجا

مپسند بیش از ین، تو که غمخوار عالمی　کز بار غم شود الف قامتم دوتا

این بود مطلبم بجناب تو عرض شد　گردد اگر قبول دگر نیست مدعا

بایار مهربان ز دل درد کش حزین　آهی بسست طول سخن میدهی چرا

افتاده در صوامع افلاك غلغله　از بس رسا بود نی کلك ترا نوا

ختم سخن نما بدعائی زروی صدق / اکنون که هست صبح اجابت جبین گشا
تاهست مست شور توسرهای سرخوشان / تاهست گرم عشق تو دلهای آشنا
ازجوش ذکرو غلغل زوار روضه‌ات / پیوسته باد گنبد افلاك پر صدا
بیگانه نیست در نظر رهروان عشق / گرنام این قصیده نهم منهج الولا

ایضاً فی مدح تعالی

ای موی تراغالیه ساعنبر سارا / چون نافه سیه روزم از آن زلف شب آسا
دیدار ترا چهره گشا دیدهٔ حق بین / رخسار ترا روی نما نور تجلا
هم روی تو پیرایهٔ صدمسئله حکمت / هم موی توسرمایهٔ صدمرحله سودا
شیرازهٔ آرام ز زلف تو مشوش / سی پارهٔ ایام بعهد تو مجزا
طرف سمنت داده نشان ازگل سوری / دور نگهت گوشه نشین بادهٔ حمرا
چون صبح دل افروز تو آید بتجلی / خاموش شودشمع شب‌افروزمسیحا
سوسن ز زبان نگهت نرگس الکن / روزن زسنان مژه‌ات سینهٔ خارا
ناهید بود بلبله‌دار تو بمیزان / خورشید بود بسته نطاق تو بجوزا
چشم سیهت دست برآورده بغارت / ترك نگهت باره درافگنده بیغما
بنهاده‌ام ابروی سیه تاب ترا سر / افتاده‌ام از موی دلاویز تودر پا
درماندهٔ پادر گلیم، آه سبك سیر / شرمنده خارا دلیم، صخرهٔ صما
تو قبلهٔ ایمانی و من جبههٔ تسلیم / تو یوسف کنعانی و من پیر کلیسا
مرغ دل من لخت کبابیست بر آذر / یاد لب لعل تو شرابیست مصفا
تاماه تو افروخت سحرگاه تجلی / تا آه من افروخت سر رایت علیا
از شرم روان شد، قمر ناصیه سیمین / در زنگ نهان شد، فلك آینه سیما
بی‌جرم مسوزاینهمه‌ای شعلهٔ سرکش / آشوب مساز اینهمه ای فتنه ببالا
نیرنگ مباز اینقدرای گلشن خوبی / برحسن مناز اینهمه‌ای گلبن زیبا
لعبت گر ایام چه داند کسی امروز / تا خود چه برون آورد از پردهٔ فردا

هشیار دلان را نسزد اینهمه مستی
از ساغر هستی که حبابیست بدریا

خاتم چه شد و تخت سلیمان بکجا رفت
کو اختر اسکندر و کو افسر دارا

ای نفس کجا بود ترا مولد و منشأ
بر تودهٔ غبرا چه کنی منزل و مأوا

در مهبط ادنی بخساست چه نشینی
ای گشته فراموش ترا مصعد اعلی

تا چند به پیمایش این شیب و فرازی
بالاتر ازین بود ترا پایهٔ والا

زندانی جسم کهنم رب ترحم
اقبل بقبول حسن رب دعانا

دوشینه مرا بود بسر آتش شوقی
میسوختم از گرم روی خار ته پا

ناگه رهم افتاد بخاکی که ملایك
از دیدن آن آب دهد چشم تماشا

جنت کده شد دیدهٔ نظارهٔ آن کو
حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا

در پرده برافکندن این صورت مبهم
لب مست سئوال آمد و دل گرم تقاضا

گفتم به بیانی همه عجز و همه زاری
گفتم بزبانی همه خوف و همه بشری

ای کوی فرح بخش کدامی که ز غیرت
چون بیت حرم سرشکن قدسی و رضوی

روح القدسم بانگ زد و گفت که هشدار
این روضه بود بارگه قبلهٔ دلها

سلطان قضا میر قدر حیدر صفدر
بازوی پیمبر علی عالی اعلی

آن عرش جنابی که نماید پی تعظیم
بر سده (۱) او سجده بری کعبهٔ علیا

کامل زکمال هنرش دودهٔ آدم
روشن زجمال گهرش دیدهٔ حوا

برخاك کشد در قدمش اطلس گردون
بی آب شود با کرمش همت دریا

نازان بفروغ گهرش طینت خورشید
ریان ز بهار نظرش گلشن خضرا

بیمار بود در هوسش نرگس اشهل
برباد رود از نفسش نطق مسیحا

روشن شود از خاك رهش دیدهٔ معنی
گلشن بود از فیض ولایش دل دانا

ازرشح کفش، دامن نیسان گهر آگین
وز خلق خوشش بادبهاران بمواسا

ای جزیه ده خار رهت سدره وطوبی
وی سجده بر خاك درت مسجد اقصی

دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون
عنوان ازل یافته از نام تو طغرا

از هیبت تو آب شود زهرهٔ رستم
برطاق نهد معدلتت شهرت کسری

خیره سر تیغ و قلمت معجز موسی
دریوزه گر فیض نوالت ید بیضا

چون افعی رمح تو بکاود دل دشمن
چون ضیغم تیغ تو بدرد صف هیجا

بر اجری محرومی کونین اعادی
آب دم تیغ تو نویسد خط اجرا

(۱) سده (بضم اول و تشدید ثانی) ـ آستانه

از همت والاست کـه هرگز نفتاده
مجموعهٔ املای ترا قافیهٔ لا

بردوش پیمبر چونهادی قدم ،آمد
معراج تو بالاتر ازو یکقدو بالا

درگاه ترا چون نه کنم ناصیه سائی
هم کعبهٔ دین آمـده هـم قبلهٔ دنیا

افکنده بآوارگیم حسرت کویت
بر آتش مجنون چه‌زنی‌دامن صحرا

انوار دل آرای تو در دیدهٔ وامق
شد جلوه‌گر از آینهٔ طلعت عذرا

از روی توتا مشعله ذره‌گی افروخت
شدگرم بخورشید،نظر بازی حـربا

گر شمع جمال تو نمی‌کرد تجلـی
پروانهٔ یوسف نشدی جان زلیخا

چون‌حسن توشدجامع‌اطوارنکوئی
مجنون دل آشوفته شد فتنه به لیلی

گررابطهٔ فیض تو پیوند نمیکرد
صورت نگرفتی ره الفت بهیولی

از فیض توگردید مخمرگل آدم
معلول پذیرد اثر از علت اولی

پرسوخته پروانهٔ شمع حرم تست
عیسی اگر از مهرکند مسند اسنی

سیلی خور دریای نوالت رخ امید
شوریدهٔ سودای خیالت دل شیدا

وحشت شود از خاکدرت‌رام تسلی
شیرین شود از شهد غمت کام تمنا

لب‌تشنه نوازا ،ز حزین باز نگیری
آن جرعه کزوچهرهٔ جان گشت‌مطرا

لالای کمین است که‌درمدح توکرده
درگوش و کناردو جهان لولوء لالا

از دولت دیرینه‌غلامی تو، تاسر
افراشته‌ام بر فلك از رفعت آبا

آزاده دلم، ننگ برد زاختر دولت
شوریده سرم عار کند زافسر دارا

منت که بتقلید و بتعلیم کسی نیست
این شیوه که دارم به ثنای توزانشا

آموختهٔ با قلمم طرز ستایش
افروختهٔ در شجرم آتش موسی

شمعم ز دم سردخسان باك نـدارد
خورشید زصرصر نکند هیچ محابا

از دل چو بر آید نفس شعله نهادم
در خلد رسد گرمی ماحور بحورا

بر سینهٔ اعدای تو تا پای بیفشرد
بر کرد سنان قلمم سر ز ثریا

بر خاك ره عجز کشد پرچم رامح
درمدح‌توگیرم‌چو بکف کلك‌فلك‌سا

تا فاخته بر سرو زند پردهٔ قمری
تـا صوت عنادل بسرایـد ره عنقا

در طنطنهٔ مـدح سرائیست همیشه
گوش فلك از خامهٔ من باد پر آوا

ایضاً فی مدحه

یك پرده نشیدست صلاگوش اصم را — ناقوس صنمخانه و لبیك حرم را
از بتکده تا کعبه رهی نیست، برهمن — سد ره خـود ساختهٔ سنگ صنم را
درعشق بتی زادل ودین باخته بودیم — روزیکه گشودند در دیرو حرم را
صیاد بگیرائی چشم تـو ندیدیم — از یاد غـزالان بردآهوی تو رم را
غلطانده بخونم خم ابروی عتایت — تا چند بزهرآب دهی تیغ دودم را
دل با دوجهان غم،نکند جرأت آهی — کاشفته مبادا کند آن زلف بـخم را
درکشور خوبی به‌از آئین وفانیست — بیرحم چـرا آختهٔ تیغ ستم را
تاقـصهٔ عشق تـو در آمـد بنوشتن — بی چاك ندیدیم گـریبان قلم را
ای عشق نداری سر انصاف وگرنـه — دل میکشد اندازهٔ خـود بارالـم را
از کوهکنی تیشهٔ فرهاد فرو ماند — داری بـخراش دل ما ناخـن غم را
باقد دوتا چون مه نو زادم و رفتم — نگذاشت‌غمت‌راست‌کنم‌قامت‌خم‌را
درساغرما هرچه کفت ریخت کشیدیم — نه‌شهد شناسیم‌بذوق تو، نه سم را
دریا ز چه رو قطره زند بانم اشکم — دادست بطوفان مژه‌ام شورش یم را
افسرده حزین میگذرد نغمهٔ شوقت — نقشی نمکین تربزن این تازه رقم را
شرح غم‌عشق‌است بخاموشی‌اداکن — این قصه درازست نگهدار قلم را
درقصر فلك بانگ ستایش گری افکن — سلطان عرب ،شاه عجم،فخرامم را
نورازلی،نفس‌نبی، شاه جهان‌بخش — کز فیض‌کفش زنده بود نام کرم‌را
مقصود قضا ،شیرخدا، قاضی فردا — کاول رقم آمد سبقش لوح وقلم را
فراش جلالش چو کند پرده گشائی — بر تا رك گردون زند اوتاد خیم را
جائی که سخن کش طلبد لعل مسیحش — از سامعهٔ جـذر بـرد عیب صمم را
گـر دوستیش قائد اقبال نگردد — رضوان نگشاید در گلزار ارم را
من کیستم و در چه شمارست نیازم — ای سجده بخاك درت اقطاب امم‌را
مانند صـدفـها کف امید گشادست — دریوزهٔ خاك رهت ارباب همم را
ز اول قدم خویش که برفرق نهادی — سودی بفلك کنگرهٔ بیت حرم را

باجسم نبی جز تو که‌داری شرف‌سر بردوش پیمبر که نهادست قدم را
کونین پشیزی نشمارد کف جودت در دیده گدای تو نیارد کی و جم را
از خلق تو دارد مگر ارشاد بهاران نشمرده کند در گره غنچه درم را
هر کس که نبردست زگلزار تو بوئی از نکهت خلدش نرسد غالیه شم را
شاهان همه ازرشك غلامی توداغند نام تو خراشیده جگر خاتم جم را
یاد توهر آن دل که در آرد بتلاطم اول شکند کشتی طوفانی غم را
زد فاش بنام تو قضا نوبت شاهی زد جاه تو بر کنگرهٔ عرش علم را
شاها کرمت نیست عجب گر بنوازد قلبی چو من زار نکوهیده شیم را
از قلب،وجودم که باکسیر توشادست پرداخته نقاد قضا سلك خدم را
آواره‌ام‌ازخاك درت‌ساخته‌عمریست آوخ چه‌توان کرد ببین‌بخت دژم‌را
سرگشته در اقطار جهان طفره زنانم جز کوی‌تودل خوش‌نکند باغ‌ارم را
خوناب شکایت ورق خاك بشوید بگشاید اگرزخم دلم پیش تو دم را
ازطالع واژون‌چه بگویم که ندانی ای‌علم‌توشامل‌چه وجود وچه‌عدم‌را
دریای عطائی تو و من غرق تمنا ازجود توراضی نشوم‌قسمت‌کم را
خواهم که کنی نام، گدای درخویشم در راه تو در باخته‌ام خیل وحشم‌را
یکبار دگر آرزوی طوف تو دارم مگذار که در خاك برم قصداهم را
عالم نکند جلوه بمرآت ضمیرم در کعبه کسی جا ندهد نقش صنم را
دنیا نه مقامیست که چینند بساطی زالیست که پیچیده بهم مسند جم را
در جنب جلالت نهلد شرم قصورم تا خامه دهد جلوه قوانین حکم را
کام دگرم هست که در حشر بر آری بر تارك من جای دهی ظل علم را

ایضاً فی مدحه

شدجان،وهوش‌وصبر وخرداز کاردست مشکل دهد دگربهم این هرچهار دست
دست‌ای‌سبومکش زحریفان‌درین خمار تا عهد کهنه تازه نمایم بیار دست
دادم ز دست حلقهٔ درگاه کعبه را اما نمیکشم زخم زلف یار دست
پهلو به بستری ننهم دور از آن میان یکشب که باغمی نکنم در کنار دست
گیرم بکف‌چگونه‌حریفان؟ پیاله را زینسان که‌رعشه داربود از خماردست

دست ارنمی نهی بدلم حق بدست تست — کین دل‌در آتشست وترا درنگار دست
مشنو ، مپرس قصهٔ این تاب و تب مرا — از دور هم ز آتش من‌دور دار دست
نـوبت بـدست بیسرو پایان نمیرسد — یکطرف دامنست ترا ده‌هـزار دست
شمشادمن! ببال، کـه صد بار برده است — دست‌نـگار بسته ات از نو بهار دست
دست ز کار رفتهٔ ما را گناه چیست — چون بهله کرده‌بر کمرت استوار دست
نتوان شکست بیعت یار قدیم را — چون در کشدزدست سبو میگساردست
ساقی بعشق یار کـه در ده پیالهٔ — مطرب ترانه‌سر کن ودر زن‌بتار دست
افسرده‌ام، بـخوان غـزل عاشقانهٔ — تا با حریف شوق کنم در کنار دست
از بس نهفته گرد غمم، گرنفس کشم — خورشید پیش دیده‌نهد از غبار دست
در شهر شهره‌ام بتن خسته چون هلال — گیرد مرا مگر مدد شهریار دست
شیر خدا، علی ولی ، کـز حمایتش — دزدد بخویش حادثهٔ روزگار دست
گر جویبار عاطفتش موج زن شود — هرگز به پینه زار نیابد شرار دست
شیرازهٔ ولایش اگر در میان شود — با هم‌ندادی‌این نه وهفت و چهاردست
یکنقش پاست درقدمش تازد ازچه رو — عزمش پی‌گشودن این نه‌حصار دست
خورشید بـردمد ز بن ناخن هلال — گیرد اگر به‌پیش‌کفش زافتقار دست
بخشد اگر عنایت او خلعت بقا — هرگز نمی‌شود بگریبان دچار دست
گر ناورد بذیل تولایش اعتصام — در کارگاه صنع نیاید بکار دست
صیت ورع دهد چو بعالم مهابتش — خشکد چو شانه‌درشکن‌زلف‌یار دست
گردد چو موج زن کف دریا عطای او — بر سرزند ز پنجهٔ مرجان بحار دست
گر دست قدرتش ننهد پای در میان — ترکیب را بهم ندهد پود و تار دست
مدحش اگرنه چهره طراز سخن شود — معنی کشد ز خامهٔ صورت نگار دست
شد یار دست و بازوی خیبر گشای او — روزی که جمله راشده بودی‌زکار دست
ای مدعی بگو زحریفان دگر که بود — تا بر زند بمعرکهٔ گیر ودار دست
بیحاصلی که از کرمش فیضیاب نیست — چون‌بید،شسته نخل حیاتش زبار دست
نرگس ز جام مهرش اگر رشحهٔ کشد — مالدبچشم‌خویش زخواب‌وخماردست
شاها منم که برده به نیروی مدحتت — گلبانگ خوشنوائی من از هزار دست
خون دلست،ز آتش غم‌پختگی گرفت — نظمم که برده است ز مشک تتار دست

بر فرق فرقدان نهم از اقتدار پای تا بسته‌ام بدرگه تو بنده وار دست
در موکبم پیاده رود روح بوفراس شد بر کمیت خامه مرا تا سوار دست
معنی کجاست این من و این کلك و این مصاف بازیده است خامهٔ صنعت نگار دست
آنجا که فکرتم شکند گوشهٔ نقاب حورا نهد ز خجلت من برعذار دست
در بحر این قصیده بسی غوطه زد کمال اما ندادش این گهر شاهوار دست
سلمان بسی بچشمهٔ فکرت فشرد پای اما نیافت بر سخن آبدار دست
داد نخست زد قلمم در سخن، دوشش بردم درین قمار زیاران سه چار دست
کمتر نگار کلك مرا پایمزد نیست صد بار بوسه گردهدم روزگار دست
آیـد سبك بكفهٔ میزان قدرتش کلکم زند چو بر کمر کوهسار دست
رنجیده است خامه کنون از دم حسود از یك نسیم رعشه دهد بر چنار دست
تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات باید کشید ازین هنر پایدار دست
با تیغ مصرعم چه کند طعن مدعی غافل که میدهد بدم ذوالفقار دست
مدحش کجا و کوتهی پایه‌ات حزین در زن بذیل عاطفت اختصار دست
با صد جهان امید گشودست از نیاز هر مصرعم زقافیه بر کردگار دست
طالع ضعیف اگر بود امید من قویست خالی نمیزنم من امیدوار دست
دست حمایت تو شها برجهان رساست کوته نسازی از سر این خاکسار دست

ایضاً فی مدحه

غم چو در سینه لنگر اندازد دیده درموج خون در اندازد
از غبار دلم قضاوقت است طرح دنیای دیگر اندازد
هوس توبه تابکی در عشق عقل بی مغز درسر اندازد
نشود خشك دامن تر من گر بخورشید محشر اندازد
چند ای بیوفا بسینهٔ من رشك اغیار خنجر اندازد
تیغ نازت می خمار شکن بوالهوس را بساغر اندازد
چون صراحی بدست باده کشان دیده‌ام آب احمر اندازد
غم گران گشته است ناله کجاست تا غبارم به صرصر اندازد
مدتی دست داشتم بر دل عاشقی تا چه درسر اندازد

ترسم اکنون ز تنگنای دلم صبر را رخت بردر اندازد
نه حریف سپهر کج نقشم قرعه برنام دیگر اندازد
این دغل پیشه تابکی هردم کعبتینی به ششدر اندازد
سینه‌ام انتقام گردون را گر بـه آه دلاور اندازد
رمح الماس‌فعل آتش رنگ چست‌بر جای محور اندازد
از که نالم که‌خوی خیره مرا زنده در کام اژدر اندازد
کوفنا تا فزون کند قدرم مرده را بحر برسر اندازد
دیده غماز گشته می‌ترسم اشکم ازچشم دلبر اندازد
عشوه مهر لبم اگر شکند شکوه غوغای‌محشر اندازد
مدتی شد که‌دل زضعف امید قرعه بروصل کمتر اندازد
عشق‌کو کزمیان خوف‌ورجا کار دل رابه داور اندازد
نور یزدان علی که بر فرقم سایهٔ ذره پرور اندازد
آن خلیل آیتی که‌خار رهش گل بدامان آذر اندازد
آن مسیحا عبارتی که زنطق مرده را روح در بر اندازد
آن سیلمان شهامتی که بعدل صلح بازو کبوتر اندازد
آن محیط کرم‌که یاد کفش سینه درموج کوثر اندازد
آن سپهر شرف که پایهٔ او سایه برمهر انور اندازد
کبریایش به بر،طراز ظهور گر ز آدم مؤخر اندازد
خویش راهم‌زنخل در دنبال ثمر روح پرور اندازد
بحر را لطمهٔ کف جودش چون‌خس‌وخار دربر اندازد
گرد دامان پارسائی او مستی از چشم‌عبهر اندازد
چون یکی ذره‌همتش، گیتی پیش خورشیدخاور اندازد
گر بیابد شراك نعلش حور جای زلف معنبر اندازد
دم جانبخش خلق‌او ازرشك بوی گل رابه بستر اندازد
رأی اوچون علم‌زند،گردون پرده برنور خاور اندازد
گر کند تکیه بر حمایت او عرض‌ازخویش،جوهراندازد

غلغل ذکر زائران درش / لرزه برقصر قیصر اندازد
چون لوای ظفر برافرازد / سایه برهفت اختر اندازد
برق رمحش به نیستان چوجهد / ناخن از کف غضنفر اندازد
زور سرپنجهٔ دلالت او / رعشه درحصن خیبر اندازد
در مصافی که باد حملهٔ او / از سرفتنه مغفر اندازد
آب پیلك شرار خرمن سوز / به نهنگ بلا در اندازد
خم گیسوی جوهر تیغش / گردنان را به خیبر اندازد
لرزهٔ هیبتش چو موج ازتن / جوشن سام صفدر اندازد
عکس تیغش کندچوجلوه‌گری / چشم آئینه جوهر اندازد
مدحتش ماهی زبان مرا / در شط می شناور اندازد
غیبتم سوخت‌قرب‌دوست‌مگر / رسم هجر از میان بر اندازد
بنده پرور شها، نثار رهت / خاطرم گنج گوهر اندازد
نه سوادست و نه صریر قلم / عطسهٔ خامه عنبر اندازد
چون‌نشینم‌خمش که‌مدحت‌تو / آتش شوق در سر اندازد
گر دمی نغمه در گلو شکنم / در گریبانم اخگر اندازد
چون‌شکیبد‌دلم که‌شعله، کمند / در گلوی سمندر اندازد
خار خار ستایش تو مرا / بررگ و ریشه نشتر اندازد
سایه‌چون‌مدحت‌افگند‌به‌ضمیر / خامه خورشید انور اندازد
گرم‌مدح‌تو چون شود نفسم / عود عنبر به مجمر اندازد
بر کشد زاغ خامه‌ام‌چو صفیر / شاهباز فلك پر اندازد
شاهد بی نیاز طبع مرا / بیند ار حور زیور اندازد
گر بگلشن زنظم من بمیان / عندلیب نواگر اندازد
از سر شوق گل بدامانش / حـــله‌هـــای معطر اندازد
صیت جاه من از گدائی تو / نام جم ازجهان بر اندازد
بردرت دست بـی نیازی من / خاك در کاسهٔ خور اندازد
جوهری‌چون‌تودرسخن، بامن / کس نیارد بـرابـر اندازد

نـاتراشیده خاره‌های بدل — کی شکستی بگوهر اندازد
نقش کلکم عطارد اربیند — بجوی شرم ،دفتـر اندازد
نقطـهٔ امتحـان خامهٔ مـن — شـور در مغزاختـر اندازد
می‌دانش فزای فکرت مـن — هوش را نشئه‌در سر اندازد
بیند. ار حلهٔ بلاغت مـن — لفـظ را معنی‌از بـر اندازد
فعـل مشتق زشرم تقریـرم — خویش‌درصلب‌مصدر اندازد
جانفزامدحتت که‌آب بقاست — موجه درجوی مسطر اندازد
شکرلله ، شد که خامهٔ من؟ — جز مدیحت بدفتر اندازد
نقص همت نگر کـه خاقانی — زیر پای قزل، سر اندازد
زیر پایم قضا بدولت تو — اطلس چرخ اخضر اندازد
سدنظمی که در جهان بستم — ظلم یأجوج رابر اندازد
خامه بازم‌چو در جهان‌گیری — علم از کف سکندر اندازد
اژدها کلك کاویانـی مـن — سر ضـحـاك اژدر اندازد
زین‌قلم‌حاسدست‌وزهره‌شکاف — نی بناف بـد اختـر اندازد
شرمگین‌ازقصور خود نشوم — عفوت ارسایه بر سر اندازد
خاطرم طرح قصرشأن ترا — چـون بفکر محقر اندازد
تا خرامی بتارکش خود را — سدره درپای منبر اندازد
با ولای تو جام تلخ اجل — کام جان را به شکر اندازد
تا ابد گوش اگر دهی به لبم — چه گهرهای بی مر اندازد
چشم دارم که خاك درگاهت — سرمه داری بمنظر اندازد
زر و سیم و گهر، عنایت تو — می نخواهم بچاکر اندازد
صلهٔ مدح گوشهٔ نظری — به حزین ثناگر اندازد
طمع دنیوی لبم نکند — حرف‌خواهش‌بمحشر اندازد
جرعه نوش زمانه نیست لبم — تشنگی را به کوثر اندازد

ایضاً فی مدحه

چون شست‌غمزهٔ تو گشاد کمان دهد
صید افگنی خدنگ‌قضا رانشان دهد

شهداز حدیث‌تلخ‌تو شیرین دهان برند
لب گردهد خدا، لب شکرفشان دهد

لطفت‌میان معجز و سحرامتزاج داد
لعلت میان آتش و آب اقتران دهد

هر فتنهٔ که زیر سر روزگار نیست
زلف تو سر بجان من ناتوان دهد

دیدم بباغ لب‌بلب غنچه داشتی
ترسم نهفته بوسه ترا بردهان دهد

خضر خطی فرست خدایا برهبری
کین‌جان تشنه‌راخبری‌زان‌دهان دهد

از طالع دژم طمع‌خام ابلهی است
وصل‌تودولتیست که‌بخت‌جوان دهد

خونش بکیش تیغ‌تغافل شود حلال
هر کس که دل بدلبرنامهربان دهد

در عشق گشته شور غزلخوانیم بلند
کلکم صفیر بلبل عرش آشیان دهد

جانم بجوی تیغ تو آب روان دهد
جسمم همای تیر ترا استخوان دهد

خونین دل مرا بکجا بردهٔ بیار
تا مایه‌ای بدیدهٔ گوهر فشان دهد

میرم بپای ساقی چشمت که دورها
ته جرعهٔ اگر دهدم سرگران دهد

خواهم‌کشیدخضرصفت آب‌زندگی
از جویبار تیغت اگر عمرامان دهد

چون‌چاك‌جیب صبح،شکافی‌زنو،مرا
هردم بسینه خنجر مژگان‌از آن دهد

تا داغ دلفروز تو از چاك سینه‌ام
چون مهر پرتو از افق خاوران دهد

هردل که‌تافت ازدوجهان‌روی‌بندگی
عشقش بدست غمزهٔ گیتی‌ستان دهد

آموختم بمرغ چمن گرم نالهٔ
تا آتشی بخار وخس آشیان دهد

زآسودگی بتنگم،کوعشق باددست
تا کشور دلم بستم گستران دهد

پایم براه هرزه دویها زکار ماند
کوجذبهٔ که مقصد ما را نشان دهد

درمانده‌ایم‌شوق گریبان‌کشی‌کجاست
تا دست من بدامن پیر مغان دهد

شوریده‌است‌خاطرم ازفکر کفرودین
مستی مگر خلاصیم‌از این‌وآن دهد

ساقی روامدار که سامان نوبهار
تاراج حادثات بباد خزان دهد

انصاف نیست غارت ایام رایگان
نقد چمن بصیرفی مهرگان دهد

گلشن فسرده است بکش دامنی بناز　　تا جلوهٔ تو زیب گل و گلستان دهد
بخشد لبت بغنچه شراب تبسمی　　رنگت بجام لاله می ارغوان دهد
بخرام درچمن که نهال تو سرو را　　از شیوهٔ خرام بآب روان دهد
ازمی بیار یك نفس آبی بروی کار　　شاید که شست شوی ازین خاکدان دهد
آن می که دردماغ گشاید چوبال و پر　　پرواز اوج کنگرهٔ لامکان دهد
دارم طمع زفیض تویارب درین صبوح　　ذوقی که جام ساقی کوثربجان دهد
کان کرم ، امام امم، واهب نعم　　کز فیض دم، بعیسی مریم، روان دهد
افروختم به منقبتش شمع خامه را　　تا روشنی بانجمن قدسیان دهد
از ریشه کنده معدلتش خار ظلم را　　گنجشك را بچنگل باز آشیان دهد
ای صفدری که برصف خصمت ره گریز　　گیرداجل، کفت چوبا شقرعنان دهد
روزی رسان، یمین تو خصم یسار را　　باریك آبی از دم تیغ یمان دهد
فیض غمت عطیه فرستد بجان و دل　　ابر کفت وظیفه بدریا و کان دهد
تا از کف تو ساغر ایمان گرفته‌ام　　دستم ، سبو بدوش نهم آسمان دهد
بر پیکر خبیث حسودان جاه تو　　هرمو که سر کشیدخواص سنان دهد
چون طوطیان مست زندغوطه درشکر　　مدح تو کام خامهٔ شیرین زبان دهد
شاها روا مدار که گردون کج مدار　　از درد دوست کام دل دشمنان دهد
بیرون بزم سوخته پروانهٔ ترا　　تاکی چوشمع داغ دل آتش بجان دهد
در وادی فراق بشبهای قیرگون　　بختم نوید خسروی قیروان دهد
کینم بخواه ازشب هجران که تابکی　　گیردزدیده خواب وببخت ارمغان دهد
مپسندعاقبت که شکرخواره طوطیت　　درتیره خاك هند جگرخواره جان دهد
وقتست وقت، کین دل کشتی شکسته را　　خاك درت زموج حوادث امان دهد
گرید دلم چوتلخی هجر آیدش بیاد　　خنددلبم چوبوسه بر آن آستان دهد
منت کش عطیهٔ کام جهان نیم　　نستانمش زبخت اگر رایگان دهد
هردل که ذوق چاشنی درد عشق یافت　　کی کام خویشتن بمراد جهان دهد
دنیا اگر عزیز متاعی بدی، چرا　　قسام معدلت بفرومایگان دهد
لوح ازحدیث غیرتوشستم نیم ظهیر　　تـا خامه‌ام طراز قزل ارسلان دهد

سلمان نیم که خامهٔ معنی نگار من آرایش جریدهٔ نوبانیان دهد
مستان عشق را بسواد سخن حزین کلك سبك عنان تورطل گران دهد
در خامهٔ کسی نبود جزتو چاشنی شکر ندیده‌ایم نی خیزران دهد
آب حیات در ظلمات دوات تست این چشمه سار زندگی جاودان دهد
تحریك شوق دست فروماندهٔ ترا تا چند بار خامه بدوش بنان دهد

ایضاً فی مدحه

آنجا که خامه شکر گفتار بشکند طوطی سخن بغنچهٔ منقار بشکند
درعالمی که خبرت وانصاف جوهریست نظمم بهای گوهر شهوار بشکند
دامان ابر از عرق شرم، تر شود کلکم چو آستین گهربار بشکند
آنجاکه رای روشنم از رخ کشد نقاب آئینه را روائی بـازار بشکند
زیبد به نخلبندی بستان رنگ و بو کلکم کلاه گوشه بگلزار بشکند
کردند حوریان خیالم چو رونما گل را ز شرم رنگ برخسار بشکند
گردن فراز کلك گهرریز من، سنان در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند
آرد بمو شکافی طبع من اعتراف زلف سخن کسی که بهنجار بشکند
خارا اساس فکرت رنگین کرشمه‌ام ساغر چولاله بر سر کهسار بشکند
ایمان بشعرم آورد آن نکته‌رس که او در سومنات دل بت پندار بشکند
گوشی نمیدهم به سخنهای ناپسند کالای زشت قدر خریدار بشکند
نی‌زار استخوان قلم، پیل بند من زین ریزه شاعران سبکسار بشکند
روشن بود بخرده شناسان که قدر کار از شومی زبونی همکار بشکند
آن مایه از کجاست کسی را که همچو من بازار گرم ابر گهر بار بشکند
آن نکهت از کجاست نفسهای تیره را تا اعتبار نافهٔ تاتار بشکند
آن حدت از کجاست سخنهای سرد را تادر رگ دلی ز اثر خار بشکند
آن فطرت از کجاست که سرجوش فکرتش چون من رواج ساغرسرشار بشکند
آن قوت از کجاست کسی را که از بنان بازوی کلك اخطل و مهیار بشکند

باید بکف چو خامهٔ من‌موسوی عصا   تا سحر بوالمفاخر دیندار بشکند
آن کیست‌غیر من که بیك‌عمر ، استخوان   در کار فکرو جودت اشعار بشکند
پنجاه سال کیست که یك‌نیستان قلم   مثقب صفت بگوهر افکار بشکند
آن‌همت‌از کجاست کسی‌را که‌درطلب   خواب سحر بدیدهٔ بیدار بشکند
آن غیرت‌از کجاست‌کسی‌راکه‌درجهان   چون من نگه بچشم خریدار بشکند
مرغوله ریزخامهٔ مشکین شکنج من   قدر و بهای زلف شب‌تار بشکند
برگ گلیست هر ورقم کزغرور ناز   خار کرشمه در دل گلزار بشکند
لافی نمیزنم که خجل‌گردم‌از کسی   گو خامه رشك‌در رگ اغیار بشکند
باشد اگر شگفت کسی را بدعویم   شاید کزین بلاغت گفتار بشکند
نـاز کدلم زیـاده نیارم نفس کشید   زاندك بهـانه خـاطر بیمار بشکند
درغرهٔ حیاتم واز رنج چـون هلال   نزدیك شد که دوش مرا بار بشکند
دم سردی زمانه فسرد ست خاطرم   ازیك نسیم رونق گلزار بشکند
جائی‌شگفت نیست که‌ساغر بسنگلاخ   از کف رها چوگشت بناچار بشکند
ای‌دل بهوش باش که طراز روزگار   غافل در خـزایـن اعمار بشکند
از دامنش بمنزل آسـودگی رسان   پائی که در کشاکش رفتار بشکند
دانسته‌ام که افعی حرص‌وامل‌بدست   سنگ قناعتی سر این مار بشکند
تنگم زدهرتابکی این‌زال زشت خو   بیموجبی مرا ، دل افگار بشکند
دلبر کجاست کین‌دل‌صدره شکسته‌را   از یك نگاه مست دگربار بشکند
لب‌درهمین دعاست من دلشکسته را   هردل که بشکند بکف یار بشکند
در تنگنای سینه کلید گشایشی است   هردشنهٔ که غمزهٔ خونخوار بشکند
خاك کسی که زلف‌پریشان دهد بباد   مشك ختن بطبلهٔ عطار بشکند
هرقطرهٔ که از رخ ساقی چکد بجام   نرخ گران گوهـر شهوار بشکند
دلرا بخاك میکده بر، کاین کهن‌سبو   گربشکند بخانـهٔ خمـار بشکند
آباد باد کوی محبت که این هوا   در سر خمار کافر و دیندار بشکند
شیر خـدا علی ولـی کـز نهیب او   رنـگ رخ سپهر سیه کار بشکند
آن معجز آیتی که بشأن ولایتش   اقرار، نغمه بر لب انکار بشکند

قانون نواز عهد عدالت اساس او
از دشنه زخمه بر رگ زنار بشکند
قهرش عروق را بتن خاره بگسلد
عفوش سرود بر لب زنهار بشکند
گنجور کارخانه یزدان که هر نفس
نطقش در خزینهٔ اسرار بشکند
دست گدای مدحگرش درحریم ناز
طرف کلاه شاهد فرخار بشکند
طغیان‌شوق بین که بسرمیردم چوسیل
جائی که پای خامهٔ رهوار بشکند
ای‌صفدری که درصف‌روئینه پیکران
گرزت قد تهمتن کهسار بشکند
ای سروری که‌بر سرمستان شیرگیر
تیغ تو جام نخوت سر شار بشکند
درناف شرك ،کاوش رمح تو نی کند
درچشم وهم کلك تو مسمار بشکند
هرصبح‌زاغ حرص چوپرد ز آشیان
از مغز دشمنان تو ناهار بشکند
دریا دلان بحیرت ذات تو غرقه‌اند
کشتی بسی بقلزم ذخار بشکند
خواهددل ازتو گوشهٔ چشم ترحمی
تازلف آه برلب اظهار بشکند
شاها منم کمینه غلامی که خدمتم
بازار چاکران وفادار بشکند
عهدی نه بسته‌ام بولایت زجان و دل
کز سیر و دور ثابت و سیار بشکند
خارش اگر کنی گل عزت بسر زند
آنرا که‌عشق قیمت و مقدار بشکند
کلك‌حزین‌تست که درمدح گستری
ناخن بکان گوهر افکار بشکند
چون سر کند نی قلمم ناله‌های زار
قدر نوای مرغ گرفتار بشکند
مشاطگی کلك مرا آورد سپاس
زلف‌سخن چوصفحهٔ رخسار بشکند
چون‌خامه‌افگنم‌صف معنی‌خوردبهم
لشکرچوشد درفش نگونسار بشکند
این عقد گوهری که بنام تو بسته‌ام
بازار هر قصیده در اقطار بشکند

ایضاً فی مدحه

باهمه‌دعوی اسلام‌چو اصحاب سعیر
روزگاریست که‌در دوزخ‌هندیم‌اسیر
ازضعیفی‌شده‌ام‌چون‌رگ‌اندیشه نزار
در جوانی شده‌ام پیرتر از عالم پیر
ازقضا سخرهٔ‌هندم‌نه‌زحرص‌ونه زآز
کس نیارد بجهان پنجه‌زدن با تقدیر
للهالحمد که از دولت پایندهٔ فقر
نیست چشم طمعم برنعم شاه، وزیر

صبح شبنم صفتم، جرعهٔ آبیست نهار — شام بر کف چو هلالم لب نانیست فطیر
باشد از چشم دل افتادهٔ من درخوشاب — چون صدف هست گدای کف من ابر مطیر
قطرتم مشعله افروز عقولست و کنون — شده گم راه نجات من ازین خاك چو قیر
می‌دانش نه کنم در قدح از بیم فلك — این تنك ظرف مباداشنود بوی عصیر
بی‌صریر قلم پرده گشائی که مراست — عندلیبان گلستان نسرایند صفیر
میخزد در شکن نامهٔ من محشر شور — میدمد از گلوی خامهٔ من نعرهٔ شیر
با کمیت قلم من فگند نعل کمیت — باضمیرم نکند جرأت اندیشه(۱) جریر
آب حیوان شده ازخجلت نظمم پنهان — شرمسار ازسعت دامن دریاست غدیر
لطف وجودت بهم آمیخته چون شعله و نور — لفظ ومعنی بهم آمیخته چون شکروشیر
در مصاف سخنم لال شود تیغ زبان — از صریر قلمم آب شود زهرهٔ شیر
گرچه عالم شده در نقطهٔ کلکم مضمر — لیك چون مردمکم درنظر دهر حقیر
عقل روشن چکند شب پرهٔ جهل بلاست — طعن ظلمت زند این کور بخورشید منیر
سفله طبعان جهان جمع بیك ماحضرند — به سفه(۲) گرسنه از لقمه دانش همه سیر
هریك ازموعظه افراخته رایات جدل — هریك ازطعن زبان آخته برمن شمشیر
درشکست دل من کرده بهم عهدوقرار — طالع پیرجوان ، دیدهٔ امیدقریر(۳)
یکی ازجهل زندطعنه که رایش غلط است — نزد این همه درفکر معیشت تقصیر
یکی ازعقل زندلاف که بایست گرفت — دامن عاطفت شاه عطابخش و وزیر
آن یکی میدهدم پندکه درهندمجوی — کام بی‌تربیت قدر شناسان امیر
یك ازین رخ کندم مات که بایستی داد — مهرهٔ طرح باین فیل نشینان کبیر
وان دگر ساز کندنغمه که بایستی ساخت — پردهٔ مصلحت وقت، ملایم چو حریر
سفلهٔ طعن، غرورم زند ونخوت طبع — خربطی(۴) نسبت فخرم دهدوجاه خطیر
سخن بی‌سروبن رانتوان شرح نوشت — سراندیشه فرو برده بخود کلك دبیر

(۱) جریر (بروزن حریر) نام یکی ازشعرا وفصحای عرب
(۲) سفه (برزون حذر) نادانی وبیخردی
(۳) قریر (بروزن امیر) شادمان چشم‌وسردچشم‌و سرد و خنك
(۴) خربط (بروزن شربت)آدم بزرگ جثه و احمق

قصه کوتاه که هر یك بنوائی دارند ناقهٔ هوش مرادرحدی ازصوت حمیر
میخلدخار بچشمم‌ز جمال کهه و مـه میخورد مار بگوشم ز فسون بم‌وزیر
بسکه ازصورت بیمنی خلقم بشگفت تکیه‌بربالش‌حیرت‌زده‌ام‌چون تصویر
از تغافل نهدم پیرخـرد پنبه بـگوش خفتگان شب جهلند بگلبانگ نفیر
همسرخویش‌حریفان همه‌را کرده‌خیال سفله پنداشته باخودهمه را شبه‌ونظیر
شده از دست ردم گونهٔ افلاك کبود جامه نیلی نکنم در غم دنیای حقیر
راحت ورنج‌حیات‌گذرانست‌چوموج نشود شادی وغم پای نفس را زنجیر
جسم وجان رابمیان‌رشته‌الفت سست‌است نتوان‌طول امل داشت باین عمرقصیر
خاك خسپی[1] نکند فطرت عالی گهرم آتش از میل طبیعی رود آسان باثیر
من کجا و سر این قوم فرومایه کجا چه محل‌آئینه رابرسرزانوی ضریر[2]
حرف حق در دل‌شان نشترالماس بود جوق[3]باطل صفتانی که مشارندومشیر
بکرم اشعب و در جوهر مردی جعده بحسب باقل وقت وبه نسب ابن‌کثیر
ذکراین‌فرقهٔدون، کلك‌وورق‌راستم‌است وصف‌ایشان نتوانگفت ونشایدتحریر
کینه‌درخاطرپاکت‌زخسان‌نیست‌حزین صفحهٔ آب محالست شود نقش پذیر
شرط تعریض گر اخلاق پسندیده بود کاش یاران ننمایند بـحالت تقصیر
چون تـرا سلطنت ملك قناعت دادند طبل رسوائیت ایکاش شود عالمگیر
سایه گستر شودت بال همای دولت دام خاموشیت ارکرد نفس رانخجیر
لقمهٔ شعرمنه در کف هـر سفله شعار قلیه بیجاست‌خریرا که بودمست شعیر
پای اندیشه درین‌وادی پرخارنخست کاشکی خامه عنان تابد ازین راخطیر
ره بجائـی نبرم بسکه خمار آلودم من چنین بیخبروچون دم‌تیغست مسیر
نشکندبادهٔگلرنگ‌خماری‌که مراست ساقیا جرعه ده از میکدهٔ خـم غدیر
دلم‌ازساقی‌کوثرشده سرمست شراب دایه‌زان پیش که‌شویدلب وکامم‌آزشیر
این‌می‌مهرو‌ولای‌شه دینست که‌ساخت خنده‌زن‌برگل خلدم‌خس‌وخاشاك‌ضمیر

(۱) خاك خسپ: بمعنی خاك‌پوش آمده وچیزیکه درخاك‌کنند مانندگوشت مردار وغیره
(۲) ضریر : (بروزن کبیر)ـ نابینا
(۳) جوق (بروزن طوق) ـفوج و گروه مردم

من نصیری صفت واوبکرم بنده نواز — چه غمستم که مرا دردوجهانست نصیر
از غروری که سرم داغ غلامی دارد — پای از ناز نهم بـر سر خورشید منیر
پیش چشمم که باقبال نوالش سیراست — هست گردی بکف باد سلیمان وسریر
سرورا! بنده نوازا! بتو شاداست دلم — نگذاری کـه شوم در غم ایام اسیر
منم آن پیر غلامی که بقد چو کمان — بوده‌ام چشم و دل منکر شأنت راتیر
قلمم گـرد بـر آورده ز بنیاد خلاف — کرده‌هر صفحهٔ‌من روی مخالف‌چون‌قیر
دلم از بتکدهٔ هند نفور است ، نفور — تنگی سینه بلب آردم از ناله نفیر
چکد از آب و هوایش همه سم ارقم — دمد از پردهٔ خاکش همه دام تزویر
از کـرمهای تـو امید رهائـی دارم — ورنه سختست بمن خصمی ایام شریر
میرود دست ودل ممت ازافلاس زکار — نپسندی که بطوفان دهدم‌موج حصیر
مشکل افتاده بما جمع پریشان دل، کار — سهل الله و علینا ببشیر و بـه نذیر

ایضاً فی مدحه

نظر کن در سواد صفحه‌ام تا گلستان بینی
گذر کن دفترم را تا بهار بیخزان بینی
صریر خامه‌ام در طاق هفتم آسمان یابی
صفیر ناله‌ام را گوشوار عرشیان بینی
شکوه عشق بخشیدست اقبال فریدونم
قـلم را در بنان مـن درفش کاویان بینی
ز لفظ آهنین پیکر که داود خرد بافد
کمیت‌خامه‌ام را بر کتف، برگستوان [1] بینی
به‌بین درنقطه‌ام تا چشم معنی‌گرددت روشن
بگیر این لقمه را تا حکمت لقمانیان بینی
بلفظ آغوش واکن تابدامانت گهر ریزد
بمعنی گوش بگشا تالبم را ترجمان بینی

---

(۱) ـ برگستوان: (بضم اول و ثالث) پوششی‌که در جنگ میپوشیدند فردوسی گوید «بپوشید برگستوان نبرد»

ز من پیمانه بستان تا حیات جاودان یابی
می‌ازاین جام جمشیدی بکش تانورجان‌بینی
نه‌چون مردمغنی‌یاوه‌سنجی،چون‌جرس‌تا کی
بدنبال زبان خود مرو ترسم زیان بینی
ز تقلید و قیاست کی فروغ معرفت خیزد
من از آتش دخان بینم تو آتش ازدخان بینی
به‌بندی دل بافسونی که طبع خفته شکل آرد
ز بیداران شنو تا سر معنی را عیان بینی
ز یکمشت‌استخوان،سگ‌میکندپهلوی‌خودفربه
باندك مایه‌ئی نفس دنی را شادمان بینی
ببوی بی بقائی مغز خامت مست میگردد
برنگ مستعاری ، خویشتن را بوستان بینی
چونرگس‌دیده‌محورنگ وبو کردی،نمیدانی
که مژگان تازنی برهم ،نداین‌بینی‌نه‌آن بینی
گل حسرت نصیبیهابودچون غنچه دل بستن
بهاریرا که در دنباله باد مهرگان بینی
ازین زندان ظلمانی برون آور سرایغافل
که انوار صفا در محفل روحانیان بینی
هوای نفس وطبعت،خار درجیب وبغل ریزد
گل این شاخساران دست فرسود خزان بینی
سموم دوزخ از بویت نسیم خلد میگردد
اگر در دل هوای پیشوای انس و جان بینی
سر مردان عالم، شهسوار لافتی، یعنی
علی مرتضی کز وی دل و جان کامران بینی
سرم را درهوایش عرش عزت در قدم یابی
دلم را از ولایش چون بهشت جاودان بینی

ز زهر آلوده تیغ معصیت ایمن بود جانت
چو بر بازوی ایمان حب او حرز امان بینی
زلیخائی کند در مصر حسنش جان آگاهان
هزاران بخت پیرازدولت عشقش جوان‌بینی
درآ در آستانش پایهٔ رفعت تماشا کن
ببین در زیر پا تا نـه رواق آسمان بینی
نشان پاکی طینت بود در سینه‌ها مهرش
دغل رسوا شود هرجاکه سنگ‌امتحان بینی
چهاباشد ز احسانش شب‌آهنگان طاعت را
سیه روزان عصیانرا چوعفوش طیلسان بینی
بمسروران جنت لطف او را مهربان یابـی
بمقهوران دوزخ قهر او را قـهرمان بینی
کنی گر گوش دل محو کلام معجز آیاتش
هزاران گنج معنی زیر هر حرفی‌نهان بینی
غبار آستانش سرمه در چشم ملك ساید
براهش نقش پا را تاج فرق فرقدان بینی
منت چاکر، شهنشاها بدل کـوه غمی دارم
که لب‌راگر گشایم‌چشمه سارخون روان‌بینی
اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم
کـه مژگان مرا از گریه شاخ ارغوان بینی
ز حرمان سر کـویت بخاطر حسرتی دارم
که داغم‌راچونی درکوچه بنداستخوان‌بینی
خوش‌آن دولت‌که یکباردگرهم‌آستان‌بوسم
دلم را در طپیدن چون در آئی پاسبان بینی
بگرد روضه‌ات‌گردم روان، از سرقدم کرده
بخلدم‌خنده زن یابی، بچرخم سرگران بینی

حزین حلقه در گوشم غلامی از غلامانت
بعزت سوی خود خوان چون اسیرم در هوان[1] بینی
بعشق از التهاب آتش دل عاجزم ، عاجز
اگر کمتر لبم را در ثنا رطب اللسان بینی
ورق در دست من بال و پر پروانه میگردد
قلم را در بنانم شمع سان آتش بجان بینی
بمحشر چشم آن دارم که خیل جان نثاران را
کنی گر گوشهٔ چشمی مراهم در میان بینی

ایضاً فی مدحه

مژده یاران که از ین منزل ویران رفتم
رستم ازجسم گران از پی جانان رفتم
ای هزاران هوادار؟ صفیری بزنید
جستم ازقید قفس سوی گلستان رفتم
شبنم آسا چه غم از دامن آلوده مرا
که بسر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم
گرچه دانم که ره عشق ندارد پایان
بهوای سر آن زلف پریشان رفتم
همتم هست رسا، دستم اگر کوتاهست
ناتوان مورم و تا ملك سلیمان رفتم
چرخ سرگشته ندیدست چو من گرم روی
آتش آلوده تر از آه اسیران رفتم
تا نماند اثر از هستی موهوم بجا
خانه پرداز تر از سیل بهاران رفتم
خود بسر منزل مقصود نمی بردم راه
گشت چون خضر رهم همت مردان رفتم
رفت از جا دلم از جذبهٔ رسوائی ها
راز عاشق شده از پردهٔ پنهان رفتم
باددامان دلم بال سمندر میسوخت
آه حسرت شدم ازسینهٔ سوزان رفتم
تنگی سینه بر آن داشت دلم را ازدرد
اشك خونین شدم ازدیدهٔ گریان رفتم
وحشتم داشت هوس مشق سبك جولانی
هوش عاشق شدم ازجلوهٔ جانان رفتم
خواستم بار دلی مشت غبارم نشود
پند زاهد شدم از خاطر مستان رفتم
خواستم خاربنی تشنه جگر نگذارم
همه تن آبله از دشت مغیلان رفتم

(۱) هوان ـ (بروزن زمان): خواری و بیعزتی

قطرهٔ خون‌دلم محشرصدطوفان بود   اشك حسرت‌شدم ازچشم‌یتیمان‌رفتم
دربرداية بی مهرجهان راحت‌نیست   طفل اشکی شدم ازدامن مژگان‌رفتم
چشم‌وحشی‌نگهش‌دشمن‌آسایش‌بود   خواب عاشق‌شدم‌ازدیدهٔ حیران‌رفتم
اشك من شبنم‌رخسارهٔ‌گل‌بودززیب   ازچمن رفت صفا تا ز گلستان رفتم
خار در زیر قدم بـود ندانـم یا گل   منکه چون‌بادازین‌مرحله‌رقصان‌رفتم
جگر کیست تواند سر راهم گیرد   منکه بیباك‌تر از غمزهٔ خوبان رفتم
خشکی زهدکجاخاررهم خواهدشد   منکه مستانه‌تـر از ابر بهاران رفتم
کی ز همصحبتم خاطر کس بگشاید   منکه دلگیرتـر از غنچهٔ پیکان رفتم
شادی صبح وطن باد زگل ارزانـی   که من آشفته‌تر ازشام غریبان رفتم
خار این راه کجا ، دام تعلق شودم   منکه ازبستر گل بر زده دامان رفتم
خبری‌ازسرو سامان دل جمعم نیست   منکه شوریده‌تر ازطرهٔ خوبان رفتم
صحبتم گرم نه گردید بابنای زمان   شب آدینـه‌ام از هفتهٔ مستان رفتم
منتی پیر خرابات ندارد بر من   ازدرمیکده سرمست‌وغزلخوان‌رفتم
آمدی چون‌تو، من بیسروسامان‌رفتم   هستیم گرد رهی بـود بجولان رفتم
وضع آشفتگیم بیتو چنان زیبا بود   که دل‌آشوب‌تراززلف‌پریشان رفتم
همه بت قبله شمارند مرا برهمنان   طاق ابروی ترا بسکه بقربان رفتم
گر تورفتی زبرم لیك بگردم نرسی   بقفای تو ز خود بسکه شتابان رفتم
ناتوانان ترا دوری ره مانـع نیست   بوی پیراهنم از مصر بکنعان رفتم
هرکف خاك درین‌غمکده دامی‌دارد   که برون‌آمدم‌از چاه وبزندان رفتم
هیچکس‌راخبری‌زان‌بت‌هرجائی نیست   بسراغش بـدر گبرو مسلمان رفتم
من همان‌سوخته‌جان‌مرغ‌سمندر کیشم   طعن خامی نزنی گر بگلستان رفتم
جغد ویرانهٔ عشقم، بگلم کار نبود   بهم‌آوازی مرغان خوش‌الحان‌رفتم
منم آن یوسف افتادهٔ زندان بدن   که بیکبارگـی از یاد عـزیزان رفتم
منم آن مایه کساد سر بازار جنون   که ز افسردگی ازخاطر طفلان رفتم
منم آن‌سالك‌سرگرم که‌درخلوت‌فکر   بدو عالم ز ره چاك گریبان رفتم
منم آن کهنه درا قافلهٔ وحشت را   که زسرتاسراین دشت خروشان‌رفتم

منم آن نغز نوا، طایر طوبی مسکن — که بطوف حرم حجت رحمان رفتم
علی عالی اعلی کـه بدریوزۀ او — خشك لب آمدم و غیرت عمان رفتم
سرورا ، آگهی از حال پریشان دلم — که بتاراج حوادث سرو سامان رفتم
گوئیاعضو زجارفته‌ام، آرامم نیست — تا زایران بدر از گردش دوران رفتم
ای‌شه‌مصر که‌باخسته‌دلانت‌نظریست — دست من‌گیر که در کلبۀ احزان رفتم
فکرمن کن که تو سرمایۀ محتاجانی — که‌ازین‌مرحله‌خوش‌بیسروسامان‌رفتم
آمدم غـرقۀ عصیان بـه پناه در تو — شکرجود تو که مستغرق غفران رفتم
گرچه‌ازحال ثناحسن تومستغنی بود — بمدیح تو شها حسرت حسان رفتم
گرچه نامد سخنی لایق شأنت بلبم — به ثنای تو شها غیرت سحبان رفتم
نیست‌جای سخن‌این بحرنفس‌سوزحزین — بخموشی زدم از تنگی میدان رفتم
کلکم افتاد بغواصی این بحرسراب — شمع سان درسراین‌فکر بپایان رفتم

ایضاً فی مدحه

بریده لذت دردت ز دل تمنی را — نموده شهد غمت تلخ من‌وسلوی را
رخ تو بینۀ صدق معجـزات آمد — لبت گواست دم‌روح‌بخش‌عیسی را
بجیب پیرهن از آستین برآوردست — صفای ساعدت‌امروزدست‌موسی را
توان ز عشوۀ درد تو و دلم دانست — نیازمنـدی مجنـون و ناز لیلی را
تو مست آمدی و ناز پارسائی‌رفت — بشط باده کشیدیم دلـق تقوی را
بطور دل چقدر طاقت و توان دارم — رخ تو برق بخرمن زند تجلـی را
خیال کن که بمحشر فتدشکایت من — کسی دراز کند از چه کار دنبی را
قیامت از شب زلف تو تیره‌ترگردد — زنم چوشانه بگیسوی آه دعوی را
من آن نواگر دیرین باغ و بستانم — که داشت‌تازه لبم باز طرز انشی را
کنون‌چوبلبل‌افسرده‌دل به‌بهمن‌ودی — ملال‌بسته بنطـقم(۱) ممـال املی را
نهفته داشت غبار غم فراق مرا — بکاوش مژه جویان دیار سلمی را
که ناگهان بمشامم نسیم‌وصل رسید — نمود ناطقه طـی نامه‌های‌شکوی را

(۱) ممال‌ـ(بفتح‌اول) بمعنی: میل وتمایل (بضم‌اول) یعنی‌الف‌راباوفتحه‌راکسره خواندن

نشان وادی ایمن بدیده گشت پدید — صبا دمید بگوشم حـدیث بشری را
رواق روضهٔ شاهی که کرده از تعظیم — هوای سجـدهٔ اوخم سپهر اعلی را
وصی ختم رسل شـاه اولیا که بـود — غبار رهگذرش نور دیدهٔ اعمـی را
اگر نه دل بتولایش آرمیده شود — کسی چگونه کند رام دل تسلی را
عجب نباشداگر غاصب آب‌دین ببرد — که‌حرص‌دردلش‌افروخت‌نار حمی‌را
ز حق کجا! دل آگاه دیده می‌پوشد — دهد بباطل اگر روزگار فتـوی را
بسیط ملك بودملك سروری که‌سزد — امیر دنیی و عقبی ملـك تعالـی را
ستردن هوس آید ز سینه از دستی — که‌بسترد ز حرم‌لوث لات وعزی‌را
قدم بجای پیمبر کسی تواند هشت — که هم بدوش نبی‌هشته پای‌تقوی‌را
جهان نواز خدیوا بگوشهٔ نظری — چه باشد ار بنـوازد کمینه مولی را
بدرگه تو تهی کیسگان نقـد کرم — مثل زنند بـامساك معن و یحیی را
بلفظ خازن جودتو نگـذرد معنی — مگرز صورت معنی جدا کندنی را
حدیث نطق‌تو هرجا در اهتزاز آید — جنین مسیح شود در مشیمه‌حبلی را
عتاب تلخ ترا بادل آن‌موافقت است — که‌باطبیعت‌محرور(۱)آب‌کسنی(۲)را
چراغ داغ ترابادل آن معاشرت‌است — که‌هست بادل مجنون خیال لیلی را
سزای غیر ثنای تو هم کند کلکم — توان بگلخن اگربرد شاخ طوبی را
ز جنس درد گرانمایه‌ات دکان دلم — شکسته رونق بازار قدس رضوی را
اگر نه پای ثنای تو در میان بـاشد — زیکدگر گسلد ربط لفظ و معنی را
شها منم که جبینم ز داغ بندگیت — کشـد بناصیهٔ آفتـاب طـغری را
غبار راه تـوام، در نظـر نمی‌آرم — شکوه‌خرگه‌جمشیدوتخت‌کسری را
بلند همتم از دولـت گدائـی تو — کنم بکاسهٔ افـلاك خـاك دنیی را
زبیم جرم و زامـید طاعـت آزادم — گذاشتم بولای تـو کار عقبی را
ز مشرق قلمم چون سهیل نقطه دمد — یمن بغرب نویسد برات شعری را
بنکته‌ننگ‌من‌ازطرزانوریست که‌گفت — زمانه نیك شناسد طریق اولی را

(۱) محرور (بروزن مشهود)ـ گرم مزاج
(۲) کسنی (بروزن تقوا)ـ کاسنی

بهر کجا که صریر نی‌ام نوا سنجد هوای رقص بر آرد ز خاك موتی را
زبان ز خجلت دستانسرائی قلمم جری بنکته نگردد جریرواعشی را
نه حد شمع زبان آوریست تا کلکم شکسته در بلسانش لسان دعوی را
بصفحه نقش پریشان سواد خامهٔ من نمونه ایست بناگوش وزلف لیلی را
بمدح شاه میامیز لاف خویش حزین بشهد نحل میالا لعاب افعی را
همیشه تا که بهاران بود بغازه گری خزان بردزسر انگشت غنچه حنی را
بود شکفته و رنگین رخ غلامانت چو گل بتارك عزت گرفته مأوی را

ایضاً فی مدحه

زده‌ام طبل عشق ورسوائی شهرهٔ شهریم به شیدائی
دل ودین داده‌ام به مغبچگان همه جادو وشان یغمائی
همه آرام جان دل شدگان همه درمان ناشکیبائی
میزنم جرعه ، میکشم ساغر با خراباتیان شیدائی
مده از دست ای حریف دمی ذوق مستی و باده پیمائی
جز خرابات دل نیاساید نه شوی هرزه‌گردو هرجائی
لوحش‌الله زاهل آن که بزهد نه نمایند دامن آلائی
همه آزادگان خوف ورجا همه دیرانیان و ترسائی
همه نوخط عذار و سیمین تن همه سرو ریاض رعنائی
از فروغ جمال شان گردد آب در دیدهٔ تماشائی
همه روح روان و مونس دل راحت افزای کنج تنهائی
همه مرهم نه جراحت دل همگی مایهٔ تن آسائی
کرده سرگشتگان دلشده را خضر خط زلب مسیحائی
خطشان مایهٔ دل آشوبی لب شان شهرهٔ شکر خائی
غمزه‌ها جمله در سپهداری مژه‌ها جمله در صف آرائی
طره سنبل ، جبین سمن پیرا غنچه‌لب ،چهره‌وردحمرائی

گونه چون لاله ،لاله نعمانی / مژه خونی ، نگاه یغمائی
شمع‌روی وبیاض گردن‌شان / غیرت بدر ورشك بیضائی
قد قیامت خرام ، غارت گر / مژه ناوك ، اشارت ایمائی
همه مدهوش جام مهر و وفا / همه در جوش باده پیمائی
رشك‌طورست‌مجلسی که کند / شفقی باده مجلس آرائی
ساقی آن بادهٔ صبوح بیار / که‌سر آرد شب جگر خائی
بده آن می که جان بیاساید / که ندارم سر تن آسائی
بده آن آتش خرد سوزم / که ملولم ازین تبه‌رائی
ساقی آن آب لاله رنگ‌بیار / که کند خانهٔ دل آرائی
بده آن صیقلی که پردازد / دل از آلایش هیولائی
چند کورانه راه کج سپرم / بده آن نور چشم بینائی
تاره نعت سروری سپرم / که رسولش بود تولائی
شاه مردان علی که برخاکش / فخرعرش است‌جبهه‌فرسائی
افتتاح صحیفهٔ کن را / نام نامیش کرده طغرائی
مردگان مغاك گیتی را / دم پاکش کند مسیحائی
شهسوارا! زگرد شبرنگت / مشك‌بیزاست زلف حورائی
دین پناها! ز خاك درگاهت / سرمه زیب‌است‌چشم بینائی
کرده صبح ازل بلوح قضا / کلك‌حکم تو صفحه آرائی
با حدوث تو عقل کل گوید / بقدم نازکن که میشائی
آسمانت چو چاکران گوید / بنده فرمانم آنچه فرمائی
کرده با یاد ماه طلعت تو / همه یوسف وشان زلیخائی
بهوای تومی زند قطره / آه دشتی و اشك دریائی
مردگان را بیك نفس بخشد / دم صدق تو فیض احیائی
بدو انگشت یك اشارت تو / ذوالفقاری کند ز برائی
عقد قندیل روضهٔ تو کند / طارم عرش را ثریائی

سومنات محبت تو بود فارغ از رسم محفل آرائی
زلف حورانش کرده فراشی رخ خوبانش فرش دیبائی
دل شوریدگانش ناقوسی رگ جان جهان چلیپائی
خاطر قدسیانش مرآتی دل سیمین برانش خارائی
جرم بخشا! ترانه‌ای سنجم خالی از شرح وبسط انشائی
رشك مانی ونسخ ارژنگ است کلك فکرم بصفحه آرائی
چون بر آرم نفس، فرو مانند همه جـا دودمـان زگویائی
زادهٔ طبع نشئه زا کلکم زده بر صفحه موج صهبائی
بـر سپهر سخنوری شعرم کرده هر نقطه‌ایش شعرائی
لیك نتوانم از خجالت زد در مدیح تو لاف غرائی
حوریان ریاض مدحت تو بسکه دارند شور زیبائی
پرده بند نقاب شاهد فکر از سرانگشت خامه گیرائی
شهریارا! حزین جانبازت که سراپا سریست سودائی
همه یك جان بود فدائی وش همه یکدل بود تمنائی
چه شود گر خط غلامی خویش برسانـد بزیب امضائی
نبود با من دل آزاده(۱) غم دنیا و فکر دنیائی
نه بکفرم سری، نه با ایمان نه بتقوی، نه باده پیمائی
نه بشاهد خوشم نه با زاهد نه بمسجد نه دیر ترسائی
نه برد دل بهیچ شیوه زمن لب لعلی و چشم شهلائی
از دو عالم رمیده خاطر من هستم آن تو، هر چه فرمائی
وقت آن شد که در مقام دعا نی کلکم کند شکر خائی
باد در دیدهٔ محبانت نور رأی تو شمع بینائی
در جگر گاه دشمنانت باد دم تیغ تو در جگر خائی

(۱) نسخه دیگر ـ دل آزرده

ایضاً فی مدحه

با همه سیلی که شسته روی زمین را — طرفه غباریست چشم حادثه‌بین را
بارالم بیحدست و گـرد کـدورت — پشت فلك را ببین و روی زمین را
گوشهٔ امنی که هست وادی جهلست — فتنه چو بر بخردان گشاده کمین را
حادثه بگرفته از دو سو بمیانم — کاش ندانستمی یسار و یمین را
صبح دهان را چرا بخنده ندرد — کـزدم دیواست طعنه روح امین را
شام چرا زلف مشکبار نبرد — طفل رسن یاد برده حبل متین را
نقش جهان از چه واژگونه نگردد — کاهرمن ازجم ربوده است نگین را
در همه گیتی که دیده است که افتد — با دم روبه مصاف شیر غرین را
کون خری‌بین! که‌درزمانه کشیدست — خر برخ آفتاب .داغ سرین را
دین و خرد عز و جاه بود و نماند — هیچ نشانی بجا نه آن ونـه این را
چونکه نیاید چنین بدهروچنان‌رفت — قصه کنم مختصر چنان و چنین را
غصه گلویم فشرده است که دادم — بیهده برباد ناله‌های حزین را
کاش نفس یاوری کند که ببخشم — فخر ثنا گستری زمان و زمین را
سرور عالم علی که صبح نخستین — سکه بنامش زدند دولت و دین را
برق عدو سوز ، اژدهای خدنگش — ساخته خاکستری سپهر برین را
از لمعان سنان معرکـه سوزش — مجمره گردد زره طغان و تکین را
دوزخ نقدی بجان گدازی دشمن — صرصر قهرش کند هوای سخین را
داده بسیل فنا روانـــی رمحش — پیکر پـولاد سنج و خانهٔ زین را
ربط بهم داده است الفت عهدش — چشم سیه مست وخال‌گوشه‌نشین را
شد چو فراری ستم ز شحنهٔ عدلش — داد بـراحت قـضا قـرار مکین را
شه که فرامش کند گدائی کویش — خورده بدولت فریب دیو لعین را
برسر سروری که خاك رهش نیست — تیز بسوهان کنند ارهٔ سین را
گـر نکند تکیه روزگار بحفظش — سلسله ریـزد زهم شهور و سنین را

رخش بهار از سمند سیل عنانش   در عرق شرم غوطه داده زمین را
بنده نوازا ! صریر خامه بمدحت   نغمه شکسته‌است‌مرغ سدره نشین‌را
صفحه نظر کن که کرده مانی کلکم   چهره گشائی نگار خانـه چین را
خنده زند نشئه مداد و دواتم   خـون سیاوش و آب بسته جنین را
شب همه شب در خیالم اینکه نمایم   صرف ثنای تو روز باز پسین را
هیچ بمهر تو سست عهد نبودم   چرخ چرا برگماشت عهد چنین را
ساخته‌ام در امید شادی وصلت   دستخوش درد و داغ ، جان‌غمین را
خلق ترا جان فدا کنم که ندیدست   گـوشهٔ ابروی دلگشای تو چین را
تیغ تو تا گوهر آب داد روا شد   سجدهٔ آتش پرست ماء معین را
بهر نثار ثنای تست ، عبث نیست   پرورش خامه نکته‌های متین را
در حرکت صولجان کلك تو دارد   باکرهٔ لاجورد گوی زرین را
لب چو بنام‌کف سخای تو جنبد   رخت بصحرا فتد ز لرزه دفین را
گرنه ظهور تو بود مقصد از آدم   سجده نبودی قبول قالب طین را
ازطمع خام وصل باسم رخشت   ناشزه‌گردد عروس چرخ ، قرین را
هست بدست تو چشم ابـر بهاری   یاری عاجز مـذمت است معین را
چاشنی از خوان بیدریغ تـو باشد   لعل نمك‌سا ، تبسم شکرین را
ناخنهٔ چرخ پشت گوش بخارد   تیغ تو تا شد هلال عید زمین را
شر(۱)سرخودرا گرفته‌است زعدلت   تاب تحمل نداشت نقطهٔ شین را
گر نکنم‌سجده‌سوی کعبه‌عجب‌نیست   غره کند خاك درگـه تو جبین را
دل چـو ببندد بحرز داغ تو عاشق   غمزه کند در نیام خنجر کین را
از کرمت سرورا! شگفت نباشد   قدر فـزائی اگـر غلام کمین را
دولت و قدر آتشی بود که فروزم   در حـرم روضهٔ تو شمع یقین را
غیرت عاشق نگر که مطرب گردون   گوش بره بود ناله های حزین را
من بخیالی کـه بـوی درد تو دارد   راه نـدادم بدل ز سینه انین(۲) را
او نه خریدار و من نه نکته فروشم   چـرخ نـدارد بـهای در ثمین را
تیغ زبانم جهان ستان بود آری   تیغ گشادست حصنهای حصین را

۱ ـ نسخه دیگر ـ شیر سرخودرا
۲ـ انین ـ بروزن طنین : آه و ناله

خاطر نازك سخن نگاه ندارد / کرد نثار ره تو غث و سمین را
شوق ثنای تو کرد غارت هوشم / می نشناسم ز ناگزیده گزین را
هم تو مگر ای جهان فیض، نمائی / نامزد انتقاد رای رزین را
گر قلم انوریست جادوی بابل / معجزه‌ام اژدهاست سحرمبین را
نغمه بلب در شکن حزین که فکنده / کلك تو در طاس آبنوس طنین را
وعده شها! دادیم بیاری محشر(۱) / شاد نمایم دل بوعده رهین را
کام زفیض تو باد جان و جهان را / نام ز دست تو باد تیغ و نگین را

درمدح امام علی بن موسی الرضا سلام‌الله‌علیه

خوش، آنکه‌دل بیاد تورشك چمن‌شود / زلفت سمن، بهار خطت یاسمن‌شود
ریزم ز بس بیاد عقیق لبت سرشك / دامن ز کاوش مژه کان یمن شود
جزپرده‌های دیدهٔ یعقوب باب‌نیست / پیراهنی که محرم آن گلبدن شود
سوزدحلاوتش لب حوران خلد را / کوثر اگر بچاشنی آن دهن شود
جز چشم آشنا نتواند سفید شد / در کشوری که یوسف‌مارا وطن‌شود
باشد همان برهگذرت‌ای نسیم مصر / چشمم اگر سفیدتر از پیرهن شود
خیزد چوگرد شورقیامت ز رهگذر / روزی که ترك غمزهٔ او راهزن شود
در دل نهفته عشق بتانرا گذاشتیم / این باده ریختیم بخم تا کهن شود
هردل که زخمی صف مژگان یارشد / چون شانه محرم سرزلف سخن‌شود
ساقی بجرعه‌ریز می‌پرتکال (۲) را / تا این سفال کهنه بهار ختن(۳) شود
نگذاشت دست حادثه درباغ‌روزگار / شاخی که آشیانهٔ مرغ چمن شود
خواهم‌تن‌شکسته سپارم‌بارض طوس / گرددچوخاك ،خاك‌دربوالحسن‌شود
جان جهان، امام امم، معدن کرم / کزفیض خلق اوهمه عالم ختن‌شود

۱ـ نسخه دیگر ـ بیاری وزانست
۲ـ پرتکال (بفتح اول وتای موقوف) نوعی ازشراب استکه بعد ازهفت بار کشیدن بدستآید ـ فرهنگ‌آنندراج
۳ ـ نسخه دیگر ـ بهارفتن

شاها توئی که خسرو خاور غلام تست — نبود روا که تیره مرا انجمن شود
مگذار بیش ازین زسپهر ستم مدار — جان حزین خسته اسیر محن شود
گردد اگر مدیح نگار تو خامه‌ام — هر نقطهٔ بصفحه غزال ختن شود
آنرا که شوق کعبهٔ کویت ز جا برد — هر قطرهٔ در آبله در عدن شود
فردا دهم بطرهٔ حورانش ارمغان — گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود
نو کرده‌ام بنام تو دیوان عشق را — تا حشر نام مـن نتواند کهن شود

فی مدح حضرت امام رضا سلام الله علیه

قول وعمل زشت ونکو گرچه قضا کرد — اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد
الماسم اگر بر جگر افشاند عطا بود — خون دل اگر در قدحم کرد بجا کرد
گر بار عمل بر سر جوق ضعفا داد — ور نقد دغل در کف مشتی فقرا کرد
سلطان غیوراست، که یارد، که زندم — اینجا نتوان لب چو جرس یاوه درا کرد
هر شهد و شرنگی بقدح کرد کشیدیم — با ساقی قسمت نتوان چون و چرا کرد
آمیختگی داشت شراب ولب مخمور — از هم نتوانست جدا درد وصفا کرد
تسلیم ببازار جزا آر و میندیش — آن ذات غنی را نسزد غیر سزا کرد
بسمل شدهٔ تیغ تغافل نتوان بود — او پرسش اگر کرد ، بما مهر ووفا کرد
گر گفت خود و نسبت گفتار بما داد — ور کرد خود و تهمت کردار بما کرد
نیرنگی حسنست تماشا کن و تن زن — سرهنگی ناز است که بگرفت ورها کرد
خشك است لبم ساقی تردست کجائی؟ — خواهم ز تو پیراهن ناموس قبا کرد
چون عهد بتان توبه ما دیر نپاید — هرگز نتوان ترك می هوش ربا کرد
زاهد مشو آزرده اگر توبه شکستیم — مینا بمی و توبه برندان، چه وفا کرد؟
از باده کشی تر نشود دامن تقوی — در کعبه توان طاعت میخانه قضا کرد
مطرب چه شد آن ره که سرودیم، زسر گیر — غافل ز کفم بیخودی آن رشته رها کرد
افسانهٔ عشقست که در بزم گل و شمع — پـروانه بخاموشی و بلبل بنوا کرد
مینالم و نـگذاردم انصاف که گویم — با دل شدگان یار ستم پیشه جفا کرد

صد شکر که مرهم نه داغ کهن ماست
آن‌طره که‌خون در جگر مشك‌خطا کرد

بار خودی افکند شفیقانه ز دوشم
سروش که بیك جلوه مرا بیسروپا کرد

چشمش بنگه بست لب شکوهٔ زخمم
هر عقده که دل داشت‌بنوك مژه وا کرد

آب‌خورش از چشمهٔ‌پایندهٔ‌خضر است
جانی که مسیحای لبش در تن ما کرد

خال ذقنش دل بسیه چاه غم انداخت
این دانه مرا بستهٔ صد دام بلا کرد

آن‌طرف‌بناگوش‌مرا گوشه‌نشین‌ساخت
فکر خم آنزلف مرا پشت دوتا کرد

درزنك نهان‌تیغ زبان بود چو طوطی
آن آینه رخسار مرا نغمه سرا کرد

از فیض صریر قلم پرده گشایم
ناقوس صنمخانه بآهنگ صلا کرد

هر صفحه که شد خامهٔ من غازه گراو
مشاطگی شاهد طبع شعرا کرد

یك نقش بدیعست که من در کف اعجاز
کردم قلم وموسی عمرانش عصا کرد

کلکم زنوا بخشی آن لعل سخن‌گوی
رامشگری صومعه داران سما کرد

نی‌نی غلطم این‌اثر ازوادی قدس‌است
کز ساحت آن کعبه تمنای صفا کرد

درکالبد مرده دمد جان چو مسیحا
آن‌لب که زمین‌بوسی درگاه رضا کرد

سلطان خراسان که رواق حرمش را
تقدیر بخشت زر خورشید بنا کرد

این منزل جانست و تجلی‌گه سینا
کزخاك درش‌چشم‌ملك‌کسب‌ضیا کرد

این محفل قدس‌است که‌پروانگیش را
ارواح بصد عجز تمنا ز خدا کرد

گلزار سبکروحی خلقش به نسیمی
خاشاك بجیب و بغل باد صبا کرد

قندیل، نخست ازدل‌روح‌القدس آویخت
معمار ازل قبهٔ قصرش چو بنا کرد

با روضهٔ او خلد برین را که ثنا گفت
باخاك رهش مشك خطارا که بهاکرد

هرمور ضعیفش هنر آموخت بشهباز
هر صعوهٔ او سایهٔ دولت بهما کرد

تا مهر سلیمانی داغش بجبین نیست
دل را نرسد عربده با دیو هوا کرد

گرنیست‌گهربخشی آن دست‌سخاسنج
کزخواست‌فزون در کف‌امیدگدا کرد

این‌گنج‌یکان‌دست که افشاند، بگوئید
این مایه به بینید بدریا که عطا کرد

چون‌پرورش‌میش‌زقصاب‌عجب‌نیست
باخصمش اگرچرخ‌دغاصلح‌وصفاکرد

شاها! سخنی لائق مدح تو ندارم
مدح تو نیارد کسی آری بسزا کرد

کردست دم سرد خسان با قلم من
آن جور که باشمع فروزنده صباکرد

آهنگ ثنایت که بلندست مقامش — نتوان به نی خامهٔ بی برگ و نوا کرد
بخشای اگر پرده بدستان نسرایم — شوقت دل پر شور مرا پرده سرا کرد
تضمین کنم این مصرع یکتا ز نظیری — «میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد»
دردست من خاك نشین نیست نثاری — مشتاق تو اول دل وجان روی بما کرد
مدهوشم و ازسختی هجران نخروشم — زین سنگ ستم، شیشه ندانم چه صدا کرد
گرجسم مراچرخ زکویتو جداساخت — جان را نتواند ز ولای تو جدا کرد
تقدیر چو بسرشت گل دیرو حرم را — درگاه ترا کعبهٔ صدق عرفا کرد
از هر دو جهان فارغم و روبتو دارم — جذب تو دل یکجهتم قبله نما کرد
کوی تو کشد از کف من دامن دلرا — بامن خس و خارش اثر مهرگیا کرد
از جا نرود خاطرش از هول قیامت — آسوده کسی کو بسر کوی تو جا کرد
خورشید فلك رانه طلوع ونه غروبست — ازدورزمین بوس توهرصبح ومسا کرد
ازحال حزین آگهی و جان اسیرش — دانی چه جفاها که بوی جسم فنا کرد
یکبار هم آوازهٔ خود را بدرت خوان — درحسرت کوی توچها دید وچها کرد
آن روزکه کردند رخ ذره بخورشید — اقبال، مرا هم ز غلامان شما کرد
یا شاه غریبان! مددی کن که توانم — یك سجدهٔ شکرانه بکوی توادا کرد
معذورم اگر نیست شکیبم بجدائی — موسی بچنان قرب تمنای لقا کرد
از مطلب دیگر ادبم بسته زبانست — دلتنگیم از وسعت آمال حیا کرد
دانی که هر آن عقده که درزلف بتان بود — عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد
کو قوت کاهی که ره شکوه سپارم — کوه غم دل گونهٔ من کاه ربا کرد
چون بر ورق دهر، نی نکته سرایان — رسمست که انجام سخن رابدعاکرد
من خودچه دعاگویمت ازصدق که یزدان — بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد

ایضاً فی مدحه

دل شاد را جمع ساغر نماید — دف عیش را جام چنبر نماید
نه بیند بفصل خزان رنگ زردی — گل ارصرف می، خردهٔ زرنماید

چه‌نیرنگ‌سازیست ، محوبهارم ‌ ‌ ‌ بهردم چمن رنگ دیگر نماید
دگر وقت آن شد که‌بلبل زمستی ‌ ‌ ‌ گل و غنچه بالین و بستر نماید
بمشاطگی باد نوروزی آید ‌ ‌ ‌ زنو شاهد باغ زیور نماید
بتاب افکند سنبل و یاسمن را ‌ ‌ ‌ بعارض دو زلف معنبر نماید
دل بابل از شوق پرواز گیرد ‌ ‌ ‌ عروس چمن بال معجر نماید
سرودی بمستان دهد یاد قمری ‌ ‌ ‌ بدردی کشان لاله ساغر نماید
زند تا بکهسار دی را شبیخون ‌ ‌ ‌ سلیمان گل، عرض لشکر نماید
بهاران پی منع یأجوج سرما ‌ ‌ ‌ هوا را چو سد سکندر نماید
گرفته چمن را چنان آتش گل ‌ ‌ ‌ که هربرگ بال سمندر نماید
کشد درچمن‌غنچه هرقطره‌آبی ‌ ‌ ‌ شرابی چو خون کبوتر نماید
نمیسوزد از بسکه دارد طراوت ‌ ‌ ‌ بدامن اگر لاله اخگر نماید
خرابم زنیرنگ سازی سوسن ‌ ‌ ‌ که‌هرساعتی رنگ دیگر نماید
نمایان شد از دامن تل ،برنگی ‌ ‌ ‌ که سیمرغ از قاف شهپر نماید
چنان لاله برزد از کوهساران ‌ ‌ ‌ که پنداری ازطور اخگر نماید
ولی نقص دانا بود اینکه‌دل را ‌ ‌ ‌ پرستار وضع مکرر نماید
کند خشك،ایامش‌ازسرد مهری ‌ ‌ ‌ اگر گلبنی خندهٔ تر نماید
چمن‌راکه بدرشك کان بدخشان ‌ ‌ ‌ خزان بوتهٔ کیمیاگر نماید
سپهر جفا پیشه هر لحظه از تو ‌ ‌ ‌ بداغی مرا سینه مجمر نماید
بیاساقی از غیرت‌دور بادا ‌ ‌ ‌ که‌باماسپهر این‌روش سر نماید
بهم بشکند خسروانی مصافش ‌ ‌ ‌ درفشی کز آه دلاور نماید
بگو آسمان راکه با درد نوشان ‌ ‌ ‌ سلوکی از اینگونه بهتر نماید
بدل جور کمتر ستیزد و گرنه ‌ ‌ ‌ شکایت بدیوان داور نماید
شه دین و دنیا علی‌ابن موسی ‌ ‌ ‌ که خاك‌درش دیده ،انور نماید
بود خشتی از بارگاه جلالش ‌ ‌ ‌ که در دیده‌ها عرش اکبر نماید
زهی قبهٔ نور بخشی که پیشش ‌ ‌ ‌ کم ازذره خورشید خاور نماید
چه نقصان رسد پایهٔ جاه او را ‌ ‌ ‌ زسبقت که خصم بداختر نماید

بود همچو تقدیم ساحر بموسی — تقدم که خصم فسونگر نماید
برنگ سلام از ره بی نیازی — گدای درش رد گوهر نماید
نهیبش به هنگام دفع تطاول — اگر منع تأثیر اختر نماید
فرو ریزد از یکدگر ماه انجم — فلك را جو برج کبوتر نماید
شها! هرسحرگاه‌خورشیدخاور — جبین از سجودت منور نماید
توئی آنکه‌هنگام‌مسکین نوازی — کف کافیت خاك را زر نماید
کنم مطلع تازه در شأنت انشا — که‌برصفحه‌چون‌موج کوثرنماید
بوصفت اگر خامه لب‌تر نماید — تحکم به خضر و سکندر نماید
رواق جلال توشأن بزرگی — باین کاخ فیروزه منظر نماید
کند خاك‌خجلت بسربحروکان‌را — کفت بسکه ایثار گوهر نماید
نسیمی که‌خیزدزگلگشت کویت — دماغ خرد را معطر نماید
گر ازباغ خلق تو یکره شمیمی — گذاری باین خاك اغبر نماید
مزاج هوا را کند عنبر آسا — بسیط زمین مشك اذفر نماید
بخون دل کبك سرمست غافل — اگرلاله در کوه محضر نماید
پرو بال شاهین فروریزد ار هم — چوحکمت‌اشارت‌به‌صرصر نماید
بدرد دل نه فلك را نهیبش — خم‌تیغت آندم که جوهرنماید
سپهر دغاگر بچنگال قهرت — چو موشی بچنگ غضنفرنماید
عدوی تو زآسودگی رنج بیند — بسر نرگسش کار شش پر نماید
کمر بشکند محور آسمان را — اگر کوه حلم تو لنگر نماید
نماید بهرخشك‌وتربسکه ریزش — کفت ابر را زارو مضطر نماید
شها ، شهریارا ، خرد در ثنایت — چه حاصل بفکر محقر نماید
ندارد دل عاشقان طاقت آن — که در سینه مهرتو مضمر نماید
ندارم ثنائی سزاوار ذاتت — مگر وصف شأنت پیمبر نماید
گشاید اگر بال شهباز شوقم — کم‌ازصعوه‌این‌هفت منظر نماید
تودانی‌که دنیاکم ازبرگ کاهی — بچشم حزین قلندر نماید
همین‌ازتوخواهد که‌یکباردیگر — زمین بوس درگاه حیدر نماید

نگویم‌دگربیش ازین‌با ضمیرت	که آئینه را دم مکدر نماید

فی مدح حضرت امیر علیه‌السلام

در زیر لب آوازه شکستیم فغان را	گوشی بنما تا بگشائیم زبان را
شد سامعه‌ها چشمهٔ سیماب، گشاید	دیگر صدف ما بچه امید دهان را
افتاد زجمع آوری آشفته حواسم	شیرازه فرو ریخته اوراق خزان را
چون صبح اگر سینه دم سرد بر آرد	خاکی بدهان ریز ملامتگر آن را
دورعجبی گردش این دایره دارد	وقتست که گردون بگذارددوران را
اکنون اثر تربیت دهر بر آنست	تا صورت خرمهره دهد نطفهٔ کان را
برخاسته‌زین شور زمین‌چند بخاری	یکسر بکف غول هوا داده عنان را
خجلت‌ده طبع‌دژم‌ازصورت‌شخصی	بدنام‌کن از نسبت نوعی حیوان را
این تیره‌نهادان که‌درین دائره‌هستند	جا تنگ نمودند میان را و کران را
کردند زتجدید رسوم این رمهٔ شوم	عزل از عمل خود خرد قاعده‌دان را
سیمرغ‌خودازقوت‌پروازمگس‌نیست	بال وپراین هیچ کسان همدان را
بردند زما مفت و بما باز فروشند	بیعانهٔ این شرم توان داد جهان را
یادست مرااین‌سخن ازتجربه کاران	رخساره شجاعت نسبی خیرجبان‌را
افسرده دلی برخرد پیرچه آرد	اوضاع جهان پیر کند طبع جوان را
پیرخردم‌گفت ازین کار بکش دست	سرمایه بداماان نتوان کرد زیان را
این گلخنیان کرسیه نامهٔ جهلند(۱)	از نکهت گل باز ندانند دخان را
دیو امت دعویست، سلیمان نبی کو	بنگر بکیان داده فلك جای کان را
درجیب خریدار بهاگرد کسادیست	سودت‌بود آنگه‌که کنی‌تخته‌دکان را
با لخت جگر رخنهٔ منقار فرو بند	دودنفس زاغ‌گرفتست‌جهان‌را (کذا)
ناخن بخراش‌دل خودداركه‌عارست	دم‌لابه۲ روبه صفتان شیر ژیان را
خونابه‌مریزاین‌همه‌آن‌به که‌زخشکی	بنددرگ تاك قلمت ره سیلان را

۱ ـ کرسی نامه : نسب نامه
۲ـ دم لابه (بضم اول) دم جنباندن سگ ومجوالحاح او برای نان وغیره

برطاق بلندی قلم از دست فکندیم بازوی که تامیکشداین‌سخت‌کمانرا
من دست بدل‌داده به پیمان خموشی عشق آمده ازسینه بلب‌ریخت‌فغان را
کای صبح نفس روزنهٔ فیض نه‌بندی زآهنگ سگان مه نگذارد سیرانرا
گو اشرف خرجمع کند مظلمهٔ خلق انصاف مبدل نکند سیرت‌و شان را
گر خربطی آواز دهد وقت مشوران ازنغمهٔ جغدان چه زیان آب روانرا
برخود ستمی کرده‌نه برنکهت عنبر گنده بغلی گرشکند غالیه دان را
درکشور معنی توئی امروز سکندر از صورت‌زشتان چه غم‌آئینه‌گرانرا
برعلم چه نقصان اگر ازجهل بلافند این‌مشت‌عوان[۱] زاده که‌عارندجهانرا
جزعرعروکبک‌ازلب‌پرخنده‌زندم ؟ از قهقهه فرق است فراوان غثیان را
تاحقدوحسدهست‌پریشان‌سخنی‌هست هنجار نفس راست نباشد خفقانرا
رنجور حسد چارهٔ از خبث ندارد بیمار نهفتن نتواند هذیان را
نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن عقرب بسر نیش کشاید رگ جانرا
معذور بود جاهل ودیوانه، که باشد اوهام خیالات بسی خواب گرانرا
بگذار بهم بادیه و بادیه گردان در کعبهٔ دل یافتهٔ امن و امان را
طوطی بشکر می‌تند و زاغ بجیفه گرگست پی‌کاری و کاریست شبانرا
بلبل بگلستان پـرد آغوش گشاده درپیشه خود تنک[۲]چغل بسته میانرا
خرگرم نهیق[۳] است بارشاد طبیعت بیچاره چه سازد که بیاموخت‌زبانرا
درصیدگه‌ازران گوزنان شکرد[۴]شیر مه‌نور خورد موربرددریزهٔ خوان را
از قسمت فیـاض ازل تـعبیه دارد معنی بلسان نی کلکت بلسان را
سالار هدی عروهٔ وثقای آلهی اورنگ نشین‌مملکت‌عزت وشان را
یعسوب جهان،حیدر کرار، که‌نامش در کام بشیرینی جان کرده زبان را
جست‌ازصف کین‌لمعه‌خورشیدثنایش زد در بدن ابر رگ برق دمـان را

(۱) عوان ـ (بروزن جوان) ماده اسب وماده خر . نقل از فرهنگ آنندراج

(۲) چغل ـ (بضمتین) ـ سخن چین

(۳) نهیق ـ (به فتح اول) ـ آواز خر

(۴) شکرد ـ یعنی شکارکند

سر پنجهٔ شیران اجم(۱)، هور۲ بتابد — رحمش بضعیفان چو دهد تاب و توان را
منعش چو دهد حادثه را تاب عنابی — برگوشه نهد ابلق دوران جولان را
خلقش چو کند تربیت طبع رذائل — رونق ملخ حرص دهد مزرع جان را
برکوه کند سایه اگر ابر حسامش — ازژاله۳ ستانـدیت لاله سنـان را
بردارد اگر باد کفش، دست تسلی — گر دل دریا تب و تاب عطشان را
شرع کهن ناطقه را نسخ نماید — جائی که گشاید لب اعجاز بیان را
گرخاك درش سرمه کند دیدهٔ اعمی — خواند بشب ازلوح قضا راز نهان را
بیجاده اگرهمت از آن حوصله یابد — بی وزن‌تر از کاه کشد کوه گران را
بی نشئهٔ فیض نظر خاك ره او — تعمیر نکردند خرابات مغان را
ریزد پر جبریل بجولانگه مـدحش — های نفس‌گرم نگهدار عنان را
شاها توئی آن‌بنده نوازی که غلامت — غیر از تو ندانسته نه بهمان‌نه‌فلان‌را
درپیش من از دولت واقبال توگیتی — خاکیست که‌در کاسه کنم‌قیصروخان‌را
تا داشتهٔ بر سر مـن دست حمایت — بـرتارك خورشید زنم چتر کیان را
مه کاسه دریوزه اگر پیش تو دارد — مهتاب شود مرهم ناسور کتان را
آوازهٔ بازوی عدو گیر تو از بیم — ناخن کند از پنجه برون‌شیرژیان را
روزیکه بناورد هژبران قوی چنگ — پرواز دهد شست توشاهین کمان را
گیسوی ظفر تاب دهد طرهٔ پر چم — سرخاب عدو غازه کشد پنجهٔ آن‌را
شمشیر بتابد خم ابروی پر از چین — خنجر بجهاند مژهٔ آفـت جـان را
بازخمه برد گوش بتن چرم گوزنان — حلقوم دردنـای پر آوازه دهـانرا
ازهم‌گلسد خام رگ اندرتن گردان — درهم شکند گرز گران برزیلان را
فتح آید و مستانه دهد بوسه‌رکابت — چرخ آیدوقربان‌شود آن‌دست‌وعنانرا
شاها منم آن بندهٔ دیرینه کـه نامم — چون‌شهرت‌خورشیدگرفتست‌جهانرا
امروزدوقرن‌است‌کزین خامه‌عطارد — در یوزه‌کند فیض وبردنفع قران را
درشش‌جهت‌این‌کوس‌به‌اقبال‌هنرکوفت — آوازهٔ بیهوده فروشد ملکان را

(۱) اجم(بروزن عجم) بیشه، نیستان
(۲) هور (بروزن نور) نامی از نامهای خورشید

در معرکــه هابحر یساراست یمینم — بی آب کند خامهٔ من تیغ یمان را
گردد لب جادو نفسان زخمی دندان — گیرم چو بکف خامهٔ اعجاز نشان را
ازدولت مدحت همه سودست زبانم — نتواند ادا کرد دلم شکر زبــان را
چون‌صوفی‌شوریده‌درون‌درطرب‌آرد — گلبانگ صریر قلمم سرو روان را
هرجاکه برآید دم جان پرور کلکم — درطبله‌کند خون نفس مشك فشان‌را
در شق انامــل چــو بجنبد قلم مــن — کور ازرگ خارا بشمارد ضربان را
در تیره شب هند شود راه نفس گم — باآنکه لبم شعله فروز است فغان را
درسرمهٔ این خاك سیه خفته خروشم — وین‌زمزمه شورانده‌زمین راوزمان‌را
سرچشمهٔ‌حیوان کلامم بسیاهی‌است — وین آب‌روان بخش‌گرفتست‌جهانرا
از طنطنهٔ بــاد بهار نفس من — چون‌غنچه‌کنون‌قافیه‌تنگست‌خزان‌را
مجنون‌تو روز یکه بصحرای‌نجف‌بود — دل‌سجده براز ذوق مکین راومکانرا
برتارك عزت گل تجرید شکفته — نشناخته پای شرفم خار هوان را
آتش بنهاد فلك افتاد ز رشکم — در قبضهٔ آوارگیم داد عنان را
خصمانه حسد برد بران ناز و نعیم — بازوی قضا تیر بزه داشت کمان را
القصه درین بتکده افتاده‌ام امــروز — مالیده برخسار چوصندل یرقان را
بردوش دل عاجز بی‌تاب وتحمل — بر بسته ز بارغم خود کوه گران را
خواهم که بکوی تو رسد بازغبارم — پیرانه سر آغوش گشابخت جوانرا
دور از تو بسی تلخی ایام چشیدم — دانی توکه یارای بیان نیست زبانرا
ازرفعت شأنم هدف تیر حوادث — گردن کشی ازپای درآورد نشان را
شرم عدم ناطقه و شعلهٔ شوقت — ریزد عرق از ناصیه حسان زمان را
لیکن چه کنم‌چون نبودصبروقناعت — در مدح وثنایت دل شوریده بیان را
مشتاب‌حزین‌این‌همه‌گستاخ‌عنانکش — میدان غمت هیچ ندانسته کران را
دستی بدل تنگ نه‌ای ، شور قیامت — از خامه شدی چهره‌گشاباغ جنان را
چندانکه درین کار که انواع موالید — از عالم ارواح پذیرد سریان را
تاماه بردمایهٔ اشراق ز خورشید — تا مهر دهد نور سریر سرطان را

در پیکر والاگهران نور فزاید
از فیض تولای تو آئینهٔ جان را

ایضاً فی مدح علی علیه السلام

زان پیش کزفراز در هفتخوان صبح
پرچم گشا شود علم کاویان صبح

چشم ستارگان همه ازشوق می‌پرند
در رهگذارسرور خاور ستان صبح

بودم نهاده برسر زانوی فکر ، سر
دأیم چو آفتاب وضمیرم بسان صبح

تیر دعای شب بهدف تاشودقرین
اندیشه درکشیدن زرین کمان صبح

در عزو در علاگهرم اختر شرف
درصدق ودر صفانفسم، همعنان صبح

میزدنوابصوت‌صریرم خروس‌عرش
میشد بآفتاب ضمیرم قران صبح

جاری زنوك‌خامهٔ‌من‌چشمه سارفیض
راهی ببانگ نالهٔ من کاروان صبح

پای عروج فکرت من برنه آسمان
عارهمای همت من استخوان صبح

ناگه سروش هاتف خلوتسرای‌قدس
آمد بگوش‌هوش‌دلم‌چون‌اذان‌صبح

کای آفتاب رأی چرا دل فسردهٔ
افسردگی ندید کسی درجهان صبح

در خاطر تو گشته مجاوربهار فیض
درحضرت‌توبسته‌بخدمت‌میان صبح

خواهدهر آنچه‌خاطرپاکت‌اشاره‌کن
ای چاکر تو خسروگیتی‌ستان صبح

گفتم که‌آرزوی‌دل احرام‌کعبه‌ایست
کاحـرامیش سزا نبود پرنیان صبح

آن درگهی که ازپی دریوزهٔ شرف
ازدورکرده‌بوسه ربائی، دهان صبح

آن قبهٔ‌که گرد سرش‌چون کبوتران
پرمیزند همای بلند آشیان صبح

یعنی رواق روضهٔ شیر خدا علی
کزسهم‌اوزره‌شده چون‌پرنیان صبح

آن‌عرش‌آستانهٔ‌که‌گل میخ سدره‌ش
صیقل زند بجبهه آئینه‌سان صبح

آن‌شاه شیر حمله‌که مالیددر مصاف
بر خاك‌عجز روی‌جهان‌پهلوان صبح

آن صفدری که لمعه برق سنان او
پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح

آن‌بیدریغ‌بخش‌که برخوان‌مکرمت
پروردهٔ نمك بودش استخوان صبح

کلکم‌چووصف‌صولت‌سرپنجه‌اش‌کند
ریزد ز رعشه ناخن شیرژیان صبح

در روزگار اگر نزند دم زراستی
با تیغ آفتاب نبرد زبان صبح

چون سیم وزر که از کف رادش بخاک ریخت
ریزد ستاره از نفس مهرگان صبح

نه بخیه گیر گشت ، نه مرهم پذیر شد
تیغش مگر شکافته برگستوان صبح

ای فیض گستری که زافزونی نوال
بردست تست چشم ودل بحر و کان صبح

تا دید از چراغ یقین تو پرتوی
شددر تنور سرد فلك پخته نان صبح

از تنك تنگدستی خویش است شرمگین
در گلشن توغنچه شود گلستان صبح

داغ غلامی تو نباشد نهفتنی
روشن بعالمی شده راز نهان صبح

خدام روضهٔ تو کنندش اگر قبول
گردد فتیله شمع ترا ریسمان صبح

دوران ستمگرست بفرما سپهر را
تا تیغ مهر باز کند از میان صبح

ایوان رفعت تو کجا مدح(۱) من کجا!
نتوان بآسمان شدن از نردبان صبح

بامن می شبانه مدحت کشیده است
روشن شد این نهان زلب می چکان صبح

چون ماهتاب کاسهٔ شیریست آبدار
کالای دیدهٔ من و جنس دکان صبح

بردارم آستین! اگر از دیده، شب چوشمع
نم گیرد آفتاب در آئینه دان صبح

شاها منم که شور بعالم در افکند
گلبانگ خوشنوائی من چون زبان صبح

چون شمع خامه ام نفس آتشین کشد
روشن چراغ بشنوی از روشنان صبح

درهند چون ترانهٔ مدح تو سر کنم
خفتان درد تهمتن زابلستان صبح

در شام هجر اگر بولای تو دم زنم
بر دوش آسمان فکنم طیلسان صبح

افکنده از شرار پر و بال سوخته
پروانهٔ چراغ تو آتش بجان صبح

نیروی مهرتست که با تیشهٔ قلم
بر می تراشم اینهمه گوهر زکان صبح

بنگر که چون پیاپی هم بسته شست من
پیکان خامه بر هدف امتحان صبح

بازوی من قویست، وگرنه درین مصاف
تن در نمی دهد بکشیدن کمان صبح

چون تیغ درمصاف سخن تندتر شود
چندانکه میخورد نفسم برفسان صبح

حلاج لفظ ومعنیم اینك فتاده است
چون پنبه دردم چك من پودنان صبح

بیند چو شأن خامهٔ گوهر فشان من
خواباند آسمان علم زرفشان صبح

۱ ـ نسخه دیگر : مهر من کی

اندیشه راچوخاره،رگی بودوریختم / خون هزار نغمه بریزد سنان صبح
درپیچ وتاب‌سنبل هرمصرعم حزین / پیچیده بوی نسترن بوستان صبح
اکنون بر آردست طلب ز آستین دل / همدوش مدعاست دعا درزمان صبح
تا همچو من کسی‌نشودبرسخن‌سوار / تا ابلق زمانه بود زیر ران صبح
گلشن زابر دست‌تو بادا ، ریاض‌دل / روشن زفیض‌مهرتو بادا روان صبح

ایضاً فی مدح علی علیه‌السلام

زین ششدرم چوبال فشانی‌دهدگشاد / این هفت قلعه را چوغباری‌دهم بباد
بر سدره روح قدسی من آشیان کند / این دخمه‌چون نهم بسر گور کیقباد
جان بیغمانه وارهد از جسم‌خیره‌سر / غیر، از میانه پا کشد و افتد اتحاد
ریزد ز طرف بال همای سعادتم / رنگ‌هم آشیانی این‌ناخجسته‌خاد(۱)
ناسازگار بخت در آشتی زند / نادیده کام دل کند اندوه ، خیر باد
خاطر کند شکایت ایام مختصر / کوته شود فسانهٔ هجرت بامتداد
عید مبارك است بعاشق وصال‌دوست / یا حبذا لتجافی عن مریض‌البعاد
سعداست ساعتی که‌فتد دامنی‌بدست / صبح سعادت است مرا ساعد سعاد
خرم دمی که محمل لیلی شود پدید / مجنون ز خار بادیه چیند گل مراد
زان نور غره دیدهٔ گریان‌شود ضریر / خندان دمد ززلف شب تیره، بامداد
عاجز شود ز خصمی ما عالم عنود / پیچد بهم دبیر فلك دفتر عناد
آزادگان زوادی‌حسرت کشند رخت / دل‌خون‌شدن،سرشك‌دویدن، بردزیاد
فارغ نشینم‌از غم هجر و خمارشب / زلف صنم بدست وبدستی پیاله شاد
خندان شود بشاخ طرب غنچهٔ امید / ریان شود ز ابر کرم گلشن مراد
شاد و شکفته نغمهٔ شکرانه سرکنم / رطب‌اللسان بدرگه آن کعبهٔ رشاد
الحمد و الثناء لمن اذهب الطریق / المجد والبهاء لمن طیبت الفواد
گر جور دیده‌ام ز فلك انتقام هست / دست من است‌ودامن‌دارای‌عدل‌وداد
برهان قدرت ازلی حجت جلی / نفس نبی ، علی ولی ، والی عباد

خاد (بروزن باد) ـ بمعنی باز که نام پرنده ایست

معمار قصر جود که فیض وجود او / بنیان هستی دو جهانرا بود عماد
مریم شود زنکهت اوفکر پاك جسم / عیسی بود بمدحت او طبع پاك زاد
وادی‌گرای اوست ، روان وفا شده / مدحت‌سرای اوست‌دل‌خالص‌الوداد
سالك شد از هدایت‌اوصافی‌الضمیر / صوفی شدازارادت او واصل المراد
گلمیخ سدره‌اش شرف اختر بلند / نعلین بندگان درش افسر قباد
مستی کائنات‌زسرجوش فیض‌اوست / شد جوهر نخست ز تعلیمش اوستاد
باشد قضا بقبضهٔ حکمش مطیع‌سیر / دارد قدر برایض فرمانش انقیاد
یك‌جنبش‌ازعتاب‌قیامت‌نهیب‌اوست / بادی که برد بنگه وبنیاد قوم عاد
موجی زبی‌نیازی دریای قهر اوست / طوفانکی که گرد برآورد از بلاد
هرکس باوزخیره‌سری همسری کند / تاکس بود بسجنش میزان طبع‌زاد
آنجا که آفتاب قیامت شود بلند / ذرات بی‌وجود نیایند در عداد
از مبدأ وجود نگردد عطا پذیر / جانرا اگر نه جنت کویش بود معاد
درحشر هرصحیفه که آزادنامه‌ایست / آن نامه را نبد بتولایش استناد
آن اشرفی که از شرف بندگی او / دارم قدم بتارك نه طارم شداد
نقدمن است در نظر بخردان سره / نقاد لطف او سخنم کرد انتقاد
مپسند چشم حیرت من خیرگی کند / درکشوریکه سرمه فروشی کند رماد
من بنده رابخدمت‌اگر اعتماد نیست / غمگین نیم که بر کرم تست اعتماد
تا چند جان بود بجهان پای‌دروحل / تاکی کسی کمی کنداز چرخ‌سرزیاد(۱)
دنیا کجا پذیره کند چشم سیر من / پس ماندهٔ زخوان خسیسان پیش‌داد
خلقی عجب مشعبد دوران پدید کرد / بی‌تربیت گسسته عنان،عادم‌السداد
این عهدزشت،رنج پدررا نبرده‌بود / امروز در جهان رخ والد ، ندیده‌واد
هرتخم کشته‌اند حریفان درو کنند / گندم‌نمیکند کسی‌از کشت جوحصاد
ای خامه هوشدار، مبادا زنفس رود / آشفته دار طره خاموشیت بیاد

(۱) کذا فی‌الاصل .

دیوار کاخ دهر بنائیست سست پی
آوخ بخفتگان بن این شکسته لاد(۱)

شاها منم کمینه گدای ثنا گرت
کز کلك خسروانه زنم کوس انفراد

در تند باد حادثـه دارد بصدق دل
این دست رعشه‌دار بمدح تو اعتقاد

برجان خصم جاه تو ثعبان موسویست
کلك من است نایب تیغ تودرجهاد

درمدحت تو شسته زبانرا به‌سلسبیل
در حضرت تـو بسته میانرا باجتهاد

آنجا که رأی روشن من پرتو افگند
افتد متاع ، رایج خورشید در کساد

دستان من اگـر شنود گوش مدعی
با یکجهان عبادت و یـکداستان عناد

بی اختیار میگذرد بر زبان او
لله در قایله نعم ما افاد

درنامه‌ها حکایت من احسن القصص
بـرخامه‌ها انامل مـن فارس الحیاد

از دل چو بـردمد نفس آتشین من
حاسد بجای سوخته گوید که‌مااحاد

شادی کنان ستاره کشد زهره‌در بغل
گیرد چو خوشنوائی من راه شادباد

زین سنگ‌لاخ، قافیه فرسوده شدقلم
بس کن حزین ترانه، که‌خون‌میشودمداد

تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز
بر قله‌ها درفش فرازد چو بامداد

سر سبز باد خامهٔ مدحت نگار تو
بر تارك محب تو بادا گل مراد

ایضاً فی مدحه علیه‌السلام

مشکینه طره‌یی بشب عنبرین لباس
آمد بخواب من پی آشفتن حواس

نی‌شب سوادچشم غزالان خوش‌نگه
نی خواب سرمهٔ نظر پاك حق شناس

نی طره مشك سای دماغ نسیم خلد
پیچیده زو بمغز خسان جهان عطاس

درپرده‌داشت‌ازشب‌مشکین‌پرندزلف
شمعیکه طور کرده ازو نور اقتباس

کام از تبسمی شکر ستان سر شکن
داغم از آن لب‌نمکستان کشیده‌کاس

کردم نثار رهگذرش جان بی نفس
برمقدمش زشوق زدم بوسه بیهراس

دیدم که نیست با نگهش شهد آشتی
کام امید جرعه کش آمد ز جام یاس

گفتم‌چه کرده‌ای که‌تغافل‌بهانه‌جواست
گفتا مگر خجل نهٔ از طبع ناسپاس

۱ـ لاد (بروزن شاد) بمعنی دیوار بنا

برلب شکستهٔ نفس از مدح گستری — خامش نشستهٔ ز ثنای امام ناس
آشفته سر بزلف سخن شانه‌کش شدم — آویختم کمیت قلم را ببر قطاس
آمد زجوش شوق بجنبش درای دل — انداختم خروش درین واژگونه‌طاس
کای ذات بیمثال تو مصدوقهٔ سپاس — یا مبدء المحامـد یا منتهی الحداس
بحر کرم علی ولی کز سخای او — درباو کان همیشه کند گوهر اقتباس
بـر خاك عاکفان بلند آستان او — افلاك را بناصیه سائی است التماس
با اعتلای قدر عظیمش ، سپهر پست — بانو بهار خلق کریمش، صبا ایاس
ازحکمت رحیق‌ختامش،عقول‌مست — با فطرت دقیق ذکایش ، بلند اباس
بردرگهش ملایك اعلام‌را ، عروج — برسده‌اش محدب اجرام را ، تماس
از رفعتش مجامع امکان منیع قدر — وزطاعتش صوامع کیهان، بلنداساس
بر منهجش اکارم سلاك را سلوك — بر مقدمش مشاهد ایثار را سپاس
گل چیندازریاض غمش‌دست‌کامجو — زرگردداز ثنای کفش‌طبع‌چون‌نحاس
جائی که صولتش بضعیفان مدد کند — با شیر شرزه پنجه زند مور بیهراس
گر تکیه می‌نمود بقطب یقین او — سرگشتگی‌زسعی نگشتی نصیب آس
ابر کفش چو نامیه را مایه ور کند — درمزرع‌جهان نکشدخوشه جورداس
معمورهٔ مناقب مجدوعلای اوست — کاخی که ره نیابدش از دهرانطماس
باشد چو روزگار بام الکتاب.امن — مجموعهٔ ثناش از آسیب اندراس
نا جنس بی‌ادب ره او میرود ، سزد — مستکره[1] اربشرع ادیبان شود جناس
آمدزجوش فیض‌مگرخاك درگهش — درچشم خضر چشمهٔ حیوان بالتباس
داردازین خجالت مرداب‌کن هنوز — آب حیات در عرق شرم انغماس[2]
شاها زفیض مدح سرائیت کلك من — نـی میکند بناخن افکار بـونواس
لنگد ،چوهمعنان نی خامه‌ام شود — در اولین قدم، فرس طبع بوفراس
آتش بجان حب توام زیبد ار کند — از شمع خامه‌ام شجر طور اقتباس
در هرزمین‌نهاده قوی پنجه کلك من — درمدحت استوارتراز آسمان اساس

---

(۱) مستکره (بروزن مستنطق) متکبروگردن‌کش
(۲) انغماس (بروزن التماس) بآب فرورفتن

حاسد کشد بسلك گهرهای من خزف — ابله زند ببرد یمن پنبهٔ پلاس
با وحی منزلم چه بود ژاژ مدعی — ابلیس در برابر نص آورد لباس(۱)
رمح قلم به‌پنجه من خصم جان اوست — بادا رفیع رأی تو، این معدلت اساس
زاهد دگر بخاك تیمم چرا کند — درجوی مصرعم چو توان کرد ارتماس
عرض کمال عیب سترگی بود حزین — از بخردان نادره سنج هنرشناس
دستی ز دل بر آر که صبح اثر دمید — کوتاه کن فسانه، ادب را بدار پاس
در بر لباس رومی روزست تا سپید — پوشند تا بزنگی شب نیلگون لباس
دارم امید آنکه بگیتی کند قضا — صبح امید دشمن جاهت بدل بیاس

ایضاً فی مدحه علیه السلام

آن طایر قدسم که چکد خون ز صفیرم — با درد و غـم عشق سرشتند خمیرم
مرغان اولی اجنحه(۲) گردند خموشان — چون بال گشاید زسرسدره صفیرم
خم گشته قدم حلقهٔ زنجیر جنون است — وز دولت عشقست جوان کلك دبیرم
کوه از اثر نالهٔ من میرود از جای — بشنو که هم آواز زبور ست زفیرم
غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست — رقصد فلك پیر بگلبانگ صریرم
چون شاخ گوزنست قدخم شده، اما — از بیشهٔ اندیشه دمد نعرهٔ شیرم
از راهبرانم که بتوفیق رفیقم — از بیخبرانم کـه بـه تحقیق خبیرم
درمصطبهٔ صدق و صفا صاف شرابم — در زاویهٔ فقر و فنا موج حصیرم
آنجا که پیام است صبا، نکهت شوقم — جائیکه مشام است وفا، بـوی عبیرم
در مرتع کاهل سفران، برق شهابم — در مزرع آتش جگران، ابر مطیرم
برلوح جهان چهره گشانیست شبیهم — در آینه هـم روی نمانیست نظیرم
رام است غزالان معانی قلمم را — در عرصه، شکاری نرمد از سر تیرم
خون در دل صیاد کند لاغری صید — غم نیست اگـر در نظر دهر حقیرم

---

(۱) لباس (بفتح اول) بمعنی تلبیس است

(۲) اولی الاجنحه ــ بضم اول وکسر لام وفتح الف وکسر نون) صاحبان بازوها واین کنایه است ازملائك چراکه منقول است فرشتگان بال و پردارند

مستی مرا نیست بدنباله خماری
پیمانه کش میکدهٔ خم غدیرم

شدشهرت جم غاشیه بردوش‌خمولم
صد شکر که در بندگی شاه شهیرم

دیرینه غلام، شهم این سروریم بس
لالای امیدم که بآفاق امیرم

میگویم ودانم که‌ره ورسم‌ادب‌نیست
نامی که بود صیقل زنگار ضمیرم

برهان ازل ، فیض ابد ، مظهر اول
ایمان من و دین من و هادی و پیرم

سلطان قدرحیدر صفدر که زمدحش
بگرفته بلندی سخن عرش سریرم

یك ذره غبارره‌اویم چه شگفت‌است
گر نیست یکی درشرف ازمهرمنیرم

کلکم‌بمدیحش شده آنروز که جاری
از غاشیه داران نگین است حریرم

گر سروروان است مرا کلك ثناسنج
ازخجلت کوتاهی خود شاخ زریرم

کوفکروزبانی که سپارد ره مدحش
دل میطپدم چـون دم تیغست مسیرم

فیاض کفا ! ساغر نابی، که خمارم
فریاد رسا! گوشهٔ چشمی، که فقیرم

پاکی ز قصور عملم نیست که دارد
فردوس تولای تو فارغ ز سعیرم

کونین بمدح تو مرا زیرنگین است
شور دوجهانست خروش بم وزیرم

چون باده حرام است مرایاد جوانی
امروز که در میکدهٔ عشق تو پیرم

از روز الستم بتولای تو خالص
چون‌صبح‌نبودست‌زصدق آب‌به‌شیرم

مفتاح نجاتم بکف از خامهٔ انشاست
توفیق ستایشگریم هست بشیرم

باآنکه ندارم بشر و شور جهان کار
درکشمکش از خصمی ایام شریرم

از ظلمت ایام درین تیره شبستان
آن آینه بودم که گرفتند بقیرم

لطفت نکند گر مدد بخت ضعیفان
دانم که بمنزل نرسد راه خطیرم

دیرینه غلام تو حزینم زجهان سیر
مپسند بچنگ غم ایام اسیرم

ایضاً فی مدحه علیه‌السلام

دل‌فلك معنوی‌است، عقل‌رسددان‌او
داغ محبت بود اختر تابان او

ابجد عشق‌وولاست حکمت اشراقیان
والی یونان بود ، طفل دبستان او

ناقهٔ‌لیلی، تن‌است، ناله‌زارش،جرس
نایب مجنون دل است سینه‌بیابان او

منت احسان دل برسر و چشمم خوش است ‌ ‌ دیده توانگروش است ازگهرکان او
ملك سلیمان دل، سخرهٔ اندیشه نیست ‌ ‌ می نرسد دیو را خاتم فرمان او
عشق عیارم گرفت، پله قدرم گران ‌ ‌ خازن خسرومرا سخته(۱) بمیزان او
برق بلا بارش است ابربهاران عشق ‌ ‌ دانهٔ ما سوخته است ازنم احسان او
باختن دین ودل فائدهٔ عاشق است ‌ ‌ سود دوعالم برد صاحب خسران او
جذبهٔ دیوانگی ،گشته کمند افگنم ‌ ‌ دل بطپیدن دهد ، باد بیابان او
تاخته برمحملم پرتو صحرای عشق ‌ ‌ برده شکیب ازدلم، چشم غزالان او
عشق نیارد نهفت هیچ دلی درضمیر ‌ ‌ پرده نگیرد بخود شعلهٔ عریان او
بادخزان راگذر ،درچمن عشق نیست ‌ ‌ بوی وفا میدمد، ازگل و ریحان او
پرده شناسان عشق ز انجمنم رفته اند ‌ ‌ دل چوسخن سرکند کیست زبان دان او
تاگل داغم دهد، شقهٔ دامان بدست ‌ ‌ بلبل رامشگرم ، غره بدستان او
دیده گشا و به بین، خلدبرین است دل ‌ ‌ یاد سهی قامتان ، سرو خیابان او
آنکه زشادی برید، جان غم اندوزمن ‌ ‌ هیچ مبیناد غم ، خاطر شادان او
بالب او بسته ام ، بیعت ایمان دل ‌ ‌ از جگرم کم مباد، شور نمکدان او
رابطه بایکدگر، بسته چوشیروشکر ‌ ‌ دیدهٔ گریان من ، پستهٔ خندان او
سخت بهم درخورند، دیدهٔ بدورباد ‌ ‌ عجز فراوان من ، بار فراوان او
لاله ستان وفاست ، سینهٔ پرداغ من ‌ ‌ نور دل ودیده است،گوی گریبان او
عشوه بودچیره دست غمزه بودصاف شست ‌ ‌ بیخبر ازدل گذشت، ناوك مژگان او
مرهم راحت ندید، داغ دل باددست ‌ ‌ هیچ خبر نیستیش، از پرو پیکان او
تاغم دوری شناخت، تاب وتوان زهره باخت ‌ ‌ گردهٔ شیران گداخت،ازتب هجران او
کرد بآشفتگی، در شب هستی سمر ‌ ‌ خاطر جمع مرا زلف پریشان او
معجزهٔ حسن اوست، آشتی کفرودین ‌ ‌ هندوی خالش به بین، لعل مسلمان او
طره نه تنهامرا، دام بلای دل است ‌ ‌ هست چومن عالمی، بیسروسامان او
شهرهٔ شهرست کو ، خاطر سودائیم ‌ ‌ داده برسوائیم ، غمزهٔ پنهان او
فصل بهارخط است خاطردیوانه خوش ‌ ‌ مایهٔ آشفتگی است سنبل افشان او

(۱) سخته (بروزن تخته) یعنی سنجیده و وزن کرده

بوسه بخرمن برم‌زان لب شیرین سخن
مرغ شکرخواره‌ام ، درشکرستان او

ای بت پیمان گسل، باغم دل‌چون کنم
بخیه نگیرد بخود چاك گریبان او

با تو ندارد اثرشیون غم ، ورنه دل
سینه خراشیدنی بود در افغان او

انجمن‌خویش کردعشق‌تو تاسینه را
شد دل آتش جگر، مجمره‌گردان او

از رخ زاهد نیم دردوجهان شرمسار
هردوحجاب رهند ،کبرمن ایمان او

قبلهٔ اسلامیان دیر مغان من است
دل به نیاز تمام گبر صنم خوان او

کشور آسودگی وادی آزادگیست
پنجهٔ دستان برد، دست ضعیفان او

امت مشرب بود، باهمه مذهب یکی
درهمه‌مذهب جداست پاکی‌دامان او

دهر بکام ارشود قابل اقبال نیست
به که ننازد کسی ، هرزه بدوران او

گر بفرازد قدر فرق جهان سروران
هم زقضا بشکند ، قدر قدرخوان او

زود به‌یغما رود خلعت‌خضرای چاك
درپی نیسان بود خشکی آبان او

چرخ سیه‌کاسه‌است‌لب بندامت مگز
ازدل خود میخورد مائده مهمان او

دزد سرای تن‌است، روشنی آنزمین
شمع بصیرت‌بس‌است،شمسهٔ ایوان‌او

نامهٔ قارون بخوان، قدرعنایت بدان
مشت‌زری بیش‌نیست، مایهٔ طغیان‌او

نفس فرو مایه را سیم نسازد غنی
زر ننمایـد بدل عنصر و ارکان او

سست‌پی‌وبی‌بقاست‌تکیه‌بدولت‌مکن
گر بفلك سر کشد رفعت بنیان او

دایهٔ بیمهر دهر، پرورش‌آموزنیست
زهر هلال چکد از سر پستان او

مهر زلیخای دهر ،کینهٔ دیرینه است
یوسف ما پیرشد ، مفت بزندان او

بزم محبت‌کجا ! ساز شکایت کجا !
شمع رضا مشنواد پردهٔ ریحان او

وقت سماع‌دل است پرده بهیجا زدن
تار نفس بربکش زخمه بدستان او

هیچ نواخوشتراز مدح شهنشاه‌نیست
هوش بطوفان دهد ، لجهٔ احسان او

رهبر فقر وفنا ، پیش رو اولیا
جان و دل اتقیا ، بندهٔ فرمان او

حیدر عالی نسب صفدر غالب لقب
ملك گشای عرب ، حملهٔ میدان او

راهنمای یقین داغ کش‌کفر و دین
ناصیه آرای دین ، غرهٔ ایمان او

دل به تمنا دهد رشح کفش خضررا
جان بمسیحا دهد لعل سخندان او

منزلتش‌انماست، منقبتش هل‌اتاست
هرچه حدیث ثناست‌آمده درشأن او

مالش شیران‌دهد پنجهٔ خصم‌افکنش — آفت شریان بود خنجر بران او
چون دل اهل وفا چرخ مقرنس نما — گوی‌سراسیمه‌ایست درخم چوگان‌او
دیده بیناکند دودهٔ کلکش سواد — نور بسینا دهد شمع شبستان او
خندهٔ دندان‌نماست ازلب شیر ژیان — زهره شکاف بقاست، بخیهٔ خفتان او
صاعقهٔ دشمن‌است، بادبکش، درنورد — سیل جبال‌افکن است قطرهٔ یکران‌او
خاره سمی مشك‌دم، پیل تنی شیردل — چشم غزالان چگل والهٔ جولان او
پی‌سپرو چیره‌دست، لاله‌رخ‌وغم‌گسل — نامیه سازد خجل، بال‌گل افشان او
جنبش او عاریت موجه بعمان دهد — تاب رگ جان دهد ، طرهٔ پیچان او
کوه فرازنده‌ایست‌پیکر زیبنده‌اش — ابر خرامنده‌ایست جسم خرامان او
اوست‌محیط‌شگرف‌فوج‌یلان‌خاروخس — عرصه تهی میکند لطمهٔ طوفان او
غارت‌ترکانه زد، جلوهٔ شوخش‌بدل — غمزهٔ ترکانه زد،تکیه بمژگان او
جستن او گرم‌تر با نگه از دیده‌ها — رفتن او نرم‌تر با عرق اَز ران او
داد بیغمای عشق، عقل وشکیب مرا — هوش ادا فهم او،چشم زبان‌دان او
دامن گلزارها بزم پریزادیش — قله کهسارها ، تخت سلیمان او
آیت نوراست هان غره نورانیش — آتش‌طوراست هان،طلعت‌رخشان‌او
لیلی خیل‌عرب، محو دل‌افتاده‌اش — شاهد ملك عجم زآبله پایان او
گشته تن‌لاله داغ،ازتن چون آذرش — کرده دل‌نافه خون،موی‌چوقطران‌او
گلشن زیبائیش‌ازخس وخارست‌پاك — داغ سرینش بود لالهٔ نعمان او
رنگ تن لعلیش، رونق یاقوت برد — لعل زقیمت فکند ،کان بدخشان او
ساخته بادصبا، گرد رهش را عبیر — ریخته چون‌نقش‌پا، عشوه بمیدان‌او
فیض‌رسان‌سروراعاشق زاریت‌نیست — قابل‌تعمیرتست‌خاطرویران‌او(کذا)
لب بشفاعتگری گر بگشاید سزد — درخوراحسان تست جرم بسامان‌او
مدح توتاگشته است عقده‌گشای دلم — صفحه بدامن برد ، زادهٔ عمان او
ورد ملایك بود نامهٔ اعمال من — تاشده ازصدق دل مدح توعنوان‌او

ایضاً فی مدحه

ای نگاهت بصید دل بازی	مژه‌ها جمله در سنان بازی
هرچه دل می‌بری بعشوه‌وناز	بی‌نیازا ، بناز در بازی
گربساغر کنم شراب بهشت	نکند با نگاهت انبازی
برفروزی‌زباده چون، به‌چمن	گل سوزی به بوته بگدازی
شمع رویت کند بمحفل دل	پرده سوزی و انجمن سازی
دادهٔ در مصاف شیر دلان	تیغ بندی ، بغمزهٔ غازی
کرده سویت روان طپیدن‌دل	نامـه همراه رنگ پـردازی
شمع سردر کشدچودرمحفل	رخ‌برافروزی و قدبرافرازی
در غمت، دیده‌ام کف طائی	با خیالت، دل اشغب آزی
صبرونازت‌بخویشتن‌وقف است	دست و تیغی بامتحان بازی
در پـریخانهٔ تـو یاد گرفت	باده شوخی و شیشه طنازی
از می حسن و شورعشق کند	جلوه مستی و غمزه غمازی
در غمت نالهٔ عراق سروش	شده بر من سموم اهوازی
بدل آسائیم ز غنچهٔ تر	مگر آبی برآذر اندازی
وقت آن‌شد که‌درزمانه‌حزین	کج نهی افسر سخن سازی
وقت‌آن شدکز اژدهای قلم	کاویانـی علم بر افرازی
وقت‌آن شدکه در مدیح کند	دل پرشور ، سینه پردازی
مدح تارك فرازهفت‌اورنگ	خامـه را میدهد سرافرازی
آن که در عرصهٔ سپهبندیش	کرده خضر آرزوی جانبازی
آسمانـش کند سلحشوری	آفتابش کند سراندازی
کرده ازمهچهٔ نوالش، کسب	نسر طائر بلند پروازی
در ثنایش بعرشیان دارد	مرغ روحم سر هم آوازی
میکند از نوای مدحت او	خامهٔ جبرئیل دمسازی

پیش تمکین او عنان بکشد — توسن عمر از سبکسازی
روز محشر به پرده داری او — مینماید زمانه همسازی
سرورا با لب ثناگر تو — کرده روح‌القدس هم‌آوازی
خنگ گردون کند فرامش تك — چون بمیدان تکاور اندازی
با غبار آسمان رود از جا — در مصافی که حمله آغازی
بهر خوان تو در تنور فلك — مهرومه راست پیشه خبازی
میکند خیل شب روان ترا — قصب ماهتاب بزازی
زخمهٔ شیونم تغافل تست — میخروشم اگر تو ننوازی
لب گشائی اگر به تحسینم — دل سوزان بکوثر اندازی
چه‌کم از کیسهٔ کرم شودت — گر بحال دلم به پردازی
چون‌توگیری‌بدست‌خامه‌حزین — کلك معنی کجا و انبازی
قلم واسطی نژاد تو کرد — صفحه همرنگ آل شیرازی
انوری بود اگرخدیو سخن — زد نوای تو کوس ممتازی
مرغ آمین ز آسمان آید — چون‌تو کف‌دردعابرافرازی
دل ودین در پناه عدل تو باد — تا ستم راست شیوه ممتازی

در مدح حضرت امام احمدبن موسی الکاظم رضی‌الله‌عنها

از یمن سر فرازی مدح خدایگان — کلکم گذشته از علم شاه کاویان
والاگهر،فرشته‌سیر، عقل دیده در — فرزانهٔ زمانه و دانادل زمان
از ابر کف به تشنهٔ امید کام بخش — وزلطف حق،بدولت جاوید کامران
قطبین را بلنگر تمکینش اقتدار — سعدین را بدولت مسعوداش اقتران
املاك را ز فیض ولایش سموقدر — افلاك را ز خاك جنابش علوشان
شاهنشه سپهر و بدرویش همنشین — فرمان روای مهرو بهر ذره مهربان
از ابردست همت او بحر مستفیض — وزرشح جام فطرت اوعقل سرگران
رنگین‌گل همیشه بهار ریاض قدس — یکتا در خزانهٔ گنجور بحروکان

دیباچهٔ سعادت و مجموعهٔ شرف بسم‌الله صحیفهٔ شایان کن فکان
شاه چراغ احمدبن موسی آنکه‌هست در راه‌گرد موکب او چشم اختران
شاها توئی که ابر کفت دربهارودی بارد بکشتزار جهان فضل و امتنان
آگاهی تو از دل هر ذره[1] با خبر دانائی تو از لب هر ذره ترجمان
حلم‌تو همچو کوه‌بگیتی‌گران رکاب حکم‌تو چون‌صباست بعالم‌سبك‌عنان
بیقدرتر زسینهٔ بیمعرفت بود در مخزن جلال تو صندوق آسمان
هرسو زمجلس‌تو بود درشك‌هشت‌خلد هرخوان‌بسفرهٔ‌تو بود گنج‌هفت‌خوان
آسوده تاز عهد تو عالم بعهد من یکشب‌زدیده می‌نرود خواب‌پاسبان
یأجوج فتنه قصدجهان خراب‌داشت تابست سد حادثه را چون‌تو قهرمان
روزی که‌نیلکون‌شوداز موکبت‌زمین چون‌موج‌سربسر همه‌خیل‌وحشم‌روان
اقبال همره آیت فتح و ظفر قرین خور دررکاب وتوسن افلاك‌زیران
درهم کشیده از پی حیرت پر پری بگشاده پرچم علمت بال پرنیان
گیردز سهم نیزه‌گذاران، کرانه کوه دزدد زبیم نوك سنان ، سینه آسمان
جائی که ریزداز خم تیغ توبرق‌کین روزی که‌خیزداز صف خصم‌تو الامان
افتد زبیم ، لـرزه بگـردان پیلتن گرددزسهم، خون‌دل‌خسروان روان
از یاد صدمهٔ تو گریزد پلنگ لنگ وزیاد حملهٔ تو شود قهرمان، رمان
درچنگ‌سطوت‌توچومورارد‌شیرشیر درجنب‌حشمت‌توکم ازماکیان‌کیان
آن کیست گردنش نبود زیر بارتو ای پایهٔ جلال تو بر دوش آسمان
دست تو گشته است بمردانگی علم دررزم‌خوددرفش‌و، ببزمست‌درفشان
هم‌رایج ازتوشدزر خورشید برفلك هم‌فلس ماهی‌از تو بدریا بود روان
تا دیده ریزش کف گوهر نثار تو ریزد سپهر خاك خجالت بفرق کان
ای از ازل زکهنه سوارانت آفتاب وی تا ابـد زپیر غلامـانت آسمان
خواهم درین زمانه که از بی فتوتی بسته‌است آسمان کمرکین بخردان
خود را ز جورچرخ‌کشم در پناه‌تو ای پیش آستان توخم پشت آسمان
در بحرعشق، کشتی شوق مرا بود از پرده‌های دیدهٔ یعقوب بادبان

(۱) نسخهٔ دیگر ـ هرقطره

در بند یك اشارت ازان حضرتست و بس   پرواز اوج عزت و آزادی ازهوان
من کیستم که جبهه بران آستان نهم   ای سجده بر بخاك درت فرق فرقدان
دل را اگر بمهر تو دادم بمن مگیر   ای ذره در هوای توخورشید خاوران
من پیش خیل شعله پرستان سمندرم   آورده‌ام بخاك درت آتش ارمغان
از نشئهٔ ولای تو پا برجهان زدم   آری زعالمی گذرد مست سرگران
مگذاردر تطاول این کینه دل سپهر   مپسند در شکنجهٔ این تیره خاکدان
این مشت خاك سوده که اکسیر دانشست   مگذار ناکسان بفروشند رایگان
بیگانهٔ نیاز نیم ناز شاهد است   زادیم اززمانه من وعشق توامان
گر لطف مینمائی اگر کین بما خوشست   جور توجانفزاتر از انصاف دیگران
درراه ناوك تو بود چاك سینه‌ام   چون چشم عاشقان بره‌وصل دلستان
باچاکر فقیر خود آن کن که عالمی   گویند کو بدولت شاهست آنچنان
نزدیك شد زشرم زبانرا کشد بکام   کلکم که در قلمرو نطقست مرزبان
تااختر مراد بود در گذر حزین   دستی زدل برآر بدنبال همعنان
بردشت سایه تا فکند ابر بهمنی   از طرف باغ تا گذرد باد مهرگان
سرسبز باد نخل برومند دولتت   پامال برق حادثه کشت مخالفان

در مذمت جهان ناپایدار

ای دل لباس عاریتی از جهان مخواه   بردوش بارمنت هفت آسمان مخواه
تامیتوان بلخت جگر ساخت، صبر کن!   دون همتانه از فلك سفله، نان مخواه
دل میخراش وقوت مخواه وغذا مجوی   لب تشنه باش ورشحی ازین خاکدان مخواه
پروانه تاتوان شدن، از گلستان مگوی   برشاخسار شعله نشین، آشیان مخواه
در شام هجر جامهٔ نیلی به بر مکن   ازصبح عید، حله کافور سان مخواه
داری طمع که دور بکام دلت شود   ازدوست ،غیر کام دل دشمنان مخواه
خواهی قدم بتارك روحانیان زنی   سررا بداغ عشق ده وطیلسان مخواه
پروانه وار بال ملمع بتن خوشست   دربرحریر شعله کن و پرنیان مخواه
از هر دو.کون شاهد زیبای فقر را   بگزین، قرین خسروی قیروان مخواه
درموج خیز حادثه چین برجبین مزن   گر تیغ کین زچرخ ببارد، امان مخواه
خواهی که راز غیب بپوشی خمش نشین   داری طمع که گوش دهندت؟ زبان مخواه

بی‌همدمان‌زروضهٔ‌رضوان‌فرح‌مجوی
بی‌روی‌دوستان‌طرب‌زابوستان‌مخواه

مهروفا ز طینت‌سیمین بتان‌مجوی
رسم از دل محبت نا مهربان مخواه

دیدار یار میطلبی ؟ طاقت تـو کـو
گلگشت ماهتاب بملك کتان مخواه

سویت سموم‌اگربوزد،روسپس‌مکن
خورشید‌حشراگربدمد،سایبان‌مخواه

در بحر بیکران بلا ، دست‌و پامزن
درکام اژدها، چودرافتی‌امان مخواه

از جلوه‌های عالم فـانی ز جا مرو
بنشین‌وابرش فلکش زیرران مخواه

برنفس‌خودسوارشو‌و بارگی‌مجوی
برنطع فقرواکش‌وبرگستوان‌مخواه

ترك تعلق ایمنـت ازراهـزن کـند
برگ‌سفرزخود بفشان‌کاروان مخواه

این‌نه‌صدف‌زگوهرمهرووفاتهی‌است
جنس وفا زجوهری آسمان مخواه

دنبال جلوه‌های سراب جهان مـرو
دل‌پاسداروديده حسرت‌فشان مخواه

تا موسیان طبع کجا رو بحق کنند
ناقوسیان بتکده لبیك خوان‌مخواه

درگلشن زمانه حزین رانشان‌مجوی
عنقای مغرب ازقفس بلبلان مخواه

بفکن زکف‌صحیفه‌وبشکن دوات‌را
زین بیش‌بارخامه بدوش بنان‌مخواه

در مدح حضرت باری تعالی

ای پرتو جمال تـرا مظهر آفتـابْ
آئینه‌دار حسن تو نیك اختر،آفتاب

اول جبین زخاك رهت غازه میکند
چون صبح‌سربرآوردازخاور آفتاب

حربا زلال عشق تو از مهر میکشد
صاف‌شراب حسن‌توئی ساغرآفتاب

سرو توسایه تـا بسر خاکیان فکند
افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب

درحسرت زلال‌وصال توساخته‌است
تو چشمهٔ حیاتی و اسکندر آفتاب

چون لالهٔ برشته دل داغ دیده ایست
از عارض تو بر فلك اخضر آفتاب

ازجوق هندوان تویك پاسبان زحل
وزخیل‌چاکران تویك‌صفدر آفتاب

از قصر رفعت تو بود کهتر آسمان
و زذره تا فروغ رخت کمتر آفتاب

تا بررخت سپند بسوزد زاختران
بوکف‌گرفته بنده‌صفت‌مجمرآفتاب

ازشرم تیرگی نتواند سفید شد
درروزگار حسن‌توچون‌شبپر آفتاب

گلگون‌سوارجلوه‌توئی‌عرصه آسمان
خاقان‌ملك‌حسن‌توئی،چاکر آفتاب

سنجیدن رخ‌توبخورشید احولیست
تونور چشم عالمی و اعور آفتاب

حسنش خزان شود ننهدگر به‌بندگی
بر خاك درگه تو رخ احمر آفتاب

در سلك خادمان دل افروز محفلت — باشد یکی غلام نکـو منظر آفتاب
تنهازنـی بقلـب دل و دیـن عالمی — تازد همیشه یك تنه برلشکر آفتاب
جائی که‌رای‌روشنت ازرخ کشد نقاب — بیرون نیاورد زگریبان سر آفتاب
دروصف‌عارض‌توچوگیرد بکف‌قلم — ریزد فرو زکلـك ثنا گستر آفتاب
هر نقطهٔ زجامهٔ روشن بیان تو — درمعنی‌است‌گوهر ودرپیکر آفتاب
دفتر به پیش خامه تراعرضه گردهد — ازهر خط شعاع خورد نشتر آفتاب
ای چشمهٔ زلال که در اشتیاق تو — دارد زمهر حالت نیلوفر آفتاب
درملك حسن باج نهد سایه‌ات براو — افلاس را اگر نکند محضر آفتاب
در پیشگاه سدهٔ قصر جلال تو — چون‌جوکیان‌نشسته‌بخاکستر آفتاب
گیرد رواج قرصهٔ نـاقص عیار او — نام ترا چوسکه زند بر زر آفتاب
چون جلوهٔ توپای نهددر رکاب ناز — آردپی نیاز سر و افسر آفتاب
گیسوی‌عنبرین چوبدوش‌وبرافکنی — گیرد سواد موی تو در عنبر آفتاب
نقش سم‌سمندتوتا جلوه‌گر نگشت — هرگز ندیده بود زخود بهتر آفتاب
خونش حلال غمزهٔ‌مردافگنت شود — از ابر اگر بسر نکند معجر آفتاب
تاآتشین عذار ترا قبله ساخته است — می‌پرورد بدامن خود آزر آفتاب
تانور فیض شمع‌جمال‌توبرفروخت — پروانه وار سوخته بال و پر آفتاب
ازرای مستقیم تو صد طعنه میخورد — پاگر نهد برون زخط محور آفتاب
تاشد حریف طالع منصوبه سازتو — نقش کساد باخته در ششدر آفتاب
مپسند پـرده بـرفتد ازتیـره بختیم — ناگه درابر خط نکنی مضمر آفتاب
از دولـت تـو سایهٔ بـال هما شود — برفرق عاشقان تو در محشر آفتاب
آرایش عـذارنکو بـاد طـره‌ات — تا سایه را مجال نباشد در آفتاب

وله ایضاً

هرچندکه دنیاست ره وماهمه راهی — افتاده مـرا زورق هستی به تباهی
پـوشیده شب ظلمت گیتی گهرم را — من چشمهٔ حیوانم و هندست سیاهی

یاهست مضیق‌تن‌ومن یوسف‌وزندان   یاخودمن‌وچرخیم بهم‌یونس‌و ماهی
یا انجم سطح فلك و صبح جهانم   از اشك سحرگاهی، و از آه پگاهی
انصاف بدیوان که جویم که بنالم   دعوی ز من و از فلك سفله گواهی
من دانم و دل کز ستم دهر چه دیدم   دل آینهٔ صورت حالست کماهی
برگوهرمن رفته ستم، درحرف اباد   نه حسرت مالیست، نه اندیشهٔ جاهی
هر لحظه بود نفرتم از دهر فزون‌تر   تاهست در اقطار جهان، آمروناهی
اسباب مساعد نشد ایام معاون   ورنه نیم‌ازروی خرد قحطی وساهی
صد پله فرود آورد از حق مقامم   گر عقل خطابم دهد ادراك پناهی
من نورم و اجرام طبیعی همه ظلمت   یکجا نه‌شود جمع سپیدی وسیاهی
باور نئی، اسباب تفاخرهمه حاضر   درعهد من آماده بود هرچه بخواهی
بی‌گرزو کمنداز کف رستم‌چه‌گشاید   رایج بزر و سیم شود سکهٔ شاهی
با جوهر ذاتی چه‌کند سام تهیدست   جان‌مفت دهد، تیغ‌ز کف‌داده سپاهی
فرزین‌چوگشادی‌بدهد، فیل‌شودمات   هر کس بحریفیست درینعرصه‌مباهی
گر جذبهٔ بیجاده عنان گیر نگردد   جنبش ز مقامی نکند، قوت کاهی
درپیچ و خم غم‌گسلد رشتهٔ عمرش   رستم نرسد گر بسر بیژن چاهی
انتاج‌محالست زشکلی که عقیم‌است   تدبیر چه سازد بقضایای الهی
معنی نبود در رقم دفتر ایام   تاریخ جهان است پر از قصهٔ واهی
کودك نیم ایچرخ که بازم بتو لعبت   اقبال تو خوش باد باصحاب ملاهی
نه‌کاسهٔ جم، روزی‌این‌گرسنه چشمان   ارزانی‌این تاجوران تخت و کلاهی
سختی زتو، ازصبرقوی‌پنجه، تحمل   خصمی زتو، ازدیدهٔ‌من، خیره‌نگاهی
پایان نبود بخل تو و همت ما را   ابعاد مجرد نه پذیرند تناهی
ازقسمت‌افلاك حزین‌این‌گله بگذار   از بیش و کم آن نفزائی و نکاهی

وله ایضاً

بنده‌ام مسکنت سرای منست   خاکم‌افتادگی عصای منست

سر ز تیغ جفا نمی‌تابم هر چه‌خواهد کند، خدای‌منست
صافی میفروش دیر مغان به ز سجادهٔ ریای منست
ناتوان نالهٔ که می‌شنوی درنی‌استخوان، نوای‌منست
مزرعم دانهٔ ندامت داد کف افسوس آسیای منست
شهری عشقم و غریب‌جهان ملك کونین روستای منست
ای مغان آتش مرا بخرید کف خاکستری بهای منست
بلبل مست گلشن معنی طبع بیگانه آشنای منست
نمك سینهٔ جگر ریشان بزبان غزل سرای منست
زیب‌گوش و کنارشاهد عشق گهر کلك نکته زای منست
استخوانی که‌درتن‌معنی‌است سیر مغز از نوالهای منست
برضمیر ملك صفیرم ریخت درصماخ فلك صدای منست
بیخبر نیستم که قاصد شوق هدهد وادی سبای منست
جرس کاروان بیخبری دل ، خراشیدهٔ نوای منست
شکن آموز زلف سروقدان شکن قامت دو تای منست
صاف صدق و زلال مهرووفا درد میخانهٔ صفای منست
ز آسمان برترم بیك قامت برسر روزگار پای منست
زال دنیا اگر بکامم نیست گنه از نفس پارسای منست
سرو دیهیم کشور آرایان پشت پاخوردهٔ گدای منست
برد افلاك اگر بهم دوزند کوته از قد کبریای منست
صبح گردن فراز در میدان سایه پروردهٔ لوای منست
حرکات ممثل و مائل خارج ازخط استوای‌منست
همت من اگر گشاید روی نقدکونین ، رونمای منست
در سلوك آسمان‌سهیمم نیست انتهای وی ابتدای منست
عرصهٔ دهر را پیاده نیم اشهب عمر بادپای منست
یك پرکاه در بساطم نیست جذبه‌گی کاه کهربای منست
نیست‌نقصان‌مراحزین‌ازمرگ عشق سرمایهٔ بقای منست
برندارد خرابی آثارم قصرخلد سخن، بنای منست

در بیان حال و نصیحت پدر

چشمم گشوده است، درفیض نو بهار
ازداغ ریخته است دلم طرح لاله‌زار

منت خـدایـرا که بعنوان عنایتش
منت پذیـر نیستم از خلق روزگار

پنجاه ساله هستی پا دررکاب من
با ذلت سرای سپنجی نشد دچار

مشت استخوان جسم فنارا بزندگی
هرگز بدوش خلق نکردم چو مرده‌بار

مستغنیانـه گام زدم چـون مجردان
بودم اگر پیاده ، وگر تاختم سوار

گـر حلقهٔ هلال و سمند سپهر بود
پا را نکرده‌ام بـرکاب کس استوار

ابنای روزگار عیال همند و من
برباد پای عزم‌خودم چون فلک‌سوار

یکران همت است بزیر رکاب مـن
می زیبدم بغیرت مردانه افتخار

تکمین بخود گزاف چو کشتی نبسته‌ام
فطری بود چـو کوه مرا لنگر وقار

ننهاده‌ام بصدر و نعال کسی قدم
نشکسته‌ام ز جام وسفال کسی خمار

نفکنده‌ام بمهره ونقش کسی دوشش
نگرفته‌ام بکاخ و سپنج کسی قرار

مرهون منتی نیم از فیض بحر و بر
ممنون قطرهٔ نیم از ابـر نـو بهار

نگرفته‌ام زدست مسیح وخضر قدح
نشکسته‌ام زگرده خورشید و مه نهار

همت بر آن‌سر است که‌خرگه برون‌زند
از تنگنای عرصهٔ این نیلگون‌حصار

در کودکی که بود دلم مایل هنر
جوشید ذوق شعر ز طبع گهر نثار

هر مصرعم ز زلف رسا دلفریب تر
هـر نقطه‌ام بشوخـی خال‌عذاریار

حسن بلاغت و نمك گفتگوی من
شوری فکند در دل عشاق بیقرار

صوفـی بـخانقاه سراینده‌گفته‌ام
مطرب بساز بزم ز شعرم کشید تار

در شرق وغرب شعشعهٔ فکرتم دوید
عالم گرفت لمعهٔ این تیغ آبدار

هرصفحه رازسنبل وریحان‌چمن‌چمن
مرغوله ریزخامهٔ من‌ریخت درکنار

میگفت‌ادیب‌عقل که‌باشعر، خومگیر
ترسم فرو بـرد سر کلك ترا بعار

فکری که هست قائمه عرش معرفت
نطقی که کرددروح‌قدس‌نفخه‌اش‌نثار

دربحر نظم کزخزف ابلهان پراست
حیفست‌درخریف‌وربیع،فضل‌واعتبار

بنگر به خست شرکاء و نظر بپوش / از گلشنی که دیده‌خراشد به‌نیش‌خار
اول ببین حریف که می بایدت شدن / وانگه درا بعرصهٔ میدان گیرودار
ز ینها گذشته تربیت دیگرت کنم / ای دررگت زراه هنردرشکسته خار
آگه مگرنئی که گذارد کم هنر / از مایهٔ نصیب تو چرخ ستیزه‌کار
افزون‌مکوش ومصلحت‌کارخودببین / زین بیشترستم بدل وجان روا مدار
من‌گفتمش که آنچه‌سرودی‌بگوش‌من / آیات حکمت است‌سزاوار گوشوار
لیکن یکیست سود و زیان زمانه‌ام / سنجیده‌ایم هردو بمیزان اعتبار
شاید رسد باهل دلی گفتگوی من / کیفیتی فزایدش این جام بیخمار
از نقش‌کم زنان چه زیان پاکباز را / کی همسر من‌اند ، حریفان بدقمار
جوقی سیه زبان تهی مغز چون قلم / مشتی زنخ‌زنان سفه‌سنج نابکار
بازار گرمی خزف این گروه را / عارف نهد چه وزن بمیزان اعتبار
شعرش‌مخوان. که‌مشت کلوخی‌فراهمست / نظمش‌مگو، که‌ناسره‌قلبیست کم‌عیار
سستی مشابهی که‌گشایند چون دهن / جولاهٔ تنیده مگس تار گرد غار
خامست وبی‌طراوت وبیمغزوبی‌مزه / فالیز بهمن آورد اینگونه میوه بار
دیماه خاطراند بالفاظ بارده / یخ بند از برودت‌شان درجگربحار
وان‌نکته‌ات که رزق کمی‌گیرداز‌هنر / روشن بود بتجربه کاران روزگار
راه‌گزیرنیست‌که برهان حجت‌است / رزق دو روزه را بهنر کردن اختیار
دندان آز تیز بالوان رزق نیست / ما راهمین بخوردن خون دلست‌کار
پاسخ چودادمش‌خردم اذن‌دادو گفت / میدان زتست‌گوی سخن زن باقتدار
دادم عنان بطبع اگرسهل اگر حزن / راندم‌کمیت خامه اگربحر اگرکنار
تااین زمان که عمرزپنجاه درگذشت / دارم بنان وخامه همان طفل‌نی‌سوار
ظلمی که برقوافی بیچاره رفته بود / از شاعران کنند شعور و ستم شعار
یکسر زدودم از قلم معدلت شیم / انصاف دادم از رقم کسروی مدار
کام سخن زکلك من افتاد درشکر / دام قفس مراست غزال ختن شکار
تا قرب سی هزار ز اشعار دلفریب / بر صفحهٔ زمانه نوشتیم یادگار
معنی بحشمتی که بودبحر پر شکوه / لفظش بجودتی که بود موج پرنحار

سنجیدگی چنان که ز لب ناشنیده گوش بی‌اختیار دل کشدش در بـر و کنار
پیرایـهٔ قبول و صفای نفس بهم لطف اشارت و نمك عاشقی بکار
شرمندهٔ منست گهرهای آبگون پروردهٔ منست سخنهای آبدار
از شرم نقطهٔ که سنان نی‌ام فشاند خورشید خویش را زده بر تیغ کوهسار
گاهی مگر بخاطر آیندگان رسیم ما در گذرگه و سخن ماست پایدار
مست گذاره‌ایم چوموج ازقفای هم در کاروان ما قدمی نیست استوار
اکنون نمانده است بدل ذوق گفتگو کوتاهی از من و کرم از آفریدگار
خامش حزین که نامه بپایان رساندهٔ وقتست خامه رافکندست رعشه‌دار

در مذمت از روزگار

نه بندی دل ای بخرد هوشیار به جادوی نیرنگی روزگار
فریبنده دیویست زرین پرند سیه‌دل نگاریست سیمین عذار
فراغت نه خسبد در ایوان او که سیلست وارکانش نا استوار
چه بالین و بستر گران کردهٔ که ابرست وبام توسوراخ دار
بانس سرای سپنجی مپیچ که ناپایدارست و بی‌اعتبار
نبازی بمهر سپهر دو رنگ نبازی باین مهرهٔ کم عیار
کمین کش، کمانیست بس کینه‌توز جگر دوز تیریست غافل شکار
گرفته‌است چالاك. رخش ازحریف فکنده‌است برخاك، سام سوار
دریده است درع نریمان بزور بریده است شریان شیران هزار
زره کرده چرم هژبران تیر گره کرده بازوی، مردان کار
فره کرده گوری ز بهرام گور کفن کرده خفتان اسفندیار
بزن مطرب آن نای عیسی نفس بده ساقی آن جام دشمن خمار
بخوان‌ازمن‌این نظم سنجیده‌مغز که از مغز گیتی بر آرم دمار
بدور آور آن شادی آور قدح که دلگیرم از گردش روزگار
گران گشته بر دوش من زندگی شکسته است پشتم درین زیربار

بعهدی درین هفتخوانم اسیر بعمری درین ششدرم سوگوار
درین سجن اندوهگین بیقرین درین کاخ سیمابگون بیقرار
چه پویم ره شکوهٔ بیکران چگویم ز حرمان یار و دیار
کجا تاب و این سینهٔ شعله خیز کجاخواب‌واین‌چشم‌اخترشمار
حزین از نوای پریشان تو دل غنچه‌خونست واشك هزار
بیفکن کنون زخمهٔ خامه را که نازك بودتارو کف رعشه‌دار

در مدح امام مهدی سلام‌الله‌علیه

درصبح‌عارض ازخط‌مشکین نقاب‌کش این سرمه را بچشم‌تر آفتاب کش
از عشوه خون رستم طاقت بخاك ریز خنجر زترك غمزه بر افراسیاب کش
عالم الف کشیدهٔ شمشیر ناز تست تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کش
زاهد؟نماز بی‌ره تقوی درست نیست سجادهٔ ورع بشط باده آب کش
تاچند بارغم، دوسه رطل گران بگیر تاکی حدیث جم،دوسه‌جام شراب کش
در قید خویشتن نتوان زیستن دمی دست‌ازخودی‌بشو، نفسی‌چون‌حباب‌کش
زان پیشتر که زخم اجل کارگر شود مطرب بیاو زخمه بتار رباب کش
زان پیشتر که‌چهره زاشك ارغوان کنم ساقی مرابرخ دو سه جام شراب کش
غرق‌عرق چنین رخ نازآفرین‌چراست جانا ترا که‌گفت که از گل‌گلاب کش
ای‌چرخ دست‌فتنه بلندست، خویش را زیر لوای خسرو عالیجناب کش
مهدی بگو و از شرف نامیش طغرای فخر بر ورق آفتاب کش
صهبای‌ذکر دوست خردسوز شدحزین آتش شو،ازجگرنفس شعله تاب‌کش
دلدار در دلست گرازدیده غائب است عرض نیاز را به بساط خطاب کش
ای مهر جانفروز ترا از حجاب ابر عالم گرفت تیرگی،ازرخ نقاب کش
گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز این توتیا بچشم سفید رکاب کش
بی‌پرده حسن شاهد شرع آشکار کن یك ره نقاب از رخ‌ام الکتاب کش
طرح عمارتی بجهان خراب ریز دست زمانه از ستم بیحساب کش

هنگام داوریست کنون زال دهر را
گیسو کشان بمحکمهٔ احتساب کش

با مابکین برآمده عمریست روزگار
این انتقام از فلک کج حساب کش

هم تیغ قهر بر سرخصم عنود زن
هم پیکر عدو بخم پیچ و تاب کش

گرد از سم سمند برانگیز وز شرف
در دیدهٔ سپهر معلی جناب کش

زین سرمه چشم منتظرانرا کحیل کن
گلگونهٔ طرب برخ شیخ وشاب کش

هم تیغ کین بگیر زبهرام جنگ جو
هم از کنار زهرهٔ چنگی رباب کش

بتخانه در مدینهٔ اسلام کی رواست
لات وهبل برآرو بدار عقاب کش

گرد خجالت از رخ ما عاصیان بشوی
خط بر صحیفهٔ عمل ناصواب کش

ایضاً در مدح حضرت حجت

تادرچمن این سرو فرازنده چمانست
چیزی که بدل نگذرد، اندوه خزانست

چشمش نشد از دولت دیدار تو محروم
پیداست که آئینه زصاحب نظرانست

بی ناوك بیداد تو آسایش دل نیست
تیر تو مگر درتن عاشق رگ جانست

فریاد که از رشك بلب ناله شکستند
در قافلهٔ عشق جرس بسته زبانست

دیرینه شد و تازه بود رشحهٔ کلکم
چندانکه کهن سال شود باده، جوانست

امروز مسلم به نی خامهٔ من شد
این بیشه که میدان هژبران جهانست

دوشم بنوای سحری مرغ شب آهنگ
برگوش زداین نغمه که آسایش جانست

کز غازه عذار گل و گلزار بیارا
تا ابر بهار قلمت ژاله فشانست

لب را به ثنا گستری شاه نوابخش
کین مائده ازغیب ترا دست ودهانست

سلطان جهان رهبر دین **هادی مهدی**
کزجان برهش چشم جهانی نگرانست

ای پرده نشین دل وجان دررہ شوقت
این مطلع فرخنده مرا ورد بانست

....

تا دیده ز دل نیم قدم ره بمیانست
از پرده برآن چشم جهانی نگرانست

محروم مهل دیدهٔ امید جهان را
ای آنکه حریمت دل روشن گهرانست

بی رویتو در دیده بود خار نگاهم
بی وصل توجان برتن من بارگرانست

از چاشنی عهد تو ترسم که نماند
اندك رگ تلخی که درابروی بتانست

از همت مردانه‌ات آبستن فطریست گر حامل بحر است و گر مادر کانست
افسر بسر دولت بدخواه تـو تیغست اختر بدل تیرهٔ خصم تو سنانست
کودك برحم فضل ترا شاهد عدلست مادر بشکم خصم ترا مرثیه خوانست
گشت‌ازاثرعدل توکاردوجهان راست گرپیچ و خمی هست بزلفین بتانست
دست قدر، امروز بر آن قبضهٔ تیغست پشت ظفر،امروزبرآن پشت کمانست
بـرقست عنان تو و کوهست رکابت آن بس‌سبك‌افتاده‌واین‌بسکه‌گرانست
کوتا که ازین کهنه دمن گرد بر آرد فرخنده سمندتو که چون پیل دمانست
آن آینه اندام کـه در جلوه گـریها خاك قدمش سرمهٔ صاحب نظرانست
آن ابر خروشنده که در قطره زدنها طوفان روش و بادتك وبرق عنانست
آهو کفل‌و شیردل و دشت نورداست خارا شکن و کوه تن و پیل توانست
هامون بغل‌ولاله رخ‌وصبح جبین‌است سندان سم‌ومشکین دم‌وباریك‌میانست
تردست وشفق ساعدوطاوس‌خرامست چابك قدم وخشك پی وآینه رانست
برقیست‌سبك پویه‌اگردرتك‌وتازاست ابریست گرانمایه اگر قطره زنانست
درجلوه‌گری داغکش‌شیوهٔ لیلی است درگرم‌روی، فکرت عالی خردانست
یارب که شود روشنی دیده حزین را عهد تو که آسایش کونین درآنست
بلبل نـکشد پا ز سراغ گل و گلشن آه ازسر کوی تو که بی‌نام ونشانست
مستانه اگر نکته سرایم عجبی نیست کی ساغرعشق توکم‌ازرطل گرانست
گلزار نگردد تهی از نالهٔ بلبل پیوسته ثنای تـو مرا ورد زبانست
پیمانهٔ مستان تو بی باده مبادا تا غنچه درین باغ ز خونابه کشانست

ایضاً درمدح امام زمان عجل الله

نی خامه دارد سر خوشنوائی کند بلبل آهنگ دستانسرائی
بیا مطرب امشب ره تازه سر کن ملولیم از رندی و پارسائی
شکستند عهد وفا دوستداران همین غم بودغم درست‌آشنائی
خوشاصلح کل‌وخوشاطرزمستان بسست‌ازحریفان چون وچرائی

غباری که برخیزداز کوی حرمان
بچشم امیدم کند توتیائی

ز تأثیر غمهای آتش عذاران
کند گونهٔ کاهیم کیمیائی

دهد ارمغان کلك معنی نگارم
بصورت طرازان چین و ختائی

نشسته است بر تخت یونان فطرت
فلاطون دانش بخاقان ستائی

امام امم، صاحب عصر ، مهدی
که نامش علم شد بمشکل گشائی

فلك کرده هر صبح باکاسهٔ مهر
ز دربار دردی کشانش گدائی

درین خاکدان برسرافتادگان را
کند سایهٔ صعوهٔ او همائی

دراندیشه چون بگذرد پایبوسش
سخن آید از خامه بیرون حنائی

زتشریف ابر کفش ، در بهاران
کند شاهد غنچه گلگون قبائی

ز گرد سم دشت پیما سمندش
برد دیدهٔ مهر و مه روشنائی

گهی پویه مجنون بصحرانوردی
گهی جلوه لیلی بشیرین ادائی

تکاور نهادی که از چستی آن
فرومانده گردون زبیدست و پائی

خدیوا بطور سخن آن کلیمم
که کلکم علم شد بمعجزنمائی

به بلبل چه نسبت نوا سنجیم را
منم شهری عشق و او روستائی

ز خورشید تابان داغ دل من
بود بزم افلاك را روشنائی

بوصفت فرومانده غواص فکرم
که بارآرداندیشه حیرت فزائی

فلك شش جهت میزند چارنوبت
بنام تو کوس مظفر لوائی

شکم چرخ دزدد، کمر کوه بازد
کند گر شکوه تو تیغ آزمائی

جدائی زخاك درت نیست ممکن
کزو دیده‌ام جذبهٔ کهربائی

لبم چون صدف پیش فیض تو بازست
ز ابر کفت قطره دارم گدائی

نباشد بدرد تو گر آشنا دل
میان تن و جان مباد آشنائی

مراعشق سرکش زندشعله دردل
مرادی ندارم ز مدحت سرائی

بوصفت، که اندیشه کوتاه از آنست
بجاهت، که باشد جلال خدائی

که در کلبه‌ام نیست نقش تعلق
کند پهلوی خشك من بوریائی

نگردد بهم آشنا حاش لله
خراباتی رند و حرف ریائی

منم رندمطلق چه کفروچه ایمان
منم مست جام می کبریائی

کند گر بودگوشهٔ چشمی از تو
کمین نکتهٔ کلك من بوالعلائی

طمع نیست یك جوزابنای دهرم
نمی‌آید از رهزنان رهنمائی

ز طوفان رهاندن نمی آید از خس	ز دریا دلان آید این ناخدائی
نگردد بـه بیگانگان آشنا دل	غریبم درین شهر چون روستائی
غم من بود منت غمگساران	شکست استخوان مرا مومیائی
عجب دارم از پستی طالع خود	که کردست در نارسائی رسائی
حزین خامه سر کن که وقت دعا شد	نفس را بتأثیر ده آشنائی
زبان در کش از حد سخن رفت بیرون	درین پرده عیب است خارج نوائی
بود شهره جودت بمسکین نوازی	نشان آستانت بحاجت روائی
سمر نام نیکت بگیتی سراسر	علم دست و تیغت بکشور گشائی

در جواب شخصی که قصیده در مدحش گفته بود

ای به طبع تو افتخار سخن	قلمت آفریدگار سخن
ازنم جویبار خامهٔ تو	تازه روئی کند بهار سخن
جز مدادت که رشحهٔ فیض است	نشکند بادهٔ خمار سخن
کند از خط و خال خامهٔ تو	دل ربایندگی عذار سخن
از مداد تو عنبر آگین است	شکن زلف تابدار سخن
بسر انگشت خامه بگشائی	گرهی گرفتد بکار سخن
گوهر بحر طبع شادابت	آرد آبی بروی کار سخن
تیرگی داشت درزمانه دوچیز	روز دانا و روزگار سخن
از تو امروز قسط دانائی	کامل افتاد چون عیار سخن
پرتو التفات همت تو	روشنی بخش روزتار سخن
نقطهٔ انتخاب خامهٔ تو	آفتابیست در کنار سخن
رقمت نو بهار گلشن فیض	قلمت سرو جویبار سخن
از نوای نی تو در شورند	خوش صفیران شاخسار سخن
از تو دستانسرائی آموزند	عندلیبان نو بهار سخن
سبقت از تست بر سخن سنجان	چون تو نبود قلم سوار سخن
نزند دلنشین تراز تو کسی	سکه بر کامل العیار سخن
تا بجیب و کنار من کردی	گوهر از بحر بیکنار سخن
دل ز دستم بحسن معنی برد	خط و خال سمن عذار سخن
چه کنم در عوض اگر نه کنم	خردهٔ جان خود نثار سخن

بلب از غنچه حزین مهر خموشی زده‌اند
عندلیبان همه در فصل غـزلخوانی مـا

غزلیات

غزلیات

۱

ای نام تـوزینت زبانها — حمد تو طـرا ز داستانها
تا دام گشاده چین زلفت — افتـاده خـراب آشیانها
دررقص‌بود بگرد شمعت — فانـوس خیال آسمـانها
دروصف کمال کبریایت — ابکم شده کلك‌نکته‌دانها
مقصد توئی ازسلوك‌عالم — شوق تـو دلیل کاروانها
بگشای نقاب تـا برآیند — از قالب جسم تیره جانها

خاموش‌حزین که برنتابد
افسانهٔ عشق را زبـانها

۲

درین دریای بی‌پایان درین طوفان شورافزا — دل افکندیم بسم‌الله مجریها و مرسها
مگراین‌بحربی‌پایان‌حریف درد دل‌گردد — که‌دارددرجگردریای آتش‌حرص‌استسقا
ز راه فیض نتوان دیـدهٔ امید پوشیدن — که باشد کاروان مصر بوی‌پیرهن کالا
نکوناماں سرشوریدهٔ دارم‌به ننگ‌اندر — غم‌آشامان دل‌دریاکشی‌دارم‌نهنگ آسا
نیاسودم‌بسر مستی، نیا شفتم بمهجوری — بیك‌حالت‌سرآوردم‌چه‌درسراچه‌درضرا
تهیدستیم ازسود و زیان ماچه میپرسی — درین بازارقلاشی نه‌دین داریم‌و نی‌دنیا

زدنیا نفرتی دارم زعقبی وحشتی دارم — باین سامان منم سلطان‌دار الملك استغنا
تراشد ازدل سنگین من بتخانه را آذر — فروزد از شرار من چراغ دیر را ترسا
بتهمت بوالهوس برخویش می بندد نمیداند — که‌داغ‌عشق‌باشدبرجگر چون‌لاله‌مادرزا
سرم‌ازخشك‌مغزیهای‌زهدآسوده‌میگردد — بمستی گردهد ساقی بدستم گردن مینا
بافسون لبی‌چون‌نی‌حزین‌از خود تهی گشتم
۳ تو آگاهی زحال بیخودان یا عالم النجوی

زهی‌ازخارخارت‌شعله‌درجان‌گلستانهارا — زلعلت‌مهرخاموشی‌بلب سوسن‌زبانهارا
بهارعارضت‌هرگوشه‌صد بیخانمان‌دارد — زدند آتش‌ز شوقت عندلیبان‌آشیانهارا
نه‌در کنعان‌نه‌دربازارمصرت‌میتوان‌دیدن — بیابان گردحیرت کرده‌شوقت‌کاروانهارا
نداردمطربی‌حاجت سماع ماسبکباران — بشور آرد نسیم آشنائی نیستانها را
اگر داری دل‌سختی محبت نرم میسازد — نهنگ عشق دردم‌میگدازد استخوانهارا
بکویت جذبهٔ شوق مرا رهبر نمی‌باید — شتابم در فلاخن‌می‌نهد سنگ نشانهارا
حزین را تا بکی دل زآتش پندار بگدازد
۴ برافگن پرده‌از عارض‌یقین گردان گمانها را

سخن صریح سرائیم عشق پنهان را — بخون دیده طرازیم لوح دیوان را
بود که نخل خزان دیده‌ام بهار کند — زفیض گریه کنم سبز خار مژگان‌را
دمد زهرکف خاکیش سنبلستانی — خراب کردهٔ آن طرهٔ پریشان را
بدین‌ودل‌چه‌عجب شیخ‌شهراگرنازد — ندیده یك نظر آن چشم نامسلمان را
نمیشود لب شیرین خاطر آشوبان — که نشکنند بداغ دلم نمکدان را
هزار سینه بتار نگه رفو سازد — چه غم ز دامن‌چاکست ماه کنعان را
شبی نمیشود از شور سیل مژگانم — که‌خون‌بتن‌نشودخشك‌شاخ مرجانرا
صباح وصل توکو تا قیامت انگیزم — بسینه حشرکنم داغهای پنهان را
نشسته‌ای بگلستان چرا فسرده حزین
۵ بناله‌ای بفزا شور عندلیبان را

خداوندا تسلی کن دل امیدواران را — بالفت آشتی‌ده آن‌قرار بیقراران را

گریبان چاك باشد دلق ماتردامنان تا کی — بمی آلوده گردان خرقهٔ پرهیزکاران را
سلوکم درطریق عشق بایاران بآن ماند — که مور لنگ همراهی کند چابکسواران را
غم دیرینه دارد الفتی باچشم گریانم — شراب کهنه مشتاقست ابر نوبهاران را
نمك پروردهٔ عشقیم داریم از لب شوری — بمرهم آشنائی نیست داغ دلفکاران را
دل عاجز حریف ترك چشمت کی تواند شد — بخون غلطانده مژگانت صف خنجر گزاران را
حزین آسودگی صورت نه نبندد باسخن سنجی
۶ کمند از پیچ و تاب خود بود معنی شکاران را

صبا ازمنزل سلمی سلام آورد مستانرا — ز زلفش نامهٔ مشکین ختام آورد مستانرا
نسیم نوبهار آمد پریشان طره چون سنبل — صبوحی نرگس مخمور جام آورده مستانرا
دریدنهای جیب غنچه از بادسحرگاهی — برون از خرقه ناموس و نام آورد مستانرا
دوعالم خلوت یاراست مطرب پردهٔ سرکن — سروش خاص او در بزم عام آورد مستانرا
سحر در پای خم بودیم سرمست جبین سائی — خیال قامت او در قیام آورد مستانرا
لب ساقی خیال صلح شیخ و برهمن دارد — شراب کفرودین سوزی بجام آورد مستانرا
حزین از عارف رومی صلای عشرتی درده
۷ که ساقی هرچه دریابد تمام آورد مستانرا

خواهم درین گلستان دستوری صبارا — تا گرد سر بگردم آن یار بیوفا را
تاخرقه می پذیرد در رهن باده ساقی — ای محتسب صلائی پیران پارسا را
هرخشتی ازخرابات سرچشمهٔ حیاتست — درپای خم برافشان این عمر بی بقارا
خواه از لب مسیحا خواه از زبان ناقوس — صاحبدلان شناسند آواز آشنا را
وقتست پاگذاری بر دیدهٔ سفیدم — تاکی بحیله دارم صبر گریز پا را
ساغر دگر نگردد، ساقی بسر در آید — درگردش اربه بیند آن چشم سرمه سارا
از آتشین عذاران گردیده دیده روشن — قدصا ریا کراماً لیلی بکم نها را
دارد حزین مسکین چشم عنایت از تو
۸ ازخویش وارهانش یامطلق الأسارا

گران افتاده لنگر کوه درد سینه فرسارا — خدا صبری دهد دلهای ار جا رفتهٔ مارا
بمجنون تنگ شد دشت جنون ازشورسودایم — بهم پیچد سر شوریده ام دامان صحرارا

تب گرمی چو شمع از داغ آتش طلعتی دارم — پر پروانه سازد نبض من دست مسیحا را
بکنعان چشم پاکی در سراغ خویشتن دارد — نمیماند بکف پیراهن یوسف زلیخا را
دلم را بیقراری در بغل آرام میگیرد — گران لنگر کند تمکین من موج سبکپا را
باین شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع — که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را
عبث ناصح مرا دست تسلی می نهد بر دل — نینداز د کف از بیطاقتی شوریده دریا را
حزین از خامه‌ات خیزد سروش وادی ایمن
تجلی طور می‌سازد نی آتش نواها را

۹

از رفتن دل نیست خبر اهل وفا را — آنکس که ترا دید نداند سروپا را
اول غم عشق اینهمه دشوار نبودست — دوران تو نو ساخته آئین جفا را
تا باد صبا بوی ترا در چمن آرد — برداشته هر شاخ گلی دست دعا را
باشد همه شب نام خوشت ورد زبانم — اصبحت علی ذکرك سرا و جها را
در کوی تو دیگر بسر افرازی ما کیست — گر عشق کند خاك براهت سرما را
گیرم که شکیبد دل مارحم تو چون شد — بـردار نقاب از رخ و بنمای لقا را
ساقی کف فیاض تو امساك نداند — مگذر ز من تشنه جگر گرم خدا را
اززهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوشست — دادی بشکر غوطه لب بوسه ربا را
غمازی راز دل عشاق نکو نیست — زنهار در آن طره مده راه صبا را
عمریست حزین را کف امید فرازست
امید کـه محـروم نسازند گدا را

۱۰

مپسند تشنه لب دل اندوه پیشه را — یارب ز سنگ فتنه نگهدار شیشه را
ظاهر شدی بعالمیان عجز کوهکن — گر میفتاد با دل ما کار تیشه را
عشقست چارهٔ هوس خام و پخته‌ام — آتش بود حریف تر و خشك بیشه را
نتوانم از غم تو بریدن که در دلم — محکم نموده تازه نهال تو ریشه را
گر نبودت خبر ز شهیدان به بین حزین
رنگین بخون ما نگه جور پیشه را

۱۱

لازم بود مکان طربناك شیشه را — کردم نهفته در بغل تاك شیشه را
حکم خرد بمیکده جاری نمیشود — اینجا ز محتسب نبود باك شیشه را

ازغم‌چو ناتوانی این خسته‌حال دید برداشت پیر میکده چالاك شیشه‌را
دردت اگر شکافت دلم‌ را شگفت نیست اززور باده‌سینه شود چاك شیشه‌را
چشمت دلم بگوشهٔ ابرو نهاده‌است غافل منه بطاق خطرناك شیشه‌را
دامن‌زبزم باده کشیدی وموج می درجیب پیرهن‌شده‌خاشاك شیشه‌را
فرقی‌میانهٔ دل ویادت پدیدنیست ازمی‌نکرده مستیم‌ادراك شیشه‌را
بهرشراب بدرقه دل بردهٔ ز من زلف توبسته‌است‌بفتراك شیشه‌را
هشیاردیده‌است‌چومادا، ستیزه‌خوست باید کنون‌نمود بافلاك شیشه را
می بایدم‌چو منزل‌بی آب رابرید همراه می‌برم بدل‌خاك شیشه را
ساقی‌چنین‌بصرفه‌چراباده میدهی سازی‌مبادشهره‌بامساك شیشه را
دیدم ببزم باده سرافکنده‌زاهدی محراب‌دیده‌ساخته ناپاك‌شیشه‌را
دزدیست‌دست‌بسته‌مبادانهان کند در آستین خرقهٔ ناپاك شیشه را

از بزم تانهفته رخ آن دلرباحزین
۱۲ افتاده است دیده بکاواك شیشه را

سخن‌ازمن‌کشیدی‌شعله‌ور کردی‌جهانی‌را چراانگشت برلب میزنی‌آتش بیانی‌را
کمی نبودخراش سینه‌ام‌رااِی‌هلال‌ابرو بداغ دل چه‌ناخن میزنی‌آزرده‌جانی را
مبادا پرده از دل آه خون‌آغشته بردارد بروی کار مفکن بخیهٔ زخم نهانی را
ز داغ لاله بنگر در غبار خاطر تنگم چمن‌پیرای‌عشقت‌ریخت‌طرح گلستانی‌را

عجب‌نبودحزین‌ازعشق اگرعمرابدیابم
۱۳ که پیوند رگ جان‌کرده‌ام نازك میانی‌را

دایم وصیت اینست ازمامعاشران را کزکف نمیتوان دادزلف‌سمنبرانرا
جان میدهند ودردی دریوزه‌مینمایند هرگز زیان نباشد سودای عاشقانرا
چیزی نمیتواند قطع یگانگی کرد نتوان ز هم بریدن با تیغ دوستانرا
صدکوه غم بخاطرازسیل‌گریه دارم کز دیده میزداید آن خاك آستانرا
زورکمان گردون برکجروش نیاید برخاك می‌نشاند چون تیر راستانرا
در بارگاه جانان آهش قبول نبود عاشق بسینه هردم تا نشکند سنانرا
کوصبر تا کنم طی غم نامهٔ جدائی از پیش میفرستم اشك سبك عنانرا

بی روی گل چمن را دیگر نمیتوان دید ای مرغ شاخساری بـردار آشیانرا
دوران حزین کهن ساخت شرح حدیث مجنون
۱۴ افسانهٔ تو نو کرد این کهنه داستان را

در عشق شد برنگ دگر روزگار ما تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما
از خویش میرویم سبکتر ز بوی گل برطرف دامنی نه نشیند غبار ما
ابر بهار در عرق شرم غوطه زد از مایه داری مژهٔ اشکبار ما
مانند گرد کـزرم آهو شود بلند آرام ، مـی رمد ز دل بیقرار ما
ازتاب رشك در جگر لاله خون کند داغ تـو گر بهار کند در کنار ما
همچون سپندز آتش شوق تومیطپد روزی که داشت خانه بخارا شرارما
رفتیم وماندهاست بجاچون قلم حزین
۱۵ بر صفحه زمانه ، سخن یادگار ما

تا سرمه کشد چشم ملامتگر ما را غیرت سر پازد کف خاکسترمارا
خوش دردسری میکشم ازدرد، ندانم بالین ز دم تیغ که باشد سرما را
این خامه که چون شمع ز آتش نفسانست رشك پر پروانه کند دفتر ما را
بی منت زلفی روداز خویش حواسم حاجت بسیاهی نبود لشکر ما را
شوری که حزین دردل ازآن پسته دهانست
۱۶ آرد به سخن کلك زبان آور ما را

تا عشق تو دلرباست ما را بیداد تو جانفزاست مارا
چون لاله دل بخون طپیده با داغ تو آشناست مارا
گستاخ بسنبلت وزیده صد عربده با صباست مارا
صد میکده خون بساغر دل زان لعل کرشمهزاست مارا
صد شور بجیب داغ ناسور زان طرهٔ مشکساست مارا
دل بیتو چو شیشهٔ شکسته در گریهٔ های هاست مارا
گل گوش نمیدهد به بلبل تا خامه سخن سراست مارا
جمشید جهان مطاع فقریم دل جام جهان نماست مارا
ازکاوش غمزه شکوهٔ نیست داد از دل بیوفاست مارا

بخروش حزین کـه نالهٔ تو
باگوش، خوش آشناست مارا

۱۷

چولاله باچمن حسن و عشق خوست مرا — می مجاز و حقیقت بیك سبوست مـرا
زنکهت نفسم میـدمـد بهار کـه دل — زداغ عشق تو چون نافه مشکبوست مرا
بگرد بام و درم دیـر و کعبه میگردد — از آن زمان که بدرگاه عشق روست مرا
زخود تهی شده‌ام چون نی و زناله پرم — خروش درد تو پیچیده درگلوست مرا
عقیق صبر، زبانم بکام حسرت سوخت — مکیدن لب لعـل تو آرزوسـت مرا
گـدای عشقم و ناید فـرو بمهر سرم — مئی چو آتش سوزنده در سبوست مرا
براه صبح نـدارم چـراغ دیده حزین
که داغ بر جگر و سینه بی رفوست مرا

۱۸

سواد هند خاطرخواه باشد بی کمالانرا — نماید خانهٔ تاریك، روشن چشم عریانرا
درین محفل سپندم بر دل بیتاب میلرزد — مباد ازغنچهٔ لب بشکفاند راز پنهانـرا
همین تنهانه من در خاك و خون غلطیدهٔ اویم — نهاد آن زلف مشکین برزمین ناف غزالانرا
بمحفل ازمی گلگون چراغ شیشه روشن شد — بشارت باد از مازاهد گم کرده ایمانرا
سرزلفی بچنگ خود شبی چون شانه میدیدم — نمیدانم چه تعبیرست این خواب پریشانرا
زفیض خط بهار حسن گردد از خزان ایمن — زصرصر نیست پروائی چراغ زیردامانرا
حزین آب زلال جویبار کلـك جانبخشت
بتاریکی نهـان دارد ز خجلت آبحیوانـرا

۱۹

وفا پیشگان! دوستداران ! خدارا — بگوئید آن یـاردیر آشنا را
که بیگانگی تا کی و چند ظالم — چه شد مهربانی چه آمد وفا را
شکفته است رنگین بهارسرشکم — به بین دربرم اشك گلگون قبارا
قدم رنجه فرمـاو بنشین بچشمم — گره بازکن ابـروی دلگشا را
بصید دل ناتوان آشنا کن — ستمکاره مژگان تیغ آزما را
میان بازکن بادل جمع بنشین — پریشان مکن سنبل مشك سارا
توان گاهی ازپرسشی یادکردن — اسیران زندان مهرو وفا را
حدیثی سوال از من بیزبان کن — سخن یاد ده بلبل بینوا را

لئن کل عن کشف سری اسانی — نیادی بذکراك قلبی جهارا
وان اعتدت زلتی لاابالی — عسی‌الله فی‌الحب یعفوالعثا را
انالایمی کف عنی ووجـدی — و دعنی فقد طار عقلی دحا را
ولم ادرفی موقفی حین یبدو — اسبعین‌ام سبع ارمی‌الحمارا
دل آسودگان قدرمحنت ندانند — غم عشق ما را ، سلامت شما را
درین بزم گفتم بگوش سپندی — که گر مرد عشقی نگهدار پارا
چنین دادپاسخ که در بزم گیتی — کسی گرم‌هرگز نکرده‌است جارا
سخن کردم ازخامشی بلبلی گفت — که‌نتوان نهفت آه‌درد آشنا را
نفس گرم می‌آید از پردهٔ دل
۲۰ حزین آتشی هست درسینه مارا

تا شفقی کردهٔ رخ نمکین را — گل عرق آلودشرم‌کرده جبین‌را
وحشت دلهای آرمیده عجب‌نیست — غمزه صیدافکنت گشاده کمین را
کرده خرابات چشم‌باده پرست — خاطر پاك هزار گوشه نشین را
من چه حریفم که از تطاول زلفت — متقیان باختند ملت و دین را
دل‌نشود چون زتاب رشك گزیده — مورخط افتاده آن‌لب شکرین را
عرش برین‌شدزمین که‌رفعت کویت — قاعده برهم زد آسمان و زمین را
در صف بزم تو نیست حاجت مطرب
۲۱ زمزمه گرم‌است ناله‌های حزین را

از نالهٔ عاشق چه اثر بوالهوسی را — آری‌خبر ازدرد کسی نیست کسی‌را
هر خیره سری چاشنی درد نداند — از مائدهٔ عشق چه قسمت مگسی را
زخم دل نالان مرا چاره محالست — مرهم چه نهی سینهٔ چاك جرسی را
شرمندهٔ یك بوسه‌نیم‌زان لب‌جانبخش — هرگز نه پذیرفت زما ملتمسی را
گلگشت چمن گربزغن گشت مسلم — دربسته بماداد محبت قفسی را
رفتند چو باد سحری خرده شناسان — چون گل بدعا میطلبم همنفسی را
با پرده گوشی نشود ساز خروشم — درخاك برم حسرت فریاد رسی را

با سفله سری همت آزاده ندارد — هرگز گل دستار نسازیم خسی را
رفتست حزین از گرهت تازه‌دم
حیف است غنیمت نشماری نفسی را

۲۲

عشقت آمیخت بدل درد فراوانی را — ریخت در پیرهنم خار بیابانی را
هرچه خواهی بکن از دوری دیدار مگو — وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را
هر کس آسوده خاکست بر آید چو سپند — آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را
نازم آشفتگی عشق که خوش میسازد — بخت شوریده سرم طرح(۱) پریشانی را
عشق دردل چه خیالست که پنهان گردد — پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را
دستم از دامن دلدار جدا مانده حزین
چکنم گر نکنم پاره گریبانی را

۲۳

ز داغ عشق چون خورشید دارم چتر شاهی را — سر ژولیده‌ام بردازمیان صاحب کلاهی را
بدنیا از فلک سائی سرم هرگز فرو ناید — گدائی میشمارد همت من پادشاهی را
بزیر تیغ او چشم از رخش پوشیده میدارم — که ترسم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی را
حبابش میشود از شوخ چشمی چهره باداغم — اگر در بحر شوید دامن بختم سیاهی را
حزین از مهر نبود ذره‌ام را پرتو منت
ز فیض عشق دارم کیمیای رنگ کاهی را

۲۴

گناهی نیست عالمسوزی آن آتشین رو را — عنانداری نیارد کرد آتش گرمی خو را
ز بوی پیرهن دیدار بیند پیر کنعانی — بهر کسوت شناسد عشق حسن آشنارو را
محالست آب تیغ تندخوئی بر لب خشکی — که داند جوهر شمشیر ناز آن چین ابرو را
بدور حلقهای زلف او از دفتر خوبی — قلم پرداز قدرت حلقه گیرد چشم آهو را
من و پیشانی تسلیم و خاك رهگذار او — جبین از صندل بتخانه گر شادست هندو را
نجوید دل تغافل شیوه مژگانش بایمائی — گران افتاده لنگر تیغ ناز آن جفاجو را
نزاع کفر و دین برخاست تا برقع برافگندی — کند شیخ و برهمن سجده آن محراب ابرو را
نباشد درخور هر بینوائی گنج بادآورد — بدامان صبا مگشای آن مشکینه گیسو را
بهر آشفته مغزی بر میفشان عنبرین کاکل — دماغ بوشناسان میشناسد نکهت مو را

(۱) نسخه دیگر ـ طره پریشانی را

می گلگون بخواه‌ازساقی سنبل بناگوشی بهارازسبزهٔ خط کرده‌زنگاری لب جورا
حزین ازلاف‌داردبا نی من همسری بلبل
خدااجری دهد مارا وانصافی دهد او را

۲۵

ساقی قدحی درده ازخودبستان مارا مستانه بگو رمزی بگشای معما را
ظلمتکدهٔ عاشق زان چهره منور کن تا چند بـروز آرم تاریکی شبها را
ازغنچهٔ‌لب‌بگشای‌بامرده دلان‌حرفی یکره بدم احیاکن اعجاز مسیحا را
خورشید نهان‌گردد در دود کباب دل ازرخ‌چوبرافشانی آنزلف‌سمن‌سارا
پنهان زنظرگیری‌ازشیخ وبرهمن دل درپرده چوبنمائی آن‌حسن دل آرارا
گفتی‌غم‌ماخواهی‌دل‌بندوزجان‌بگسل اینك دل‌وجان بستان بیعانهٔ سودارا
درساغرهشیاران این نشئه نمی‌گنجد حیرت زدگان‌دانند آن عارض‌زیبارا
چون‌سایه‌بخاك‌افتدتب‌لرزه‌براندامش گرسروچمن بیندآن قامت رعنا را
جائی که‌برقص آید طورازارنی گفتن مستان بقا دانند بیهوشی مـوسا را
ازخود چونظر بندی دلدار نمایدرو بیدار دلان دانند فیض شب اسرارا
ای‌قاضی‌اگرخواهی‌گرددزتوحق‌راضی رو آتش می درزن‌این دفتر فتوارا
تاخود نکندفانی‌صوفی نشود صافی اثبات بخود کردم ازنفی خود الارا
شد عین همه عالم آن دلبر پنهانی فرقی نتوان‌کردن از اسم ، مسما را
خواهم که‌نفرسائی‌جان‌ازغم‌هجرانم اغفرلـی و ارحمنی ناویتك غفا را
با مغبچگان بستی پیوند حزین آخر
تا در سر می کردی سجادهٔ تقوا را

۲۶

آموخت‌چواشکم روش‌ره سپری را بستم بمیان توشهٔ خونین جگری را
در کوچهٔ دنیا گـذر افتاد، گذشتیم پـروای نشستن نبود رهـگذری را
در محکمهٔ شرع بصیرت، بگدائـی دعوی نـرسد سلطنت دربدری را
حیرتکدهٔ آینه آشوب ندارد جمعیت خاصیست پریشان نظری را
بیواسطه نتوان در آسوده دلـی زد از کف ندهـی رابطهٔ بیخبری را
صوفی اگرازخرقه برآرددل روشن پـوشد بنمد آینه روشنگهری را
مگشای‌زبان‌گوش‌سخن‌کش‌چونیابی مهرلب خاموش علاجست‌کری را

بـر دودهٔ کلکم نشود شیفته جاهل — با سرمه صفائـی نبود بی‌بصری را
آرایش گلزار نه کـرد ابر بهاری — از اشك من آموخت چمن غازه‌گری را
وامانده‌ام از راه نـوردان سبك سیر — تن بار گرانـی شده جان سفری را
دل حوصله‌ورزید و نم اشك فرو خورد — تا سیر نمك ساخت کباب جگری را
ممنون سپهرم کـه شکنج قفس او — نگذاشت بدل حسرت بی‌بال و پری را
در دوده آدم نبود مـردمی امـروز — برباد دهد نا خلف ارث پدری را
شمشاد چه تابیده عبث طرهٔ دعوی — زلف تو شکسته است پر و بال پری را
از حیرت این طرز خرامی که تو داری — رفتار فراموش شود کبك دری را
برلب نفسی بیش حزین تو ندارد
هنگام وداعست چراغ سحری را

۲۷

بلا شد گوشهٔ چشم ترحم بیگناهانرا — نگه تیغ سیه تابست این مژگان سیاهانرا
ز چشم مست دارد یاد، ساقی باده پیمائی — درین مجلس که ساغر داد یارب خوش نگاهانرا
سر تسلیم می‌سایم بخاك عجز و میگویم — شکست دل مبارك باد خیل کجکلاهانرا
ندارد بت پرستی عیب و عار خودپرستیدن — خدا توفیق کیش کفر بخشد دین پناهانرا
بهر خاری بدشت آتش زدم از گرم رفتاری — چراغی داشتم در پیش پاگم کرده راهانرا
توان این نکته فهمید از ادای چشم قربانی — که هستی در تماشا محو شد، حیرت نگاهانرا
حزین از دیده میبالم نگاه حسرت آلودی
که از آغوش مژگان داده‌ام خاك صفاهانرا

۲۸

ستم از ملك دل بیرون کند فرمانروایانرا — ستمگر دشمن بیگانه سازد آشنایانرا
نماید دور بر کاهل قدم نزدیکی منزل — ره خوابیدهٔ درپیش باشد خفته پایانرا
نمیگردد بمردم قدر مرد و مردمی روشن — بنامردان بیفتد کار اگر مرد آزمایانرا
کلید از چاره سازی بستگی هرگز نمی بیند — نمی‌افتد گره درکار خود مشکل گشایانرا
بپای نخل حرص خود چو منعم اره نگذارد — چه سوهان میزند از چین پیشانی گدایانرا
زیان دنیا طلب از پهلوی پویندگی بیند — که رفتن دور میسازد ره رو برقفایانرا
حسودانرا سکوت ما دهان یاوه گو بندد — زخاموشی توان زد بخیه این زخم نمایانرا
نوای مختلف چندانکه از تار جهات آید — بلند آوازه سازد پردهٔ وحدت سرایانرا

اگر حرفی از آن زلف مسلسل درمیان آید شب افسانه‌ام هرگز نخواهد دید پایانرا
بشرع زهد حق خدمت شایستهٔ دارم که رهن باده کردم خرقه‌های پارسایانرا
اگر میداشتم چون خار درسر پنجه گیرائی نمیدادم ز کف دامان این گلگون قبایانرا
ندارد لذت شوریدگی درپی پشیمانی جنون دندان نیفشارد بلب زنجیر خایانرا
حزین از لطف عشق سرفراز امید آندارم
که دور از آستان خود نسازد جبهه‌سایانرا

۲۹

محبت خون گرمی بخشد این گلبن مثالانرا بفرقم گستراند سایهٔ نازك نهالان را
دران محفل که ربط آشنائی نسبتی خواهد بآن موی میان الفت بود نازك خیالانرا
سرت گردم، میفشان کاکل ورحمی بدلها کن مزن برهم ببازی حلقهٔ آشفته حالانرا
بگلزاری که بلبل را نوای آشنا دادی رسایی ده زبان عجز نالیهای لالانرا
بآن دستی که می درساغر جمشید میریزی بوصل قطرهٔ خوش کن دل ساغر سفالانرا
زبان ناز خواهد شد نگاه سرمه آلودی تسلی گر نمائی خاطر دلهای نالانرا
درین گلشن حزین از خجلت فکر رسای تو
رسای بید مجنون شد سراپا انفعالانرا

۳۰

دل دریا گهر سرمایه بخشد ابر مژگانرا نماند حسرتی در یاد مهمان کریمانرا
نسیم آشنا کو تا زگل بی پرده‌تر گردم نهم چون غنچه تا کی در بغل چاك گریبانرا
نمك پروردهٔ عشقست آه سینه پردازم فغان من دو بالا میکند شور بیابان را
فریب وعدهٔ وصلی که نقصان لبش گردد چه از سرمایه کم سازد دل حسرت فراوانرا
می نازی که چشم از ساغر دیدار او میزد خمارش میکشد خمیازه بر آغوش مژگانرا
زشادی بسته میگردد زبان شکوه آلودم تبسم گر بزخمم بشکند مهر نمکدان را
حزین از محرمان بی‌ادب غیر از سر زلفش
که میگوید باو حال من خاطر پریشان را

۳۱

بخون خلق دادی دست و چشم سرگرانت را بنازم زور بازوی نگاه ناتوانت را
نمی‌آید صبا از خاك دامنگیر کوی تو که خواهد بعد ازین پرسید حال بیکسانت را
حضور انجمن در وصل یارانست ای بلبل خزان غارتگر باغست بردار آشیانت را
نیاید شکر بوی پیرهن از پیر کنعانی بچشم من چه منتهاست خاك آستانت را

حزین خسته دل از شکوه لب‌را بسته‌میدارد
محبت مهربان سازد دل نامهربانت را

۳۲
چه‌حسن است‌اینکه مجنون‌میکند عقل‌فـونگررا
چه رنگست اینکه درخون میکشددامان محشررا

صفائی کز دم صبح بناگوش تـو می‌بینم
بخون رشك خواهد غوطه دادن مهر خاور را

چـه استغناست کز چشم سیه مست تو می‌بینم
بخونم تشنه گـردان تیغ مژگان ستمگر را

بچشم کـم ندیدی ناز خونریز اسیرانش
اگر می بود پروای نگاه آنچشم کافـر را

حزین رسوا بود هرچند داغ سینه می‌پوشم
چنان پنهان توانم در گریبان کرد اخگر را

۳۳
مشکل افتاده عجب‌کارمن حیران را — دل مگرباد دهد مهرو وفا جانا نرا

پاس دلهای اسیران‌وفارسم‌خوشی‌است — سرومن‌شانه‌مکش‌طرهٔ‌مشك‌افشان را

دوجهان‌بسمل مژگان‌شکارافکن‌تواست — پی صید که دگر برزده‌ای دامان را

چه شود کزتودمی‌خاطرم آسوده‌شود — مکش‌ازسینهٔ من یك‌دو نفس‌پیکان را

اول ازچشم توخونریزنگاهی دیدم — میتوان یافت زآغاز وفا پایان را

ترك‌چشمت دگرازدل چه‌توقع دارد — باج هرگز نبود مملکت ویران را

در بهار خط آن ساقی گلچهر حزین
زاهد آیا بچه روطعنه زند مستان را

۳۴
داغند ز رخسار توای رشك چمن‌ها — چون لاله شهیدان بسمن زار کفنها

ازشرم‌صدف‌رابدهان‌مهرخموشیست — تا شد صدف گـوهر نام تودهن‌ها

خون‌درجگرنافهٔ دل‌چون‌نشودخشك — در هر شکن زلف تو افتاده ختن‌ها

با چاشنی لـذت زندان غمت رفت — از خاطر یـوسف صفتان یاد وطنها

نگذاشت بجاآتش عشق تو سپندی — من مانده‌ام از سوخته جانها تن تنها

دارد لب خاموش هم آغوشی معنی — بـرچهرهٔ انـدیشه نقابست سخنها

در خاك حزین، یاد عقیق لب او برد
۳۵ گرد سر این خاك شود خون یمنها

باشد رگ هر برگ چمن دام هوسها رشك است بآزادی مرغان قفس‌ها
کوتاهی پرواز بود لازم هستی پیچیده ببال و پر ما تار نفس‌ها
خفتیم درین مرحله تا قافله‌ها رفت بیدار نگشتیم بفریاد جرس‌ها
رحمست به‌مستی که زمیخانه بر آید در کشور عقل است بهر کوچه عسسها
از منزل مقصود خبر باز نیامد از بسکه بصحرای طلب سوخت نفسها
کم فیض بود دولت دونان که نگیرد سرمازدهٔ کام دل از شعله خس‌ها
گر آدمی، از شهد شره ناك به‌پرهیز واماندهٔ زنبور ، رها کن بمگس‌ها
دنیا طلبان را نشود نفس دنی سیر نشنید قناعت سگ این هرزه مرسها
این طرفه که نبود خبر از محمل لیلی برداشت ز جا بادیه را شور جرسها

فریاد حزین از نفس سینه خراشست
۳۶ نشتر برگ گل زد و آتش بقفسها

در دل تنگ بود جلوهٔ جانان ما را یوسفی هست در این گوشهٔ زندان مارا
صبح رسوائی ما دامن محشر دارد ندهد تن برفو چاك گریبان مارا
جلوهٔ حسن تو چون می برگ وریشه دوید آتش این برق بلازد به نیستان مارا
زلف مشکین و شب بخت بهم ساخته‌اند تا نشانند باین روز پریشان مارا
نشود باز که زندانی آباد شویم بکجا میبری ای خضر بیابان مارا
بسکه رنجیده دل از مردم آدم نامم وحشت از سایهٔ خود کرده گریزان مارا

سرفرازیم زبخل فلك سفله حزین
۳۷ زنده درگور کند منت احسان مارا

رنگینی دکان شود آن چشم سیه را از خونم اگر غازه دهد تیغ نگه را
آن غالیه گون خال ندانم بچه تقصیر در نیل کشد اختر این بخت سیه را
یك تشنه جگر را بزنخدان تو ره نیست خضر خط سبز است که دارد سر چه را
امروز زمین زیر پی لشکر حسن است برطرف بناگوش به بین گرد سپه را
پای طلبم آبله فرسود نگردد نزدیك کند لغزش اگر دوری ره را

از چشمهٔ خورشید لبی تر نتوان کرد — منت کلف اندود نماید رخ مه را
خوش دوزخ نقدیست حزین آتش خجلت
گیرم که بروی تو نیارند گنه را

۳۸

نوشیده چمن دردی جام طربش را — با دامن گل پاك نمود است لبش را
خوش کرده‌ام ای دیده به پیوند دل خویش — از سلسله ها طرهٔ عالی نسبش را
دررهگذری پیرمن از دیده سفیداست — نگذاشته‌ام دست ز دامان طلبش را
غمگین نیم، احوالم اگر یار نپرسد — ازشمع نپرسیده کسی تاب وتبش را
بیرون ز سویدای دل ما نتوان کرد — سودای سیه خانهٔ خال عربش را
فریاد که کردند جدا تلخ دهانم — از سایهٔ تلخی که نچیدم رطبش را
بگرفت کنار از برم آنماه سمن بر — کز پردهٔ دل بافته بودم قصبش را
از کوتهی بخت نباشد ز چه باشد — رنجیده ز ما یارو نداند سببش را
در دوزخ عشقیم اگر عشق گناهست — انصاف چه شدشعله فروزغضبش را
کاری بتماشای گل و لاله ندارم — خوش کرده‌ام ازباغ شراب‌عنبش را
شد تیره دل از تیرگی روز فراقت — بیرحم بگوچون بسر آریم‌شبش را
شوریده سرانداخت‌بصحرای قیامت — دیوانهٔ صحرای تو شوروشغبش را
بی‌اصل و نسب‌بوالبشرا یجاداز آن شد — تا ازگهر خویش طرازد حسبش را
شوق توحزین از کشش کعبهٔ گل نیست
دل کعبهٔ عشقست نگهدارادبش را

۳۹

بآب از آتش می‌داده‌ام خاك مصلارا — بباد ازنالهٔ نی داده‌ام ناموس تقوارا
جبین‌راسجده‌فرسای‌درپیرمغان‌کردم — ببام کعبهٔ دل میزنم ناقوس ترسارا
برهمن زادهٔ، زناربندی، برده ایمانم — که‌سوداميكنم‌باكفرزلفش‌دين‌ودنيارا
نه‌ماضی‌هست‌پیش‌من‌نه‌مستقبل‌خوشاحالم — یکی‌ازقطع‌خواهش‌کرده‌ام‌امروزوفردا
زرنج‌وراحت‌گیتی‌گل‌مقصودمی‌چینم — برون‌آورده‌ام ازپای دل خار تمنارا
مصفا میکند آئینهٔ دلرا نظر بستن — تماشاهاست درهرپردهٔ ترك تماشارا
محبت برسرهرسنگ فرهادد گردارد — چها درعالم‌امراست عشق‌کارفرمارا
بلیلی‌میرساندنسبت‌آخرتربت‌مجنون — بخاك كشتگان عشق بی‌پروامنه‌پارا

بگوش اهل صورت کی رسد آوازهٔ معنی — نوای بلبل دیباسزد گلهای دیبا را
حیات آنرا شمارم کز خودی بستاندم ساقی — بجام می فروشم شربت خضر و مسیحا را
حزین چون موی آتش دیده میگردد رگ خونم — بمخمل گر شبی سودا کنم بالین خارا را

۴۰

در بغل آرزو کند تیغ تو تند خوی را — عرضه کنم اگر بگل زخم شکفته روی را
مشک بکوی بیزدت طره بباد اگر دهی — دل بکنار ریزدت شانه کشی چو موی را
رشک ریاض خلد شد دیده ز فیض عارضت — یاد قد تو کرده‌ام سرو کنار جوی را
پرده چه پوشیم که من درغم دل بعالمی — صبح صفت نموده‌ام سینهٔ بی رفوی را
هست نقاب دلبران شرم و حجاب و خال و خط — تیغ برهنه گفته‌ام حسن برهنه روی را
دور رسید چون بما صاف شراب رفته بود — چرخ کند بساغرم دردته سبوی را
وقت صبوح شد حزین از می غم بلب چکان — زهر چشش ترنمی کلک ترانه گوی را

۴۱

رخصت آشتی بده غمزهٔ غمزدای را — مهر زبان دل مکن نرگس سرمه‌سای را
چند نگاه تلخ تو زهر کند بساغرم — چاشنی تبسمی لعل کرشمه زای را
رفته چه فتنها ز تو برسر عقل و دین من — باز بتاب داده‌ئی طرهٔ مشك سای را
دل شودت ز غصه خون گرچه ز سنگ خاره است — آن نه کنی که سر کنم گریهٔ های های را
چشم سیاه مست تو میکند از کرشمه‌ئی — رهن شراب خانه‌ها خرقهٔ پارسای را
اینهمه ترکتاز را سوی دلم عنان مده — تا ندهی بدست من صبر گریزپای را
فیض بعالمی رسید از نگه رسای تو — آه چه چاره کس کند طالع نارسای را
هر سر موی دلکشت بسکه بنکته سنجی است — راه سخن نمی‌فتد چشم سخن سرای را
نیست بچشم هر که زد ساغری از شراب عشق — قدر سفال میکده جام جهان نمای را
از چمن ای نسیم اگر سوی قفس کنی گذر — برگ گل ارمغان ببر بلبل بینوای را
نیست حزین ازین جهان هوش ربا نشید تو — صرف حدیث عشق کن نغمهٔ جانفزای را

۴۲

نگارین جلوهٔ من تا بکی هر جانهی پارا — چه خواهد شد اگر بر چشم خون پالا نهی پارا

رکاب از مقدمت جائیکه گردیدست نورانی
چرا بــرچشم مشتاقــان بــاستغنا نهــی پارا
همان از شوق پابوس تو آتش درسرم سوزد
اگر بر تربتم ای شمع بــزم آرا نهی پارا
برات لخت دل افشانده‌ام تا رشك نگذارد
که برخاك از غرور حسن بی پروا نهی پارا
چه نقصان میرسد دامان نازت را اگر باری
چــو بوی پیرهن بــر چشم نابینا نهی پارا
تواند شد کــه فــرقم افسر نقش قدم یابد
اگر گامی فرود از اوج استغنا نهی پارا
بکش پارا زبزم غیراینك چشم و دل حاضر
نمــی‌زیبد سرت گردم که نــازیــبا نهی پارا
جبین رفتگان خاکست بی پروا چه میتازی
سبکتر نه که بر آئینهٔ سیما نهی پارا
ز طوق عرشیان خلخال بندد ناقهٔ شوقت
اگر مردانه چون ما بر سر دنیا نهی پارا
نسازد گربساحل تخته بندت خشکی مشرب
چو موج‌خوش عنان‌سرمست‌بردریا نهی‌پارا
اگر نعلین جسم تیره را از پا برون آری
بچشم روشنان عالم بالا نهی پارا
ز آب وگل توانی چون مسیحاگر برون آمد
ازیــن کاخ دنی بــر طارم اعلا نهــی پارا
رمیدن هرکجا پیمایدت جام سبکروحی
زمین رطل گران گیرد چو برخارا نهی پارا
اگر پای شرف در دامن عــزلت کشیدستی
دریغست اگر بر دامــن دارا نهی پارا

بفرش بوریا گر چیدهٔ گل از شکر خوابی
خلد خارت اگر بربستر دیبا نهی پارا
توانی تکیه زد پاینده بر تخت سلیمانی
چو بیرون از طلسم جسم جانفرسا نهی پارا
قدم گر در ره دیر مغان سنجیده بگذاری
شود محراب طاعات جبین هرجا نهی پارا
حزین ازرهروان رفته این مصرع بود یادم
سبکرو آنچنان، کامروز برفردا نهی پارا

۴۳

زلوح حکمت اندیشان بگو خونین درونان را — که صدره شسته طفل اشك من چون مشق یونانرا
غبار از تربتم چون بید مجنون میکشد بالا — سرافرازی بود افتادگی طالع نگونانرا
چه باید کرد مشت خون خود را مضطرب حالم — سرافرازان نمی خواهند پامال زبونانرا
به بند غیر تا باشد بود دیوانگی ناقص — زموی سر بود زنجیر پا کامل جنونانرا
نکویان را بخون زاهد و عاشق بود دستی — شراب مذهب و مشرب حلال این ذوفنونانرا
بخار از ارض با جذب طبیعی بر نمی خیزد — چنین کز خاك ره برداشت چرخ سفله دونانرا
حزین از معجز لعل که تعلیم سخن داری
خروشت مهر بر لب میزند جادو فسونانرا

۴۴

جان و دل غفلت زده باری شده مارا — این خواب گران سنگ مزاری شده مارا
تا قدر جفای تو ندانی که ندانیم — هر زخم لب شکر گذاری شده ما را
ما از دل صدپاره چه فیضی که نبردیم — در کنج قفس باغ و بهاری شده ما را
آسایش ما در غم آن موی میانست — کز محنت ایام کناری شده ما را
دردهر حزین ازنی کلکت بنوائیم
امروز درین غمکده یاری شده مارا

۴۵

بنواز مغنی دل غم پیشهٔ ما را — از شعله بشو دفتر اندیشهٔ ما را
گیرم که بانجام رسد خاره تراشی — کاراست بجان سختی ما تیشهٔ ما را
ازدست تو چندانکه برآید بجفا کوش — شرمنده مکن جان وفا پیشهٔ ما را
خشك و تر اندیشه حزین از تف دل سوخت
آتش زتب شیر بود بیشهٔ ما را

۴۶

طی‌می‌شود از مصرع[1] آهی گلهٔ ما — طالع بوصال تو نویسد صلهٔ ما
شایستهٔ برقست بصحرای ملامت — خاری که بخون تر نشد از آبلهٔ ما
پیرانه سر آزادگی از عشق نداریم — رگها شده در گردن ما سلسلهٔ ما
ای بیخبران پای طلب رنجه مسازید — نزدیك‌تر از ماست بما مرحلهٔ ما
گر موج زند بر لب ما تلخی عالم — هرگز نزند چین به جبین حوصلهٔ ما
یاران سبکسیر رسیدند بمنزل — چون نقش قدم مانده بجا قافلهٔ ما

دستان زن‌مستیم‌حزین تانفسی‌هست
۴۷ از عشق نکو نام بود سلسلهٔ ما

کشم آهی زدل کامشب بردازدیده‌خوابش‌را — گذارد نعل در آتش سمند پرشتابش را
گران‌جان‌ترزشبنم‌نیست‌جسم ناتوان‌من — اگرمی بودبامن روی‌گرمی آفتابش را
دلی در دست بی پروانگار غافلی دارم — که‌در آتش‌زخاطرمی‌بردمستی کبابش‌را
بخاك راهش از نقش قدم افتاده‌تر بودم — چنان‌برداشت‌ازخاکم که‌بوسیدم‌رکابش‌را

حزین جان‌دادو نشنیدآیتی ازلعل‌خاموشت
۴۸ نپرسیدی چرا دیر آشنا ، حال خرابش را

گذشته است زگردون لوای رفعت‌ما — گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما
شکسته‌رنگی‌تن‌کرده برجهان‌روشن — که خاك زر شوداز کیمیای‌صحبت‌ما
فلك فگنده سپردر مصاف نالهٔ من — بلند کردهٔ دست دلست رایت ما
زقیل و قال مرا وقت جمع‌تر گردد — بود زحلقه مجلس کمند وحدت ما
اگرچه درته خاکم زگرد گلفت دل — همان چوآینه بازست چشم‌حیرت‌ما
براه مهرتو هررخنه ایست آغوشی — زچاك سینه دمیدست صبح دولت ما

خرد بمشهد مـا میرود زهوش حزین
۴۹ مگر زلای شراب است خاك تربت ما

بسرگسترده دارد سایه‌های خیل‌نازش‌را — مخلد باد یارب سایهٔ مژگان درازش را
فسون‌عاشقی(۲)ماست‌باخال‌وخم‌زلفش — که‌بازی میتواند برد، مارمهره‌بازش را
قبول سجده‌رالازم بود محراب ابروئی — بکیش من‌قضا بایدکند زاهد نمازش‌را

۱ـ نسخهٔ دیگر : قامت‌آهی

(۲) عاشقی : با تشدید یا خوانده شود

هنوز آن‌شمع‌بی‌پروانبودش‌محفل‌افروزی — که از دل داشتم پروانهٔ سوزوگدازش‌را
برد عشاق رافریاد من تاکعبهٔ کـویش — حدی‌شدناله‌ام صحرا نوردان‌مجازش‌را
من ونقش‌قدم در کوی اوزادیم‌همطالع — سرا پایك جبین سجده‌ام خاك نیازش‌را
بدلتنگی‌خوشم کزپرده‌برنایدغم‌عشقش — چوبودرغنچه‌پنهان‌کرده‌ام‌ازرشك‌رازش‌را
مرصع کار،ازبخت‌دل شوریده‌سردارم — شکنهای پریشان طرهٔ سنبل طرازش را
ندارم شکوه درراه محبت ازسرخاری — بپای بیخبرطی کرده‌ام شیب‌وفرازش‌را
هوس‌دارد که‌سازدتارجان‌پیوندهٔ مویش — اگر محمود می‌برد سر زلف ایازش را

حزین‌ازناله خامش گشت وتحسینی نفرمودی
۵۰ بـاین جلدو دمیها خامـهٔ افسانه سازش را

از فیض ریزش مژه تر شد دماغ ما — افتـاده سایـهٔ رگ ابـری، بباغ ما
خود کامئی زتلخی دشنام داشتیم — شیرین تبسمی ، نمکی ز دبداغ ما
ما گرفسرده‌ایم صبا را چـه میشود — ره گم نه‌کرد بوی گلی تا دماغ ما
دستش‌بداغ‌عشق‌همان دورازآتش‌است، — پروانهٔ که خویش نزد برچراغ ما

داغ‌دلم چولاله پر از خون بود حزین
۵۱ یارب مباد خالی ازین می ایاغ مـا

فرهاد ناله گر نخراشد درون مـا — گـردد غبار خاطـر مـا بیستون ما
جان‌ازکسی‌مضایقه هرگز نکرده‌ایم — چون آب بیدریغ روانست خون ما
باید زعشق جلوهٔ بـرق کـرشمهٔ — از سوز سینه پخته نگردد جنون ما
مفت منست عشقم اگر رایگان برد — ای‌دل‌چه‌میکنی‌سخن ازچندوچون‌ما
روز وصال یار بود عید عاشقان — سال نوست وگرد توگشتن‌شگون ما
ای عشق تیشه بر سر افسردگان مزن — خوابیده‌چون‌شرربرگ‌سنگ‌خون‌ما

بودیم دوش‌گوش‌برآوازدل‌حزین
۵۲ دارد نوای یاصنمی ارغنون ما

نبرد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا — می‌برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا
بسکه درپای گلی‌شب همه‌شب‌نالیدم — خون دل میچکد از غنچه منقارمرا
برده دلرا و سر غارت ایمان دارد — نگه شوخ تو آورده بـزنهار مرا

بود آیا که شبی باز بخوابش بینم — شمع بالین‌شود این دولت بیدارمرا
سرهمچشمی‌خورشیدندارم‌چومسیح — بگذارید دران سایهٔ دیـوار مرا
ابر هرگز نه‌کند دامـن دریا خالی — دل کجامی‌شود از گریه سبکبارمرا
بسکه ابنای زمان جمله دنی طبعانند — از بها مـی‌فکند جوش خریدار مرا
افعی نرم نما دشمن جانست حزین
حذر افزون بود از مردم هموار مرا

۵۳

سفید کرده غمت دیده‌های تار مرا — بود سیاهی زلف تـو روزگار مرا
چو شمع‌سوز دل‌خود مرا تمام‌کند — بدیگری نگذارد غـــم تو کار مرا
زرستخیز نخیزد زجا مگر که دگر — هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا
زچشم‌مست توام‌یکنظر بس‌است‌ولی — هزار میکده مـی‌نشکند خمار مـرا
دغل مباز که هرگز خراب نتوانکرد — زفیل مست ستم عهد استوار مرا
چو زلف رشتهٔ گلدستهٔ میان تو شد — وفا پراز گل حسرت کند کنار مرا
زتند باد نلرزد چو شاخ سنگین شد — دواست‌رطل‌گران،دست‌رعشه‌دارمرا
بشمع وادی ایمن گشود دیده کلیم — ندیده بـود مگـر آتشین عذار مرا
کند شکوفهٔ بـادام خار مـژگانم — بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا
خمار در سرو چون چشم یاربیمارم — خبر دهید زمـن مست هوشیار مرا
خوشم که‌ناوك آن‌غمزه خسته‌است‌حزین
دل فگار مـــرا جـان بیقـــرار مـــرا

۵۴

خامه فرو هشته بود آیت تنزیل‌را — باز دمیدن گرفت صور سرافـیل را
حجت‌ناطق منم کوری دعوی‌گران — تیغ زبانم گرفت خطهٔ تخبیل را
چون‌عرق‌افشان‌شود کلك گهرریزمن — باخوی‌خجلت بشوحاصل‌تحصیل را
کودك تی تی کنی، قافیه سنجی بهل — چون بسخن‌بنگری‌صاحب‌انجیل را
جوهریانت مباد سخرهٔ گیتی کنند — درصف‌کوهر مکش مهرهٔ سجیل را
محفل‌طورست‌این‌شمع‌مزارتوچیست — جانـب ایمن مبر بـیهده قندیل را
شوق چوسیمرغ رابال‌گشایدبراوج — در بر خفاش نه ، بال ابابیل را
صعوه مسکین کجا قلهٔ قاف از کجا — پشه چه پهلو زند طنطنهٔ پیل را

ذره چه شوخی کند با علم آفتاب قطره هم آورد نیست بارقهٔ نیل را
چون لب داود دل لحن زبور آورد بر لب زنبور زن طعنه تنکبل را
پیش حزین ازسخن عرض تجمل مکن
تحفه بخاقـان مبر موزه و زنبیل را

۵۵

بسکه چون صبح زندم زصفاسینهٔ ما صورت کین همه مهرست در آئینهٔ ما
دوحریصیم که تاحشر بآن سیری نیست ما زمهر تو دل سخت تواز کینهٔ ما
می نهـد شیر محبت بفـراغت پهلو نیستانی شده از تیر جفا سینهٔ ما
پرده از کار ریا عشق نگیرد زکرم مصلحتهاست درین خرقهٔ پشمینهٔ ما
داد بر باد تف عشق توخاکستر دل همچنان شعله زند خاطرت از کینهٔ ما
بهوای گل رخسارتو در رقص بود شعلهٔ عشق ، در آتشکدهٔ سینهٔ ما
ذره آسا بهوای تو سراپا مهریم دردل رشك گره چون نشود کینهٔ ما
بندهٔ جام شرابیم حزین زانکه برد
لوث آلودگی ازخرقهٔ پشمینهٔ ما

۵۶

داغ سودای تو دارد دل دیوانهٔ ما کعبه لبیك زند بر در بتخانهٔ ما
من[1] ودل ازدوجهان دور کناری داریم سیل از راه نیفتاده بویرانهٔ ما
شمع ظلمتکدهٔ کعبه وبتخانه یکیست عالم آراست فـروغ رخ جانانهٔ ما
هرچه هستی غمی از نیك وبدخویش مخور درد را صاف کند ساقی میخانهٔ ما
عشق راکعبهٔ مقصودسویدای دلست لیلی از خودکند ایجاد سیه خانهٔ ما
شور دیوانگی وشیوهٔ اطفال یکیست هست سربازی ما بازی طفلانهٔ ما
کاوش دیده،دل ازسینهٔ مابیرون کرد خانه پرداز بود گریهٔ مستانهٔ ما
سرنیاری بدراز حرف پریشان سخنان آشنا تا نشود معنی بیگانهٔ ما
دوجهان تنگ تر ازدیدهٔ موراست حزین
در گشاد نظر همت مردانهٔ ما

۵۷

گوشی نشنیداست صفیر ازقفس ما چون شمع بلب سوخته آید نفس ما
با قافلهٔ لاله درین دشت رفیقم گلبانگ خموشیست فغان جرس ما

۱ــ نسخهٔ دیگر ــ ماودل

در پاسر خاریش خلیدست چو بلبل — هر دل که خراشد بخراش نفس ما
کوتاه صفیرم نفسم را بگذارید — جائیکه رسد ناله بفریادرس ما
افتاده حزین از سر آن زلف و ساتر
در جلوه گری خامهٔ مشکین نفس ما

۵۸

گر در ره عشق تو بکارست دل ما — دریاب که بس زار و نزارست دل ما
ای گل تو اگر عهد وفا سست گرفتی — هم بر سر آن عهد و قرارست دل ما
دیرینه بود الفت دیوانه بزنجیر — با سلسلهٔ زلف تو یارست دل ما
نگشود مرا غنچه سر انگشت نسیمی — گویا که فراموش بهارست دل ما
در خاك طپان غرقه بخون چاك بدامن — از غمزهٔ آن شیر شکارست دل ما
دل بردن ما باعث مغروری او شد — آئینهٔ خودبینی یارست دل ما
گر صبر بود، درد بدرمان رسد آخر — فریاد که بی صبر و قرار ست دل ما
ای شاخ گل از آرزوی طوف حریمت — سرگشته تر از باد بهارست دل ما
زین جرم که شد پرده در راز محبت — منصور صفت برسر دارست دل ما
آن مرد نبودیم که در معرکهٔ عشق — بر مرکب توفیق سوارست دل ما
داریم حزین این غزل از فیض فغانی
«هر جا که رود همره یارست دل ما»

۵۹

از ساده رخان در تب و تابست دل ما — زین آتش بی دود کبابست دل ما
جادر صدف حوصلهٔ کون و مکان نیست — آن گنج گهر را، که خرابست دل ما
با جزوه کشی عقل، سیه نامه نکردیم — پیغمبر عشقیم و کتاب است دل ما
پیداست که در کان گهر نرخ خزف چیست — باداغ غمت در چه حساب است دل ما
آئینه صفت گرچه بود صبح تجلی — چون درنگری پردهٔ خوابست دل ما
ما بیخبران بادیه پیمای خیالیم — دریاکش یکدشت سرابست دل ما
بگشا بشکر خندهٔ رنگین لب میگون — کز لعل تو در آتش و آبست دل ما
یك جذبه زخورشید جهان گیر تو باید — چون شبنم گل پا برکابست دل ما
از گردش پیمانهٔ مرد افگن چشمت — دوریست که مست می نابست دل ما
یوسف صفتان چاره ز آئینه ندارند — بستان که ببازار تو بابست دل ما

زین شعله‌صفیران، که قفس‌زادهٔ عشقند
از آه‌حزین توکباب است دل ما

۶۰

افسر شاهی ما بی‌سر و سامانی ما — گوشهٔ خاطر ما ملك سلیمانی ما
چه غم ازسیل حوادث دل دریادارد — یاد ساحل نکند کشتی طوفانی ما
خاراین بادیه را برده ز کف گیرائی — تا گـریبان هوس برزده ، دامانی ما
کرده ازدرد سرم‌گوشهٔ عزلت فارغ — خاك کاشانهٔ ما صندل پیشانـی ما
خویش تاگم‌نه‌کنی راه بجائی‌نبری — خضرراهست درین بادیه حیرانی ما
شورسیلاب بماخانه بدوشان چکند — سیل اشك‌است که‌دارد سرو یرانی‌ما
خطرعقل فرومایه فزون ازجهل‌است — وای بـردانش ما آه ز نادانـی ما
صدهزاران‌بت‌اندیشه‌بدل‌جلوه‌گرست — کو برهمن که بخندد بمسلمانی ما
گرچه‌آشفته‌وشیدائی یاریم‌چوزلف — دل جمعیست گرفتار پریشانی ما
میکند دیدهٔ ذرات جهانرا روشن — نکهت پیرهن یوسف کنعانی ما
هست درگوش‌خیال‌همه شمشادقدان — حلقهٔ بندگی سرو گلستانی ما
بسکه‌سودیم‌براه‌توجبین راچوصدف — استخوانیست بجا مانده زپیشانی ما
غم هجران تو مستغرق وصلم دارد — غنچهٔ راز بود سر بگریبانی ما
اشك دایم بودم برسرمژگان یعنی — حسرت تیر تـو دارد دل پیکانی ما

بلب‌ازغنچه حزین مهرخموشی‌زده‌اند
عندلیبان همه در فصل غزلخوانی ما

۶۱

گیرد شرار، عبرت از بی بقائی ما — بـرق آستین‌فشاند،برخود نمائی ما
ای عجز همتی‌کن تا بال وپر بریزم — صیاد ما ندارد فکر رهائی ما
تابودنالهٔ بود چون نی دراستخوانم — امـروز تازه نبود درد آشنائی ما
هـرچند ما و شبنم از پافتادگانیم — دارد سراغ جائی بیدست و پائی ما
ازخون‌مانکردی‌سرخ آن کف‌نگارین — گیرد مگر رکابت اشك حنائی ما
ماوتودرحقیقت چون‌آتش وسپندیم — ای عشق، از توآید مشکل‌گشائی ما
لب هرزه نال‌می‌شداز آرزوگذشتیم — شرمندهٔ دعائیست بـی مدعائی ما
ای برهمن نداری درپیش ما وقاری — برتر نشیند از کفر زهد ریائی ما

غیرت اگر نمی‌شد مهر لب سپندم — می‌سوخت عالمی را آتش نوائی ما
گردیرو کعبه دادیم درگاه عشق داریم — آن آستان نرنجد از جبهه سائی ما
کرده است در جوانی اقبال پست پیرم — شد حلقه ساز قامت کوته عصائی ما
جانا خبر نداری از خسته حزینت
داد ازجراحت دل آه از جدائی ما

۶۲

بگلشن غنچه یاد از نوشخندان میدهد مارا — نشانی سرو از بالا بلندان میدهد مارا
کرد آن غنچه لب در مستیم هر چند کوتاهی — خیال نرگسش ساغر دوچندان میدهد مارا
کنم قالب تهی چون نقش پا بینم براه او — خبر از حال زار مستمندان میدهد مارا
اسیر پیچ و تاب موج اشك آلوده مژگانم — فریب سنبل گیسو کمندان میدهد مارا
زبانش آشنا هرگز نشد باحرف بیمغزی — قلم پیغامی از مشکل پسندان میدهد مارا
بدشت از جلوه های لاله داغم تازه میگردد — که یاد از سینه‌های دردمندان میدهد مارا
حزین نظارهٔ گل نوبهاران در گلستانها
تسلی باخیال ارجمندان میدهد مارا

۶۳

نهفته‌ام بخموشی خیال روی ترا — مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا
زسنگ محتسب شهر غم مخور ساقی — سپرده‌ایم به پیر مغان سبوی ترا
اگر غلط نکنم حرف ما و من غلط است — شنیده‌ام ز لب خویش گفتگوی ترا
شده است شیفته بلبل بباغ و حور بخلد — ندیده‌اند گلستان رنگ و بوی ترا
اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد — کشیده‌ایم در آغوش آرزوی ترا
چه خوش بود که نماید بمادلت را گرم — محبتی که بما گرم ساخت خوی ترا
شود ز باختن رنگم آتشین لعلت — چه نازکی است عتاب بهانه‌جوی ترا
به‌طور عشق حزین آستین فشان گردد
کلیم اگر شنود طرزهای وهوی ترا

۶۴

نمی‌فتد بدل از محشر اضطراب مرا — بزیر سایهٔ تیغ تو برده خواب مرا
لب سؤال مرا مهر بوسه خاموشیست — چرا نمیدهد آن کنج لب جواب مرا
بساغر نگهی مست کن مرا ساقی — که اشك شور نمك ریخت در شراب مرا
حصار عافیتم چون حباب خاموشیست — کشیدن نفسی میکند خراب مرا

نظر بسرمهٔ توحیدم آشناست حزین
شکوه ذره کند کار آفتاب مرا

۶۵

هنوز آغاز رعنائیست عشق سرکش مارا / فروزان تر کند دامان محشر آتش مارا
جگر خون از خمار بوسهٔ آن لعل میگونم / از ین سرجوش جامی ده لب دردی کش مارا
تمناها شهید از فیض آه بی اثردارم / فراوانست بسمل تیر ردی ترکش مارا
خجل شددر امیدش سینهٔ چاك و ندانستم / که حسرت هالهٔ آغوش باشد مهوش مارا
حزین از گریه ام چون شمع کاری بر نمی آید
که آب دیده نتواند نشاندن آتش ما را

۶۶

ز مژگان ساختم گلگون چنان روی بیابانرا / که داغ لاله کردم مردم چشم غزالانرا
نه آنم کز جفای عشق آسان دست بردارم / بدامان قیامت می برم چاك گریبانرا
سواد دیدهٔ من صورت نقش نگین دارد / ز بس افشرده ام بر چشم خون آلوده مژگانرا
عبیر آلود بوئی مغز گل را عطرزن دارد / مگر دست صبازد شانه آنزلف پریشانرا
نگاهت نارسا میافتد از دلهای مشتاقان / بکوتاهی مبادا شهره سازی مد احسانرا
سراسر صرف شبهای جدائی میشود عمرم / برای سوختن چون شمع دارم رشته جانرا
گذشت آنهم که دلرا از شهادت شاد میکردم / کشید از سینه ام بیرحمی صیاد پیکانرا
خدنگ ناز بی پروا، نگاه عجز نامحرم / که دیگر بر سر رحم آورد آن نامسلمانرا
حزین سرسبز دارد دانه ام را پرتو لطفش
نگهدارد خدا از چشم بد آن برق جولانرا

۶۷

چه گیرائیست یارب جلوهٔ گیسو کمندانرا
که بگسست از صنم پیوند جان زناربندانرا
قیامت پیش ازین میریخت دردل طرح آشوبی
کنون چون سایه درخاکست این بالابلندانرا
شود تخت روان هرجا طپیدن بستر اندازد
سر زانو بود بالین راحت دردمندانرا
مرا درعشق او دل گر فغان برداشت معذورم
در آتش ناله ئی ناچار میباشد سپندانرا

تبسم ریز شد گلبرگ یار و شرم رسوائی
لب از دندان شبنم میگزد گلهای خندانرا

بود هم نسبتانرا عقد جمعیت بهم فطری
نباشد رشته‌ئی در کار گوهرهای دندانرا

بهشت نقد در بر حسن آن سیمین بدن دارد
که بینم سیر چشم نعمتش مشکل پسندانرا

حزین افتاده دلرا در بغل گنجینهٔ داغی
۶۸ که‌دولت‌خود بخود رو آورد اقبالمندانرا

بفردا وعده داد امروز جان ناشکیبا را — که‌شادی‌مرگ‌سازد وعدهٔ‌فردای او ما را
غبار خاطر از آه فلك پیما بشور آمد — برقص آرد سماع گردبادم کوه‌وصحرا را
صبا میکرد قسمت گردی از کویتو در گلشن — گل ازمن بیشتر واکرد آغوش تمنارا
رخت‌بی‌پرده‌نتوان‌دید و شوق یکنظر دارم — کجا بردی سرت گردم نقاب‌روی زیبارا

حزین از ناله‌های دلخراشم درد میبارد
۶۹ سپارندم بمنت عندلیبان قفس جارا

تراوشهای موج خون کند غمخواری‌مارا — که‌شوید مرهم از رخساره، زخم کاری‌مارا
محبت گر نبودی زندگانی مشکل افتادی — غم عشق‌تو آسان میکند دشواری مارا
باین عشرت، دهان‌زخم‌دل خندان نمیبودی — اگر غیرت نمی‌بستی لب زنهاری‌مارا
طمع رسم‌عیادت کی کند دل کز پس‌مردن — مگر آن بیمروت بشنود بیماری مارا

ز کف بربوده ایمان حزین را زلف او زاهد
۷۰ مگو از سبحه دیگر کافر زناری ما را

خوشا روزی که صحرای جدائی طی‌شود ما را — غزال‌وحشی دل، خضر فرخ پی‌شود مارا
دروغی بسته قاصد اازبان یارمیخواهد — که تسکین‌دل‌پر اضطراب ازوی‌شود مارا
شعار عشق اگر اینست کز خون‌میدمد ساغر — مکن باور که دیگر آرزوی می‌شود مارا
لب‌جانبخش و گلزار جمالی درنظر دارم — تمنای بهشت و آب کوثر کی شود مارا
سر کافر شدن داریم کو بتخانهٔ عشقی — که ناقوسش بجای‌نغمهٔ یاحی‌شود مارا

حزین از آه بی‌تأثیر دل تنگم، خوشا بزمی
که ساز بینوائیها سرود نی شود ما را

۷۱

عنان ریزاست از هر سو سپاه عشق بر دلها   نپرسد سیل بی‌زنهار هرگز راه منزلها
فروغ شعلهٔ رخسار شمع آشنا روئی   مرا پروانه سان سرگشته دارد گرد محفلها
چوشق شد پردهٔ پندار دل با یار پیوندد   خودی چون محو شد از پیش ره برخواست حائلها
نیم آزرده جان هر چند چون دل عقدهٔ دارم   بود آسان بچنگ عشق آتش دست مشکلها
حزین این ره قدم از دیدهٔ بیدار می‌باید
کجا از پای خواب آلوده آید طی منزلها

۷۲

افتاد دو عالم ز نظر دیدهٔ مارا   نادیده مبین، چشم جهاندیدهٔ مارا
با سینهٔ اخگر چکند سوز شراری   از داغ چه پروا دل تفتیدهٔ ما را
چندای فلك دون ز درصلح در آئی   بگذار بما خاطر رنجیدهٔ ما را
شیرازه ز بی مهری ایام بریدند   چون برگ خزان دفتر پاشیدهٔ مارا
آزاده حزین از سر کونین گذشتیم
از خار چه غم دامن برچیدهٔ مارا

۷۳

چون گردباد حیرت از خود رهاند مارا   سرگشتگی بجائی آخر رساند مارا
خارترم که بارم بردوش باغ و گلخن   دهقان بیمروت بیجا دماند مارا
آسایشی که دیدم از چشم خونفشان بود   مژگان تر ببالین گل میفشاند مارا
شد طفل مکتب ما دوشیزگان معنی   تا عشق سالخورده فرزند خواند مارا
ترك مراد بخشید کامی که دل هوس داشت   درخاطر ازدوعالم حسرت نماند مارا
بر فرش سنبل و گل بودم حزین خرامان
چون داغ لاله درخون هجران نشاند مارا

۷۴

ساقی نخست پر کن از باده گوی مارا   وانگاه غم نباشد بشکن سبوی مارا
مجنون نماند پروای خار این دشت   چنگال شیر عمری زد شانه موی مارا
یارای شکوه ام کو امامحبت این نیست   خشك ار چنین گذارد تیغت گلوی مارا
عمری بشهر گیتی بیگانه وار گشتیم   تن رفته رفته آخر بگرفت خوی مارا
نم برنداشت هرگز از آب زندگانی   این کاسه سرنگونی زیبد کدوی مارا

عمری نیاز بردیم بردیرو کعبه کاخر آئینه‌دار حیرت بگرفت روی مارا
انوارمرشد روم شد راهبرحزین را
جانا قبول‌گردان‌این‌جستجوی مارا

۷۵

شتابان از جهان چون‌برق‌رفتن‌خوش‌بود مارا
که از داغ عزیزان نعل در آتش بود مارا
گریبان را بچنگ عقل دادن نیست دانائی
درین وادی جنونی تاگریبان کش بود مارا
لب تفتیده را چون خضر تنها تر نمیسازم
که آب زندگی بی دوستان آتش بود مارا
کتان طاقتی از رشتهٔ جان سخت تر باید
که تاب دیدن آن عارض مهوش بود مارا
حزین از باغ دل رویداگرنخل تمنائی
خیال جلوهٔ آن شعلهٔ سر کش بود مارا

۷۶

درین‌مکرم که‌تعلیم‌جبین‌سازم‌سجودش‌را بداغ دل دهم یاد عذارمشك سودش را
بمن درخامشی‌وگرم‌سوزی‌نسبتی‌بودش توانستی اگرپروانه پنهان‌کرددودش‌را
خلیدی خار خار هجر کی در دیدهٔ بلبل بگل پیونداگرمیکردخاشاك وجودش‌را
شدی‌چون‌من‌اگرگرد‌کسادی‌سرمهٔ‌چشمش متاع‌یوسفی دیدی‌زیان‌خویش‌سودش‌را
بمشکین طرهٔ‌او کی تواندهمسری کردن عبث‌سنبل‌بدعوی‌شانه‌زدزلف‌کبودش‌را
قفس پروردهٔ‌عشقست‌گلبانگ‌دل‌افکاران چه‌می‌سنجدبمامرغ‌چمن‌پرورسرودش‌را
حزین آه مرا با نالهٔ زاهد مکن نسبت
اگرصدبارسوزدبوی‌دردی‌نیست‌عودش‌را

۷۷

از چاره عاجزم مژهٔ اشکبار را ساکن چسان کنم رگ ابـربهار را
نتوان‌ستردن‌ازدل خون‌گشته‌داغ‌عشق ناخن عبث مـزن جگر لاله‌زار را
دایم‌شمرده‌ازدل روشن‌ضمیرخویش چون صبح میکشم نفس بی غباررا
دل در کفن ز شوخی مژگان کافری آورده در طپش رگ سنگ مزاررا
تاتن بجاست جوهرجانراصفامجوی آئینه در غبار بود زنگبار را

روزی که شد خمار غمت قسمت حزین
۷۸ چشم تو برد مستی دنباله دار را

در کوچهٔ آن زلف مده راه صبارا — آشفته مکن مشت غبار دل مارا
محروم گلستان نبود مـرغ اسیرم — تا سوی قفس راه نبسته است صبارا
جز ناز تو کز لطف دهد تن به نیازم — باشاه که دیدست هم آغوش گدارا
مغروری شمع تو بحدیست که در بزم — پروانه بسوزش نـدهـد بال هما را
گشتند ز حسن تو تسلی به تجلی — کوته نظران مهر گرفتند سها را
خوبان چه گروهید؟ که بادعوی انصاف — در شهر شما کس نخرد جنس وفارا
پیچیده حزین غلغله در گنبد گردون
۷۹ ازبسکه رسا زد نی کلك تو نوا را

اگر بیند زقدرت مصرع برجسته مضمون را
چمن پیرا کند از باغ بیرون سرو موزون را
نمکدانی بود چون داغ من چشم غزالانش
بشور آورده تا صحرا نورد ناله هامون را
از آن گل سینه چاك افکندخود رادر گریبانش
که سازد پرده پوش عیب خویش آن جامه گلگون را
بصحرا هم بود در شهر بند جلوهٔ لیلی
سواد چشم آهو تازه سازد داغ مجنون را
در آغوش سهی سرواست خاکستر نشین قمری
بدل کردن نباشد جامه هرگز بخت وارون را
سرشك از چهره‌ام پیوسته سیل گریه میشوید
بخون ناشسته هرگز هیچکس جز اشك من خون را
حزین از لب اگر بردارد آهت مهر خاموشی
۸۰ بآسانی توان از پیش دل برداشت گردون را

اگرزردشت دیدی یکنظر برق عنابش را — پرستشگاه میکردی نگاه شعله تابش را
کجا نازش سر پیمانهٔ خـون دلم دارد — تغافل باده پیما گشت چشم نیمخوابش را

گذشت آتش‌عنان از دیده و ملاهٔ دل و دینم
چو گرد از رهگذر برخاست سیلاب شتابش را

خمار آلودم و دندان حسرت بر جگر دارم
لب پیمانه بوسیدست لعل کامیابش را

پریشانم خم جعد مغنی دلبری دارد
مگر شیرازهٔ خاطر کنم تار ربابش را

خیالی دیده‌ام می‌بست با خاك کف پائی
ز بخت خفته آنهم سرمه شد چشم رکابش را

چو بسمل میطپم از رشك در کوی جفاجوئی
بکوثر میکند زاهد غلط تیغ پر آبش را

بافغان دل آزرده دارد باده پیمائی
شکست شیشه رامشگر بود بزم شرابش را

توانستی دمی سامان صد طور تجلی شد
اگر گرد آوری میکرد دامان نقابش را

دلی در مجمر غم دارم و روزن فرو بندم
دماغ آسوده‌ئی تا نشنود بوی کبابش را

حدیث عشق آتشناك میباشد مپرس از من
تو نازك دل نداری تاب آه سینه تابش را

ز دهشت میشود هنگامه آرائی فراموشش
بمحشر گر نماید سینه داغ بیحسابش را

خمار آگین دلم خرم شود ساقی ز لای خم
باین یکمشت گل تعمیر کن حال خرابش را

محیطی محشر آشوب، از دل آتش جگر دارم
که دستی می نهد بر سینه موج اضطرابش را

حزین از شعر اگر طبعم فریبی خورده جا دارد
زلال چشمهٔ حیوان بود دشت سرابش را

۸۱

رهی ندانم بغیر کویت الیك رجعی لدیك زلفا
فلا تکلنی الی سواك الست شیب و لست شلبا

منم فتاده به بیت احزان چو پیر کنعان بشام هجران
ذهاب حزنی، جلاء عینی، صباح وصلك، اذا تجلا

عبث مسوزان بنار حرمان گذشت نتوان ز جان و جانان
نقاب بگشا، جمال بنما، که سوخت جانم در ین تمنا

اگر چه صد سال ز بیخودیها بخاك راهت فتاده باشیم
چو باز پرسی حدیث منزل ز شوق گویم لثبت لو یا

خوشا محبت که فارغم کرد ز قید هستی ز خود پرستی
نه ذوق کاری نه زیر باری نه رنج امروز نه بیم فردا

فسانه واعظ بمن چه خوانی مرا بر ندی فسانه کردند
مده فریبم بکیش زاهد، مدم بگوشم حدیث تقوا

دلا ندارد جهان وفائی مگر بیابی رهی بجائی
بملک معنی اگرورآئی قدمت حیا ولست تبغی
حدیث جور توبا که گویم علاج درددل از که جویم
بما ندارد خدنگ نازت دل ترحم سرمدارا
حزین نباشد غم نهانی سمرنمودن زنکته دانی
که یارجانی چنانکه دانی بکل شی احاط علما

۸۲

همسر بوالهوس مدان عاشق پاکبازرا — زهر چش جفامکن مشرب امتیاز را
سینه حریف چون شود آن مژهٔ درازرا — دشنه شکسته درجگر چنگل شاهبازرا
گر نبود قبول توجنس کساددین ودل — از چه بغمزه دادهٔ منصب ترکتاز را
تاره هوش رازندرطل گران بیخودی — میکدهٔ کرشمه کن نرگس نیم‌بازرا
عارزسجدهٔ منت چیست خدایرابگو — چون زازل تو کردهٔ ناصیه سانیاز را
زاهدحق پرست من منکر برهمن مشو — بیخبر از حقیقتی چاشنی مجاز را
پردهٔ هوش میدرد نغمهٔ دلکشت حزین
بند نقاب وامکن خلوتیان راز را

۸۳

مکش چون دورگردان بررخم داغ جدائی را — چـو من پروانهٔ باید چراغ آشنائی را
تهی دستیم ساقی همتی در کار میباید — زبرق باده روشن ساز شام بینوائی را
خطر اندیشهٔ باریك بینان در کمین دارد — خطا هرگز نمی‌تابد عنان تیرهوائی را
رسانم حرمت میخانه تاجائی که تعظیمش — بخاك پای خم مالد جبین پارسائی را
بیاد قامت اوگر چنین بالد حزین آهم
فرامش میکندشمشادرسم خودنمائی را

۸۴

نگاه ناز او فهمید راز سینه جوشی را — رساند آخر بجائی عشق، فریادخموشی را
چه پرواگردرمیخانه‌ها رامحتسب گل زد — نه‌بندد نرگس مستش دکان میفروشی را
قیامت هم سرازخواب پریشان برنمیدارم — که دارم یادگار طرهٔ آشفته هوشی را
تغافل شیوهٔ من ، گربفریادم دهد گوشی — کنم ناز کتر ازگل پردهٔ بلبل سروشی را
گراز سر بگذرد گلزارراخون دل تنگم — لبش چون غنچه نگذارد ز کف پیمانه نوشی را

خدادادست در کیش طریقت کسوت فقرم　　من از کتم عدم چون نافه دارم خرقه‌پوشی را
حزین افسانه سنج شمع کلك شعله آشوبم
۸۵　نیم در آستین می‌پرورد آتش خروشی را

ز لوح سینه ستردیم علم و فتوا را　　بآب میکده شستیم لوث تقوا را
ببوی سنبل خلد آستین فشان بینم　　مقیدان سر زلف عنبر آسا را
بیاد لالهٔ رخسار آتشین[1] روئی　　زخون دیده دهم آب کوه وصحرارا
خراب نرگس‌مست سهی قدان گردم　　که داده‌اند بتاراج غمزه دلها را
به نسبت تو مگر خاطرم بیاساید　　زنم بسینه بیاد تو طور سینا را
هلاك آن لب شیرین کم‌سخن گردم　　که سر بکشور دل‌داده‌شوروغوغا را
میان‌ماوتو مشکل‌حکایتیست که نیست　　مرا دل و تو ندانسته‌ئی مدارا را
بارمغان برسان ای صباشمیم گلی　　به تنگنای قفس عندلیب شیدا را
گشاد عقدهٔ دلرا زاهل راز طلب　　که سر عشق بود فاش پیر دانا را
دلم زجلوهٔ این‌خلق بی‌اصول گرفت　　خدا کند که به‌بینیم رقص مینا را
زخاك صومعه‌هابوی شید می‌آید　　کشم بدیده غبار در کلیسا را
زبس رمیده‌دل از اهل خانقاه حزین
۸۶　بدیده می‌سپرم راه دیر ترسا را

سر خط تعلیم شد، شیوهٔ استاد را　　کلك کهن مشق من تیشهٔ فرهاد را
هرسر موی منست اینکه بمیدان‌عشق　　سینه به نشتر دهد دشنهٔ فولاد را
بررخ کلرنگ تومنت پیمانه نیست　　غازه چه حاجت‌بودحسن خداداد را
در چمن دلبری رشك برودوش تو　　داده بآشفتگی طرهٔ شمشاد را
ناله بخونی طپیددیده بحالم گریست　　تاتو گشادی کمین غمزهٔ صیاد را
حسن‌توحسرت فزا، نازتوپیمان گسل　　از چه تسلی کنم خاطر ناشاد را
داددهی برطرف، رخصت فریاد نه　　آه چه سازد کسی اینهمه بیداد را
کرد مسخر ترا دقت افکار من　　رشته چسان زد گره بال پریزاد را
باز بآن کورسد مشت غبارم حزین
۸۷　هست بهم الفتی خاك من و باد را

۱ــ نسخهٔ دیگر : آشنا روئی

تافکنداز نظر آن سرو سرافراز مرا — شده هر شاخ گلی چنگل شهباز مرا
خون‌دل‌خواستم‌ازعشق‌تودرپرده خورم — کرد رسوای جهان ، دیدهٔ غمازمرا
نه‌سپند است ندانم دل بیطاقت کیست — سوخت در بزم تو ازشعلهٔ آواز مرا
منکه از دل شده‌ام در غم صیاد اسیر — چه ضرور است شکستن پرپرواز مرا
کششی کز نگه کافر او می‌بینم — ترسم از کعبه به بتخانه برد باز مرا

می بردنغمهٔحافظ دلم‌ازهوش‌حزین
اینقدر نشئه نه‌بخشد می‌شیراز مرا

۸۸

چشم توبرانگیخت زدل ذوق کهن را — در کام ورع ریخت می‌توبه شکن را
تا نام شب وصـل تـو آمـد بزبانم — چون شمع لبم می‌مکدازذوق دهن را
بر روی تو حیران پـریشانی زلفم — سنبل کده کردست گریبان سخن را
دردل‌شکند؟یابلب‌آرد؟چه صلاحست — پیچیده خروشی بگلو مرغ چمن را
از زندگی بیهده چندان شده‌ام سیر — کز رشتهٔ جان ساخته‌ام تار کفن را
از محر می‌شانه بآن طره چه گل کرد — کاشفتگئی هست سر زلف‌سخن را
چون عاشق‌مشتاق گشاید مژه آغوش — در غربت اگر یاد کنم خاك وطن را
مشکین‌سخنی، خامه‌ام‌انگشت نماکرد — از نـافـه شناسند غزالان ختن را
هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد — ازچاه، برآورده تهی دلو و رسن را

شاید که کند راه‌غلط پیك نسیمی
بگشای حزین روزنهٔ بیت حزن را

۸۹

تواگر بشعله شوئی خط سرنوشت مارا — نشود سترده هرگز غمت‌ازسرشت مارا
چکنم اگرنه چون نی‌همه‌راه ناله پویم — که جهان بشادمانی نفسی نه هشت مارا
زده درشکنج مجمر بسپند طعن خامی — تف سینه دانهٔ دل چقدر برشت مارا
بهزار داغ حسرت چکنم چرا نسوزم — که‌پی فتیله‌گردون‌رگ وریشه‌رشت‌مارا
چه کرم کدام منت ز خرابهٔ جهانم — که بزیر سر شبی‌هم‌نگذاشت‌خشت‌مارا
بره از دل پرآتش همه‌شب چراغ‌دارم — که دهد نسیم کویت خبر ازبهشت‌مارا
بدر دگرچه پویم سر و خاك بی نیازی — چو مراد دل برآمد زدر کنشت مـا را

نظر از جمال دنیا نه بـزهد بسته دارم — که بدیده مینماید رخ قحبه زشت ما را
نه‌بنخل طور دارم نه بسدره التفاتی — که از ین میانه دهقان بکنار، کشت ما را
نبود حزین از آنم بـزلال خضر ذوقی
۹۰ که برات عمر ساقی بقدح نوشت‌مارا

بآب خضر مفروش آبروی پارسائی را — مغانی باده باید کاسه‌کشکول گدائی را
شکست‌قدرم‌ازسنجیدگی‌هموارمیگردد — زمغزخویش داردا‌ستخوانم مومیائی را
زهجران دیده‌ام‌حالی که‌کافر ازاجل‌بیند — خدا کـوتاه سازد عمر ایام جدائی را
بمحفل تاصفای ساعد اوپرتوافکن شد — زخجلت‌شمع‌میخایدسرانگشت‌حنائی‌را
زخورشیدرخش محروم نبوددیدهٔداغم — بود باچشم روزن ارتباطی روشنائی را
گسستن‌باب ثبت دفتر بیگانگان بـاشد — نباشد در میان فصلی کتاب آشنائی را
اگر آن‌غنچه‌لب‌میداشت‌بر افسانه‌ام‌گوشی — به بلبل میچشاندم لذت دستانسرائی را
نی کلکم‌چوشمع‌طورداردمحفل‌افروزی — زبان شعله‌آموزد زمن آتش نوائی را
حزین ازملك نظمم می‌رمدبیگانهٔ معنی
۹۱ سواد شهرزندان است‌طبع‌روستائی‌را

بنگر ز رشحهٔ قلمم سلسبیل را — مد کرم مگو رگ ابر بخیل را
درسینه‌ایکه عشق‌تو آتش‌فروزاوست — دارم شکفته باغ و بـهار خلیل را
تیغت زبان نمیکشد از سرخ روئیم — با خون خویش‌چهره‌طرازدقتیل را
بی پرده‌کرد عشق نهان را جمال تو — دادم ز دست دامن صبر جمیل را
مژگان زشور گریهٔ طوفان نهیب من — برجای خویش‌خشك کندرودنیل را
جان نارواست ورنه اسیران نمیکنند — با تیغ او مضایقه خـون سبیل را
گوشم‌سخن‌نیوش‌ولبش‌آشناسروش — جای نفس زدن نبود جبرئیل را
خود بودم آنچه‌می‌طلبیدم بجستجو — انداختم ز دست عصای دلیل را
پاس نفس بدار ز آئینه خاطران — مهر سکوت زن بدهان قال و قیل را
عبرت زحال لشکر هندش کفایتست — هرکس ندیده نکبت‌اصحاب‌فیل را
افزود از نفیر نفس غفلت حزین
۹۲ افسانه‌کردخواب تو بانگ‌رحیل را

زعشق شورجنون شد یکی هزارمرا — سواد سنبل خط شد سیه بهار مـرا
بوادئی‌زده عشق تو پنجه در خونم — که شمع دیدهٔ شیراست‌برمزار مرا
دیار عشق بود جلوه‌گاه شاهد حسن — بدیده سرمه شود خاك این دیار مرا
ز سیل حادثه ویرانـه‌ام چه غم دارد — غبار خاطـر من سازد استوار مرا
شکار بسمل من زندگی ز سر گیرد — اگر رسد بسر آن نازنین سوار مرا
ز حسرت گل رخسارهٔ سمن بوئی — نگه به پیرهن دیده گشته خار مرا
حزین اگر خلفی زیب دودمانم نیست
بس است این غزل تازه یادگار مرا

۹۳

مشکل افتاده عجب،کار من حیران را — دل مگر یاد دهد مهر و وفا جانان را
پاس دلهای‌اسیران‌وفارسم خوشیست — سرو من‌شانه‌مکش‌طرهٔ مشك‌افشانرا
دوجهان‌بسمل‌مژگان شکارافکن تست — پی صید که دگر بر زده‌ئی‌دامان را
چه‌شود کز تودمی‌خاطرم‌آسوده شود — مکش ازسینهٔ من یکدو نفس پیکانرا
اول ازچشم توخونریزنگاهی دیدم — میتوان یافت ز آغاز وفا پایان را
ترك چشمت دگرازدل‌چه توقع دارد — باج هرگز نبود مملکت ویران را
در بهار خط‌آن ساقی گلچهره‌حزین
زاهد آیا بچه رو طعنه زند مستان را

۹۴

شاید که دهد آگهی ازبوی تو ما را — دیشب سر ره تنگ گرفتیم صبا را
دیریست که ازدوری خاك سر کوئی — در دیده و دل ریخته‌ام خـار جفا را
این نغمه بلب بیخبر ازخویش فتادم — کز خاك رهت غالیه‌ئی بود صبا را
چون بازبخویش‌آمدم ازعالم‌هستی — گفتم که بگو آن صنم هوش‌ربا را
گر دوریت‌آتش بجهان زد دل‌گرمم — بیدادگرا، دل شکنا ،طرفـه نگـارا
سوزدشب‌وآسوده بودروزخوشا شمع — قـداحـرقنی هجرك لیلا و نهـا را
مپسند سیه روز و پریشان دل جمعی — یکباره مکش‌ازکف ما زلف دوتا را
القصه مرا بیتو دگر تاب نماندست — لن اقدر فی هجرك صبرا و قرارا
احوال حزین دل و دین باخته اینست
یکره چه شود تازه کنی عهد وفا را

۹۵

در دل تنگ بود جلوهٔ جانان ما را / یوسفی هست درین گوشهٔ زندان ما را
صبح رسوائی ما دامن محشر دارد / ندهد تن برفو چاك گریبان ما را
جلوهٔ حسن توچون می برگ وریشه دوید / آتش این برق بلا زد به نیستان مارا
زلف مشکین وشب بخت بهم ساخته اند / تا نشانند باین روز پریشان ما را
نه شود باز که زندانی آباد شویم / بکجا می بری ای خضر بیابان ما را
بسکه رنجیده دل از مردم آدم مانند / وحشت ازسایهٔ خود کرده گریزان مارا

سرفرازیم زبخل فلك سفله حزین
۹۶ زنده در گور کند منت احسان ما را

پخته بحکمتی کنم بادهٔ نارسای را / بر سر خم نهاده ام خشت کلیسای را
گربودت بعاشقی لخت دلی نیاز کن / توشه به بند بر میان نالهٔ رهگرای را
محمل لیلی از نظر رفت و نشان پی گسست / گوش براه حسرتم زمزمهٔ درای را
بر همن کمینه ام سجده بـر صنمکده / چین بگشا زابروان قبلهٔ من خدای را
جام صبوح کش چو گل تا که بجلوه آورد / مشرق چاك پیرهن سینهٔ دلگشای را
فصل بهارروی تو کلك زبان بریده ام / نغمه شکسته درگلو بلبل خوشنوای را

جلوهٔ نوخطان حزین از رخ ساده خوشتر است
۹۷ غالیه ساز صفحه کـن خـامـهٔ مشکسای را

شنیدم درقفس ازشاخساران شوربلبل را / بسیل گریه دادم خانهٔ صبروتحمل را
مدام ازدوربینی مرغ زیرك دربلاباشد / شکنج دام می بیند خم گیسوی سنبل را
نه ازدردی خبردارد نه فریادی اثردارد / خدا صبری دهدخاری کشان کوی آن گل را
سرت گردم تهی مگذارجیب داغ ناسودم / بدامان نسیمی باز کن مشکینه کاکل را

دماغ جان مخمورحزین را بوی می باید
۹۸ چو گل بر تربتش بگذار ساقی ساغر مل را

شوری بسر افتاده رسوای محبت را / ساکن نتوان کردن غوغای محبت را
هنگامهٔ محشر را برهم زند ازمستی / آندم که بحشر آرند شیدای محبت را
درددل عاشق را عیسی نکند چاره / درمان ندهد سودی سودای محبت را

گردی ز نمکدان لعل لب او باشد | شوری که بجوش آرد دریای محبت را
ازنام چه اندیشد از ننگ چه پرهیزد | پروای جهان نبود رسوای محبت را
از همت سرمستان بردار حزین خضری
تنها نتوان رفتن صحرای محبت را

۹۹

چند بغمزه خون کنی خاطر ناشکیب را | بررگ جانم افکنی طرهٔ دلفریب را
آن ستم دگر بود کز تف خوی گرم تو | گریه بکام ذل نشد عاشق بی‌نصیب را
ناله بزیر لب گره چند کنم که میزند | باد بهار دامنی آتش عندلیب را
از اثر تبسم غنچهٔ ناشکفته‌اش | بلبل گلستان کند نوگل من ادیب را
نیست اگر پسند تو شیوهٔ بیگنه کشی | از گنهم حساب کن شکوهٔ بی‌حسیب را
خنده بزخم من چرا شور لبت نمی‌زند | از نمك کرشمه‌ات نیست خبر رقیب را
گرمددی کند حزین فیض دم مسیح ما
نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را

۱۰۰

مرا آزاد میسازد زدام دل‌طپیدنها | جنون گروسعتی بخشد بصحرای رمیدنها
بخاك افتادهٔ ضعفم چو نقش پادرین وادی | زمین‌گیر غبار خاطرم از آرمیدنها
سهی بالای من تاخالی افکندست آغوشم | دوتاگردیده‌ام در زیر باردل کشیدنها
از آن مهرجهان آرا نقاب ازرخ برافکندن | زما بیطاقتان چون صبح پیراهن دریدنها
رقیبانرا بدرد خود نه بیندهیچ ناکامی | چه با جان زلیخا کرد رشك کف بریدنها
تب و تاب دل ما تشنه کامانرا چه میدانی | شراب بی‌خماری میکشی از لب مکیدنها
بهاران بوده در باغ و خزانرا هم تماشاکن | عجب برچیدنی دارد بساط عیش چیدنها
حزین آخر سرحرفی بآن شیرین زبان واکن
چه لذت برده از شهد ناکامی چشیدنها

۱۰۱

شهیدان ترا ای نونهال سرگرانی‌ها | نمی‌آید قیامت برسر از نامهربانی‌ها
که خودداری کند باجلوهٔ شمشاد نوخیزت | زرفتارت خجالت میکشد سرواز روانی‌ها
نهال عیش ما را گر بتاراج خزان دادی | بهار گریه‌ام در پیش دارد گلفشانی‌ها
ندارم قوت رفتن ز کویت عجز را نازم | بفریادم رسید افتادگیها ، ناتوانی‌ها

عبث عمری بست بادل ناخن غم کاوشی دارد بسعی تیشه نتوان کند کوه سخت جانی‌ها
ز طفلی تلخ دارد کام جان را شورش عشقی نمك در دیدهٔ ما شد شکرخواب جوانی‌ها
بهر نکهت نپردازد دماغ پیر کنعانی نسیم پیرهن در آستین دارد نشانی‌ها
نمی‌فهمد کسی افسانهٔ ما را درین محفل من و شمعیم داغ از دولت آتش زبانی‌ها
حزین از خار خار دل درین حسرت قفس، گاهی
۱۰۲ صفیری میزنم در یاد گلبن آشیانیها

بیا مستانه چاك پیرهن پیش صبا بگشا در فیضی بروی دیده‌های آشنا بگشا
سؤالی کن ز من تا در برت راه سخن یابم گره از غنچهٔ منقار مرغ خوش نوا بگشا
مکن بیگانگی ساقی حدیث آشنا سر کن زلال زندگی گر نیست لعل جانفزا بگشا
ز ترك التفاتت کام زهر آغشته‌ئی دارم بدلجوئی زبان غمزهٔ شیرین ادا بگشا
چرا تیر تغافل ترك چشمت در کمان دارد بدلهای اسیران شست مژگان رسا بگشا
هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد بدامان نسیم صبح زلف مشکسا بگشا
خطر بسیار میدارد حزین سر در هوا بودن
۱۰۳ ره هموار میخواهی نظر در پیش پا بگشا

پس از ما تیره روزان روزگاری میشود پیدا قفای هر خزان آخر بهاری میشود پیدا
مکش ای طور با افسرده حالان گردن دعوی که در خاکستر ما هم شراری میشود پیدا
سرت گردم دل آزردهٔ ما را چه میکاوی درین گنجینه داغ بیشماری میشود پیدا
پس از فرهاد باید قدر این جان سخت دانستن که بعد از روزگاری مرد کاری میشود پیدا
زهر تن پروری جانبازی ما برنمی‌آید بعمری از حریفان خوش قماری میشود پیدا
چنین گر گریهٔ مستانه را خواهم فرو خوردن مرا از هر بن مو چشمه ساری میشود پیدا
من خونین جگر از بسکه با خود داغ او بردم کنی هر جا بخاکم لاله زاری میشود پیدا
باستغنا چنین مگذر ز من ای برق سنگین دل مرا در آشیان هم مشت خاری میشود پیدا
بهر بزمی که از صهبای غم ساغر بکف گیرم ز مژگان ترم سرمایه داری میشود پیدا
فراموشم نخواهد کرد آن سرو روان اما بهار رفته بعد از انتظاری میشود پیدا
حزین از خویشتن را از میان گم گشته انگاری
۱۰۴ درین دریای بی‌پایان کناری میشود پیدا

حلاوت درمذاقم نیست آب زندگانی را — نفس باشد رگ تلخی شراب زندگانی را
پر پرواز باشد رنگ و بوی مستعار او — وفا نبود گل پا در رکاب زندگانی را
کس از سیل سبکسر پایداری چون طمع دارد — عنان پیچیدنی نبود شتاب زندگانی را
ز بار روزگار زندگی جانی بلب دارم — رساندم برلب بام آفتاب زندگانی را
عیان گردد بروز مرگ چون بیدار خواهی شد — نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را
ورق گرداندن بادخزان سازد پریشانش — عبث شیرازه می‌بندی کتاب زندگانی را
سبوی تشنه‌می را میکند با خاك ره یکسان — سفال تن بخشکی بست آب زندگانی را
ندارد غیر لیلی جسم مجنون جان شیرینی — وگرنه عشق کی میداشت تاب زندگانی را
خبر کی باز گوید آنکه از خود بیخبر باشد — نمی پرسند ازعاشق حساب زندگانی را
حزین از خامی مشرب بیابان مرگ خواهی شد — چه از پی میروی موج سراب زندگانی را

۱۰۴

بیابان مرگ حسرت کردهٔ مشت غبارم را — بیاد دامنی روشن نما شمع مزارم را
نگاهی کن که فارغ گردم از درد سرهستی — بیا ساقی بیك پیمانه می بشکن خمارم را
درین بستانسرا از سردمهری چون گل رعنا — خزان رنگ زردی درمیان دارد بهارم را
نمی آید بلب افسانهٔ بخت سیاه من — نگاه سرمه‌سائی تیره دارد روزگارم را
حزین از اضطراب دل بکوی یار میترسم — طپیدنها بباد آخر دهد مشت غبارم را

۱۰۵

مکن دشوار از تن برورى آزادى جان را — چه محکم میکنی چون ابلهان دیوار زندان را
دیار عشق را نازم که طفلان هوسناکش — چو پستان می‌مکند از ذوق زهر آلوده پیکانرا
گریبانی چو صبحم نیست تا از شرم رسوائی — زبیدردان بپوشد سینه‌ام زخم نمایان را
زدل بیش است با مه شوق ربط دیدهٔ عاشق — که چشم آگاه کرد از بوی یوسف پیر کنعان را
پی جولانگه خورشید پهنای فلك باید — نسازد عشق مسکن سینه‌های تنگ میدانرا
تو در بتخانهٔ اندیشهٔ دینی نمیدانی — که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمانرا
حزین از جویبار تیغ او تا حشر ممنونم — بخون آلوده چون گل دامن پاك شهیدانرا

از خار جفای بت پیمان‌شکن ما — یك سینهٔ چاك است چو گل پیرهن ما
درهجر تو هر پارهٔ دل محشر داغیست — یك غنچه نشکفته ندارد چمن ما
در پیش تو هر لحظه بصد رنگ بر آورد — بیساختگی های تو در ساختن ما
کو جذبهٔ معشوق که یکباره کند کم — از صفحهٔ هستی رقم ما و من ما
دام نوی از حلقه خط حسن فرو چید — زنار دگر داد بما برهمن ما
در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنودیم — خالی نبود از تو دمی انجمن ما
گویا لب لعل تو دمید است فسونی — در گوش نی خامهٔ شیرین سخن ما
از جوش خط سبز حزین آن لب میگون
۱۰۶ خار عجبی ریخته در پیرهن ما

برق بگریخت نفس سوخته از کشور ما — شعله گردیست که برخاست ز خاکستر ما
اینکه در دامن صحرای جنون می بینی — لاله نبود که گل انداخته چشم تر ما
زندگی بخش بود مرده دلانرا چون صبح — مگذار از فیض صفای دم جان پرور ما
گریه ساکن نکند آتش ما را در عشق — شعله یك نیزه گذشتست چو شمع از سر ما
باده از پردهٔ شب ساقی ما صاف کند — شفق صبح بود درد ته ساغر ما
کیست کز پنجهٔ خورشید بر آورد شبنم — دل بافسانه جدا کی شود از دلبر ما
لب اگر باز کنی چهره اگر بنمائی — گل کند جنت ما موج زند کوثر ما
این سیاهی بسر ما نه ز داغست حزین
۱۰۷ پرتو انداخته بر تارك ما اختر ما

در فتح باب میکده باشد گشاد ما — صرف سبو شود همه خاك مراد ما
دل روشناس مصحف حسن بتان نبود — شد روشن از غبار خط او سواد ما
پنداشتم که مهر تو با جان سرشته است — جان از میانه رفت و نرفتی ز یاد ما
از مبدأ فراق تو در عین برزخم — باز آمدن بکوی تو باشد معاد ما
افراسیاب غم چو هجوم آورد حزین
۱۰۸ جمشید جام باده و خم کیقباد ما

نخواهد برد از ما صرفهٔ خصم عنید ما — جبین از خون قاتل سرخ میسازد شهید ما
بگوش نغمه سنجان چمن بیگانه می آید — برون از پردهٔ دل چون فتد گفت و شنید ما

ثمر در عالم انصاف از ین بهتر نمی باشد   تن آزادگان مپرورد در سایه بید ما
مغانی باده ریزد خانقاهی می بدور آرد   اگر پیر خرابات مغان گردد مرید ما
سیه روزی ما را اعتباری نیست چندانی   ببازی جامه را در نیل زد بخت سپید ما
بیا گر مرد سوز و ساز عشقی نالهٔ بشنو   که آتش میزند در خشك و تر طرز نشید ما
گشاد کار خود را دیده‌ام در عشق و رسوائی
حزین از سینهٔ چاکست درگاه امید ما

۱۰۹

برفرازد چو علم آه سحرگاهی ما   دو جهان پر شود از کوکبهٔ شاهی ما
درحقیقت برما بت‌شکنی خودشکنی است   صیت اسلام بود بانگ انااللهی ما
چون دل‌عرش‌جناب آینه‌داری داریم   کوسکندر که زند کوس فلك‌جاهی ما
صف مژگان تو گر سایه بدریا افکند   خار قلاب شود در بدن ماهی ما
پیش چشم تو زغم گر بگدازیم چو شمع   بر تو روشن نشود محنت جانکاهی ما
بسکه بارغم هجر تو گران افتاده است   سایه ازضعف ندارد سر همراهی ما
حیرت عالم آب آینه ماست حزین
ساغر باده بود صیقل آگاهی ما

۱۱۰

زان لب شکرفشان شوری بجان داریم ما   یك نیستان ناله در هر استخوان داریم ما
در بغل چون صبح چاك بی رفوئی بیش نیست   گر لباس هستی دامن فشان داریم ما
نیست ممکن نغمهٔ شوقی بکام دل زدن   درقفس تا خار خار آشیان داریم ما
تا نفس باقیست از مهر و وفا خواهیم گفت   این نصیحت را ز یار مهربان داریم ما
تار و پود مخمل هستی بساط غفلتی است   از سر هر مورگ خواب گران داریم ما
چهره‌ای خورشیدسیما لمحهٔ ازما مپوش   شبنم آسا یك نگاه ناتوان داریم ما
دامن آلودهٔ ما را حزین از کف مده
خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما

۱۱۱

شور دلها بود ترانهٔ ما   نمك دیده‌ها فسانهٔ ما
دست پروردگان صیادیم   قفس ماست آشیانهٔ ما
سر رفعت بعرش میساید   علم آه عاشقانهٔ ما
کرده سودای عشق خانه‌خراب   چین زلفی نگار خانهٔ ما

یادگار هزار رنگ گلست خس و خاشاك آشیانهٔ ما
در محبت درازباد حزین
عمر غمهای جاودانهٔ ما

۱۱۲

بهند گشته زمین‌گیر ناتوانی ما رسیده است بشب روز زندگانی ما
کجاست طائرقدس آشیانه‌ئی که‌زند ز شاخ سدره صفیری بهمزبانی ما
بما قفس وطنان نوبهار می‌خندد خزان رسید ونشد فصل گلفشانی ما
سفر بسایهٔ آن سرو پایدار کنیم اگر کمی نه کند عمر جاودانی ما
هزار نشتر الماس در جگر داریم سزد که عشق بنازد بسخت جانی ما
کناروجیب دوعالم بدست‌چاك‌افتاد اگر ز پرده بر آید غم نهانی ما
غم اسیری خود میخوریم‌کازادست ز طوق فاختگان سرو بوستانی ما
خزان چهرهٔ ما رشك لاله‌زار شود اگر بهار کند اشك ارغوانی ما
نشاط باغ بما تلخ شیونان نرسد رمیده طایر عیش از هم‌آشیانی ما
اگرچه رخصت گفتن نداشتیم حزین
هزار نکته فرو خواند بی‌زبانی ما

۱۱۳

جنون راکارهاباقیست بامشت غبارما که‌بازیگاه طفلان‌میشود خاك مزارما
درین‌خرم‌بهار‌ازلاله‌وگل‌گرتهیدستیم بحمدالله‌پرست‌ازلخت‌دل‌جیب‌و‌کنارما
سرآمدزندگی‌وزنارسائیهای‌خوددستی بزلف اونزد بخت‌پریشان روزگارما
پرازگل‌چون‌نباشددرخزان‌باغ‌دامانم ز خون آغشته مژگانست‌ابرنوبهارما
پس‌ازعمری‌که‌دادی‌رخصت‌نظاره‌درخوابم گذشتی سرگران ازدیدهٔ امیدوار ما
بنام ما حزین آن روزشد ملك سلیمانی
که‌داغ عشق‌در کف شد نگین نامدارما

۱۱۴

زد عشق حلقه بر در دولتسرای ما نقش مراد شد شکن بوریای ما
سیل عنانِ گسسته بدنبال می‌طپد دروادئی که شوق بود رهنمای ما
از غمزهٔ تو رفت ز خونم فسردگی جوش نشاط زد می مردآزمای ما

چون‌موج‌پی‌گسسته‌زندجوش‌اضطراب خاك از طپیدن دل بیدست و پای ما
خوابت‌شد ازفسانه راحت،گران‌حزین
بشنو نوائی از دل دردآشنای ما

۱۱۵

ای سلسلهٔ زلف تو در پای دل ما سودائی خال تو سویدای دل ما
خونین جگر لالهٔ رخسار تو لیلی داغ تو سیه خانهٔ صحرای دل ما
دارد بگریبان تمنا گل امید از خار رهت آبلهٔ پای دل ما
چون‌برگ خزان‌دیده‌بهم ربط‌نگیرد از بسکه زهم ریخته اجزای دل ما
بگشود ز گردن رگ جان و نگشاید زنار سر زلف تو ترسای دل ما
بگشای حزین پرده ازین‌ساز که سازد
از نالهٔ نی‌کلك تو احیای دل ما

۱۱۶

شده گویا به عشق تالب ما عقل پیرست طفل مکتب ما
عکس اندیشه‌ها نمایان است بسکه صاف است آب مشرب‌ما
مفشانید در کف کافور نرود زاستخوان برون تب ما
هست گویا سواد طرهٔ تو خوش درازست دامن شب ما
شده تسلیم دل بیار حزین
نبود در میانه مطلب ما

۱۱۷

هرگز نرسد رشحهٔ کامی بلب ما گردون کر و لالست زبان طلب ما
ما همسر بختیم وتوهمسایهٔ خورشید ای زلف مزن بیهده پهلو بشب ما
با عشق چه سازد خنکیهای توناصح ساکن نتوان کرد بکافور تب ما
ای عقل فرومایه باندازه قدم نه ما بندهٔ عشقیم نگهدار ادب ما
خورشید حزین آینه در ابر نهان کرد
از خیرگی دیدهٔ حیرت نسب ما

۱۱۸

مستی بوسه میدهد نشئهٔ دلپسند ما باده زجام لب دهد ساقی نوشخندما
شادی‌وصل‌میدمد ازغم‌سینه کوب‌من داروی‌عشق میخورد خاطردردمند ما
دانهٔ خاکیان کجا دام همای ما شود زد بسپهر پشت‌پا سایهٔ سربلند ما

سوختگان عشق را کام دلست در بغل طرهٔ شعله میکشد رقص کنان سپندما

نیست بهیچکس عیان قدر و بهای ما حزین

عشق نداشت هیچگه کار بچون وچند ما

۱۱۹

عشق بود چاره‌گر جان غم آلود را مرهم الماس نه زخم نمك سود را

آفت عالم شدی ضبط نمیکرد اگر غیرت من اشك را آتش من دود را

خال لب او نداد کام دل سوخته با که نظر تا بود اختر مسعود را

بهر نثار رهش دیدهٔ مشتاق من کرده مرصع نگار اشك دل‌اندود را

قدر کلامم فزود از حسد مدعی رشك بشاهی رساند یوسف محسودرا

آن بت پیمان گسل رفت و فراموش کرد مجلس ما شمع را مجمر ما عود را

ساقی کوثر سرشت، کاش ندارد دریغ از من آتش جگر لعل می آلود را

وحشی خودگر نبود همت کوته کمند دور ندیدی ز دل کعبهٔ مقصود را

خصمی ابلیس اگر گرد کسادی شود قدر نیارد شکست آدم مسجود را

چنگل مژگان ایاز باز بصیدش نکرد درد نیفشرده بود تا دل محمود را

فطرت عامی کند فهم کلامم حزین

سنجد اگر گوش خر نغمهٔ داود را

۱۲۰

می چون سبو کشید لب می‌پرست ما در کارگاه سعی نجنبید دست ما

ما کرده‌ایم دانهٔ دل در زمین عشق از آسیای چرخ نیاید شکست ما

امروز زاهد از لب ما بوی می شنید ای بیخبر ز بزم شراب الست ما

پا در زمین نشئهٔ عشرت فشرده‌ایم باشد چو تاك میکده‌ها زیردست ما

خمخانه‌ها تهی‌شدوما خشك لب حزین

می‌شد کباب حوصلهٔ دیر مست ما

۱۲۱

دهقان نبرد حاصلی از بوم و بر ما سرویم و بود عقدهٔ خاطر ثمر ما

از قطره زدن باز فتد کام نخستین گر ابر شود همسفر چشم تر ما

از ناز کله گوشه بخورشید شکستیم افکنده جنون سایهٔ داغی بسر ما

ما چون ز خرابات جهان پاك برآئیم آلوده برون رفت زجنت پدر ما

خوب آمدی ای شور نمکدان قیامت میجست ترا داغ پریشان نظر ما

خواهیم حزین آنقدر از خویش رمیدن
۱۲۲ کآواره بجائی نرساند خبر ما

گل داغی ز عشق او بیاراید جهانی‌را که یك خورشید بس باشد زمین و آسمانی‌را
بامیدی که گاهی گستراند سایه برخاکم بخون دل ببار آورده‌ام سرو روانی را
خراب طاقتم در عاشقی کز دل طپیدنها پیاپی میدهم جام تغافل سرگرانی را
جهانی‌را چو مجنون حسن لیلی کرده صحرائی بیابان گرد دارد یوسف ما کاروانی را
بخاطر ره مده ساقی دم افسردهٔ زاهد چمن پیرامکن ای شاخ گل بادخزانی‌را
تو کز ابر کف آبی تشنه کامانرا نبخشائی چراچون باددامن میزنی آتش بجانی‌را

حزین رانیست دردل فکر سامان پرو بالی
۱۲۳ قفس‌پرورده کرد آخرغمت عرش آشیانی‌را

آتش زده آن لعل قبا، خانهٔ زین را بر خرمن ما برق گشادست کمین را
همچون کف خاکی که بردسبزه‌زجایش کردند بما سبز خطان تنگ زمین را
چون مهرهٔ بازیچه دهد طرح بطفلان کفر سر زلف تو دل باخته دین را
آنروز نشیند بجان نقش مرادم کز بوسه کنم نقش‌لب لعل نگین را
فریاد که اندیشهٔ موی کمر تست زنار میان زاهد سجاده نشین را
گویاخط پیشانیت‌ای‌زهره جبین است بیرون نتوان برد ز ابروی توچین را

در پردهٔ عشاق نوا سنجی بلبل
۱۲۴ کی میرود از یادتو گلبانگ حزین

ای که بطره رهزنی دین هزار ساله را بر گل تر فکندهٔ دام دلم کلاله را
غنچه پیاله زد بخون تازمی ارغوان‌شدی داغ نهاده برجگر لعل تو جام لاله را
پرده‌نشین‌شدست خط پیش فروغ روی تو بوالعجب آنکه‌درمیان‌ماه گرفته‌هاله‌را
ابر نقاب بر فکن تا ز بهار عارضت گل ز کنار بشگفد آبله‌های ژاله را
وقت بود که‌داغ‌تو حرز لسان من‌شود سینه بدرد داده‌ام مهر کن این‌قباله را
بازوی عشق‌تابداز کلك کهن‌نوای‌من پنجه‌به‌پنجه کن ببین‌زورمی دوساله‌را
همچو جرس فکنده‌ام رخنه بچرخ سنگدل بسکه بدرد میکشم سینه‌خراش ناله را

نیست بساغرم لبی تا که حصار می‌شود　　بی‌لب او گزیده‌ام بسکه لب پیاله را
نامه سزد اگر شود ختم بخامهٔ حزین
۱۲۵ کرده بنام خط او ختم سخن رساله را

نیست هوای بوستان کنج قفس خزیده‌را　　لاله ستان خود کنم سینهٔ داغ دیده را
قاصد اگر شنیده‌ئی از لب یار وعده‌ئی　　رخصت باز گشت ده جان بلب رسیده‌را
چشم رقیب گفتمش محرم روی خود مکن　　کرد بکار دیده‌ام مصلحت شنیده را
داغ جنون نمیکشد دست حمایت از سرم　　خواجه بناز پرورد بندهٔ زرخریده را
خضر خجسته روی ما راه دیار یار کو　　عمر سفر درازشد رنگ رخ پریده‌را
پشت هلال شد دوتا از خم ابروان تو　　قامت خم گواه بس بارستم کشیده‌را
از دم مولوی حزین آذر من بهار شد
۱۲۶ در مگشا و کم نما گلشن نورسیده را

چراغان کرده‌ام از داغ دل، ویرانهٔ خود را　　که چون پروانه در رقص آورم دیوانهٔ خود را
فروغ شمع من خاصیت بال هما دارد　　مرصع پوش در محفل کند پروانهٔ خود را
ندارد حاصلی جز سوختن تخم امید من　　سپند آسا در آتش می‌فشانم دانهٔ خود را
بجرم اینکه دائم از سبو چشم طمع دارد　　فکندم چون گل اشك از نظر پیمانهٔ خود را
اساس شهر و کو از اشك پر شورم خطر دارد　　بهامون میفشانم گریهٔ مستانهٔ خود را
بر آن تندخو شرح غم دیرینه می‌سنجم　　بآتش می‌نمایم گرمی افسانهٔ خود را
حزین از عشق میگویم بعقل بیخبر رمزی
۱۲۷ بزاهد میدهم مرد آزما پیمانهٔ خود را

از زلف تو داریم پریشانی خود را　　وز آینهٔ روی تو حیرانی خود را
دیگر چو من امروز برنگین سخنی نیست　　از لعل تو دارم گهر افشانی خود را
جائیکه اثر نیست فغان هرزه درائیست　　دل با که سراید غم پنهانی خود را
تنها بگدازیم من و شمع وگرنه　　دارد همه کس فکر تن آسانی خود را
بزمی که حزین تو در آن گرم سخن شد
۱۲۸ ظاهر نه کند شمع زباندانی خود را

فکندم چاکها در جیب جان بیتابی خود را — کشیدم شانهٔ زلف پریشان خوابی خود را
ز کشتن نیست باکم لیك میترسم که تیغ تو — کند ضایع ز خون گرم من سیرابی خود را
غم عشق تو شد سرمایهٔ عز و قبول من — باین اکسیر، زر کردم دل سیمابی خود را
خورد از دست ساحل سیلی تادیب رخسارش — بمژگانم فروشد موج اگر شادابی خود را
حزین در سایهٔ گلشن بکف جام جمت باید
۱۲۹ شکوفه کج نهد چون افسر دارابی خود را

زخورشید قیامت گر کنم بالین سر خود را — نسازد مستی من خشك دامان تر خود را
اگر آئینهٔ تیغم برون از زنگ می آید — باین گردن فرازان مینمودم جوهر خود را
فروغ من درین ظلمت سرا روشن نمیگردد — که در خاکستر افلاك دارم اخگر خود را
زلال غیرت از سرچشمهٔ حیوان بود خوشتر — زخون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را
تن سختی کشم پهلوی راحت بر نمیدارد — شرار آسا اگر از سنگ سازم بستر خود را
دمی گر آستین از دیدهٔ پرشور بردارم — زاشکم کشتی افلاك بازد لنگر خود را
کتاب هفت ملت بود بر طاق فراموشی[۱] — من آنروزی که رهن باده کردم دفتر خود را
دل شوریده از سیر گلستان تنگتر گردد — خوش آن بلبل که ریزد در قفس بال و پر خود را
دل از گرد کدورت صاف کن باصیقل آهی — که این آئینه دارد در بغل روشنگر خود را
حزین افتاده‌ام از عشق در صحرای خونخواری
۱۳۰ که با چنگال شیرمست میخارم سر خود را

بشق کرده‌ایم پردهٔ پندار خویش را — بی‌پرده دیده‌ایم رخ یار خویش را
در بیعگاه عشق به نرخ هزار جان — ما میخریم ناز خریدار خویش را
مرهم چه احتیاج که عاشق زسوز عشق — خوابانده در نمك دل افکار خویش را
از نقش پا بخاك رهت ما فتادگان — افزوده‌ایم پستی دیوار خویش را
آن بلبلم که میگذرانم بزیر بال — ایام شادمانی گلزار خویش را
ازشمعم ای صبا دم افسرده دور دار — بگذار تا تمام کنم کار خویش را
از برگ و بار عاریت ای نخل باددست — سنگین مساز دوش سبکبار خویش را
ای جذبه همتی که درین دشت پرفریب — گم کرده‌ایم قافله‌سالار خویش را
در کام زاغ طعمهٔ طوطی مکن حزین
۱۳۱ بشناس قدر کلك شکربار خویش را

(۱) وحشی : کتاب عشق بر طاق بلند است — ورای دست هرمشکل پسند است

نمی گوید کسی امروز چرخ بی مروت را   که تا کی میخوری چون آب خون اهل غیرت را
تطاول پیشهٔ زلف و تغافل شیوهٔ چشمش   بدیوان که بگشائیم طومار شکایت را
صفت بر گشته مژگانی که من سر گشتهٔ اویم   چو مجنون برده از چشم غزالان خواب راحت را
بود هر گوشه برپا محشر داغ نمکسودی   به بین در سینهٔ من شورصحرای قیامت را
فلك را فارغ از تدبیر کار رزق خود کردم   گزیدم شمع سان از بسکه انگشت ندامت را
بعادت اینکه در هر لمحه مژگان میزنی برهم   کف افسوس باشد چشم خواب آلود غفلت را
حزین گر میکنی پیش از رقیبان جان نثارش کن
۱۳۲ مکن چون غافلان از کف رها دامان فرصت را

ز بیگانه پرداخت بوم و برم را   سواری که بر قلب زد لشکرم را
بدشتی که می‌پرورد سوز عشقم   مگـر نـاخن شیر خـارد سرم را
بـه بیرحـم صیادی افـتاده کارم   شکنج قفس ریخت بال و پرم را
بمن پنجه بازیده آن آتشین‌خو   بسر میکند شمـع خـاکسترم را
چو موجم بهر سوزند شور مستی   کشیدنـد در بحـر خـم لنگـرم را
ز ریزش چه‌پروا ، سر دل سلامت   بدریـا رسد طعنه چشم تـرم را
ز پـا مـال هجـر جفاپیشه شادم   کـه خـاك رهش میکند پیکـرم را
چنان محـو بالین خـارای فقـرم   که بال هما اره باشد سرم را
ز گرداب نگرفته غواص گردون   بگـرد یتیمی دهـد گـوهـرم را
خلد خار خار خطش در ضمیرم   صبا گر ز سنبل کند بسترم را
دلم دور خط گفتم آسوده گردد   بهم زد خط کافـرش کشورم را
مرا کرده گلخن نشین شعله خوئی   بسنجاب نـازست خـاکسترم را
هلاك تو ای‌عشق، بیگانگی چیست   بمهـر آشنا ساز جـان پرورم را
برویان گل فیضم از آتش دل   خلیـل اللهـی ده بت آذرم را
حزین از دلم دود شوقی برآور
۱۳۳ بـود عود بـوی وفا مجمرم را

بگردن تا بکی گیرد خزان خون بهارم را   بهار اشك، رنگین کرد گلریزان کنارم را

ندارد مستی من حاجت پیمانه پیمائی — لب میگون‌ساقی‌میخورد خون خمارم‌را
درین‌موسم که‌هرخاری بهاری‌در بغل‌دارد — نیفشاندی‌گلی‌درجیب‌حسرت‌خارخارم‌را
چوشمع کشته‌ازهجرش‌بفانوس کفن‌داغم — نسیم کوی‌اوروشن کند شمع مزارم را
بنومیدی حزین از کوی‌اوبارسفربستم
خدا صبری کند روزی، دل امیدوارم‌را

۱۳۴

بیتو سبیل کرده‌ام‌خون دل شهید را — به سر جام جم زنم خاطر ناامید را
باد خزان نمیدهد فرصت آنکه بلبلی — گوش‌زد گلی کند زمزمهٔ نشید را
ناخن‌چاره‌گر کجا عقدهٔ عشق‌وا کند — قفل بهر دلی که زد میشکند کلید را
کوه‌گران‌زندگی‌پشت‌مرا شکسته‌است — کاش‌نوای ارجعی[۱] بازدهد نوید را
آه توفاش میکند عشق نهفته را حزین
دود دلیل میشود آتش ناپدید را

۱۳۵

با غمزه بکش بستهٔ پیمان وفا را — در شرع دیت نیست شهیدان وفا را
با خوی‌تو ای‌عهدشکن‌جرات آن‌کو — تا شرح دهم حال پریشان وفا را
بیداد چنان کن که دل دردکش من — از غم نکند چاك گریبان وفا را
مگذارکنم با دو جهان صبروتحمل — یغما شدهٔ جور تو سامان وفا را
ای تیغ تغافل ز حزین شرم مبادت
آراسته‌ئی خوش سر میدان وفا را

۱۳۶

نمی‌بندد دنی از لقمه‌ئی‌هرگز دهانی را — نهد پرگار در دیوار آهن قرص نانی‌را
بدست خلق عالم کاسهٔ دریوزه می‌بینم — گدا چون‌پادشه‌گردد،گداسازد جهانی‌را
برون‌از چنگ‌شان درزندگی چیزی‌نمی‌آید — مگرازگور ایشان‌سگ‌بردمشت استخوانی را
کننداز‌شیرهٔ‌جان‌باده‌در جام قوی‌دستان — ولی‌چون‌آب‌مینوشندخون‌خسته جانی‌را
حزین‌ار دست‌وبازوی توعاجزگشته ازپیری
بفرق سفلگان مردانه زن تیغ زبانی را

۱۳۷

دیده‌شوآنرخ خورشیدلقا را دریاب — یکجهت‌باش‌زدل زلف دوتا را دریاب
خاکدانیست جهان‌کزاثر فیض تهیست — اشك و آهی برسان‌آب وهوا رادریاب
ای که دل‌بستهٔ نیرنگ بهاران داری — تا نرفتست زکف رنگ حنارا دریاب

---

(۱) اشاره به‌آیهٔ شریفه،واقع‌درسورهٔمبارکه فجر : یاایهاالنفس‌المطمئنه رجعی‌الی‌ربك راضیهٔ مرضیه

دیده‌ها والهٔ نظارهٔ مژگان خوشیست آن سنان مژهٔ حلقه ربا را دریاب
چین پیشانی آن زهره‌جبین را بنگر موجهٔ رحمت دریای بقا را دریاب
می‌شنیدم که سر بیسروپایان داری اول ای دوست من بیسروپا را دریاب
طاق ابروی بتی قبلهٔ دل‌ساز حزین
۱۳۸ فیض پیشانی محراب دعا را دریاب

سنگ وسفال میکده گوهر کند شراب رنگ شکسته را گل احمر کند شراب
جانم زجام ساقی گلچهره مست بود زان پیشتر که لاله بساغر کند شراب
صوفی پیاله‌گیر که دل از جهان گرفت تا آشنا بعالم دیگر کند شراب
آبی به تخم سوختهٔ داغ میدهد صحرای سینه دامن محشر کند شراب
دارد حزین مست ندانم چهابسر
۱۳۹ کامشب بکاسهٔ سرقیصر کند شراب

عاشق مهجور وصل‌دلستان‌بیند بخواب دیدهٔ محتاج گنج شایگان بیند بخواب
بعدازین‌چشم‌من آنسرروان‌ببیندبخواب دیدهٔ‌عاشق‌مگر بخت‌جوان بیندبخواب
دل کجا و طرهٔ نازك نهالان از کجا مرغ بی‌بال و پر ما آشیان بیند بخواب
مرگ‌عاشق‌گفتم‌اورا مهربان سازد، نشد قمری‌ما سرواورا سرگران بیندبخواب
دولت بیدار رادردیده ریزم‌خاك خشك گرجبینم سجدهٔ آن آستان بیندبخواب
مرگ‌هرکس‌درحقیقت نقش‌حال‌زندگیست، هرچه‌کس‌بیندبه‌بیداری‌همان‌بیندبخواب
صبح‌محشرسرگران‌برخیزد ازخاك‌لحد گرشبی زاهد خرابات مغان‌بیندبخواب
وصل‌ازکف‌رفته‌رادیگرکجایابی‌حزین
۱۴۰ درخزان بلبل‌بهار بیخزان‌بیند بخواب

خوش آنکه‌دلم‌درشکن‌زلف‌توجاداشت بخت سیهم خاصیت بال هما داشت
ازرنگ توصحراورق لاله‌بخون‌شست وزبوی تو گل خرقه صدپاره قباداشت
جزگوهرمهرتودرین هفت صدف‌نیست مه را خم ابروی تو انگشت‌نما داشت
درجیب چمن‌سنبل وددشت ختن‌مشك وزهرطرفی زلف توصدغالیه‌سا داشت
سحرازنگه،ازغمزه‌فسون،عشوه‌زنیرنگ چشم توچه‌گوئیم که درپرده چهاداشت
خجلت‌نگهم سوخت که بی‌پرده‌در آمد حسنی که نقابش‌دوجهان روی نماداشت

میریخت ببرطرهٔ آهم همه سنبل   دل بسکه هوای سر آنزلف دو تا داشت
گرعشق ندادی بغمش نقد دو عالم   درمصر وفا یوسف ما را که بها داشت
تا سوخت مرا یار شد افسرده بساطش   آتشکدهٔ شمع بپروانه صفا داشت
میرفت چو شمعش زگریبان بسر آتش   تیرت مگر امشب سردلجوئی ماداشت

از خانهٔ زنجیر نمی‌خاست صدائی
۱۴۱ این سلسله را شور حزین تو بپاداشت

دل درحریم وصل تو پارا نگه نداشت   داغم ازاین سپندکه جا را نگه نداشت
روشن نشدچراغ‌دل ودیده‌اش چوشمع   هرسر که زیر تیغ تو پا را نگه نداشت
پنهان نگشت در دل صد چاك رازعشق   این خانهٔ شکسته هوا را نگه نداشت
در یوزهٔ نگاهی از آن شاه داشتم   بگذشت سرگران وگدا را نگه نداشت
لب تشنه‌تر زغیرت عشقم بخون اشك   دردیده‌خاك آن کف پا را نگه نداشت
فرسود از اشتیاق سگت استخوان من   افسوس ازو که حق وفا را نگه نداشت

کلکت‌نشدخموش‌حزین دربهار وی
۱۴۲ این عندلیبِ مست نوا را نگه نداشت

گرتراروی‌زمین‌خواهش‌مأوای‌خوشیست   خانه‌درگوشهٔ‌دل‌کن‌که‌عجب‌جای‌خوشیست
ای که‌بیماری آسودگیت سنگین است   دردعشقی‌بکف‌آور‌که مسیحای‌خوشیست
جان‌به بیعانه پیغام جفا می‌خواهد   یاررا بامن دلباخته‌سودای‌خوشیست
با دل ابنای زمان دست وگریبان شده‌اند   شور دیوانه واطفال ، تماشای خوشیست
یکره‌ازلطف‌باین‌غمکده مستانه درآر   که دل ودیدهٔ ماساغر ومینای خوشیست
دل‌بخوناب جگر شرح غمت کرده رقم   نامه‌ناخوانده‌مکن‌پاره‌که‌انشای خوشیست
جوش‌داغست بگلشت تماشا بخرام   لاله‌زار دل ما دامن صحرای خوشیست

هرقدم‌زآبله‌اش‌باغ وبهاریست حزین
۱۴۳ دل دیوانه من بادیه‌پیمای خوشیست

از شور ناله‌ام دل‌جانان خبر نداشت   آن‌شاخ‌گل‌زمرغ‌خوش‌الحان‌خبرنداشت
بیهوده سینه بر درو بام قفس زدیم   صیاد ما زحال اسیران خبر نداشت
برلب گذشت‌گرچه بمستی‌حدیث زهد   اما دل زتوبه پشیمان خبر نداشت

آئینه‌وار اگرنه طپیدم غریب نیست / از جلوهٔ تو دیدهٔ حیران خبر نداشت
شوریده را بزیر قدم خاروگل یکیست / سیل از بلند و پست‌بیابان خبر نداشت
هرگزنمیگرفت کسی‌را حریف خویش / صبر من از تغافل جانان خبر نداشت
در موج خیز فتنه حزین آرمیده‌ام
آب‌گهر زشورش طوفان خبر نداشت

۱۴۴

در پی دل‌شدگان جلوهٔ طنازی هست / با خرابی زدگان خانه براندازی هست
گرچه ما سبزهٔ خوابیدهٔ این گلزاریم / سرما در قدم سرو سرافرازی هست
هرگزازخویش‌نگردیم سخن‌سازچونی / لب خاموشی ما گوش برآوازی هست
چیده ازدام وقفس طرفه بساطی هرسو / عشق پنداشته ما را پر پروازی هست
گر بنازم بغمش لنگر تمکین چه کنم / در گریبان خسی برق سبکتازی هست
در ودیوار جهان گوش برآواز دل‌اند / مگشا پردهٔ این راز که غمازی هست
از طلسم تن خاکی رخ امید متاب / که درین مشت غبار آینه‌پردازی هست
می‌تراودزلبم زمزمه بیخواست حزین
میتوان‌یافت‌درین‌پرده‌سخن‌سازی‌هست

۱۴۵

ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت / عیسی به تمنای تو بیمار محبت
در راه غمت هست بکف جان جهانی / گرم است بسودای توبازار محبت
تاریکتر از شب بود از هجر تو روزم / ای روشنای دیدهٔ بیدار محبت
کفرم بود آرایش رخسارهٔ ایمان / بستست دل از زلف تو زنار محبت
دریاب دلم را بته جرعه نگاهی / ای ساقی پیمانهٔ سرشار محبت
در وادی آسودگیم وانگذاری / رحمی بمن ای قافله‌سالار محبت
از سر نرود شمع صفت افسر داغم / بر سر زده‌ام لالهٔ گلزار محبت
تا سر نشود خاك سر کوی تو ما را / آسان نشود عقدهٔ دشوار محبت
افغان اسیران نبرد راه بجائی / این نغمه تراود ز رگ تار محبت
شیرازهٔ اوراق دو عالم بود ازعشق / پشت دو جهانست بدیوار محبت
نگرفت حزین کس بجوی دین‌ودلت‌را
ای مایه کساد سر بازار محبت

۱۴۶

بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت — این ره بزم آن یکی راه گلستان گرفت
تیره شبستان دهر جای نشستن نبود — دامن جان مرا صحبت جانان گرفت
جورجهان میشود قسمت خونین‌دلان — خار مکافات ، برق ز آبله‌پایان گرفت
خونی‌صدخانه‌است‌اشك جهانگردمن — شکر که این‌سیل خون‌راه بیابان گرفت
آن دل نامهربان سوخت بمرگ حزین
۱۴۷ ماتم پروانه را شمع بسامان گرفت

درین زمانه نه یاری نه‌غمگساری‌هست — غریب کشورخویشیم روزگاری هست
ز شوخ‌چشمی طناز طفل بدخوئی — بدامن مژه‌ام اشك بیقراری هست
شکسته خار کهن آشیان گلزارم — همین شنیده‌ام از بلبلان بهاری هست
ز ابر دست تو منت نمیکشم ساقی — تو گرقدح ندهی چشم میگساری‌هست
شب وصال‌شکایت زبخت‌داشت حزین
۱۴۸ خبر نداشت بدل درد انتظاری هست

تیغت به سرم خمار نگذاشت — حسرت‌بدل فکار نگذاشت
ابرو مژه در گهر نثاری — ما را زتو شرمسارنگذاشت
شادیم که گریه‌های مستی — بر خاطر ما غبار نگذاشت
آن سبزهٔ خط و آن بناگوش — ناموس‌گل و بهار نگذاشت
داغ دل خسته را بمرهم — آن طرهٔ مشکبار نگذاشت
بردوش و برم ردای تقوی — آن نرگس میگسارنگذاشت
بر لوح دلم ز غیر نقشی — یاد تو بیادگار نگذاشت
بیداد تغافلت مرا کشت — با خنجر غمزه کارنگذاشت
جان نذر وصال کرده‌بودیم — هجران ستیزه کار نگذاشت
سر بر قدمت نهاده بودیم — افسوس که روزگارنگذاشت
دوش که بود که چون دل ما — درد تو بزیر بار نگذاشت
یادت دل و دیدهٔ حزین را
۱۴۹ شرمندهٔ انتظار نگذاشت

صدجان بحسرت سوختی آهی زجائی برنخاست
از دل شکستن‌های تو هرگز صدائی برنخاست
نخلت کز اشك و آه من نشو و نما آموخته
مانند این شمشاد بن ز آب و هوائی برنخاست
در گلشنت باد صبا کی میکند یادی ز ما
دیریست کز راه وفا آواز پائی برنخاست
از آمد و رفت نفس آگه نمیگردد کسی
زین کاروان بیخبر بانگ درائی برنخاست
تمکینم از حرف سبك لنگر نمی‌بازد حزین
کوهم ولی ز آواز کس از من صدائی برنخاست

۱۵۰

دوراز در تو روضهٔ رضوان بما نساخت — بوی گل و نسیم گلستان بما نساخت
پروانه‌را در آتش سوزان چه‌زندگیست — وصل تو چون مصیبت هجران بما نساخت
در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست — صبح وطن چوشام غریبان بما نساخت
یکدم شکفتگی به پریشانیم فزود — چون گل درین چمن لب خندان بما نساخت
تنگست جلوه‌گاه دو عالم بوحشتم — آرام شهر و شور بیابان بما نساخت
عیسی نشسته است ببالین من خجل — آب و هوای کشور امکان بما نساخت
ساکن درای قافلهٔ ما نشد حزین
درهجر و وصل این دل نالان بما نساخت

۱۵۱

لب ازخون‌تر کنم گرساغری نیست — خوشم با ناله‌گر رامشگری نیست
چه شد کافتاده‌ام دور از بر تو — طپیدن هست اگر بال و پری نیست
محیط موج‌خیز کبریا را — بغیر از دل گرامی گوهری نیست
اگر پروانهٔ شمعم وگر گل — توئی مقصود جانم دیگری نیست
بکویت از صف آتش بجانان — اثر پیدا کف خاکستری نیست
اگر داری ترحم بر اسیران — بدست دل زمن عاجزتری نیست
قدم مگذار بی پروا بخاکم — کف خاکسترم بی‌اخگری نیست
بنای دین و دل شد دیر بنیاد — سپاه غمزهٔ غارتگری نیست

دل افسرده‌ام در سینه خون شد غم آشامان چه سازم دلبری نیست
بخوبان جهان ورزیده‌ام عشق وفا آموز عاشق پروری نیست

حزین از کعبهٔ اسلام باز آی
حرمگاه صنم را آذری نیست

۱۵۲

تا دل ازخود نرود حال پریشانی هست ذوق وصلی بکمال وغم هجرانی هست
چون سر از پیرهن عشق برآرد عاشق نه رقیبی و نه مصری ونه کنعانی هست
سربسرشکر و شکایت همه از یاد رود نه لب زخمی و نه چاك گریبانی هست
رانده است‌ازهمه درغیرت‌عشقت‌زاهد ورنه در دیر وحرم دشمن ایمانی هست
منم‌آن موسی سرگرم که درطوروجود هرطرف می‌نگرم آتش سوزانی هست
کشور حسن ترا باغ وبهارعجبی‌است هرطرف‌مستی‌وهرگوشه‌غزلخوانی‌هست
از در لطف در آچین جبین را بگشا ذوق خاطر بشکر خندهٔ پنهانی هست
دام اگر مرغ چمن را گل فارغبالیست بهر جمعیت ما زلف پریشانی هست
اینقدر ها نبود بانگ‌جرس سینه‌خراش پی این قافله گویا دل نالانی هست
آستین پرده‌دراز دیدهٔ خونبارمنست تامرا در رگ جان کاوش مژگانی‌هست

بوی دل ازنفس‌گرم تو پیداست‌حزین
میتوان یافت ترا آتش پنهانی هست

۱۵۳

گل خزان زده‌ام زندگی ملال منست شکسته رنگی من ترجمان حال‌منست
اگر بکعبه و گر دیر میگذارم گوش حدیث حسن‌تو و عشق بی‌زوال منست
بود که در رمضان هر دمی دوعید کنم خیال گوشهٔ ابروی او هلال منست
بچشم دام تو ای عشق، ناتوان مرغم اگر چه بیضهٔ گردون بزیر بال منست

حزین نمیرود از مجلسم سخن بیرون
که روی صحبت من‌بازبان لال منست

۱۵۴

گرچه پیمانه می مشرق نوردگرست باده را در گل رخسار ظهور دگرست
دل‌مشتاق و زبان ارنی‌گوی کجاست ورنه‌هرسنگ‌درین بادیه طوردگرست
هر کرا کشور دل ملك سلیمانی‌شد در نظرهردو جهان دیدهٔ مور دگرست
چه عجب‌گر رود از نالهٔ من کوه‌زجا بر لبم زمزمهٔ عشق ز بور دگرست

نمك عشق بداغ تو حلالست حزین
که نمکدان‌سخن را ز توشوردگرست

۱۵۵

مستان!اشب‌غم رفت‌وسحرگاه‌فتوحست پیمانه بیارید که هنگام صبوحست
پیمانه مگو چشمه‌جان‌پرور خضر است در بحرپرآشوب‌جهان کشتی نوحست
ما مفتی عشقیم بکش باده حلالست ما ناصح اوئیم اگر توبه نصوحست
افسرده‌دلان ! های دماغی برسانید تا بلبله هم نغمهٔ مرغان صبوحست
از کلك حزین زمزمهٔ عشق بیاموز
مطرب بزن‌این‌پرده که‌رامشگرروحست

۱۵۶

حرف‌غم‌عشق‌ازلب‌خندان که‌جسته‌است این‌شورقیامت زنمکدان که جسته‌است
از قلب سیاه دو جهان صاف گذر کرد این‌ناوك‌شوخ‌ازصف‌مژگان که‌جسته‌است
زدور گل و خار این شرر شوخ ندانم ز آتشکدهٔ سینهٔ سوزان که جسته است
نگذاشت بجا دامن پاکی که نزد چاك این یوسف بیباك ززندان که جسته‌است
از هم گسلد سلسلهٔ عقل و جنون را دیوانه‌ام اززلف پریشان که جسته است
گاهی دل‌خون‌گشته وگه دانهٔ اشکست این‌قطره ندانم‌زرگ جان که جسته‌است
میگردد‌واز‌گردش‌خویشش‌خبری‌نیست گوی‌فلك‌ازصولت‌چوگان که‌جسته‌است
نشمرده کند در گره غنچه بهارش این‌مشت‌زرازلطمهٔ‌احسان که‌جسته‌است
از چشم غزالان حرم دود بـر آورد این برق بلاز آهن پیکان که‌جسته‌است
سر تا بقدم شعله آهیست‌حزینت
یارب‌زنهاددل‌سوزان که جسته‌است

۱۵۷

از شرم زبانم بگلستان تو بسته است صد نکته‌بیك خندهٔ‌پنهان توبسته‌است
حاصل نکند طوطی‌مست ازشکرستان ظرفیکه‌خط ازپسته‌خندان‌توبسته‌است
مادرچه شماریم که گردون سبك سیر خود را بصف آبله پایان توبسته‌است
بشکاف دلم راکه لبالب شده‌ازخون این‌عقده‌بیك‌جنبش مژگان‌توبسته‌است
جمعیت عالم همه آشفته نسازی دلها بسر زلف پریشان توبسته است
جز کیش توازملت دیگرخبرم نیست ایمان من‌ای عشق بایمان توبسته‌است

از لوح دلش محو نگردد چـو سویدا
نقشی که حزین از خط ریحان تو بسته است

۱۵۸

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست — این خرمی از فیض بهار نظر کیست
حاشا چه کند ؟ ترك نگاه تو ز قتلم — این دشنهٔ آلوده بخون در کمر کیست
لب می‌مکم از مائدهٔ درد ، خدا را — زهر اینهمه شیرین بامید شکر کیست
نور افق تیرهٔ بختم شده داغی — این اختر فرخنده چراغ سحر کیست
خاکستر طور است بیابانی رشکش — در دامن بال و پر پروانه سر کیست
حسرت شکند در رگ ما گرسنه چشمان — بر سفرهٔ غم خون جگر ما حضر کیست
من هوش ندارم که بلب گوش بدارم — با زمزمهٔ قاصد آهم خبر کیست
پیچیده بآغوش سحر طرهٔ آهم — این زلف پریشان شدهٔ دوش و بر کیست
ای بیخبر از جلوهٔ این برق سواران — گرد نفس گرم من از رهگذر کیست
رسوائی ما رفته بدامان قیامت — این چاك باندازهٔ جیب جگر کیست

جز سوخته پروانه شمعت که حزین است
صد دام و قفس درشکن بال و پر کیست

۱۵۹

باید همه تن صرف نگاهی شد و برخاست — چون شمع سراپا همه آهی شد و برخاست
از شوق تو بس چشم براه تو نشستم — تار مـژه‌ام مد نگاهـی شد وبرخاست
هـر دانهٔ اشکی که براه تو فشاندم — از فیض وفا مهر گیاهی شد و برخاست
دل چون بتمنای تو آسوده نشیند — کوه از غم عشقت پر کاهی شد و برخاست
شب های جدائی بهواداری چشمم — هر مد نگه ابر سیاهی شد وبرخاست
زین عاشق دیوانه دلت داشت غباری — از سینهٔ صحرای تو آهی شد و برخاست

خون تو حزین تا بره عشق نخواهد
هر لاله زخاك تو گواهی شد و برخاست

۱۶۰

از کدامین چمن این سرو خرامان برخاست — کز پیش عمر ابد برزده دامان برخاست
تا دگر خرمن امید کـه خود کام شود — آتشین جلوهٔ من باز بجولان برخاست
فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست — با قیامت قد او دست و گریبان برخاست
حرفی از لعل لب او بکنایت گفتم — خضر لب تشنه زسر چشمهٔ حیوان برخاست

اینقدر آگهی از حسن جهانسوزم هست کاتشی زانجمن جلوه پرستان برخاست
چون بر دشمع سر خود بسلامت بیرون صبح از بزم تو با زخم نمایان برخاست
چه قدر حوصله ساز است دل آب شده شبنم از کوی تو با دیدهٔ حیران برخاست
ای خرد عمر تو کم، درغم دنیا بنشین ایجنون وقت تو خوش بوی بهاران برخاست
این غزل گوش زد والهٔ دانا دل کن آنکه ازمهد مسیحای سخندان برخاست
بصریر قلم پرده گشای تو حزین
شوری از حلقهٔ مرغان خوش الحان برخاست

۱۶۱

شور محشر از دل پیر و جوان برخاستست تیغ بیداد که یا رب از میان برخاست
دست و پا گم کرده میجوشد صف دلها بهم سر گران پنداری آن آرام جان برخاستست
چون کبوتر خانه برهم خورده بزم اختران نالهٔ عجزی بقصد آسمان برخاستست
شب که از مستی گشودی چاك پیراهن بناز صبح محشر گفتی از خواب گران برخاستست
جلوه گر دارد که یارب دست و تیغ نازرا دل زدام سینه، مرغ از آشیان برخاستست
اینقدرها دستگاه سینه را آشوب نیست ابری از دریای دل دامن کشان برخاستست
بسکه خون از کاوش مژگان بدل دارم حزین
سبزه از خاکم چو شاخ ارغوان برخاستست

۱۶۲

در مجلس ما خون دلست اینکه بجامست هر قطره که از دل نتراویده حرامست
یك نقش مرداست که دل باختهٔ اوست ای کج نظران غیر در اینعرصه کدامست
پیش دل سر گشتهٔ گرداب محبت عالم همه گر کام نهنگ است بکامست
تلقین لب لعلی جان پرور ساقیست گر ذکر دوامست و گرشرب مدامست
تا ز آتش می چهرهٔ زاهد نشود سرخ با او نتوان راز دلی گفت که خامست
یك گام بفرق تن خاکی نه و برخیز از کوی تو تا کعبهٔ مقصود دو گامست
هر پارهٔ سنگی بنظر طور تجلی است ای بی‌بصران کعبه و بتخانه کدامست
موقوف بیك جلوهٔ آن عارض زیباست رنگ رخ من پرتو مهر لب بامست
با جلوهٔ او در چه حسابست وجودم چون صبح دمدشمع سحرگاه تمامست
نامم بـه بدی در همه آفاق علم باد رسوا شدهٔ عشق ترا ننگ زنامست
دام خط هندوی ترا ، مهر اسیرست شمع قد دلجوی ترا ماه غلامست

یك جلوه‌ات ازهردوجهان گردبر آورد سرها همه خاك قدمت اینچه خرامست
جان‌را نبود غیر قبول تو کمالی قربان شدهٔ تیغ ترا کار تمامست
خاصان تو از راحت کونین خلاصند آسودگی عشق نصیب دل عامست
در باغ حزین کس نکند فهم صفیرت
این زمزمه آن مرغ شناسد که بدامست

۱۶۳

ساقی‌ازورع کیشان، مطرب‌ازخموشانست باصفاتر از مسجد ، بزم درد نوشانست
چاك پیرهن بگشا قبلهٔ نیاز من کعبه در سر کویت از پلاس پوشانست
چین جبهه‌وا کردی‌عیش‌عاشقان‌خوش‌باد خنده از لبت‌گل‌گرد عید باده نوشانست
چنگ‌عاشقان‌ساز است‌زخمهٔ‌عبث‌چه‌زنی بس کن‌این‌خراشیدن‌سینه‌ام‌خروشانست
پیر خانقاهی من ! مست و پای کوبانی سربده قدح بستان کوی میفروشانست
مطرب نفس‌مشکین پرده پست تربردار مفتی صلاح آئین از درازگوشانست
خرقه دوش رابارست‌رهن باده کن‌زاهد غنچه در گلستانها از سبو بدوشانست
منزلت‌درین کشورفرع‌لاف بیمعنی‌است آدم از بها افتاد مفت خود فروشانست
جوش‌می،خروش نی‌گرمکررت باشد
نالهٔ‌حزین بشنودل ِ خوش‌سروشانست

۱۶۴

حیرانی من‌محرم‌آن روی چوماهست این‌دیده چراغیست که‌بی‌دودنگاهست
رونق ده حسنست فراوانی عاشق آرایش رخسارهٔ شه گرد سپاهست
دل خانه تهی کرده زخود تا تودرآئی چون حلقهٔ در،دیدهٔ ما چشم براهست
تهمت باجل بسته عبث مفتی ملت برمحضر جانبازی ما عشق گواهست
جائی که دهد پیر معان جام صبوحی عذریست ترا توبه‌که بدترزگناهست
تلخی کش پیمانهٔ مرد افگن عمرم هر موبتن خستهٔ من مارسیاهست
چون شمع دل و دیده کدامست حزین را
چشم و دل عاشق همه اشك و همه آهست

۱۶۵

عالم تمام ازرخ جانانه روشن است از یك چراغ کعبه وبتخانه روشن‌است
چون آفتاب نور می آفاق را گرفت گر کورنیستی ره میخانه روشن است
دارد رواق چشم ز خون دلم چراغ تا باده هست دیدهٔ پیمانه روشن است

امروز نیست بادهٔ دوشینه‌ات نهان بر عالمی زدیدن مستانه روشن است

از شمع آفتاب مثال سخن حزین

کلک سیاه روز تراخانه‌روشن است

۱۶۶

عهد پیرانه سرم عشق جوان افتادست جوش ایام بهارم بخزان افتادست

درفضائی که زندموج طلب حیرت ما کعبه سرگشته‌ترازریگ‌روان‌افتادست

بادائی دو جهان دین و دل آرد بکمند پیچ‌وتابی که‌در آن‌موی میان افتادست

از سر کوی تو نبود ره بیرون شدنم بسکه‌برروی‌هم‌اینجادل‌وجان‌افتادست

نگه شوخ تو در خاروخس هستی ما گرم تـر از نفس سوختگان افتادست

عشق میگویم وچون شمع‌ابم‌میسوزد راز پنهان مـن امشب بزبان افتادست

مداحسان رسا قامت یاراست حزین

همه جاسایهٔ آن سروروان افتادست

۱۶۷

در کوی تونقش قدمم، حالتم اینست برخاستنم نیست زجا ، طاقتم اینست

با عشق تو زادم من و با درد توبودم با مهر تو در خاك روم ملتم اینست

ازغیرت شوقست که چون‌رنگ‌پریده خود نامه وخود نامه‌برم عادتم‌اینست

هم دل شنود پـرده سرائیدن دل را میگویم وخود می‌شنوم صحبتم‌اینست

جائی که شود بسترراحت دم شمشیر میدان بطپیدن نـدهم فـرصتم اینست

صد پیرهن صبر قباگشت و زناموس دستی بگریبان نـزدم حسرتم اینست

از انجمن کثرت خود نیست گریزی گاهی‌مگرازخویش روم‌خلوتم‌اینست

شطرنـجی ایامـم و در ششدر گیتی دانگی ز حریفان نبرم خصلتم اینست

صعب است حزین ار نکشم سربگریبان

از هردو جهان زاویهٔ عزلتم اینست

۱۶۸

می عشقست که عالم‌همه افسانه اوست خرد پیر، خراباتی دیوانهٔ اوست

همه جا جلوه‌گه لیلی صحرائی ماست هر کجاچشم غزالیست‌سیه‌خانهٔ‌اوست

از مـن‌بیسرو پا چشم مدارید شکیب دل خراب نگه نرگس مستانهٔ اوست

یارب آن‌لعل شکرخاهمه دم‌نوشش‌باد خون ما بیگنهانی که به‌پیمانهٔ اوست

حیرت افزا صنمی کز دل مابرده قرار کعبه هم سنگ نشان ره بتخانهٔ‌اوست

این چه نوریست که از طور تجلی است بلند شمع جانهای مقدس همه پروانهٔ اوست
جز حدیث سر زلفش نکند یاد حزین
شب نشینان همه را گوش بر افسانهٔ اوست ۱۶۹

از آن سرم بهوای تو مایل افتادست که آرزوی تو چون شعله در دل افتادست
چو نور در بصر و روح در تنی و هنوز میان ما و توصد پرده حائل افتادست
شهید کوی محبت شوم که هر گامی هزار خضر درونیم بسمل افتادست
کسی که سجده به بیت الحرام عشق نکرد ز قدر کعبهٔ دیدار غافل افتادست
زیاد زلف توصد آرزو بدل گرهست کرا بعشق چنین کار مشکل افتادست
حزین امید شفاعت زکس بحشر مدار
که عذر ما همه در گردن دل افتادست ۱۷۰

روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت روی تو حجت ماست ای قبله گاه حاجت
بر گرد خویش سالك پیوسته میکند سیر گر نقطهٔ بدایت سر برزند نهایت
عاشق چو از خرابات بربست رخت هستی اول قدم دربن ره شد منزل اقامت
نتوان بـه تیغ دل را از مهر او بریدن لایقطع المحبون من جرحة الملامت
در کوی او کشیدیم چون کوه پا بدامن گر تیغ بارد اینجا ماو سر اطاعت
جور و جفا نه بینم مهر و وفا ندانم غرقیم در محبت نه شکر و نی شکایت
در کوی نیکنامان رسوای خاص و عامیم زاهد بهل ملامت صوفی برو سلامت
کی میشود بدوران مه در محاق ماند محروم کی گذارند از پرتو عنایت
تیغ برهنه باشد تن در کفن حزین را
چون بگذری زخاکش مگذر برسم عادت ۱۷۱

آب حیات در رقم مشك فام ماست از خضر خامه زندهٔ جاویدنام ماست
بالذتست کام جگرهای سوخته از شور عشق تا نمکی در کلام ماست
هر نقطه ئی چو خال لب یار مشکبوست این نافه ز آهوی قلم خوشخرام ماست
از بادهٔ کهن سخن تازه خوشتر است پیمانه لفظ و معنی رنگین مدام ماست
تا پیر جام جرعه بما میدهد حزین
سرجوش فیض بادهٔ معنی بجام ماست ۱۷۲

فروغ آن گل رخسار بی‌نقابم سوخت — گیاه تشنه‌جگر بودم آفتابم سوخت
چو برق مد حیاتست شاهراه فنا — سبك‌عنانی این عمر پرشتابم سوخت
نه دست‌بردل‌ما می‌نهی نه‌پای بچشم — بیا که‌رشك‌عنان غیرت رکابم‌سوخت
شب‌فراق‌تو از بسکه‌شعله درجان‌رفت — چوشمع گریه آتش‌عنان‌در آبم‌سوخت
چه آتشی است حزین اینکه در جگر داری
۱۷۳ فسانهٔ تو شنیدم بدیده خوابم سوخت

اشکم نمك بیاد لبت در اياغ ریخت — غم‌لاله‌لاله‌خون دل‌ازچشم‌داغ‌ریخت
از خار خار هجر تو پای تلاش من — خون هزارآبله را در سراغ ریخت
ای باد مشك‌بیز ز زلف که میرسی — شور قیامت ازتومرا دردماغ ریخت
آمد صبا ز جلوه گهت آستین فشان — تب لرزهٔ بتازه نهالان باغ ریخت
عشق توداد مغز سرم را بخرج داغ — این‌بود روغنی که‌مرا درچراغ‌ریخت
آسودگـی بلاست اسیران عشق را — بال و پر دلم بشکنج فراغ ریخت
آمد زخاك کوی تو دامن کشان صبا — گلهای‌رنگ وبوبگریبان باغ ریخت
باشد گلی ز غنچه دلیهای من حزین
۱۷۴ اشکم که لاله لاله بدامان راغ ریخت

نگاه‌گوشهٔ‌آن‌چشم میگسارم سوخت — زنارسائی ساقی دل فکارم سوخت
هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند — که‌عشق رویتو گل کردوخارخارم‌سوخت
چوشمع‌یادتومیریخت‌آتش‌ازچشمم — شب فراق تومژگان‌اشکبارم سوخت
بجام غنچهٔ نشگفته زهر خندی ریز — که‌ساقی‌لب لعل‌تودر خمارم سوخت
حزین به تربت ما یار سایه‌ئی افکند
۱۷۵ چو تخم سوخته درخاك انتظارم‌سوخت

آمدآن شمع شبی‌برسروسامانم‌سوخت — جستم‌ازجای‌چنان‌گرم که‌دامانم سوخت
غنچه‌ئی غارت ایام بگلشن نگذاشت — غم تنهائی مرغان گلستانـم سوخت
مدتی شد که ز دشت آبله‌پائی نگذشت — جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت
منکه در صومعه سر حلقهٔ دین‌دارانم — نگه کافر آن مغبچه ایمانم سوخت
نفس سوخته در سینه نگهدار حزین
۱۷۶ این‌چه‌افسانهٔ‌گرم‌است که‌مژگانم‌سوخت

زاهد از ساغر شراب گریخت — شبپر از نور آفتاب گریخت
مرد میدان عشق عقل نشد — صعوه از صولت عقاب گریخت
وحشت آرد سرای ویرانـه — دلم از سینهٔ خراب گریخت
شمع نبود حریف خلوت ما — زین شب تیره ماهتاب گریخت
از دل و دیدهٔ خراب مپرس — بیتو آرام رفت وخواب گریخت
شب هجران رسید چون بسرم — بشتاب از سرم شباب گریخت
صبر تاب نگاه تلخ نداشت — ناجوان‌مرد از عتاب گریخت
آتشین روی من نقاب گشود — صدف دیده‌ام در آب گریخت
خامـه دمساز ساز عشق نشد — زخمه از تار این رباب گریخت

دود آهـم علـم حزین افـراشت
۱۷۶ آفتـاب سبك رکاب گـریخت

برسرخود دهدم جا،خم پاکیزه سرشت — خاکم آنروز که‌درمیکده‌خواهدشدخشت
تنگی خاطر و افسردگی از یادم برد — سایهٔ بید وطرب‌خیزی دشت ولب کشت
از کجا آب خورد سبزهٔ خط لب یار — این‌طراوت نتوان یافت زریحان بهشت
بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم — هرچه برصفحهٔ ما خامهٔ تقدیر نوشت
دهر خنثی‌صفت افتاده، نه‌مردست نه‌زن — کاربس بوالعجب‌افتاده‌نه‌زیباونه زشت
همتی! بدرقه‌ای! پیر خرابات که باز — برد از کعبه‌ام آن زلف چلیپا به کنشت

التفاتم نبود با سخن خویش حزین
۱۷۷ کو دماغی که کنم بو گل گلزار بهشت

قدح تا گرفتم بهاری بسر رفت — مرا عمر درپای یاری بسر رفت

اگرعمرهر کس بکاری بسررفت — مرا عمر درپای یاری بسر رفت
درازست چون زلف، مدحیاتی — که در سایهٔ گلعذاری بسر رفت
نیاسودم امروز از بیم فـردا — که‌مستی بفکر خماری بسررفت
سر آمد مرا شمع سان زندگانی — بپا شعله آمد شراری بسر رفت
برم رشك بر پایهٔ تیره بختی — که با طرهٔ تابداری بسر رفت
سواد جهان‌چیست‌درچشم‌عارف — سواری درآمد غباری بسررفت

کسی رفته معراج افتادگی‌را — که‌چون‌سایه‌دررهگذاری‌بسررفت
نبـودم حزین در میان نکهت آسا
مرا فصل گل در کناری بسر رفت
۱۷۸

شمع سان‌با توشبم رفت وتمنا ماندست — همه‌تن‌صرف نظر گشت وتماشاماندست
در ره عشق هنوزم سر سودا باقیست — دستم ار گشته تهی آبلهٔ پا ماندست
بامیدی که فتد بر دل برقی رحمی — خرمن ما گرهٔ خاطر صحرا ماندست
صبح محشرشدو افسانهٔ زلفش باقیست — شب‌درین‌قصه‌بسررفت‌وسخنها ماندست
نشئهٔ باده دهد ذکر مدامی که مراست — رشتهٔ سبحه‌ام از پنبهٔ مینا مانـدست
دامن حسن ملامت‌کش آلایش نیست — یوسف آسوده و تهمت بزلیخا ماندست
دل بیطاقتی از عشق بجا مانده حزین
خاطر نازکی از باده بمینا ماندست
۱۷۹

دمیدن ازسمنش مشکناب نزدیکست — بشب نهان شدن آفتاب نزدیکست
دلم ز وعده بر آتش فکندی و رفتی — بیاکه سوختن این کباب نزدیکست
نفس شمرده زدنهای صبح روشندل — کنایتی‌است که‌روزحساب‌نزدیکست
فسانه‌ئی‌زهوسهای‌نفس‌دون کافیست — دل فسردهٔ جاهل بخواب نزدیکست
خوشست ساقی اگرمستی‌گذاره کنم — گذشتن گل پا در رکاب نزدیکست
بعمر با تك و تاز نفس مباش ایمن — که راه دور بپای شتاب نـزدیکست
دل ازشکنجهٔ هستی غمین مدارحزین
گشاد عقدهٔ کار حباب نـزدیکست
۱۸۰

کون ومکان بزیر نگین قناعت است — مورمرا بملك‌سلیمان چه‌حاجت‌است
جوش‌گلست‌وشارع‌میخانه‌بسته‌است — صوفی بخانقاه نشستن حماقت است
درپای‌خم‌سجودسحر گاهم آرزوست — برخیزای‌حریف که‌هنگام‌طاعت‌است
زاهد بآب تیغ گلو تر کن و به‌بین — کوثر کجا بلذت شهد شهادت است
گلشن کسی بگوشهٔ گلخن نمیدهد — رفتن‌بجنت‌ازسر کویت شناعت است
با خلق روزگار بشفقت مدار کرد
آری حزین خسته سزای ملامت است
۱۸۱

گرمی مهر بویرانه و آباد یکی است — حسن اگر تیغ کشد بنده و آزاد یکی است
آتش آه مرا قوت تاثیر کجاست — دل سنگین تو و بیضهٔ فولاد یکی است
جور کش میطلبد غمزهٔ شیرین کارت — ورنه در چنگ غمت خسرو و فرهاد یکی است
چکنم آه که گلبرگ بناگوش ترا — نگه گرم من و سیلی استاد یکی است
تنگی سینه دلم را بفغان می آرد — ورنه با ناز تو خاموشی و فریاد یکی است
دل چو تسلیم شود جور و جفا مهر و وفاست — عشق اگر یار شود طینت اضداد یکی است
رخنه در جوشن جانی که نکرد دست کجاست — تیغ مژگان تو و خنجر فولاد یکی است
دل چو با خویش نباشد چه گلستان چه قفس — بوستان پیش من و کنج غم آباد یکی است
عکس یارست که دارد همه جا جلوه حزین
چهره پرداز در آئینهٔ ایجاد یکی است

۱۸۲

لطف و قهرت بمن سوخته جان هر دو یکیست — دانه چون سوخت بهاران و خزان هر دو یکیست
تا تو مهجوری من خواسته‌ئی، در کامم — تلخی دوری و شیرینی جان هر دو یکیست
دلخراشانه لبم ناله عبث می‌سنجد — پلهٔ ناز تو و کوه گران هر دو یکیست
با جگر تشنگی تیغ شکار اندازت — خون صید حرم و آب روان هر دو یکیست
اشك گلگون نکند گر چمن آرائی من — چهرهٔ زرد من و برگ خزان هر دو یکیست
پیش شمشیر جفائی که سر تسلیمم — سختی جان من و سنگ فسان هر دو یکیست
عمر اگر باخته‌ام نیست حزین افسوسم
درد یاری که منم سود و زیان هر دو یکیست

۱۸۳

هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیست — نگه حیرت آئینه بزیبائی کیست
دل دیوانهٔ ما را که بصحرا سرداد — نفس سوخته در بادیه پیمائی کیست
کس نمی‌پرسد ازین جلوه پرستان امروز — که قد صبح علم گشتهٔ رعنائی کیست
صف مژگان بتان را همه برهم زده‌ایم — دلم افشردهٔ سرپنجهٔ گیرائی کیست
شمعها دامن جان را بمیان بر زده‌اند — در شبستان جهان انجمن آرائی کیست
خانه بی‌خانه خداوند نگردد معمور — زیب دیر و حرم از جلوهٔ هرجائی کیست
می‌برد دیدهٔ صاحب نظران چون اختر — تا غبار ره او سرمهٔ بینائی کیست
سرفرازان همه این داعیه درسردارند — خم چوگان تو تا با سرسودائی کیست

کس نپرسید حزین از نی آتش نفست
۱۸۰ که گلو سوز نوای تو ز گویائی کیست

پیمان غنچه بادم مشکل گشای کیست   بوی گل گسسته عنان در هوای کیست
ز افغان شکیب نیست در آتش سپندرا   مهر زبان دل نگه سرمه سای کیست
هر دل که هست لاله صفت داغدار اوست   بیگانه خوی ما بجهان آشنای کیست
خون در دلم ز جلوهٔ گل جوش میزند   باغ و بهار آینه دار لقای کیست
بر گرد اوست کعبه و بتخانه در طواف   دولتسرای دل حرم کبریای کیست
سنبل ببر بنفشه در آغوش میکشد   این نکهت از بهار خط مشکسای کیست
انگشت شاخه‌ها بشهادت بلند شد   گل سایه‌پرور کف معجز نمای کیست
ما تشنه‌لب ز آتش حسرت فسرده‌جان   یاقوت جانفزای تو آب بقای کیست
از دور سیل حادثه بوسد زمین عجز   محکم اساس عشق ندانم بنای کیست

کام حزین خسته بیك نوشخند داد
۱۸۴ این مرحمت ز غنچهٔ رنگین ادای کیست

مژگان سرکشت رگ جانها گرفته است   بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است
گاهی کشم سری بگریبان خویشتن   از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است
آشوب محشریست دلش نام کرده‌ام   این قطره‌ایکه شورش دریا گرفته است
نامیست بی‌نشان که بآن فخر میکنند   این هستئی که شهرت عنقا گرفته است

تنگست اگر بغمکدهٔ شهر جا حزین
۱۸۵ از دست ما که دامن صحرا گرفته است

ترا چه غم که بدرد تو مبتلائی هست   مراست غم که ندانسته‌ئی وفائی هست
بآفتاب چرا تیغ مطلعم نه کشد   مرا که در نظر ابروی دلگشائی هست
چه بستهٔ ره پیغام و محرمان چه شدند   کبوتر حرمی قاصد صبائی هست
بدیده از مژه گلگون ترست هر خارش   بطوف کوی تو رند برهنه‌پائی هست
سماع خاطر شوریدگان بمطرب نیست   بوادئی که منم نالهٔ درائی هست
خراب میکند آخر ز سیل گریه مرا   میانهٔ من و دل طرفه ماجرائی هست

حزین بخاطر خود یاد غیر ره ندهی
۱۸۶ درون خلوت دل یار آشنائی هست

عاشق حریف حملهٔ عشق دلیر نیست در سینه‌اش اگر جگری همچو شیر نیست
از تیغ بازی نگهت میتوان شناخت کز خون هنوز نرگس مست تو سیر نیست
در کار عشق حوصله باید حریف را منصور مرد معرکهٔ دار و گیر نیست
کودک‌مشیمه‌را نشمارد بخویش تنگ دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست
بیگانـه نیست محـرم آواز آشنا مرغ چمن بخانهٔ من همصفیر نیست
لب بسته‌ام که با دل سنگین روزگار تأثیر کار ناله گردون مسیر نیست
دارم کف از خمار بمیخانه رعشه‌دار پیر مغان مگر بکسی دستگیر نیست
دارد سری‌چو بلبل اگر مست بوی گل فرقی میان بستر خار و حریر نیست
ای نوجوان کناره مکن از حزین زار
عاشق اگر چه پیر بود عشق پیر نیست

۱۸۷

از کوی تو تا کلبه مافاصله‌ئی‌نیست محتاج برنج قدم و راحله‌ئی نیست
بشتاب اگر میروی ای لخت دل از جای امروز به‌از اشك روان‌قافله‌ئی نیست
مائیم که از چرخ ننالیم وگرنه این جام باندازهٔ هرحوصله‌ئی نیست
کی سر زند از جیب بیابان محبت بر تارك خاری که گل آبله‌ئی نیست
از دودهٔ ارباب کرم فیض رسانی جز تاك درین کهنه‌سرا سلسله‌ئی نیست
قدر گهر و سنگ بمیزان تمیز است گر خار شدستم ز عزیزان گله‌ئی نیست
خود گوش کن امروز حزین آنچه سرائی
جز فهم سخن‌سنج سخن‌را صله‌ئی نیست

۱۸۸

بتن ز بادهٔ عشق تو رنگ و بو کافیست همین قدر که نمی هست در سبو کافیست
چه باك ساقی اگر دور می بما نـرسد ز جرعهٔ تو لبم مست آرزو کافیست
اگر ز تصفیه مطلب صفاست صوفی‌را همین که خرقه بمی‌داد شستشو کافیست
هوای سنبل و ریحان بس است بلبل‌را مرا شمیمی از آن جعد مشکبو کافیست
غمین نیم که رسد تن بوصل یا نرسد همین که عمر شود صرف جستجو کافیست
برنگ شمع بسر نیست فکر سامانم که آه در جگر و گریه در گلو کافیست
مرا بدوزخ هجرای صنم عذاب مکن برای سوختنم عشق شعله‌خو کافیست
دهان شکوهٔ زخمی که در دلست مرا اگـر بتار نگاهی کنی رفو کافیست

شراب اگـر نبود آتشم بساغـر کن — گدای میکده راشعله در کدوکافیست
سبق چـو آینه حیرانیم نمی‌خواهـد — همین قدرکه شوم باتو روبروکافیست
بـرای جلوهٔ یارست شیشه خـانهٔدل — زگردهستی‌اگریافت رفت‌وروکافیست

اگـر جواب نیامد غمین مباش حزین
بطورعشق ترا ذوق های‌وهو کافیست

۱۸۹

اشك‌چشم‌من‌وشراب‌یکیست — دل‌گرم من و کباب یکیست
بحربحرست وموج‌درتکرار — ذره بسیار و آفتاب یکیست
نقش موهوم کارگاه وجـود — صدهزارست‌ودرحساب‌یکیست
کفرودین راچه‌فرق‌با دوری — نوروظلمت‌چوشدحجاب‌یکیست

بشکن از بـوسهٔ خمار حزین
لب لعل تو وشراب یکیست

۱۹۰

مجنون مرا شور تو بی‌پاوسر انداخت — کـوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت
مشکل که بکویت رسد این‌رنگ‌پریده — سیمرغ درین راه خطرناك پر انداخت
تا چشم‌سیه‌مست‌تو عاشق‌کشی آموخت — از هر دو جهان قاعدهٔ داد بـرانداخت
بـر خاك درت پارهٔ دل ریخت سرشکم — در کوی تو این قافله بار سفر انداخت
از زخم شود جـوهـر شمشیر نمایان — دانست تـرا هر که بعالم نظر انداخت
همچون‌جرس‌افسانه فروشست خروشم — بی تابی دل آه مـرا از اثـر انداخت
درعشق ندانم که وفاچون وجفا چیست — این درد گرانمایه مرا بی‌خبر انداخت
تا بوسهٔ آن حسن گلوسوز چـه باشد — نام لب او کام مـرا در شکر انداخت
ای خلوتیان الحذر از عشق فسونـگر — ما را بزبان همه کس چون‌خبرانداخت
نشناخته بـوديم دری غیر در دل — ما را بچه تقصیر فلك دربدرانداخت

عشق است حزین فاش‌بگویم که‌بدانند
این‌شعله که‌درخرمن‌جانم شررانداخت

۱۹۱

چون صبح ببر دیدهٔ من پیرهنی داشت — در پرده مگر حسرت نازك بدنی داشت
آن فیض کجارفت‌کز افشاندن زلفش — هـر نافـهٔ داغم بگریبان ختنی داشت
نـگذاشت بـکار دل صد پـاره درستی — آن عهد کـه باطرهٔ پیمان‌شکنی داشت

هر تار ز زلفت برهی برده حواسم — جمعیت احباب پریشان شدنی داشت
در جیب گریبان ، گل چاکی نفشاندم — تا سینه‌ام از غنچهٔ پیکان چمنی داشت
چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد — گرفرصت یکره مژه برهم‌زدنی داشت
ازضعف رسا،خانه نشینیم و گـر نه — دیوانهٔ ما هر گذری انجمنی داشت
بودش سخن از حسرت آب دم تیغت — درپیش تو آنروز که زخم دهنی داشت
ازشوق تو دل خانه بدوشست و گر نه — در کوی غم آوارهٔ ما هم وطنی داشت
بیکار نیارست کند دست مرا مرگ — بستد ز گریبان و بچاك كفنی داشت

عمریست حزین از نظرت رفت‌ونگفتی
۱۹۲ درگاه صنمخانه ما بـرهمنی داشت

حق را بطلب مسجد ومیخانه کدامست — از باده بگو شیشه و پیمانه کـدامست
محراب‌دل آن‌جلوهٔ آغوش فریب‌است — نشناخته‌ام کعبه و بتخانه کـدامست
بند از مژه برداشت خیال رخ ساقی — ای ابر به‌بین گریهٔ مستانه کدامست
ازصحبت صوفی‌منشان سوخت دماغم — ای باده‌پرستان ره میخانه کدامست
سرتاسر این دشت پرازجلوهٔ لیلی‌است — اما نتوان گفت که جانانه کدامست
با هر سر خاری کششی هست ، ندانم — کاشوب فزای دل دیوانه کدامست
دربزم حریفان همگی واقف رازند — از یار ندانیم که بیگانه کدامست
آن جـلوه بـرد ره بسویدای دل ما — با برق مگوئید سیه خانه کدامست

چون شمع حزین ازمژه‌ات‌دودبرآید
۱۹۳ بنمایم اگر گرمی افسانه کدامست

بباغ راه خزان و بهار نتوان بست — بروی بخت در روزگار نتوان بست
کنارکشت چه خوش میسروددهقانی — که سیل حادثه‌رارهگذارنتوان بست
مگر کسی دهن شیشه واکند ورنه — دهان شکوهٔ ما در خمار نتوان بست
شکوفه‌رفت‌وقلندروش‌این کنایت‌گفت — که برگ تا نفشانند بار نتوان بست
دمی است نوبت مابی‌بضاعتان ساقی — که عقد دختر رز در بهار نتوان بست

نمیتوان‌بشب‌آتش‌نهفته‌داشت حزین
۱۹۴ نهان بزلف دل داغدار نتوان بست

یکدل بدیاری که‌وفاصاحب تاجست بی‌سکهٔ داغت نبود آنچه رواجست
شاهنشهیم باج ز افتاده نگیرد هرسر که بلندست مرا زیرخراجست
من کودك یونان کدهٔ صاف دلانم لوح سبقم ساده‌تر از صفحهٔ عاجست
بیماری عشق است چه آید ز مسیحا بی‌فائده جان میکنم ومرگ علاجست
هرلحظه فلك لعبتی از پرده برآرد این پیرخرف بین‌چقدرطفل مزاجست
ای‌دولت‌ازین‌عرصه که‌مائیم کران‌گیر ازماسر پاخورده بهرجا سروتاجست
گم‌شدره‌بیرون شداز آن‌زلف‌حزین‌را
۱۹۵ ای‌دل بفروز آتش آهی شب داجست

کی‌دیدهٔ تنها چو دل آغشته‌بخون‌است سر تا قدم ما چو دل آغشته بخون است
ما و حرم عشق که از گریهٔ احباب دیواروِدرآنجاچودل‌آغشته بخون‌است
بازآ که مرا دیده جدا زان گل عارض ازخار تمنا چو دل آغشته بخون است
زان رخنه که افتاد بجیب مه کنعان دامان زلیخا چو دل‌آغشته بخون است
این رحم که آموخت شکارافکن ما را سرتاسرصحراچودل‌آغشته بخون‌است
خاموش حزین کزنفس سینه خراشت
۱۹۶ مجموعهٔ انشاچودل‌آغشته بخون‌است

بتی‌دارم‌که دل‌دیوانهٔ اوست خراب جلوهٔ مستانه اوست
کند سوسن‌بشکرش‌ترزبانی لب هرغنچه‌درافسانهٔ اوست
سروکارم بود با شعله‌خوئی دل من گرم آتشخانهٔ اوست
نمیدانم‌بمحفل‌اینچه‌شمعست که‌جان‌قدسیان پروانهٔ اوست
نشان‌زان‌یارهرجائی‌چه‌جوبی دل هر ذردئی کاشانهٔ اوست
زخودچیزی که‌مارامی‌رهاند نگاه نرگس مستانهٔ اوست
اگرمیخواره‌ئی‌ازعشق‌مگسل محبت ساقی پیمانهٔ اوست
حیات من بوددردست‌ساقی شراب خضر در پیمانهٔ‌اوست
حزین از کوی معماران گل نیست
۱۹۷ خرابات محبت خانهٔ اوست

گنجیست راز عشق که دلها خراب اوست | پیمانه لفظ و معنی رنگین شراب اوست
دنبال شوخ چشم غـزالـی فتاده‌ام | چون آهوی رمیده دلم درشتاب اوست
دستم اگـر بـطرف عنانش نمیرسد | خوناب اشك حسرت من تا رکاب اوست
نوش ازحدیث تلخ لبش جوش میزند | خون‌در دلم زغنچهٔ رنگین‌عتاب اوست
آتش‌طبیعتی رگ جانم گـرفته است | چون‌شمع سوزم ازنگه شعله‌تاب اوست

کام حزین خسته بیك نـوشخند داد
جان مست بادهٔ لب حاضرجواب اوست

۱۹۸

گل داغست که‌صحرای‌دلم‌خرم‌ازوست | خون‌گرمست که‌ناسورمرا مرهم‌ازوست
هرچه‌ازدوست‌رسدناخوش‌وخوش، خوش‌باشد | شربت‌وصل‌ازو تلخی‌هجران‌هم‌ازوست
حـلقهٔ بندگی عشق بما ارزانی | که در انگشت سلیمانی ماخاتم‌ازوست
بکه تا وعدهٔ دیـدار وفا سازدیـار | نگران چشم‌دل محرم ونامحرم‌ازوست
منت ابر بهار از رگ مژگان داریم | کشت امید جگرتشنهٔ مارا نم ازوست
عشق کوشد بسرانجام دل آب شده | قفل گنجینهٔ گل درگره شبنم ازوست
بهتر آنست که سازم به پـریشانی دل | سر آنزلف بنازم که جهان درهم‌ازوست
نه صدف گشت پی گوهر عرفان پیدا | احترام ملك و منزلت آدم ازوست
طاق ابروی تو تا قبلهٔ عشاق شداست | پشت افلاك بتعظیم دل ما خم ازوست
سرسودا زدگان زلف ترا نیست چرا | مگر آشفتگی خاطر دلها کم ازوست

این‌جواب غزل‌دلکش سعدیست‌حزین
که نی‌خامهٔ آتش نفسم را دم ازوست

۱۹۹

چشم‌صاحب‌نظران‌درپی‌دنیاست که‌نیست | سرخط‌ساده‌دلان نقش تمناست که‌نیست
جلوهٔ حسن کجا حوصلهٔ عشق کجا | در کف‌نه‌صدف آن‌گوهر یکتاست که‌نیست
شور آشفتگی و شیوهٔ سرگردانی | در کدامین‌سر از آنزلف چلیپاست که‌نیست
ناصح آگه‌نئی‌ازعشق خوشا حال‌دلت | غم پنهانی ما پیش تو پیداست که‌نیست
در بساط نظر کـورسوادان جـهان | خط آزادگی و دیدهٔ بیناست که نیست
سیل‌اگردرد کند درقدحش صاف‌شود | تنگی‌حوصله بامشرب دریاست که‌نیست
شور رقص‌الجمل آرد بطرف بادیه را | زاهدازجاچوبرآید چه‌تماشاست که‌نیست

بر سواد نظر گرسنه چشمان جهان
عزت دست تهی گرید بیضاست که نیست
سر کونین زیك خال سویدا پیداست
در کتاب الله دل نقطهٔ بیجاست که نیست
بحر خون شور قیامت نفس شعله فشان
در کدامین دل از آن لعل شکر خاست که نیست
داری از هر گل شبنم زدهٔ باغ خبر
خبرت ز آبلهٔ بادیه پیماست که نیست
حاصل عیش دو عالم بوصالت جمع است
در شب وصل تو مارا غم فرداست که نیست
دیدهٔ سیر و دلی شاد و سری خوش دارند
بی نیازان ترا حسرت دنیاست که نیست
هر چه باید همه در عشق مهیاست ولی
بیقراران ترا جان شکیباست که نیست
نکهت پیرهنت چشم جهان بینا کرد
گر تو بی پرده در آئی چه تماشاست که نیست
سر وناز تو ندارد سر کوته بالان
سایهٔ مرحمت شهپر عنقاست که نیست
در حریم حرمت بوالهوسان محترم اند
درخیال توهمین عاشق شیداست که نیست
گفتم اکنون نگهت بر سر صلحست بدل
ترك چشم توز مژگان سپه آراست که نیست
خارخاری دل گل از غم بلبل دارد
رحم در یاد تو ای آفت دلهاست که نیست
جان فدای صنمی باد که میگفت حزین
گفتهٔ نیست وفا پیش بتان، راست که نیست

۲۰۰
اسرار تو با زاهد و ملا نتوان گفت
با کور دلان نور تجلا نتوان گفت
چون آینه کزجلوهٔ دیدار شود گم
ما را به تماشای تو پیدا نتوان گفت
از آمدن پیك صبا میرود از هوش
پیغام تو با عاشق شیدا نتوان گفت
امروز ازین مرحله سامان سفر کن
درمذهب ما امشب و فردا نتوان گفت
سرمستی آن طره بحدیست که باوی
احـوال پریشانی دلها نتوان گفت
بیماری من از اثر مستی چشمیست
درددل من پیش مسیحا نتوان گفت
این آن غزل قاسم انوار که فرمود:
«باعشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت»

۲۰۱
دیده تابرهم زدم سامان باغ از دست رفت
ذوق مستی داشتم چون گل ایاغ از دست رفت
پای در دامن کشیدم شد گریبان گیر عشق
رفتم از دنبال دل گنج فراغ از دست رفت
عزم کویش داشتم دانش بحیرانی کشید
کوچه راهی طی نکردیم وسراغ از دست رفت
رنگ مطلب ریختن خاکسترم بر باد داد
بوی از گلزار میجستم دماغ از دست رفت

تا سر آمد کوچه‌راهی، عمرما از کارماند — بسکه‌سودم کف بهم‌زافسوس داغ‌ازدست‌رفت

زیرگردون بودازمی بزم‌ماروشن‌حزین
درشبستانی بااین‌ظلمت‌چراغ‌ازدست‌رفت

۲۰۲

تا شمع‌من‌زدیدهٔ شب‌زنده‌دار رفت — دوداز‌سرم‌بر آمد واشك از کناررفت
درپیچ وتاب حلقهٔ آنزلف خم‌بخم — کاری که کرددست‌ودل من‌زکار رفت
افسانه بس کنید که جوشید گریه‌ام — خوابم‌کنون زدیدهٔ اخترشمار رفت
آشفته است حلقهٔ شوریدگان مگر — حرفی از آن دو سلسلهٔ تابداررفت
آتش ز نالـه‌ام بخس آشیان فتاد — خاری که بود از چمنم یادگار رفت
زین پس‌مگرمیم چوسبودرگلو کنید — دست من از کرشمه ساقی زکاررفت
ای ساده‌دل وفای حریفان نظاره کن — گل ناکشیده ساغر خودرا بهاررفت
یك ره گـذر بخاك‌نشینان نمی‌کنی — عمرم چـو نقش پابره انتظار رفت

زین جان بی‌نفس چه‌نواخیزدت‌حزین
از سازنغمه‌ئی نتراود چو تار رفت

۲۰۳

تلقین حجت ازلب‌جانانم آرزوست — من کافر محبتم ایمانم آرزوست
دل را ز مهر تازه جوانان بریده‌ام — با پیر دیـر بستن پیمانم آرزوست
چون‌بهله‌خاطراز کف بیحاصلم گرفت — دستی حریف چاك‌گریبانم آرزوست
ای ابر فیض بر من‌آتش جگر ببار — بیش ازگیاه سوخته بارانم آرزوست
کمتر نیم زشبنم حیران درین چمن — یك چشم‌دیدن رخ جانانم آزروست

ناید سرم بسدره و طوبی فـرو حزین
ظل لوای شاه خـراسانم آرزوست

۲۰۴

زان پیشتر که باده‌به پیمانه آشناست — چشم تـرم بگریـهٔ مستانـه آشناست
روی نیاز چون‌گل‌رعنادورنگ نیست — یکسان دلم بکعبه و بتخانه آشناست
عـادت بسخت‌روئی ایـام کـرده‌ایم — با سنگ کودکان سر دیوانه‌آشناست
بیگانـه است در نظـرم دور آسمان — چشمم همین بگردش پیمانه آشناست
چون مردمك نمیرود از دیده خال تو — مـرغ نگاه من بهمین دانه آشناست
درآتشم ز نسبت شمشاد بـا قـدت — درغیرتم که زلف تو با شانه‌آشناست

گرد خط از رخت نه‌نشیند بآب تیغ — این بوستان بسبزهٔ پیکانه آشناست
چون شمع زنده‌ایم حزین ازحدیث عشق
۲۰۵ ما را زبان بگرمی افسانه آشناست

درشب‌شیب‌گرانترشده خوابی که‌مراست — شد جوان غفلت‌ایام شبابی که‌مراست
ز هر ناکامی جاوید چکاند بلبم — بالب‌شهدفروشان شکرآبی که‌مراست
عذر تقصیر همان به که کنم خاموشی — حجت‌آرای‌سؤالست‌جوابی که‌مراست
چون شرر سختی ایام مرا کرده اسیر — درته‌سنگ بود پای شتابی که مراست
کوثرودوزخ‌نسیه‌است‌مرانقد، چو شمع — ازدل ودیده‌بودآتش وآبی که‌مراست
ایمن ازکاوش دهرم که چه‌خواهد کردن — تیشه با سستی‌دیوارخرابی که مراست
بهوس گردن تسلیم نتابم از عشق — نکشیداست‌سرازبحر،حبابی که‌مراست
گر چه لاغر بدنم شیرنیستان تنست — ازتف‌عشق دل پرتب وتابی که‌مراست
گردنم کج بتمنای می از تاك نشد — جزتراویدهٔ دل‌نیست شرابی که‌مراست
بطراوت ز لب خشك تراود سخنم — تشنه‌سیراب برآید زسرابی که‌مراست
پنبهٔ عقل گر از گوش برآری شنوی — شورمجنون‌زدل خانه‌خرابی که‌مراست
رقصد افلاك ببانگ دل سی پارهٔ من — ناسخ‌حکم زبورست‌کتابی که مراست
فکرت‌آنجاکه‌سوارست‌پیاده است‌سپهر — نرسد دست مه‌نو برکابی که مراست
خون روانست حزین از رگ تار نفسم
۲۰۶ دارد ازبادهٔ‌دل زخمه ربابی که‌مراست

می‌ببزم ما امشب از رمیده هوشانست — نی ز بینوانی‌ها کوچهٔ خموشانست
رگ چوشمع می‌سوزددرتنم‌ز تشنه‌لبی — آب‌سردتیغی کو؟ خون‌گرم جوشانست
چشم‌مست‌اگرباشدزهدپارسائی کیست — کفرزلف‌اگرخواهددل‌زدین‌فروشانست
تاراگربریدازچنگ‌محتسب‌زمانی‌نیست — گوش‌پرده‌سنجانراهررگی خروشانست
رایگان حزین ندهی عهد نوبهارانرا
۲۰۷ در چمن قدح بستان‌گل‌زباده‌نوشانست

دل در هوس نرگس مستانه اسیر است — مرغ حرم امروز به بتخانه اسیر است
چون آبله‌ام بود دلی درکف و اکنون — در دست تو بدمست چوپیمانه‌اسیراست

مـرغی نفتد بی طمع دانـه بدامی عنقای دل ماست که بی دانه اسیر است
فریاد که این مرغ دل بال شکسته در دام سرزلف تو چون شانه‌اسیراست
شوریده دلم باز گرفتار جنون شد زنجیر بیارید کـه دیوانه اسیر است
مرگش مگر آزاد کند ورنه حزین را
خاطـر بغم فرقت جانانه اسیر است

۲۰۸

تا تشنه بخون نرگس مستانهٔ یاراست اندیشهٔ‌شیرینی‌جان خواب وخماراست
در عشق حلالست مرا چاشنی شور زخمم نمکستان شکر خندهٔ یاراست
ازقحط‌سخن‌سنج‌بلب‌مهرخموشی‌است زین مرده دلان خامهٔ من‌شمع مزاراست
گل میکند از شرم نهان دست نگارین تا پنجهٔ مژگان تو در خون شکار است
غمخانهٔ دل بیتو چرا تیره نباشد کارش همه با روزنهٔ دیدهٔ تار است
شمعی‌چوتودرانجمن‌عشق حزین‌نیست
هرچشم زدن، اشك تو باآه‌دوچاراست

۲۰۹

تا شمع دل افروختهٔ بزم حضور است داغ غم عشق و سر من آتش‌طوراست
ترك دو جهان گوی اگر مرد فنائی سامان سبکباری این راه ضروراست
آن ملك که‌درزیر نگین داشت سلیمان در حلقهٔ صاحب نظران دیدهٔ مور است
جزمرگ‌که‌شیرینی جان خاك ره‌اوست هرآب چشیدیم درین بادیه شور است
کی میزند از نشئهٔ می موج پریزاد بی مغز کدوئی که پراز باد غرور است
در دوزخ هجران زخیال تو حزین را
اندیشه‌بهشتی‌است که‌جولانگه‌حوراست

۲۱۰

صبح را لمعهٔ نور ازید بیضای‌دلست آتش طور فروغ رخ موسای دلست
درخرابات،خم‌بادهٔ پرزور یکی‌است مستی نه فلك از ساغر صهبای دلست
غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند سینهٔ سوختگان منزل و ماوای دلست
خبر از لیلی سرگشته خود بازنیافت سالها شد که جنون بادیه‌پیمای دلست
چهره حوران بهشتی عبث آراسته‌اند چشم‌صاحب‌نظران محو تماشای‌دلست
پای هشیارنه‌ای‌پیك‌خیال رخ دوست سینه چون دیده پر از بادهٔ مینای‌دلست
قطرهٔ اشك مرا ای‌گل تر خار مبین این گرانمایه گهر زادهٔ دریای دلست

ز آب حیوان غمت زندهٔ جاوید شدیم کمترین معجزهٔ عشق تو احیای دلست

می‌شناسد همه کس طرز نوای توحزین
۲۱۱ دم جان‌بخش زدن کار مسیحای دلست

برهمن مذهبان زنار بندانند از مویت مغان آتش‌پرستی میکنند ازدیدن رویت
زدیرو کعبه فارغ ساخت، اراطاعت‌عشقت سجود بندگی کردیم درمحراب ابرویت
نمی‌آساید از گلگشت جنت خاطر عاشق بهشت نقد روزی باد ما را ازسر کویت
بگلشن میخرامی بارخی از باده چون آتش باین نازك‌مزاجان تاچه آرد گرمی خویت

دماغ آشفته سازعقل سودای حزینت را
۲۱۲ سمن‌زار بناگوشست‌وزلف‌یاسمن بویت

آلهی بقربان سرگشتگانت سرم خاکپای خراباتیانت
دل غنچه تنگ ازلب لاله‌رنگت گل آتش‌بجان‌ازرخ‌ارغوانت
قضا تیغی از غمزهٔ جان شکارت قدر تیری از ابروی شخ‌کمانت
جبین جهان بر زمین نیازت سر سروران خاك سرو روانت
بهم بر زدم بیتو دیر و حرم را ندانم کجائی که جویم نشانت
ز سرگشتگانت زمین نقش‌پائی فلك گرد واماندهٔ کاروانت
شب قدر باشد دل عاشقانت سواد سر زلف عنبر فشانت
خروش از نهاد هزاران بر آرد صفیری که خیزد ز زاغ کمانت
به برگ گلی شادگردان دلم را منم عندلیب کهن آشیانت
براز فقیران شب زنده‌دارت بسوز و گداز دل عاشقانت (۱)
بجان حبیبت بسر خلیلت بجاه شعیبت بعز شبانت
به زناربندان، به تسبیح خوانان بآئین رهبان بدیر مغانت

که بر لب چشانی حزین را بمستی
۲۱۳ یکی رشحه از جام دردی کشانت

ای وقف شهیدان توصحرای قیامت آوازه‌ئی از کوی تو غوغای قیامت
هم چشم تو برهمزن هنگامهٔ محشر هم قد تو سر فتنهٔ غوغای قیامت

(۱) نسخه‌دیگر : بروز سیاه دل افسردگانت

بر تربت من جلوه کن از ناز که خواهم / سرمست نهم رو بتماشای قیامت
زان وعده بفردا دهی امروز که باشد / فردای ترا وعده بفردای قیامت
در کار حزین کن نگهی گرم که فردا
۲۱۴ بیهوش بود بادیه پیمای قیامت

یاری که غمی میبرد از یاد شرابست / خون گرمی اگر هست درین بزم کبابست
ناصح بدم افسون که خراباتی عشقیم / این گوش پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
دیدار طلب باش که در دیدهٔ مردان / آسودگی هر دو جهان یك مژه خوابست
هرجا که دلی بود بمعورهٔ امکان / در عهد تو ای خانه برانداز خرابست
گاهی شرر از دیده فرو ریزد و گه اشك / کز لعل می آلود تو در آتش و آبست
خاکستر دلها همه بر باد فنا رفت / برق نگهت باز چرا گرم عتابست
هنگامهٔ معشوق بود گرم ز عاشق / از آتش دلهاست که آنطره بتابست
ازدلق می آلود مپرسید حزین را
۲۱۵ کایام گل و جوش می و عهد شبابست

هرزخم که از ناوك آن تازه نهالست / بر پیکر من شوخ تر از چشم غزالست
حالی شده سرمست مرا بسکه تغافل / یکبار نپرسیده ز حالم که چه حالست
هجران، گل حرمان حجاب نظر تست / گر دیده گشائی همه جا بزم وصالست
در دام خیالت شده‌ام شکل خیالی / یکره بخیالت نرسم(۱) کاینچه خیالست
آئینهٔ آن صنع بود ناقص و کامل / این قصه چرا طول دهم عرض کمالست
دردی کش میخانه ما شو که نیابی / در جام جم این باده که ما را بسفالست
پرواز حزین از پی آرام اسیریست
۲۱۶ بر معتکف دام و قفس بال، وبالست

از داغ او سرم بگریبان آتشست / رگ در تنم چو شمع رگ جان آتشست
در عشق نیست غیر دل بیقرار من / پروانه‌ئی که دست و گریبان آتشست
آویزهٔ کنار و بر طفل اشك باد / لخت دلم که لعل بدخشان آتشست

(۱) نسخهٔ دیگر: بخیالت نرسد

در شعله‌چون[1] سپند دلی میتوان گشود — داریم سینه‌ئی که بیابان آتشست
گرد یتیمیش نبود جز غبار دل، — اشکم که گوهر جگـر کان آتشست

دردست صفحه را پر پروانه کن حزین
چون‌شمع خامه‌ات گهرافشان آتشست

۲۱۷

کامم چشید هرچه نگاهش عتاب داشت — زخمم مکید تا دم شمشیر آب‌داشت
یك‌رخنه نیست بی‌گل داغی بسینه‌ام — درخانه چشم روزن من آفتاب‌داشت
میزد قدم بوادی وصف رخت مگر — کامشب بکوچه‌خامهٔ‌من ماهتاب‌داشت
زان‌پیشتر که چهره‌بمی ارغوان کنی — داغت‌چو برگ‌لاله‌دلم‌را کباب‌داشت
غمگین‌نیم که‌لب نه‌گشودی‌بپرسشم — این بی‌زبان کجاسرو برگ‌جواب‌داشت
حیرت هم‌از تحمل دیدار عاجز است — ازعارض‌تو آینه چشمی‌پر آب‌داشت
تا بود فکر خال وخطی درخیال من — هر نقطه‌ام‌چو نافهٔ‌چین‌مشکناب‌داشت
شد موج زن بقلزم اندیشه مطلعی — از بسکه‌نبض‌خامهٔ من اضطراب‌داشت
زان‌پیشتر که‌طرح‌شود‌نقش آب‌و‌گل — معمار‌عشق خانهٔ ما را خراب داشت
روزی که‌نقش‌دولتم از بوریا نشست — مخمل‌بچشم‌دولت بیدار خواب‌داشت

سردی رسیده میکند آتش طلب حزین
سرمای خشك زهد مرا برشراب‌داشت

۲۱۸

دارد سرما آتش سودائی اگر هست — باشد دل ما عاشق شیدئی اگر هست
در دایرهٔ عشق پریشان نظر اوست — آئینه صفت چشم تماشائی‌اگر هست
درسینهٔ‌تنگ‌است که‌جولانگه‌لیلیست — مجنون مرا دامن صحرائی اگرهست
در عشق بغیراز‌دل آوارهٔ من نیست — سودا زدهٔ بادیه پیمائی اگر هست
از عالم حیرت نرود آینه بیرون — محو تو بود دیدهٔ بینائی اگر هست
باشد بکف آوردن دامان خیالت — در خلوت اندیشه تمنائی اگر هست
در گور بدن چند کنی خاك نشینی — ازخویش‌بر‌آ همت والائی‌اگرهست
در راه طلب آبله فرسود نسازی — بگذار‌بفرق دوجهان پائی اگر هست
حاجب‌رود‌از‌خویش بدرگاه کریمان — از طبع لئیمت تقاضائی اگر هست

---

(۱) نسخهٔ دیگر : خوش باشدای سپند

طراح خزان کیست درین باغ به‌بینید   درجوش بهاران چمن آرائی اگر هست
در دعوی اقبال سر از ناز برافراز   رخسار نیازت بکف پائی اگر هست
ازجدول تیغست که‌جان تشنه‌لب اوست   درمشرب ما آب گوارائی اگر هست
گردید حزین از نفست زنده جهانی
۲۱۹ باشد دم پاك تو مسیحائی اگر هست

دل‌گواهست که درپرده دل‌آرائی هست   هستی قطره دلیل است که دریائی هست
گر غرورت نکشد محنت همصحبتیم   نگه عجز مرا عرض تمنائی هست
نبود لائق حسن این همه بی‌پروائی   داد دل گر نتوان داد مدارائی هست
نم خونی بدلم مانده خماری بشکن   از شراب کهن‌اینخانه چومینائی هست
حسن‌بی‌پرده زغمازی عشقست حزین
۲۲۰ شورمجنون‌همه‌جاگفته که‌لیلائی هست

بی‌زخم‌دل جهان لب خندان نداشتست   بی‌داغ ، خوان عشق نمکدان نداشتست
مانند نخل بادیـه هرگز نهـال من   بر دوش ، بار منت احسان نداشتست
شادم ز تخم سوختهٔ دل که چون سپند   چشمی براه ابر بهـاران نداشتست
روشن بود زصبح که چون مهرداغ‌عشق   تاج سر کسی است که سامان نداشتست
ناقص بود چو سالك بی‌پیر در طریق   دیوانه‌ئی که‌صحبت طفلان نـداشتست
بیند چه خبر از آخرت آشفته روزگار   تعبیر نیك ، خواب پریشان نداشتست
جزدل که‌هست‌قلزم این اشك موج‌خیز   یکقطره در دل اینهمه طوفان نداشتست
دارم بسینه باغ و بهاری ز جـوش داغ   گلشن گل اینقدر بگریبان نداشتست
دل را غمی زپرسش روزحساب نیست   هرگز خراج کشور ویران نداشتست
افسانه کرده است شبم را بکوتهـی   زلف سیه دل تو که پایان نداشتست
یارب ببزم خیره نگاهان چـه میکشد   روئی که تاب سیلی اخوان نداشتست
از محنت زمانه پریشان نیم حزین
۲۲۱ یوسف شکایت ازغم زندان نداشتست

یارب آن‌غنچه‌دهان‌مست‌زمیخانهٔ کیست   عهد و پیمان لبش با لب پیمانهٔ کیست
دست بیباك که با سنبل او گستاخست   طرهٔ خم بخمش در شکن شانهٔ کست

بادهٔ ناب چنین هوش نمی‌پردازد دلم از خود شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ کیست
ناله‌ئی هست ز پی قافلهٔ ناز ترا این جرس نیست، ندانم دل دیوانهٔ کیست
جلوه زد جوش حزین ازدل‌نازك ما را
آخر این شیشه به‌بینید پریخانهٔ کیست

۲۲۲

گل بی تو مرا بدیده خارست هر سبزه چو تیغ آبدارست
از نقش قدم بسی فزونتر در راه تو چشم انتظارست
چون لاله ز داغ دوری تو خون در دل و دیده در کنارست
درمان هزار دردمندیست دردت که باچن بیقرار است
دریاب بپرسشی حزین را
کز لعل لب تودر خمارست

۲۲۳

بگرد عارض‌او خط عنبرین پیداست چوسبزهٔ که‌بر اطراف‌یاسمین‌پیداست
محبتم بدلت کرده گوئیا اثری ز التفات نهان تو اینچنین پیداست
ز نام تقوی من‌بلکه‌سر گران شده‌ئی که‌ازجبین‌توچون‌موج‌باده‌چین‌پیداست
گرفتم آنکه نهفتی ز خلق خون مرا خدنگ‌غمزه‌خونریزت‌از کمین‌پیداست
بخلق خوش شده‌ئی‌شهرهٔ جهان لیکن
کم‌التفاتیت از خاطر حزین پیداست

۲۲۴

نخلم ازگریه در آبست و ثمر پیدا نیست تا فلك آتش آهست و اثر پیدا نیست
وعده دلرا بدعاهای سحر میدادم وه چه‌سازم که‌شب‌هجر، سحر پیدانیست
موشکافان جهان در تب و تابند تمام در خم زلف تو آنموی کمر پیدانیست
خضر اگر بود دلم پی بدهانش می‌برد خضر راه من تفتیده جگر پیدا نیست
دل و دین رفت در اول نگه از دست حزین
بکجا تا بکشد کار نظر ؟ پیدا نیست

۲۲۵

فرسوده زنعمت شده دندان بدهانت لیك از گله یك روز نیاسود زبانت
در باغ هوس نخل تمنا چه نشانی برخاست زجا ازهمه سوباد خزانت
ازریگ‌روان‌بیش بود چاه درین‌راه سرکش مشوای‌نفس که‌دادند عنانت
بیغولهٔ دنیا نبود جای نشستن شد سد ره ای سست‌قدم‌سنگ‌نشانت
صوفی‌زسلوك‌توچه‌حاصل که‌نگردید تقوی بلد راه خرابات مغانت

رنجت شود آسودگی دولت جاوید — گر عشق ستاند ز غم سود و زیانت
ای سروچمان سایه ز من بازنگیری — پرورده‌ام از ناز ، میان دل و جانت
پیمان محبت مگسل زانکه قدیمست — پیوند رگ جان من وموی میانت
بخرام فرو هشته ببر طرهٔ پرچین — ای چشم تماشای دو عالم نگرانت
خم شد دلم از بار دل خود نه‌زپیری — یارب نکشد بار دل پیر و جوانت
ترسم که رسائی نکند پایهٔ بختم — ای مایـهٔ اقبال بلنـدست مکانت
زان جام نگه کی رسدم باده‌گساری — جائی که سپهراست زخونابه کشانت
ما را هوس بوسه دهد لب بگزیدن — شیرین دهنانند ز خمیازه کشانت

آتش نفسی، داغدلی ، چون تو حزین نیست
تـاثیـر کنـد در جـگـر سنگ فغـانت

۲۲۶

بیکس‌ترازین‌عاشق‌دلخسته کسی نیست — عمریست که‌بیمارم وعیسی‌نفسی نیست
شور افگن مرغان اسیرست خروشم — دلگیرتر از سینهٔ چاکم قفسی نیست
تا چند توان داد نفس بیهده بر باد — چون نی همه فریادم وفریادرسی نیست
گوشی‌بخروش‌من ودل دار که فرداست — زین قافلهٔ رفته صدای جرسی نیست
همراه رقیبان مگذر از سر خاکم — ما را ز وفای‌تو جز این ملتمسی نیست
خجلت‌زده برق درین دشت سرابم — درمزرع بیحاصل من خاروخسی نیست
در محفل این مرده‌دلان شمع مزارم — میسوزم‌و از سوزمن آگاه‌کسی نیست
عیب و هنراز لوح جهان هردو ستردند — عاشق‌چه‌عجب گر نبودبوالهوسی نیست

پوشیده حزین ازشب‌ماصبح‌رخ‌خویش
دل‌باکه‌نفس‌راست کند همنفسی نیست

۲۲۷

بی شمع و می‌ببزم دا،ودیده نورنیست — از بادهٔ شبانه گذشتن شعور نیست
اکنون که ساقی از پی هم جام میدهد — بستان مگر خدای تو زاهد غفور نیست
آرام دل جدا ز تو ممکن نمی‌شود — تا رفته‌ئی‌تو مجلسیانرا حضور نیست
یکره اگر بپرسشم آئی چه می‌شود — کوی ترا بکلبهٔ ما راه دور نیست
از حد مبر تغافل و بی‌مهری و جفا — این شیوه‌ها سزای دل ناصبور نیست
یك قطره خون دل چه‌قدرطاقت آورد — یادرخت بسینه کم ازبرق طور نیست

تا میتوان حزین بسرا حرف عشق را
زاهد اگر کنایه نفهمد قصور نیست

۲۲۸

کام آشنا بماحضر روزگار نیست — جز زهرغصه درشکرروزگار نیست
داند کسی که محنت هستی کشیده است — دردی بترز دردسر روزگار نیست
داغ دلم چو لاله بمرهم نمیرسد — این خون گرم درجگرروزگار نیست
از خود جدا نشسته و آسوده خاطرم — کاری مرا بشورو شر روزگار نیست
داری طمع ز دیدهٔ شوخ ستارگان — آب حیا که در گهر روزگار نیست
چشم بد زمانه بود در کمین ما — خرم کسیکه در نظر روزگار نیست
زلفش حوالهٔ دل شوریدگان کند — هرفتنه‌ئی که زیر سرروزگار نیست
دارد حزین اگرچه ره عشق خارها
اما چو راه پرخطر روزگار نیست

۲۲۹

دل خوردن عشاق توکاردگران نیست — این لقمه باندازه هرکام و دهان نیست
دل بیهده بستیم به نیرنگ بهاران — آن رنگ کدامست که در برگ خزان نیست
عنقانگرفته است چومن گوشهٔ عزلت — در وادی آوارگیم نام و نشان نیست
گر کم سخنست آن دهن تنگ معافست — راه سخنی هیچ بآن غنچه دهان نیست
بسیار بدام و قفس افتاده گذارم — صیاد به بیرحمیت ایدشمن جان نیست
مردم نه همین ازاثر چشم تو مستند — آن شیوه کدامست که آشوب جهان نیست
در دائرهٔ گردش افلاك نـدیـدم — چشمی که بدنبال نگاهت نگران نیست
سلطان که بود در پی آزار رعیت — گرگیست درافتاده درین گله، شبان نیست
در سینه حزین آه من سوخته پیداست
چون شمع که درپردهٔ فانوس نهان نیست

۲۳۰

با رستم یار گرانست و گران نیست — جانبازی عشاق زیانست وزیان نیست
یارب چه شنیدست ز اغیار که امروز — با ما نگه یار همانست وهمان نیست
حرفی زدهانش بزبانست ودهان کو — رازی زمیانش بمیانست ومیان نیست
بوئی نه ورنگیست برخساره جهان را — درگلشن تصویرخزانست وخزان نیست
گردد بگلو بسکه گره سوخت نفس را — مارا سبق گریه روانست وروان نیست

سرگشتهٔ کوی تو شدند آبله پایان — این راه پر از سنگ نشانست و نشان نیست

پیداست حزین از نفست بوی محبت

در جیب تو این مشك نهانست و نهان نیست

۲۳۱

عشق اگر یار شود سود و زیان اینهمه نیست — سر جانانه سلامت غم جان اینهمه نیست

بی محبت بجوی خرمن ما نستانند — حاصل علم و عمل در دو جهان اینهمه نیست

ای که مستغرق اندیشهٔ بحری و سراب — یکدم از خویش برآ کون و مکان اینهمه نیست

چه شد از توبه اگر دامن خشکی دارم — پیش ابر کرم پیر مغان اینهمه نیست

منت است اینکه شکستست کمر مردان را — ورنه برداشتن کوه گران اینهمه نیست

بیکی جرعهٔ می جام و نگین می بخشم — پیش بی پاوسران نام و نشان اینهمه نیست

جلوهٔ کاغذ آتش زده دارد جگرم — داغ حسرت بدل لاله‌ستان اینهمه نیست

حسرت از دیدهٔ حیرت زدهٔ خوددارم — چشم آئینه برویت نگران اینهمه نیست

تاکی از اشك کنم گونهٔ کاهی گلرنگ — باده در ساغر خونین جگران اینهمه نیست

ساقیا پا بـر کابست چمن بـاده بیار — تکیه برعهد جهان گذران اینهمه نیست

آفرین بر قلم فیض رسان تو حزین

رگ ابری بچمن ژاله فشان اینهمه نیست

۲۳۲

بگل ترانهٔ مرغان بینوا عبث است — فسون دوستیم با تو بیوفا عبث است

دلم بسینه کنون کز تغافلت خون شد — تسلیم بنگه های آشنا عبث است

بهر زه داد بدیوان آسمان ، نبری — که پیش مدعیان عرض مدعا عبث است

چنین که گشته تراشیوه پاس بوالهوسان — شکایتم بتو بیگانه آشنا عبث است

بد از رفاقت نیکان نکو نخواهد شد — سموم را سر همراهی صبا عبث است

زبان تیغ به نرمی نمی شود کوتاه — ملایمت بحریفان بیحیا عبث است

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد حزین

نگشته تا مس قلب تو کیمیا عبث است

۲۳۳

داغی که زشورابهٔ اشکم نمکین است — صد محشر شوریدگیش زیر نگین است

این لخت جگر از ته دندان نگذارم — چون قسمتم از مائدهٔ عشق همین است

لوح هنر خویش بخون مژه شستیم — دیگر فلك سفله چرا برسر کین است

آن دل که بتقوی وورع شیخ حرم بود — در دور نگاه تو صنم‌خانه نشین است
ای غالیه‌سا طره کجا یاد منت هست — از دلشدگان تو یکی نافهٔ چین است
چون نقش قدم‌شد دو جهان خاك نشینش — آن گوهر یکدانه که درخانهٔ زین است
عمرم بفسون رفته و آن آهوی وحشی — آسان نشود رام کسی مشکلم این است
برشمع محبت شده صرصردم سردش — آن واعظ افسرده‌نفس دشمن دین است
فرداچه بودحال چو کارت بخود افتد — بار تودوروزیست که بر دوش زمین است
ای دل بفسونساز نگاهش مروا زجای — چون غمزهٔ خونخوار بلائی بکمین است

در باغ نه بلبل بخروشست و نه قمری
گوش همه امروز بفریاد حزین است

۲۳۴

تا نقش خط آن آینه رخسار کشیداست — آئینه برخ پردهٔ زنگار کشید است
از بس شب افسانهٔ آن زلف درازست — شمع‌سحر انگشت بزنهار کشیداست
دارد بـرهت در نظرم عـزت مژگان — خاری که‌سراز دیدهٔ خونبار کشیداست
باری بـگران سنگی عشق تـو ندیدم — عمریست که‌دوش دلم این بار کشیداست
طرار سر زلف سیاه تـو عجب نیست — گر حلقه‌بگوش مه‌رخسار کشید است
با آنکه دلم از نظر افتادهٔ یارست — پیمانه ازین میکده بسیار کشیداست
از زهد چهل ساله نشد خشك دماغم — ازدست که‌این ساغرسرشار کشیداست
بی چشمهٔ نوشی نشود ناله گلو سوز — شیرین سخنی نی‌زلب یار کشیداست
صدمیکده خون بیش کشیدست لب‌من — تا کار برنگینی گفتار کشید است
از دور بنظارهٔ رسوائی عشقم — منصور سراسیمه سراز دار کشید است
ساقی ز دیار خودیم خیمه برون زن — تا ابر سرا پـرده بگلزار کشید است

محروم زباغست حزین بلبل مستم
بوی گلی از رخنهٔ دیوار کشیداست

۲۳۵

آوازه‌ام از رتبهٔ گفتار بلنداست — نامم‌چو نی‌از کلك شکربار بلنداست
با جلوهٔ او در چه حسابست وجودم — ازخاروخسم شعلهٔ دیدار بلند است
دیریست که‌منصور پریدست‌ازین‌شاخ — هم‌بانگ اناالحق‌زدن‌از دار بلنداست
یك رشته که‌بی‌گوهرذکرتوبودنیست — تسبیح توازسبحه و زنار بلنداست

کوته شمرم مد حیات ابدی را / زلف سیه یار وشب تار بلند است
برخیز که خود را برسانیم بدامی / تانالهٔ مرغان گرفتار بلند است
کوتاه شد افسانهٔ نی با همه دعوی / ما راشکرین نغمه زمنقار بلند است
نبود بره مصر حزین چشم امیدم / بوی خوش یار ازدر و دیوار بلنداست

۲۳۶

زان شراریکه نهان در دل خارامیسوخت / شمع در انجمن ولاله بصحرا میسوخت
مست من کاش زمیخانه برون می آمد / مفتی مدرسه را دفتر فتوا میسوخت
رخ زمی باکه برافروخته بودی که زرشك / طره آتشکده ئی دردل شیدامیسوخت
سینهٔ چاك زبس آتش سودای تو داشت / آب در آبلهٔ بادیه پیما میسوخت
کفرودین رانگهت برق بخرمن زده است / شیخ در صومعه ترسابکلیسا میسوخت
شمعسان روی تو درچشم ترم آتش زد / خس وخارمژه ام دردل دریامیسوخت
عشق در سینهٔ من نقش تعلق نگذاشت / دل گرمم خس وخاشاك تمنا میسوخت
بود ازساقی مادوش زبس مجلس گرم / رنگ درساغرمی باده بمینامیسوخت
ز آتشین جلوهٔ من شهر کباب است حزین / آه ازین برق که در خرمن دلها میسوخت

۲۳۷

غبار محنت ایام آشنا نگذاشت / میان آینه وعکس من صفانگذاشت
خیال جلوهٔ نازش بهانه میطلبد / بسینه شیشهٔ دلراشکست وپانگذاشت
تو آمدی ومن ازخویش منفعل ماندم / نثار راه توجان داشتم حیانگذاشت
هلاك گوشهٔ داماں بی نیازی تو / بشمع کشتهٔ من منت صبا نگذاشت
شبانه شکر ترا داشت زیر لب نفسم / بحیرتم که چراچشم سرمه سانگذاشت
کرشمه نیم نگه کرده بود نامزدم / مروت دل بیگانه آشنا نگذاشت
حزین ازان سگ کو تا بحشر ممنونم / که استخوان مرا ذلت همانگذاشت

۲۳۸

لعلت حیات بخش دل وجان عاشقست / آبش زلال چشمهٔ حیوان عاشقست
شوریدگی برون نرود از دماغ ما / زنجیرزلف سلسله جنبان عاشقست
افتاده برق خرمن پندار کفرو دین / این آتشی که دردل سوزان عاشقست

مژگان بهم نمی‌زنم ازشور رستخیز　　غوغای حشرخواب پریشان عاشقست
باغ و بهار عشرت ما در کنار ماست　　دامن ز اشك سرخ گلستان عاشقست
گرشور پستهٔ تونمکدان بداغ ریخت　　شیرین تبسمت شکرستان عاشقست
حبل المتین زلف ترا نیست کوتهی　　زنار کفر و سبحهٔ ایمان عاشقست

برخاست دورخط توشور ازدل حزین
ایام نغمه سنجی دستان عاشقست

۲۳۹

تن سختی کشم نزاردل است　　کمر کوه زیر بار دل است
دل‌از آن طره‌درپریشانی‌است　　سر این‌فتنه درکنار دل است
نه کند ناوك دعا اثری　　گره مدعا بکار دل است
چشم تا کار میکند ما را　　گل‌اشك‌است‌ونوبهاردل‌است
چمن عشق را خزانی نیست　　گل پاینده خار خار دل است
صف‌دشمن‌زبان‌بسته شکست　　لب‌خاموش،ذوالفقاردل‌است

زدم آئینه‌پاس‌دارحزین(کذا)
نفس پاك هم غباردل‌است

۲۴۰

چه دولتیست که‌دردت نصیب جان منست　　همای تیرترا طعمه استخوان منست
تو خود بپرسش من لعل جانفزا بگشا　　که قفل خامشی‌عشق برزبان منست
چه شد که دست رس سیر گلستانم نیست　　بهار در قدم چشم خونفشان منست
عنان گسسته‌تر از شوق لامکان سیرم　　سپهر بی سر و پاگرد کاروان منست
رواست لاله اگر کاسه داشت پیش کفم　　گلیست‌داغ که‌مخصوص بوستان منست

حزین ز خانه بدوشان این گلستانم
همیشه مشت پر خویش آشیان منست

۲۴۱

هزار رنگ گل داغ در کنار منست　　جنون کجاست که‌جوش‌سیه‌بهارمنست
زرشحهٔ قلمم زنده میشود دل و جان　　زلال چشمهٔ حیوان بجویبار منست
بخصم عرصهٔ دعوی نمیدهد سخنم　　که خامه‌درکف‌اندیشه ذوالفقارمنست
ز جا نخواسته بیجا غبار هستی من　　بجلوه در دل این گرد شهسوارمنست
ز خال کنج لبی رفته صبر وآرامم　　سپند آتش غم جان بیقرار منست

ز خاك سوختهٔ خویش دامن افشانی کمینه سرکشی سروپایدار منست
حزین اگر بدرازی کشد سخن چکنم
۲۴۲ سیاه مستی کلك سخن گذار منست

خورشید بحسن یارمن نیست مه را نمك نگار من نیست
محروم بود همیشه عاشق اینست که در کنارمن نیست
نومیدی عاشقان قدیم است مخصوص بروزگارمن نیست
جز لخت دل بغم سرشته در دیدهٔ اشکبار من نیست
خاصیت عشق خاکساریست زان پیش تواعتبار من نیست
هر چند ز عشق خاکسارم کس نیست که خاکسارمن نیست
زلف تو بود بسجده وشکر کاشفته چو روزگارمن نیست
منعم چه کنی زعشق ناصح این کار باختیار من نیست
وصلست حزین تسلی دل
۲۴۳ غم دارم وغمگسار من نیست

از بسکه ترا خوی بعشاق گرانست بیقدر متاع سربازار تو جانست
گر پشت دو تاشد سرسروتوسلامت غم نیست اگرپیر شدم، عشق جوانست
ته جرعهٔ از ناز بگلزار فشاندی ز آنروزلب غنچه زخونابه کشانست
جان رفت ونکردی گذری برسرخاکم دل خون شد و مغروری ناز توهمانست
گلگونهٔ دولت نبود در خورمردان این غازه گری لایق رخسار زنانست
زافسانهٔ گرم تو حزین جان ودلم سوخت
۲۴۴ فریاد که این نالهٔ آتش نفسانست

احساس مبدل شدومحسوس همانست صدشمع فزون سوزدوفانوس همانست
دل کافردیرست زلبیك چه حاصل گر زمزمه دیگرشده ناقوس همانست
زاهد چو کند جامه زمصحف مفریبید ای ساده دلان خرقهٔ سالوس همانست
لب برلب اودارم وحسرت کش عشقم دلبر بکنار و هوس بوس همانست
یارب چه علاجست پریشانی دل را زلفش بکف وخاطر مأیوس همانست
خیزد ز دری هر نفس آوازهٔ دولت کاوس شد و زمزمهٔ کوس همانست

از دوست بکونین نکردیم تسلی — این‌هردوبدست‌وکف‌افسوس‌همانست
در بارگـه پادشه عشق حزین را
۲۴۵ سرخاك‌شدوذوق‌زمین‌بوس‌همانست

هرچه بستیم وگشودیم عبث — هر چه گفتیم و شنودیم عبث
راه مقصود بجائی نرسید — پای پر آبله سودیم عبث
غفلت از حادثهٔ دهر بلاست — در ره سیل غنودیم عبث
عرصهٔ‌هردوجهان‌تنگ‌فضاست — بال پرواز گشودیم عبث
عالمی‌چهره بما گشته حزین
۲۴۶ عبث آئینه زدودیم عبث

با رنگ لعلی تو بصهبا چه احتیاج — با نرگست بساغر ومینا چه احتیاج
خون هزار دل ز لبت موج میزند — لعل ترا به بادهٔ حمرا چه احتیاج
از جان گذشتگان بجهان ناز میکنند — عشاق‌خسته را به مسیحا چه احتیاج
قامت نهال وچهره‌گل وطره‌یاسمین — گلشن توئی ترا بتماشا چه احتیاج
لعلت مرا ببوسه تواند غنی کند — بذل کریم را به تمنا چه احتیاج
سرمایهٔ دو کون بهرگوشه باختست — باخواجه‌رندبی‌سروپا را چه احتیاج
بیرون منه ز دایرهٔ خود قدم حزین
۲۴۷ داری دل‌گشاده بصحراچه‌احتیاج

ای در نظر ناز تو سلطان وگدا هیچ — آیا خبرت هست ز حال دل ما ، هیچ
از منتم آزاد به عشق تـو، کـه دارم — دردی که نیفتد سروکارش بدوا ، هیچ
نه کفر پذیرد سر زلف تو نه ایمان — در بندگی عشق توشد طاعت ما هیچ
انـصاف کسادست ببازار محبت — جانهای گرانمایه نیامد به بها ، هیچ
عاشق برد از بخت بدیوان که فریاد — بـگسستن دل مشکل و امید وفا هیچ
پیمانهٔ تسلیم شکسته است خمارش — رندی که ندارد خبر ازدرد و صفاهیچ
غوغای حزین است ز فریاد نظیری
۲۴۸ «بانگی که‌نباشدنکند کوه‌صداهیچ»(۱)

نبود خطری دررہ بی‌پا وسران هیچ — رهزن نزند قافلهٔ ریگ روان هیچ

---

(۱) اشاره به غزل نظیری که مطلع آن چنین‌است
ای کعبه که گردت ننشیند بصنا هیچ — جائی که عطای تو بود کفرو خطا هیچ

چشمان تو مست می نازند، مبادا قسمت نرسانند بخونین جگران هیچ
بر همزن دلها نشود موی میانت پا گر نگذارد سر زلفت بمیان هیچ
گر جوهرخوی توفتاداست ستمگر باما زچه‌رو جور وجفا بادگران هیچ
درماندهٔ سامان تهیدستی خـویشم دردا که‌نگیرند ز عاشق دل‌وجان هیچ
نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی دلرا خبری نیست از آن غنچه‌دهان هیچ
ناکامی‌وکام تو حزین نقش بر آبست
امید نه بندی بجهان گذران هیچ

۲۴۹

مائیم ودل و آرزوی یار و دگر هیچ قاصد برسان مژدهٔ دیدار ودگرهیچ
هرمشکلی‌ازدولت عشقت شده آسان دل‌مانده همین عقدهٔ‌دشوارودگرهیچ
ما ازطمع‌وصل تو در عشق گذشتیم بگذر ز هم‌آغوشی اغیارودگرهیچ
طرفی که‌من‌ازعشق بتان‌بسته‌ام‌اینست درخاك برم حسرت دیدارودگرهیچ
سهلست اگر چرخ نگردد بمرادم محروم‌نگردد کسی از یارودگرهیچ
مستی است که‌درمان‌دل‌سوختهٔ‌ماست ساقی‌برسان ساغر سرشارودگرهیچ
برتاب حزین از دو جهان‌دیدهٔ دل را
عشقست درین دایره در کار ودگرهیچ

۲۵۰

صورقیامت دمید نالـهٔ مرغان صبح پـردهٔ دلها درید چاك گریبان صبح
چون دم عیسی دهد مرده‌دلانرا حیات مطلع‌صبح آیتیست آمده‌درشان‌صبح
ظلمت شبها بلاست‌عاشق مهجور را زنگ ز دلها برد چهرهٔ تابان صبح
عاشق بیخواب‌یافت دولت دیداررا دیدهٔ بیدار برد فیض گلستان صبح
دردجدائی‌بلاست گرهمه‌یکساعت‌است شمع‌شبستان‌گداخت‌از تف‌هجران‌صبح
زیب جبین ساخته طرهٔ شب‌رنگ‌را ریخته آن مه‌لقا مشك بدامان صبح
با دل صد چاك حزین‌صبح‌چها میکند
شور قیامت بود چاشنی خـوان صبح

۲۵۱

آسان نه به پیمانهٔ سرشار شود سرخ رخسار بخون‌خوردن بسیارشودسرخ
حرف‌حق منصور زمن‌سبزشد امروز وقتست ز خـونم علم دار شود سرخ
گـردون نکند چـارهٔ رخسارهٔ زردم آن‌گونه‌بیك جرعه‌چه مقدارشودسرخ

مجنون من آراسته صحرای جنون‌را	از فیض گل آبله‌ام خـار شود سرخ
بزمی که توازمی چو گل از پرده در آئی	از جام وصالت در و دیوارشود سرخ
ریزی بصنمخانه اگـر رنگ تجلی	از خون برهمن رگ زنار شود سرخ
گرددمی لعلی عرق از سرخی رویت	ازعکس تو در آینه زنگار شودسرخ
کاود قلمم کان بدخشان جـگر را	از گوهر من روی خریدار شود سرخ
زین باده که من کرده‌ام از پردهٔ دل صاف	نوشد گل من تارخ اغیار شود سرخ

چون تیغ چکد بسکه حزین از قلمت خون
۲۵۲ روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ

ای نگاه تو پی غارت دلها گستاخ	غمزهٔ شوخ توباموٴمن وترساگستاخ
شمع‌را بال‌و پرمرغ‌نظرسوخته‌است	نتوان دید در آن چهرهٔ زیبا گستاخ
شرم‌حسن‌تو بحدیست که‌با اینهمه‌شوق	نگشود دست کسی چشم تماشاگستاخ
شیشه‌های دل ارباب وفا ریخته‌است	بسر کوی محبت نه نهی پا گستاخ

نقد یوسف‌صفتان قلب‌زبو نیست حزین
۲۵۳ من کیم تاکنم اندیشهٔ سودا گستاخ

بهل آهنگ سلطانی درین کاخ	سر آور با پـریشانی درین کاخ
اگر شیری که از موری زبونی	مـزن طبل سلیمانی دریـن کاخ
درخشان میشود مانند خورشید	جبین از سجده افشانی درین‌کاخ
بهار غنچه‌ئی کش بیخزان نیست	بود سر در گریبانی دریـن کاخ

نیفشانی حزین تخم امیدی
۳۵۴ که‌بار آرد پشیمانی درین کاخ

یاد وصلی که دل ازهجر خبردار نبود	درمیان این تن ویران شده دیوار نبود[1]
حسن در پیرهن عشق تجلی میکرد	پـردهٔ دیـده حجاب رخ دیدار نبود
دیـدهٔ احـول ادراك نمیدید دوئی	در میان من ویاراسم من و یـار نبود
شمع من پیرهنی جزپرپروانه‌نداشت	کار بـر سوختگان اینهمه دشوار نبود

۱ـ حاجی فریدون سابق‌هم‌این‌مضمون را اینطور آورده :

دراز با یار وصل بی حجابی داشتیم	جسم خاکی در میان ما و او دیوار شد

بلبل از غنچهٔ منقار بدامن گل داشت / خار اندیشه بـه پیراهن گلزار نبود
داشت جا فاخته درجامهٔ یکتائی سرو / طـوق گـردن بگلو حلقهٔ زنار نبود
لیلی پرده‌نشین اینهمه دیوار نداشت / یوسف مصر سراسر رو بازار نبود

شب که میزد رقم این تازه‌غزل خامه‌حزین
مستئی بود رگش را کـه خبردار نبود

۲۵۵

شورسودای تودر کودکی استادم بود / کوه وصحرا همه جا عرصهٔ فریادم بود
سختی هجر نزد شیشهٔ ناموس بسنگ / قاف تا قاف جهان بزم پریزادم بود
رم آهـوی ختن پیش دلم زانـو زد / سینه تا جـلوه‌گـه شوخی صیادم بود
تـرك یـادآوریش دفتر نسیانم داد / آه اگر عهد فراموشی او یادم بود
نعل‌وارون‌من از حلقهٔ گیسوی کسیست / که سری با شکن طرهٔ شمشادم بـود
پیر شوریده سر صومعهٔ قـدس منم / یاد آن سلسله مو حلقهٔ اورادم بود
چشم بیدادگری جرعه ز خونم میزد / مژه در قبضهٔ او خنجر فولادم بود
چارهٔ عقدهٔ خاطر نتوانستی کـرد / چون‌جرس در کف اگر پنجهٔ پولادم بود

شب که این تازه غزل نقش حزین می‌بستم
قلمی سوخته از خـامهٔ بهزادم بود

۲۵۶

بزم وصلست وغم هجر همانست که بـود / دل پـر از حسرت دیدار چنانست که بود
لب فروبست نی از ناله نفس سوخت سپند / دل بیتاب همان گـرم فغانست که بود
نکهت وصل چه حاصل که چمن پیرا گشت / بررخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود
لذتی نیست به از رقص بخون غلطیدن / همچنان بسمل ما بال فشانست کـه بود
چه خمارست که از خون دو عالم بشکست / چشم مخمور همان دشمن جانست که بود
عشق اگر زیب دهد تخت سلیمانی را / خاتم ملك بآن نام ونشانست کـه بود
سبحه در گردن من مصلحت وقت فکند / ورنه زنار من آن موی میانست که بود
آتش عشق همانست ولی از چه سبب / گرمی داغ تو با دل نچنانست که بود
لبت اکنون بفسون میبرد از خویش مرا / ورنه این باده بکام دگـرانست که بود
حیرت ازهجر تو نگذاشت خبردار شوم / همچنان دیده برویت نگرانست که بود

حرفی ازسوزدل او بلب آورده حزین
۲۵۷ یك‌سخن‌شمع‌صفت‌وردزبانست که‌بود[1]

ازپرده چوخواهد گل رخسار بر آرد — پوشد بلباس گل و از خار برآرد
دل از خم زلفش چه خیالست بـر آرم — چون آینه کـز سبزهٔ زنگار برآرد
امروز مگر همت مـردانـهٔ ساقی — بنیاد غم از ساغـر سرشار برآرد
افسرده دلی رفت‌زحد،شورجنون کو — تا بیخودم از خانـهٔ خمار برآرد
بوی سرزلف تو دهـد طرح بسنبل
۲۵۸ آهی که حزین از دل افکار برآرد

زلف تو شبیخون به بتان چگل آرد — سیلی که رسد از سر کوی تو،دل‌آرد
بستیم ز خجلت ره قاصد که مبادا — پیغام وفائی ز تو پیمان گسل آرد
درمحفلت از آتش دل غیرت‌شمعم — از بسکه مرا ناله بلب متصل آرد
خالیست‌کنارم‌زگل آن‌گریه کجا رفت — کز دیدهٔ آغشته بخون لخت دل آرد
آلوده حزین ازتن خاکیست روانم
۲۵۹ سیلی که بویـران فتدش راه ،گل آرد

سیه‌چشمی دلم را ازپی تسخیر می‌آید — غزالی درهوای صیداین نخجیرمی‌آید
جنونم آنقدرها شورداردره شوقش — که از موج نگاهم نالـهٔ زنجیر می‌آید
عیار عشق‌چوزدبرمحك‌اندیشه‌دانستم — که‌خون‌کوهکن‌آخر زجوی‌شیرمی‌آید
خضر را چشمه‌سارزندگانی باد ارزانی — مرا آبحیات از جدول شمشیر می‌آید
سرت‌گردم‌شکیبانیست ازضعفست میدانی — اگر جان برلبم در انتظارت دیرمی‌آید
شکاردامن دشت‌تمنا چاك خـواهد شد
۲۶۰ حزین‌ازسینه‌آهم‌بسکه‌بی‌تاثیر می‌آید

تن دیده‌اند از من و جانم ندیده‌اند — نامم شنیده‌اند و نشانم نـدیده‌اند
آنها کـه آورند سبك در نظر مرا — بیچارگان بکوی مغانم ندیده‌اند
قومی‌که سرکشندزنخوت‌برآسمان — بر آستان میکده شانم ندیده‌اند

۱ــ اشاره باین‌بیت کلیم است
جزحرف عشق نیست سراسر بیان ما — چون شمع یك سخن‌گذرد برزبان‌ما

ز آوارگان دهر شمارندم ابلهان — در لامکان قدس مکانم ندیده‌اند
جمعی که شك بشأن سلیمانیم کنند — زیر نگین زمین و زمانم ندیده‌اند
لب تشنگان بادیهٔ شوق سلسبیل — آب حیات شعر روانم ندیده‌اند
تنها زنند لاف بمیدان گفتگو — آنانکه ذوالفقار زبانم ندیده‌اند
گرمانده‌اند در صف دعوی گران رکاب — چالاکئی ز دست و عنانم ندیده‌اند
پوشیده است دیدهٔ نادیدگان حزین
۲۶۱ عنقای مغربم که نشانم ندیده‌اند

گریبان چاکم و جانان مرا دیوانه پندارد — شکایتهای هجران مرا افسانه پندارد
سر و کارست باشوخی مرا کز ساده لوحیها — بدستم داغ عشق خویش را پیمانه پندارد
سرا پا بسکه لبریز ویم خود را نمی یابم — هنوزم آن بت دیر آشنا بیگانه پندارد
ستم خنجر بکینم میکشد مستانه می آید — نگه ساغر ز خونم میزند میخانه پندارد
حزین ویرانهٔ ما را بطالع نیست تعمیری
۲۶۲ دلم را یار از خود بیخبر بتخانه پندارد

بغیر از گریه عاشق درجهان کاری نمیدارد — بلی ویرانه جز سیلاب معماری نمیدارد
بکف چیزی ندارم تا نثار مقدمت سازم — که در راهت دل و جان قدر و مقداری نمیدارد
سرم راهمچو خاتم غیر زانو نیست بالینی — گرفتار غم عشق تو غمخواری نمیدارد
حلاوت نیست در گفتار آن شکر شکن طوطی — که منظور نظر آئینه رخساری نمیدارد
بهر کشور روفارا عمرها شد عرضه میدارم — متاع بی بهای ما خریداری نمیدارد
بدست عشق میباشد رگ جانهای معشوقان — کدامین شاخ گل در پای دل خاری نمیدارد
ببخشد دل فروغی تیره روزیهای بختم را — سواد زلف او چون من شب تاری نمیدارد
سرم بادا حزین خاك ره آن خانه پردازی
۲۶۳ که بردوش کسی ز آزادگی باری نمیدارد

نگه رنگین تر از گل میکند روئی که او دارد — ز دل صد پرده ناز کتر بود خوئی که او دارد
سیه روز و دماغ آشفته • خاطر پریشانم — چنین می پرورد بخت مرا موئی که او دارد
رم وحشی نگاه او بوحشت داده آرامم — غبارم را بشور آورده آهوئی که او دارد
جبین کعبه و دیرست بر خاك نیاز او — چه محرابست یارب طاق ابروئی که او دارد

ندارد گر نظر باما تغافل نیست کار افزا — نگه رامی فریبد چشم جادوئی که اودارد
نسیم پیرهن سردر گریبان دزددازخجلت — بکنعان میفشاند آستین بوئی که اودارد
حزین آشفته حالم آه از آن دامن فشانیها
۲۶۴ بطوفان میدهد خاك مرا کوئی که اودارد

دل بی جهت شکایتی ازروزگار کرد — هر کار کرد یار فراموش کار کرد
از وعدهٔ وصال غم از دل نمیرود — نتوان ببوی باده علاج خمار کرد
گل گل شگفت داغ تو از دامن دلم — این دشت برق تاخته آخربهار کرد
هرگزخدنگ چرخ زصیدی خطانشد — این حلقهٔ کمان چقدرها شکار کرد
میکرد کاش چارهٔ بیتابی مرا — مشاطه‌ئی که زلف ترا تابدار کرد
از دل نمیرود بوصال ابد برون — خونیکه در دلم ستم انتظار کرد
با بیقراری دل عاشق چها کند — حسنی که آب آینه را موج‌دار کرد
یاد تو بسکه میگذرد گرم از دلم — چون برگ لاله سینهٔ من داغدار کرد
در دیده بسکه برق نگاه توگرم بود — اشك مرا بدامن مژگان شرار کرد
موج تبسم خوش آن غنچه لب حزین
۲۶۵ داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

خدا درماتم آسودگی شادم نگهدارد — زقید هردوعالم عشق آزادم نگهدارد
زتأثیر محبت درقفس چشم اینقدردارم — که از درد فراموشی صیادم نگهدارد
باندك التفاتی زان تغافل پیشه دلشادم — اگرمی افکند ازدیده دریادم نگهدارد
غبار آشوب تعمیراست دست رفته از کارم — جنون پیر خراباتست آبادم نگهدارد
حزین آن کودك شوریده حالم این دبستانرا
۲۶۶ که با زنجیر هم نتواند استادم نگهدارد

طرب یعقوب من در گوشهٔ بیت الحزن دارد — چمن در آستین چشمم زبوی پیرهن دارد
کسی کاشفته حال جلوهٔ هرجائی اوشد — نیاز بلبلان با نازنیان چمن دارد
غزال شیر گیر نرگس مستش باستغنا — نگاهی باسیه چشمان صحرای ختن دارد
صدف درپاس گوهر بسته میدارد دهان خود — لب خاموش من حرفی از آن شیرین سخن دارد
توان دانست حال شب نشینان وصالش را — ز آه آتش آلودی که شمع انجمن دارد

بدرمان دل پرخون من بر آب‌زد نقشی　　لب پیمانه پیغامی بآن پیمان شکن‌دارد
سزدگر بیستون نازد ببازوعشق ظالم را　　کدامین‌لاله‌رنگین‌ترزخون کوهکن‌دارد
بخواب‌مرگ‌هم‌ازدست‌دل‌یکدم‌نیاسایم　　کف بیطاقت من کار باجیب کفن دارد
نمی‌آید حزین از دست من پاس دل نازك
که این مینامی‌پرزوری از عشق کهن دارد

۲۶۷

دل درشکن زلفت صبح طربی دارد　　مهتاب بناگوشت فرخنده شبی دارد
درعربده میباشد چون ترك تقاضائی　　مژگان تو پنداری از ما طلبی دارد
درمیکده خاکم را پیمانه‌کنی یارب　　شایددل حسرت‌کش‌لب رابلبی‌دارد
ای‌دل نشوی غافل‌ازفیض‌بناگوشش　　درپرده سواد خط صبح‌عجبی دارد
افسانه‌کند خوابش‌آشوب قیامت‌را　　دل‌بیهده در کویش شوروشغبی دارد
بی رنج نشد حاصل نه‌کفرنه ایمانم　　از بتکده تا کعبه هر جا ادبی دارد
بگشای حزین چشمی‌کان مهر جهان‌آرا
در محمل هر ذره لیلی نسبی دارد

۲۶۸

سر گرم فنا فکر دگر هیچ ندارد　　شمع سحری برگ سفر هیچ ندارد
جز شورش‌آفاق بعالم خبری نیست　　آسوده دل ما که خبر هیچ ندارد
بیهوده بود زیر فلك بال فشانی　　این تنگ قفس روزن‌ودرهیچ‌ندارد
بیرون نتوان‌کردسرازجیب صلاحم　　این خرقه بجز دامن تر هیچ ندارد
جائیکه بر آید ز کمین تیغ تغافل　　جز داغ دل ریش سپر هیچ ندارد
یکذره تهیدست نرفت ازدر قسمت　　نالیدن از آن نی که شکرهیچ ندارد
آنجا که نظر باز بود دیدهٔ دلها　　یعقوب غم هجر پسر هیچ ندارد
آسوده‌گرازسنگ‌شدازاره‌جدانیست　　نخلی که درین باغ ثمر هیچ ندارد
تاهست دلم بی قفس وبند اسیرست　　زندان وفا راه بدر هیچ ندارد
آن لعل می آلود کبابی نمکین تر　　درآتش‌ازین لخت جگرهیچ ندارد
ساقی بمی ناب فکن کشتی ما را　　این لجهٔ پرشور خطر هیچ ندارد
آن‌کیسه که برمهروفا دوخته بودم　　غیر از زر داغ تو دگر هیچ ندارد
در معرکهٔ عشق تو پا پس نگذارم　　مشتاق شهادت غم سر هیچ ندارد

تا ساحل پیمانه رسیدیم و نشستیم   این آب تنك مایه گذر هیچ ندارد
محروم مهل چشم حزین نگران را
۲۶۹   بی خاك رهت نور نظرهیچ ندارد

آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد   پروای اشتیاقم دیـر آشنا ندارد
دیوارخلق سایه چون نقش پا ندارد   در دهر پست همت افتاده جاندارد
خون مرابحل کرد آنچشم نامسلمان   جوری چنین فرنگی هرگزرواندارد
یکتاست دررسائی قامت قیامت من   شوخست مصرع سرو اما ادا ندارد
ایدل درین سر کو پاس ادب ضروراست   از ناله لب فروبند اینجا هواندارد
دوش ازبرم چورفتی آگه نگشتم آری   رفتی و رفتن تـو آواز پا ندارد
ای من خراب جورت تعمیر دل نکردی   کاخ محبت تو هرگز بنا ندارد
کار سپند دلرا انداختم بآتش   جزعشق مشکل مامشکل گشاندارد ۱
تمثال زشت وزیبایك جامه میشناسند   نقش کنشت و کعبه جزیك خداندارد
تا صبح سینه، ازما در پیرهن نهفتی   خاطر نمیگشاید محفل صفا ندارد
پایان نمی‌پذیرد شور حزین سرمست
۲۷۰   حسن ابتدا ندارد عشق انتها ندارد

گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد   بهار عاشقی مرغ چمن‌زادی نمیدارد
سحر میخواندبلبل در گلستان از کتاب گل   که‌علم‌عاشقی‌حاجت‌باستادی نمیدارد
اگرمرغ چمن سیراست اگرمرغ بیابانی   کراازدست‌دل‌دیدی که‌فریادی‌نمیدارد
درین صحرا بصیدی‌رحمم آیدکززبونیها   سری در حلقهٔ فتراك صیادی نمیدارد
نه تنها غارت نازست دراسلام‌پردازی   دیار برهمن هم دیر آبادی نمیدارد
کدامین‌فتنه‌دیدی‌درقیامت‌گاه‌بخت ما   که سرردرامن زلف پریزادی‌نمیدارد
حزین آندل قرارش چون بوددرسینه حیرانم
۲۷۱   که زخم از غمزهٔ مژگان جلادی نمیدارد

بغیرازبزم خاموشی که آوازی‌نمیدارد   کدامین‌رازرادیدی که‌غمازی نمیدارد

۱ـ صائب این مضمون را باینطریق‌آورده :   عشق است غمگسار دل دردمند را
آتش گره ز کار گشاید سپند را

بساط عشرت نازك‌مزاجان‌دارد آرامی — لب پرخندهٔ‌گل هرگز آوازی نمیدارد
هجوم سیل شویدگرداز پیشانی‌صحرا — بغیر ازگریه دل آئینه پردازی‌نمیدارد
تونازك دل‌چرا از نامهٔ من‌روی‌میتابی — کدامین‌شاخ‌گل‌مرغ‌سخن‌سازی‌نمیدارد
نمیگردم‌اگرگردسرت خاطر نرنجانی — که‌بال‌مرغ‌بسمل‌گشته، پروازی‌نمیدارد
بخاری‌شحنهٔ‌عشق‌افکنداز‌سینه‌بیرونش — دل‌کبکی که‌زخم‌از‌چنگل‌بازی‌نمیدارد
گلستان جهانرا دیده‌ام با عندلیبانش
حزین‌امروزچون‌من‌نغمه‌پردازی‌نمیدارد

۲۷۲

چشمت چرا حریف شرابم نمیکند — از یکدوجرعه مست وخرابم نمیکند
آن ماهیم‌که از تف عشق تو سینه‌ام — دریای آتشست و کبابم نمیکند
آسودهٔ فسانهٔ شوریده مغزیم — غوغای حشر چارهٔ خوابم نمیکند
مهرم که بادرا بچراغم گذار نیست — چرخم که سیل فتنه خرابم نمیکند
غافل چراست اینهمه ساقی زکارمن — افسرده است و بادهٔ نابم نمیکند
محروم‌تر مبادکس از من بعاشقی — رنجیده آن نگاه و عتابم نمیکند
نه خار رهگذار نه‌خاك قدم حزین
آن سرگران بهیچ حسابم نمیکند

۲۷۳

صباح وصل به‌بختم‌اثرچه‌خواهدکرد — به‌تیره‌روزی شامم‌سحرچه‌خواهدکرد
مرا که جام تغافل دهی ببزم وصال — فراق‌کامم‌ازین تلخ‌ترچه خواهدکرد
شراب مهر بجوشد ترا ز زاری ما — بکام‌خشك‌لبان چشم‌ترچه خواهدکرد
اسیرعشق نخواهد سرفراغت‌خویش — بمرغ بسمل ما بال وپرچه خواهدکرد
ز مرگ تفرقه نبود دل شکیبا را — بآرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد
کسی بسرمهٔ تقلید خیره چشم مباد — بصیرتی چونباشدبصرچه خواهد کرد
ز سنگ حادثهٔ دهرایمنیم حزین
دل شکسته ماراد‌گرچه خواهدکرد

۲۷۴

دردل‌سخت‌توهرچند که جانتوانکرد — دامن وصل تو از دست رها نتوانکرد
بهمین جرم‌که از کوی تو دورافتادم — ترك عاشق کشی ومنع جفا نتوان‌کرد
سرمگر دررہ تیغ توبیفتد چون‌گوی — ورنه از گردنم این دین ادا نتوانکرد

دم غنیمت شمروجام صبوحی نگذار — طاعت پیر خرابات قضا نتوانکرد
دوش میگفت طبیبی بسر بالینم — درد عشقست دریغا که دوانتوانکرد
غمت اندیشهٔ یاران همه از یادم برد — در بیابان طلب روبقفا نتوانکرد
سرقدم‌ساخته‌ازخویش‌رودسالك‌عشق — سفر کوی خرابات بپا نتوانکرد
گر کند عشوه‌گری مغبچهٔ باده‌فروش — دل‌ودین نیست متاعی که فدانتوانکرد
دیده هرکس روش ناز ترا میداند — کـه ملامت بمن بیسر و پا نتوانکرد
آب تیغ تونشد قسمت ما تشنه لبان — جور ازین بیش بارباب وفا نتوانکرد
گرگشائی‌گره از گوشهٔ ابروچه شود — عقدهٔ خاطـر ما نیست که وانتوانکرد
زاهد از بزم حریفان بسلامت برخیز — عشق وجانبازی ورندی بریانتوانکرد
این‌حدیثی‌است که‌هرگزنه‌پذیردپایان — عرض جورتو بدیوان جزا نتوانکرد
سر بسر دفتر افسانهٔ ما یك حرفست — سخن عشق ازین بهتر ادا نتوانکرد

می‌برد مصرع حافظ دلم از دست حزین
۲۷۵ «تکیه برعهدگل و باد صبا نتوان کرد»

دل شاد رند می آشام دارد — جم دور خویش است تا جام دارد
چوگوهر دل عارف ازلنگرخویش — درین بحر پر شورش آرام دارد
خلانند در دیده صد نیش خارش — ز یك چشم خوابی که بادام دارد
نه‌ازبخت‌دارم‌شکایت‌نه‌ازچرخ‌دیگر — مرا یار بی رحم ناکام دارد
بگرد عذارش خط کافر است این — که صبح امید مرا شام دارد
بود ننگ از نام رندی که در عشق — غم ننگ دارد سر نام دارد
ز آئینهٔ طلعت یار پیداست — بما هر چه در پرده ایام دارد

حزین‌ازکران‌تاکران حرف عشقست
۲۷۶ نه آغاز دارد نه انجام دارد

فقرم کجا ز جلوهٔ دنیا زبون شود — موج سراب دام ره خضر چون شود
بی شفقتست ناخن خارا تراش عشق — نزدیك شد غبار دلم بیستون شود
سودای زلف یار بدیوانگی کشید — فکری که در دماغ بماند جنون شود
در قلزمی که شورش عشقست ناخدا — بالد بخویش قطره و دریای خون‌شود

خاکم بباد رفت و زیادم نمیروی — عشق آن خیال نیست که از دل برون شود
در سینهٔ شکسته دلان تو آه نیست — چون بشکند سپاه، علمها نگون شود
در نشئه نیست عقل فلاطون کم از شراب — هر کس گزید خلوت خم ذوفنون شود
هر برگ از بهار دگر گیرد آب و رنگ — از خون دیده چهره مرا لاله‌گون شود

عمری که هست مایهٔ آزادگی حزین
حیف است صرف محنت دنیای دون شود

۲۷۷

مطرب ره مستی زد هشیار نباید شد — افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد
چون کوه تراشیدم، برفرق زنم تیشه — در کارگه صورت بیکار نباید شد
گر حق نتوانی شد یکباره مشو باطل — چون سبحه نگردیدی زنار نباید شد
بیکار خمش باشد از یاوه‌سرا بهتر — کردار چو نتوانی گفتار نباید شد
از عجز و تن آسانی از دوش کسی باری — برداشت چو نتوانی خود بار نباید شد
سر مستی دولت را سختست خمار آخر — زین ساغر مردافکن سرشار نباید شد
از میکده تا کعبه از کعبه بمیخانه — آسان نتوان رفتن دشوار نبایـد شد
موزون نئی و داری دعوای سخن‌سنجی — ناسفته عیاری تو معیار نبایـد شد
آسایش منزل را دنباله روی دارد — چون راه نمیدانی سالار نباید شد
ترسم باجل میرد بی غمزهٔ او زاهد — قربانگه عشقست این مردار نباید شد
گل میشنود خندان نالیدن بلبل را — از زاری ما جانان بیزار نباید شد
میگویم و میگریم میگریم و میگویم — بی یار نباید شد بی یار نباید شد
از هجر چو میترسی عاشق نشدن خوشتر — از مرگ هراسانی بیمار نباید شد

از دست حزین ندهی مصراع سنائی را
«از یار بهر زخمی افکار نبایـد شد»

۲۷۸

از عشق تن سوخته جانان گله دارد — زین شعلهٔ بیباك نیستان گله دارد
زندان شده مجنون مرادامن صحرا — در سینه دل از تنگی میدان گله دارد
افزود غم عشق زغمخواری ناصح — دردیست دلم راکه زدرمان گله دارد
جیب کفنی چاك پس از مرگ نکردیم — از کوتهی دست گریبان گله دارد
آن خط بناگوش که محرم بلبش نیست — خضریست که از چشمهٔ حیوان گله دارد

از زلف کجت راست نشد کار دل ما — این گوی سراسیمه زچوگان گله دارد
نبود عجبی گر نکشد بار نگاهم — مژگان تو از سایهٔ مژگان گله دارد
در رهگذرت هستی ما جلوه پرستان — گردیست کزافشاندن دامان گله دارد
شد صرف غبار غم دل اشك روانم — سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد
از جسم گران دردل سنگست شرارم — شمع من ازین تیره شبستان گله دارد
رشح قلمم ریخته بر گرد کسادی — از شوره زمین ابر بهاران گله دارد
از طعنهٔ دشمن نشود رنجه دل ما — خاطر ز ستایشگر نادان گله دارد
این تیره شب ازغفلت ما یافت درازی — از بالش پرخواب پریشان گله دارد

ساقی قدحی باده بپیمای حزین را
کز زهد دل توبه پشیمان گله دارد

۲۷۹

دل بیگانه مشرب پایگاه آشنا دارد — همان گرمی که باهم درمیان برق و گیا دارد
حباب ازخویشتن چون بگذرد دریا کند خود را — شکستن کشتیم را غرقهٔ آب بقا دارد
ندارم فرصت آن کز سبو می در قدح ریزم — بهار از رنگ گل پنداری آتش زیر پا دارد
عجب نبود که جوهر حلقهٔ بیرون در گردد — چنین کائینه را عکس تو لبریز صفا دارد
ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان بردن — بسر ژولیده مویم سایهٔ بال هما دارد
نبینی ظلمت ار دامان سعی از دست نگذاری — شرر راگرم رفتاری چراغی پیش پا دارد
شوی گر یکنفس غافل بیابان مرگ خواهیشد — محالست اینکه یکدم کاروان عمروا دارد
چنگ عشق آتشدست با کم نیست از سختی — سپندم عقده‌های مشکلم مشکلگشا دارد

حزین از حلقهٔ آزادگان چون سر برون آرم
زمین کلبه‌ام از نقش پهلو بوریا دارد

۲۸۰

بعهد بیوفایان آشتی رنجیدنی دارد — زبوی گل دماغم فکر دامن چیدنی دارد
زهم چون بگسلد شیرازهٔ دفتر بهاران را — ورق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد
بکار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم — که صبح بادپیما فرصت خندیدنی دارد
دل تفتیده ئی دارم زمخموری بیا ساقی — بکشت تشنگان ابر قدح باریدنی دارد
هوا شبنم فشان شد از بهار و خاك تر دامن — کنون درپیش پای توبه‌ها لغزیدنی دارد
کند قمری زسرو و بلبل از گل قصه پردازی — دهان نغمه سنجان چمن بوسیدنی دارد

حزین افسانه کوته کن گران خوابان غفلت را
سخن چون پرده را نازك کند سنجیدنی دارد

۲۸۱

خوش آنکه دلم آینه‌سیمای تو باشد در خلوت اندیشه‌همی جای تو باشد
فردوس بر رشك بر آن سینهٔ گرمی کاتشکدهٔ حسن دلارای تو باشد
جنت قفس تنگ بود مرغ دلی را کاموختهٔ زلف چلیپای تو باشد
سرهای سران ناصیهٔ لاله عذاران خاك قدمی کابله فرسای تو باشد
از دیدن خورشید خبردار نه گردد آن دیده که حیران تماشای تو باشد
از خاك شهیدان نگاه تو توان یافت آن نشئه که در جام مصفای تو باشد
هرچند شد از جور تو برباد غبارم در سینه همان نقش تمنای تو باشد
آن شهد که‌از کام برد تلخی هجران پیغام لب لعل شکرخای تو باشد
صد صبح برآید ز گریبان شب ما گرنکهتی اززلف سمن سای تو باشد
اشکم اثر از لعل می آلود تودارد آهم علم از قامت رعنای تو باشد
با آنکه‌سر بی‌سروسامان‌خودت‌نیست خواهم که سرم‌خاك کف‌پای‌تو‌باشد
کوته شود افسانهٔ شبهای جدائی گر نکته‌ئی‌از لعل دل‌آسای تو باشد
بر همزدن معرکهٔ گرم قیامت در قبضهٔ مژگان صف‌آرای تو باشد
پیغام صبا زندهٔ جاوید نسازد این‌مرحمت‌از لعل مسیحای تو‌باشد
کو بزم وصالیکه دل سادهٔ من باز آئینه صفت محو سراپای تو باشد
صبر دل‌عاشق کم وغمهای توبسیار رحمست‌بر آن‌خسته‌که‌شیدای‌تو‌باشد

آزادی جان قفس جسم حزین را
عمریست که‌دربندیك ایمای‌تو‌باشد

۲۸۲

خورشید درین کلبه شب‌افروز نباشد خورشید رخی تا نبود روز نباشد
در جعبه مژگان جفا کیش تو جانا یك تیر ندیدیم که دلدوز نباشد
هرگز نزند بلبل شوریده نوایم از سینه صفیری که غم‌اندوزنباشد
چون ما نتوان ازسر کونین گذشتن تا همتی از طالع فیروز نباشد
چون صبح زپاس دم اگرحاضروقتی آنروز کدامست که نوروزنباشد
چون شمع‌درین بزم محالست برآرم هرگز سر حرفی که زبان‌سوزنباشد

جز کلك خوش آهنگ توامروزحزین نیست
۲۸۳ مضراب نـوازی کـه نـوآمـوز نباشد

مرغ اسیری که زخم خار ندارد — هیچ نشانی ز عشق یار ندارد
گرز تودل بر کنم بگو بکه بندم — هیچکس این چشم پرخمار ندارد
بحر چه داند که ابر قطره کجاریخت — دل خبر از چشم اشکبار ندارد
بسکه گریزان ز آشنائی خلقم — عکس در آئینه‌ام گذار ندارد
دل عبث افتاده در هوای طپیدن — قلزم عشقست این کنار ندارد
مشهد پروانه است عالم بالا — کشتهٔ شمع قدت مزار ندارد
فتنه دوران نمیرسد به نگاهت — چشم تو کاری برورگار ندارد
طلعت ماه مرا بمهر چه نسبت — جلوهٔ سرو مرا بهار ندارد
جمع نسازی دل‌از ترحم دوران — دوستی دشمن اعتبار ندارد
در شکن برق آشیان نگذاری — باغ جهان نخل پایدار ندارد

کینه دشمن کجا حزین‌ودل من
۲۸۴ سینهٔ آئینه‌ام غبار نـدارد

خوشا شمعی که سر تا پا بسوزد — بسازد با خـود و تنها بسوزد
مرا پرورده عشق خانمان سوز — شرار من دل خـارا بسوزد
جنون بر آتشم زد طرف دامان — ز داغ لالـه‌ام صحرا بسوزد
منم موسی دلم شمع تجلی — ز تاب سینه‌ام سینا بسوزد
دم گرمی که‌من دارم‌عجب‌نیست — که در پیمانه‌ام صهبا بسوزد
دم گرمی نهان در سینه دارم — که گر آهی زنم دنیا بسوزد
امید این بود کان مه عاشقانرا — ز گرمیهای مهرافزا بسوزد
ندانستم که آتش پارهٔ من — سپندم را ز استغنا بسوزد

حزین آبی حریف آتشم نیست
۲۸۵ در آغـوش دلم دریا بسوزد

دل‌هر قطره‌ئی دریای‌اسرار تو می‌باشد — حباب بی سر وپاهم هوادار تو می‌باشد
کجا پروای آه دلخراش بلبلان داری — گل‌خونین‌جگرهم‌خاطرافکارتومی‌باشد

باین خاری کجادر خلوت آغوش ره یابم — که بوی گل پریشان گرد گلزار تومیباشد
دم شمشیر نازت یارب ازما رونگرداند — حیات جان بآب تیغ خونخوار تومیباشد
کجامغروری حسن تو وسودای خام من — که یوسف هم متاع روی بازار تومیباشد
حزین ازناله ات این رمز فهمیدم مپوش ازمن
وفابیگانه ئی یار دل آزار تو می باشد

۲۸۶

دل درخم زلف او سودای دگر دارد — با سلسله دیوانه غوغای دگر دارد
با جذبه مشتاقی باشد دو جهان گامی — در دامن دل عاشق صحرای دگر دارد
ازفلك ، نگهبان عشق تو نمی باشد — این بادهٔ زورآور مینای دگر دارد
درمجلس ما یك کس هشیار نمیگردد — در جام مگر ساقی صهبای دگر دارد
صحرای طلب دارد درهر قدمی طوری — هرسنگ درین وادی موسای دگردارد
گر عشق نهان بازد باخودعجبی نبود — در پردهٔ دل مجنون لیلای دگر دارد
پیداست حزین مارا ازدلق می آلودش
کین رند خراباتی تقوای دگر دارد

۲۸۷

حریفان هرکرا دیدیم دردل محنتی دارد — بنازم شیشهٔ می را که صافی طینتی دارد
عبث بردوش آزادی کشیدم رخت هستی را — ندانستم که بار زندگانی منتی دارد
چوغمخواران کنداز درد بیدردی سپرداری — همانا دودمان داغ با دل نسبتی دارد
خیال نرگسش پیمانه پیما بود درخوابم — هنوز از بادهٔ دوشینه دل کیفیتی دارد
طرب خیزست هرتاررگم چون چنگ پنداری — کف شوقم بدامان وصالش وصلتی دارد
ملامت در قمار عشق نبود پاکبازان را — غم دنیاودینش نیست هرکس همتی دارد
زگلزار محبت چون روم باکیسهٔ خالی — بجیب از گلعذاران لاله داغ حسرتی دارد
بقائی نیست چون گل نوبهار شادمانی را — چوعمرسست پیمان دشمن کم فرصتی دارد
اثردرانجمن نگذاشت حسنت ازنظربازان — همین آئینه بردیوار، پشت حیرتی دارد
زبزم اختلاط چرخ چون تیراز کمان جستم — بساط الفت بیگانه کیشان وحشتی دارد
حزین آشوبگاه زهد ورندی را وداعی کن
همین دارالامان بیخودی امنیتی دارد

۲۸۸

عذار ساده اش خط غباری در نظر دارد — غزال چشم مست او خماری درنظردارد

قفس پرورده‌ام اما به بخت سبزمی‌نازم دلم از یاد او باغ و بهاری درنظر دارد
فروشدازرگ مژگان بکوثر موج استغنا کسی کز رهگذار او غباری درنظردارد
گل‌افسرده‌حالی‌صدچمن‌برخویش‌می‌بالد که‌آغوش‌ولبم‌بوس‌وکناری‌درنظردارد
مهی درهالهٔ خط دیده‌ام ازدورو میدانم که چشمم‌گریهٔ بی‌اختیاری درنظردارد
بآب زندگی فرهاد ندهد تشنه کامی را که‌جانبازی‌به تیغ کوهساری‌درنظردارد
چرا نبود صفا پیوسته‌آن‌محراب‌ابرورا چراغ دیدهٔ شب‌زنده‌داری در نظردارد
دل‌خون‌گشته‌راگم کرده‌ام در عاشقی‌امّا ازو هرقطره اشکم یادگاری درنظردارد
بزیر تیغ او آسوده چون درسایهٔ بیدم نهال نامرادی برگ و باری درنظردارد
نظرپوشدچسان‌ازبیستون‌فرهادخونین‌دل که‌ازهرپاره‌سنگش‌لاله‌زاری‌درنظردارد
بهمت دستگاهان برسر نازست پنداری جهان سفله اوج اعتباری درنظردارد
بودآن‌زنده‌دل،دل‌کنده‌از مهر سلیمانی که‌نقش‌عبرت ازلوح مزاری‌درنظردارد
کهن ویرانهٔ دنیا بجغدان باد ارزانی همای همت من شاخساری درنظردارد
نظربستم‌زصورت‌صیدمعنی تاشوددرامم که‌بازبسته چشم من شکاری درنظردارد
خردمندی‌تواند شدجمال معنیش‌افزون که اززانوی خودآئینه‌داری‌درنظردارد
درین دار فنا سربازی منصور شیدا را کسی داند که وصل‌پایداری درنظردارد
نمی‌پوشد نظرچشم‌حزین ازصفحه‌پردازی
۲۸۹ ز مژگان خامهٔ گوهرنگاری در نظر دارد

نیم زافسردگی‌عاشق ولی دل‌یاد اودارد شرابی نیست امااین سفال‌کهنه بودارد
ازآن‌ته‌جرعهٔ کزنازبرخاك ره افشاندی هنوزم آرزو خوناب‌حسرت‌درگلودارد
سر افسانه بگشا از نگاه آشناروئی لب خاموش عاشق باتوذوق‌گفتگودارد
اشارت چیست‌بسپاردبلب‌یابشکنددردل خروش دلخراشی بلبل ما در گلودارد
ندارد طاقتی هر شیشه دل‌تاب فروغ او شراب‌خام‌سوزی عشق درجام‌وسبودارد
مبین‌صوفی‌وشم‌دردی کش کوی‌خراباتم زمی‌چون‌گل‌هنوزاین‌خرقهٔ‌صدپاره‌بودارد
سرانصاف اگرداری بیابنمایمت ناصح که‌جیب‌دلق شیخ شهرما ده‌جا رفو دارد
دلم ازعمربیحاصل‌حزین‌افسرده‌خاطرشد
۲۹۰ چراغ کلبهٔ ما آستینی آرزو دارد

دهد ساقی اگر ساغر چنین مخمور نگذارد | بود گر جلوهٔ مستانه این مستور نگذارد
بافسونی طبیب عشق درمان کرد دردم را | محبت را دم عیسی بود رنجور نگذارد
در آن بزمی که من پیمانهٔ توحید پیمایم | خمارم قطره‌ئی درساغر منصور نگذارد
عمارت برنمی‌تابد کهن ویرانهٔ دنیا | چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد
اگر نگذاردا از کف کاسه کشکول قناعت را | گدا از ناز پا را برسر فغفور نگذارد
بصدق دل گر آید جانب میخانه من ضامن | که ساقی عقده‌ئی درخاطر انگور نگذارد
حزین درعشق از کف لنگر تسلیم نگذاری
مجال دست و پا این قلزم پر شور نگذارد

۲۹۱

ضمیر صبح روشن بی صفا هرگز نمیباشد | کدورت در دل بی‌مدعا هرگز نمیباشد
زخاطر باده اول میزداید زنگ هستی را | نماز میگساران را ریا هرگز نمیباشد
زخود رفتن سفر باشد خراباتی نژادانرا | بکوی می‌پرستان نقش پا هرگز نمیباشد
قیامت آمد ورفت ونیامد وعدهٔ زودش | وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمیباشد
یکی ازوصل میگویدیکی ازهجر می‌نالد | بساط عشق بازان بینوا هرگز نمیباشد
کند سر پنجهٔ افتادگی صید زبردستان | سپاه خاکساران را لوا هرگز نمیباشد
حزین احسان بود پیش از طلب رسم جوانمردان
در ارباب همت را گدا هرگز نمیباشد

۲۹۲

بخاطر چون خیال لعل آن رنگین عتاب آید | چو مستان از دهان خامه‌ام بوی شراب آید
زجیبم صد بیابان خار خار بیخودی جوشد | بخوانم گر شبی آنشاخ گل مست وخراب آید
دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب می‌بازد | چه‌خواهم کرد اگر آن آتشین رو بی‌نقاب آید[1]
حجاب عشق می بندد نظر مجنون مسکین را | اگر لیلی برون ازپردهٔ شرم وحجاب آید
نمیگردد دل سرگشته ظرف کبریای تو | شکوه بحر کی درخلوت تنگ حباب آید[2]
سمند نازرا یک لحظه بنمائی عنان‌داری | تراگر موج خون بیگناهان تا رکاب آید

۱ـ صائب هم این مضمون را دارد
سپند ماز مهتاب حوادث رنگ میبازد | چه‌خواهم کرد اگر آن آتشین جولان شود پیدا

۲ـ صائب
شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب | سپهر بی سروپا ظرف کبریای تونیست

زشوخی لیلی‌ناز آفرین‌را میکندمجنون اگرطرز نگاهت‌چشم آهو رابخواب‌آید
سیاهی میبرد از نامه‌های ما گنهکاران نمی‌آید زدریا آنچه ازچشم‌پر آب‌آید
درون لبریز داغ عشق آتشپاره‌ئی‌دارم
۲۹۳ حزین‌ازدل‌اگر آهی کشم‌بوی کباب‌آید

کجا پاس حجاب‌اززاهد بی‌پیر می‌آید که تا میخانه هم با خرقهٔ تذویرمی‌آید
مزن دم بامن آتش نفس‌درشکرافشانی ترا ای‌صبح خام ازکام بوی شیرمی‌آید
دلا آسان نمی‌آید بکف سامان آزادی اگر ازعقل رستی عشق دامنگیر می‌آید
نظربازی‌مرا اگرمست‌باخورشیدرخساری که‌آب‌ازدیدنش دردیدهٔ تصویرمی‌آید
ندارم فرصت آن تا جواب‌نامه بازآید رسدبرلب‌مراجان زود قاصددیرمی‌آید
اجل‌کی‌میزند مهرخموشی برلب‌مردان مزار مانیستان‌گشت وبانگ شیرمی‌آید
حزین آوازهٔ‌مجنون فروبنشست وبنشیند
۲۹۴ کـه از شور بیابان نالـهٔ زنجیر می‌آیـد

اشکم از دیده، بدنبال کسی می‌آید ناله بر لب پی فـریادرسی می‌آید
سینهٔ چاك چـه سازد بشکوه دل ما فـر سیمرغ کجا در قفسی می‌آید
آتشم گر زده‌ئی‌شمع صفت خندانم شکر جور تو کنم تا نفسی می‌آید
ناخوشی‌مانع بیداد ستمکاران‌نیست فتنه زان نرگس بیمار بسی می‌آید
محمل‌ناز که درسینهٔ ما صحرا نیست کز دل چاك صدای جرسی می‌آید
تهمت‌آلوده‌شوددامنش‌ازغیرت‌عشق هر کجا حسن بدام هوسی می‌آید
تازه‌کردی روش حافظ شیراز حزین
۲۹۵ «که‌زانفاس‌خوشش بوی کسی‌می‌آید»

نه تاب دوری و نه طاقت دیدار میباشد بدل‌کارمحبت‌زین‌سبب دشوارمیباشد
دلی‌کومی‌پرد درحسرت‌خورشید دیداری نصیبش شبنم‌آسا دیدهٔ بیدار میباشد
شدازخط‌عذارت روشن‌اینمعنی که‌درعالم بود گر محرمی‌آئینه رازنگار میباشد
عزیز من اگر یوسف بود ازخارخار تـو گریبان‌پاره‌چون‌گل برسربازارمیباشد
حزین‌ازناله‌زحمت‌میدهی‌تاکی‌نمیدانی
۲۹۶ که‌برنازك‌مزاجان‌نکهت گل‌بار میباشد

زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد　　　امید وصال تو بعمر دگر افتاد
در قلزم دل نیست همانا نم خوبی　　　کز دیده بدامن همه لخت‌جگر افتاد
ای آنکه کنی آتش دل تند بدامن　　　خوش‌باش که‌درخرمن‌جانم‌شرر افتاد
عشق تو زند راه خراباتی و زاهد　　　این‌شعله‌چه‌شوخست‌که‌درخشك‌وتر افتاد
در دامن شب، طره سیه‌مست‌گشودی　　　بوئی بدماغ آمد و شوری بسر افتاد
ماند بدل تنگ نه آزاد و نه بسمل　　　هرصید که در دام تو بیدادگر افتاد
درهفت‌صدف‌گوهرغلطانی‌اگر هست　　　اشکیست که از دامن مژگان‌تر افتاد
آمد بخیالش بغلط نکهت زلفی　　　سنبل به بغل باد صبا بیخبر افتاد
تا با که رخ ازباده برافروخته‌بودی　　　کاتش بدل عاشق خونین جگر افتاد
آمد بمیان قصه‌ئی‌از سلسلهٔ موی　　　در حلقهٔ سودازگان شور وشر افتاد
آتشکدهٔ عشق دل سوختگانست　　　بیزارم از آن شعله‌که دربال‌وپر افتاد
این آن غزل نغمه‌سرایان عراقست
۲۹۷　　　کز کلك حزین تو چورنگین‌گهرافتاد

ساقی بحریفان خط جامی نفرستاد　　　دیریست که مستانه پیامی نفرستاد
ازبوسه به پیغام تسلی شده بودیم　　　این شهد گلوسوز بکامی نفرستاد
چون‌سرمه‌بچشم‌من‌ازان‌طرف‌بناگوش　　　مشکین رقم غالیه فامی نفرستاد
فریاد که از بندگیم یاد نیاورد　　　تشریف قبولی بغلامی نفرستاد
بوئی که‌کند خاطراز آن نافه‌گشائی　　　آن غالیه گیسو بمشامی نفرستاد
با باد صباگر خبری هست بپرسید　　　از منزل سلمی که سلامی نفرستاد
یك جرعهٔ می بود حزین آفت زهدم
۲۹۸　　　تا پخته شوم آتش خامی نفرستاد

من شعله‌ام به پیرهنم هرکه خار کرد　　　در جیب من شگفته‌تراز گل بهار کرد
هر خون‌که چرخ کرد چومینابکام‌من　　　بیرون ز دل بگریهٔ بی اختیار کرد
غافل زدیم آهی و از ما دلت گرفت　　　ز آئینه بیخبر نفس ما غبار کرد
گرد سر خیال تو گردم که از وفا　　　آسوده دیده و دلم از انتظار کرد
درخون‌کشیم دامن رنگ شکسته را　　　راز درون پردهٔ دل آشکار کرد

چون کبك مست خنده بگلزار میزدم — افسرده‌ام فسردگی روزگار کرد
زین چشم تر حزین چمن آرای کیستی
ابر بهار را مـژه‌ات شرمسار کـرد

۲۹۹

طرهٔ ناز را دوتا کرد که کرد یار کرد — دل بدو عالم آشنا کرد که کرد یار کرد
کعبه‌و دیر و میکده ساخت که‌ساخت یار ساخت — کافر و رند و پارسا کرد که کرد یار کرد
در دل شیخ و برهمن هست که هست یار هست — جلوه بخویش و آشنا کرد که کرد یار کرد
نائی نای عاشقان بود که بود یار بود — ساز مرا این نوا کرد که کرد یار کرد
قهر بلطف آشتی داد که داد یار داد — عجز بناز آشنا کرد که کرد یار کرد
از نگهی که‌سر زد از گوشهٔ چشم پرفنش — طی‌هزار مدعا کرد که کـرد یار کرد
مهر بما وفا بما داشت که‌داشت یار داشت — جور بما جفا بما کرد که کرد یار کرد
رندی‌و عشق‌و میکشی در گل ماسرشته است — دیر مغان دل بنا کرد که کرد یار کرد
جلوهٔ ناز قامتی کـرد چنین قیامتی — اینهمه فتنه را بپا کرد که کرد یار کرد
بستهٔ زلف مشکسا خستهٔ چشم فتنه زا — رفته جلوهٔ رسا کرد که کرد یار کرد
خیل کرشمه از قفا غارت شاه و بینوا — جان‌دوعالمش فدا کرد که کرد یار کرد
خلعت‌عشق‌بر قدم دوخت که‌دوخت یار دوخت — خرقهٔ زهدرا قبا کرد که کرد یار کرد
عقل‌و شکیب‌و دین‌و دل برد که‌برد یار برد — جان‌ز طلسم‌تن‌رها کرد که‌کرد یار کرد
دل بکمندصد بلا بست که‌بست یار بست — ناخن‌غم گره‌گشا کرد که کرد یار کرد
جان‌نظاره‌مست‌را سوخت که‌سوخت‌یار سوخت — از سر کوی‌خود جدا کرد که‌کرد یار کرد
بادهٔ‌عشق‌در گلم‌ریخت که‌ریخت یار ریخت — جام جهان‌نما مرا کرد که‌کرد یار کرد
برق بخرمن آشنا، ابر بگلشن آشنا — اشك بدامن آشنا کرد که کرد یار کرد
نرد و فا بعاشقان باخت که‌باخت یار باخت — دین وصال را ادا کرد که کرد یار کرد
رفت حزین محو را هر چه‌ز دیده یار رفت
زار و فکار و مبتلا کرد که کرد یار کرد

۳۰۰

مرا آزادگی شیرازهٔ آمال میباشد — گلستان زیر بال مرغ فارغبال میباشد
کند در یوزه تا کامل نگردیده است ماه‌نو — علاج تنگدستان جام مالامال میباشد
کتاب‌هفت‌ملت‌مانده در طاق فراموشی — مراسی پاره دل بسکه نیکوفال میباشد

سکندر کو که بیند دولت غم دستگاهانرا | سر زانـو مـرا آئینهٔ اقبال میباشد
نسیمی کرده گویا آشیان بلبلی ویران | بهار آشفته‌سامان، گل‌پریشان‌حال‌میباشد
بهر وادی که ریزد در نگ وحشت کلك پر شودم | رم آهوی صحراگرد در دنبال میباشد

حزین آئینه را حرف شکایت نیست در خاطر
۳۰۱ زبـــان جـرأت حیرت نصیبان لال میباشد

با چرخ سفله همت مادر نبرد بـود | گر روزگار پشت نمیداد مرد بود
یك کس بغیر داغ بماگرم برنخورد | تا بود همدمی به نفسهای سرد بود
چون زعفران خزان من آمد بهارمن | اکسیر شادمانی ما رنگ زرد بود
از باد سردمهریت افسرد در فراق | داغ دلم که انجمن افروزدرد بود

ما آزموده‌ایم حزین کار روزگار
۳۰۲ پاس وفا تفاوت نامرد و مرد بود

دیشب که‌چشم مست‌تو خاطرنواز بود | تا صبح بـر رخم در میخانه باز بود
روزی که عشق خاك دیار نیاز گشت | سرو تو خوشخرام بگلگشت‌ناز بود
تا دلخراش بلبل من ذوق ناله داشت | گلبن بسرفـرازی و گلشن بساز بود
بینش نگر که آینه محرم گرفته است | روئی کـه از نگاه منش احتراز بود
طرفی نه بسته‌ایم از آن آتشین عذار | وا سوختن تلافی سوز و گداز بود
نزدیك شد که از نفس نالـه بشکفد | مهر لبم کـه غنچهٔ بستان راز بود

یك موی در هلاك حزین کوتهی نکرد
۳۰۳ زلفی که سایه پـرور عمر دراز بود

شب که درخلوت اندیشه‌تمنای توبود | گل داغ دل من انجمن آرای تو بود
جلوه در آینه‌ام پرتورخسار توداشت | سینه آتشکدهٔ حسن دلارای تو بود
کفرودین‌رابکسی‌فتنهٔ‌چشمت‌نگذاشت | در سواد حرم وبتکده غوغای توبود
عشق‌سرکش‌اثراز‌حسن‌گلوسوزتوداشت | داغ حسرت‌گلی‌ازدامن‌صحرای‌توبود
مژه بر هم‌نزدم آینه سان در همه عمر | بسکه در دیدهٔ من ذوق تماشای‌توبود
باده‌درساغردل‌نرگس‌مخمورتوریخت | مستی ما همه از جام مصفای توبود
دل شیدا شده‌ام داغ تولای تو داشت | سر سودازده‌ام خاك کف پای تو بود

گل بـاغ نظرم غنچهٔ سیراب تـو شد سرو بستان دلم قامت رعنای تو بود
صید آهو نگهان غمزهٔ غماز تو کرد دام جادوصفتان زلف چلیپای تو بود
گوهرعاشق‌سرگشته ومعشوق یکیست درحقیقت من وما موجهٔدریای توبود
فتنه‌ها داشت حزین سجدهٔ مستانهٔ تـو
۳۰۴ درد میخانه مگر خاك مصلای تو بود
یاد آن زمان که بادهٔ عشرت بکام‌بود دوری که‌خوش‌گذشت‌بما دورجام‌بود
ساقی‌زخود شدیم شرابی بکار نیست مستانه جلوهای تو ما را تمام بود
دوشم نمود باغ نوی رنگ آل تو جستم ز خواب بوی گلم درمشام بود
باشد بـروز رفتهٔ عمرم امیدهـا دیدم چو صبح دولت پروانه شام‌بود
از بس گذشت بیتو بما تیره روزگار روشن‌نشد که روز وشب ماکدام‌بود[1]
حرف الف نبود همان در میان حزین
۳۰۵ در دل خیال قامت آن خوشخرام بود
طاق میخانهٔ مستان خم ابروی تو بود صاف پیمانهٔ رندان‌رخ نیکوی توبود
خسرویها بهوایت دل مسکینم کـرد گنج بادآور من خاك سرکوی توبود
صبح دیوانهٔ آن‌چاك گریبان میگشت شب سیه‌مست‌خیال خط‌هندوی‌توبود
دلبران در خم زلف تو گرفتارانند آفت شیرشکاران شکن موی تو بود
نشئه‌درطینت‌می‌چشم‌فسونسازت‌ریخت ساقی میکده‌ها نرگس جادوی توبود
شیشه‌بودیم که‌صهبای‌تو بیرون‌زد رنگ دیده بودیم که همراه صبا بوی توبود
کار آشفته‌دلان راست بایمای تو شد شب که محراب دعا قبلهٔابروی توبود
سروقدان همه در سایهٔ دیـوار تواند چشم آهونگهان‌محو سگ‌کوی‌توبود
شب که‌در بتکده نالیدی‌از اخلاص‌حزین
۳۰۶ حق‌پرستان‌همه‌راگوش‌بیاهوی تو بود
همت ما مدد پیر و جوان خواهد بود خاك ما خاك مراد دوجهان خواهدبود
گرد عصیان اگر از چهرهٔ جان‌افشانی آستین کرمت راچه زیان خواهدبود

۱ـ عبدالواسع خالص گوید :
از بسکه تیره میگذرد روزگار من در چشم من همیشه شب وروز من یکی است

عکس بیرون نرود ز آینهٔ حیرت ما دیده‌تا هست‌برویت نگران‌خواهدبود
لب لعلت بدل‌تنگ‌چه‌خونها که‌نکرد غنچه‌تاهست زخونابه کشان‌خواهدبود
نشود یك‌نفس‌ازذکرتو خاموش‌حزین
همه دم‌نام‌خوشت‌ورد زبان‌خواهد بود

۳۰۷

با خاطر افسرده دلان چند توان بود با مرده بیك گور چسان بندتوان بود
نه گریهٔ ابری‌نه شکرخند صبوحیست امروز ندانم بچه خورسند توان بود
عقلست‌گرانسنگ وجنونست‌سبکسیر کوطاقت وصبری که خردمندتوان‌بود
ساقی ندهی گـر بکفم جام نشاطی دلخوش‌کن عاشق بغمی چندتوان‌بود
چون زهر گلو گیر بود گریهٔ تلخم شیرین کن‌این می بشکرخند توان بود
دلبسته بپوردگران باش حزین چند
یعقوب صفت در غم فرزند توان بود

۳۰۸

امشب‌که دل درآتش آن‌گلعذار بود هر موی بر تنم رگ ابـر بهار بود
غافل نمود چهره و دیـدار رو نداد چشمی کـه داشتم بـره انتظار بود
محرومی وصال همین درفراق نیست تا یار بود دیـده بحیرت دوچار بود
آن شاخ‌گل زحال که‌پرسددرین‌چمن چون من هزار عاشق بی‌اعتبار بود
امروز طبع در پی فکر بلند نیست شهباز ما همیشه همایون شکار بود
ای گریه گرد غم نه‌نشاندی چه فائده بسیار خاطـرم بتو امیدوار بـود
نبود بغیر سینهٔ خونین‌دلان حزین
دشتی‌که لاله‌اش جگرداغدار بود

۳۰۹

خالی دمی ز درد تواین ناتوان نبود بی ناله‌های زار نی استخوان نبود
گلزار حسن تست‌کزآدم دمیده است هرگز مرا بمشت‌گلی این گمان نبود
زلف تو داشت جانب کوتاه دستیم هرگز ز نارسائی خویشم زیان نبود
خودرا چرا زمیکده بیرون برد کسی تقصیر بیخودیست که‌درکف عنان‌نبود
آخر حجاب حسن به‌بیگانگی کشید یاد آنزمان که ما وتوئی در میان نبود
داغ جهان فـروز کنار دل منست آن گوهری که در صدف بحروکان‌نبود
کاش آن‌گل‌شگفته درآغوش‌خاروخس میزد پیاله لیك بما سرگران نبود

احوال ناتوانیم از چشم خود شنید		کار زبان نبود اگر ترجمان نبود
فارغ توئی و گرنه بکویت ز دیده‌ام		هرگز نشد که قاصد اشکی روان‌نبود
دردت نصیبهٔ دل اغیار و یار شد		هرگز متاع جور چنین رایگان نبود
سر تا بپای محشر زخم تغافلم		تیری دگر بکیش تو ابرو کمان نبود
در زیر بال خود گذراندم بهارودی		کاری مرا بخار وخس آشیان نبود

عمری حزین نشانهٔ آنغمزه‌بوده‌ئی
یادزمانه‌ئی که وفا بی‌نشان نبود

۳۱۰

یاد روزی که ترا میل باغیار نبود		غیرمن با دگـری عشق ترا کار نبود
دل سودازده روزی که گرفتار توشد		یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود
همچوشیروشکر آمیخته با هم بودیم		غم هجری بمیان حسرت دیدار نبود
آشنا بـود نگاهت بنگاه عجزم		هر چه میبود بدل حاجت اظهار نبود
داشت اندیشهٔ زلفت دل سودازده‌ام		عقدهٔ مشکلم این بود بدل بار نبود
عندلیب دل آشفته چه بود احوالش		گر بدام سر زلف تو گرفتار نبود
هرچه‌آمد بسرازپستی بخت‌است‌مرا		ورنه کوتاهی ازآن یاروفادار نبود

اثر از شادی ایام نمی‌بود حزین
تهمت خنده اگر برلب سوفارنبود

۳۱۱

در دیده مرا بیتو پریشان نظری بود		خونابه‌ئی آغشته‌به‌لخت‌جگری بود
در دام تو افشاندم و آزاد نشستم		اسباب گرفتاری ما مشت پری بود
چون شمع زسرمایهٔ‌هستی به‌بساطم		سامان سبك خیزی آه سحری بود
جز گوشهٔ امن دل ارباب توکل		هر جاکه‌گرفتیم خبر شوروشری‌بود

جمعیت خاطر نشدآماده‌حزین‌را
هرپاره‌دلش‌در کف‌بیدادگری بود

۴۱۲

امشب که ازفروغ رخش لاله داغ بود		شبنم سپند مجمر گلهای بـاغ بود
ازبس‌نگاه‌ازان‌گل رو آب‌وتاب‌داشت		اشکی که ریختم گهر شبچراغ بود
رفت الفت وطن بخرابـات از دلم		ساقی غریب پرورومی در اياغ بود
نگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل		از فیض نغمه مطرب ماتر دماغ بود

هرجا که بوی یوسفی از پیرهن دمید / چشم سفید گشتهٔ من در سراغ بود
مستی‌نگر که ذوق صفیرم ز دل‌نرفت / در گلشنی که بلبل خوش نغمه‌زاغ‌بود
صیاد عشق را سردام و قفس کجاست / پـروانـه پر شکستهٔ پای چراغ بود
چون‌غنچه سر بجیب‌چوبردم ببوی‌تو / از جوش رنگ دیده بگلگشت‌باغ‌بود
دربیضه عندلیب شود خوشنوا حزین
طفلان عشق را زدبستان فراغ بـود

۳۱۳

زحشر مستی ما را چه باك خواهدبود / چو نامه‌در کف‌مابرگ تاك خواهدبود
زبان شانه سر حرف کی بچنگ آرد / چنین که طره ترا تابناك خواهد بود
زدست‌برد نگاهت چوصبح روشن‌شد / که تا بحشرمرا سینه چاك خواهدبود
چـرا بسجده اهریمنان بخاك نهی / سری که درقدم‌دوست‌خاك خواهدبود
حزین اگررخ ساقی عرق نشان گردد
ترا ز دل صدف سینه پاك خواهد بود

۳۱۴

کف چون‌تهیست‌جوهرانسان‌چه‌میکند / خاتم‌چو نیست‌دست سلیمان‌چه میکند
آتش زدی ز جـلوه بخاشاك هستیم / این برق را ببین به نیستان چه میکند
بیهوده است بر سر کـویت فغان ما / گلبانگ بلبلان بگلستان چه میکند
از پـردهٔ حجاب بـرا آفتاب من / این‌دور باش حسن نگهبان چه میکند
زاهد چه فیض میبرد ازشعرمن حزین
با این سفال صحبت ریحان چه میکند

۳۱۵

خیالش‌گرچنین‌درخاطرم جاگیرمیگردد / پس ازمردن غبارم گردهٔ تصویرمیگردد
حذر کن ای‌سپهر ازتیغ آه‌گریه‌آلودم / نفس‌چون‌آب بردارد دم شمشیرمیگردد
رهین منت عشقم که افزود اعتبارم را / شکست‌رنگ‌بررخساره‌ام‌اکسیرمیگردد
غبار خاطرم انبوه شد لختی فروگریم / بلی‌باران‌شود چون‌ابرعالمگیرمیگردد
بخون‌روزگاران‌دست خواهش‌رانیالایم / که‌آخرکام‌نعمت‌خواره ازجان‌سیرمیگردد
شدم‌شوریده خاطرازخیال‌گردش‌چشمی / بهم‌این‌حلقهاچون‌بسته‌شدزنجیرمیگردد
فلك‌طفل‌دبستانست طبع نکته سنجانرا / کبود ازسیلی من‌روی‌چرخ پیرمیگردد

حزین‌ازفکر آن شیرین دهن‌دائم گدازانم
۳۱۶ شودچون‌استخوانم آب‌جوئی شیرمیگردد

اشکم نمك بدامن ناسور میکند — دریا ز رشك حوصله‌ام شور میکند
ما را تن ضعیف چه باشد که کوه را — غم ناتوان تراز کمر مور میکند
نبود حریف رطل‌گران عقل شیشه‌دل — بیجا ستیزه با می پر زور میکند
پاس ادب بدار که طبع غیور عشق — بازی بخون ناحق منصور میکند
دارد گدای میکدهٔ ما شکوه جم — ساغر ز کاسهٔ سر فغفور میکند
سیرم ز جان‌که بی‌نمکیهای روزگار — آب حیات را به لبم شور میکند
منت‌پذیر عشقم اگر هجراگر وصال — یادت تسلی دل مهجور میکند

بیند سوادکلك تو رضوان اگر حزین
۳۱۷ هر نقطه خال کنج لب حور میکند

شبی‌که سروتو شمع مزار من‌گردد — چو گردباد بگردت غبار من‌گردد
برهگذار تو چندان رخ امیدنهم — که وعده‌ات خجل ازانتظارمن‌گردد
بجیب پیرهن از رشك، گل‌نیفشانی — اگر دلت خبر از خارخار من‌گردد
شکوه عشق نگر کز ره فتادگیم — اجل کناره کند گر دچار من‌گردد

خدا کند که از آن تیغ آبدار حزین
۳۱۸ شکفته روئی زخمم بهار من گردد

دربن دو هفته که با گل مدار میگذرد — پیاله گیر که ابر بهار میگذرد
ازآن‌شبی که بزلف توکرد شانه‌کشی — هنوز باد صبا مشکبار میگذرد
بحیرت از روش چشم می‌پرست‌توام — که دور مستی او در خمارمیگذرد
باین خوشم که شب هجرتیره‌روزانرا — بیاد صبح بنا گوش یار میگذرد
خجسته باد صباحی که میگسارانرا — بروی ساقی مشکین‌عذار میگذرد
حیات‌خواجه‌دل‌مرده‌بین که‌روزوشبش — بفکر هستی ناپایدار میگذرد
ز دورچرخ‌چه‌اندیشم؟ازفلك‌چه کشم؟ — مرا بگردش ساغر مدار میگذرد

چرا دراز نباشد شب فراق حزین
۳۱۹ سخن ز سلسلهٔ زلف یار میگذرد

نبود عجب که دیده بدیدار میرسد فیض چمن برخنهٔ دیوار میرسد
گردد قبول عذر گریبان پاره‌ام دستم اگر بدامن دلدار میرسد
عیبم مکن که حوصله‌سوز ست‌هستیم پیمانـهٔ نگاه تو سرشار میرسد
دلتنگی‌از فغان من ای غنچه‌لب چرا یك ناله هم بمرغ گرفتار میرسد
دارد امیدوار مرا دست سبزخویش آخر بوصل آینه زنگار میرسد
هرگز ندیده است زدشمن کسی حزین
آنها کـه بر من از ستم یار میرسد

۳۲۰

آماده است تا مژهٔ ما بهم خورد سیلی کزو خرابه دنیا بهم خورد
از دل تلاطم و ز تو دامن فشاندنی از یك نسیم لنگر دریا بهم خورد
شد قیمتم شکسته ز انصاف طالبان لب‌درهمین‌دعاست که‌سودا بهم‌خورد
پاشد چنین اگر فلك‌احباب راز هم نبود عجب که عقد ثریا بهم خورد
ای‌دل‌بعهد سست‌حیات‌اعتماد نیست امروز گیرد الفت وفردابهم خورد
یکدست شیشه‌داری ودستی دل حزین
ساقی چنان مکن که دو مینا بهم‌خورد

۳۲۱

هر کس‌بخاك میکده‌مست وخراب‌مرد آسوده ازثواب‌وخلاص ازعذاب‌مرد
چشمی بدور دهر سیه کاسه سیرنیست اسکندرش‌بحسرت یك جرعه‌آب‌مرد
اوضاع زشت عالم دون دیدنی نبود آسوده آنکه‌در شب مستی‌بخواب‌مرد
از جود بیحساب تو جاوید زنده‌ایم زاهد ز بیم پرسش روز حساب مرد
خون بی‌بهاست‌عاشق حاضرجواب را
جان‌خواست‌ازحزین‌لب‌اودرجواب‌مرد

۳۲۲

بود آیا که ره مهر و وفا بگشایند در فیضی بدل خستهٔ ما [1] بگشایند
ای‌خوش آن‌بخت که‌دردامن‌شبهای‌دراز شب‌نشینان‌گره‌اززلف دوتا بگشایند
صرف شیرازهٔ اوراق پر و بال شود گر اسیران ترا بند زپا بگشایند
لب‌گشاخود به‌ثناورنه سخن‌پردازان نتوانند زبـان را بثنا بـگشایند
حلقه بیهوده مزن‌بردردل ای‌خودبین در دل را مگر از بهر خدا بگشایند

۱ـ در نسخه چاپ‌هند : در فیضی بدل ازمصرلقا بگشایند

رهروان گر سخن از دوری این راه کنند جوی خون از جگر آبلها بگشایند
کفر و دین را ز میان نقش دوئی برخیزد گر نقاب از رخ آن ماه‌لقا بگشایند
می کساد آمده محراب نشینان ترسم در دکانچهٔ تدویـر وریا بگشایند
توتیا شد بره خوش نگهان پیکر ما بود آیا نظر لطف و عطا بگشایند
کعبه درمیکده از مغبچگان گر طلبی بررخ دل در این دورنما بگشایند
سر رازی که بداز صومعه‌داران محجوب در ته میکده مستان بملا بگشایند
فیض همت طلب از صحبت بی‌پاوسران غنچه خسبان گره از کار صبا بگشایند
هر کجا ساز کنی زمزمهٔ عشق حزین
۳۲۳ همه نازك بدنان بند قبا بگشایند

جلوه‌اش دامن نازی بدل ریش کشید پادشه رخت بویرانهٔ درویش کشید
سر بجیب دل آتشکده بردم گفتم که چهاناوك آن شوخ جفاکیش کشید
فلك افتادهٔ من بود بهندم انداخت عاقبت کین ز من عاقبت اندیش کشید
پس ازین روی بهی دهر نخواهد دیدن هر کجا کون خری بود فلك پیش کشید
صلح کل کرد حزین آنکه بعالم چون من
۳۲۴ آن جفاها که زبیگانه واز خویش کشید

هوای عشق برونم زننگ و نام کشید بتوبه نامهٔ من یار خط جام کشید
خوشا حریف شرابی که فکر شام نداشت نهاد لب بشط باده و تمام کشید
ز عشق پاك بهر شیوهٔ تو مشتاقم بچشم کین نتوان از مـن انتقام کشید
هنوز از آن خط مشکین خبر نداشت دلم هوای دانهٔ خالت مرا بدام کشید
زمن حدیث وفاوجفای خویش مپرس که پاس راز ، زبان مرا ز کام کشید
ز کوی انجم و افلاك رخت خویش برآر برای جا نتوان منت از لئام کشید
بهار فیض در آغوش غنچه خسبانست نسیم صبح بگوش من این پیام کشید
متاع عنصر و افلاك واسپار حزین
۳۲۵ که خار شد ز فرومایه هر که وام کشید

چه شد یارب که ابر نوبهاران برنمی‌خیزد رگ موجی زجام میگساران برنمی‌خیزد
ز چشم سرمه‌آلودش سیه شد روزگار ما کدامین فتنه زین دنباله‌داران برنمی‌خیزد

تغافل شیوهٔ من نگذرد مستانه از راهی که آهی از دل امیدواران برنمی‌خیزد
ز هر کنج خراباتِ مغان برخاست جمشیدی کسی از حلقهٔ پرهیزکاران برنمی‌خیزد
باین مستی که میخیزد صریر خوشنوا کلکم صفیر بلبلی از شاخساران برنمی‌خیزد
نباشد نوحه‌گر مرگ من مردانه همت را صدائی ازشکست برد باران برنمی‌خیزد
نمیگردد بلند ازکاروان نقش پا گردی غبار از رهگذار خاکساران برنمی‌خیزد
کدامین شمع را دیدی سپند آسا درین وادی که بیتاب ازمزار بیقراران برنمی‌خیزد
بدلهای تنکظرفان مده جام محبت را که دریاکش نهنگ ازچشمه‌ساران برنمی‌خیزد
حزین ترشد دماغ خشك زاهداز نوای تو
چنین مستانه بوی ازبهاران برنمیخیرد

۳۲۶

سرزلفی بعالم دام کردند دل‌رم خوردگان رارام کردند
چه جانهاسوختندازداغ حسرت که تیغ غمزه خون آشام کردند
دلم را داد ساقی بادهٔ عشق درین بزم آتشم راخام کردند
سحرخیزان صفای صبح محشر از آن چاك گریبان‌وام کردند
دلم را گلرخان کشور پناهان خرابات محبت نام کردند
حزین یك رشحه‌ازفیض عراقی‌است
« نخستین باده کاندر جام کردند »

۳۲۷

تا سرو را هوای قدت سرفراز کرد پا از گلیم ناز چو زلفت دراز کرد
پیچید بوی جان بدماغ دلم ز دور مشاطهٔ صبا سر زلفت چو باز کرد
کونین‌راچومردم چشمم‌بخون نشاند آه‌این چه نغمه‌بود که‌عشق‌توساز کرد
چشمت بیك کرشمه بروی دلم گشود هردر که بخت بررخ جانم فراز کرد
زاهد بذوق سجدهٔ محراب ابرویت در کعبه رو بقبلهٔ کویت نماز کرد
محمود راچوقطع تعلق شد ازحیات پیوند جان برشتهٔ زلف ایاز کرد
با ابروی توپشت به‌پشت‌است درجفا چشمت که‌دست‌فتنه‌درآغوش ناز کرد
چون‌جان‌بردزشست‌نگاهت‌دل حزین
نتوان ز زخم تیر قضا احتراز کرد

۳۲۸

از مزرع آمال چه امید برآید نخلی که‌درآن‌ریشه کندبید برآید

بی فیض‌تر از میکدهٔ ماه صیامم — تا از افق جام مه عید برآید
نه جلوهٔ برقی نه هواداری ابری — بی برگ گیاهم بچه امید برآید
گر جام کند جلوه‌گری در کف ساقی — بانگ طرب از دخمهٔ جمشید برآید
دارد سخنی در گره گوشهٔ ابرو — مقصود ازین بیت به تعقید برآید
ماراست حزین سرو ریاض دل حیران
۳۲۹ آزاده جوانی که بتجرید برآید

صبا اگردسر گردم که از کوی تو می آید — سمن‌راجان‌بر افشانم کز و بوی تو می آید
زبان‌نکته‌سنجان‌در دهن‌انگشت‌حیرت‌شد — تکلم‌الحق‌از‌چشم سخن‌گوی تو می آید
گشاد تیره‌بختان‌از خم زلف تو میخیزد — شب ما روز کردن از برروی تو می آید
اگر خواهی که باز آیدل‌ای آرام‌جان‌مارا — علاج‌وحشت‌ازرم‌خورد‌آهوی‌تو‌می آید
حزین دیروحرم رامست دارد ذکر توحیدت
۳۳۰ بهر جا گوش دادم بانگ یا هوی تو می آید

ز آهم بیستون چرخ آتش تاب میگردد — ز برق تیشهٔ من کوه آهن آب میگردد
زبس درخودپی آن‌گوهر نایاب‌میگردم — گریبان‌من‌از سرگشتگی گرداب‌میگردد
بیادروی آن‌گلپیرهن شب‌چون کشم آهی — کتان طاقتم را پرتو مهتاب میگردد
چه سازد با دل افسردگان شورنوای من — نمك‌در دیدهٔ‌غافل‌نهادان‌خواب میگردد
حزین ازجوی خاطرسرو کلك جلوه زیب‌من
۳۳۱ چه خونها میخورد تا مصرعی سیراب‌میگردد

از سبزه سبز پشت لب جویبار شد — باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد
دامن کشان ز هر طرفی ابرتر رسید — چون خانهٔ حباب هوا بی غبار شد
شاخ‌ازشکوفه‌صبح‌تجلی‌فروزگشت — چون‌زلف‌یار‌ظلمت شب‌تارومار شد
طوفان چارموجهٔ اشکم جهان‌گرفت — رگهای ابر چون مژه‌ام آبدار شد
گیسوی‌چنگ‌گشت‌پریشان‌بمرگ غم — مینا خراب گریهٔ بی اختیار شد
چشم جهان چوشبنم گل‌در پریدنست — حسن بهار فتنه‌گر روزگار شد
از کاروان فیض نگردی جدا حزین
۳۳۲ پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد

عشق آمد و از سینهٔ من دود بر آورد گلـزار خلیل آتش نـمرود بر آورد
از آه سریع‌الاثر خویش چه گویم جائی که بلب بود مرا زود بر آورد
یاقوت صفت دود نبود آتش ما را دود از دلم آن لعل خط آلود بر آورد
پیغمبر حسنی و کتـاب‌الله خطت اسرار که در پرده نهان بود بر آورد
تارنجه حزین از ستم عشق نگردی
ایام تـرا حادثـه فرسود بـر آورد

۳۳۳

عذر این بنده پذیرای دل و هوشش باد هرغباریست ز آئینه فراموشش باد
دامن مرحمت دولت ساقیست فراخ جرم من پردگی خلق خطاپوششش باد
یارب آشفته مکن طره‌اش از زاری دل آه دوشینهٔ من خواب فراموشش باد
از سر زلف دل خام طمع در تابست سرشوریده دلان محرم آغوششش باد
چشم دل پرده گشای گل مستورش شد گوش جان نکته نیوش لب خاموششش باد
کشد از خونم اگر باده حلالش باشد زند از شیرهٔ جان ساغر اگر نوششش باد
بلبل کلك حزین کز سحر آهنگان است
نغمه سنج سمن صبح بناگوششش باد

۳۳۴

حاشا که دل بدرد تودادن زیان بود جانرا کسی بهرچه خرد رایگان بود
حکم نگاه مست توای سیل عقل و دین چون موج باده دررگ دلها روان بود
غافل مشو ز نشئهٔ عشق کهن اساس چندانکه سال خورده شود نوجوان بود
یارب مباد در کف زال جهان اسیر شهباز همتی کـه بلند آشیان بـود
آگه کسی چو من ز دل سخت چرخ نیست آهم چو صبح همنفس آسمان بود
مشکل حکایتیست که فکر طبیب عشق عاجـز بچارهٔ دل نامهربان بـود
باشد بلفظ ، الفت معنی حزین درست
تا این شکسته پا قلمت در میان بود

۳۳۵

از حرف سست توبه، لب را گزید باید گر لب نمیکشدمی حسرت کشید باید
ساقی می صفائی درجرعه ریز مارا مطرب دم رسائی در نـی دمید باید
شاید دهد دلش را با دوست آشنائی در خانقاه صوفی يك خم نبید باید
آشفته روزگارم جائی قرار من نیست بزمی که با حریفان گفت وشنید باید

با آفتاب می زد از یك پیاله شبنم | گر ذوق وصل داری از خود برید باید
زلف سیه برافشان شب را بمشك تر گیر | طرف نقاب بگشا گر صبح عید باید
عشرت بکام خواهی آئینه را ببر گیر | عیش مدام خواهی لب رامکید باید
این آنغزل که گفته پیش از حزین سنائی
۳۳۶ این طرز گفتگو را از وی شنید باید

زخاموشی دلم را پاس الفت مدعا باشد | دمی هرگز نمیخواهم دو لب از هم جدا باشد
بجرم بت پرستی از نظر افگنده ئی ما را | چرا کس ایصنم اینگونه کافر ماجرا باشد
نگهدارد چرا در سینه سالك عقده ئی دلرا | در آنوادی که خارش ناخن مشکلگشا باشد
فروریزد اگر ایوان گردون نیست پروائی | خرابات ارم بنیاد ما عالی بنا باشد
حزین خسته دلرا کشتی از بی التفاتیها
۳۳۷ چرا با آشنا کس اینقدر دیر آشنا باشد

ز فیض روی تو خط کامیاب میباشد | چراغ گوشه نشین ماهتاب میباشد
چه میشود گرو بوسه دل ز من بستان | متاع خانهٔ ملا کتاب میباشد
خیال زلف نهفتم بدل ندانستم | که بوی، پرده در مشکناب میباشد
کشاده روی بود در دلست تا معنی | نفس بچهرهٔ مطلب نقاب میباشد
زاشك تلخ من احوال دل توان فهمید | همیشه نکهت گل با گلاب میباشد
من از سکوت فلك ترك مدعا گفتم | لب خموش بسائل جواب میباشد
عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین
۳۳۸ شکست باورق انتخاب میباشد

کاش خضری بمن بادیه پیما برسد | که سراغ حرمم تا در ترسا برسد
ناله تاکی شکند درجگر خویش سپند | آتشی کو که بفریاد دل ما برسد
از تو نومید نیم تاطپش دل باقیست | عاقبت سیل سفر کرده بدریا برسد
تلخ کامم لب شیرین شکرخا بکشا | که بدردم دم جانبخش مسیحا برسد
دل و دین راچه کنم عرضه بجولانگه تو | مشگل این جنس فرومایه بیغما برسد
دوستان درصف هنگامهٔ مرگم جمعند | کاش آن دشمن جان هم بتماشا برسد

دیده‌محروم‌زخونابهٔ دل نیست حزین
باده از خم بدل آسائی مینا بـرسد

۳۳۹

سحرز هاتف میخانه‌ام سروش آمد / کـه بایدت بدر پیر میفروش آمد
بجان‌چو خدمت میخانه‌راکمربستم / سرم زمستی آسودگی بـهوش آمد
چو ره بگشت گلستان وحدتم‌دادند / نوای بلبل وزاغم یکی بگوش آمد
سرم بقیصر و خاقان فـرو نمی‌آید / از آن زمان که سبوی‌میم بدوش آمد
بپای مغبچه‌گرجان دهم‌غریب مدان / که خون‌مشرب یکرنگیم‌بجوش آمد
کسی زبان نتواند براز غیب گشود / جرس بقافلهٔ اهل دل خموش آمد
بر آور ازقفس ای بلبل‌خزان زده‌سر / که‌فصل‌گل‌شدوایام‌عیش‌ونوش آمد
دگرخموش نشستن بخانه‌بیدردیست / که‌قمری‌ازسرهرشاخ‌درخروش آمد

بدست پیر خرابات توبه کرده حزین
که مست ازدرمیخانه خرقه‌پوش آمد

۳۴۰

یکره بسر تـربتم از ناز نیامـد / این جان زتـن رفته دگر باز نیامد
پیغام دروغی کـه فـریبد دل ما را / افسوس کزان لعل فسونساز نیامد
خونین جگری بیتو نهفتیم ولیکن / از گـریـه نـگهداشتن راز نیامد
رفتم که نویسم من سودازده حرفی / از مطلب گـم گشته خبر باز نیامد

روزی که بدل ناله گره بود حزین را
ناقـوس صنمخانـه بـآواز نیامد

۳۴۱

تابی بسر زلف زد و طره بخم داد / اسباب پریشانی ما دست بهم داد
ناقوس صنمخانهٔ دل ناله بر آورد / چاك عجبی سر بگریبان حرم داد
حسرت‌شکن‌ذائقه‌اشکی‌است‌گلوسوز / نـو باوهٔ شیرین مژهٔ‌نخل، الم داد
از زهرهٔ شیر آب خورد بیشهٔ معنی / آسان نتوان عرصه بیکران قلم داد
دارائی عشقست که از کلك ودواتم / در کشورپرشور سخن طبل‌وعلم‌داد
هـر گه کـه بیاد دهن غنچه نشستم / اندیشه مـرا سر به بیابان عدم داد
چون شمع زهجران‌تودر آتش‌و آبم / برقی برگ وریشه زد ودیده‌به‌نم‌داد

پر گشت حزین از گهرم جیب دو عالم
۳۴۲ خجلت قلم من برگ ابر کرم داد

خوش آنکه ساقی مجلس نقاب بردارد غبار توبه‌ام از دل شراب بردارد
رهین منت دریا نمی‌توان گشتن بگو بابر ز چشم من آب بردارد
برنگ نافه کند خون بدل اسیرانرا چو عارضت اثر از مشکناب بردارد
ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا بگو خراج ز ملك خراب بردارد
چو چنگ پشت حزین شد ز غم دوتا و هنوز
۳۴۳ نشد که گوش ز چنگ ورباب بردارد

به سر تربتم آن نو گل خندان آرید سست پیمان مرا بر سر پیمان آرید
دل بود منتظر و شوق نمی‌آید باز هدهد شهر سبا را به سلیمان آرید
زهد و تقوی بدر آرید سر از خرقهٔ من کفر زلفی بکفم آمده ایمان آرید
موسم شادی اصحاب وغم اغیار است محرمان را بسراپردهٔ سلطان آرید
باده نوش مغان، دیدهٔ انجم شورست نور چشم قدح از کوری ایشان آرید
بادهٔ سرختر ازخون سیاوش کجاست که رخ زرد مرا رنگ بعنوان آرید
چه شود خاطر آشفتهٔ ما جمع شود خبری از سر آنزلف پریشان آرید
خامه‌شکر شکن از عارف رومست حزین
۳۴۴ طوطیانرا بصلا در شکرستان آرید

اگر دست مرا ساقی بیك رطل گران گیرد الهی در جهان کام دل از بخت جوان گیرد
سعادتمند را باشد گوارا سختی عالم همارا در گلو هرگز ندیدم استخوان گیرد
چسان در سینه‌ام جامیتواند کرد حیرانم خدنگت را که دل از خانهٔ تنگ کمان گیرد
به پیش شمع رویت منصب پروانگی دارم تو چون عارض برافروزی مرا آتش بجان گیرد
کسی را هر قدر دل شهره باشد در جگرداری سر ره چون بآن بیگانه خوی سرگران گیرد
گداز شرم یکسر ژاله سازد نرگستانرا نظر چون کام خاطر زان جبین خوی فشان گیرد
حزین از پای ننشینم براه انتظار او
۳۴۵ چو مجنون برسر شوریده، گر مرغ آشیان گیرد

خواهم بدل آن نرگس مستانه درافتد بد مست تماشاست بدیوانه درافتد

سختست تلاش دو زبردست مبادا — می با نگه یار حریفانه درافتد
چشمش بنگاهی ننوازد دل ما را — کی لایق برقست که با دانه درافتد
در هر رگ ما مستی منصور کندخون — گر عکس رخ یار به پیمانه درافتد
کو گردش ساغر که درین بزم زغیرت — با چرخ تنك ظرف حریفانه درافتد
حیف است زبردست زند باهمه کس دست — آنزلف نبایست که با شانه درافتد

باچشم حزین این سخن ازعشق بگوئید
کی خواب بدام تو بافسانه درافتد

۳۴۶

بلبل بگلستان سخن ازروی تو میکرد — در جیب سمن باد صبا بوی تو میکرد
از کاوش ایام خبردار نبودیم — هرجور که میکرد بما خوی تومیکرد
کو کوزدنش بی طلب گم شده ئی نیست — قمری هوس قامت دلجوی تومیکرد
گر عیسی سجاده نشین روی تو میدید — محراب دعا را خم ابروی تو میکرد
می بود ﻪازار تو گر یوسف مصری — نقد دو جهانرا به ترازوی تو میکرد
غیراز تو مرا شکوه ز دست دگری نیست — هر کس ستمی کرد ببازوی تو میکرد

فریاد حزین ازدم گرمت که خروشی
ناقوس صنمخانه بیاهوی تو میکرد

۳۴۷

پیکان تو مشکل که بدل یار توان کرد — دیگر چه علاج دل بیمار توان کرد
من مردم و یکبار بخاکم نگذشتی — این کوه غمی نیست که هموار توان کرد
صرصر چه زند گرم بخاکستر من پای — بختم نه چنان خفته که بیدار توان کرد
بر دوش اگر بار سرخویش کشیدیم — شادیم که خاك قدم یار توان کرد

شور تو حزین از لب شیرین سخن کیست
مصر از نی این خامه شکربار توان کرد

۳۴۸

جگر تشنه‌ام از داغ تو سیراب شود — چه غمست اینکه نصیب دل احباب شود
شمع روشن ننماید شب ظلمانی را — ساقیا می بقدح ریز که مهتاب شود
لاف عزلت زدن آنروز تمامست مرا — که خم ابروی او گوشهٔ محراب شود
غفلت افزود ترا زاهد از افسانهٔ عشق — نیشتر در دل افسرده رگ خواب شود

خشکی زهد ز ما گرد برآورد حزین
دامن خرقه بیفشار که سیلاب شود

۳۴۹

افزود خواب غفلت جاهل چو پیر شد — موی سفید در رگ این طفل شیر شد
دریاچه پشت چشم کند نازك از حباب — نانم بآبروی چو گوهر خمیر شد
روزفتادگی شدم از سعی بی نیاز — پای ز کار رفته مرا دستگیر شد
دولت چویافت بدگهراز وی کناره کن — درنده‌تر شود چو سگ سفله سیر شد
تا داد سربدشت جنونم شکوه عشق — داغم جگر شکاف‌تر از چشم شیر شد
مشنو فسون زهد که در تیره خاك هند — هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد
چشم تو تا پیاله ز خون دلم گرفت — این نازنین غزال چنین شیر گیر شد
جان حزین تشنه جگرسوخت زانتظار
فردای حشر و وعدهٔ وصل تودیرشد

۳۵۰

در دل غم آن لاله عذارست به‌بینید — این باده که‌بی رنج خمارست‌به‌بینید
شد چشم مرانکهت پیراهن یوسف — گردی که‌از آن راه‌گذارست به‌بینید
آن یار که چاکست ازوجامهٔ جانها — آسایش آغوش و کنارست به‌بینید
جان‌تازه کند لفظ‌خوش‌ومعنی‌رنگین — حسنی که درآن‌خط غبارست به‌بینید
مستغرق وصلند دربن بزم حریفان — دل آینه ، یار آینه دارست به‌بینید
در آرزوی بلبل بی بال و پر ما — گلهاهمه آغوش و کنارست به‌بینید
در پرده زلف است تجلی‌گه رویش — شمعی که فروغ شب تارست به‌بینید
در راه وفا حال پریشان حزین را
کاشفته‌تر از طرهٔ یارست به‌بینید

۳۵۱

کی‌ازماچشم‌صورت‌بین‌مردم‌حال‌می‌بیند — چه دیگر دیدهٔ آئینه جز تمثال می‌بیند
از آنروزی که‌من‌درراه‌عشق‌ازپای‌افتادم — غزال چشم شوخ یار دردنبال می‌بیند
خمارمن ندارد دیده درراه می‌وساقی — بکف داغ جنون را جام‌مالال می‌بیند
مرا آئینهٔ گیتی نما خشت سرخم شد — زجام‌خودا گرجم‌صورت‌احوال‌می‌بیند
بچشم سفلگان دهرظالم را بودشانی — مگس زنبور را شهباززرین‌بال‌می‌بیند
لباسی یافتم عرفان شیخ خانقاهی را — تصوف‌راهمین‌درخرقه‌های شال‌می‌بیند

حزین‌از جادل دیوانه‌ام گر رفت‌جادارد
۳۵۲ که عالم را پراز بازیچهٔ اطفال می‌بینند

کی صرفه‌زماخصم سبکسر بدغا برد — خود باخت دغل‌بازحریفی که زما برد
از هر دو جهان باز نیامد خبر او — دل‌را کشش عشق ندانم بکجا برد
افسرده ز دم سردی ایام نگردید — آتشکده آتش مگر از سینهٔ ما برد
از منت پیریست گرانباری دوشم — لب را بقدم بوس تو این‌پشت‌دوتابرد
یك جلوه خیال تو دراندیشهٔ ما کرد — دل لذت دیدارجدا، دیده جدا برد
خورشید نبرده است بچوگان‌سعادت — گوئی که ز میدان شهادت سر ما برد
تر دامنی مشرب رندانه حزین را
۳۵۳ ازتوبه پشیمانی و از خرقه صفا برد

قاصدی کو که پیامی بر دلدار برد — سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد
عکس خواهش زبس‌ازمردم‌دنیادیدم — جوهر آینه‌ام حسرت زنگار برد
یوسفی کو که بگلبانگ‌خریداری‌خویش — سینه چاکم چوگل ازخانه ببازار برد
قوتی داد بفرهاد و بمجنون ضعفی — هر کرا عشق ز راهی بسر کار برد
بهر مشاطگی چهرهٔ گل باد صبا — بوی از پیرهنت جانب گلزار برد
بسکه چون‌نقش قدم‌محوسراپای‌توام — رشك بر حیرت من صورت دیواربرد
کار دل‌رفت ز دست ازغم ایام حزین
۳۵۴ جلوهٔ عشوه‌گری کو که دل ازکاربرد

با تیغ بازی مژه‌ات جان که میبرد — از جنگ کفرزلف توایمان که میبرد
شرمنده کرد گریه‌ام ابر بهار را — شبنم بشط و قطره بعمان که میبرد
بر کف‌نهاده‌ام دل صد چاك خویش‌را — این شانه را بزلف پریشان که میبرد
مشکل کشد دلش بسر کوی عاشقان — این شمع را بخاك شهیدان که میبرد
گربشکنیم زیر لب‌این خوش‌صفیررا — پیغامی از قفس بگلستان که میبرد
ناز وکرشمه‌غمزه‌بخون جمله تشنه‌اند — جان از مصاف‌شیر شکاران که میبرد
عشق آزمود قوت بازوی خویش را — تا پنجه‌ئی‌به پنجهٔ‌مژگان که میبرد
در زیر سنگ مانده کفم از فسردگی — پیغام چاك را بگریبان که میبرد

جزمن که در جگر زده‌ام اشك و آه‌را — اخگر بجیب وشعله بدامان که میبرد
بوسیده‌ایم ما لب جانبخش یار را — حسرت بخضر وچشمهٔ‌حیوان که‌میبرد
نبود ترا حریف کسی درسخن **حزین**
۳۵۵ با خامهٔ تو گوی ز میدان که میبرد

جائی که از سپند نگردد فغان بلند — ما را بود چو شعلهٔ آتش زبان بلند
در گلشنی که بانگ‌صفیرم‌فکنده شور — بلبل ز خوی گل ننماید فغان بلند
با پستی سپهر نیامد فرو سرم — عنقا صفت فتاده مرا آشیان بلند
تا شد دلم بحلقهٔ گلدام زلف اسیر — شد شور محشر ازقفس بلبلان بلند
رحمست بر درازی اندوه قمریان — پرواز پست و جلوهٔ سرو روان بلند
خوش میکشنددامن نازاین‌سهی‌قدان — دست ستمکشی نشود از میان بلند
بال وپری کجاست که با همت رسا — پروازگیرم ازسر این خاکدان بلند
خامش **حزین** که ناله بجائی نمیرسد
۳۵۶ پست آفریده‌اند زمین و آسمان بلند

نبود عجب‌گر ازدل ما شور شد بلند — جائی که دود حوصلهٔ طور شد بلند
شد موج زن ز جلوهٔ او سیل فتنه‌ئی — گرد خرابی از دل معمور شد بلند
هرگز نبود عمر فراق اینقدر دراز — از یاد زلف او شب دیجور شد بلند
کوته کند فسانهٔ گل بانگ عندلیب — هر جا حدیث آن رخ مستور شد بلند
یکچند راز عشق ز خامان نهفته بود — باز این ترانه از لب منصور شد بلند
یارب که دید سروسهی پیکر ترا — کاوازه‌اش چو مصرع مشهور شد بلند
بانگ دراست قافلهٔ درد را حزین
۳۵۷ هر ناله‌ئی که از دل رنجور شد بلند

بکف شاخ‌زگل جام رسید — شاهد باغ می‌آشام رسید
خاك را خلعت خضرا دادند — غنچه را حلهٔ گلفام رسید
ابر با چتر فریدون آمد — لاله راازکف جم جام رسید
رعد هم کوس‌زکاوس‌گرفت — برق با خنجر بهرام رسید
کج نهادافسر داراب سخن — زلف سنبل بسرانجام رسید

موکب گل بصد آئین آمد | سرو هم با علم سام رسید
موج را درع نریمان دادند | سیل بادبدبهٔ عام رسید
ارغوان آتش زردشت افروخت | شحنهٔ بوالهوس خام رسید
باغبان تخت سلیمان آراست | خسروگل بصد اکرام رسید
قسمت فیض بهاران میکرد | یك شکرخواب ببادام رسید
نوبت بلبل رامشگر شد | دل بیتاب بآرام رسید
زهدراخشکی اعصاب فشرد | توبه را علت سرسام رسید

بدل شاد کشیدیم حزین
هرچه از ساقی ایام رسید

۳۵۸

خفته بودم بسرم دولت بیدار رسید | لله الحمد مرا دیده بدیدار رسید
بگریرای خرد خام که عشق آمد مست | برو ای عربده‌جو حیدر کرار رسید
رازمستی بسرایم پس ازین بادف وچنگ | محتسب رقص کنان ازدرخمار رسید
نتوانم من بیتاب و توان شرح دهم | که چهابردل‌ازآن نرگس بیماررسید
سر زد ازطرف رخ یار بهار خط سبز | می بیارید که دورگل و گلزار رسید
یار پنهانی ما چشم جهان روشن کرد | ماه کنعانی ما بر سر بازار رسید

گشت از وسوسهٔ عقل فراموش حزین
هر کرا ساغری از ساقی ابرار رسید

۳۵۹

کار رسوائی ما حیف بپایان نرسید | نارسا طالع چاکی که بدامان نرسید
دیده دیریست که در راه غبار درتست | نکهت مصر سفرکرد وبکنعان نرسید
من گرفتم بقفس تن زنم از دوری گل | چون ننالم که فغانم بگلستان نرسید
دل بر آن بلبل لب تشنه مرا میسوزد | که بسرچشمهٔ خورشید درخشان نرسید
دل بپای علم‌دار نیاوردش عشق | سر شوریدهٔ منصور بسامان نرسید
شمع بالین من خسته شد آنگاه‌رخش | کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسید
چشم دارم که رسد گریهٔ مستانه بداد | گر بسر منزل ما سیل بهاران نرسید
نگه عجز عجب قوت تقریری داشت | این‌ستم‌شد که‌بآن‌چشم سخندان نرسید

نفس صبح قیامت‌علم افراشت حزین
۳۶۰ شب افسانهٔ ما خوش که بپایان نرسید

تاکی زجوی هر مژه‌ام سیل خون رود — یك ره زدر درآ که غم ازدل‌برون رود[1]
در پیش چشم من نگهت با رقیب بود — این داغ حسرت ازدل آزرده چون رود
خون میرود ز دیدهٔ ما دل‌شکستگان — از شیشهٔ شکسته می لاله‌گون رود
عطار زلف او چکند با دماغ من — نشنیده‌ام ز فکر پریشان جنون رود
هر کس بعالم آمد و نشکست‌پای‌سعی — با دست خالی از در دنیای دون رود

گر طعنه زد مرنج حزین از امام شهر
۳۶۱ بسیار ازین میانهٔ عقل و جنون رود

من ازدل ودین باختگانم چه‌توان کرد — سودازدهٔ زلف بتانم چه توان کرد
دل بستهٔ فتراك سر زلف سواریست — از چنگ خرد رفته عنانم چه توان کرد
درصومعه ازنعره زنانم چه توان گفت — در میکده از درد کشانم چه توان کرد
در سلسلهٔ زلف تو ای رهزن دلها — سر حلقهٔ سودازدگانم چه توان کرد
گوشی بفغان دل ناشاد نکردی — پیشت همه تن گرچه زبانم چه‌توان کرد
فرمان ترا هر چه بود میکنم اما — من صبر بهجران نتوانم چه توان کرد

شد قطره بدریای فنا وصل حزین را
۳۶۲ دی بودم وامروز ندانم چه توان کرد

ننگ درعشق وجنون‌نام‌مرا عالی کرد — آمد ادبار درین کوچه‌و اقبالی کرد
نیست‌امروزعجب گرغمش‌ازشادی‌ماست — آنکه دی‌ازغم‌ما آنهمه‌خوشحالی کرد
گرچه دریا نشود خشك‌به تردستی ابر — درغمت‌ریزش مژگان دل ماخالی کرد
سر شوریدهٔ من باج ز مجنون گیرد — عشق در مملکت درد مرا والی کرد
پیرمارابجهان‌بخت‌جوان شدچوشراب — شوخی عهد صبا را بکهن سالی کرد
مرحبا عشق کزو قطرهٔ ما دریا شد — دل ما را صدف گوهر اجلالی کرد

---

۱ ـ اهلی شیرازی گوید :
هر چندکه از جورتوام خون رود ازدل — از در چو درآئی همه بیرون رودازدل

مرغ گلشن ز تو شیون مگر آموخت حزین
که سحر ناله بطرزی که تو می نالی کرد ۳۶۳

باد صبا فسانهٔ زلف تو ساز کـرد — پیغام آشنا شب مـا را دراز کرد
گردید قسمتم ز ازل عشق شعله‌خو — ساقی مرا بجرعهٔ می جانگداز کرد
افزون شداز بهار خطت شور عاشقان — نیرنگ باغ ناله مرغان دراز کرد
گویا لبالب از می عجز و نیاز بود — پیمانه‌ئی که چشم ترا مست ناز کرد
مگشای لب بقصهٔ راز نهان حزین
نتوان حدیث شوق بعمر دراز کرد ۳۶۴

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد — کلك مشکین توازغم‌زدگان یادنکرد
میکند آنچه جگرکاو نگاه تو بدل — به رگ جان کسی نشتر فولاد نکرد
سروناز تو که عمرابدی سایهٔ اوست — یك ره‌ازلطف‌خرابی‌چومن آبادنکرد
کافر بتکده‌جز مهررخت قبله‌نداشت — صوفی‌صومعه‌جزذکر تواورادنکرد
کاوش ناخن غم با جگرم کرد حزین
آنچه در کوهکنی تیشهٔ فرهاد نکرد ۳۶۵

ایوای بر اسیری کز یاد رفته باشد — در دام مانده صید وصیاد رفته باشد[1]
آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله — درخون‌نشسته‌واوچون‌باد رفته باشد[2]
خونش‌به‌تیغ حسرت یارب‌حلال‌بادا — صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را — روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
رحمست بر اسیری کز گرددام‌زلفت — با صد امیدواری ناشاد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد — گویا بخواب شیرین‌فرهاد رفته باشد[3]
شادم‌که از رقیبان دامن‌کشان‌گذشتی — گو مشت خاك ما هم برباد رفته باشد
پرشورازحزین‌است‌امروز کوه‌وصحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد ۳۶۶

۱ــ نسخه دیگر : در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
۲ــ نسخه دیگر : در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد
۳ــ در نسخهٔ چاپ هند این بیت نیامده است

آب ورنگی بچمن فیض گلستان تو داد   غنچه را جام شکفتن لب خندان تو داد
بامدادان نکنم پاره گریبان چه کنم؟   سینهٔ صبح نشانی ز گریبان تو داد
عمر ها در طلب چشمهٔ حیوان بودم   خضر شدخط وسراغم بزنخدان تو داد
خنده بر صبح زدی عشرت هرروزهٔ من   سر بجانم غم عالم شب هجران تو داد
کرده سرمست زلالی می ریحانی تو   نم فیضی بسفالم خط ریحان تو داد
شور سودابسرم زلف پریشان توریخت   پیچ و تابی بسرگم طرهٔ پیچان تو داد
میدمد از قلمت صور سرافیل حزین
۳۶۷ محشر آشوب خودامروز بدیوان توداد

در دیدهٔ من غیر رخ یار نگنجد   در آینه جز پرتو دیدار نگنجد
او گرم عتابست و مرا غم که مبادا   در حوصله‌ام اینهمه آزار نگنجد
زان بیخودومستیم که هرگزمی توحید   در جام دل مردم هشیار نگنجد
ما چون خم می رند خرابات نشینیم   در مجلس ما زاهد دیندار نگنجد
هرجا که حدیث سرزلف توبرآید   دیگر سخن از سبحه و زنار نگنجد
زاهدتووفردوس که سرمست محبت   جز در صف رندان گنهکار نگنجد
از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم   آن راز که در پردهٔ اظهار نگنجد
فریاد که غمهای توزاندازه برونست   ترسم همه در سینه بیکبار نگنجد
سرمست حزین ازمی منصوری عشقست
۳۶۸ شوریده سرش جز بسر دار نگنجد

نخست ازعاشقان بی جرم آن نامهربان رنجد   باین زودی چرا کس رنجدوازدوستان رنجد
بنازم سرفرازیهای آن سروسهی قد را   که گرسررانهدبرپایش ازآب روان رنجد
نظردزدیده روشن میکنم زان جلوه گرگاهی   مباد ازدیدهٔ من آن غبار آستان رنجد
نخواهدپاکشیدن ازسر کویت بصدخاری   کجادلخوش کندگرعندلیب ازگلستان رنجد
ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران آری   غرورحسن بی پروازعشق بدگمان رنجد
زبان گریکنفس خامش کنم دل میکند یادت   گرازیادت دمی غافل شوم ازدل زبان رنجد
حزین آزرده داردبی کمالان رانوای تو
۳۶۹ دل زاغ وزغن ازطوطی شیرین زبان رنجد

درصیدگاه عشق تو بسمل بخون طپد — درخون‌طپدولیك نه‌چون‌دل بخون‌طپد
درشیشه‌خانهٔ‌دل‌هر کس پریرخی‌است — از عشقت ای فرشته شمائل بخون‌طپد
ترسم ز گریهٔ من دیوانه لاله‌سان — در موج خیز بادیه محمل بخون‌طپد
دارند زیرکان بخیال تو زندگی — صیدی که شدزیاد تو غافل بخون‌طپد
در راه عشق کز دم تیغست تیزتر — باید چنان طپید که منزل بخون‌طپد
این جان که‌داده‌ئی به‌حزین آنچنان‌مکن
کز آرزوی خنجر قاتل بخون طپد

۳۷۰
شبی ز هجر تو ما را بسر نمی‌آید — که پارهٔ جگر از چشم تر نمی‌آید
برنگ مو ز سرم خار پا برون آمد — چها کـه در ره عشقت بسر نمی‌آید
نکوست‌هرچه کندبامن‌فلك‌زده دوست — که بد بدیدهٔ صاحب نظر نمی‌آید
مگر برنگ سبو می بکام ما ریزند — ز دست بستهٔ ما کار بر نمی‌آید
حزین بیخبراز خود، زخودخبردارست
تراکه با خودی از خود خبر نمی‌آید

۳۷۱
طرب ایدل که یار می‌آید — گل عشرت ببار می‌آید
چوگل آشفته کن گریبان را — کـه نسیم بهار می‌آید
عشق معراج سربلندیهاست — سر عاشق بدار می‌آید
گل عزت بود عزیزش دار — بنظر هـر چـه خار می‌آید
هیچ دانسته‌ئی کـه بیکاری — چه قـدرها بکار می‌آید
هر کجا ذلتی است در عالم — بـهر سر اعتبار می‌آید
وصل جانانت آرزوست حزین
برو از خود که یار می‌آید

۳۷۲
ازناز، نقش پایت برخاك مشگل آید — هر جا قدم گذاری بر پارهٔ دل آید
کو قاصدی که سویت آرد دگرپیامم — آواز دل بگوشت ازضعف‌مشگل‌آید
ز آئینهٔ سکندر وزجام جم خلاصم — تا دیده میگشایم دل در مقابل آید
دلدار رخ نمایدچشم‌ازجهان‌چوبستی — لیلی برون ز محمل در پردهٔ دل آید
جان میکشد کدورت ز آمیزش تن ما — باشد ز خاك‌وادی سیلاب‌چون‌گل آید

با حسن بیحد دل چشمی که آشنا شد
خورشید درحسابش یکفرد باطل آید

تن رابهرچه دادی انجام کارت آنست
دیوار افتد آخر آن سو که مایل آید

از شاهدان غیبی عیبست خودنمائی
جـائیکه زال دنیا شیرین شمایل آید

از آب دیده شویم گر باشدش نشانی
در حشر اگـر بدستم دامان قاتل آید

از نالههای شبگیر دل یافت وصل مقصود
چون باد شرطه خیزد کشتی بساحل آید

زین دانههای اشکی کزسوز دل فشاندم
جزداغهای حسرت دیگرچه حاصل آید

غافل بسینه گم شد در عاشقی حزین را
آن دل که بوی داغش درشمع محفل آید

۳۷۳

بآئینی که ترسازاده از بتخانه می آید
نگاه ازگوشهٔ آن نرگس مستانه می آید

مگر افکنده لعل آبدارش از نظرمی را
که اشك حسرتی دردیدهٔ پیمانه می آید

تجلی زار می بینم سرخاك شهیدان را
مگرشمعی بطوف مشهد پروانه می آید

بیاد لعل میگون تودرخاك لحد خودرا
همان از دیده سیل گریهٔ مستانه می آید

حزین آراستنداز نوخرابات محبت را
مگر داغی بسروقت دل دیوانه می آید

۳۷۴

دمی که حرف وداعت بگوش می آید
دلم بـرنگ جرس در خروش می آید

نگاه مست کـه دارد سر خرابی ما
که اشك از مژه طوفان بدوش می آید

دلم چـو ساغـر سیماب میطپد یارب
کـدام رند ز مستی بهوش می آید

ز تاب می مگر آن چهره ارغوانی شد
که خون طاقت مشرب بجوش می آید

نسیم مصر وصال آنقدر گلوسوز است
که بوی پیرهنش شعله پوش می آید

عبث چـه زخمه فلك میزند بتار تنم
مرا کـه از سر هر مو خروش می آید

دو روز با فلك سنگدل بساز حزین
کـه عاقبت بـدر میفروش می آید

۳۷۵

خوشا دمی که مرا دیده از غبار برآید
ز گـرد هستیم آن نازنین سوار برآید

همین بسست که خودچاك میزنم بگریبان
زدست کوته مابیش ازین چه کار برآید

زسرگذشته براهت نشستهایم که تاکی
نگه بعربده زان چشم میگسار برآید

بغیرازین که بسرگشتگی جهان بسرآری
دگر چه کام دل از دور روزگار برآید

چه آتشی است حزین اینکه در جگر زده عشقت
بیك صفیر تو دود از دل بهار برآید

۳۷۶
چون نخل تو از ناز گرانبار برآید / شمشاد ز جـا، سرو ز گلزار برآید
دل میرود از سینه و پیکان تو باقیست / رحمست بر آن یار که از یار برآید
شرمندهٔ عشقیم که بی چاره و تدبیر / آسان کند آن کار کـه دشوار برآید
از ناخن عشقم رگ جان زمزمه‌ساز است / بی‌زخمه صدا کی شود از تار برآید
بگذار حزین از کف خود بادهٔ پندار
تا ساغـرت از میکده سرشار برآید

۳۷۷
کند بر تخت عزت جا چو از تن جان برون آید / بشاهی میرسد یوسف چو از زندان برون آید
ز تیر غمزهٔ او بسکه دارد دل جراحتها / نفس از سینه خون آلوده چون پیکان برون آید
سپر گر مانع تیر قضا گردد تواند شد / که دل از عهدهٔ، آن کاوش مژگان برون آید
بپای خم من مخمور برلب خاك میمالم / سبوی قسمتم خشك ازدل عمان برون آید
ز کودك مشربیها میخورد زاهد غم روزی / که از کام حریصش لقمه چون دندان برون آید
ز بس از درد هجران زندگانی گشته دشوارم / رگ جان بیتو چون تار نفس آسان برون آید
حزین احسانی از مژگان تردرکار دریا کن
که تا کام صدف از منت نیسان بـرون آید

۳۷۸
نقاب از چهره بگشا تاز غربت جان برون آید / برافشان زلف را تاز اهداز ایمان برون آید
دهد گر لعل سیرابت منادی جان گدازان را / خضر لب تشنه از سرچشمهٔ حیوان برون آید
فرو خوردم زبیم خویت از بس اشك خونین را / ز چشمم جای مژگان پنجهٔ مرجان برون آید
عبیر آمیز می آید ز کویت قاصد آهم / صبا آلودهٔ بوی گل از بستان برون آید
قدم از وادی شوقت کشیدن نیست مقدورم / مرا اگر خار پا از دیده چون مژگان برون آید
بزندان غریبی بایدش خون جگر خوردن / نمی بایست یوسف از چه کنعان برون آید[1]
بمحشر کشتهٔ شمشیر ناز لاله رخساران / چو گل خونین کفن از عرصهٔ میدان برون آید
زند چون خار خار عشق سر کش شعله در جائی / خلیل آسا سلامت ز آتش سوزان برون آید

۱ـ صائب: تبریزی هم این مضمون را دارد
اگر اینست انصاف ومروت کاردانان را / چه افتاده است یوسف ازچه کنعان برون آید

نباشد پیش روشندل فروغی اهل دعوی را — فتد شمع از زبان چون مهر نور افشان برون آید
چه عنوان از نیام آید برون تیغ سیه تابش — نگه خونریزتر زان نرگس فتان برون آید
سپند من ندارد تاب روی گرم چون شبنم — چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان برون آید
حزین از جلوهٔ مستانهٔ ساقی بگورمزی
که شیخ خانقاه از پاکی دامان برون آید

۳۷۹

زان شمع گلعذاران هرجا سخن بر آید — پروانه از چراغان مرغ از چمن بر آید
گرطره برفشاند آن عنبرین سلاسل — شوریده سرببویش مشك ازختن بر آید
در هر زمین که گردد میراب عشق دهقان — گر خاروخس فشانی سرو و سمن بر آید
همچون صدف بسینه هرنکته را بپرور — گوهر نگشته حیف است حرف از دهن بر آید
دارم زداغ حسرت روشن مزار خودرا — مانند شمع فانوس آه از کفن برآید
چون برگ گل که آیدبا آب جوز گلشن — با اشك، پارهٔ دل از چشم من بر آید[1]
احسان عشق بامن افزون حزین از انست
کز عهدهٔ بیانش کام و دهن بر آید

۳۸۰

عشق سر کش بفغان زین دل ناشاد آمد — این سپندیست کزوشعله بفریاد آمد
تهمت آلوده عیشیم که گلشن زادیم — پر وبالی نه گشودیم که صیاد آمد
خواستم عقد طرب با می گلگون بندم — با دلم الفت دیرینهٔ غم یاد آمد
طفل خامیم و ستمکاری ایام بما — ادب آموزتر از سیلی استاد آمد
غم بود قسمت دلهای فراغت طلبان — هر که شد بندهٔ عشقت زغم آزاد آمد
درگه پیر مغان خاك مرادست حزین
هر که غمگین بدر میکده شد شاد آمد

۳۸۱

نسیم حالت آور پای کوبان، تردماغ آمد — بدلها ذوق دست افشانی گلهای باغ آمد
کدوی خشك زاهد را دماغ از بوی می ترشد — بحمدالله که آب رفتهٔ ما در ایاغ آمد
رگ برق قدح ره میزند خلوت گزینانرا — بشارت زاهد گم کرده ایمانرا چراغ آمد
بیا صوفی به بین وجد گل ورقص درختان را — بر آ ازخرقهٔ سالوس زاهد فصل باغ آمد

۱ـ قاسم اردستانی :
بر راه دیده میگذرد پاره‌های دل — مانند برگ گل که به آب روان دهند

حزین از قطره ریزی تا نماندست ابر آذاری
مگر دردانهٔ دلرا تـوانی در سراغ آمد

۳۸۲
شب زلف تو در خیالم آمد — از بخت خود انفعالم آمد
بیرحم تراست غمزه امروز — گویا رحمش بحالم آمد
یاد قد اوست قسمت من — شادم که الف بفالم آمد
از حرمت خون دل شناسی — پیمانه کشی حلالم آمد
عشرت کدهٔ عدم کجائی — از هستی خود ملالم آمد
گفتی نظر از جهان فرو بند — کاینك رخ بی مثالم آمد
از هر مژه زین اشارت انگشت — بـر دیـدهٔ امتثالم آمد
خورشید رخ تو شد مقابل — جانی به تن هلالم آمد
چون آینه وصل بیحجابی — از حیرت آن جمالم آمد
افسرده دمان حذر که چون شمع — حـرفی بزبان لالم آمد
از دیده ودل کناره گیرید — وحشی نگهان غزالم آمد
اوراق دل حزین گشودم
عشق تو بوصف حالم آمد

۳۸۳
بی پا وسر ز قدر وشرف کام میبرد — پیر مغان مـرا بـادب نـام میبرد
جمشیاه رانگشته میسر ز جام نوش — کیفیتی که خون دل آشام میبرد
مشت غبار ما نـدهد گـر فلك بباد — از ما بکوی یار کـه پیغام میبرد
دل را فکنده عشق بمیدان امتحان — گوی از میانه زلف دلارام میبرد
با مهر وذره پرتو فیض ازل یکیست — هر کس بقدر همت خود کام میبرد
یك قرص بیش در کف چرخ لئیم نیست — گـر صبح می نهد بمیان شام میبرد
تف باد بـر دو رنگی دهر دنی حزین
کامی کـه داده است بناکام میبرد

۳۸۴
پیمانه گرد محنت صد ساله می بـرد — آلودگی ثلاثـهٔ غسالـه می برد
پیداست حال عشرت گلگشت روزگار — از داغ حسرتی که بدل لاله می برد
یاری که باری از دل ما کم کند کجاست — گاهی غبار خاطر ما ناله می برد

لخت جگر به بندر چشمم گشوده‌بار اشك از کنارهر مژه پر کاله می‌برد
ضعف رسا رسیده بجائی که ناله‌ام حسرت بحال شعلهٔ جواله می‌برد
خواهدنمود چشم توتاراج دین ودل زین فوج‌فتنه‌ئی که بدنباله می‌برد
خوی ستمگر تو درآغاز گیر و دار کار از کف ملایك‌عماله می‌برد
بر تنگ شکر تو ره افتاده مور را دردا که دزد حاصل‌بنگاله می‌برد
صورتگراز رخت‌چه‌کشدغیر انفعال کز کار دست قوت‌فعاله می‌برد
آخر خط ازجمال بتان کامیاب شد فیض‌ازوصال‌ماه رخان هاله می‌برد
حاجت بوصف نیست کلام ترا حزین
کاین حسن شوخ منت دلاله می‌برد

۳۸۵

ساغر نزنم تا بتوان خون جگر زد برسرنزنم‌گل چو توان دست‌بسرزد
گویا بچمن تند وزیدست نسیمی این مرغ گرفتار صفیری باثر زد
پرداخته بودم زسواد دوجهان چشم آن طرهٔ طرار مرا راه نظر زد
بازوی شکارافکن آنغمزه بنازم تیرش اگر از سینه‌خطا شد بجگرزد
بنواخت مرا آن لب شیرین به‌پیامی صد غوطه‌فزون تلخی جانم‌بشکرزد
جانا بنظر خورد مبین دانهٔ اشکم آتش بجهانی شود ز نیم شرر زد
میسوخت حزین را مژه در راه توچون‌شمع
آتش شب هجران تو در دیدهٔ تر زد

۳۸۶

بانگی بحریفان فرو رفته صبا زد گلبن ز نو آراسته شد مرغ نوا زد
دل شور برآورد ز آسوده مزاجان زآشفته‌صفیری که‌درآن‌زلف دوتازد
در مهدگران خواب‌عدم‌بود دوعالم آنروزکه ما راستم عشق صلا زد
در شهرفناشحنه‌غیور است حذرکن هرکس که سرافراخت‌بشمشیرفنازد
جائی که غم‌عشق بود مهرپدرچیست یعقوب خمش گشت ودلم‌واا‌سفازد
دست هوس ازنعمت کونین‌کشیدیم این همت مردانه بعالم سرپا زد
در نکته حزین نقش‌حریفی چو تو ننشست
هر جا رقمی زد نی کلك تو بجا زد

۳۸۷

بخاموشی صفیر آشنائی میتوانم زد چونی‌ازداغهای خود نوائی میتوانم‌زد

همین من مانده‌ام امروز تنها از دل افکاران   که پیش دوستان حرف وفائی میتوانم زد
اگر دستم بود کوتاه اما همتی دارم   که برنقد دوعالم پشت پائی میتوانم زد
نواسنج خموشی کیست غیر از من درین محفل   که حرفی با نگاه سرمه‌سائی میتوانم زد
نیارم چون جرس برداشت از دوش کسی باری   همین گم کرده‌راهانرا صلائی میتوانم زد
نیم بیگانه‌زان گل خارخاری درجگر دارم   چو بلبل نالهٔ درد آشنائی میتوانم زد
عبث خون جگر ضایع مکن ای چشم بی پروا   ازین می ساغر مردآزمائی میتوانم زد
دلم با حلقهٔ ماتم نشینان الفتی دارد   هنوز ای گریه ناکان های‌هائی میتوانم زد
چنان عاجز نیم کز حال من غافل شود نازت   بخون خویش من هم دست پائی میتوانم زد

حزین از خود نمی گویم سخن گوشی بحرفم کن
۳۸۸ نی‌ام من از دم نائی نوائی میتوانم زد

خوش آن عاشق که شیدای تو باشد   بیابان گردسودای تو باشد
سراپا دیده شد آئینهٔ دل   که حیران سراپای تو باشد
شود دوزخ گلستان خلیلم   اگر در دل تمنای تو باشد
گذارد هر که پا برجسم خاکی   بطور عشق موسای تو باشد
نشیند کی دلی در سینهٔ تنگ   که تنها گرد صحرای تو باشد
شفابخش دل ما دردمندان   لب لعل مسیحای تو باشد
کمنداندازِ گردنهای شیران   سر زلف چلیپای تو باشد
گریبان گیر زهد پارسائی   نگاه باده پیمای تو باشد
شکست کفر و کین خونریز اسلام   ز مژگان صف آرای تو باشد
سواد سومنات اعظم دل   خراب چشم شهلای تو باشد
من این دستی که افشاندم بکونین   بدامان تمنای تو باشد
ندارد ناله در چیزی که تأثیر   دل چون سنگ خارای تو باشد

حزین آرام بخش تلخکامان
۳۸۹ نی کلک شکرخای تو باشد

کدامین آتشین رخساره گرم خودنمائی شد   که اخلاص مغانی ملتمِ درجبهه‌سائی شد
بچشم از بس خیال آن کف پا نقش می بندم   بیاض دیدهٔ روشن سواد من حنائی شد

من شکرسخن پروردهام با شیرهٔ جانش که سروش مصرع برجستهٔ شیرین ادائی شد
شدم تا سر بصحرادادهٔ وحشی نگاه او غبارم سرمهٔ چشم غزالان خطائی شد
سیه‌روزم که از کف داده‌ام دامان زلفش را زبخت تیرهٔ من کوتهی شد نارسائی شد
رواجی نقدمارا نیست در بازارحسن او زر داغم بکف سرمایهٔ حسرت‌فزائی شد
درالفت میان جسم‌وجان باگل بر آوردم از آنروزی که دلرابا محبت آشنائی شد
بذوق‌وصل موج شورمحشر میزندخاکش بخون غلطیده‌ئی کوزخمی تیغ‌جدائی شد
دل‌ازدیرینه غمها برگرفتن نیست کارمن چرا باید عبث بدنام ننگ بیوفائی شد
بکف‌چون‌شمع مارادرشب‌هجران‌بکار آمد سر انگشتی که‌در گستاخی برقع گشائی شد
چودریاشد حباب‌از ننگ‌ناچیزی برون آید گداز تن شکست قدر ما را مومیائی شد
نبوداول‌دربن میخانه قدری خرقه‌پوشانرا شراب آلوده دلقم آبروی پارسائی شد
بدل بتخانه‌های آرزورا کرده‌ام ویران که چاك سینهٔ من قبلهٔ حاجت‌روائی شد
فراموشم مکن گرمعنی بیگانه می‌فهمی که‌عمرم صرف تفسیر کتاب آشنائی شد
رگ‌سنگش‌زشوخی موجهٔ‌دریای‌خون‌گردد بمیدانی که مژگان تو در تیغ آزمائی شد
چونی جزبادنبود در شکنج آستین من نفس بیهوده صرف نغمهای بینوائی شد
حزین‌ازگردش‌پیمانهٔ‌چشم سخن‌سازی
سیه مستانه کلکم برسردستانسرائی شد

۳۹۰

در کارگاه غیب چو طرح لباس شد گل را حریر قسمت‌ومارا پلاس شد
جز ما نکرد روی بمحراب آفتاب در خاك نقش پای توتاروشناس شد
بر خاك‌حسرت از دم شمشیر ناز تو یکقطره خون چکید ودل‌بیهراس شد
ما جمله مظهریم جمال تـرا ولی آئینه در میانهٔ ما روشناس شد
یکسان بخاك گشته رواق خرد حزین
بنیاد عشق بین که چه عالی اساس شد

۳۹۱

پری‌گرواکنم‌پروانهٔ‌شمع توخواهم شد سمندر ساز آتشخانهٔ شمع توخواهم‌شد
سحر ته‌پیرهن‌دیدم‌ترا چون‌شمع‌فانوسی گریبان میدرم‌دیوانهٔ شمع توخواهم‌شد
شبی‌پروانه‌سان گردسرت گشتم‌چه‌دانستم که‌برگردجهان‌افسانهٔ‌شمع توخواهم‌شد
سرم گرم عروج نشئهٔ داغست پنداری که‌مست‌ازآتشین‌پیمانهٔ‌شمع توخواهم‌شد

بتار آشنائی بسته بودم دل ندانستم — که‌از پاس‌ادب بیگانهٔ شمع‌توخواهم‌شد
زاشك و آه بیتابانه‌ام روشن بودکامشب — فدای جلوهٔ مستانهٔ شمع‌توخواهم‌شد
حزین‌تیره‌روزخویش‌رایکشب‌نپرسیدی
۳۹۲ شهید خوی بیباکانهٔ شمع توخواهم‌شد

بسنگ حادثه خونم چو پایمال شود — ز وحشتم رگ خارا رم غزال شود
چو طور بوم وبرمن شود تجلی‌زار — رخت چو شمع پریخانهٔ خیال شود
نهفته‌ایم بحیرت زرشك نام تـرا — میانهٔ لب و دل تابکی جدال شود
روان زدیدهٔ بلبل درین چمن بایـد — هزار جدول خون‌تا قدی نهال شود
بوعده نام وفا میبری و میترسم — میانـهٔ غم و دل آشتی ملال شود
بود ز رخنهٔ لب آفت قلمرو دل — گرفتنی‌است دهانی که هرزه‌نال‌شود
شود کلید در خلد بی‌طلب فردا — بعرض حال زبان گسسته لال شود
بلب شراب سخن صاف‌اگر نمی‌آید — چو من بپردهٔ دل ریز تا زلال شود
حزین ز سینهٔ صد چاك دل برون‌افکن
۳۹۳ قفس وبال بمرغ شکسته بال شود

ازدلم برخاست دودی آسمان‌آمد پدید — گردی‌ازخاطر فشاندم خاکدان‌آمد پدید
حرف عشق‌آمد بلب‌شورقیامت سازشد — داغ دل گل کرد مهر خاوران‌آمد پدید
رخ نمودی جنت موعود گردید آشکار — جلوه‌گر گشتی حیات جاودان‌آمدپدید
خاك بیسرمایهٔ‌مجنون خراب افتاده بود — برفشاندی دست‌ودل دریاو کان‌آمدپدید
قدبناز افراختی‌غوغای‌محشرراست‌شد — حرفی‌ازخودساختی‌شور جهان‌آمدپدید
جان‌رمید ازالفت تن تاتو رفتی‌ازمیان — آمدی چون درکنار آرام‌جان‌آمد پدید
برقع‌ازرخ تاکشیدی‌جیب گلهاچاك‌شد — سایه تا انداختی سرو‌روان آمد پدید
درد هجران‌توجان بیقراران داغ‌داشت — رخ نمودی آتش صد خانمان‌آمد پدید
یك‌تبسم‌کردی وشور جهان شد آشکار — یك اشارت‌کردی‌وصد داستان‌آمدپدید
دیده‌میگون‌ساختی میخانه‌هادر گرد شد — گرد مژگان ریختی دیر مغان آمد پدید
ریخت‌دست‌غم حزین‌دردل مراصد رنگ داغ
۳۹۴ سینه‌ام را چاك زد حشر نهان آمد پدید

زنخجیر دلیرم غمزهٔ صیاد میلرزد | زجان‌سخت‌من‌این‌دشنهٔ فولادمیلرزد
برد از جا نهیب نالهٔمن نقش‌مجنون‌را | زسیل‌گریه‌ام‌برخودشط بغدادمیلرزد
شکوهی‌عشق‌بخشیدست‌بازوی‌ضعیفانرا | که تیغ کوهسارازتیشهٔ فرهادمیلرزد
زگلبانگ صفیرم میطپددل‌عندلیبانرا | زکلک‌خوش‌صریرم‌خامهٔفولادمیلرزد
زبان‌عشق ترسانست‌ازدمسردی‌واعظ | که شمع‌شعله‌وردررهگذاربادمیلرزد
گداوشاه رااز خاکسارانست آسایش | زمین چون میطپدویرانه‌وآبادمیلرزد
کندجائیکه آن‌قامت‌قیامت‌جلوه آرائی | ز باد دامن اورایت شمشاد میلرزد

حزین از سردسیرعقل‌بیرون نالهٔسرکن
که سرماخوردگانرادرگلوفریادمیلرزد

۳۹۵

نه هرکه‌طبل‌وعلم‌ساخت‌سروری داند | نه هر که‌تاخت‌بلشکر سکندری داند
علو فطرت و طبع رساخدا دادست | که هر گیاه که روید صنوبری داند
نه هر که یکدوسه‌مصرع‌بیکدگر بندد | رموز معنی و درد سخنوری داند
ز هر دهان و لبی نکته دلنشین نشود | نه هر که خطبه بخواند پیمبری داند
کمیت حوصلهٔ فیض تنگ ظرفان را | نه هرچه‌قطره‌گی آموخت کوثری‌داند
زخود گذشته کند درك واردات سلوك | گدای میکدهٔ ما قلندری داند
عیار دولت ما شد ز عشق سکه بزر | شکسته رنگی ما کیمیاگری داند
خیال سایه‌نشینان سرویار جداست | وگر نه هر شجری سایه‌گستری داند
شکسته‌حالی دلهازدوست‌مخفی‌نیست | شه معامله رس خوی لشکری داند
تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست | کسیکه خستهٔ عشقست داوری داند
ستاره سوختگانرا ز شام تیره چه غم | که داغ عشق فروزنده اختری داند
مرا به سبزهٔ خط نرسته پیوندیست | و گر نه هر سر موی تو دلبری داند
بدیده‌ئی که‌کشد عشق توتیای رضا | غبار حادثه را جلوهٔ پری داند
توکار هستی خود را بداغ عشق‌گذار | که خوربه ازهمه‌کس ذره‌پروری‌داند

حزین توئی که سیاوش جان گدازانی
نه هرکه رفت در آتش سمندری‌داند

۳۹۶

زاهد از حلقه ما چون دگران برخیزد | کف‌زنان‌جامه دران‌رقص‌کنان‌برخیزد

پردهٔ دیده حجابست میان من و دوست / خرم آن روز که اینهم زمیان برخیزد
خوار و پامال تر از سایهٔ افتاده منم / از کنارم اگر آن سرو روان برخیزد
سینه دل‌را چه خیالست کند زندانی / زین قفس بلبل ما بال فشان برخیزد
باتودر خلوت‌دل وصل مدا می‌خواهم / کز میان کلفت روزان و شبان برخیزد
هرجفائی که کنی راحت جانست ولی / رسم انصاف مبادا ز جهان برخیزد
برکش ازدل نفس مولوی روم حزین
تا ز گلزار و سمن رنج خران برخیزد

۳۹۷

بنفشه چون ز بنا گوش یار برخیزد / خروش بلبل و بوی بهار برخیزد
چه‌دولتی‌است که در پای‌خم‌چوبنشینم / بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد
ز دامن مژهٔ چشم سرمه‌ئی پوشش / بصید دل نگه جان شکار برخیزد
باین کرشمه که ازخاك کشتگان گذری / هزار ناله ز سنگ مزار برخیزد
ز ریزش مژه کزفیض عشق سیرابست / هزار رنگ گلم از کنار برخیزد
درین چمن سر کلك‌تو سبز باد حزین
که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

۳۹۸

ترسم‌ازچشم‌خوشت غافل‌نگاهی‌سرزند / وزدل بیطاقت من اشك و آهی سرزند
من بیك نظاره حیرانم چه‌گل‌چینم زتو / حسن‌شوخت‌هرنفس‌ازجلوه‌گاهی‌سرزند
عمرصرف‌دوستی کردم، بری‌حاصل‌نداد / زین چمن میخواستم‌مردم‌گیاهی سرزند
گرشود آن‌برق‌جولان‌گرم‌خودداری‌چنین / شعله‌ئی‌ترسم‌ز هر مشت گیاهی سرزند
از تغافلهای گرم یار میترسم حزین
آه بیتابانه‌ئی از دادخواهی سر زند

۳۹۹

بهارجلوه چون ره‌بر گلستان تو اندازد / صبازان طره سنبل درگریبان تواندازد
مکش زنهار امروز ازکف‌افتاده‌ئی‌دامن / که کارخویش فرداهم بدامان‌تواندازد
من‌خونین‌کفن‌صدپیرهن‌چون‌غنچه‌میبالم / بخاکم سایه‌گر سروخرامان تواندازد
لب‌زخمم‌خموش‌ازشکوه‌خواهدگشتن‌آنروزی / که‌شکرخنده‌شوری درنمکدان‌تواندازد
بیاد سبزهٔ سیراب خطت عشرتی دارم / سفالم رادرآب خضر ریحان تواندازد
تمنا بشکفاند غنچهٔ امید زخمم را / چوطرح آشتی با تیغ مژگان‌تواندازد

بکام‌دل نیارد سوخت یك آتش بجان بیتو | خوشا شمعی که‌خود را در شبستان تو اندازد
ندارد تیره بختی با پریشان خاطران کاری | ز جمعیت سر زلف پریشان تو اندازد
همان از تاب حسرت العطش خیزست هر زخمش | بکوثر گردلم را آب پیکان تو اندازد
سرم را جای دادی در کنار از مهر و میترسم | سرشك گرم من اخگر بدامان تو اندازد
سبك گردان عنان ناز تا چرخ گران تمکین | سر خورشید زا در گوی چوگان تو اندازد
نگردد آتشین لعل تو مانع سبزهٔ خط را | چو طوطی خویش را در شکرستان تو اندازد

حزین از شرم در تاب است زلف عنبرین مویان
بهر جا سایه کلك عنبر افشان تو اندازد

۴۰۰

شراب اشك تلخم چاشنی از نقل تر گیرد | گر آن شیرین پسر بادام چشمم در شکر گیرد
کف بی‌مایه نتواند ره سیل خطر گیرد | همان بهتر که ناصح آستین زین چشم تر گیرد
اگر رفتست اشك پی‌سپر تا دامن محشر | محالست از دل گم گشتهٔ عاشق خبر گیرد
سمندر از صفیرش میکشد آتشگه آرائی | همای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد
درین مکتب کشد خط بر کتاب جزو کل طفلی | که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد
سهیل اشك من پرورده آن سیب زنخدانرا | خورد خونها چمن پیرا نهالی تا ثمر گیرد
دماغم چون قفس پروردگان تا چند از خامی | سراغ بوی آن گل از نسیم بیخبر گیرد
فریب صوت بلبل خوردهٔ ای گل اگر خواهی | بگو تا بال و پر نزدیك شمع شعله‌ور گیرد
غرور حسن کی بیجا زند راه نظر بازی | هوس دنبالهٔ این کاروان بیجگر گیرد
صداع از بوی گل خیزد سر آسوده مغزان را | خلاص از درد سر گردد کسی گر ترك سر گیرد

لب خشك صدف سازد حزین با مهر خاموشی
رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

۴۰۱

سر رشتهٔ صبری که ز دل رفت و نهان شد | مارا رگ جان گشت و ترا موی میان شد
گفتی سخن از هجر و گشودی لب زخمم | رفتی ز نظر خون دل از دیده روان شد
گفتم شکنم توبه خزان آمد و گل رفت | رفتم که بمی روزه‌گشایم رمضان شد
اورنگ نشین بوده‌ام اقلیم بقا را | این جسم فرومایه مرا دشمن جان شد
در شام غریبی مطلب لقمهٔ بی رنج | موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد

باطبع کهن چیست حزین اینهمه شوخی
۴۰۲ ازعشق عجب نیست اگر پیر، جوان شد

چند پرسی نگهش بادل افکارچه کرد برق بیباك عیانست که با خارچه کرد
در بساطم اثری ازدل ودین نیست بجا بمن ساده دل آنطرهٔ طرار چه کرد
گر بگویم دل سنگین صدف گردد آب که بروشن گهران چرخ جفاکارچه کرد
جلوه در خانهٔ آئینه بخود ننمائی گر بدانی که بمن حسرت دیدارچه کرد
گربگویم رگ خوابت بگدازد چون شمع که شب هجرتو بادیدهٔ بیدار چه کرد
زانچه جزمذهب عشقست بپردازی دل گر بدانی که بمن سبحه وزنارچه کرد

گرد داغم نگه زاهد خاموش حزین
۴۰۳ چه بگویم بمن این صورت دیوارچه کرد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد محو تو ز هجران چه خبر داشته باشد
آنسرو گل اندام که دلها چمن اوست از خانه بدوشان چه خبر داشته باشد
از حال تذروان پر و بال شکسته آن سرو خرامان چه خبر داشته باشد
آن شوخ که در خانهٔ آئینه کند سیر از آبله پایان چه خبر داشته باشد
طفلی که ز مستی نشناسد سر و پا را از بیسرو پایان چه خبر داشته باشد
هستی است که درعشق فراموش شداول مجنون تو ازجان چه خبر داشته باشد

چون بهله کف از کارفتاداست حزین را
۴۰۴ از دامن جانان چه خبر داشته باشد

معشوق اگر میل وفا داشته باشد عاشق چه غم ازجور وجفاداشته باشد
برخاست زچشمش پی خونریزنگاهی تا در نظر آن شوخ کراداشته باشد
کم میرسد آوازدل ازضعف بگوشم در پرده ندانم چه نوا داشته باشد
درمملکت حسن توباشانه سری نیست تا طره کرا نافه گشا داشته باشد
جان میطلبد از من شوریده خیالت ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد
کوتیغ که تا فرق فلك را بشکافم تا چند مرا از تو جدا داشته باشد
درسینهٔ دل سوختگان جای نفس نیست دوزخ چه خیالست هوا داشته باشد
ما همنفس آینهٔ زانوی خویشیم یك سینه ندیدیم صفا داشته باشد

کاش آن رخ افروخته گاهی بترحم / شمعی بمزار شهدا داشته باشد
کوتاهی اگر میکنم از ناله عجب نیست / یکدل چقدر آه رسا داشته باشد
با مهر تو شبنم صفت از خویش بریدیم / خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد
در بتکدهٔ دل صنمی هست حزین را
تا کعبه کرا خانه خدا داشته باشد

۴۰۵

نکهت زلف ترا شمال ندارد / بوی ترا نافهٔ غزال ندارد
کر بمثل سنگ طور آینه گردد / طاقت آن حسن بیمثال ندارد
نکهت زلف تو کرد خار مرا گل / فیض‌شم صبح برشکال[1] ندارد
پوشش نعمت نه رسم شکر گذاریست / بلبل ما عیش زیر بال ندارد
تخت سیلمان چو گردد در کف باداست / دولت درویشیم زوال ندارد
ساخته‌ام از وصال او بخیالش / ای صف اهل نظر جدال ندارد
نیست به بزم زمانه عیش مصفا / شیشهٔ گردون میَ زلال ندارد
خلق جهان بندگان لذت نقدند / هیچکس اندیشهٔ مآل ندارد
جلوهٔ دنیا کند چه کار بعارف / آینه آلایش از مآل ندارد
خندهٔ صبح است دائما زته دل / خاطر روشندلال ،ملال ندارد
میل حوادث مرانمی‌برد از جا / کوه گران سنگ انتقال ندارد
کنج قفس را نمیدهیم بگلشن / ذوق گلستان شکسته بال ندارد
کوه حزین از ترانهٔ تو زجا شد
زاهد بیدرد وجد و حال ندارد

۴۰۶

سحاب خامهٔ من جز درخوشاب ندارد / سفینهٔ غزلم موجهٔ سراب ندارد
ز بیقراری هجران رسد نوید وصالم / در امید بود دیده‌ایکه خواب ندارد
ز پرده‌داری ابرنقاب شکوه ندارم / کتان طاقت من تاب ماهتاب ندارد
گشوده است براه‌نگه چو آینه آغوش / گشاده روئی حسن تو آفتاب ندارد

۱ــ برشکال (بفتح اول وشین موقوف) لفظ هندی‌است لیکن درفارسی استعمال کرده‌اند بمعنی برسات وموسم بارندگی: برسکال هم گفته‌اند چه برس بمعنی بارش وکال بمعنی‌وقت. نقل ازفرهنگ آنندراج

کدام کار دل از برق جلوهٔ تو بر آید چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد
عنان کشیده ترا فغان کن ای جنون زده بلبل کدام گل بچمن پای در رکاب ندارد
همین قدر ز تو باید که دیدهٔ بکف آری کدام روزنه راهی بآفتاب ندارد
بلند نشئه حزین از کدام رطل گرانی
سیاه مستی کلك ترا شراب ندارد

۴۰۷

مبادا رو کسی زان قبلهٔ ابرو بگرداند که کافر میشود از قبله هر کس رو بگرداند
برغم عاشقان تا کی کند با بو الهوس گرمی الهی خوی او را عشق آتش خو بگرداند
درین وادی بحسرت مردم و چشم از صبا دارم که گردم را بگرد کعبهٔ آن کو بگرداند
سبوی غنچه را بر طاق نسیان می نهد بلبل اگر جام نگاه آن نرگس جادو بگرداند
منم عاشق بغیری جلوه ضایع میکنی تا کی عنان ناز را کاش آن قد دلجو بگرداند
محبت روشناس شهر عشقم کرد و میخواهد دل رسوا مرا در کوچهٔ گیسو بگرداند
حزین افسرده ئی آهنگ گلزار محبت کن
مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند

۴۰۸

از آن بر گردد دنیا چشم عشرت کیش میگردد که دلرا وحشت از مکروه دیدن بیش میگردد
کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران گزیدن چون زبان عادت نماید بیش میگردد
لباس عاریت گردید سلطانرا دو گز دیبا ازین پیرایه چون عریان شود درویش میگردد
درین محفل برای دیگران چون شمع میسوزم بکار خود نیاید هر که خیر اندیش میگردد
حزین چون شمع محفل فارغ از اندیشهٔ رزقم
چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد

۴۰۹

مباحث نظری مرد داد میخواهد صفای فطرت و فهم مراد میخواهد
تو درك نکته عشق ار نمیکنی چه عجب خط شکسته و حسنش سواد میخواهد
بخودسری نتوان کوچه گرد شد زاهد رموز عشق و جنون اوستاد میخواهد
ترا بخاك فرو برده است همت پست سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد
تهی کف از در دیر مغان حزین نروی
ازین در است که عالم مراد میخواهد

۴۱۰

صباحت کو که گل را بر سرم شور جنون سازد ملاحت کو که بر داغم نمکدان را نگون سازد

نباشد اینقدر گر تیغ مژگانش گران تمکین دل سنگین مارا مردمی باید که خون سازد
لبش گر دل نپردازد بشیرین کاری حرفی هجوم غم غبار خاطرم را بیستون سازد
بساط مهر و مه را وقت آن شد تا بهم پیچم غرور طبع من تا چند با بخت زبون سازد
بوحدتخانهٔ باشد حزین ذوق سماع ما
۴۱۱ که مطرب سبحه و زنار تا را رغنون سازد

دمی که از رخ ساقی خوی حجاب چکد مرا زهر سر مو موج پیچ و تاب چکد
بیاد آن لب میگون چو گریه پردازم بجای اشك ز مژگان من شراب چکد
سپاه هوش جهانرا دهد بموج فنا کرشمهٔی که از آن چشم نیمخواب چکد
اگر زجور تو نالم بچرخ سنگین دل سپهر خون شود از چشم آفتاب چکد
بمحفلی که زنی نشتری بناله حزین
۴۱۲ بجای نغمه شرار از رگ شراب چکد

بیان روشنی چون شمع دارم خصم جان خود من آتش نفس در زیر تیغم از زبان خود
چو شمع از تاب غیرت میگدازم مغز جان خود همای من قناعت میکند با استخوان خود
شراب غم ندارد جلوهٔی در تنگنای دل خمار آلودم از کمظرفی رطل گران خود
خیال دام میکردم شکنج زلف سنبل را بدل فال اسیری میزدم در آشیان خود
جنون تردماغم ناز گلشن برنمی‌تابد بهاری در نظر دارم ز چشم خونفشان خود
طپیدنهای دل در راه شوقم مضطرب دارد بیابان مرگم از بانگ درای کاروان خود
مروت نیست گر زخم دلم پهلو کند خالی چه منتها که از تیغ تو ننهادم بجان خود
حزین اسلام و کفر افتاد مدهوش از نوای دل
۴۱۳ بنازم نالهٔ ناقوسی لبیك خوان خود

دارم از عشق و جنون سلسله‌جنبانی چند در میان تا دل آواره بیابانی چند
در ره شوق من و سینهٔ نالان جرس عرضه کردیم بهم چاك گریبانی چند
من و مینای می و شمع زخونین‌جگری مینمائیم بهم دیدهٔ گریانی چند
میزند مشك بداغ دل ما منتظران شکن آموزی آنطره بـه پیمانی چند
داستان غم دل‌را گل اگر گوش کند من و بلبل بسرائیم بـدستانی چند
زخم بر پیکر صد پاره‌ام از گل بنشست میفروشم بگلستان لب خندانی چند

چشم ودل ز آینه و آب مرا پاك ترست پردهپوشی مکن از مادوسهعریانی چند
زان‌شهیدان که‌خدنگ‌توبجان‌پروردند کف خاکی بجهان مانده و پیکانی چند
تو که باطرهٔ آشفته نمی‌پردازی خبرت کی بود از حال پریشانی چند
نیست داغت بدل از لاله عذاران‌زاهد خبری میشنوی ز آتش سوزانی چند
جیب‌پیراهن‌خودگل‌زده‌چاك‌و‌توحزین
در ته خـرقهٔ نامـوس بزندانی چند

۴۱۴

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید کز خون نشود خالی پیمانه چنین‌باید
عمریست که میگردم برگرد سرشمعی میسوزم و میسازم پروانه چنین باید
خون از مژه میبارم ای ابر تماشا کن چشمی که‌شود گریان‌مستانه‌چنین‌باید
غلطیده دلم درخون پیش‌صف‌مژگانی گر کشته شوی باری‌مردانه چنین باید
من دانم ودل کز تو درعشق‌چهادیدیم جانم بفدایت باد جانانه چنین باید
خوبست جفا اما بامن تو ز حد بردی باید دلی آزردن! اما نه چنین باید
شوریست حزین باتو کزژمزه‌ات‌امشب
در دیده نمك دارم افسانه چنین باید

۴۱۵

زدآتش‌دردلم‌چون‌شمع‌دیدارا اینچنین‌باید نگه‌در دیدهٔ‌ترسوخت‌رخسازاینچنین‌باید
طپدل دربرازطرزخرام تازه شمشادش غبارم را بشورآورده رفتاراینچنین‌باید
خمار آلودهٔ منت نیم از ساغر و مینا شرابم‌خون، دلم‌پیمانه، خمارا‌ینچنین‌باید
زشمع کلبه‌ام‌باشدشرردرسنگ روشن‌تر سیه‌روزان‌هجرانرا شب‌تاراینچنین‌باید
حزین از دامن پاك نفس صیقل زدی دلرا
غبار از خاطرما رفت گفتار اینچنین باید

۴۱۶

در خاره خدنگ نکهت کار نماید خود را به‌عبث چشم تو بیمار نماید
آن‌دست که‌بالاتراز آن‌دست‌دگر نیست دستی است که جا در کمر یار نماید
در نرم زمین است بسی تعبیهٔ دام غافل مشو از راه چو هموار نماید
در دیدهٔ من غفلت از افسانهٔ دنیاست خوابی که به از دولت بیدار نماید
احوال نهان از روش شخص‌عیانست عیب قـدم لنگ بـرفتار نماید
نبود اثر تیغ زبان بد گهرانرا این خنجر چـوبین چقدر کار نماید

رندان نظر از زاهد بیمغز بپوشید | تا چند بما جبه و دستار نماید
بر غنچهٔ این دل که بود در بغل من | پیغام نسیم سحری بار نماید
برخاستن از کوی غم قحبهٔ دنیا | با همت نامرد تو دشوار نماید
این پست وبلندی که شهانندو گدایان | فرداست که با هم همه هموار نماید
وقتست که آن‌ساقی‌سرخوش‌زخرابات | مستانه برون آید و دیدار نماید
عاجز نفس‌ازسینهٔ‌پرشور حزین است
غواص چه با قلزم خونخوار نماید

۲۱۷

رهرو وادی عشق آبله پا میباید | غم جدا، گریه جدا، ناله جدا میباید
ساده‌لوحانه کنی‌دل‌چه‌پراز نقش‌ونگار | زینت خانهٔ آئینه صفا میباید
صبح عید است در میکده‌ها بگشائید | همه را طاعت سی روزه قضا میباید
سنبلش عمر دو بالاست کهن سالانرا | قامت خم شده را زلف دوتامیباید
بزم عشرت نشود بی‌گل‌و گوینده‌بساز | عیش این غمکده را برگ ونوامیباید
نامه‌کی جمع کند مغز پریشان مرا | بوی زلفی بگریبان صبا میباید
بیتو از شکوه ندارد نفسم کوتاهی | چه شد ار دور شدم ناله رسا میباید
بیخرد را نرسد عطر کلامم بمشام | سخنم نافه بود نافه‌گشا میباید
عشق‌وعقل آنکه ندارد‌دمی‌وافیون‌شده | هر دو پا لنگ چو باشد دوعصامیباید
توسبکسرچه‌توانی که‌دهی‌رهن‌شراب | رطل میخانه گرانست بها میباید
داغ آن‌عارض‌افروخته‌چون‌لاله حزین
در کنار دل خون‌گشته ما میباید

۴۱۸

عیش ار بدل آبله ناکم گذرانند | خون مژه از دامن پاکم گذرانند
ناگفته بدانند که از دست‌غم کیست | از حشر چو با سینهٔ چاکم گذرانند
ارواح بخاکم همه سایند جبین را | از کوی توگر بعد هلاکم‌گذرانند
هشیار بهنگامهٔ محشر نتوان رفت | ای کاش که از سایهٔ تاکم گذرانند
ریزم برهش بار دگر جان حزین را
گر آن سگ کوبر سر خاکم‌گذرانند

۴۱۹

بوی زلفی بگریبان صبا ریخته‌اند | طرفه شوری بدماغ دل ما ریخته‌اند

بسر کوی تو ای قبلهٔ ارباب نیاز — نقش پیشانی دل تا بسما ریخته‌اند
صفحهٔ خاطر افلاك ندارد زانجم — اینقدر داغ که در سینهٔ ما ریخته‌اند
کام بخشان‌جهان باکف‌فیاض چوابر — عرق شرم بدامان گدا ریخته‌اند
در بیابان محبت عوض ریگ روان — پاره‌های دل بر باب وفا ریخته‌اند

راز کونین حزین ازدل روشن‌پیداست
طرح این آینه راخوش بصفاریخته‌اند

۴۲۰

مردان نظر از نرگس فتان تو یابند — فیض سحر از چاك گریبان تو یابند
عشاق جگر سوخته جمعیت دل را — در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند
یوسف صفتان‌باهمه‌بیباکی وشوخی — آسودگی از گوشهٔ زندان تو یابند
برخاك چوازناز کشی زلف گرهگیر — سرها همه را درخم‌چوگان تو یابند
هر تازه نهالی که بجولانگه‌نازست — خاك قدم سرو خرامان تو یابند
آن شهدگلوسوز که‌دلهاست کبابش — شیرین دهنان از شکرستان تو یابند
هر غنچه که درپیرهن‌باغ وبهارست — خمیازه‌کش چاك گریبان تو یابند
هر جاگذرد حرف زخورشیدقیامت — صاحب نظران چهرهٔ تابان تو یابند
بخشید حیات تن اگر آب سکندر — دل زندگی از چشمهٔ‌حیوان تو یابند
هر ناوك دلدوز که‌در کیش قضا بود — خونین‌جگران‌درصف‌مژگان تو یابند
مدنگه حسرت و آه دل گرمست — شمعی که سر خاك شهیدان تو یابند

چون‌قفل حزین ازلب افسانه‌گشائی
آشفته دلان حال پریشان تو یابند

۴۲۱

من‌چشمم وعالم‌خس‌وخارست به‌بینید — چشمی که بخارش‌سروکارست به‌بینید
ازنرگس او دیده وران‌مست‌وخرابند — این نشئه که در جام‌خمارست به‌بینید
گردیده زره پوست براندام شهیدان — مژگان کشی دشنه گذارست به‌بینید
بخشیده خط سبز که تشریف قبولش — این حله که بر دوش بهارست به‌بینید
هربرگ خزان‌دفترصدرنگ‌گشادست — طراح بهاران بچه کارست به‌بینید

حاجب بگواهی نبود قتل حزین را
دستی که زخونش‌بنگارست به‌بینید

دلم که شاهد امید در کنار ندید جبین صبح شب تار انتظار ندید
شمرده‌زدنفس خویش‌هر که درعالم چو صبح آینهٔ خاطرش غبار ندید
درآفتاب قیامت بسر چگونه برد کسی که سایهٔ آن سروپایدار ندید
دلم که‌بوی گلش بر دماغ بود گران چه فتنه‌ها که درآن زلف‌تابدار ندید
حزین به بلبل آواره آشیان رحمست
۴۲۲ که درخزان زچمن رفت ونوبهارندید

خمارین نرگست‌می دررگ‌خمار نگذارد نگاه مست او در انجمن هشیارنگذارد
گراینست‌درهر گوشه‌دست‌اندازی زلفش بزاهد سبحه وبا برهمن زنار نگذارد
زبس‌حیرت‌فزاافتاده نخل‌جلوه‌زیب او روانی‌راباب‌آن‌سروخوش‌رفتارنگذارد
چرا بار دل نازك‌کنم ناز طبیبان را که آن لعل مسیحادم مرا بیمارنگذارد
جهان‌ازفیض رنگین‌جلوهٔ‌اوشدگلستانی بگلشن خار بی‌گل آن گل‌بیخارنگذارد
درآن‌محفل که‌بنداز گریهٔ‌مستانه بردارم بشمع انجمن مژگان آتشبار نگذارد
باین آشفته حالی‌هر کجا راه‌سخن‌یابم دلم پیچیده مضمونی بزلف یارنگذارد
درین‌وادی‌بسامان جنون‌چون‌بیدمیلرزم مبادا گرم رفتاری بپایم خار نگذارد
کنار دایه سازد طفل شبنم دامن گل‌را چنین کزخواب‌غفلت دیدهٔ‌بیدارنگذارد
شراب عشق‌راپیمانه گر داغ‌جنون باشد سرم‌رادرخمار این ساغرسرشارنگذارد
اگر کاه ضعیفم کوه طاقت در بغل دارم زسستی‌غیرت من پشت بردیوارنگذارد
بصحرای‌جنون‌هم خوش‌نشین‌سایهٔ آهم مرا در آفتاب این ابر دامن‌دار نگذارد
گره وا میشودگرناخن مشکل‌گشا باشد بما تیغ تو کار زندگی دشوار نگذارد
نمی‌نالم ز درد هجرت اما اینقدرگویم که غم زین بیشتربرناتوانان‌بارنگذارد
حزین از آب حیوان سخن باقیست نام من
۴۲۳ چومرگ از زندگانی در جهان آثارنگذارد

سبك ازجارودهر کس که‌باما یارمیگردد نسیم گل چرا بر بیدماغان بار میگردد
برهمن‌زادهٔ‌برده‌ست‌ایمانم که‌درعشقش رگ جان جسم را شیرازهٔ زنار میگردد
سرت‌گردم‌اشارت کن‌بمژگان آشناسازم مرا حیران نگاهی‌گرد دل بسیارمیگردد
پریشان‌طره،ومژگان‌نیشترلب‌میچکان‌داری باین‌آشفتگی کس بر سر بازار میگردد

حزین آهم رسائی میکند، ایام کوتاهی
لب از بیچارگی شرمندهٔ اظهار میگردد

۴۲۴

رخ تو رونق صبح بهار می‌شکند — کرشمهٔ تو دل روزگار می‌شکند
غرور گریهٔ دریا مدار مستی ما — پیاله بر سر ابر بهار می‌شکند
هلاك غمزهٔ آن ترك می‌پرست شوم — که دشنه در جگر روزگار می‌شکند
ببزم وصل تو پیمانه را بسنگ زنم — که رنگ آل تو پشت خمار می‌شکند
حزین شکستی اگر آیدت شگفت مدار
که آسمان گهر آبدار می‌شکند

۴۲۵

خوش آنکه یار کله گوشهٔ وفا شکند — صف کرشمه نگه‌های آشنا شکند
بدیر و کعبه نماند درست پیمانی — بدوش و بر اگر آنطرهٔ دو تا شکند
شکسته رنگی عشقم رسیده تا جائی — که شرم چهرهٔ من رنگ کهربا شکند
بر آورد بتماشا سر از دریچهٔ مهر — چو من بدامن عزلت کسی که پاشکند
کمال دولتم از عشق گشته سکه بزر — زرنگ کاهی من نرخ کیمیا شکند
بچاره عقدهٔ دل در میان منه ترسم — که مفت ناخن فکر گره‌گشا شکند
فلك بدرد کشان سنگ فتنه میبارد — دنی چو مست شود کاسهٔ گدا شکند
چنین که می‌نگرم خون عالمی است هدر — رواج جور تو بازار خونبها شکند
رخ فرنگ تو ایمان به‌رونما گیرد — شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند
خموشی تو از ان شکوه خوسرشت حزین
که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

۴۲۶

چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد — دل شکسته‌اش از هر شکن فرو ریزد
بشیوه‌ئی که ز گلبرگ تر چکد شنبم — نمك ز لعل تو شیرین سخن فروریزد
نقاب زلف ز عارض اگر براندازی — صنم ز طاق دل برهمن فرو ریزد
خرام ناز تو ای شاخ گل قیامت را — بخاك عاشق خونین کفن فرو ریزد
بسجده‌گاه تو سر برزمین چنان کوبم — که لرزه بر جگر اهرمن فرو ریزد
بکاوش مژه نازم که از جراحت دل — بخاك کوی تو خون یمن فرو ریزد
به بیستون قدم آهسته تر نهم ترسم — که پاره‌های دل کوهکن فرو ریزد

نشاط بیتو همانا حرام گشته بدل | که‌باده‌خون‌شود از چشم من فروریزد
ز چین طرهٔ آن نازنین غزال حزین
چه نافه‌ها که بجیب ختن فرو ریزد

۴۲۷

خجل در برم عقل نادان نشیند | چو زاهد که در بزم مستان نشیند
نشیند خیال تو در گوشهٔ دل | چو یوسف که در کنج زندان‌نشیند
دل آزردهٔ شام هجر تو چون شمع | بهر جا نشیند گدازان نشیند
همین بس، که در فکرشبهای‌مجنون | سر زلف لیلی پریشان نشیند
حزین آنکه‌سامان وصل‌ترا سوخت
بخاکستر شام هجران نشیند

۴۲۸

چون شمع‌زخودگرم‌شتابم بدمی‌چند | از قافلهٔ اشك فراتر قدمی چند
حیف‌است‌تن‌وجان‌شوداز‌وصل‌حجابت | تا کی بمیان فاصله بینی عدمی چند
غم میدهد از هر طرفم عرض سپاهی | کو پرچم آهی که طرازدعلمی چند
تا وادی شیبم ز کجا سر بدر آرد | طی کرده‌ام‌از کوچهٔ تن‌پیچ‌وخمی‌چند
ناموس مسلمانیم ای یأس نگهدار | بر طاق دلم چیده تمنا صنمی چند
نو کیسه گمان کرده همانا مژه ما را | کز پارهٔ دل ریخت بدامان درمی چند
نوك قلمم کند شد از موی شکافی | بس شانه زدم زلف پریشان‌رقمی‌چند
در وادی گفتار ز ما بیشتری نیست | این راه سپردیم بپای قلمی چند
محروم حزین از دردل کس، نتوانکرد
در دامن در یوزه‌کنان ریز غمی چند

۴۲۹

فروزان کن ز رخ کاشانه‌ئی چند | بسوزان شمع من پروانه‌ئی چند
خماری نیست خون عاشقان را | سرت گردم بکش پیمانه‌ئی چند
فغانم گوش کن امشب که فردا | ز من خواهی شنید افسانه‌ئی چند
دلم داند بپاس آشنائی | چها دید از وفا بیگانه‌ئی چند
گران خوابان غفلت را شکستیم | خمار از نعرهٔ مستانه‌ئی چند
بهر دفتر ز کلك آتش آلود | ز ما مانده است آتشخانه‌ئی چند

حزین از فوت فرصت با صد افسوس
۴۳۰ کشیدیم آه بیتابانه‌ئی چند

نگاه گرم چو رخسار آتشین توبوسد   عرق چوشبنم گستاخ یاسمین توبوسد
خدای را نخرامی بکشت باغ مبادا   دهان غنچه کف پای نازنین توبوسد
بیا بتاب ببازوی حسن دست تجلی   که معجزید بیضا سر آستین تو بوسد
غرورچشم تونازم که‌نیست نیم نگاهش   بصد نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد
چگونه‌زهرغم‌ازرشك‌برلبم‌نزندجوش   که مورخط بدل شاد انگبین توبوسد
تو قد بناز برافراز تا ز پای درافتم   چوزلف‌سجده کنان‌پای‌نازنین‌توبوسد
کند بساغر هوش فرشته داروی‌مستی   تبسمی که لب سحر آفرین تو بوسد
چه‌دولتیست که‌چون‌گردراه‌خاك‌نشینی   بسعی خیزد و دامان هم‌نشین تو بوسد
حزین ازین غزلت‌تازه‌گشت‌طرز فغانی
۴۳۱ سزد زسدره فرود آید و زمین توبوسد

حریف عیش جهان بیدماغ میماند   پیاله میرود از دست و داغ میماند
چنین که‌عشق زند ره فقیر و زاهدرا   کدام مرده بکنج فراغ میماند
بسفله عالم افسرده باد ارزانی   خزان چو گشت گلستان‌بزاغ میماند
زخوی آتش‌عشق‌غیور بوالعجب‌است   که آشیانهٔ بلبل بباغ میماند
چنان ز زلف تو آشفته‌است‌خاطرمن   که بوی مشك بموی دماغ میماند
چو آمدی زرخت باغ‌سرخ‌روگردید   ز رفتنت بکف لاله داغ میماند
من‌ازحریص‌شرابی کفم‌تهیست حزین
۴۳۲ خوش آنکه درد میش در ایاغ میماند

ز مرد کار دل روزگار میلرزد   کمر چو راست‌کنم کوهسار میلرزد
خروش‌بحرهم‌آغوش‌اضطراب‌کفست   ز ناله‌ام فلك بیوقار میلرزد
بسرد مهری ایام تکیه نتوان کرد   برون ز سنگ چو آید شرار میلرزد
شودچوریگ‌روان کوه‌غم‌سبك تمکین   بسینه‌ئی که دل بیقرار میلرزد
ز آمد آمد ساقی مرا نلرزد دل   بحالتی که سرم از خمار میلرزد
غرور و عجز من و یارروبرو شده‌اند   دل سپهر در ین کارزار میلرزد

شود ز غیرت همکار کارها مشکل ز خامه‌ام کف گوهر نثار میلرزد
کسی مباد زمهر و وفای خویش خجل تو رفتی و دل امیدوار میلرزد
بکوهکن نه نمائی قیاس کار مرا ز بستن کمرم کوهسار میلرزد
مباد زلف رقم را کنی شکسته حزین
۴۳۳ ترا قلم بکف رعشه‌دار میلرزد

شلائین نرگسش مست شراب آلوده راماند نگاه نازاو مژگان خواب آلوده را ماند
کدامین چشمهٔ نوشست یارب تیغ نازاو بزخمم بخیه مورشهدناب آلوده را ماند
فروخوردم زبیم خویش از بس اشك میگون را دل من اخگر خون کباب آلوده را ماند
گره از بسکه در دل گریهٔ طوفان نسب دارم نفس در سینه‌ام سیل شتاب آلوده راماند
بخون دل میطپد از سرگرانی‌های ناز او خم ابروی او تیغ عتاب آلوده راماند
بمخوری لب خشك از زبان شرمگین دارم خط پیمانه‌ام چشم حجاب آلوده راماند
ز ابنای زمان ناید گشاد کار محتاجان که دست لئیمان پای خواب آلوده راماند
حزین امروز روشن باد چشم داغ ناسورت
۴۳۴ که آن خال از عرق مشك گلاب آلوده راماند

ازین دهشت که هجرانی مبادا در کمین باشد ز حسرت هر نگاه من نگاه واپسین باشد
گره سازد زبان شعله شمع انجمن پیرا بهر محفل که حرفی زان عذار آتشین باشد
شود در موج آب زندگانی سبزه‌اش غلطان در آن گلشن که ابروی تراازناز چین باشد
ازین آشفته حالی سر نمی‌پیچم سرت گردم چنین خواهد اگر زلف پریشانت چنین باشد
فریب حرف وصوت خضرم از جا بر نمی آرد که آب زندگی لعل ترا زیر نگین باشد
نمی‌افتد بدست مدعی سرمایهٔ معنی که این گنج گهر کلك مرا در آستین باشد
دل خود میخورد مورش حزین از تنگدستیها
۴۳۵ در آن خرمن که برق بیمروت خوشه‌چین باشد

خورشید بندهٔ تست اقرار مینماید داغت بجبهه دارد رخسار مینماید
حربا زند بعشقت از مهر لعل واژون جوزا برهمن تست زنار مینماید
تا رفتی از گلستان ای نوبهار خوبی در چشم عندلیبان گل خار مینماید
صافی دلان ندانند آئین پرده پوشی آئینه زشت و زیبا ناچار مینماید

مطرب مده بزاهد راه نفس کشیدن — اردی‌بهشت ما را آزار مینماید
خاکستریست غبرادودیست آسمانها — دنیاست گلخن اما گلزار مینماید
سرمایهٔ دو گیتی از اندکست کمتر — در چشم این لئیمان بسیار مینماید
تاکی بافسرزرنازی چوشمع‌سرکش — این آتش است آتش زر تار مینماید
تاریخ اگربسنجی یکروزعمردنیاست — در چشم کودکانش بسیار مینماید
آن ماه عیدمستان وان عیش‌تنگدستان — گر دیدهٔ پاك باشد دیدار مینماید
قطع نظر محالست از چشم ناتوانش — درمان ماست اما بیمار مینماید
خاری که‌درگریبان باشد توان برآورد — خاری که در دل افتد آزار مینماید
یکحرف بیش نبود تقطیع بحر ایجاد — چون موج هرچه‌گفتیم تکرارمینماید
اسرارعشق‌ومستی‌است‌اشعارعارف‌روم — گفتار نیست لیکن گفتار مینماید
دارم حزین ارادت‌باکلك خوش کلامت
در کار خویش این مست هوشیار مینماید

۴۳۶

ساقی بگو چکیدهٔ دل در سبو کنند — تا صاف مشربان بخرابات رو کنند
دفع خمار نرگس خوبان نمی‌شود — خون مرا چو باده اگر در سبوکنند
در کارگاه عشق حریفان سینه چاك — از تار ماهتاب کتان را رفو کنند
رو از هوس بتاب که‌مردان راه‌حق — محراب طاعت از دل بی‌آرزوکنند
سازند مشکبو دهن زخمها حزین
حسرت‌کشان اگر گل داغ تو بوکنند

۴۳۷

شیرین لبان چوبزم می لاله‌گون کنند — خون مرا بجرعه برای شگون کنند
روز مصاف عرض کرم سرگذشتگان — الماس سوده درکف داغ درون‌کنند
آزادگان بشوق سر آرند در کمند — زندانیان چو سلسله ها ارغنون کنند
بیرون خرام در صف نازك نهالها — کز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند
بشتاب کاهوان حرم از هجوم رشك — نزدیك‌شدکه بر سرتیغ توخون‌کنند
شبها بشوق دولت وصل تو عاشقان — کان نمك بدیدهٔ بخت زبون کنند
جوش بهار خط تو آفاق را گرفت — شیدادلان چگونه علاج شگون کنند

همچون حزین خسته هزارت اسیر هست
ظالم بگو که در غم عشق تو چون کنند

۴۳۸

بار غم عشق تو مرا پشت دو تا کرد — در شهر چوماه نوم انگشت نما کرد
نفرین دگر درخور این جور ندارم — عاشق نشود آنکه مرا از توجدا کرد
بوی گل وسنبل خرد آشوب نبود است — این غالیه را زلف تودرجیب صبا کرد
مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست — زین جرم بعاشق نتوان منع جفا کرد
چون صبح مصفا دلم از نالهٔ شبهاست — صیقل گری آه من آئینه جلا کرد
یك نکته بود گوش زد مخلص ومنکر — دردیر وحرم عشق بیك صوت صلا کرد
ای گل بشنو راز نی کلك حزین را
این بلبل مستی است کزین شاخ نوا کرد

۴۳۸

جانان ز من آیا خبری داشته باشد — آه دل سوزان اثری داشته باشد
خورشید زدود دل ما پرده نشین است — این تیره شب آیا سحری داشته باشد
برسینهٔ کس دست ردآسان مگذاری — شاید که گرامی گهری داشته باشد
ما شکوه ز بیرحمی صیاد نداریم — گو در قفسی مشت پری داشته باشد
از خشکی زاهد دلم افسرد حریفان — وقتست که دامان تری داشته باشد
عیش ابدی بارگ جانیست که درعشق — پیوند بموی کمری داشته باشد
رحمست بران سوخته اقبال که چون شمع — آهی بامید اثری داشته باشد
مژگان زبردست تو بیکار مبادا — ناخن بخراش جگری داشته باشد
نبود گنهی گر ز شراب نگه تو — پیمانهٔ ما هم قدری داشته باشد
از برق بپرسید سرانجام حزین را
شاید که ز حالش خبری داشته باشد

۴۳۹

از کارگاه نسبت هر کس لباس پوشد — شاهد پرند و دیبا زاهد پلاس پوشد
اول عطا که بخشند دلرا متاع هوشست — تشریف ارجمندی طفل از حواس پوشد
برقد تست قامت کوتاه جامه زیباست — اندام ناقصانرا دولت لباس پوشد
ابلیس وقت خویشست در اجتهاد باطل — آنرا که چشم حق بین رأی وقیاس پوشد
این حلهٔ بلاغت کامروز در برماست — صد گز زیاده ماند گر بوفراس پوشد

سازد حزین سخنور مستور نقص خودرا
عیبی اگر زبان راست شکر و سپاس پوشد

۴۴۰

گر بشوخی شرری در پر پروانه زدند / آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند
وقت مستان توخوش بادکه دردیر مغان / باده با محتسب شهر حریفانه زدند
جگر خویش فشردند وبساغر کردند / لاله‌سان سوختگان توچو پیمانه زدند
واعظ افسانه چه حاصل که صبوحی زدگان / در توفیق بیك نعرهٔ مستانه زدند
حسن در جلوه گری جان جهانی راسوخت / آتش از پرتو این شمع بکاشانه زدند
دل ارباب وفا بر سر هم ریخته است / در حریمی که سر زلف تراشانه زدند
آتشین چهره بتانرا نبود پروائی / صد دهن خنده بجانبازی پروانه زدند
عاشقان را نبود از شجر طور کمی / شعله در جان‌ودل ازجلوهٔ جانانه زدند
شوخ چشمان دل فارغ نگذارند حزین
زاشنا عشوه‌نگاهی، ره بیگانه زدند

۴۴۱

بیخودان بانگ اناالحق که درین دارزدند / آتشی بود که در خرمن پندار زدند
عاشقان را نرسد غیر گل داغ چو شمع / آتشین لاله درین بزم بدستار زدند
شد چو پیراهن فانوس فروزان بنظر / آستینی که بمژگان شرر بار زدند
حال جان‌سوختگان سوخته‌جانان دانند / رهروان زآبله آبی بخس و خار زدند
عید دیدار مبارك بجگر سوختگان / که عجب نقشی از آن‌روی عرق بارزدند
خال مشکین ترا زد چو رقم کلك قضا / داغ حسرت بدل نافهٔ تاتار زدند
دل غم خوش که صفیری بخراش جگرم / دوش در حلقهٔ مرغان گرفتار زدند
خوش بهشتی است غم عشق که مرغان اسیر / در قفس قهقههٔ کبك بکهسار زدند
ازطرب چون نخروشد رگ جان تو حزین
کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند

۴۴۲

تهمت برق تجلی است که برطورزدند / آتش از جلوه مرا در دل پرشور زدند
عشقی ازنو بکف خاك من افکنده بساط / باز خرگاه سلیمان بدل مور زدند
باده خونابه و تبخاله بود ساغر عشق / طرفه آتشکده‌ئی بر لب مخمور زدند
میچکد خون دو صد شکوه ز تار نفسم / نشتر زخمه مرا بر رگ طنبور زدند

بخت آن بیخبران شاد که در دارفنا — بادهٔ بیخودی از ساغر منصور زدند
میشود از نفسم زخم جگر ها تازه — از نمکدان قیامت بدلم شور زدند
بزم عشقست حزین از که خبرمیجوئی
۴۴۳ جام بیهوشی از آن‌نرگس‌مخمورزدند

نشد شبی که می‌خونم از سبو نچکد — فشردهٔ جگر از چشم تر برو نچکد
که قطرهٔ بلبم می‌چکاند از یاری — اگـر تراوش تبخاله در گلو نچکد
ز باده‌ئی که دماغ امید تر سازم — اگر بساغر من خون آرزو نچکد
بخون‌خویش‌زبس تشنه کرده‌عشق‌مرا — به تیغ اگر کشدم خون من فرونچکد
نمیتوان گلی از باغ دهر چید حزین
۴۴۴ که قطره قطره بصدخاری آبرونچکد

اگر نسیم نباشد کـه زلف بگشایـد — بعاشقان رخ معشوق را که بنماید
ز شمع شب نشودروز قدروقت بدان — طلـوع شعشعهٔ آفتاب می‌بـایـد
معاشران بـه نشاط بـهار خنده زنید — محال نیست که گل ساغری به‌پیماید
بدست کوتهم آن طرهٔ رسا نفتاد — چه شد که پرچم آهم بعرش میساید
ببانگ بربط ومی بادهٔ مغانه بکش — که واعظ نفس افسرده ژاژ میخاید
رسد چو دور بزاهد قدح برافشانید — پیالـه گـر نکشد دامنی بیالاید
دلم ز غنچهٔ پیکان او شگفت حزین
۴۴۵ خوشا دلیکه ز فیضش دلی بیاساید

بهار شد که چمن جام‌ارغوان گیرد — ز جوش‌سبزه‌زمین رنگ‌آسمان‌گیرد
بطرف باغ بساط زمردین فکنند — ز غنچه شاخهٔ گل افسر کیان گیرد
سهی قدان چمن جلوه‌های‌ناز کنند — نهال رقص بـگلبانگ بلبلان گیرد
بـدوش نامیه دیبای بهمنی فکنند — ز لاله برهمن خاك طیلسان گیرد
صبا ز جیب سمن بوی پیرهن‌آرد — نشان نکهت گل گـرد کاروان گیرد
شود به‌لخلخه‌سائی نسیم نوروزی — مشام عالـم افسرده بـوی جان گیرد
چو آفتاب زند خیمه لاله‌درهامون — سحاب بر سر کهسار سایبان گیرد
مغنی از دم‌گرمت ترانه‌ئی خواهم — که آتشم به نیستان استخوان گیرد

کجاروا است درین فصل غم زدا دلرا غبار محنت ایـام در میان گیـرد
بمن ستیزهٔ چرخ کهن نه‌رسم نویست که شاهباز فلك صید ناتوان گیرد
مگر عنایت ساقی کند سبکدستی پیاله کین من از دور آسمان گیرد
نشاط غاشیه‌دار سبکرویست حزین
که چون نسیم صبا راه گلستان گیرد

۴۴۶

خوبان بـره مهر و وفا پا نگذارند تا حسرت عالم بـدل ما نـگذارند
هرگز نکند گل چمن بی سرو پایان تا بـر سر خار آبلهٔ پا نگذارند
مستان چه خرابند که خوناب دلم‌را در جام بـریزند و بمینا نگذارند
هرگز نزند خیمه برون آه من از دل وسعت طلبان دامن صحرا نگذارند
از قافلهٔ اشك سبکخیزتری نیست این گرم روان بار بدلها نگذارند
زاهد کم‌خود گو بحریفان چونشستی بگذار که با خویش ترا وا نگذارند
رفعت طلبانرا نرسد دست بجائی تا پـا بسر دولت دنیا نگذارند
امید حزین آنکه درین عهد نکویان
کار دل از امـروز بفردا نگذارند

۴۴۷

پای بستند و ره سعی نشانم دادند دست‌وبازو بشکستند و کمانم دادند
جان‌سختم حذر از دوزخ جاوید نداشت خانه در کوچهٔ آسوده دلانم دادند
العطش‌زاست‌درین وادی تفتیده‌دلم جگری گرم‌تراز ریگ روانم‌دادند
بررخ‌خرقه کشان‌هم‌دررحمت‌بازست بار در انجمن باده کشانم دادند
شمعها برده‌ام از صدق بخاك شهدا تا دل و دیدهٔ خونابه چکانم دادند
اجر صبری که‌بحرمان‌گلستان کردم چمن آرائی آن سرو روانم دادند
همت از ابر نمیگشت طلبکار حزین
رگ ابر قلم ژالـه فشانم دادنـد

۴۴۸

میگساران چو هوای گل وشمشاد کنید لختی ازخون جگر خوردن‌ما یاد کنید
خوش قدان خسرو وقتید باقبال بلند ملك دل زان شما شد ستم آباد کنید
بوفا خاطر عشاق تـوان داشت نگاه بجفا گـر نتوانید دلی شاد کنید
من تنگظرف ستم نیستم وغمزه‌بخیل سینه‌ام را هـدف نـاوك بیداد کنید

عندلیبان چمن سیر از آن باغ و بهار — بـه پیامی من دلسوخته را یاد کنید
سرچه باشد که‌دل وجان بفشانیدبذوق — هر چه دارید نثاره ره صیاد کنید
میزندجوش حزین ازدل آزرده سخن
شیشه بر خاره زدم صید پریزاد کنید

۴۴۸

ازوصل دل بیسر و پا را که خبر کرد — در خلوت خورشیدسهاراکه خبر کرد
من بودم و او فارغ از اندیشهٔ غیری — اینجا ادب ناصیه سارا که خبر کرد
شوری عجب افکنده بدلهای پریشان — در پردهٔ زلف توصبا راکه خبر کرد
شادست‌بجان دادنم از محنت هجران — از حال‌من آنشوخ‌بلا راکه خبر کرد
کس‌نیست حزین‌پرسد ازاحوال غریبان
در ماتم ما مهر و وفا را که خبر کرد

۴۴۹

فروزان‌چهره‌چون‌شمع آمدی‌دلهاتسلی‌شد — شب‌روشن‌سواداناز‌خطت‌صبح‌تجلی‌شد
شنیدی‌شکوه‌ام ازشرم‌طاقت‌آب‌گردیدم — بحرفم‌گوش‌دادی برزبانم‌لفظ‌معنی‌شد
بسویم گرم دیدی شبنم‌آساز میان رفتم — بوصلم‌وعده‌دادی‌خاطرازدوری‌تسلی‌شد
نمودی‌حسن‌روزافزون‌بهشت نقدرادیدم — بفرقم‌سایهٔ‌رحمت‌فکندی‌رشك‌طوبی‌شد
صبا میکرد از گلشن بمرغان قفس نقلی — دماغ آشفتگانراعطر گیسویت تمنی‌شد
دل دیوانه میزد با خیال نرگست نقشی — زشوخیهای مژگان توداغم‌چشم‌لیلی‌شد
حزین‌کنج‌قفس بیهوده‌میباشدپرافشانی
بگیتی مایهٔ آسایشم کوتاه بالی شد

۴۵۰

ای سیل مرگ بیتو دل تشنه آب شد — دیر آمدی و خانهٔ طاقت خراب شد
تفتیده تابه‌ئی شده بستر ز تب مرا — پهلو بهر طرف که نهادم کباب شد
آورده است رشته جان رو بکوتهی — از بسکه صرف در گره پیچ‌وتاب شد
مستم درین مرض که زیاد نگاه او — نشتر دوید تا برگ من شراب شد
بودم ز تنگی دل خود درقفس‌حزین
آخر ز چاك سینه مرا فتح باب شد

۴۵۱

از ما فلك دون چـه بیغما بستاند — این سفله چه‌داده‌است که‌ازمابستاند
سودای کریمان‌همه سودست که‌نیسان — گوهر عوض قطره ز دریا بستاند

گر نیست تبسم ، سردشنام سلامت دل‌کام خود از لعل شکرخا بستاند
از گرسنه چشمان بحذرباش که‌ساغر هرقطره که خم داد ز مینا بستاند
کوثر جگر تشنه‌فرستد بسئوالش خاری که نم از آبلهٔ پا بستاند
اینست حزین از کرم ساقی امیدم
مارا بیکی جرعه می از مابستاند

۴۵۲

بقامت شاخ گل‌را ازدمیدن بازمیدارد بشوخی جاده‌را از آرمیدن بازمیدارد
رهائی کی توان از پنجهٔ گیرای صیادی که‌تیغش خون‌مارا از چکیدن باز میدارد
گران افتاده‌از بس پلهٔ تمکین خرامش‌را دل‌بیطاقتم را ازطپیدن بازمیدارد
لطافت بسکه میجوشدز پیکان خدنگ او دهان زخم‌دلرا ازمکیدن بازمیدارد
زهرسو بسکه‌رنگ جلوه‌ریزدجذبهٔ لیلی دل‌وحشی‌صفت‌راازرمیدن بازمیدارد
بیکبار ازدوعالم قطع‌دندان‌طمع کردن لب افسوسیانرا ازگزیدن بازمیدارد
حزین‌ازعبرت‌عشقیم محوبوسفستانی
که‌حیرت‌تیغ‌رااز کف بریدن بازمیدارد

۴۵۳

ازیادشکرخنده‌اش تلخی‌هجران‌شدلذیذ زان‌لب‌بکام زخم‌ماشورنمکدان‌شد لذیذ
شدخوشگوار ازجلوه‌اش نقددل‌وجان‌باختن با ترکتازغمزه‌اش تاراج ایمان‌شدلذیذ
آن لعل‌عیسی‌دم‌مرا تاچاره‌جوئی‌میکند ازدردمندی‌بیشتر درعشق‌درمان‌شد لذیذ
برسفرهٔ دهردنی کزشکرش زهرست به خون‌دل ولخت‌جگر درکام‌مهمان‌شدلذیذ
خونم‌بحل کزدوریت این‌تشنهٔ دیداررا آب دم‌شمشیر‌توچون‌شیرهٔ‌جان شدلذیذ
باچشم مخمورتوشدخون جگرخوردن حلال ازناوک‌مژگان تو درسینه‌پیکان شد لذیذ
درکام من‌شهد سخن شیرین ترازجان‌شدحزین
طوطی طبعم رادهن زین شکرستان شد لذیذ

۴۵۴

کام طمع ز لذت دنیا نگاهدار امروز پاس دولت فردا نگاهدار
هرعقده‌ئی بعهدهٔ تدبیرناخنی است خاری برای آبلهٔ پا نگاهدار
خواهی چوداغ لاله بهار توگل کند دامان دل برنگ‌سویدا نگاهدار
هرگوشه‌جوش‌جلوهٔ‌یارست دیده را آئینه وارمحو تماشا نگاهدار
یکسرچوشمع جسم‌توخواهی که‌جان شود در زیرتیغ حادثه پا را نگاهدار

تا وجه بیقراری ما روشنت شود آئینه پیش آنرخ زیبا نگاهدار
داغ وفامباد زدل پاکشد حزین
۴۵۵ اینلالهٔغریب بصحرا نگاهدار

ای دل همه‌لافی‌سخن حوصله بگذار دیدی جگر عشق نداری‌گله بگذار
سرگشتگیت راهبر کعبهٔ وصلست گرمرد رهی نقش پی قافله بگذار
خواهی که زدست‌نروددامن‌یوسف دامان وصال هوس ده دله بگذار
دل خنجر مژگان توسیراب نسازد بکقطرهٔ خونست دربن آبله بگذار
ازحوصله بیش‌است حزین آرزوی‌تو
۴۵۶ با لعل لب یارحدیث صله بگذار

ای دل بناله ازجگرخاره خون برآر بامی دمار از خرد ذوفنون برآر
از نیشترعلاج رگ جان خویش کن زالماس‌کام خاطرداغ درون برآر
درپای خم نشین ومی لعل نوش‌کن دست ستیزه بافلك نیلگون برآر
شیرین بکام‌خسرو و ناکام کوهکن ای رشك‌تیغی ازکمربیستون برآر
مپسندزیردست فلك خویش‌را حزین
۴۵۷ ازآستین خرقه می لاله‌گون برآر

ای صبا نکته‌ئی از لعل لب یاربیار گهری تحفه ز گنجینهٔ اسرار بیار
درجبینش اثرمهری اگر هست بگو مژدهٔ پرتوئی از عالم انوار بیار
دامن آلوده ببوی‌گل فردوس مکن هرچه می‌آوری از خاك ره‌یار بیار
بهواداری‌از آن سیب زنخدان بوئی گر توانی بمشام من بیمار بیار
باسیران وفاکیش‌چه‌سرداشت‌بگوی خبر دلکشی از ناوك دلدار بیار
سرنوشت غم جانسوزمن وشمع یکی است جای‌گل‌آتشم آرایش دستار بیار
ای‌که ازسیرچمن بال فشان‌میگذری برگ سبزی سوی‌مرغان‌گرفتار بیار
گل باغم نکنی گربگریبان باری بوی جانبخشی‌از آن‌رخنهٔ‌دیوار بیار
لب مخمورمرا جرعه نه بندد ساقی چون رسددوربمن‌میکده بردار بیار
چند بردوش توان‌خرقهٔ‌ناموس کشید مست از صومعه‌ام تا سربازار بیار

دم حافظ برد ازدل غم دیرینه حزین
۴۵۸ «ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار»

بیتو در پیرهن نامیه‌خارست بهار — چشم مخمور تراگرد وغبارست بهار
بتمنای توای نسترن آرای بهشت — پای تاسرهمه آغوش و کنارست بهار
بسکه دنبال توای سروخرامان گشتست — پایش از شبنم گل آبله دارست بهار
رنگ ازو بوی ازو حسن و لطافت همه او — بیخود ازجلوهٔ آن لاله عذارست بهار
تکیه بر بستر نسرین وسمن نتوان زد — بسکه ازدست غمت زارونزارست بهار
آنقدر نیست که گل ساغرمی رابکشد — حیف وصدحیف که بیصبرو قرارست بهار
سرور عنای مراحله طرازست چمن — ماه زیبای مرا آینه دارست بهار
غنچه درپوست نه گنجیده زتأثیر نسیم — زاهد ازخرقه برون آی بهارست بهار

شعله خوی تو حزین آفت گلزار نگشت
۴۵۹ جگرش داغ از آن لاله عذارست بهار

سبز شد خط لب یاربهارست بهار — ای جنون می سرشار بهارست بهار
سینه گوچاک زند زاهد محراب نشین — سر ماو ره خمار بهارست بهار
دیده بحریست پرآشوب، جنونست جنون — مژه ابریست گهربار بهارست بهار
مطربا نالهٔ جانسوز! که شوریست بسر — ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار

سری از زیرپرخویش برون آرحزین
۴۶۰ بگشا غنچهٔ منقار بهارست بهار

هرسو بجلوه بردی صبروقرار دیگر — هر گوشه‌ئی فکندی وزخون شکار دیگر
نرگس اگرچه خودرا مخمور می‌نماید — چشم سیاه مستست دارد خمار دیگر
حسنت بکار عاشق یکمو نکرده تقصیر — ابروبه تیغ بازی مژگان بکار دیگر
صدبار اگر بریزی باتیغ غمزه خونم — بازت بمعرض آرم جان فکار دیگر

تا چند سرگرانی بابیدل حزینت
۴۶۱ خونش توگر بریزی عاشق شکار دیگر

من خراباتیم ای شوخ مرا یارمگیر — نیکنامی توره خانهٔ خمار مگیر
عنبرین طره چه انداخته‌ئی برسردوش — کافر عشق تومائیم توزنار مگیر
شمعسان گرسرم ازتیغ زنی زنده شوم — کاراین سوخته را اینهمه دشوار مگیر

گل آدم کف تقدیر چهل روز سرشت — باری از تربیتم دست بیکبار مگیر
من اگر نیکم اگر بد بصفا آینه‌ام — که ترا گفت مرا لائق دیدار مگیر
گر بگستاخیم ازسینه صفیری‌زده سر — رحم فرما و باین مرغ گرفتار مگیر
صدسخن گفتم و نشنیده گرفتی و گذشت — یك سخن‌را بدل نازك خودبار مگیر
عشق نبود عجبی گر برگ وریشه‌دود — آتشست‌این‌نتوان گفت که درخار مگیر
این جواب غزل‌مرشد روم‌ست که گفت

۴۶۲ «من ببوی توخوشم نافهٔ تاتار مگیر»

میکند دل‌درخم زلف توزاری بیشتر — شب چوشدبیماردارد بیقراری‌بیشتر
گرچه‌به‌میگرددازپرهیزهردری که‌هست — درددین را میکند پرهیزکاری‌بیشتر
ابر دریا دل کندگل درگریبان خاررا — ای‌خوش آنچشمی که‌داردذوق‌زاری بیشتر
نازراعاشق‌نوازیهاست‌درخورد نیاز — هر که‌راعجزست‌بیش امیدواری‌بیشتر
نفس‌شیطان‌سیرتش‌راسرنمی‌آیدفرود — میکشد عزت‌طلب‌هرچندخاری‌بیشتر
هرکجاپستی‌است‌افزون کشتزارخاك‌را — میکند دهقان رحمت آبیاری بیشتر
دورخط مستی‌فزای‌حسن‌خوبان‌شدحزین

۴۶۳ میشود در نوبهاران میگساری بیشتر

ساقی بلبم بادهٔ پالیده فروبار — درپرده‌دلم خون‌کن واز‌دیده‌فروبار
مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران — برگ وبرت‌ای‌نخل‌خزان‌دیده‌فروبار
چون ابرسراپای خودازدرد جدائی — سرمایهٔ اشکی کن و نالیده فروبار
ازفیض‌تودریاشده دامان‌من اکنون — ای دیده نمی بردل تفتیده فروبار
مگذار حزین قاعدهٔ صفحه طرازی

۴۶۴ از ابر قلم گوهر سنجیده فروبار

از کمال خویش‌نالم نی‌زجورروزگار — زیربارخودبوددستم‌چوشاخ‌میوه‌دار
معصیت را خرد مشمر در دیار بندگی — عالمی‌رامیتوان آتش‌زدن ازیك‌شرار
یادمن گرنگذرد از خاطراو دورنیست — آفتاب آنجاکه باشد سایه‌رانبودگذار
تهمت عیش ازمی‌گلرنگ بیجامیکشم — گریهٔ‌خونین‌بودچون‌شیشه‌ماراد‌رکنار

درهوای آنکه بنماید رخ آن صبح امید
جان بکف دارد حزین چون شمع از بهر نثار

۴۶۵

درحضرت شاهان دل گمراه نگهدار — پاس ادب خاطر آگاه نگهدار
مستند بیك جرعه حریفان صبوحی — ساقی قدحی نذر شبانگاه نگهدار
مرغی که شکستی پروبالش باسیری — خواه‌ازقفس آزاد کنش خواه نگهدار
برجور بیفزا مشکن قدر عزیزان — یوسف مفروش و بته چاه نگهدار
پامیکشداز بزم تودریاب حزین‌را
دستی بسر شمع سحرگاه نگهدار

۴۶۶

اثرچون‌نیست بافریاد ماپاس نفس بهتر — ازین بیهوده نالی‌صدره افغان جرس بهتر
زهر بلبل نوائی برنخیزد صیدزاغ اولی — همائی کونبخشد دولتی‌ازوی‌مگس‌بهتر
زجام التفات آن تغافل پیشه در تابم — شراب نارس‌ای دل ازنگاه نیم‌رس بهتر
نمی‌خواهم که‌چرخ‌سفله‌باشد‌بامنش‌مهری — ز داد آسمان فریاد بی‌فریاد رس بهتر
حزین‌ازمردم دنیائی‌پارا بدامن کش
زباغی کاشیان زاغ شد کنج قفس بهتر

۴۶۷

داریم بکف زلفی محشربکمین اندر — درهرشکنست آنراصدنافه چین‌اندر
ازسرچوقدم کردم در راه سرکویش — دوزخ به‌یسار افتاد جنت بیمین اندر
پیمانهٔ لعلش را کوثر زسیه مستان — میخانهٔ چشمش راصد کعبهٔ‌دین‌اندر
بتخانه مویش‌را صد باخته دین بنده — آتشگه رویش راصدشعله‌جبین‌اندر
ناخن مزن ای غیرت برسینهٔ پرداغم — حسرتکده‌هادارم هرگوشه دفین‌اندر
ابلیس شود خیره آدم چورخ‌افروزد — حیرتکده‌ها داری‌دریك‌کف‌طین‌اندر
آزاده روی سرکن بنیوش حزین‌زما
عیسی بفلك برشد قارون بزمین اندر

۴۶۸

مزد تردستی فرهاد رسید آخرکار — بازوی تیشه بفریاد رسید آخرکار
عشق درکشتن‌عشاق مدارا میکرد — تیغ ناز تو بامداد رسید آخرکار
عاقبت کلبهٔ ماجنت جاویدان شد — غم عشقت بدل شاد رسید آخرکار
جان‌بکف‌وحشی‌ماداشت‌بره‌چشم‌امید — تیغ بیرحمی صیاد رسید آخرکار

نالەهای من مخمور اثرداشت حزین
۴۶۹ غلغل شیشه بفریاد رسید آخر کار

بر کف دل سی پارهٔ عشاق نگهدار حرز تن وجان این کهن اوراق نگهدار
زان تیغ که آلوده بخون دگرانست ما را بکش و غیرت عشاق نگهدار
درچشم عدو راست نشان ترزخدنگند خم گشته قدانرا چو کمان طاق نگهدار
ترسم که رسدیارو من ازخود شده باشم ای صبر عنان دل مشتاق نگهدار
کی چشم ودل بوالهوسان محرم عشقست ناموس غم ای خسرو آفاق نگهدار

درخلوت آئینه حزین جای نفس نیست
۴۷۰ باصاف دلان صحبت اشراق نگهدار

عشق آشنا شد شمع من، طبع هوا خواهش نگر
دارد سری باسوختن، اشکش ببین ، آهش نگر
زلف کدامین مه جبین داردگرفتارش چنین
بیتابی شامش ببین آه سحرگاهش نگر
ای ازمحبت بیخبر، تاکی کنی خون درجگر
دردش بکش داغش ببین غمهای جانکاهش نگر
دلهازهجرت سوخت خوش زین زهرجانفرسا بچش
ناز گران تمکین بکش بنشین و برراهش نگر
سرو صنوبر قامتان دارد ز رشك آب روان
با دیدهٔ انجم فشان رخسارهٔ ماهش نگر

ازپیچ وتابی هررگی داردحزین یارالهی
۴۷۱ چشم گران خوابش ببین مژگان آگاهش نگر

سحرز بستر نسرین سبك عنان برخیز بپای گل بنشین مست ومیکشان برخیز
کرشمه میبرداز حدنهال وجلوه سمن نگار من پی تاراج گلستان برخیز
بیا بمیکده بنشین بکام دل زاهد شراب کهنهٔ ما نوش کن جوان برخیز
بر آستان گدایان شبی سری بگذار بمدعای دل خویش کامران برخیز
بچین جبهه نیرزدچو گل دوروزه حیات شکفته باهمه بنشین و مهربان برخیز

اساس‌عشق من وحسن یارمحکم‌باد بهارگو برود مرغ ازآشیان برخیز
بلاست‌رشك‌محبت براهل درد حزین
۴۷۲ چوشد وصال‌میسرخودازمیان برخیز

صبح از اثر چغانه برخیز سرمست می شبانه برخیز
عمریست نشسته‌ام براهت باجلوهٔ عاشقانه برخیز
جان‌راست‌هوای‌وصل جانان ای تن تواز ین میانه برخیز
دامی بکمین فکنده زلفش ای بلبل ازآشیانه برخیز
صدتیرملامت‌ازکمان جست ای دل ز پی‌نشانه برخیز
تا پای خم آمدیم ساقی با همت خسروانه برخیز
باید برخاست از سرجان
۴۷۳ بگذارحزین‌بهانه برخیز

یا از سرروزگار برخیز یا از غم ننگ وعار برخیز
درپردهٔ خواب غفلتی چند ای دیدهٔ اعتبار برخیز
ای تن دل ما گرفته از تو زین آینه چون‌غبار برخیز
بیرون‌شدنت‌باضطرار است برخیز باختیار برخیز
گردون سرکار زار دارد تاکار نگشته زار برخیز
دوران سرفتنه باز کردست ای گردش چشم یار برخیز
یکسر شده نغمه‌ها مخالف ای زخمهٔ کج زتار برخیز
تا صافی می‌کنم ردا را ای پرده ز روی‌کار برخیز
ای دل چه نشسته‌ئی فسرده برخیز بعشق یار برخیز
گل بر سرخار می‌نشانند زین مسند مستعار برخیز
انداخته سایه برسرت یار ای عاشق بیقرار برخیز
ساقی کفت ابر نوبهارست ای رحمت کردگار برخیز
پیمانه‌ات آب خضر دارد مردیم درین خمار برخیز
کی قدر ترا رقیب داند ای‌گل زکنار خار برخیز
برخیز برقص کف فشانان ای سرو کرشمه بار برخیز

ما سوختهٔ سموم هجریم — ای رشک گل و بهار برخیز
از وعده بخون نشاند یارت — ای صبر بزینهار برخیز
جانانه رهٔ وفا نداند — از کوچهٔ انتظار برخیز
افتاده حزین نیم بسمل
۴۷۴ ای غمزه جان‌شکار برخیز

ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز — مرا غبار بلندست از مزارهنوز
عجب که صبح قیامت ز خواب برخیزی — چنین که بسته تراچشم اعتبارهنوز
از آن شبی که بزلف تو کردشانه کشی — نمیرود دل و دستم بهیچ کارهنوز
اگرچه خط زطراوت فکنده حسن ترا — کرشمه میچکد ازچشم فتنه‌بارهنوز
نسیم سنبل زلفت وزید صبح ازل — که عطسه ریزبود مغز نوبهارهنوز
گذشته از دل گرم که یاد عارض او — که‌خوی‌فشان‌بود آن آتشین‌عذارهنوز
ز تیغ بازی چشمی مزارخاك حزین
۴۷۵ چوسبزه میدمد انگشت زینهار هنوز

بعجز من بنگر وزغرور یار مپرس — زسرفرازی آن سرو پایدار مپرس
بغمزه‌های شکارافکن‌از کمین برخیز — زخونبهای‌من ای نازنین‌سوارمپرس
گداخت زهر فراق توجان شیرینم — ز تلخکامی شبهای انتظار مپرس
توئی که چارهٔ دلهای دردمندانی — ز دردمندی دلهای بیقرار مپرس
مقیم لنگر تسلیم عشق باش حزین
۴۷۶ درین محیط پر آشوب از کنار مپرس

دلهازجلوه خون‌شد ویاری‌ندیدکس — عالم بگرد رفت وسواری‌ندیدکس
سرگشتگان چوموج‌بسی‌دست‌وپازدند — زین بحربیکرانه کناری ندید کس
رخسارنانموده دل از عشق سوختی — آتش زدی بشهروشراری‌ندیدکس
سرووسمن‌زساغرشوق‌توسرخوشند — دردورنرگس تو خماری ندیدکس
افسرده بود بسکه بساط چمن حزین
۴۷۷ ایام‌گل گذشت و بهاری ندید کس

جزخون ببزم ما می نابی ندیدکس — غیر از دل برشته کبابی ندید کس

آیا کدام شیوه دل آشوب عاشقست روی ترا ز طرف نقابی ندید کس
درحیرتم که‌شادی‌وغم‌رامدار چیست لطفی عیان نگشت و عتابی ندید کس
دردهر گوشه‌ایکه توان زیستن کجاست اینجا بکام جغد خرابی ندید کس
جزمهراو که دردل صدپارهٔمن است در شیشهٔ شکسته شرابی ندید کس
یکدل نشد زچرخ سیه کاسه کامیاب زین جام‌سرنگون دم آبی ندید کس
مژگان‌چوخاردرقدم‌اشك گرم‌سوخت آتش‌فشان‌چودیده سحابی‌ندید کس

باشد بهشت صحبت دیوانگان حزین
۴۷۸ کزپند عاقلانه عـذابی ندید کس

بی‌مطرب‌ومی‌چشم‌تری‌راچکند کس پیمانهٔ خون جگری را چکند کس
گر صرف نثار قدم یار نه گردد چون‌اشك‌گرامی‌گهری‌راچکند کس
آشوب دل از سلسلهٔ زلف توافزود دیوانهٔ بی پا و سری را چکند کس
دل بردی وپروای‌نگهداشتنت‌نیست چون چشم توبیدادگری‌راچکند کس
درآتش‌محرومی‌رخسارتودل‌سوخت پروانهٔ بی‌بال و پری را چکند کس

دردل‌شکن‌این‌شکوه‌حزین‌ازسرغیرت
۴۷۹ برلب نفس بـی‌اثری را چـکند کس

ای طره‌برافشانده‌خدا را زگداپرس احوال پریشانی ما را زصبا پرس
تاکی گذری از برمامست تغافل یکبار ز حال دل شیدائی ما پرس
ای برق بخرمن‌زده از خار میندیش حال دل زار ازلب‌هربرگ‌گیا پرس
گربی سروسامانی صحرای‌جنون را خواهی‌که بدانی زمن آبله‌پا پرس

افتاده حزین در قدم محمل نازت
۴۸۰ بی تابی حال دل ما (او)را ز دراپرس

جلوهٔ نازتوای سرو روان ما را بس دولت‌وصل‌توازهردوجهان‌مارا بس
دراسیری شکن زلف توما را دلدار درغریبی غم تومونس‌جان مارا بس
نه دل سیرچمن نه سرصحرا داریم درجهان‌کنج خرابات مغان مارا بس
هوس‌بوسه زلعل‌لب اوبی‌شرمیست گل پیغامی از آن غنچه‌دهان‌مارا بس

روح حافظ بود از کلك تو خشنود حزین
۴۸۱ از تو این تازه غزل ورد زبان ما را بس

تلخ از لبت ای خسرو خوبان بگدا بس (کذا) از همچو توئی قسمت ما جور و جفا بس
پیش تو کند فاش پریشانی عاشق پیغام دلم با سر زلف تو صبا بس
با عفو گناهی بتر از ترك گنه نیست چون دوست کریمست مرا فعل خطا بس
با سایهٔ گل خوی کن و نالهٔ بلبل در گلشن ایجاد همین برگ و نوا بس
بر سر گل باغ تو زیادست حزین را
۴۸۲ اورا ز گلستان تو یك برگ گیا بس

شب سوداز گان زلف پریشان تو بس صبح صادق نفسان چاك گریبان تو بس
آشیانیست بگلبن هوس مرغ اسیر دل ما در شکن طرهٔ پیچان تو بس
زمزم از حاجی و سر چشمهٔ حیوان از خضر لب ما جرعه کش چاه زنخدان تو بس
سرم آموختهٔ زانوی غمخواران نیست گوی میدان وفا در خم چوگان تو بس
حسرتی در دلم از بال و پر افشانی نیست بسملم را طپشی بر سر میدان تو بس
عشق را نیست خراجی بخرابی زدگان عذر دیوان جزا خاطر ویران تو بس
شور محشر ز تو نقد آمده امروز حزین
۴۸۳ داغ خورشید قیامت دل سوزان تو بس

ای ساقی صبوح نجات از خمار بخش جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش
تا هست می بشیشه غم از عمر رفته نیست این آب رفته باز باین جویبار بخش
در یاد لان بریزش کم تن نمیدهند میخانه را بیا بمن میگسار بخش
تاکی بقید عالم صورت بسر بریم آئینه را خلاصی از این زنگبار بخش
آرام سوز حوصلهٔ کن نصیب ما یا بحر بیقراری ما را کنار بخش
مپسند خالی از می گلرنگ ساغرم ته جرعهٔ چو لاله باین داغدار بخش
باشد می دو آتشه رانشئه بیشتر
۴۸۴ ته جرعهٔ ز خود به حزین فکار بخش

بود یارم غم دیرینهٔ خویش پریزادم دل بی کینهٔ خویش
عنانم در کف طفلیست خودرای ندانم شنبه و آدینهٔ خویش

بودعمری که میسازد چو شیران تن آزاده با پشمینهٔ خویش
بامید گشاد تیر نازی هدف دارم بحسرت سینهٔ خویش
نیاراید بساطم را متاعی چو داغم گوهر گنجینهٔ خویش
نمیباشد خماری مستیم را خرابم از می پارینهٔ خویش
حزین ازهر دوعالم تافتم روی
زدل کردم چو آب آئینهٔ خویش.

۴۸۵

قیامت‌شدبپا از جلوهٔ نوخیز شمشادش تماشادر بهشت افتاده ازحسن‌خدادادش
شماردموج نقش‌جویباران طوق قمری‌را سروبرگ گرفتاران ندارد سرو آزادش
برآرد نازشیرین شعله‌هاازخرمن‌خسرو چوگیرد بیستون‌راز بر برق تیشه‌فرهادش
دمد بوی بهار عشق افسون گرفتاری قفس در زیر پردارند مرغان چمن‌زادش
دل شوریدهٔ من‌میخروشدباشب آهنگان نمیداند گرانخواب‌فراموشیست‌صیادش
نه تاب ناله دارم نه تمنای وفا اما چه‌سازددل که‌عاشق‌شکوه افتادست‌ببدادش
حزین افکند از کف خامهٔ شیرین نوا اما
چو بانگ تیشه درکوه وکمرپیچید فریادش

۴۸۶

چوموج‌می‌جدااز باده‌نتوانکردپیوستش بود میخانه زیردست مژگان‌سیه مستش
چوآن‌کافرکه اسلام آورد از بی‌نوائیها ره‌دین‌میرودزاهدکه‌دنیانیست‌دردستش
گذرکرد ازگلویم‌ناوکش‌چون‌قطرهٔ آبی چه منتهاست‌برگردن‌مرا ازصافی شستش
بامید نگاهی دل بدنبالش فرستادم به‌تیغ غمزهٔ نامهربان آن بیوفاخستش
چه‌لذت بود ازقاتل‌حزین نیم بسمل را
که‌درخون‌میطپیدو آفرین‌میگفت‌بردستش

۴۸۷

فکندم دل بکوثراز زلال لعل نوشینش گرفتم‌درچمن‌نظاره‌را ازحسن‌رنگینش
نگاه‌ساده‌دلراچون‌غزالان‌کرده‌صحرائی سمن‌زار بناگوشش بهار خط مشکینش
زبی‌سرمایگی‌خجلت‌کشدمژگان‌رنگینم اگرمنت بچشم من نهد پای نگارینش
زکوشش ناله‌عاجزشدزبس‌تیرش‌بسنگ آمد چه‌سازدبیقراریهای دل باکوه تمکینش
باین حسرت‌نصیبی‌هاچه‌طرف‌ازگلشنی‌بندم که‌بیخود میروداز کف‌چودل‌دامان‌گلچینش
چه‌ذوق‌ازبزم‌هستی‌می‌پرستی‌را که‌میباشد رگ‌تلخ شراب زندگانی‌جان شیرینش

سراپا خوانده‌ام دیوان دل در مکتب عشقت گل اشکی است مضمون مصرع آهی است تضمینش
چرا در خون نخواهد از غم هجران دیدارت نگاه ناتوان من که مژگانست بالینش
بعشق آمیز تا بنمایدت جام جهان بین را بشرط آنکه ننمائی بعقل مصلحت بینش
حزینی را که ما دیدیم صد ره ننگ می آید
۴۸۸ مسلمان را ز ایمانش برهمن را ز آئینش

هر گل که پر از لخت جگر نیست کنارش بر سر نتواند زدن از ننگ بهارش
از پرتو رخسار جهانسوز تو دارم آن شعله بدل کاتش طورست شرارش
درخورد ز دانش نبود دولت دنیا این باده نیرزد بغم و رنج خمارش
درسینهٔ من بسکه شهیدست تمنا دشتی است که برروی هم افتاده شکارش
ازسرو تو این جلوهٔ نازی که حزین دید
۴۸۹ پیداست که برباد رود صبر و قرارش

برقع طرف نگردد با آتشین عذارش چون شمع میتوان دید در پرده آشکارش
گیرم که لب نه بندم پیش که میتوان گفت کاتش بسینه دارم از لعل آبدارش
چشم گرسنه مستش ازخون نمیشود سیر تیغ سیاه تابست مژگان سرمه دارش
شد از طپانچه نیلی رخسار یوسف ما دیگر طمع چه باشد ز اخوان روزگارش
سامان طرفه‌ئی داد عشق تو چشم ما را بر کف عنان دریا در آستین بهارش
داغ ترا ز عزت مانند لاله و گل ازدست هم ربایند دلهای بیقرارش
از سوز دل حزینت ازبس گریست چون شمع
۴۹۰ آتش بعالمی زد مژگان اشکبارش

گر تیر جفائی رسد ازدوست نشان باش تا خصم دم تیغ شود پشت کمان باش
آگاهی ازاوضاع جهان جمله ملالست یك ساغر می در کش و از بیخبران باش
مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران ای شاخ گل آمادهٔ پرواز خزان باش
گر یار توئی باك ز اغیار ندارم چون دوست توئی گو همه کس دشمن جان باش
گر یار حزین وعدهٔ دیدار نماید
۴۹۱ تا روز جزا بادل و چشم نگران باش

چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش بمدعای دل کافر و مسلمان باش

سری بجیب تفکر چو غنچه گاه بکش | بدست غم نفسی زینت گریبان باش
میار همچو سپرچین بابروی مردی | بزیر تیغ بلاهمچو زخم خندان باش
برنگ چرخ گرت صدهزار دیده دهند | بروز خویش چو ابر بهار گریان باش
به تگنای خرد پای بست نتوان بود | چو عشق خانه برانداز کفر و ایمان باش
حزین به نرگس شهلا مکن نظربازی
۴۹۲ خراب شیوهٔ آن چشم نامسلمان باش

باید از نالهٔ جانکاه عصا دارد پیش | بسکه دشوار برآید نفس از سینهٔ ریش
بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع | همه سوزند ز بیگانه من از آتش خویش
آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست | جلوهٔ قامت او دیده سر افکنده به پیش
فکر آخر شدن دور قدح کشت مرا | ورنه از گردش افلاك ندارم تشویش
آنکه ارباب نظر دیده ورت میدانند | که بعبرت نگری هرچه ترا آید پیش
دل چه سان جمع کنم درغم دلدار حزین
۴۹۳ من که در هر بن مو میخلد از هجرم نیش

سالك ز سراغ ره مقصود خمش باش | هر سنگ نشان سنگ ره تست بهش باش
باساقی قسمت نتوان عربده انگیخت | چون گل همه دم کاسه خون میکش و خوش باش
بربند زبان گوش سخندان چو نیابی | جائی که خرد پرده شنو نیست خمش باش
درعهد تو خونی که بریزد دیتش نیست | مجنون شدهٔ عشق تو گو عاقله کش باش
می نوش حزین وشکرین نکته فروریز
۴۹۴ گوسر که جبین زاهد از ین شیوه ترش باش

ازچشم خویش باشد باغ و بهار درویش | صد رنگ گل برآرد اشك از کنار درویش
گرمیل فتنه گیرد روی زمین سراسر | از جای خود نجنبد کوه وقار درویش
مهر آیت جمالش کین جلوهٔ جلالش | هستند چرخ وانجم در اختیار درویش
ای منکر طریقت برجان خود ببخشای | تیغ برهنه باشد جسم فکار درویش
گرباد فتنه عالم بریکدگر برآرد | حاشا شود پریشان مشت غبار درویش
هم عاشق است و معشوق هم شاهدست و مشهود | عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش
جان حزین مسکین از فقر زندگی یافت
۴۹۵ آب حیات باشد درجویبار درویش

پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش — چز پیش خود نیارم هرگز فرو سر خویش
گر داغ سینهٔ خود خورشید را نمایم — گردون دون ننازد دیگر باختر خویش
سیلاب گریهٔ من زان کو نمیکشد پا — کرده است سرخ رویم اشك دلاور خویش
دهر آرمیدگان را از جای برنیارد — آب گهر بنازد از موج لنگر خویش
برده است بود ماغش از نشئه‌های داغم — هر کس کشیده ساغر باکاسهٔ سر خویش
هر جا که پاگذاری بر پارهٔ دل آید — از ناز اگر نمائی گلگشت کشور خویش
صیاد من مگر خود آید بآشیانم — صد بار آزمودم کوتاهی پر خویش
رحمی بحال زارش گر باشدت رفو کن
۴۹۶ زخم دل حزین را برنوك خنجر خویش

آیا همای تیر تو جوید نشان خویش — ما میز نیم قرعه بمشت استخوان خویش
گردن بزن، بسوز، بکش جسم و جان تست — چون شمع فارغیم زسود و زیان خویش
صد ره دلت کشد بمن اما چه فایده — یکبار بشنو از دل نامهربان خویش
چون شمع بی‌اثر نبود سرگذشت من — حرفی بسنج از لب آتش‌فشان خویش
یکبار هم بدست صبا میتوان فشاند — بوی گلی بمرغ کهن آشیان خویش
با زلف شانه را نه‌کنی آشنا اگر — دانی چه میکشم زدل بدگمان خویش
ساکن مشو حزین که ببالین تست شمع
۴۹۷ هوئی بزن ببال و پر ناتوان خویش

دارم زداغ دل چمنی در کنار خویش — در زیر بال میگذزانم بهار خویش
برق از زمین سوختهٔ ما چه می‌برد — چون نخل آه فارغم از برگ و بار خویش
هرگز نیامد آیت نوری بروی کار — گردانده‌ام بسی ورق روزگار خویش
گر نیست در بغل شب بخت مرا سحر — صبح جهانم از نفس بی غبار خویش
با آنکه می‌مکم جگر از تشنگی چو شمع — ابر بهارم از مژهٔ اشکبار خویش
آزاده بار منت احسان نمی‌کشد — میدزدم از نسیم صبا شاخسار خویش
پیرایهٔ بهار جنونست رنگ بست — بر سر زدم ز داغ گل اعتبار خویش
جیبم حریف سوخته جانی نمی‌کشد — دارم نهفته در دل خارا شرار خویش
از بار نم ناز نگاهی ندیده‌ام — شرمنده‌ام ز خاطر امیدوار خویش

در برگریزدی سخنم تازه وتر است — چون خامه خرمم ز نم‌جویبار خویش
اشکت‌روان‌ورنگ‌پرافشان، بودحزین
۴۹۸ بفرست نامه‌ئی بفراموشکار خویش

کرده‌ام خاك درمیکده را بسترخویش — میگذارم چوسبودست بزیرسرخویش
ما سمندرصفتان بلبل گلخن زادیم — سبزهٔ عیش ندیدیم ز بوم وبرخویش
سینه‌اش‌روزجزالطمه‌خوردست‌زردست — هرکه‌ازداغ‌مزین نکند محضرخویش
دست فارغ نشد از چاك گریبان ما را — آستینی نکشیدیم بچشم تر خویش
درغمت‌صبروثباتم‌همه‌آشوب‌شده‌است — بحر طوفان‌زده‌ام‌باخته‌ام لنگرخویش
بیضه گردید قفس مرغ گـرفتار مرا — داد آزادیم از منت بال و پر خویش
دم شمشیررگ خواب فراغت شودش — هر که دردامن‌تسلیم‌گذارد سر خویش
غنچه آمادهٔ تاراج نسیم آمده است — هرزه‌خاطرنکنی‌جمع‌بمشت‌زرخویش
سرکشانرا فکند تیغ مکافات ز پای — شعله را زود نشانند بخاکستر خویش
چهره بی پرده‌نمودی همه‌شیداگشتند — فارغم ساختی ازطعن ملامتگرخویش
حکم فرماندهی‌کشور دلهای خراب — داده‌ئی باز بمژگان جفاگستر خویش
بیخود ازنشئه دیدار خودی ، میدانم — مست‌من‌ساخته‌ئی‌آینه را ساغرخویش
کوه‌وصحراهمه‌ازآتش عشقت‌داغند — لاله‌راسوخته‌ئی‌ازرخ‌چون‌آذرخویش
بلبل و گـل همه دم همنفسانند حزین
۵۹۹ بینوا من که جدا مانده‌ام‌ازدلبرخویش

بستم کمر چو عنقا در بی‌نشانی‌خویش — بر جا گذاشتم نام از ناتوانی خویش
چون من‌کسی مبادا تنها ز یار محرم — دل نیست‌باکه گویم درد نهانی‌خویش
اشك سبکعنانم صحرانورد وحدت — از شهر بند دلها بردم گرانی خویش
بارگران هستی از دوش خود فکندیم — جان را کجاتوان‌بردبی‌یارجانی‌خویش
عهدبهارسست‌است ای بلبل چمن سیر — گلشن چه‌طرف بسته ازگلفشانی‌خویش
تاچند میتوان گفت خونین دلان میازار — آن مست،نازدارد با سر گرانی خویش
شمعی حزین نزیبد خاموشیت بمحفل
۵۰۰ روشن بعالمی‌کن آتش زبانی‌خویش

دارم ز ریزش مژه‌جیب‌و کنارخوش | باشد چمن بسایهٔ ابر بهار خوش
چون شیشهٔ شکسته‌درافسرده‌انجمن | می‌آیدم ز گریهٔ بی اختیار خوش
هر جا معاشران تو باشند اهل دل | مستی‌خوشست وزهد خوشست وخمار خوش
ازدیده‌ام قدم مکش ای‌نازنین نهال | سروسهی بود بلب جویبار خوش

در گیرودارناخوش‌وخوش‌نیستم حزین
۵۰۱ باشد دلم بخواستهٔ کردگار خوش

آمد شبی بخوابم آن ماه پرنیان پوش | چون‌صبح‌پیرهن‌چاك‌چون‌شمع‌طره بردوش
ازتاب‌باده‌چون‌گل شبنم‌فشان زعارض | وزلعل‌ساده‌چون‌مل‌سیلاب طاقت‌وهوش
از تیر غمزهٔ او بسمل جگر بر آذر | و زیاد جلوهٔ او بلبل چمن فراموش
گیسوی مشك‌فامش پیوند با رگ جان | شمشادخوشخرامش‌باشورحشرهمدوش
طغرای‌خط‌سبزش‌کان‌مصحفی‌است‌ناطق | پیدا چو عکس طوطی‌زآئینهٔ بناگوش
افغان شب‌نشینان افسانه سنج نازش | پیمانهٔ صبوحی از خون عاشقان نوش
ازتاب جعد پر فن دام بت و برهمن | خون‌وفا بگردن ز نار زلف بردوش
گفتم فدای نامت جان بلب رسیده | ای آهوی رمیده غارتگر دل‌و هوش
خواهم بیاری بخت افتد رهم‌بکویت | تا وقت بازگشتن دل راکنم فراموش
پروای دل نداری خون‌شد زبیقراری | دستی نمیگذاری بر سینه‌های پرجوش

گفتا حزین ندانی آئین جانفشانی
۵۰۲ در کوی‌بی‌نشانی‌بنشین‌وهرزه‌مخروش

بی‌نشانی همه شانست بعنقا مفروش | کنج عزلت چودهدست بدنیامفروش
خونبها صیدترا حلقهٔفتراك‌بس‌است | سرشوریده بآنزلف چلیپا مفروش
مستی‌آسان‌نبودحوصله‌ئی‌میخواهند | توباین‌شیشه دلی‌هوش بصهبا مفروش
چون گل هرزه‌در ادفتردل باد مده | خاطر جمع بیك‌خندهٔ بیجا مفروش
پیش ما مرگ به از ناز طبیبانه بود | خلوت خاك بآغوش مسیحا مفروش
دیدهٔ مست ترا از پی عبرت دادند | شوخی چشم بدنبال تماشا مفروش

بفسون سازی زاهد مروازراه حزین
۵۰۳ مذهب عشق به تسبیح ومصلا مفروش

شادیم که شد جهان فرمواش | جانانه نشد ز جان فراموش
شیون نرود بوصلم از یاد | بلبل نکند فغان فراموش
در دور نگاه فتنه خیزت | آشوب کند جهان فراموش
گر یاد کند شکنج زلفت | بلبل کند آشیان فراموش
ای دشمن‌جان که‌هر گزت‌نیست | از کینهٔ دوستان فراموش
چون تیغ بعاشقان کشیدی | ما را مکن از میان فراموش

گر نام حزین بخاطرت نیست
نامت نشد از زبان فراموش

۵۰۴

سپندآسا در آتش خانه میرقص | ببال شعله چون پروانه میرقص
بیفکن خرقه هنگام سماعست | ز مستوری برآستانه میرقص
سرودی نیست به از غلغل می | بپای شیشه چون پیمانه میرقص
اگر مست سماعی در ره عشق | بیاهوی دل دیوانه میرقص

نئی کمتر حزین از ذرهٔ عشق
مدام از جلوهٔ جانانه میرقص

۵۰۵

هجران‌رسیده کی بردازروزگارفیض | شاخ‌بـریده را نبود از بهار فیض
مستان اگر برنـد ز ابـر بهار فیض | ما می‌بـریم از مژهٔ اشکبار فیض
بیزخم‌ناوکی‌چه خوشی صیدعشق‌را | دل میبرد ز غمزهٔ عاشق شکار فیض
می‌پرورد نگاه‌تو هر ذره را چو مهر | عامست دورچشم تودرروزگارفیض
ورزم به‌تیره‌بختی خودعشق درنهان | تا برده‌ام ز ساقی مشکین‌عذارفیض
اقلیم‌بیخودی‌همه‌فصلیش‌خوش‌هواست | دیوانه می‌برد ز خزان و بهار فیض

نبود حزین بروزنهٔ صبح چشم ما
ایجاد میکندل شب‌زنده‌دارفیض

۵۰۶

ای تاب سنبلت زده بر مشکناب خط | حسنت کشیده بـر ورق آفتاب خط
چشم آن عذار ساده نیارد ز شرم دید | شاید برآرد آن گل رواز حجاب خط
محرومیم ز رحم تو بسیار دور بود | جائی که شد ز لعل لبت کامیاب خط
رسمست موی‌رارسدازشعله‌پیچ‌وتاب | ز آنرو نمی‌شود نخورد پیچ‌وتاب‌خط

شب پرده‌پوش شمع کجا میشود حزین
۵۰۷ آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

عشاق را زسرووگل و ارغوان چه حظ بی‌جلوهٔ جمال تو از گلستان چه حظ
دور از وصال یار چه لذت ز روزگار بی یوسف از مرافقت کاروان چه حظ
از سیر گل بدیده خلد خار بیرخت دور ازقدت زجلوهٔ سرو روان چه حظ
ما لذتی زخلوت و کثرت نمی‌بریم از خود گذشته راز کنار ومیان چه حظ
عیش وطن چه کار کند با دل حزین
۵۰۸ مرغ شکسته بال مرا ز آشیان چه حظ

رخ برفروختی زدی آتش بجان شمع گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع
یک التفات گرم نمودی و سوختم پروانه بیش ازین نبود میهمان شمع
عاشق ز بیم قتل هراسان نمیشود هرگز کسی نه‌کرده به تیغ امتحان‌شمع
تا صبح مجلس ازمن وپروانه‌گرم‌بود میسوخت از حکایت هجران زبان شمع
بیچاک شام زلف که عمرش دراز باد رحمی نکرده بر مژهٔ خونفشان شمع
تسلیم شو که مجلسیانرا اثر نداشت تا جسم تیره را نگدازد روان شمع
پروانه را بخلوت آغوش میکشد نازم بگرمی دل نامهربان شمع
دارد نگاه حسرتی از چشم خونفشان حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع
شرح حکایت شب هجران کند تمام گر مهر خامشی نزنی بر زبان شمع
شیب و شباب ما نتوان یافتن حزین
۵۰۹ یکسان گذشت فصل بهاروخزان‌شمع

کرده‌عشق‌شعله‌خویی‌ریشه‌درجانم‌چوشمع از نهال آتشین خود گدازانم چو شمع
آستین نبود حریف دیدهٔ خونبار من کز تف دل آتش آلودست‌مژگانم‌چوشمع
نیست غیراز تیغ محراب وسر تسلیم‌را میخورم‌صدزخم‌جانفرساوخندانم‌چوشمع
دارم از چشم تر خود منت ابر بهار اشک گرمی‌میکندمژگان بدامانم‌چوشمع
همچومن‌بخت‌سیه‌راکس‌نمی‌پوشدحزین
۵۱۰ با وجود تیره‌روزیها فروزانم چو شمع

ای نثار ره تیغ تو سرافشانی شمع داغ سودای‌تو آرایش پیشانی شمع

تا سحر در حرم وصل تو پا برجا بود
کس درین بزم ندیدم بگرانجانی شمع

عـرق شرم فرو ریزدش از پیشانی
خجل از روی تو شد چهرهٔ نورانی شمع

سودی ازسوختن خرمن پروانه نکرد
لب گزیدن بود آثار پشیمانی شمع

پرده‌پوشی نتوان کرد برسوائی ما
که لباسی نشود جامهٔ عریانی شمع

غم‌وشادی همه یك کاسه کند آتش عشق
گریه‌ناکی نتوان یافت بخندانی شمع

خوش بآرام ازین مرحله‌در شبگیرست
سفر ازخود نتوان کرد بآسانی شمع

فکر آنست که درپای تو ریزد جان را
می‌توان یافتن ازسر بگریبانی شمع

آنقدرضبطزبان کرد ببزم تو که سوخت
رشك می آیدم ازطرز سخندانی شمع

ما و دلدار ز یك شعله کبابیم حزین
سوخت پروانهٔ ما را غم پنهانی شمع ۵۱۱

نی می سرود بادل پرشور در سماع
افسانه‌ئی که آمد ازوطور در سماع

فتوی نویس شرع بخونش ترانه‌سنج
دل از طرب بسینه منصور در سماع

افکنده آتشی بجهان های‌وهوی من
نزدیك مست بیخودی ودوردرسماع

مطرب بگو که هر سر موئی بتن مرا
آید بشورچون رگ طنبوردرسماع

خیزدصدازهر کف من چون‌زبان‌حزین
گردد چو گرم این سرپرشور درسماع ۵۱۲

چون لاله‌شدازباغ رخت‌قسمت من‌داغ
بر سرزده‌ام جای گل ازسیر چمن داغ

چون شمع که در پردهٔ فانوس درآید
در عشق تـو بردم بگریبان کفن داغ

با شام غـریبان سر زلف بـجوشیم
آن نوع که‌از رشك شود صبح‌وطن‌داغ

از مشك سوادیست بـدنبالهٔ چشمش
کـز شرم کند نافـهٔ آهوی ختن داغ

خالیست حزین از گل مقصود کنارم
دارم بدل ازحسرت آن عهدشکن‌داغ ۵۱۳

دائم به تخکامی یاران خورم دریغ
برخوان‌دهرسفله بمهمان‌خورم‌دریغ

مشت استخوان بکام‌وگلوی هما کند
زانعام‌چرخ‌برلب‌ودندان‌خورم‌دریغ

چون نوح گریه میکنم‌اما نه‌برجهان
ز آلودگی‌دامن طوفان خورم‌دریغ

در عالمی که اهل تمیزند ابلهان
یکسان‌بحال‌زیرك‌ونادان‌خورم‌دریغ

لیلی حرم نشین سیه خانهٔ دلست — بر سعی پوچ آبله‌پایان خورم‌دریغ
تا خورده‌ام پیاله پشیمان نگشته‌ام — زیبد اگر بپاکی داماان خورم دریغ
رشك آیدش‌به نعمت من عالمی حزین
۵۱۴ در روزگار بسکه بساامان خورم دریغ

زندگی در جمع ساامان رفت حیف — صبح در خواب پریشان رفت حیف
دانهٔ اشکی نیفشاندیم ما — عمر چون سیل بهاران رفت حیف
نور جان در ظلمت آباد بدن — چون چراغ زیر داماان رفت حیف
از بیابان رفت تا مجنون ما — شوخی از چشم غزالان رفت حیف
دل بامیدی درین وحشت سرا — از پی آهونگاهان رفت حیف
میشدی بتخانه‌ها تعمیر کرد — مشت خاك ما بجولان رفت حیف
دیده عبرت نمالیدیم ما — عمر در غفلت بپایان رفت حیف
بوی عشق ازجیب جانی برنخاست — زین سفال کهنه ریحان رفت حیف
شیشه‌ها شد از می روشن تهی — نور چشم می پرستان رفت حیف
نالهٔ عاشق نمی‌آید بگوش — ازچمن مرغ‌خوش‌الحان‌رفت حیف
اول شب از گداز دل حزین
۵۱۵ شمع بزم ما بپایان رفت حیف

ای‌سروسرورمغان‌خیزو بیار چنگ‌ودف — جان مرا زغم‌رهان خیزو بیارچنگ‌ودف
مطرب عاشقان بزن راه حجاز تا کنم — چهره‌زاشك‌ارغوان‌خیزو بیارچنگ‌ودف
کرده سرودبلبلان‌مست‌وخراب‌گلستان — نرگس‌ولاله‌سرخوشان‌خیزو بیارچنگ‌ودف
واعظ شهراگر کند منع سماع صوفیان — نیست گنه بعاشقان خیزو بیارچنگ‌ودف
دیده بروی دلستان تا کنم آشنا حزین
۵۱۶ چندحجاب‌این‌و آن‌خیزو بیارچنگ‌ودف

نگرددغرق طوفان‌کشتی بی‌لنگرعاشق — بود دریا نمك پروردهٔ چشم تر عاشق
بگوش‌جان صدای شهپر جبریل می‌آید — دمی کزشوق‌جانان‌میطپد دل دربرعاشق
تغافل تا بکی دیر آشنا بیرحم بی‌پروا — چه‌می‌آردبه بین‌آن‌تیغ ابروبرسرعاشق
پریشان‌طره گردامن‌زنی سرگرمی‌دل‌را — رودبرباد پیش ازسوختن‌خاکسترعاشق

دل افسرده‌ام راچشمهٔ خضرحقیقت کن بحرفی ای مسیحای لبت‌جان‌پرورعاشق
ملامت کی کندسر گرمی‌شوریدگان‌ساکن نگردد سنگ طفلان‌صندل‌دردسرعاشق
چه استغناست‌یارب‌نشئهٔ مهرومحبت‌را چوماه‌نوزخودسرشارگردد ساغرعاشق
حزین افسرده نتوان‌کرد آه آتشینت را
۵۱۷ نخیزدشمع‌سان‌جزشعله‌ازبوم‌وبرعاشق
زلف پریشان نهد سلسله بر پای عشق بند دگرکوتهست از پر عنقای عشق
دائرهٔ آسمان زاویهٔ خاکدان تنگتر از نقطه ایست دربرپهنای‌عشق
چاکتراز جیب ماست سینهٔ سینای دل پاکتراز چشم‌ماست‌دامن صحرای‌عشق
هان‌توکه برساحلی‌پهن وفراغت‌نشین کشتی‌ما خورده‌است‌لطمهٔ دریای‌عشق
مغز تودر میکده اینهمه‌مخمورچیست هان‌که قدح میدهد ساقی صهبای‌عشق
لوح سخن‌گستری ازخط‌شیرین لبان کرده بنامم رقم کلك شکرخای عشق
خامه‌خمش کن‌حزین‌این‌غزل‌مولویست
۵۱۸ شادی جانهای پاك دیدهٔ دلهای عشق
یکمشت سفله مانده بجا از کرام خلق ننگست در زمانه زبانرا ز نام خلق
چون زهرجانگزای گلو گیر می‌شود نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق
امروز در لباس کمالند ناقصان پوشیده ناتمامی خود را تمام خلق
تعظیم گاو و خرکه بانسان حرام بود اکنون فریضه گشته بما احترام خلق
نزدیك‌من چو طعن سنانست‌جان‌گسل زینسان که دور شدزسلامت‌سلام‌خلق
درگوش جزر ومد نفسها هزار پاست آزرده است بسکه صماخ‌ازکلام‌خلق
عاقل گریزد از دهن اژدها حزین
۵۱۹ هشدار تاکه مفت نیفتی بدام خلق
چون‌وصل‌درنگنجدهجران‌کجاست‌لایق آری‌یکیست‌اینجامعشوق‌وعشق‌وعاشق
آوازهٔ اناالحق می‌آید از در و بام این پردهٔ مخالف درگوش دل موافق
ندهد خداشناسی خود ناشناس را رو ما را بخویش بنمایا کاشف الحقائق
از انجذاب ذاتی درتست روی عالم با آفتاب تابان هر ذره ایست شائق
ازعارض نکویان حسن تو جلوه‌گرشد کامیخت عشق عذرا درجسم‌وجان‌وامق

آئینه جمالت کشاف سر عالم رازدل ازجبینت روشن چوصبح صادق
خواهی حزین نه‌بینی‌این‌خلق‌مختلف‌را
۵۲۰ درگوشه‌ئی‌سرآور با دلبری موافق

همه فیض است می‌پرستی عشق بی‌خمارست ذوق مستی عشق
ما کجا دامن وصال کجا دست ما ودراز دستی عشق
صوفی آسا برقص می‌آرد توبه را های و هوی مستی‌عشق
عاکفان صوامع قدسیم طاعت ما صنم پرستی عشق
شرری پیش آفتاب حزین
۵۲۱ هستی ماست‌پیش هستی عشق

ای نمك حسن توشورنمکدان عشق زلف‌خم اندرخمت‌سلسله‌جنبان‌عشق
ناز تو یکسو فکند پرده انکار را میچکد از دامنت خون شهیدان‌عشق
شورش محشر دمید از دل دیوانه‌ام صبح قیامت بود چاك گریبان عشق
سازز خودرفتگان‌مختلف آهنگ‌نیست امت یك ملتند گبر و مسلمان عشق
در دل تفتیده‌ام آب نباشد خیال گرم ترازاخگرست‌ریگ بیابان‌عشق
رنگ پرافشان من هدهدشهرسباست آه فلك سیرمن تخت سلیمان عشق
سدره نشینی کند باز چو آید زوال مرغ همایون دل از پرو پیکان عشق
عقل سیه نامه گواشك ندامت ببار خنده بیونان زند طفل دبستان عشق
هرنفس ازگلبنی‌است‌شورصفیرم‌بلند نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق
بلبل طبع مرا بیهده گویا مکن این‌من‌ودستان‌من کیست‌زباندان‌عشق
شکرچگویم حزین دولت دیدار را
۵۲۲ دیده‌گهرسنج حسن‌لب‌شکرافشان‌عشق

تا شدسرغم‌گرم بطوفان من ازاشك شد حلقهٔ‌گرداب‌گریبان من از اشك
آتش‌چوعلم زددگر از آب‌چه‌خیزد ساکن‌نشود سینهٔ سوزان من ازاشك
تا رفته گرامی گهرمن ز کنارم چون‌دامن دریاشده دامان من‌ازاشك
خونابهٔ چشمم دهد از درد گواهی رسوای جهان‌شدغم پنهان‌من‌ازاشك
از بسکه‌فروریخت‌زمژگان من‌انجم شدصبح‌قیامت‌شب‌هجران‌من‌ازاشك

گفتم مگراز گریه برم کینه زیادش
بنشست غبار دل جانان من از اشک
ویرانه حزین در قدم سیل چسانست
افتاده چنان کلبهٔ ویران من از اشک

۵۲۳

جاری چو بیادرخ جانان‌شودم اشک
گلپوش‌ترازصحن‌گلستان شودم اشک
بیقدر شود رشته چوخالی زگهرشد
کوعشق که آویزهٔ مژگان شودم اشک
از جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قباپوش
چالاک‌تر از سیل بهاران شودم اشک
مستانه رگ ابرتری ازمژه برخاست
تاصف‌شکن‌زهدفروشان شودم اشک
از حسرت نظارهٔ آن ناوك مژگان
درسینه‌گره‌گردد وپیکان شودم اشک
ویرانهٔ عالم شده محتاج به سیلی
بگذارحزین آفت‌دوران‌شودم‌اشک

۵۲۴

یا بدیع الجمال مذاهویك
قلبی المبتلی تحیرفیك
بلغ الدمع واصلا لرباه
یوم سوء هجرت من وادیك
لوملکت الملاك مارضی
بعد یا قد قدرت رق ملیك
قلت دارالبعاد یا سکنی
قال وصلی رجوت ان‌لشفیك
دونی من وسلوتی وردی
لی حـدیثا بلحظه الفتیك
قال ماتبتغی فقلت لهٔ
یا مسیحی مدامته من فیك
فسقانی‌و قـال لست تری
متیته بعدها لعمرابیك
سرقلب الحزین من‌رشاء
فبقی فارغاعن التفکیك

۵۲۵

چوبر سرزند شاخ مستانه گل
کند از لب توبه پیمانه گل
گریزانده دلی را بکوه و کمر
دهد عرض لشکر دلیرانه گل
سوارست براسب چوبین شاخ
بود گرم بازی طفلانه گل
چمن مجلس میگساران بود
صراحی‌بود غنچه، پیمانه گل
اگربشگفد خاطرم دورنیست
شگفته‌است‌چون‌روی‌جانانه گل
جنون چاك زد خرقهٔ خاك را
بهاران کند شور دیوانه گل
خم غنچه لبریز از شبنم است
گشودست دیوان میخانه گل

سر شمع را در بهار و خزان نباشد به از بال پروانه گل
حزین چند سوسن زبانی کنی
۵۲۶ ندارد سر و برگ افسانه گل

رنگین سخنی چون کند از خامهٔ ماگل باغ از گره غنچه دهد روی نما گل
در انجمن صحبت ما باغ و بهاریست خاموشی ما غنچه،سخن سازی ماگل
بردار نقاب از رخ و بخرام بگلزار تا از دل صد پاره شود پرده‌گشا گل
شیرازه چو اوراق خزان دیده نگیرد از گوشهٔ دستار تو تا گشته جدا گل
حسرت نگهانیم ببزم توعجب نیست چون شمع کند ازمژه داغ دل ما گل
در عشق بـه بیطاقتیم خرده نگیری ازدست غمت جامهٔ جان کرده‌قباگل
دلگیر حزین از اثر گریه و آهیم
۵۲۷ یك غنچه‌نگردیددرین آب‌وهواگل

بر سر زدیم لالهٔ داغـی بجای گل داریم گریه‌ئی که بود خونبهای‌گل
ما و سرود نالهٔ دردآشنای خویش تا کی رسد بخاطر دیرآشنای گل
الفت بساده لـوحی ما خنده میزند ما تکیه کرده‌ایم بعهد ووفای گل
ته جرعهٔشراب صبوحی کشیده‌است از جام غنچهٔ تو لب دلگشای گل
شرح حدیث ناز ونیاز منست و تو بلبل ترانه‌ئی که سراید برای گل
دوران‌بکام ماست که مرغان‌مست‌را خوش دولتیست سایهٔبال همای گل
چون ابر نو بهار ز تاراجدی حزین
۵۲۸ گریم به های‌های که خالیست جای‌گل

خط تو لوح صفحه طراز کتاب گل خال تـو نقطهٔ ورق انتخاب گل
بفکن عنان جلوهٔ گلگون ناز را تا مـوج سبزه میگذرد از رکاب گل
هر کس‌شکسته‌است‌بجامی‌خمارخویش بلبل فتاده مست ز جام شراب گل
درحیرتم‌نسوخت‌چسان‌ازحجاب‌عشق تا سوخت برق نالهٔ بلبل نقاب گل
جـوش بهار شیشهٔ طاقت بسنگ زد شستم غبار توبهٔ دل‌را بآب گل
باحسن‌شرمگین‌چکند چشم‌شوخ‌عشق آتش ز بلبلان زده برق حجاب گل
هر بوته‌ئی زتاب شود بوتهٔگداز آید اگر فسانهٔ بلبل بخواب گل

شهریست محو نالهٔ مستانه‌ات حزین
خلقی خراب بلبل و بلبل خراب گل

۵۲۹

زهی ز صبح بناگوشت آفتاب خجل ز خط غالیه سای تو مشکناب خجل
بدل خیال تو آمد شبی و منفعلم که میزبان شود از کلبهٔ خراب خجل
بروی ساقی گلچهره چون نظر فکنم مرا که توبه نمود از رخ شراب خجل
دلم‌زوعده‌بر آتش‌فکندوصدره‌سوخت نگشت آن لب میگون‌ازین کباب خجل
ز پشت پا نظر از شرم برنمیدارد شده‌است‌نرگس‌آن‌چشم‌نیمخواب‌خجل
حیات‌یکدمه‌هم‌صرف‌پوچ‌شدچو حباب کسی مباد ز عمر سبك رکاب خجل
سحر بباغ چنان این غزل سرود حزین
که گشت بلبل گوینده درجواب خجل

۵۳۰

شدم ز توبهٔ بیصرفه در بهار خجل مباداز رخ پیمانه میگسار خجل
زمایه‌داری‌اشکم‌خوشست‌خاطردوست خداکند نه کند دل‌مرا ز یار خجل
نکردمش گرو باده از گـرانجانی شدم ز خرقهٔ پشمینه در خمار خجل
فکند مهره به ششدر مرا تهیدستی نشسته‌ام ز حریفان بدقمار خجل
دل‌فسرده‌مرا کرده‌ز آب‌دیدهٔ خویش چو تخم سوخته‌از ابر نوبهارخجل
نه دست عقده‌گشائی‌نه ذوق تسلیمی چومن مباد کس ازجبرواختیارخجل
باین دوقطرهٔ خون میکنم‌گل افشانی اگرنگردم ازآن‌نازنین سوار خجل
گلوی تشنهٔ من موج خیز کوثر شد چرا نباشم از آن تیغ آبدار خجل
خدایرا لب پیمانه برلبم دارید گران‌خمارم وازدست‌رعشه‌دار خجل
چه‌شکرها که ندارم زبی سرانجامی چودیگران‌نیم ازروی روزگارخجل
بزیر تیغ تو از شرم ناشکیبائی چوشمع میگزم انگشت‌زینهارخجل
نه دل بجا و نه دین تا کنم نثارحزین
نشسته‌ام بسر راه انتظار خجل

۵۳۱

جهان ساده‌پر کارست ازنقش ونگاردل سرزانوی حیرانی بود آئینه دار دل
شود نازکتر ازدل پردهٔ‌گوش‌گران گل اگر بلبل نوا سنجی کند در نو بهار دل
چومجنون کرده لیلی‌دستگاهانرا بیابانی کرا تارام‌گردد آهوی وحشت شعار دل

چو آن شمعی که سازد پرتو خورشید ناچیزش فروغ مهر تابان محو گردد درشرار دل
جمال غیب را بی پرده منظور نظر دارد چراغ طور باشد دیدهٔ شب زنده‌دار دل
کند سیل بلا گر کشتی افلاك طوفانی نمی‌افتد تزلزل در بنای استوار دل
برخ هرگز ز خاك خشك مغزش گرد ننشیند خوشا سیلی که گردد غرق بحر بیکنار دل
بخود پیچد ز شرم اندیشهٔ کوته کمند اینجا سر رفعت ببام عرش میساید حصار دل
سبك چون گرد برخیزد دو عالم از سر راهش بمیدانی که گردد جلوه‌گر چابکسوار دل
حباب شوخ نتواند کشیدن جام دریا را بدست دیده نگذاری عنان اختیار دل
غبار تن که میشد توتیای چشم آگاهی چو خاك انباشتی غافل بچشم اعتبار دل
چو تخمی سوخت بیحاصل بود از ابر میرابی مگر اشك ندامت بشکفاند نوبهار دل
فتد چون عقده مشکل ناخن تدبیر خود گردد غم دیرینه خواهد گشت آخر غمگسار دل
صلا از من تهیدستان بازار محبت را زداغ عشق دارم پر گهر جیب و کنار دل
بامیدی که نخل عاشقی روزی ببار آید بخون می‌پرورم سرو ترا در جویبار دل
چو ابر از سیر گلشن گر صبوحی کرده باز آئی بسیل جلوه خواهد رفت بنیاد خمار دل

حزین از نالهٔ عاشق تسلی میشود عاشق
اسیرانرا صفیری میزنم از شاخسار دل

۵۳۲

حاجت اگر بری در دولتسرا است دل محرم اگر شوی حرم کبریاست دل
فتح از دل شکسته میسر شود ترا در عرصهٔ دو کون مظفرلو است دل
تا زخمهای سینه بدوزم ، دماغ کو ؟ تا داغ عشق را بشمارم کجاست دل
کو آن زبان که جور ترا آورد سپاس آمد میسر از ستمت هرچه خواست دل
برگ سمن حجاب ز شبنم نمی‌کند ای گل بپاك دیدگی ماگواست دل
سودای عشق مایه بنقصان نمیدهد افزود بر بضاعت اشك آنچه کاست دل

مست سماع معنی بیگانه‌ام حزین
تا بازبان خامه مرا آشناست دل

۵۳۳

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل سر زلفی بکف آرم بمدد کاری دل
خویش را یك تنه بر قلب صف مژگان زد کس درین معرکه نبود بجگرداری دل
تیغ خونریز صفا از کمر ای عشق بر آر تا بخوبان بنمائیم وفاداری دل

چکنم آه که بربستر گل خوابش نیست عاجزم سخت حریفان ز پرستاری دل

نشنوی نالهٔ زار دل صد چاك حزین

یاد آنروز که بودت سر غمخواری دل

۵۳۴

از ما نمی‌خرد بیکی عشوه یار دل یاران کجا بریم درین روزگار دل

دریاکشی کجاست که گیرد ز دست من دارم نگه چسان بکف رعشه‌دار دل

از آتش درون‌نم خونی نمانده‌است ترسم مرا ز دیده کند شرمسار دل

کشتی فتدزشورش دریادراضطراب کرده است بیقرار مرا بیقرار دل

ای طفل اشك پاباد ب نه که‌ریخته است چون‌شیشهٔ شکسته مرا در کنار دل

پشتم بدل قویست بگیتی که میکند با بدسگال کار دم ذوالفقار دل

جوش نشاط خون من از می گذشته است تا داده‌ام بغمزهٔ خنجر گذار دل

هرسوزشست غمزه خدنگیست در گشاد دارد درین میانه قدم استوار دل

شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات بستم ز ناخـدا بخداوندگار دل

آتش بجان عشق‌فتد کزجفای اوست خون گشته دل‌ستمکده دل‌داغدار دل

پیغام دل بسلسله مویان که می‌برد آشفته دل، فریفته دل، بیقرار دل

ترسم شوی زکرده پشیمان خدای‌را خارش مکن چنین گرت آید بکار دل

انصاف نیست ورنه بدور نگاه تو تا کی کشد ز جام تغافل خمار دل

شاید بوصل آینه‌رویان رسد حزین

ما ساده کرده‌ایم ز نقش و نگار دل

۵۳۵

ای از رخت مشاطه‌راصدچشم حیران دربغل مانند صبح آئینه‌راخورشید تابان دربغل

هندوی خالت رابودچین‌وختن زیرنگین زنارزلف را بودصدکافرستان در بغل

ازدست جورت درچمن ای یوسف گل پیرهن دارددل صد پارهٔ هر غنچه پنهان‌دربغل

لعل قدح نوش ترامیخانه‌ها در آستین خطزره‌پوش تراصدجوش طوفان‌دربغل

خشمت‌عجب‌نبوداگردل‌رانگهداری کند در می‌پرستی شیشه‌رادارندمستان‌دربغل

چاك گریبان‌میکند چون‌لاله‌رسواعشق‌را چندانکه میسازد دلم داغ‌توپنهان دربغل

بوی محبت میشود پوشیده‌ماراد‌رسخن گربوی گل پنهان کند باد بهاران در بغل

دیگر کجاعشق‌وجنون‌چون‌لاله‌پنهان‌میتوان داغم هم‌آغوش جگرچاك گریبان‌دربغل

صبح بناگوش ترا خورشید تابان خوشه‌چین داغ سیه‌پوش مرا صد شام هجران در بغل
دارم دلی کز ناله‌اش نالد بصد شیون حزین
اسلامیان کعبه را ناقوس رهبان در بغل

۵۳۶

چون طوطی اگر نام بگفتار بر آرم کام دل از آن لعل شکر بار بر آرم
کارم بچمن وعدهٔ دیدار تو باشد باشد مگر از پای گل این خار بر آرم
پر کالهٔ دل باشدش آویزهٔ دامان آهی اگر از سینهٔ افکار بر آرم
افتد اگر این بار بکف دامن وصلش ای هجر دمار از تو ستمکار بر آرم
ساقی بکفم لنگری از رطل گران ده کین عمر سبک سیر ز رفتار بر آرم
دل را نه کنم عرضه بهر بی سروپائی این آینه را در نظر یار بر آرم
نگذاشت سبکدستی ایام بهاران تا بوی گل از رخنهٔ دیوار بر آرم
دلرا بچه تدبیر بگوئید حریفان تا از کف آن طرهٔ طرار بر آرم
در دام حزین ار کشم از سینه صفری
مرغان همه رامست ز گلزار بر آرم

۵۳۷

درزیر لب آه ازدل ناشاد بر آرم آنمایه نفس نیست که فریاد بر آرم
گرساکن جنت شوم اندوه تو باقیست کی دل دهدم تا غمت از یاد بر آرم
ازیار باغیار که برده‌ست شکایت هم پیش تو از جور تو فریاد بر آرم
گربا سرزلف توفروزد رخ دعوی دود از شکن طرهٔ شمشاد بر آرم
تا عرضهٔ تاراج متاعم شود از تو از کلبه چراغی بره باد بر آرم
باشدکه خرامان بتماشاگهم آئی مجنون شوم و عربده بنیاد بر آرم
از خامه حزین آذر بتخانهٔ عشقم
هردم صنمی زین صنم آباد بر آرم

۵۳۸

هرگه بیادش ازجگر افغان برآورم آتش ز جان گبر و مسلمان برآورم
چون سرکنم فسانه شبهای هجر را آه از نهاد مرغ سحرخوان برآورم
گویم اگر ز کعبهٔ کویش حکایتی از سومنات پیرصنم خوان برآورم
ازخامشی گشوده نشد قفل دل مرا شد وقت آنکه از جگر افغان برآورم
ساقی بهمت کف دریا نوال تو از موج خیزهرمژه طوفان برآورم

چون سر کنم حدیث لب لعل یار را — گرد از نهاد چشمهٔ حیوان بر آورم
آگه نئی اگر توز حال درون من — دل را بگو ز چاك گریبان بر آورم
از آستین بر آرم اگر شمع داغ را — صد محشر از مزارشهیدان بر آورم
سر کن حزین ترانه که صد عندلیب را
۵۳۹ از تنگنای بیضه غزلخوان بر آورم

عشق‌تو ملك خسروی‌داغ توچتر شاهیم — در صف‌سروران‌رسد دعوی کجکلاهیم
کوثر تیغت ار کند رحم بحال مجرمان — دوزخ جاودان شود خجلت بیگناهیم
گر نه‌خوشست‌خاطرت‌باغم‌سینه کوب‌من — گوش نمیدهی چرا هیچ بداد خواهیم
از نگهی که نرگست کرد بکار عاشقان — صافی لای باده شد خرقهٔ خانقاهیم
عشق‌توحرزجان بوداینهمه امتحان‌چرا — گاه بآتش افکنی گاه بکام ماهیم
آه چه چاره‌کز دلم گرد الم نمی‌برد — شورش اشك نیمه‌شب نالهٔ صبحگاهیم
گرچه شکار لاغرم لیك‌ببین دل حزین
۵۴۰ کشتهٔ تیغ ناز آن عربده جو سپاهیم

عقل دورست از آنجهان‌که منم — عشق داند مرا چنان که منم
سره‌ام در قمـار سربـازی — حبذا سود بی زیان که منم
چشم صورت حجاب اگرنشود — عین معنی شود عیان که منم
نو بهارم خزان نمیداند — خرم این باغ وبوستان که منم
منم اینك چه می‌تواند کرد — مرگ با جان جاودان که منم
برسرم سایهٔ همائی هست — منگر این مشت استخوان که‌منم
چشم بر راه جلوه‌ئی بودم — زد بدل حلقه ناگهان که منم
رمهٔ عقل و هوش حیرانست — گرشعیبم و گرشبان که منم
طالع و طبع کیمیا دارم — بوالعجب شهرهٔ نهان که منم
غیر خضر قلم نساخته‌تر — لب ازین چشمهٔ روان که منم
خشکی مشرب سراب خودی — دور ازین بحر بیکران که منم
تهی از باده‌کس ندیده حزین
۵۴۱ خسروانی خم مغان‌که منم

بامیدی که لعل جرعه‌نوشی میزند خونم چو می‌از آتش‌خودخام جوشی‌میزندخونم
می منصوریم پیموده پیغام هم‌آغوشی نوای‌وحدت‌ازفیض‌سروشی میزند خونم
بشکرتیغ اوچون‌غنچه‌کامم‌صدزبان‌دارد هزاران نکتهٔ‌رنگین بگوشی میزندخونم
نباشد شکوه درمحشر شهیدان تغافل را نفس دزدیده ازلعل خموشی میزندخونم
فغان‌کزساده‌لوحی‌خرقه‌پوش‌شهر پندارد که‌تهمت‌برخط‌مشکینه پوشی‌میزندخونم
من آن‌صیدی‌زجان‌سیرم کمینگاه‌شهادت‌را که موج اشتیاق کینه‌کوشی میزندخونم
حزین ازمن سبوی چرخ‌سنگین‌دل‌خطردارد
۵۴۲ بموج شوراین میخانه دوشی میزند خونم

با یاد نرگست چو می ناب میزدم پیمانه را بگوشهٔ محراب میزدم
شبها خیال رویتوچون‌بردیم ز هوش از های‌های گریه برخ آب میزدم
آن کبك مستم‌ازمی‌عشرت که‌عمرها در چنگل عقاب شکرخواب‌میزدم
آن بلبلم که از اثررنگ وبوی‌عشق در خشك سال، نغمهٔ شاداب میزدم
کوذوق‌گریه که‌زهرتارموی خویش طوفان دشنه در دل سیلاب میزدم
برسرچو شمع‌درغم آن‌حسن دلفروز از داغ آتشین گل سیراب میزدم
نازم فسون عشق که از دفتر فراق فال وصال با دل بیتاب میزدم
بی‌مایه طاقتم سر دیدار یار داشت دام‌کتان کمین گه مهتاب میزدم
آن خوش ترنمم که ز لخت جگر حزین
۵۴۳ بر تار ناله ناخن مضراب میزدم

چون شاخ‌گل از باد سحر بار فشاندم در دامن مطرب سر و دستار فشاندم
بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل بر هر دو جهان دست بیکبار فشاندم
فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد مژگان تر خویش بگلزار فشاندم
تا از مژه خالی نبود مائدهٔ خون مشت نمکی بر دل افکار فشاندم
جبریل باین مرگ نمردست که‌جان را پروانه صفت در قدم یار فشاندم
از حوصلهٔ دل قدری بیشتر آمد خونابهٔ اشکی که بناچار فشاندم
از فیض تهی بود کنارگل و نسرین دامان نقاب تو بگلزار فشاندم
کردم بچمن یاد بهار خط سبزت در بستر نسرین و سمن خار فشاندم

شرمندهٔ کس نیستم از کلك چو نیسان یکسان گهر خود بگل و خار فشاندم
از شکوه غرض مرحمت یار حزین نیست
۵۴۴ گردیست که از خاطر افکار فشاندم

در غمت ترك گفتگو کردم دهن زخم را رفو کردم
هرچه میگفت از غمت شد راست با تو دل را چورو برو کردم
سیر چشمم ز نعمت دو جهان خاك در چشم آرزو کردم
مغزم آشفته ترشد از دستار دهن شیشه را چو بو کردم
مجلس باده شاهدی میخواست دست در گردن سبو کردم
بمی از لوث زهد خشك حزین
۵۴۵ دلق آلوده شست و شو کردم

از دیدهٔ دل پردهٔ پندار گرفتیم تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم
اول قدح از آرزوی خویش گذشتیم تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم
سرتاسر آفاق چو خورشید دویدیم تا جای در آن سایهٔ دیوار گرفتیم
بستیم چو از رد وقبول دگران چشم تشریف قبول نظر یار گرفتیم
شد شارع کثرت بلد عالم وحدت ما گوشهٔ خلوت سر بازار گرفتیم
نشنیده کسی حرف زیاد از دهن ما گفتار باندازهٔ کردار گرفتیم
چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم از همت خود قافله سالار گرفتیم
خون دل ما بی گنهان حوصله سوز است از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم
از تلخی دشنام حزین ذائقه مست است
۵۴۶ ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم در سنگ، فروغ شرر خویش گرفتیم
تا خیره ز نورش نظر مهر نگردد در گرد یتیمی گهر خویش گرفتیم
هرگز نگرفت است رگ ابر ز دریا این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم
کالای کمال است که معیوب نظرهاست عبرت بجهان از هنر خویش گرفتیم
همت نه کشد دردسر منت صندل این بود که ما ترك سر خویش گرفتیم
پرواز بلندیست پر همت ما را گردون بته بال و پر خویش گرفتیم

ساغر نستانیم حزین از کف ساقی
۵۴۷ پیمانه ز خون جگر خویش گرفتیم

برخیز سوی عالم بالا برون رویم — از خود بیاد آن قدرعنا برون رویم
مطرب رهی بسنج که‌ازجابرون‌رویم — تا دست دل گرفته زدنیا برون رویم
دررقص شوق خردهٔ جان ازپی‌نثار — بر کف‌نهیم‌وچون‌شرر ازجابرون‌رویم
عاشق بشهربند خرد چون بود بیا — دیوانه واررو‌ی بصحرا برون رویم
اوراق رنگ و بوی بباد فنا دهیم — از زیرمنت چمن آرا برون رویم
یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد — دامن کشان‌زچنگ زلیخا برون‌رویم
مستانه جلوه‌های جنون راه میزنند — ازقیدعقل‌سرخوش‌وشیدابرون رویم
شبنم صفت بذیل ولامی‌زنیم چنگ — زین خاکدان بهمت والابرون رویم
این خاکمال قطرهٔ ماراسرار بود — مارا که‌گفته بود ز دریا برون رویم
شهری تمام طالب سودای یوسفند — ما هم بیا بعزم تماشا برون رویم
درپرده بیش‌ازین نتوان‌جام می‌زدن — ساغرزنان ز میکده رسوابرون رویم
مارا برنگ‌غنچه‌دل از گلستان گرفت — چون‌لاله‌سینه‌چاك‌بصحرابرون برویم

این می‌حزین افاضهٔ مینای جامی است
۵۴۸ «بر کف‌گرفته جام مصفا برون رویم»

ماشکوه‌از آن‌زلف‌پریشان‌چه‌نویسیم — این قصه درازست بیاران‌چه نویسیم
حیرت زدهٔ نامهٔ سر در گم خویشیم — شد نام فراموش بپایان چه نویسیم
مضمون‌چوبودشوخ دل‌سنگ‌خراشد — ماشرح‌جگر کاوی‌مژگان چه نویسیم
صدنامه نوشتیم و نخواندیم جوابی — ای عهد فراموش زپیمان‌چه نویسیم
خواهیم بنامت نظر غیر نیفتد — از رشك ندانیم بعنوان چه نویسیم
ما مشق جنون کردهٔ این دامن دشتیم — از ابجد طفلانهٔ یونان چه نویسیم

سامان سخن کو دل ویران حزین را
۵۴۹ بغداد خرابست بسلطان چه نویسیم

بیك ایمای‌ابرو زندهٔ‌جاویدگردیدم — اشارت‌سوی‌من کردی‌هلال‌عیدگردیدم
قدم‌گررنجه‌میگرددغباری‌مرحمت‌فرما — براه انتظارت دیدهٔ امید گردیدم

گلاب خوی از نمی آمیختی خونم بجوش آمد بخاکم درد جامی ریختی جمشید گردیدم
بهار رنگ بستم، دست پرورد خزان آمد بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم
گلی از مزرع هستی نچیدم جز تهیدستی سحاب رحمت را آزمودم بیدگردیدم
برمن رتبهٔ دیگر بود درعیب پوشی‌ها بسی آئینه سان در عالم تجرید گردیدم
حزین افتادگیها پایهٔ معراج رفعت شد
۵۵۰ شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم

جزای دوستی از شعله رخساران غمی دارم برنگ لاله بردل داغ دشمن مرهمی دارم
عجب نبود اگر باشد ز جا جنبیدنم مشکل که من بردوش خود چون خاک بار عالمی دارم
نگاه از بس شهید تیغ هجرانست درچشمم زهر مژگان خون آغشته نخل ماتمی دارم
نپرسید آن تغافل پیشه احوال مرا گاهی بخاطر حسرت بسیاری و صبر کمی دارم
بعاشق میشود از عشق راز عالمی روشن نهان در آستین ازداغ اوجام جمی دارم
تراوش میکند از خاك من کیفیت عشقی سفال کهنه‌ام از بادهٔ دیرین نمی دارم
حزین ازمردم عالم نمی‌بینم وفاداری
۵۵۱ بعالم مردمی چشم ازغبار مقدمی دارم

خراباتی نژادم دلق شیادانه‌ئی دارم صراحی دربغل در آستین پیمانه‌ئی دارم
درین دیماه بی‌برگی‌شوم همخانه با بلبل که من هم انتظار بیوفا جانانه‌ئی دارم
زیاد نشئهٔ حسن‌دلارامی، خوش آغوشی چوچشم خوش نگاهان در بغل پیمانه‌ئی دارم
بناقص فطرتان بخشیده‌ام دنیاوعقبی را گدای کوی عشقم همت مردانه‌ئی دارم
زجانان میگریزم شور استغنا تماشاکن بهجران می‌ستیزم خوی بیباکانه‌ئی دارم
بود پیرخرابات ازکرم دست مرا گیرد اگرهشیارم الا[1] لغزش مستانه‌ئی دارم
حزین ازسرگذشت دلکش خود پای کوبانم
۵۵۲ زبان و گوش محو لذت افسانه‌ئی دارم

غافل دمی از جذبهٔ صیاد نگردیم هرچند قفس بشکند آزاد نگردیم
تا رخت بـدریـا نکشد قافلهٔ ما خاموش چوسیلاب ز فریاد نگردیم
سررا ننمائیم دریغ از ره دشمن گرشمع شویم از گذر بادنگردیم
کام دل ما بستهٔ کام دل یـار است آزرده دل از ناوك بیداد نگردیم

۱ـ نسخه دیگر : اگرهشیارم اما.

خون در تن ما بیخبر از مستی چشمیست　آگـه ز رگ نشتر فـولاد نگـردیم
داریم حزین از همه سوجانب دشمن
۵۵۳ هرگز بشکست دگری شاد نـگـردیم

هست چو شبنم از خودی ننگ حجاب برسرم　تا رسد آفتاب من گرم عتاب برسرم
پیر مغان اشارتم کرد بغسل توبه‌ئی　ریخت حریف میکده جام شراب برسرم
بارد اگر ز آسمان برق بلا بـراه تو　پا نکشم که شد یکی آتش و آب برسرم
ساقی سنگدل مـرا چند بهانه میدهـی　بادهٔ ناب در کفت، شور شراب برسرم
وارهد از کف اجل جان فسردهٔ حزین
۵۵۴ تیغ کرشمه‌ئی رسد گر بشتاب برسرم

عشاق ترا قافله‌سالار نگردیم　تا کشتهٔ مژگان سپه دار نگردیم
محو تو چنانیم که خونریز نگاهت　گر بگذرد از سینه خبردار نگردیم
از نرگس مخمور توای شور قیامت　مستیم و چنان مست که هشیار نگردیم
تاسر نشود خاك سر کوی توما را　درخیل شهیدان تو سردار نگردیم
تسلیم نمائیم در اول نگهت جان　پروانه صفت گرد تو بسیار نگردیم
جانا نظری پاك تر از آئینه داریم　ظلمست که مامحرم دیدار نگردیم
در ناصیهٔ طالع ما نقش مرادیست　آن نیست که خاك قدم یار نگردیم
ویرانهٔ عشقست حزین جان و دل ما
۵۵۵ شرمندهٔ غمهای وفادار نـگـردیم

سپاه فتنه با آن چشم جلادست میدانم　نگاهش را تغافل خواب صیادست میدانم
ز تیر غمزهٔ سندان شکاف او خطر دارد　بسختی گر دل آئینه فولادست میدانم
نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان　دل رم دیدهٔ من وحشت آبادست میدانم
کمال حسن بیباکی گل عشقست سربازی　لبالب جوی شیر از خون فرهادست میدانم
نمیدانم چه شد بانگ درای محمل لیلی　دل صدچاك من لبریز فریادست میدانم
علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند　مزن بیهوده بال این بیضه فولادست میدانم
نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد　بهر فنی که خواهی عشق استادست میدانم
بخونم دامن پاك نگه را گر نیالودی　ز قتلم غمرهٔ نامهربان شادست میدانم

نگاه بسملم مضمون حیرت را تو میدانی — مرا مطلب فراموش و ترا یا دست میدانم
دو روزی شد که با دل بستهٔ عهد وفا اما — بنای عشق و حسنت دیر بنیاد ست میدانم
چه سودا حوال دل چون شمع گفتن با تو بی پروا — که در گوشت حدیث سوختن یاد ست میدانم
کجا سر پنجهٔ من شانهٔ زلف تو خواهد شد — که این دولت نصیب بخت شمشاد ست میدانم
رقم زد عشق شیرین کار نقش بیستون از دل — خراش ناخنی سر مشق فرهاد ست میدانم

حزین آسان گرفتم میشود در بط سخن حاصل
۵۵۶ قبول خاطر دلها خداداد ست میدانم

زخود دور آن دلارا را نمیدانم نمیدانم — جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم
دمید از مشرق هر ذرهٔ سر زد زهر خاری — نهان از نور پیدا را نمیدانم نمیدانم
لبالب از می دیدار بینم آسمانها را — حجاب باده مینا را نمیدانم نمیدانم
بچشمم جمله ذرات جهان همسنگ می آید — عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم
سرت گردم زبان من شو و با من حکایت کن — بیان رمز و ایما را نمیدانم نمیدانم
نهانی تا بکی در پرده با دل نکته می سنجی — اشارتهای پیدا را نمیدانم نمیدانم
فریب وعدهٔ امروز و فردا کار نگشاید — که من امروز و فردا را نمیدانم نمیدانم
بهر جرمی مگیر ارشاد کن، بیگانهٔ کیشم — هنوز آئین ترسا را نمیدانم نمیدانم
بیا و در عوض بپذیر از من شیوهٔ رندی — رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم
تو گر خواهی صمد خواهی صنم ره گم نمیگردد — ز اسما جز مسما را نمیدانم نمیدانم

حزین جائیکه دارد در بغل هر ذره خورشیدی
۵۵۷ نزاع شیخ و ملا را نمیدانم نمیدانم

نخواهد از شکنج دام هرگز کرد آزادم — تغافل پیشه صیادی که خوش دارد بفریادم
بکونین التفاتم نیست زاندك التفات تو — فراموش از دو عالم کرده ام تا کرده ئی یادم
تمنای جهان از تلخکامان میشود حاصل — زجان خویش کام تیشه شیرین کرد فرهادم
اگر یکدم تهی از گرد محنت دامنم میشد — سبکروحی نسیم وصل را تعلیم میدادم
اقامت در بساط زندگی دور ست از غیرت — کند گر ناله امدادی غباری در ره بادم
گشاید بال و پر هر قدر می میناشکن باشد — شگون دارد شکست شیشهٔ دل را پریزادم
باندك شیوه ئی دل را تسلی میتوان کردن — ترحم گر نخواهی کرد گوشی کن بفریادم

فراموشم نمیسازد حزین از ناوك نازی
۵۵۸ اسیر دلنوازیهای آن بیرحم صیادم

غم دنیا ندارم در پی عقبی نمی‌مانم بشغل دشمنان از دوست هرگز وا نمی‌مانم
نمیگردد گره مجنون صفت مشت غبار من خراب وحشتم زندانی صحرا نمی‌مانم
زامشب مگذران گر میکنی فکری بروز من من آتش بجان چون شمع تا فردا نمی‌مانم
گسستن نیست در پی کاروان بیقرار انرا چو موج از خود بهر جانب روم تنها نمی‌مانم
چو طفل اشك آغوشم بآسایش نمیسازد گره در دامن مژگان خون پالا نمی‌مانم
باین ضعفی که نتوانم بسعی از خویشتن رفتن چرا در خاطر آن یار بی پروا نمی‌مانم
گرامی گوهرم گرد یتیمی آرزو دارد
۵۵۹ حزین از سیر چشمی در دل دریا نمی‌مانم

بمستی مرده‌ام ساقی مهل مخمور درخاکم چو خم بسپار زیر طارم انگور درخاکم
اجل مستور اگر سازد مرا از دیدهٔ مردم ولی چون گنج قارون همچنان مشهور درخاکم
تجلی خانه‌زاد خلوت گورست عاشق را فروزد عقل روشندل چراغ طور درخاکم
هزاران باغ دبستان دانهٔ من در گره دارد دوروزی هم چه خواهد شد اگر مستور درخاکم
شکستن نیست درطالع طلسم پیکر ما را اگر عالم شود ویرانه من معمور درخاکم
وفا وغیرت داغ محبت را تماشا کن که دارد سرخ رو خونابهٔ ناسور درخاکم
سیه بختم ولی چشم از غبارم میشود روشن نهان چون در سواد سرمه بینی نور درخاکم
وفا کردی که شمع تربت پروانه‌ات کشتی نمیگردم اگر گرد سرت معذور درخاکم
گداز عشق دارد شرمسار از بینوایانم زضعف تن نگردد سیر چشم مور درخاکم
نماید گردباد وادی وحشت غبارم را دمی آسوده نگذارد سر پرشور درخاکم
نمیگردد حزین از شیون دل تربتم خالی
۵۶۰ که باشد نالهٔ چون کاسهٔ فغفور درخاکم

ز آواز خوش آن غنچه لب تا دور شد گوشم
بخون آغشته تر از پنبهٔ ناسور شد گوشم
چسان با اختلاط این منافق شیوگان سازم
که از ساز مخالف کاسهٔ طنبور شد گوشم

ندارم چاره چون با ابلهان جز مستمع بودن
چو صحرای قیامت عرصه‌گاه شور شد گوشم
کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران
بس نیش زبان خورد ازخسان رنجور شد گوشم
چو با این مرده‌طبعان زنده‌در گورم درین محفل
عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شدگوشم
ندارد صرفه جز شوریده مغزی فیض صحبتها
ز حرف ریزه خوانان خانهٔ زنبور شد گوشم
اسیر زمهریر صحبت گرم اختلاطانم
ز دمسردان عالم مخزن کافور شد گوشم
نمی‌افتد خلل در وقتم از آشفته گفتاران
ز بانگ دوست چون دارلحضورطور شد گوشم
حزین از بسکه دادم درجهان دادسخن‌سنجی
۵۶۱ بگوهرپروریهاچون صدف مشهورشدگوشم

بیا که ماهمه تن چشم‌انتظار توایم — چو نقش پابره شوق خاکسار توایم
اساس صبر ز جورتو پایدار ترست — اگر چه سر برود بر سر قرار توایم
چرا خموش نباشیم‌دور نرگس‌تست — چسان بهوش نشینیم میگسار توایم
ببوسه‌ئی‌لب‌ما موج خیز کوثر کن — که شعله در جگر ازلعل‌آبدار توایم
نثار خاك رهت شد سر و، پشیمانیم — درین معامله از بسکه شرمسار توایم
بکف پیاله نگیریم اگرفرشته دهد — دماغ ما نکشد می که در خمارتوایم
چه میکشی بفسون‌از حزین مست‌سخن
۵۶۲ چرا خموش نباشیم رازدار توایم

ما دامن وصل یار داریم — از هر دوجهان کنارداریم
ساقی قدحی می صبوحی — کز بادهٔ شب خمار داریم
شوریدگئی که‌درسرماست — زان طرهٔ تابدار داریم
در راه تو بی وفا نشستیم — عمریست که انتظار داریم

درخلوت خاك از تف دل — شمعی به سر مزار داریم
در سینه خدنگهای کاری — زان‌غمزهٔ‌جان شکارداریم
دادیم قرار عشق با خود — جان و دل بیقرار داریم
این‌فتنه که‌روزگارماراست — زان نرگس فتنه بار داریم
ازجلوهٔ حسن نو خط یار — طوفان گل وبهار داریم
از مهر، غم ترا به از دل — در سینهٔ داغدار داریم
جان گشته حزین اسیر غربت
۵۶۳ ما آینه در غبار داریم

برق آهی ز جگر در شب تاری نزدیم — روز درماندگی دل در یاری نزدیم
خرقهٔ زهد نه شستیم بآب ته خم — آتش باده بناموس خماری نزدیم
بلبل خوش نفس گلشن قدسیم افسوس — نغمه‌ئی در شکن طره یاری نزدیم
شبنم‌آسا ز رخ آب ندادیم نظر — گل داغی بسر از باغ و بهاری نزدیم
شرمساریم زمستان محبت که چرا — ساغری از نگه باده‌گساری نزدیم
گره از کار کسی باز نکردیم افسوس — پیش خاری بدل آبله زاری نزدیم
مدتی رفت که‌ما ازلب خاموش حزین
۵۶۴ نمکی بر جگر سینه فکاری دارم

بدل سخت تو حرفی زدل تنگ زدم — حیف‌این‌گوهریکدانه‌که برسنگ زدم
سراین حوصله‌نازم که‌بیك‌عمر چوگل — خون دل را بنشاط می گلرنگ زدم
کارم امروز بافسرده دلان افتادست — ای‌خوش آن‌نغمه که‌بامرغ‌شب آهنگ‌زدم
نفس آشوب‌طلب‌باهمه‌کس‌درهمه‌حال — صلح کل کردچوبا خویش‌درجنگ زدم
برنمیخواست صدائی‌ز دل زارحزین
۵۶۵ زخمه‌ازخامهٔ‌خودبررگ این چنگ‌زدم

آن نرگس میگسار دیدم — آسودگی از خمار دیدم
دل‌جزز‌خط‌ورخ‌تو‌نشگفت — بسیار گل و بهار دیدم
چون‌شانه‌تمام‌چاك شد دل — تا زلف تو در کنار دیدم
دل را بقرار عشقبازی — صد شکر که بیقرار دیدم

آتشکده‌های دین و دل‌سوز در سینهٔ داغدار دیدم
در پیچ و خم شکنج زلفت آسایش روزگار دیدم
پای دل خویش در گل اشک در کوی تو استوار دیدم
افسانهٔ عشق خود چو مجنون افسانهٔ روزگار دیدم
مطرب زنوای عارف روم
۵۶۶ این پرده بزن که یار دیدم

اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم خون دلم ز دیدهٔ گریان فروچکم
تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود از ابر تیغ بر سر میدان فروچکم
آن اشک حسرتم که زصبرم گذشته کار از دل بر آیم و بگریبان فروچکم
سیر نزولیم بهوس میزند صلا از ابر دل بدامن مژگان فروچکم
نتوان گذاشت تشنه لبانرا در انتظار از بحر خیزم و به بیابان فروچکم
رنگین کرشمه‌ام ز نگاه ستمگران مرهم بهای زخم شهیدان فروچکم
تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین
۵۶۷ چون نغمهٔ تر از لب مرغان فروچکم

صبح آینهٔ طلعت نیکوی تو دیدیم شب گردهٔ گیسوی سمن بوی تو دیدیم
نه سرو شناسیم در ین باغ نه شمشاد ما جلوه‌پرستان قد دلجوی تو دیدیم
تا چشم کند کار سواد دوجهان را یك گردشی از نرگس جادوی تو دیدیم
جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم
آن روز که پا در حرم عشق نهادیم سرها همه‌را خاك سر کوی تو دیدیم
آمد چو عیان نیست دگر جای بیان را بستیم زبان چشم سخنگوی تو دیدیم
پروای جهت نیست دل یکجهتان را در هر جهتی قبلهٔ ابروی تو دیدیم
زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد دلها همه را درشکن موی تو دیدیم
در دیر و حرم قبلهٔ مقصود توئی تو ذرات جهان را همه‌رو سوی تو دیدیم
نی نی غلطم ذره چه ومهر کدامست ما غیر ندیدیم عیان روی تو دیدیم
تنها نه حزین است در ین باغ نواسنج
۵۶۸ هر برگ بگلبانگ هیاهوی تو دیدیم

ای دوست بهر منزل همخانه ترا یابم — در کشور جان و دل جانانه ترا یابم
دردیروحرم جز تو دیار نمیباشد — در کعبه ترا بینم در خانه ترا یابم
در دیدهٔ بیداران درجلوه ترا بینم — در حلقهٔ هشیاران مستانه ترا یابم
خودباده‌وخودجامی‌خودرندمی آشامی — میخانه ترا دانم پیمانه ترا یابم
چندانکه‌زنم قطره چون‌موج بهردریا — در سینهٔ هر قطره دردانه ترا یابم
در چشم‌حزین‌دائم بی‌پرده توئی پیدا
۵۶۹ ای چشم‌و چراغ‌دل پروانه ترایابم

لعل تومسیحا شد بیمار چرا باشم — با نرگس مست تو هشیار چراباشم
من کافرزناری زلف تو بدلداری — سررشته بدستم داد بیکار چراباشم
آموخته شمع و گل با بلبل و پروانه — تنها من دیوانه بی یار چراباشم
مستانه خرامیدی مستی ره هوشم زد — در خواب ترا دیدم بیدار چراباشم
عشق آمدوخونم‌ریخت سرسبز نگردم‌چون — غم مرهم دلها شد افکار چراباشم
زد جان‌حزین‌من چون جام نگاهت را
۶۷۰ تقوی بچه کار آید هشیار چرا باشم

دو روزی‌گرقضابایست با این کاروان باشم
مراکم قیمتی نگذاشت بر طبعی گران‌باشم
بقید سخت رویانم ملایم طینتی دارد
چومغزازچرب نرمی‌درشکنج استخوان‌باشم
در آب‌وگل‌نشاندازباغ جان قدسی نهالم را
فلک‌میخواست‌چون‌گل‌دست فرسودخزان‌باشم
سرتسلیم و خاك عجز و آداب رضاجوئی
اگر بایدکه دور ازکوی آن آرام جان‌باشم
درین غربت بافسونهای مهر آشناورویان
اگر بندم دلی از بیوفایان جهان باشم
نیندازم بفرش سنبل و گل طرح آسایش
درین بستانسرا هم مشرب آب روان باشم

نمی‌باشم زیان خواه کسی چون شمع در محفل
اگر باشم زیان خویش و سود دیگران باشم
زهمراهان ندارم بار منت یك سر سوزن
درین وادی چه افتادست از خوار یکشان باشم
دلم رنجد حزین از گفتگوی صورت آرایان
۵۷۱ اگر سنجد لب معنی حدیثی، ترجمان باشم

عشق عالی مقام را نازم — مایهٔ احتشام را نازم
می‌پزم باخود آرزوی وصال — سود سودای خام را نازم
نسخهٔ مرهم دل ریش است — آن خط مشکفام را نازم
گاه هوشم کند گهی مدهوش — نشئه‌های مدام را نازم
خاك را خواند و یا عبادی گفت[۱] — شیوهٔ احترام را نازم
مسرفم خواند و گفت لاتقنط[۲] — رحمت ولطف عام را نازم
منطقت شد صفای سینه حزین
۵۷۲ حکمت این کلام را نازم

بر خیز راه میکدهٔ عشق سر کنیم — سجادهٔ ورع بمی ناب تر کنیم
چون حلقه چند در پس در میتوان نشست — درهای بسته باز بآه سحر کنیم
از حد گذشت سختی ایام و جوریار — آتش شویم ودر دل خارا اثر کنیم
از دل غبار توبه بافیون نمیرود — از دل ورع مگر بشط باده بر کنیم
خونابه از تحمل ما میخورد فلك — زهر زمانه را بمدارا شکر کنیم
دریا اگر چه هست در آغوش ما حزین
۵۷۳ لب تر زجوی خویش چو آب گهر کنیم

کی راست بمیزان وجود وعدم آیم — من بیشتراز هستم و از نیست کم آیم
در کعبه گر از پرده بر آید صنم ما — بی رخصت بتخانه بطوف حرم آیم
درعشق چه سازم که نصیحت ندهد سود — تا کی به نبرد دل ثابت قدم آیم
گر پرده گشاید شب افسانهٔ زلفش — از کعبه سیه مست به بیت الصنم آیم
از عهدهٔ شکر تو زبان کی بدر آید — یك ره بغلط گر بزبان قلم آیم

۱و۲ اشاره به آیهٔ مبارکه: یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسکم لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا

آموختهٔ داغ توام بسکه، چو لاله آتشکده بر دوش بباغ ارم آیم
خواهی که بسنجی بجهان قدر حزین را
۵۷۴ ازجمله جهان بیشم و از خویش کم آیم

جهان را رونق از شادابی گفتار می آرم ز کلك این صفحه را آبی بروی کار می آرم
بدور آورده‌ام پیمانهٔ مستانه گوئی را برقص افلاك را زین ساغر شار می آرم
صفیر خونچکانم تازه دارد نوبهاران را چمن را آب و رنگ از غنچهٔ منقار می آرم
برون از گلشنم امادماغ حسرت آلودی در آغوش شکنج رخنهٔ دیوار می آرم
قفس پرورده‌ام اما نوائی میزنم گاهی که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم
سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوبانرا گریبان پاره چون گل برسر بازار می آرم
تهیدستی مرا شرمنده دارد از چمن پیرا نهال بید مجنونم خجالت بار می آرم
سپندمن ندارد برگ وساز شکوه پردازی مگر آهی که گاهی برلب اظهار می آرم
بکینم جعبه های غمزه خالی گشت و خاموشم اگر تیغ تغافل میکشی زنهار می آرم
حزین آزادی از بار فلك دارد سبكدوشم
۵۷۵ غلام همتم در بندگی اقرار می آرم

بدست آمد مرا تازلف او تدبیرها کردم زدوری تا بیادش آمدم شبگیرها کردم
بسنگ آمدخدنگ نالهٔ من از دل سختش بخارا گر ز آه آتشین تاثیرها کردم
سواد خامهٔ من صرف این غافل نهادان شد جواهرسرمه‌ئی در دیدهٔ تصویرها کردم
شکارزهددرفتراك سعی آسان نمی آید کمند سبحه را درگردن تدویرها کردم
تن خارا نهادم تیغ را دندانه میسازد چهااز سخت جانی بادم شمشیرها کردم
چودیدم برنمیتابدرخ ازمن گرددردوغم غبار آستان خویش را اکسیرها کردم
حزین از مستی غفلت کشیدم جام هشیاری
۵۷۶ پریشان خوابی اعمال را تعبیرها کردم

سر تا قدم از خون جگر غیرت باغم گلرنگ‌تر از لاله بود پنبهٔ داغم
در میکدهٔ درد چو من نیست حریفی جوشد ز لب خویش چو تبخاله ایاغم
دارم دلی آزرده‌تر از خاطر مجنون آشفته‌تر از طرهٔ لیلی است دماغم
تا شورجنون داشت دلم درد یکی بود از عشق پر آشوب‌تر افتاده فراغم

سرگشتگیم برد زره راه نما را — صد خضر درین بادیه گم شد بسراغم
منقار بریدند ز مرغان چمن سیر — خاطر چه گشاید ز نوا سنجی زاغم
افزود حزین آتشم افسانهٔ ناصح
چون لاله ازین باد بر افروخت چراغم

۵۷۷

دو جهانست در کنار خودم — خود خزان خود و بهار خودم
مایه ور ترکتازم از دریاست — خجل از چشم اشکبار خودم
گاه گاهی دلم بخود سوزد — شمع آدینهٔ مزار خودم
بسمل افتاده ام ولیکن نیست — خبر از نازنین سوار خودم
نشئهٔ عمر یك صبوحی بود — روزگاریست در خمار خودم
رفتم از خویش آمدی چو نتو — چشم در راه انتظار خودم
در اسیریست سرفرازی من — سخت در قید اعتبار خودم
صلح کل کرده ام بخلق جهان — مـرد میدان کارزار خودم
مهرهٔ دل در آتشست سپند — گرم جانبازی قمار خودم
نه برندی خوشم نه با تقوی — همه درماندگی بکار خودم
به ز صد نقش دلکش است حزین
رقم کلك مشکبار خودم

۵۷۸

میشود دل چو گل ازعیش پریشان، چکنم — غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چکنم
داده جمعیت دلهای اسیران بر باد — نکنم شکوه از این زلف پریشان چکنم
دل بآن چشم فسونساز که چشمش مرساد — من گرفتم ندهم با صف مژگان چکنم
طعنه بر بیدل و دینان مزن ای زاهد شهر — دل و دین میبرد آن نرگس فتان چکنم
سر و سامان بود ارزانی ناقص خردان — من که دیوانهٔ عشقم سر و سامان چکنم
چند گوئی که بدل مهربتان پنهان دار — بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم
من نه آنم که بدنبال دل از جا بروم — میکشد سوی خود آن سرو خرامان چکنم
میزنم خویش بآن شعلهٔ بیباك حزین
بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چکنم

۵۷۹

چشم خودم چو اشك زمژگان فروچکم — خون خودم ز خنجر عریان فروچکم

آن اخگر گداخته‌ام کز شکوه دل خارا بهم فشارم و آسان فروچکم
آن رشح رحمتم که زفیض عمیم خویش آیم برون ز چاه و بزندان فروچکم
آن نور دیده‌ام که بجلباب پیرهـن از مصر رخت بسته بکنعان فروچکم
افتاده پنبه از سـر مینای مستیم باید بجام باده گساران فروچکم
دارد بخون من طمعی خاك تیره‌دل از جویبار تیغ درخشان فروچکم
گر قطره‌ام بکام جگر تشنگان حزین
۵۸۰ اما به مایه‌داری طوفان فروچکم

ز مستیهای صهبای ازل میخانهٔ خویشم چوچشم خوش نگاهان سرخوش ازپیمانهٔ خویشم
تجلی کرده در جانم جمال شعله‌رخساری زایمانم چه‌پرسی گبر آتش‌خانهٔ خویشم
دلم‌چول شعلهٔ جواله‌باخودعشق میبازد چراغ خلوت‌خاص‌خود وپروانهٔخویشم
بیك‌عکس‌است‌چشم آئینهٔ‌تصویر رادائم همین محو تماشای رخ جانانهٔ خویشم
بامید اسیری رفته‌ام از خود بیابانها بـذوق آشنائیهای او بیگانهٔ خویشم
برون‌ازمن نباشدجلوه‌گاهی‌حق و باطل را خرابات دلم هم کعبه هم بتخانهٔ خویشم
دل‌صدچاکم آراید حواس آشفتگیهارا که هم‌زلف‌پریشان‌خودو هم‌شانهٔ‌خویشم
فسونی‌از نفس هردم‌بگوشم‌میزند‌هستی گران بالین‌خواب‌غفلت‌ازافسانهٔ‌خویشم
شکستم‌قدرخودرادرجهان‌ازخوش‌عنانیها من‌سرگشته آب آسیای دانهٔ خـویشم
بآبا فخر کردن‌کار کودك مشربان باشد فراموشست درس ابجد طفلانهٔ خویشم
خروش‌سینه‌چون‌سیلاب‌دارد‌پای کوبانم طربناك از سماع نـالهٔ مستانهٔ خویشم
بمطرب‌نیست حاجت‌چون‌جرس‌شوریده‌مغزانرا فغان خیزست دیواورودرکاشانهٔ خویشم
حزین‌ازگوشهٔ‌دل پابرون ننهاده‌ام هرگز
۵۸۱ اگرگنجم‌اگر دیوانه درویرانهٔ‌خویشم

شمع سان شام غمت منت فردا نکشیم از سر کوی توگر سربرود پا نکشیم
شعله ناچار بود آتش افـروخته را نتوانیم کـه آه از دل شیدا نکشیم
منت‌از دست‌ودل خویش کشیدیم‌بست دم آبی بلب تشنه ز دریا نکشیم
گر در خلد بروی نگهم باز کنند بی رخت گردن مژگان بتماشا نکشیم
گر چه دانیم که وصـلت بتمنا ندهند همچنان دست ز دامان تمنا نکشیم

ساقی از شرب یهودانهٔ سالوس چه فیض خون حسرت به از آن باده که رسوا نکشیم
زنده از فیض سموم ره عشقیم حزین
منتی از دم جانبخش مسیحا نکشیم

۵۸۲

چون مهرهٔ ششدر ، شده رفتار ز یادم از چار جهت بسته فلك راه گشادم
آب گهرم ساخته با گرد یتیمی جنس هنرم در همه بازار کسادم
نامم بزبان فلك سفله گرانست چون حرف وفا از دهن دهر زیادم
ممنون نبود شمع من از دست حمایت یاران وفا پیشه سپردند ببادم
سر رشتهٔ تدبیر من از دست برونست باشد چو نفس در کف دل بست و گشادم
اقبال بلندم علم افروخت چو خورشید روزی که بدنبال تو چون سایه فتادم
دارم بدل از لالهٔ رخسار تو داغی دور از تو نشسته است بجا نقش مرادم
خوشتر چه ازین به که دلم داغ عشقست شادی چه ازین به که باندوه تو شادم
سازد چو دم صبح حزین زنده جهانرا
از دل چو برآید نفس پاك نژادم

۵۸۳

چشم ترا ز جور پشیمان نیافتم این کافر فرنگ مسلمان نیافتم
با آنکه خون هر دو جهانرا بخاك ریخت تیغ کرشمهٔ تو پشیمان نیافتم
از هر طرف که دیده گشودم گشاده بود جائی بفیض کلبهٔ ویران نیافتم
رفتم که از شکنجهٔ گردون برون روم راهی بغیر چاك گریبان نیافتم
مورم سری بغمکدهٔ خاك میکشد آسایشی بملك سلیمان نیافتم
چون لاله غیر داغ مرا در کنار نیست هرگز گل امید بدامان نیافتم
شاید دری ز غیب گشاید جنون عشق فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم
نبود عجب اگر نفکندم براه تو این سرسزای آن خم چوگان نیافتم
امشب که تیر آه حزین در جگر شکست
ناقوس دیر و بتکده نالان نیافتم

۵۸۴

ز خوی سر کش او هر قدم پامال میگردم غزالی را که من چون سایه در دنبال میگردم
چو طفلی بیجگر کو میرمد شبها ز تاریکی هراسان از سواد نامهٔ اعمال میگردم
تو بی پروا و من شوریده احوالم چه میپرسی سخنها گرد دل میگردد اما لال میگردم

چنین برشیشهٔ صبرم زنی گر سنگ بیتابی — بـاندك فرصتی بـاز یچهٔ اطفال میگـردم
دل آزرده دارد یك بیابان خار هر لختش — تو پنداری که درگلزار فارغبال میگردم
طمع از تنگ چشمان دانه‌ام آب حیادارد — من لب تشنه‌گرد چشمهٔ غربال میگردم
حزین اکنون بحاجی بادطوف کعبه‌ارزانی
که من بر گرد این دیوان فرخ‌فال میگردم

۵۸۵

معنی کناره گیرد اگر از میان روم — خالی شودجهان‌چو برون‌ازجهان‌روم
بسیار دیده گردش ایام نخل ما — همراه گـل نیامده‌ام تا خزان روم
مردم زهجرودولت وصل‌تورو نداد — هستم زبخت‌پیرو بحسرت جوان‌روم
از یاد غیر آتش غیرت بما زدی — قربان شیوه‌های تو نامهربان روم
در کاروان شوق کسی بی‌دلیل نیست — دنبال بوی‌گل سحر از گلستان روم
راه مرا کسی نتواند بسعی بست — خون دلم‌که از مـژهٔ خونفشان روم
آمد شد بهار بسی دیده‌ام حزین
من برگ‌گل نیم‌که بباد خزان روم

۵۸۶

زهندتیره‌دل‌چون‌شمع‌روشنگر برون‌رفتم — بپای‌خودباین‌بزم آمدم‌از سر برون رفتم
نگشت آلودهٔ پستی همت دامن پاکم — ازین‌عالم‌چوخورشیدبلند اختربرون‌رفتم
چوآن‌شبنم که‌گیردجذبهٔ‌خورشیددامانش — سبك روحانه‌بی امدادبال وپربرون رفتم
بمن‌نگذاشت‌دوران‌سبکسر قوت پائی — چوموج‌ازسینه‌زین‌دریای‌بی‌لنگربرون‌رفتم
چو شمع بزم کوران تابکی بیهوده بگدازم
حزین‌ازگشورگردون دون پروربرون رفتم

۵۸۷

بیاد جلوهٔ شوخی سبك ز جا رفتم — چوبوی‌گل همه جا همره صبا رفتم
میانهٔ من و آن تیر غمزه عهدی بود — باین نشانه که از خاطر وفا رفتم
گدا سرشت‌وصالم،گرسنه‌چشم‌نگاه — ز کوی او همه جا روی بر قفا رفتم
ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا — بـرهنمونـی دلهای مبتلا رفتم
روامدار که بیگانگی به پیش آیـد — که من ز ره به نگه‌های آشنا رفتـم
سر ارادت همت بپای تسلمست — ز دیر صومعهٔ بی عرض مدعا رفتم

زدیر جسم دلم فیض کعبه یافت حزین
که آمدم هوس آلود و پارسا رفتم

۵۸۸

من روشن روان غافل بزندان بدن رفتم کشیدم آتشین آهی چو شمع از خویشتن رفتم
گرانجان نیستم در گلستان چون سرو پا در گل سبکروحانه چون باد بهاران از چمن رفتم
نشد بال و پر پروانه ام گرم از تف شمعی بساط زندگی افسرده بود از انجمن رفتم
کشند آزادگان وادی قدس انتظارم را وداعی ای گرانجانان آب و گل که من رفتم
بناکامی نشستن هم حزین اندازه ئی دارد
بصد حسرت ز کویت رفتم ای پیمان شکن رفتم

۵۸۹

ای غاشیهٔ شوق تو بر دوش نگاهم صد دجلهٔ خون بیتو هم آغوش نگاهم
زلفت ز تماشای دوعالم نظرم دوخت ای حلقهٔ فرمان تو در گوش نگاهم
محروم تر ازمن بوصال تو کسی نیست از بادهٔ وصل تو رود هوش نگاهم
گرم از نظرم میگذری برق نباشی یك لحظه توان بوددر آغوش نگاهم
دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست خواهد بتو گفتن لب خاموش نگاهم
از یك نگه گرم تو مژگان ترم سوخت آتش زدهٔ خانهٔ خس پوش نگاهم
مشاطهٔ غم شاهد نظاره ام آراست هر دانهٔ اشکی است در گوش نگاهم
مست است چنان کز می و ساقی خبرش نیست از ساغر لعلت لب مینوش نگاهم
نظاره حزین آب کند شرم تماشا
شبنم زده شد روی گل از جوش نگاهم

۵۹۰

خوش آنکه خرقهٔ سالوس و ننگ پاره کنم بجان غلامی رند شراب خواره کنم
حصاریم غم دنیا و آخرت دارد ازین میانه بمستی مگر کناره کنم
گذر بمیکده ام گرفتد ز خود گذرم برغم مدعیان مستی گذاره کنم
ز شیشه غیرت خورشید و ماه راساقی بجرعه ریز که خون در دل ستاره کنم
چه خوش بود که نشینی و گل برافشانی پیاله نوشم و روی ترا نظاره کنم
ز عشق من بعتابی نیازم انصافست بدست تست گریبان دل چه چاره کنم
بحشر وعدهٔ دیدار اگر نصیب شود رخ تو بینم و زنار کفر پاره کنم
به چارهٔ دل سخت تو عاجزم ورنه زناله رخنه به بنیاد سنگخاره کنم

در انتظار وصال تو ساعتی صدبار بمصحف دل سی پاره استخاره کنم
گرفتم اینکه بود روز عدل دادرسی چگونه داغ جفای ترا شماره کنم
حزین اگر طلبد قبلهٔ دعا زاهد
بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

۵۹۱

دل تنگ از ستمت رشک گلستان کردم لب زخمی ز دم تیغ تو خندان کردم
سرشوریده دلان و خم چوگان منست بسکه آشفتگی اززلف تو سامان کردم
کام جانی که بزهر ستم انباشته بود بخیال لب نوشت شکرستان کردم
در بساط من دلدادهٔ دیدار پرست دیده‌ئی بود که بر روی تو حیران کردم
از فغان دل شوریده بمنقار مرا پرده‌ئی بود که پیرایهٔ بستان کردم
سفر وادی امید بجائی نرسید مدتی همرهی آبله پایان کردم
خاطر پیر مغان شاد که از همت او کوری محتسبان باده فراوان کردم
گبر دیرینهٔ عشقم چه شدار قدرم نیست عمرها خدمت آن آتش سوزان کردم
هرچه گفتم چونی ازدولت آن لب گفتم هر چه کردم بهواداری جانان کردم
ذره درهمتم آویخت بخورشیدرسید موراگر رو بمن آورد سلیمان کردم
دل جمعی نگران سخنم بود حزین
سر زلف رقمی تازه پریشان کردم

۵۹۲

میگریزم ز جهان بار چرا بردارم سر درین معرکه اندازم و پا بردارم
بوی گل نیستم از بارگران جانیها تا پی قافلهٔ باد صبا بردارم
گره خاطر اگر گریه کند باز چرا منت بیهده از عقده گشا بردارم
غیرتم تکیه بدیوار که گیرد که هنوز گربود کوه باین پشت دو تا بردارم
ناتوانم ولی آنمایه نفس هست حزین
کاسمان را بیکی ناله ز جا بردارم

۵۹۳

چه پرواتوشهٔ واماندگی چون در کمردارم بجائی میرسم اکنون که سامان سفر دارم
خرددرعاشقی برمن عبث افسانه میخواند درین مکتب کتاب هفت ملت راز بردارم
یتیمان محبت را وفا بی دایه نگذارد که باهر قطره اشك گرم خون لخت جگردارم
عجب نبوداگرزرین چوخورشیدست مژگانم خیال آتشین رخساره‌ئی شمع نظر دارم

کهن ویرانه عالم حزین ازمن خطر دارد
که طوفانی‌نهان در آستین ازچشم‌تردارم

۵۹۴

از خاك آستانت تا دیده دوردارم — جان بیقرار دارم دل بیحضور دارم
افسانهٔ لب تست رازیکه میسرایم — پیغامی‌از زبانت چون نخل‌طوردارم
تو مهر دلفروزی‌من ماه جانگدازم — تا در مقابل تو در دیده نور دارم
افشانده ساقی‌عشق ته‌جرعه‌ئی بخاکم — دل‌غرق‌شوق‌دارم‌سر، مست‌شوردارم
چل‌سال‌شد که‌پایم‌درخارزار گیتی‌است — دردل‌غبارمحنت‌زین راه دور دارم

رفتی‌ودر تب و تاب‌انداختی حزین را
بازآکه در فراقت دل ناصبور دارم

۵۹۵

جز ذکر توساقی دگر اوراد ندارم — می ده که سرالفت زهاد ندارم
بیتابی دامم نه زاندوه اسیریست — من تاب فراموشی صیاد ندارم
از قید محبت نتوان جست رهائی — بیرون شد ازین بیضهٔ فولاد ندارم
ای شیشهٔ طاقت زده‌برخاره کجائی؟ — در سنگ دلی‌چونتو کسی یادندارم
ساقی دو سه ساغر بکدوریز خدارا — از پیر مغان جز طلب ارشاد ندارم
خاموشیم ازناله‌نه‌قانون شکیب‌است — آسوده نیم قوت فریاد ندارم
بیرون ننهم پا زدل خودکه‌خرابست — دیوانهٔ عشقم سرآباد ندارم
سنگین دلی ناز تو غلطاند بخونم — حاجت به سبکدستی جلاد ندارم

آخر نه حزین توام ای دوست ، وفاکو؟
دیریست که خاطر ز غمت شاد ندارم

۵۹۶

گلستان محبت را ز دیرین عندلیبانم — بگوش‌غنچه‌گستاخست‌گلبانگ‌پریشانم
اثر درزلف لیلی‌میکند آشوب زنجیرم — نمك برزخم‌مجنون میزندشوربیابانم
سفال‌چرخ رابخشد طراوت دودآه‌من — زجوی شعلهای سینه‌سیرابست‌ریحانم
ورق گردانی باد بهاران فیضها دارد — که‌هردم‌باجنون تازه‌ئی‌دست‌وگریبانم
جدائی‌دیده‌ام‌ای‌همنشین‌حالم‌چه‌میپرسی — دماغ‌آشفته‌ام‌خونین‌دلم خاطرپریشانم
عجب نبودکه مقبول مغان فتدنیازمن — دراین‌دیر کهن‌دیریست‌پیرِیاصنم‌خوانم
لب‌شکرم که‌ازفیض‌ستم‌دارم‌گل‌افشانی — گل زخمم‌که ازسیرابی‌تیغ‌توخندانم

نمك پروردهٔ زخم نمایان دل ریشم بشور عشق افسون میدمد چاك گریبانم
حزین از نوش و نیش کفر و ایمانم چه میپرسی
بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم

۵۹۷

به بستر تا بکی پهلو پی تسکین بگردانم خوشا روزی کز ین محنت سرا بالین بگردانم
ندارد حاصلی دیدیم فصل زندگانی را چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم
در آتش افکنم از باده کشکول گدائی را بدرها تا بکی این کاسهٔ چوبین بگردانم
ز مستوری پریشان خاطرم کو شور رسوائی که دل در شهر بند طرهٔ مشکین بگردانم
حزین در خرقهٔ سالوس آتش میزنم تا کی
بامید خریداران متاع دین بگردانم

۵۹۸

دل آگه سر راهش ز پاس راز گرداندم شکایت تا سر مژگان رسید و باز گرداندم
بدل نگذاشت پارا از غرور حسن و من دل را بر آوردم بگرد آن سراپا ناز گرداندم
نهانی شب بکویش رفته بودم ناله ئی سرزد سگش نزدیك شد بشناسدم آواز گرداندم
رقیب ار محترم شد خواری من عزتی دارد کز و تیغ نگاه آن شکار انداز گرداندم
قلم فرسود و عمر آخر شد و ماراسخن باقی بسی انجام این غمنامه را آغاز گرداندم
خمش کردم لب و از خامه ام می آید آوازی بدل بسیار میزد، زخمهٔ این ساز گرداندم
حزین این بوستانرا از خس و خار کهن سالی
ببرق ناله های آشیان پرداز گرداندم

۵۹۹

ز بس راز ترا پنهان از ین نامحرمان دارم بجای مغز مکتوب ترا در استخوان دارم
ره شوقم ندارد تا بمنزل مانعی دیگر همین پست و بلندی از زمین و آسمان دارم
ز من چون لاله چاك سینه پوشیدن نمی آید نمی گوئی که داغ عشق را تا کی نهان دارم
نیم بلبل که در دل خارخار منزلم باشد نهال شعله ام کی بار خاطر آشیان دارم
چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم
ز پاس خود غبار خاطرم آسوده دل دارد من آن آئینه ام کز زنگ خود آئینه دان دارم
مگر دل را فرستم ورنه از قاصد نمی آید شکایتهای هجرانی کز آن نامهربان دارم
نشوید غیر خون از خاطرم مشق شهادت را بود عمری که با دل حرف تیغی در میان دارم
بهر در سجده ئی دارد سرم از جوش مستیها ز طوف کعبه می آیم ره دیر و مغان دارم

کجاگیرم سراغ یوسف گم کردهٔ خود را   دل بیطاقتی همچون جرس در کاروان دارم
حزین مقصود از سودای جان جانان بود دانی
۶۰۰ نه سودی آرزو دارم نه پروای زیان دارم

باین بیطاقتی یارب بدنبال که میگریم   چنین رنگین بیاد چهرهٔ آل که میگریم
درین بستان سرا در سایهٔ سرو سرافرازی   بحسرت از غم کوتاهی بال که میگریم
سراپا گشته‌ام یکچشم تر چون ابرو حیرانم   باین طوفان نمیدانم براحوال که میگریم
ندیدم شمع را پیش از شبی هرگز فرو گرید ۰   من آتش جگر یارب باقبال که میگریم
حزین آمادهٔ شبگیر چون شمع سحرگاهی
۶۰۱ درین محفل بحسرت زار آمال که میگریم

از بس غبار حسرت دیدار داشتم   چشمی برنگ رخنهٔ دیوار داشتم
شد تا غرور سبحه‌ام ازدل برون رود   ساغر بدست بر سر بازار داشتم
آتش زدند مغبچگانش بمیکده   یک خرقه‌دار رشتهٔ زنار داشتم
از حیرت جمال توای برق خانه‌سوز   آئینه‌وار پشت بدیوار داشتم
هرگز برون ز چاه نمی‌آمدم حزین
۶۰۲ گر من خبر ز ناز خریدار داشتم

دست بر دل کی درین وحشت سرا میداشتم   برق میگشتم اگر نیروی پا میداشتم
درد را یاران بمنت بر دل ما می‌نهند   آه اگر زین سفلگان چشم دوا میداشتم
گر امید التفاتی بود از خاك رهش   دیده را در مقدم باد صبا میداشتم
گر بکار من نمی‌افتاد از منت گره   دل به پیش ناخن مشگل‌گشا میداشتم
از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین
۶۰۳ راه حرفی گر بآن دیر آشنا میداشتم

من صبر ز مژگان سیه تاب ندارم   لب تشنهٔ تیغم بگلو آب ندارم
در خانهٔ غارت زده را باز گذارند   تا روی تو رفت از نظرم خواب ندارم
آسوده‌ام از کعبه و آزاده‌ام از دیر   جز قبلهٔ ابروی تو محراب ندارم
جائیکه نگاه تو بود حاجت می نیست   پروای چراغ شب مهتاب ندارم
عشق آمد و من همسفر خانه بدوشان   ویران کده‌ئی در خور سیلاب ندارم

گر رفت گل اشك دل خون شده در یاست آن نیست که خار مژه سیراب ندارم
خشك است دماغ من و ذوق چمنم نیست مخمورم و پروای می ناب ندارم
آرام حزین از دل من شور لبت برد
۶۰۴ چشم نمك انباشته‌ام خواب ندارم

ز سامان سفر باخود دل رنجیده‌ئی دارم بکف چیزی که دارم دامن برچیده‌ئی دارم
نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بینائی اگر انصاف داری چشم دنیا دیده‌ئی دارم
عجب نبود که بگشاید جبین محراب دیداری که من از هر دو عالم روی برگردیده‌ئی دارم
عبث بر لب مزن انگشت بانگ دلخراشم را که در نای دل آواز سحر نالیده‌ئی دارم
تو از نادیدگی دنبال هر موری تکاپو کن من از شرمندگی باز نظر پوشیده‌ئی دارم
نمی فهمی تو ای سرو سهی مشق روانی کن که من از قامت خم مصرع پیچیده‌ئی دارم
ز تیغش زخم سیرابیست دلرا تشنه کم مانم درین تفتیده صحرا اگر گک باران دیده‌ئی دارم
هم آواز هزارم نالهٔ شورافکنم بشنو هم آغوش خزانم دفتر پاشیده‌ئی دارم
حزین آمد شدمن اختیاری چون نفس نبود
۶۰۵ بخواب بیخودی پای جهان گردیده‌ئی دارم

چو صنعان مشق سودا میرسانم شراب عشق ترسا میرسانم
سراغی میدهم از حسن لیلی که مجنون رابصحرا میرسانم
چو پیراهن دماغ آشفتگانرا پیامی نکهت آسا میرسانم
درین ره دست دلرا از غم عشق بدامان تمنا میرسانم
منم نسابهٔ در دانهٔ اشك پیامی نکهت آسا میرسانم
شعار تقوی و آئین اسلام نژاد دل بدریا میرسانم
برهمن زادهٔ حسن طلب را بناقوس و چلیپا میرسانم
چوشبنم قطرهٔ خود راز پستی بآن خورشید سیما میرسانم
نژاد کحل نورانی نسب را بخاك آن کف پا میرسانم
نیفتد گر برون از پردهٔ دل فغان تا عرش اعلا میرسانم
حزین سررشتهٔ این گفتگورا
۶۰۶ بانفاس مسیحا میرسانم

رفتیم و بآن قامت رعنا نرسیدیم ما جلوه پرستان بتماشا نرسیدیم
چون‌موج‌سرابیم‌ودرین‌وادی‌خونخوار هر چند طپیدیم بدریا نرسیدیم
افسوس که‌مادرطلب گم‌شدهٔ خویش بسیار دویدیم و بخودوا نرسیدیم
از عقل بریدن بتمنای جنون بود از شهر گذشتیم و بصحرا نرسیدیم
اعجاز لبت بود علاج دل بیمار ما درد نصیبان بمسیحا نرسیدیم
انگور نشد غورهٔ ما خام سرشتان از تاك بریدیم و بمینا نرسیدیم
گشتیم بسی دامن‌صحرای جنون را یك ره بدل بادیه پیما نرسیدیم
بستیم‌حزین از حرم و بتکده‌محمل
۶۰۷ اما بدر کعبهٔ دلها نرسیدیم

زحیلت‌سازی‌نفس‌صلاح‌اندیش‌میترسم نمیترسم‌من‌ازبیگانگان ازخویش‌میترسم
نکردم هرگز از تیغ قضا پهلوتهی اما ز آه دردناك سینه‌های ریش میترسم
بخودنسپرده‌ام درعاشقی‌هر چندایمانی ز دست‌اندازی آنزلف‌کافرکیش‌میترسم
نگاه‌تلخ‌باشدگرچه‌دشمن جان‌شیرین‌را از آن‌مژگان‌زهرآلوده پیکان‌بیش‌میترسم
برن‌بانگ‌دهل‌ازدوردم شوریده حالانرا من ازآوازهٔ این عقل دوراندیش‌میترسم
پر از زنبور باشدشهددولت‌اهل دنیارا نیالایم دهان خود به نوش‌ونیش‌میترسم
حزین‌از بیم حشر آسوده‌ام ازخود هراسانم
۶۰۸ نمیترسم ز حق از کرده‌های خویش میترسم

زاهد از پای خم باده چسان برخیزم من نیفتاده‌ام آنسان که توان برخیزم
صبح‌محشر که‌سرازخواب‌گران‌بردارم هم برخسارهٔ ساقی نگران برخیزم
دست‌افتاده کسی‌نیست که‌گیرد جزمی اگر آید بکفم رطل گران برخیزم
نظری بر دل زارم فکن ای نورقدیم رخ نما تا ز ظلام حدثان برخیزم
مشکل‌اینست که‌ازکوی‌تونتوانم‌خاست ورنه آسان ز سر هر دوجهان برخیزم
من افتاده ز پا را بخرابات برید تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم
شدم‌ازدست‌حزین‌دوش، که‌حافظ‌میگفت:
۶۰۹ «مژدهٔ وصل تو کو کز سرجان برخیزم»

در هجر تو تا چند من زار بگریم خونین‌جگر از حسرت دیدار بگریم

تا چند پریشان بهوای سر زلفت — سودا زده در کوچه و بازار بگریم
بالعل شکـر خند درآ از دریاری — مگـذار بکام دل اغیار بـگریم
شرطست که گر دست دهد دامن وصلت — لب بندم و در پیش تو بسیار بگریم
حکم غم عشق است که چون ابر بهاران — در آرزوی آن گل رخسار بگریـم
چون شمع در آتش مژه‌ام خشك نگردد — فرض است که برروز شب تار بگریم
در عشق نه ایمان و نه کفرست حزین را
۶۱۰ بگذار که بر سبحه و زنار بگریم

ز بس دارد غم آن گلعذار آشفته احوالم — گشاید جوی خون از دیدهٔ آئینه تمثالم
ز تاثیر گرفتاری تبی در استخوان دارم — که میسوزد درو بام قفس را سودن بالم
مگر آید ز فیض همت آزادگان کاری — بدام افتادهٔ این رشته‌های سست آمـالم
ز بی پروائی ناز آفرین سروسرافرازی — درین بستانسرا چون سبزهٔ خوابیده پامالم
حزین از آشیان آواره‌ام شاید مگر ریزد
۶۱۱ به بسمل گاه او گرد غریبی از پر و بالم

بوصل از خوی او نظارهٔ دیدار نتوانم — نگاهی گرد دل میگردد و اظهار نتوانم
زخجلت سر به پیش افکنده‌ام نه عجز و نه عذری — گناه من اگر عشق است استغفار نتوانم
گریبان پاره می آیم بکویت هر سحر ترسم — که مستم محتسب پندارد و انکار نتوانم
ترا تادیده‌ام گلشن بچشمم خار می آید — توانم دیده از گل بست از آن رخسار نتوانم
اگر ز آلایشم آزرده‌ئی اول قدح درده — بمستی میتوانم پاك شـد هشیار نتوانـم
براه او دل و دستم حزین از کار می ماند
۶۱۲ درین مستی پریشان کردن دستار نتوانم

بخون خود چو گل آغشته دامن تا گریبانم — بچشم طفل طبعان گرچه ازرنگین لباسانم
کسی چون شانه خار از پای من بیرون نمی آرد — درین وادی زبی غمخوارگی ازسینه چاکانم
ندامت هرگز از عصیان نشد نفس مرا حاصل — همین در زندگی از آشنائیها پشیمانـم
میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید — شکایت نامهٔ دل میبرد رنگ پرافشانـم
حزین افسانه‌ام آید بطبع زاهدان سنگین
۶۱۳ بگوش کعبه جویان نالهٔ ناقوس رهبانم

زمین و آسمان بیهوده می‌پیمود آوازم / شکستم نغمه رادر سینه و آسود آوازم
نوآموز نواسازی نیم چون قمری و بلبل / ز بور عشق می‌سنجید باداود آوازم
پریشان کرده مو در ماتم خاموشیم مجنون / دماغ آشفتگانرا همدم دل بود آوازم
نفس در سینه‌ام گر نیست داد از دست دل دارم / که از بیهوده نالیهای خود فرسود آوازم
باین افسرده حالی باد دامان زبانم بین / ز مغز دوزخ آشامان بر آرد دود آوازم
نشانیده است دلرا غم بخاك تیره بختیها / چو میل سرمه میخیزد غبار آلود آوازم
زنا سنجیدگان پوشیده دارم نالهٔ خودرا / گرت گوشی است اینك زیر لب موجود آوازم
حجاب عشق دارد در شمار دور گردانم / و گرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم
مرا از سینه میجوشد خروشی از دل دریا / کجا از بستن لب میشود ممدود آوازم
حزین از ناله‌ام هرچند بوی درد می‌آید
۶۱۴ اسیران قفس را میکند خوشنود آوازم

کام اگر حاصل از آن لعل می آشام کنیم / خاك در کاسهٔ بیمهری ایام کنیم
ای خوش آن توبه که از پنبهٔ مینای شراب / تار و پود کفن و توبهٔ احرام کنیم
یا ربی رحم و فغان بی اثر اقبال زبون / بچه تدبیر تسلی دل خود کام کنیم
عمر رفت و سفر عشق بآخر نرسید / گریه آغاز بناکامی انجام کنیم
از شراب نگهت قسمت پیمانهٔ ما / آنقدر نیست که خون در دل ایام کنیم
بسکه سودیم در آزادی از افسوس بهم / نیست بالی که نثار قدم دام کنیم
پیش ما دلشدگان دولت جاوید حزین
۶۱۵ صبح عمریست که در عشق بتی شام کنیم

ما چاك بدامن زدهٔ تهمت عشقیم / واعظ سر خود گیر که ما مات عشقیم
عاری بود از عکس خودی آینهٔ ما / آتش بدل و جان زدهٔ غیرت عشقیم
کس را نرسد در حق ما ردو قبولی / ما گر بد اگر نیك که از حضرت عشقیم
بیرون نتوانیم شد از کوی محبت / پروانهٔ پر سوختهٔ خلوت عشقیم
نبود خطر از برق فنا حاصل ما را / ما خود دل و دین باختهٔ همت عشقیم
آسایش دلهاست حزین زمزمهٔ ما
۶۱۶ ما نغمه طراز چمن عشرت عشقیم

نگاهی کن بحالم دل بیغما دادهٔ عشقم نمیخیزد غبار من ز جا افتادهٔ عشقم
سراز احوال من عقل گرانجان بر نمی آرد سراپای دو عالم گشتم و بر جادهٔ عشقم
رموز معنی از من پرس افلاطون چه میداند نیم ار روستای عقل شهری زادهٔ عشقم
باوج سدره پرواز مرا کی سرفرود آید قفس پروردهٔ تن نیستم آزادهٔ عشقم
ورق باشد بدستم از بیاض صبح روشن تر که تعلیم سخن داده است لوح سادهٔ عشقم
بچشم یار ماند مستی دنباله دارمن که خود ساقی و خود پیمانه و خود بادهٔ عشقم
حزین از دل چرا نومید باشم در طلبکاری
۶۱۷ که خالی نیستم از جذبهٔ بیجادهٔ عشقم

عمارت بر نمی دارم که من میخانهٔ عشقم نمی خواهد کسی آبادیم ویرانهٔ عشقم
ز داغ سینه دارم لاله زاری در کنار خود ز سوز دل سمندر ساز آتشخانهٔ عشقم
پس از مرگ از زمین مرقدم مردم گیا روید مرا هرگز نسازد خاك پنهان دانهٔ عشقم
قدم گر میکشد اشك از برم سیلاب می آید خرابی میکند تعمیر من کاشانهٔ عشقم
بدایت نیست سیرم را نهایت نیست شوقم را مپرس آغاز و انجام مرا افسانهٔ عشقم
گناه من چه باشد و ز ثواب من چه می آید قلم در کش بدو نیك مرا دیوانهٔ عشقم
حزین از نشئهٔ سرجوش معنی نیستم خالی
۶۱۸ تهی هرگز نمیگردم ز می میخانهٔ عشقم

فال فرخنده بیائید بدیدار زنیم برقی از شمع تجلی بشب، تار زنیم
بر رخ غیر به بندیم در خلوت دل کوری مدعیان بادهٔ اسرار زنیم
ور شود در سرمستی نهی از باده کدو شی‌لله بدرخانهٔ خمار زنیم
داغ عشقست که سرمایهٔ آرایش ماست شمع سان ز آتش دل لاله بدستار زنیم
ناخن از بهر خراشیدن دل در کف ماست سینه تا هست چرا تیشه بکهسار زنیم
خامهٔ ما برگ تار نفس مضرابست دست تا کار کند زخمه برین تار زنیم
دل چو سرشار شود از غم بیهوده حزین
۶۱۹ وقت آنست که پیمانهٔ سرشار زنیم

طعنه هرگز بدل آزاری خاری نزدم خنده چون گل بوفاداری یاری نزدم
بحر را حوصله‌ام غرق خجالت دارد موج بیطاقت خود را بکناری نزدم

بچه تقصیر فلك خاك بچشمم ریزد — هیچگه دامن مژگان بغباری نزدم
چون بهم بزمی اغیار توانم تن داد — من که در حادثه هرگز دریاری نزدم
بر سرم فوج خزان از چه سبب می‌تازد — خیمه چون لاله بدامان بهاری نزدم
ناوك نالهٔ من خونی امیدی نیست — ترکش سینه تهی گشت وشکاری نزدم
پاس ناموس هنرمندی فرهادم بود — در ره عشق اگر دست بکاری نزدم
جرس قافله‌ام هرزه درا نیست حزین
حرف بیتابی دل را بدیاری نزدم

۶۲۰

نشد فغان باثر تا ره جنون نزدم — سخن به نشئه نشد تا نفس بخون نزدم
گرفته است سبوی مرا بسنگ چرا — گلی بشیشهٔ این چرخ آبگون نزدم
به نرد شعبده بازان، پیاده فرزین است — منم که نقش دغل با سپهر دون نزدم
سبکسران پی کلکم روند وافسوست — که نعل رخش سخن را چرا نگون نزدم
چو سلك نظم جگر پارها گسسته حزین
گره برشته این اشك لاله‌گون نزدم

۶۲۱

در آب دیده یا در سینهٔ پر آذر اندازم — دل بیمار خود را بر کدامین بستر اندازم
جهان افسرده شد ای عشق خون آشام اشارت کن — که این دل مردگان را دررگ جان نشتر اندازم
کف خاکستر تفتیده‌ام در کار محشر کن — که دوزخ در بهشت والعطش در کوثر اندازم
دل نامهربانت کینهٔ عاشق چرا دارد — اگر رسم وفا عیب است از عالم براندازم
قدح پیمای من داری اگر ذوق کباب دل — بفرما تا ز داغ دوستی بر اخگر اندازم
بساط عشقبازان گرمی هنگامه میخواهد — توچوگان کن کمند زلف را تا من سر اندازم
غبار دل بود تاکی کهن ویرانهٔ دنیا — بگو تا کار عالم را بمژگان تر اندازم
حزین از عشق دارم دررگ جان گرمی خونی
که در شمشیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

۶۲۲

خشت خرد بروزنهٔ فال میزنیم — در سومنات عشق دم از حال میزنیم
کوتاه‌تر ز تار نگاه تغافل است — از بس گره برشتهٔ آمال میزنیم
از لب گذشته است چوگل موج خون دل — بازیچه خنده بررخ اطفال میزنیم
جز داغ عشق آیت دیگر نشان نداد — سی پارهٔ دلی که ازو فال میزنیم

گلگون بچشم بولهوسان جلوه میکند | از بس طپانچه‌بر رخ اقبال میزنیم
این سایهٔ بلند زسرو ریاض کیست | عمری در بن‌هواست پرو بال میزنیم

ریحان ماست‌خنجر و تیغ وسنان حزین
۶۲۳ خود را بـقلب غمزهٔ قتال می‌زنیم

ما خضر دل بچشمهٔ پیکان فروختیم | ارزان به‌تیغ غمزه رگ جان‌فروختیم
رنج تو بود راحت ما دل فتادگان | ای زهد مژده باد که ایمان فروختیم
دادیم گرد هستی خود را به‌سیل‌اشك | ویرانه‌ئی که بود بطوفان فروختیم
کالای زشت نیست پسند مبصران | آگاهئی که بود به نسیان فروختیم
چیزی که‌داشت‌سعی تهیدست‌در بساط | پای شکسته بود بدامان فروختیم
دارائی خرابهٔ دنیا که میخرد | این عشوه‌خانه را به بخیلان‌فروختیم
مرهم بهای مهرطبیبان که میدهد | ناسور داغ را بنمکدان فروختم
بردیم نقد حسرت و دادیم دل بتو | خاطر گران مدار که ارزان فروختیم
غفلت علاج تفرقهٔ روزگار بود | مژگان‌اگر بخواب پریشان فروختیم
کاسد شدست در همه بازارجنس‌ناز | از بسکه دین بگبرو مسلمان‌فروختیم
اندوه روزگار سویدای دل گرفت | آخر بدیو خاتم فرمان فروختیم

عزت که بود موهبت کبریا حزین
۶۲۴ مشکل‌بدست آمد و آسان‌فروختیم

بر آن‌سرم که غم تازه در کنار کشم | ز داغ عشق بدل طرح لاله‌زار کشم
بسی کشیدم از آسودگی‌خمار بـست | سری بآن مژه‌های جگر فشار کشم
ز کوی عشق توان خاك مابلب مالید | چه منت از کرم خلق روزگار کشم
بیأس تن ندهد اشتیاق روزافزون | اگر براه تو تا حشر انتظار کشم

ز دیده‌ئی که‌پراز خون‌حسرتست‌حزین
۶۲۵ پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشم

از شام هجر منت دیدار میکشم | از خواب ناز دولت بیدار میکشم
تا کی خورم ز عقل‌سیه‌کاسه‌خون‌دل | مستانه یکدو ساغر سرشار میکشم
یکچند میکنم‌گروباده رخت‌خویش | تا چند بار جبه و دستار میکشم

بردهست حسن سادهٔ آزادگی دلم بهر چه ناز سبحه و زنار میکشم
بر دوش از خمار سرم بار میشود تا پا ز آستانهٔ خمار میکشم
جائی به از چمن نبود میگسار را دامان تر چو ابر به گلزار میکشم
صدزخم میخور د ر گ جان چون قلم حزین
تا گوهری برشتهٔ گفتار میکشم

۶۲۶

به تن مشت استخوانی توشهٔ راه فنادارم یك انبان آردباخود زاد راه آسیا دارم
بروسر بسته مکتوبی از آن مهر آشنادارم گل بشگفته‌ئی در دامن باد صبا دارم
چنان رسوای عالم گشته‌ام در عشقبازیها که گر آیم بخاطر یار را آواز پا دارم
ثبات عهد گل بردورعیشم خنده‌ها دارد بکف پیمانه‌ئی همطالع رنگ حنا دارم
ز اکسیر وفا داریم سامان سلیمانی سرت گردم کدامین راندارم چون ترادارم
بمن تکلیف محراب توزاهدسر نمی گیرد که نذر سجده‌ئی در قبلهٔ آن نقش پادارم
بخاك تکیه گاه راحتم بستر نمی باید رگ خوابی بهم پیچیده تر از بوریادارم
ندارم شکوه‌ئی گردسرت، گوشی بحرفم کن گدای این درم عرض دعای مدعادارم
حزین از حسرت آبحیات رفته در غفلت
بگردش از کف افسوس خوددست آسیادارم

۶۲۷

بپای خم اگر یکبار طالع بار میدادم بدست آسمان یك ساغرسرشار میدادم
اگراسلام رامی بود ربطی باسرزلفش ز زاهد میگرفتم سبحه و زنار میدادم
خوشاروزی که‌ازبیباکی عشق توچون جوهر رگ جانرابه تیغ غمزهٔ خونخوارمیدادم
نهال طالعم روزی گل عشرت بسر می زد که‌درخون ناوکت راغوطه تاسوفارمیدادم
حزین امشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را
اگر میکرد باور وعدهٔ دیدار میدادم

۶۲۸

ترسم که پریشان شود از ناله غبارم درکوی تو خاموشی از آنست شعارم
این مژده ز من بال فشانان چمن را کنج قفس امسال گذشتست بهارم
نارس نگهی دیدم و آشفته ترم ساخت ساقی می کم دادوفزون گشت خمارم
پیداست که خواهی بسرتربتم آمد چون دل نطپد بی‌سببی سنگ مزارم
ای صبح بیا همنفسم باش زمانی شاید بصفا با تو دمی چند بر آرم

محوبم حزین از دل چون آینهٔ خویش
۶۲۹ افتاده بدیوار پرستی سروکارم

طرفی که من ز پهلوی دیدار بسته‌ام | خونابه خورده‌ام لب اظهار بسته‌ام
از بس مرا بمشرب پروانه الفتست | آتش بجای لاله بدستار بسته‌ام
خودرا برایگان‌همه‌جا عرضه میکنم | بر خویش راه گرمی بازار بسته‌ام
شاید شبی شمیم گلی‌ره غلط کند | چشم طمع برخنهٔ دیوار بسته‌ام
آن یار دلنواز در آغوش خاطرست | راه نظر بدیدهٔ بیدار بسته‌ام
بی می‌لبم‌چوخنده بگل وا نمی‌شود | عقد طرب بساغر شار بسته‌ام

شاید ز کفر عقدهٔ دل وا شود حزین
۶۳۰ از دست سبحه داده و زنار بسته‌ام

چقدر ز کلك و نامه خبر نهان فرستم | بتو ناله‌سنج‌خواهم‌نی‌استخوان‌فرستم
گل‌سجدهٔ که‌زیبدسر عرش‌تکیه‌گاهش | زنیاز جبهه‌سایان بتو سرگران فرستم
نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم | دوسه‌حرف‌خونچکانی‌بتوارمغان‌فرستم
ز معاشران دیرین نکندوفا فراموش | قدحی بپارسایان ز می مغان فرستم
بدو روزه عشقبازی ز بلند همتیها | بذخیره سازی دل غم جاودان‌فرستم
نزتم بکین‌گیتی سر زلف آه شانه | چه‌طرازم‌آتشی راکه‌به‌نیستان‌فرستم
ادبم نمیگذارد پی عذر میگساری | که‌بخاکبوس‌توبه‌لب‌می‌چکان‌فرستم
ندهم‌بجیب دل‌جارگ‌وریشهٔ‌هوس‌را | بعطیه خارخشکی چه‌بگلستان‌فرستم

غزلی حزین شکفته ز بهار طبع رنگین
۶۳۱ بمشام بوشناسان گل بی‌خزان فرستم

دل را بنهانخانهٔ دیدار فرستیم | این نامهٔ سربسته بدلدار فرستیم
یك‌سجدهٔ‌مستانه که‌سرجوش‌نیازست | از دور بآن سایهٔ دیوار فرستیم
جانرا چه بقاگر نشود واصل جانان | این قطره بآن قلزم ذخار فرستیم
مشکل‌که سرازنافه دگرمشك‌برآرد | گرتاری از آن طره بتاتار فرستیم
در عشق تو داغ‌خوشی‌افتاده بدستم | این لاله‌به‌آرایش دستار فرستیم
واپس نفرستیم تهیدست صبا را | ما بوی ترا تحفه بگلزار فرستیم

ناموس چه ارزد که برندی ندهیمش این خرقهٔ پشمینه بخمار فرستیم
صدخسته گرفت است سر تیر نگاهت ما هم بامیدی دل افکار فرستیم
تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان پیغامی از آن لعل شکر بار فرستیم
از ذروهٔ تقدیس بطور تن خاکی ما موسی جان را پی دیدار فرستیم
یك مسئله از مذهب یکرنگی عشق است از سبحه پیامی که بزنار فرستیم
گر یار سخندان طلبد شعر حزین را
این خوش غزل از کلك گهر بار فرستیم

۶۳۲

چهره ما را بنما تا همه از کار شویم آنقدر می بقدح ریز که سرشار شویم
نشکند بادهٔ گلرنگ خماری که مراست ایخوش آنروز که مست از می دیدار شویم
خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد مصلحت نیست درین مرحله هشیار شویم
ایخوش آنروز که دین در سر زلف تو کنیم فارغ از کشمکش سبحه وزنار شویم
دولت هر دو جهان خواب وخیالیست حزین
دولت آنست که خاك قدم یار شویم

۶۳۳

نیم صورت پرست اینجا تماشای دگر دارم درین آئینه‌ها آئینه سیمای دگر دارم
حرامم باد احرام ره فقر و فنا بستن بجز ترك تمناگر تمنای دگر دارم
نمی گیرد کمند الفتم وحشی غزالان را که مجنونم ولی دامان صحرای دگر دارم
تو در آغوش سرو ای قمری کوته نظر بنشین که طوق بندگی از سرو بالای دگر دارم
نگیرد صورتی احوالم از روی دل خوبان من این حیرانی از آئینه سیمای دگردارم
نیم پروانه تا از شمع گردد دیده‌ام روشن نهان در پردهٔ دل محفل آرای دگردارم
حزین چون موج از دستم عنان آستین رفته
که در هر دیده از خوناب دریای دگر دارم

۶۳۴

محیط گوهری از اشك طوفان زای خوددارم رگ نیسانی از مژگان خون پالای خوددارم
غبار سینه‌ام برشورمحشر دامن افشاند دل دیوانه‌ئی در دامن صحرای خوددارم
بیار ای دیده لعلی بادهٔ اشکی اگرداری درین انگشت مهتابیکه از سیمای خوددارم
مرا آوارهٔ درها نکرد از گوشهٔ عزلت چه منتها که برسردرجهان از پای خوددارم

حرین از هر دو عالم فکر دل بیگانه‌ام‌دارد
۶۳۵ سرشوریده‌ئی در دامن‌صحرای‌خوددارم

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم — کام دو جهان از دل آگاه بگیریم
تا ساغرهرذره‌پر ازصاف‌تجلی‌است — یك جرعه بنام خوش‌الله بگیریم
سلطان جهان میگذردباحشم‌و خیل — برخیز فقیرانه سر راه بگیریم
درپای علم فتح و ظفر روی نماید — بشتاب که پای علم آه بگیریم
بگذار حزین دامن این عمر سبك پی
۶۳۶ تاکی سر این رشتهٔ کوتاه بگیریم

شد فاش ز گلبرگ لبت راز نهانم — من غیرتئی نیستم از تست فغانم
جزپرتورخسارتوای‌جان‌جهان‌نیست — در پردهٔ پنهانم و در عین نهانم
گاهی بحرم میکشیم گه بخرابات — ای تار سر زلف تـودرگردن جانم
جز روی تو منظور ندارم همه بینم — چون غیر تو موجودندانم همه دانـم
گر دوزخ‌حرمان‌بودم جای‌وگرخلد — در راه تو باشد دل و جان نـگرانم
کارم‌همه‌شب آه‌وفغان‌بر سر کوئیست — شاید که شبی گوش‌کنی آه وفغانم
درمیکدهٔ‌عشق حزین‌نقش دوئی نیست
۶۳۷ خود بادهٔ سر جوشم و خود پیر مغانم

بودتاچنددردل‌حسرت‌آن‌خوش‌برودوشم — هلال آسا کشدخمیازهٔ خورشید آغوشم
بیاد دامنی از خاك بردارد شهیدانرا — قیامت جلوه افتاده‌است شمشادقباپوشم
شب افسانهٔزلفش نداردگرچه کوتاهی — بخواب‌بیخودی‌نگذارد آن‌صبح‌بناگوشم
کند جام نگاهش‌باده درجام‌هوسناکان — سیه مست تغافلهای آن عاشق فراموشم
سراسرمیرودمژگان‌شوخش‌دررگ‌دلها — خراب هوشمندیهای آنچشم قدح نوشم
حزین از درد صاف کفرو دین از من چه میپرسی
۶۳۸ درین میخانه خون مشربم با جمله در جوشم

از وضع ز خود رفتگی یار خرابم — از حیرت آن آینه رخسار خرابم
فریاد که از هستی من گرد برآمد — از شیوهٔ آن قامت و رفتار خـرابم
بلبل رود از دست ببوی گل و سنبل — از نکهت آن طرهٔ طرار خرابم

باشد خبر از هررگ جانی مژه‌اش‌را — از مستی آن نرگس هشیار خرابم
آن بیخبراز خودچه خبر باشدش از من — از نشئهٔ آن ساغر سرشار خرابم
تا کی بمن آن دلبر سازنده نسازد — فریاد که از ناز خریدار خرابم
هر زخمه که زد بررگ جان‌ودلم آمد — ازکاوش آن غمزهٔ خونخوارخرابم
موسی بهمین جرعه‌زخوددرفت‌مکن‌عیب — گر من بتجلی گه دیدار خرابم
من والهٔ حسن تو، تودرحیرت خویشی — از حال تو ای آینه رخسار خرابم
ازملك‌وجودم‌اثری عشق‌تو نگذاشت — چون کشور سلطان ستمکار خرابم
با جلوهٔ حسن‌تو ندارم‌خبراز خویش — چون بلبل شوریده بگلزار خرابم
زلف تو کند کافر ولعل تو مسلمان — از کشمکش سبحه و زنار خرابم
دیروزحزین‌ازمی‌وصلش‌دل‌وجان‌سوخت
امروز ز محرومی دیدار خرابم

۶۳۹
در دهر حرامی زده شد سحرحلالم — سرمایهٔ دزدان جهانست خیالم
یك ذره نیارند بجا حق نمك را — این قوم فرومایه که هستند عیالم
کالا ز من و فخر و مباهات‌از ایشان — خردان چه بزرگی که نکردند بمالم
از تیره نفسهای حریفان بکسوفست — هر مطلع زیبندهٔ خورشید مثالم
بی‌رنج حزین از قلمم‌نکته‌نریزد
ازپیچ‌وخم‌فکر شکنهاست‌چونالم

۶۴۰
پر و بال‌تذرواز‌محبت بسته دیوانم — که‌سروستان‌بوداز‌مصرع‌برجسته‌دیوانم
کلام من چوخارا تیغ‌رادندانه‌میسازد — نسازد کذلك‌دخل‌حسودان‌خسته‌دیوانم
جدائیهای‌صورت‌بگسلاندربط‌معنی‌را — بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم
چه غم دارددماغ بوشناسان‌ازپریشانی — چو از شیرازه‌بندد رشتهٔ‌گلدسته‌دیوانم
حزین‌ازدفترم‌حکمت‌پژوهانراشگفت‌آید
طلسم اتحاد لفظ و معنی بسته دیوانم

۶۴۱
خرقه را در گرو ساغر لبریز کنیم — ما خراباتی ورندیم چه پرهیز کنیم
گرصبا بگذرد از تربت‌ماسوختگان — بهوای رخ زیبای تو گلبیز کنیم
ماکه‌موریم‌مدد‌گررسداز‌خسروعشق — تختهٔ مشق ستم سینهٔ پرویز کنیم

گر رسد برسر ما خسروشیرین حرکات
سر چه باشد کـه غبار ره شبدیز کنیم

خون ما ریزد اگر ساقی گلچهره بخاك
نوحه برخویش ببانگ طرب‌انگیز کنیم

فتنه‌می‌بارداز آن‌نرگس‌مستانه‌حزین
به که جادرشکن زلف دلاویز کنیم

۶۴۲

ز چشمم آستین‌بردارتا سیل دمان ریزم
جگر پر کالها از دیده‌های خونفشان‌ریزم

شود سرسبزی نخل وفاروز وصال‌او
من‌این‌اشکی که‌درهجران آن‌نامهربان‌ریزم

همان از طبع‌همت‌پیشه‌دارم‌شرمساریها
اگر نقدبهارانرا بدامان خـزان ریزم

نیارم پای‌کم با ناتوانان از قوی دستان
زغیرت‌مشت‌خاك‌خودبچشم آسمان‌ریزم

بعمر جاودان پی برده‌ام از همت ساقی
شراب خضر در جام‌سکندررایگان‌ریزم

حزین‌ازباده‌ئی‌مستم که‌رقصدهر کف‌خاکش
اگر ته جرعه‌ئی بر دخمهٔ کاوسیان ریزم

۶۴۳

پریشان خاطرم‌ازهمنشینان‌عزلتی دارم
خموشی صحبت خاصیست باخود خلوتی دارم

نمی‌آرد دل آزرده تاب نکهت زلفش
دماغ آشفته‌ام ازبوی سنبل وحشتی‌دارم

سرخجلت‌به‌پیش‌افکنده‌ام‌ازکرده‌های‌خود
به بیکاری‌سر آرم عمر را تا فرصتی‌دارم

نه‌جانراوصل‌دلخواهی‌نه‌دل‌راقوت‌آهی
من حسرت نصیب‌اززندگانی‌تهمتی‌دارم

به تن‌دارم‌تب‌گرمی بلب دارم‌دم‌سردی
مرا بیماری عشقست بر جان منتی دارم

نباشدبهتر ازمی‌در کف‌دریادلان‌چیزی
بزاهدجام خودرا چون نبخشم‌همتی‌دارم

نمی‌یابم سراغ لیلی‌رم‌خوردهٔ خود را
بیاد وحشتش با چشم آهو الفتی دارم

کسی هرگزنبیند راه از خود رفتن ما را
حزین از حلقهٔ مجلس کمند وحدتی‌دارم

۶۴۴

حساب از سختی آرام‌فرسا بر نمیدارم
شرار آسا سراز بالین خارا بر نمیدارم

مرا تکلیف معموری کندخضرونمیداند
که آسان‌دست‌از دامان صحرابرنمیدارم

ندارم آگهی از جلوه‌های آن سهی‌بالا
گران‌خوابم‌بمحشرهم‌سرازجابرنمیدارم

کباب طاقتم کز همنشینان‌مانده‌ام تنها
سپند از بزم‌آتش‌رفت و من‌پابرنمیدارم

بدستم در طریقت دامن مقصد نمی‌آید
اگر در آستین خرقه مینا برنمیدارم

وداع‌آرزو کردم‌که راه بیخودی‌طی‌شد
تجرد مشربم بار تمنا برنمیدارم

حزین آزادگی‌را زاد ره باید سبکباری
۶۴۵ بغیر از عبرت از اسباب‌دنیابر نمیدارم

نگاهش بااسیران بر سر نازست میدانم غرور مستی آن حسن طنازست میدانم
چه حد دارم‌که نام‌پنجهٔ مژگان او گیرم تذرو دل اسیر چنگل بازست میدانم
نبخشد دود شمع خانقاه‌این‌روشنی‌بادل که این نوراز فروغ‌گوهررازست‌میدانم
کنون‌زاهدکه‌بارندان‌نشستی‌ترك‌تقوی کن که تار سبحه‌ات ابریشم سازست‌میدانم
بشمع‌انجمن خاکستر پروانه میگوید که انجام محبت رشك آغازست‌میدانم
نهان خال تو کی‌درسبزهٔ‌خط میتواندشد اگرصدپرده پوشی نافه غمازست‌میدانم
حزین‌راعقده‌های‌خاطراز یك‌پرسشت‌واشد
۶۴۶ فسون لعل جانبخش تو اعجازست میدانم

دل بآب‌خضر و عمر جاودان‌نسپرده‌ایم جز بخاك آستانت نقد جان نسپرده‌ایم
حاش‌لله گل کند بوی شکایت از لبم ما وفاداری بآن نامهربان نسپرده‌ایم
در حریم آشنائی جان و دل بیگانه‌اند راز پنهان را باین نامهرمان نسپرده‌ایم
میخلد از نیشتر افزون رگ غفلت بدل نبض آگاهی باین‌خواب‌گران‌نسپرده‌ایم
آرزوی جنت از کوی تو مارا ره نزد درکف اندیشهٔ باطل عنان نسپرده‌ایم
دوری از حد رفت‌رحمی بر دلزار حزین
۶۴۷ اینقدرها ما بخود تاب و توان نسپرده‌ایم

من آن غارتگر جان‌می‌پرستم غم‌جان نیست جانان می‌پرستم
ز دیر هستی من‌گردبرخاست هنوز آن نامسلمان می‌پرستم
چنانم والهٔ آن شعلهٔ طور که آتشگاه گبران می‌پرستم
دمید از تربتم صبح قیامت همان چاك گریبان می‌پرستم
چنانم بیخود از شهد شهادت که زهر آلوده‌پیکان می‌پرستم
بگلبانگ پریشان داده‌ام دل خروش عندلیبان می‌پرستم
محبت را من آن دیوانه پیرم که بازیگاه طفلان می‌پرستم
عبث زاهد میا را بزم تقوی که طرز می‌پرستان می‌پرستم
کجا پروانه با گلبن کندخو من‌این‌آتش عذاران می‌پرستم

مرا اندیشهٔ تعمیر دل نیست — که جغدم ملك ویران می‌پرستم
نگردد دیده‌ام آلودهٔ خواب — که صبح پاکدامان می‌پرستم
درون جان ندارم غیر جانان — من آن‌جانم که جانان می‌پرستم
براه انتظارش دیده شد خون — هنوز آن سست‌پیمان‌می‌پرستم
خلد خارم بدل از مخمل گل — قماش گلعذاران می‌پرستم
ز خویش و آشنا بیگانه‌ئی را — برغم خود پرستان می‌پرستم
سخن‌ازخاطرم‌یك‌عقده نگشود — اشارات خموشان می‌پرستم

حزین از کوری خفاش طبعان
من آن‌خورشید تابان‌می‌پرستم

۶۴۸

اگر من بیستون عشق را تعمیر میکردم — بآهی‌سنگ‌راچون‌سینه‌ناخن‌گیرمیکردم
اگرهمت‌زمن‌میخواست‌دلهای‌سحرخیزان — دم گرمی بکاه آه بی تاثیر میکردم
دلی زاندیشه فارغ داشتم‌درمی‌پرستیها — بیك ساغر علاج عقل پر تذویرمیکردم
نداردحسن‌لیلی‌چون‌من‌ازخودرفته‌مجنونی — سواد زلف او میگفتم وشبگیرمیکردم
دل عاشق سخن‌میشد اگر یکره‌دچارمن — حکایتهااز آن مژگان‌خوش تقریرمیکردم
بیاد زلف مشکینش‌من‌شوریده سرشبها — مسلسل قصه‌ئی در حلقهٔ زنجیر میکردم

حزین گرمیگشودم‌پرده‌ازکارجم‌وجامش
ز دل دنیا پرستان را زعالم سیرمیکردم

۶۴۹

گر چه در سینه صدآتشکده آتش‌دارم — لله‌الحمد که‌با سوزش دل خوش دارم
بار عشقی که از آن چرخ بزنهار آمد — کوه‌دردیست که بر جان بلاکش دارم
با سر زلف تو گویا شده گستاخ صبا — بی‌سبب خاطر مجموع مشوش دارم
نرود از سرسودا زده تا حشر برون — پیچ و تابی که از آن طرهٔ دلکش دارم
نکند تیره غبار غم ایام مرا — مشربی صاف تراز بادهٔ بیغش دارم

دلم از نغمهٔ حافظ بسماعست حزین
«در نهانخانهٔ‌عشرت‌صنمی خوش‌دارم»

۶۵۰

لب عرض‌شکوه،خامش‌نه‌زبیم غیردارم — ز توبیوفاستمگر چه امید خیر دارم
من کعبه رانده را دل بکجا فروشد آیا — نه لیاقت برهمن نه سزای دیر دارم

همه جا روم ولیکن ننهم برون ز دل پای قدمی بنقطه بر جا قدمی بسیر دارم
دل من ز نور احمد بچراغ طور خندد نه قفای طلحه گیرم نه سر زبیر دارم
سر سدره برفرازد ز حزین نیم بسمل
هله عرشیان که از دل پرو بال طیر دارم

۶۵۱
خرابی برنتابد محنت آبادی که من دارم گران سنگست صبر کوه بنیادی که من دارم
خروش من صفیر بلبل تصویر را ماند نوا پرداز خاموشیست فریادی که من دارم
مبادا هیچ صیدی بستهٔ دام فراموشی بحسرت میکشد بیرحم صیادی که من دارم
شکوه حسن بی پروا کجا و طاقت عاشق گدازد شیشهٔ دل را پریزادی که من دارم
بخاك کشتگان از جلوه افکندست آشوبی قیامت میکند نوخیز شمشادی که من دارم
خوشا قمری که آزادست از رشك گرفتاری هزاران بنده دارد سرو آزادی که من دارم
بجای رشته داردتار زنار برهمن را دراین بیت الصنم تسبیح اورادی که من دارم
بحسرت میکند در کام من خونابهٔ دل را چه میخواهد غمت از جان ناشادی که من دارم
نمك پروردهٔ عشقم حلاوت سنج رسوائی گریبان میدرد شور خدادادی که من دارم
حزین از لوح فطرت خوانده ام درس جوانمردی
بود پیر خرد شاگرد استادی که من دارم

۶۵۲
پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم آتش بسنگ بود که ما خانه سوختیم
لب ناچشیده از نفس آتشین خویش چون داغ لاله باده به پیمانه سوختیم
دل بوده اسـت محفل شمع طـراز ما خود را عبث به کعبه و بتخانه سوختیم
یك شعله برق خرمن دلها بود ولی ما گرم تر ز سوزش پروانه سوختیم
خوابم حزین ز مصرع وحدت بدیده سوخت
ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

۶۵۳
موسی صفت بداغ ظهور تو سوختم نزدیکی و ز آتش دور تو سوختم
برخاست ازمیان تو و من حجاب تن این خرقه را بنذر حضور تو سوختم
وقتست اگر بجلوه شبم را سحر کنی عمری چراغ دیده بطور تو سوختم
ای روزگار عیش و غمت را اثر یکی است چون شمع من بماتم و سور تو سوختم
با خاکسار خود همه نازی و سرکشی ای شعله خو ز طبع غیور تو سوختم

آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی ای ساقی بلا زغرور تو سوختم

از من بگو بآن صنم سرگران حزین
۶۵۴ خورشید من ز آتش دور تو سوختم

سحر اشکم خروشان بود و آهم شیون افکن هم دل‌شوریده مینالید و ناقوس برهمن هم

نئی همچشم من ایشمع محفل گریه کمتر کن سرشك از دیده می بارید بامن ابر بهمن هم

تماشای گل وسنبل فریبد کی نگاهم را که‌چشمی میتوانم آب داداز دود گلخن هم

شب و روزدگرمیبایدم از زلف و رخسارش شب تاریك در یادش گذشت وروزروشن هم

بمحشر می برم سرمایه زهرآلود پیکانی که‌چشم التفاتی داشت تیرش بادل من هم

بن هر لخت سنگ از خوش نشینان میدهد یادی پریشان سایه‌های بید در دامان گلشن هم

محالست اینکه از افسانه باخواب آشنا دارد براهت دیدهٔ حیرت نگاهان چشم روزن هم

فراغت گوشها داریم هرجا خوش کنی بنشین دل خالی ز غیرو دیدهٔ پاکیزه دامن هم

غبار رهگذارت گشتم و از سرگرانی‌ها نیفشاندی کف خاك مرا درچشم دشمن هم

تو تارفتی ز گلزار، ای بهار کام بخشیها پریشان طره سنبل شد گریبان پاره سوسن هم

حزین انصاف اگر باشد چرا گل وا کند گوشی
۶۵۵ نی‌ام خاموش گشت وعندلیبان نوازن هم

آئین عشق چیست دلیرانه سوختن ازخوی شمع خویش چو پروانه سوختن

پنهان کرشمه‌ایست ز آه شررفشان کونین را به همت مردانه سوختن

میخواهم از خداگل آتش طبیعتی تاکی ز رشك بلبل و پروانه سوختن

آتش زلال چشمهٔ حیوان عاشقست پایندگیست در غم جانانه سوختن

گرمی نماند در دل پروانه مشربان باید چو چشم لاله غریبانه سوختن

تاثیر طبع و خوی شراب محبت است از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن

باید بشمع تقوی و کفرم زد آستین تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن

بی‌مهریست شیوهٔ آن شمع آشنا می بایدم بآتش بیگانه سوختن

زد ساغر وصال تو آتش به هستیم خوش دولتی است پیش تو مستانه سوختن

باشد حزین ادای دم آتشین تو
۶۵۶ خواب مرا به‌گرمی افسانه سوختن

بالین نهاده‌ام بسر کوی خویشتن دارم‌سری‌چو غنچه بزانوی خویشتن
آغوش دایه بود مرا کام اژدها در آتشم زخیرگـی خوی خویشتن
تنها ز دوستان نیم امروز شرمسار دارد فلك‌مرا خجل‌از روی‌خویشتن
دستی ز همرهان نبود زیر بار ما آورده‌ایم زور ببازوی خویشتن
در موج‌خیز دهر ز طوفان حادثات چینی ندیده‌ایم در ابروی خـویشتن
این جرعه‌های‌زهر که‌پیمود روزگار شیرین‌نمودم‌از‌شکرین‌خوی‌خویشتن
دربوزه پیش بحر نصیب حباب باد چون‌تیغ، تربودلبم‌از جوی‌خویشتن
نبود نظر بسرمهٔ مردم سیه مرا چشم‌منست‌وخاك سر کوی خویشتن
در پنجهٔ غمی که فشارد گلو حزین
۶۵۷ در حیرتم ز کلك سخنگوی خویشتن

کوتاه مانده دست تمنا در آستین داریم‌گریه بی‌توچو مینا در آستین
تا صبح حشرپرده‌نشین‌است‌همچنان از شرم ساعدت ید بیضا در آستین
ثابت نمیشود بتو خون شهید عشق خنجربدست‌داری وحاشا در آستین
منت‌خدایرا که درین خشك‌سال‌دهر داردکفم ز آبله دریا در آستین
روشن‌چراغ‌مسجدومیخانه‌ازمن‌است در دست سبحه دارم ومینادر آستین
تا داده‌اند خرقهٔ تقوی ز مشربم بودست شیشه در بغلم یا در آستین
دارند عالمی چو حزین نیازمند
۶۵۸ در راه تیغ ناز تو جانها درآستین

نموده جلوه‌ئی شیرین‌شمائل‌درخیال‌من حنای پای‌گلگونت شود خون‌حلال‌من
گرانی میکشد ازبار کاکل سرو ناز تو نداری طاقت بار دلی نـازك نهال مـن
باین‌ضعفی که‌نتوانم‌نمودن‌راست‌قامت‌را کشیدی بر سرم تیغ جفا ابروحلال‌من
ز تیغت بسمل‌من زخم‌دیگر آرزو دارد هلاك خویت‌ای بیدادگر رحمی‌بحال‌من
تنم دل‌شد،دل‌من‌جان،بنازم همتت‌ساقی بیك پیمانهٔ می‌جام جم کردی سفال من
نمی‌یابد بجنت‌عاشق از قیدغم آزادی نمی‌گردد زگلشن شاد مرغ بسته مال من
حزین چون‌غنچه‌برلب‌میزنم‌مهرخموشی را
۶۵۹ مبادا در دلش رحم آورد عرض ملال من

حشمت از ناز نه بسته است در راز بمن   رسد از جنبش مژگان تو آواز بمن
مهر را ذرهٔ ناچیز نمیگردد بار   چون خریدی مده ایشوخ مرا باز بمن
سرنوشت دلم از داغ سویدا پیداست   روشن انجام شد از نقطهٔ آغاز بمن
شهدبی‌منت کوثر نسب مرگ کجاست   تا بکی زندگی تلخ کند ناز بمن
نیست احسان کمی ای فلك تنگ فضا   اینکه نگذاشته‌ئی حسرت پرواز بمن

بادای سخنم گوش نگهدار حزین
۶۶۰   چشم‌جادونگه آموخته اعجاز بمن

نقاب‌ازچهره‌بگشاشورمحشررا تماشاکن   درآ درجلوه آه شعله‌پیکررا تماشاکن
بجورم گوش‌وظاهر کن‌عیار کامل صبرم   برنگم‌بین‌وعشق‌سکه برزر را تماشاکن
تکلم شیوه‌شوحسرت‌ده اعجازمسیحارا   تبسم آشنا شوموج کوثر را تماشاکن
ز داغم پرده‌برگیر آتشی‌درجان‌دریازن   زچشمم‌آستین‌برداروگوهررا تماشاکن
مبادا بلبلی چون‌من سپند بزم بیتابی   قفس‌ازنالهٔ من‌سوخت‌مجمررا تماشاکن
بوجد آورده دل‌راشورآه‌آتش آلودم   ببال شعله میرقصد سمندر را تماشاکن
نگسترد ازکرم یکره بفرقم سایهٔ لطفی   وفای آفتاب ذره پرور را تماشاکن
ز مرغان حرم درکام زاغان طعمه‌اندازد   مدار روزگار سفله پرور را تماشاکن

حزین‌اعجاز کلکم‌راهوس کردست‌نادانی
۶۶۱   دم از انفاس عیسی‌میزند خررا تماشاکن

زاهد بیاو روی براه صواب کن   بگذاردل‌زدست و بساغر شراب کن
مطرب کفت‌زدامن مطلب جدا مباد   دستی بتار طرهٔ چنگ و رباب کن
زان‌پیشتر که‌گردش‌دوران کندخراب   ساقی مرا بیکدوسه ساغرخراب کن
گرعهد گیسوی تو بگلزار سرزند   بفکن بطره تاب و بسنبل عتاب کن
گربگذردترا نفسی‌در هوای دوست   ای‌دل‌زعمرخویش‌همانرا حساب کن
نقشت‌اگر درست‌نشیند درین‌کتاب   آنرا خیال جلوهٔ نقش بر آب کن

بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حزین
۶۶۲   «دور فلك درنگ ندارد شتاب کن»

هان ای‌حریف‌میکده می در اياغ کن   شوریدهٔ غمیمم علاج دماغ کن

داغ مرا ز یك نگه گرم بر فروز روغن ز خون شعله مرادر چراغ کن
شمع توام مباد گل جنتم کنند آن جبهه کش نیازتو کردیم داغ کن
یك برق جلوه زن بسهی خانهٔ دلم در چشمم اشك راگهر شب‌چراغ کن
گلزارداغ‌خرم وزخمم‌شکفته‌روست یکره ز چاك سینه‌درآ گشت باغ کن
واپس‌ترست‌هر که نهدپی شمرده‌تر ای خضر راه گمشدگانرا سراغ کن
کیفیتی است نالهٔ زار ترا حزین
زین خونچکان سرود مرا تردماغ کن

۶۶۳

از اشك لاله رنگ گلی درکنار کن شاخ خزان رسیدهٔ خود رابهار کن
ازکار دل بعشق گره باز می‌شود این دانهٔ سپند بآتش نثار کن
مگذار رزق خاك شودمشت‌خون‌من ای شوخ‌سرگران کف‌پای‌نگار کن
بیطاقتی کمال دهد کار عشق را اول بغمزه غارت صبر و قرار کن
دیوانه رازبند شکوه دگر بود دل را اسیر سلسلهٔ تابدار کن
همچون سبو بجرعه‌میم درگلومریز میخانه را بکام من میگسار کن
خالی کفت‌زدامن مطلب حزین چراست
دستی چو شانه در شکن زلف یار کن

۶۶۴

بگشای زلف و طرهٔ سنبل بتاب کن در دامن نسیم سحر مشکناب کن
تنها ز باده رنج خمارت نمیرود یك جرعه‌خون‌گرم‌مرادرشراب کن
خواهی اگر گشاد دل کار بستگان اول گره گشائی بند نقاب کن
زاهد غرور تقویت از سر نمیرود مغزت‌زمی‌تهی‌است کدوی‌شراب کن
خواهی‌زشورحشرفراغت شوددلت سررابخشت‌خم‌نه‌و آسوده‌خواب کن
پارا بکش بدامن آزادگی حزین
این‌گوشه‌رازهردوجهان‌انتخاب کن

۶۶۵

زهد ما با می گلفام چه خواهد بودن آبروی خرد خام چه خواهد بودن
گرشود نیم‌نفس فرصت بال افشانی انتقام قفس و دام چه خواهد بودن
ابردامن‌کش‌وگلشن‌خوش‌وساقیت کریم خارخار غم ایام چه خواهد بودن
درمحیطی که‌زندموج‌عطاگوهرفیض آرزوی من ناکام چه خواهد بودن

وقت خود خودش گذران با می و معشوق حزین

۶۶۶ کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن

جانا میاموز فارغ نشستن / باید دلی را از غمزه خستن

بگذار ریزد آزادیش خون / صیدی که آموخت از دام جستن

در وادی عشق گام نخست است / از جان گذشتن از جسم رستن

چون سبحه گیرم بر کف که ننگست / آلودگان را زنار بستن

درراه عشقت کار حزین است

۶۶۷ از خویش رفتن بیخود نشستن

زخون دیده باشد مایه داراشک غم آشامان / بآب خویش گردد آسیای گوهر غلطان

بحال زار بیمار غم ای تیغ ستم رحمی / سرم رابیش ازین مپسند برزانوی غمخواران

بهار حسن را شرطست ابر دیدهٔ عاشق / مخندای شاخ گل بر چشم گریان هواداران

اگر نبود ترا پروای مهجوران عجب نبود / نمیدانی دل رسوا نمی فهمی غم پنهان

حزین دور ازوطن زین صعب تر دردی نمیباشد

۶۶۸ بلای الفت دونان غم مجهوری یاران

چون شمع ما را هم زبان گرم سخن خواهد شدن

امشب عجب هنگامهٔی در انجمن خواهد شدن

گاهی در آنزلف دوتا افتاد گه در دست و پا

یا رب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن

زینسان که هست ازهر گذر وحشی غزالم جلوه گر

دامان صحرای نظر دشت ختن خواهد شدن

شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پرم

پروانه را خاکسترم عطر کفن خواهد شدن

امشب حریر شعله را خواهد فتاد آتش بجان

از تاب می آن گلبدن ته پیرهن خواهد شدن

آسوده باشد خاطرت ای بوالهوس ازخوی او

جوری اگر در کوی او باشد بمن خواهد شدن

زینسان اگر آسان کند شور جنون دشوارها
هر خار این وادی بمن سرووسمن خواهد شدن
با عاشقان جور و جفا با ناکسان مهر و وفا
این رسم نو در دل مرا داغ کهن خواهد شدن
گر عندلیب خامه‌ات ترك نوا گوید حزین
۶۶۹ گلشن بمرغان‌چمن بیت‌الحزن خواهدشدن

گرچنین‌پررخنه‌ازسوزجگرخواهدشدن نامهٔ من دام مرغ نامه بر خواهد شدن
دست بی‌صبری اگر از سینه‌ام‌فارغ‌شود هرقدرچاکی‌است‌درکارجگرخواهدشدن
رنگ‌غمازست‌ودل‌نالان‌ومژگان‌خونفشان عشق بازیهای پنهانم سمر خواهد شدن
گر چنین ماند بدل اندوه آن نازك میان رشتهٔ جان‌من آن موی کمر خواهدشدن
سرنوشت‌خودحزین ازشمع‌محفل‌فهم‌کن
۶۷۰ زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن

نیست دل را هوس دلشکنی بهتر ازین صنمی را نبود برهمنی بهتر ازین
طرفه دستی‌است غمت‌را بخراش‌جگرم تیشهٔ سعی نزد کوهکنی بهتر ازین
جز حدیث لب لعلت بزبانم نگذشت چکنم یاد ندارم سخنی بهتر ازین
دلم از خانهٔ‌آئینه صفا تاب‌تر است یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین
غوطه در خون خود از فرق‌زندتا بقدم بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین
دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین
سروقد سبزه خطولاله رخ وغنچه‌دهن کشور حسن ندارد چمنی بهتر ازین
بدعای تو مرا دست نیازست بلند
۶۷۱ چه‌بر آیدز کف‌همچو منی بهترازین

خودی بردار از پیش نظر حسن دلارابین
بکش‌برچشم‌خواب آلوده‌دست‌آنچشم شهلابین
برآ یکشب ز منزل ماه مشتاقان تماشا کن
بریشان یکجهان شوریده و یك شهر شیدا بین

بدشت سینه‌ام گشتی بزن دیـر مغان بنگر
بفریاد دلم گوشی بکن ناقوس ترسا بین
گـذر برسینهٔ چاکـم فکن گلگشت صحرا کن
قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریا بین
بـرنگین جلوهٔ نازی طلسم هستیم بشکـن
در ین یکمشت گل چندین هزار آشوب و غوغا بین
نمی‌سوزد دلم برحال دل مستی تماشا کن
نمی‌سازد سرم با شور سودا شور سودا بین
نظر بر کشتگانش نیست چشم مست را بنگر
خبر از خستگانش نیست حسن بیمحابا بین
غمش در هرسر کوئی بخون‌غلطیده‌ئی دارد
خبر از حسن بی پروا نـدارد یار ، پـروا بین
ز بیدادش نکردم ناله‌ئی سیر تحمل کن
ز هجرانش ندارم شکوه‌ئی جان شکیبا بین
اگر خواهی‌بدانی قدر کوی نیکنامی‌را
۶۷۲ حزین‌رادرخرابات‌محبت‌مست‌ورسوابین

تا هواابرست ساقی‌باده‌ئی در شیشه‌کن قدر فرصت را بدان‌از آسمان‌اندیشه‌کن
مشت‌گل باشد دل‌بی‌عشق زاهد در بغل دل اگر می‌باشدت‌بیدرد عاشق پیشه‌کن
خون‌مشرب باش‌یکسان‌جوش‌زن‌باخار و گل نخل‌خوش‌پیوندشودرهرزمینی‌ریشه‌کن
شاهد می‌میرسد آگاه گردان هوش را نشتری از نغمه در کار رگ اندیشه کن
دست زن در دامن مژگان بیباکی حزین
۶۷۳ بیستونی چون دلت دادند فکر تیشه کن

ساقی مده خمارم در انتظار چندین گلشن وفا ندارد گل اعتبار چندین
رفتی‌و بر دل‌از تو صد کوه غم بجاماند ظالم چسان سر آرم‌بی‌غمگسار چندین
یارب‌چه‌حالت‌است‌این‌کاول‌نبوددرعشق جان ناشکیب زینسان دل بیقرارچندین
هربوالهوس‌ز تیغت‌صدزخم‌کاریش‌هست اخلاص‌جان سپاران نامد بکار چندین

پروای دل نداری کس در غمت چه سازد زین پیشتر نبودی ناسازگار چندین
گشت از شمیم خطت شیدا دماغ عقلم شوریدگی نیارد بوی بهار چندین
خاکم هوا گرفت و دارم بدل هوایت بنیاد عشق نبود ناپایدار چندین
از وعدهٔ وصالی آزاد کن حزین را
صید کمند غم را مپسند زار چندین

۶۷۴

ساقی دم صبوحست خورشید جام گردان دور زمانه یکدم حسب المرام گردان
بی می زلال کوثر زهرست در روانها تلخست کام جانها عیشی بکام گردان
مهر جهان فروزی فیضت گران ندارد از می هلال ساغر ماه تمام گردان
دردی جام لعلی بر خاک عاشقان ریز رخسار بوالهوس را بیجاده فام گردان
بی باده شهر هستی امن و امان ندارد بغداد خطه جام دارالسلام گردان
در مشرب فتوت می را حلال کردی در مذهب مروت غم را حرام گردان
یك جرعه میرساند از فرش تا بعرشم خاکی نهاد خود را عالی مقام گردان
کلکم ز نغمه چون نی میراب رحمت تست دل را بحرمت می بیت الحرام گردان
رندی و مستیم را شاهد پرستیم را مشهود خاص کردی معلوم عام گردان
با جان سخت عاشق گر کارزار خواهی تیغ جگر شکافی از غمزه وام گردان
در حلقهٔ ارادت کشور گدای عشقیم کیهان خدایو حسنی مارا غلام گردان
در عشق شوخ چشمان رم خوردگان عقلیم وحشی نگاه خود را یك لمحه رام گردان
شبهای تیره روزان زان رخ صباح کردی تاریك روز ما را زان طره شام گردان
کنعانیان ببوئی از مصر حسن شادند پیغمبر صبا را فرخ پیام گردان
خون حزین بسمل از غمزه ریز و اورا
در محضر قیامت فرخنده نام گردان

۶۷۵

بیتو چسان بسر برد جان امیدوار من ای بت دلفریب من صبرمن و قرار من
گوهر شاهوار من مایهٔ افتخار من باغ من و بهار من راحت روزگار من
جان من و جهان من امن من و امان من عین من و عیان من سر من آشکار من
زهر غم تو در جهان نوش و نشاط خستگان تلخ تو در مذاق جان بادهٔ خوشگوار من
دل زخم و سبوی تو مست بهای و هوی تو مقصد دیده روی تو عشق تو اختیار من

سرور سرفراز من مایهٔ سوز وسازمن | دلبر و دلنواز من مونس غمگسار من
دلبر بی نظیر من مهر تو در ضمیر من | لطف تو دستگیر من خواریت اعتبار من
دل بهوای روی تو رفته بجستجوی تو | مانده در آرزوی تو دیدهٔ اشکبار من
دوش که شمعسان تنم مایهٔ اشك و آه بود | آمد و کرد پرسشم هوش ربانگار من
گفت بگو چگونه ئی درغم من حزین من | بیکس من غریب من خستهٔ سوگوارمن

گفتم اگر وفاکنی هست در انتظار تو

۶۷۶ سینهٔ داغدار من خاطر بیقرار من

نگاه گرم آتشپاره ئی برد اختیار من | بود در پنجهٔ برق تجلی مشت خارمن
شکوه بحر را در قطره گنجایش نمی باشد | نمیدانم چسان گنجیده جانان در کنارمن
جگرهای جراحت دیده را شور قیامت شد | سر زلفی بناز افشانده گویا گلعذارمن
به از جرم محبت نیست جرمی عشقبازانرا | بخونم دست و تیغی سرخ کن زیبانگارمن
بهر دل جلوهٔ مستانه دارد سروناز تو | بهر سو یك جهان دیوانه داری نوبهارمن
نگاهت در کمین دارد کدامین راز خونین دل | کمان ناز را زه کرده ئی عاشق شکارمن

حزین از روشنی با صبح محشر میزدی پهلو

۶۷۷ اگر می بود زلفش را غم شبهای تار من

این لاله نیست بر سر مشت غبارمن | گل کرده است داغ کسی از مزار من
ای خفتگان خاك بشارت که میدمد | صبح قیامت از نفس بیغبار من
پیرانه سر ز کلك من آیدنوای عشق | منقار بلبل است نی رعشه دار من
روز حساب میرسد ای زلف کج حساب | آشفته تر ازین نکنی روزگار من
مژگان زگریه ریخت وگرنه درین بهار | میریخت پارهٔ جگری در کنار من
شکرت چگویم ای مژدهای دراردست | نگذاشتی بدست کسی اختیار من

عمرم گذشت و یار نیامد بسر حزین

۶۷۸ آه از طپیدن دل امیدوار من

ز درویشی بقادارد دل روشن ضمیر من | زند پهلو بآب زندگی موج حصیر من
کهن تاریخی عشقم که با داود مدتها | ز بورناله می سنجید کلك خوش صریرمن
بخواب مرگ نگذارد هجوم لرزه خسرورا | زند بر بیستون گر تیشه بازوی دلیرمن

شکوه عشق دیدم ارجهان پوشید چشمم را — سلیمانرا نیارد در نظر مور حقیر من
زنم دامان مژگان برغبار تیرهٔ دنیا — سیاه ازسرمهٔ خواهش نگردد چشم سیرمن
در آنروزی که کردند آبیاری خاك آدم را — نمك پروردهٔ شور محبت شد خمیر من
نیفشانم ز غیرت از کفن کافور جنت را — غباری بس بود از رهگذار او عبیرمن
بهر دستی کجا سالك دهد دست ارادت را — سبوی بادهٔ کهنه است پیر دستگیر من
بآب دیده پروردم گل و خار گلستان را — خراش ناله دارد یاد بلبل از صفیر من
نگه دزدیده میدزدم نظر دانسته می پوشم — بسنگ از سخت رویان آمد اینجا بسکه تیر من

حزین از زندگی این بس مراکز بعد مرگ من
۶۷۹ کند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من

پیری براه حرص نتابد عنان من — تن در نمیدهد بکشاکش کمان من
افسرده دل تر ازدی ام اما توان نمود — سیر بهاری از مژهٔ خونفشان من
صرصر چه درخرابی من اضطراب داشت — بر شاخ گل نبود گران آشیان من
در ناشنیدن سخن خلق نشئه هاست — گوش گران من شده رطل گران من
آئینه عرض جوهر خود تا بکی دهد — چون تیغ از غلاف برآ دلستان من
باشد بریدن از سگ کوی تو مشکلم — مغز وفاست در قلم استخوان من

غماز را چه آگهی از راز من حزین
۶۸۰ بر لب نمیرسد نفس ناتوان من

دیدی چها کردغم با دل من — رسوا دل من شیدا دل من
نور جمالت شمع تجلی — تن کوه طور و موسی دل من
دارد تماشا خوش با توسودا — خارا دل تو مینا دل من
گر کافرم گفت زاهدو گرمست — از کس ندارد پروا دل من
کرده است جانان درجان تجلی — در قطره دارد دریا دل من
از خاطرم برد یاد تو تنگی — در خانه دارد صحرا دل من

روز ازل سوخت داغت حزین را
۶۸۱ آتش تو بودی سینا دل من

گلگونهٔ بهارست خوناب دیدهٔ من — گل در خزان ندارد رنگ پریدهٔ من

حیرت گه نگاهم آئینه دار لیلی‌است — مجنون وادی اوست هوش رمیدهٔ من
عشق تو خرمی داد گلگشت خاطرم را — سرو چمن طرازست آه کشیدهٔ من
تو در جفا حریصی من در وفا تمامم — ز ید بدامن تو خون چکیدهٔ من
پرواز ناتوانی غیر از طپیدنی نیست — دام و قفس نخواهد بال بریدهٔ من
نومیدیست پایان شام غم حزین را
۶۸۲ از دیدهٔ سفیدست صبح دمیدهٔ من

ز فیض آبرو سبزست نخل مدعای من — بآب خویش میگردد چو گرداب آسیای من
بمعراجی رسانیدست سروت سرفرازی را — که ترسم کوته افتد طرهٔ آه رسای من
نمیدانم بدام کیستم لیك اینقدر دانم — که در خون زد گلستان را صفیر آشنای من
به از کثرت نمیباشد دلیلی راه وحدت را — نماید هرسر خاری چراغی پیش پای من
گشاید شاهد مقصودم آغوش اجابت را
۶۸۳ حزین از سینهٔ چاکست محراب دعای من

ز خط گلعذارانست سودای دماغ من — نمك پروردهٔ شور بهارانست داغ من
دمی در گلشنم ضبط زبان خود کن ای بلبل — که نازك تر بود از پرده‌های گل دماغ من
کند سر دوعالم‌را زمستی نقل محفلها — کنی درساغر جمشید اگر درد ایاغ من
من بیحاصل از بس دور گردم محفل خویشم — نفس در سینهٔ برقست سوزان در سراغ من
چو شمع از جانگدازی میکنم محفل فروزیها
۶۸۴ حزین تا من نمیسوزم نمیسوزد چراغ من

خارم که نیست گلشن صورت سرای من — دهرم نمیخرد که ندارد بهای من
کوی نه آسمان سرپاخوردهٔ من است — روی فلك کبود شداز پشت پای من
آوازهٔ مرا نکند بخت تیره پست — درسرمه چون نگاه نخوابد صدای من
سیارگان پی سپر کاروان شوق — ره گم کنند اگر نخروشد درای من
خورشیدعالمم زدل گرم جوش خویش — از سردی زمانه نگردد هوای من
رفتم زخود چو در دلم آمد خیال تو — تنها نشسته‌ئی تو و خالیست جای من
از چاره سازی دل خود عاجزم حزین
۶۸۵ کار مرا بمن نگذارد خدای من

ای درد تو بار جانی من | اندوه تو شادمانی من
پیرایهٔ داغ تست چون شمع | سرمایهٔ زندگانی من
عنقا که شنیده‌ئی ز افواه | نامیست ز بی نشانی من
بیماری من حلاوت آمیخت | با تلخی زندگانی من
دشوار زمانه گشت آسان | از همت سخت جانی من
آهن مومست از تب گرم | در پنجهٔ ناتوانی من
گویند حزین بداستانها
۶۸۶ از نغمهٔ باستانی من

که خواهد رسانید پیغام من | به بیگانهٔ آشنا نام من
که چون با حریفان خوری باده‌ام | بسنگ جفا نشکنی جام من
بکام آیدت چون رگ تلخ می | بیاد آوری تلخی کام من
تو خوش زی که فرخنده مرغ مراد | پریدست از گوشهٔ بام من
نه دل مانده بر جا نه لخت جگر | جگر پارهٔ من دلارام من
به پیچ و خم روزگارم اسیر | رمیدست آسایش از دام من
در آتش سپندیست جان حزین
۶۸۷ چه می پرسی از صبر و آرام من

تا دیده‌ام آن طرهٔ طرار پریشان | خاطر شده آشفته و گفتار پریشان
دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ | امروز پریشانم و بسیار پریشان
دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق | گل را نکند همرهی خار پریشان
دور از قدت ای سرو سهی خاطر جمعم | چون طرهٔ بیدست بگلزار پریشان
خوش صحبت خاصیست میان دل و زلفت | بیمار پریشان و پرستار پریشان
جمع آمده امروز می و مطرب و ساقی | یارب نشود ابر هوادار پریشان
رفتی و دلم رفت برو گرد تو گردم | کردست مرا آن قد و رفتار پریشان
جمعست بلطفت همه سامان محبت | داریم همین خاطر افکار پریشان
در کوی تو افتاده حزین مست محبت
۶۸۸ سر در رهت آشفته و دستار پریشان

با این تنك سرمایگی زحمت مکش زاری مکن
همچشمی مژگان من ای ابر آزاری مکن
شاید کزین خون بحل یاد آرد آن بیرحم دل
ای تیغ هجر جان گسل زخم مرا کاری مکن
در عشق خونها خورده‌ام رنگی برخ آورده‌ام
رخسار زرین مرا ای گریه گلناری مکن
شاید بسر وقتت رسد لغزیدن مستانهٔی
ای عقل عالی منزلت بیصرفه‌خود داری مکن
فرداست کافتد بخیه‌ات برروی کار ای‌حق‌پرست
امروز شرك خویش را در خرقه ستاری مکن
یکبار در جولان به بین آن قامت ناز آفرین
ناز خرامش بر زمین ای کبك کهساری مکن
بگذار با روشندلان آن صفحهٔ رخساره را
ای سبزهٔ خط بیش ازین آئینه زنگاری مکن
از اول این جور و جفا خود بر سر آوردی مرا
ای چشم کافر ماجرا بیهوده خونباری مکن
شد در کمین گاهت فدا سامان رند و پارسا
از دل تهی شد شیشه‌ها ای طره طراری مکن
نتوان بگیتی متصل بر کین عالم بست دل
ای‌غمزه‌خونریزی‌بهل ای‌عشوه‌خونخواری‌مکن
گر تر نکردی خنجری سعیی که تا مژگان رسی
ای قطرهٔ خون بیش ازین بردل گرانباری مکن
جائیکه گردد درجهان کلك حزین عنبرفشان
ای نافهٔ مشکین نفس شوریده گفتاری مکن

۶۸۹
زرخ چون آتش موسی نمودی‌سینه سینا کن
لبت‌را چون دم عیسی‌است‌این دل‌مرده‌احیا کن

چو نگذاری بعقلم رهنمون کن شور سودائی
ز شهر آواره‌ام چون میکنی مجنون صحرا کن
فروزان چهره چون شمع آمدی پروانه‌ات گردم
ببالینم دمی بنشین و جانبازی تماشا کن
گره در دیده‌ام گردید طوفان سرشك از غم
عنان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن
حریف میگساران نیستی خشکی مکن زاهد
هم آورد دل دریائی‌ای خس مدا را کن
چو مرد دین نئی با نفس کافر بر نمی‌آئی
سکندر نیستی اندیشه از نیروی دارا کن
حزین از خامه چون مشاطهٔ حسن ادا گشتی
بکف تاشانه‌داری عقده از زلف سخن واکن

۶۹۰
شمع راشعله مسلسل ز دل آید بیرون — آه جان سوختگان متصل آید بیرون
در جهان چند بآئینه سکندر نازد — چه تماشاست که از پرده‌دل آید بیرون
چشم نظارگیان لایق دیدار تو نیست — بتماشای تو نرگس خجل آید بیرون
در چمن گر قد شمشاد بناز افرازی — قمری از منت سرو چگل آید بیرون
دل‌خون گشته شود گر بمثل رنگ‌حنا — مشکل ازدست تو پیمان گسل آید بیرون
زلف مشکین تو هرجا که‌شود غالیه‌سا — نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون
این گهر نیست که نشمرده بخاك افشانم — اشك گلرنگ بصد خون دل آید بیرون
سینه صیقل گری‌از پاس دمش باید کرد — صبح را تا نفسی معتدل آید بیرون
تن خاکی برهم‌طرفه طلسمی‌است حزین
خرم آنروز که پایم ز گل آید بیرون

۶۹۱
روی که جلوه کرده که‌حیرانم اینچنین — زلف که دیده‌ام که پریشانم اینچنین
دست غم که بر زده است آستین ناز — رسوا نبود چاك گریبانم اینچنین
مژگان‌شوخ‌چشم که‌دل را فسرده است — رنگین نبود دیدهٔ گریانم اینچنین
احسان اشك ودولت مژگان زیاد باد — لخت جگر نبود بدامانم اینچنین

برلب رسید جان و نیامد بپرسشم — جان آنچنان ترحم جانانم اینچنین
در دشت وحشت‌از غم آنشوخ کم‌نگاه — دنباله کرد چشم غزالانم اینچنین
چون ابر گریه ناکم‌و چون قطره تنگدل — اشك عیان چنان غم پنهانم اینچنین
تار نفس کشیده به پرکالهٔ دل است — هرگز غمت نداشت بسامانم اینچنین
بنگر سپند و مجمره تا روشنت شود — دل آنچنان و سینه سوزانم اینچنین
مصر جهان‌بیوسف‌من چاه محنت‌است — زنـدانی وفای عزیزانم اینچنین
بی جام باده حاصل عمرم ندامت‌است — از توبهٔ شراب پشیمانم اینچنین
از روی یار طوطی ما شد شکر شکن — آئینه کرده است سخندانم اینچنین

دارد حزین جدائی آن نازنین غزال
مجنون صفت بکوه وبیابانم اینچنین

۶۹۲

کار دل خام شد ازسوزش بسیارچنین — عشق افکنده مرا از نظر یار چنین
یاد آن قامت موزون نرود از دل ما — مصرع سرو کند فاخته تکرار چنین
پیش یوسف ندرد پرده زلیخا چه کند — دل بیتاب چنان ناز خریدار چنین
ای که‌زدبر رگ‌جان‌زخمهٔ کاری نگهت — آه من میکند آخر بدلت کار چنین
سهل باشد اگرم قدر ندانی لیکن — عشق را خارمکن ای گل بیخار چنین
بچه امید قرار دل مهجور دهم — خصمی بخت چنان دوستی یار چنین
نگهی‌سرزده‌ازچشم‌تو کاشوب‌دلست — هیچ مستی نرود از در خمار چنین
دود آهم بسر کوی تو منزل دارد — ابر گستاخ نبودست بگلزار چنین
طرفه‌فیضی‌است‌خط‌طرف‌بناگوش‌ترا — یاسمین جلوه ندارد بسمن زار چنین
گر وزد باد بزلف تو دلم میلرزد — هیچ کافر نکشد غیرت زنار چنین

این‌غزل‌ریخت‌حزین ازمژهٔ‌خامه‌وگفت
قطره با ابر زند کلك گهر بار چنین

۶۹۳

نامه‌ات خواندم و می‌بایدم افشان کردن — قطره‌ئی‌چند سرشك‌از مژه غلطان کردن
بعد ازین شکوه کنم‌پیشه که‌معلوم‌مشد — در دلت کرده اثر شکوهٔ‌هجران کردن
زده‌ئی‌طعنه بحالم که چرا صبرت‌نیست — هجر را صبر نیارد بدل آسان کردن
گفته‌ئی پیرشدی دل ز جوانان برگیر — کافر عشق محالست مسلمان کردن

دادهئی بیم من از غمزه که خونت هدرست — نرخ جان کس نتواند چو من ارزان کردن
دادهئی پند که باید ز کسان راز نهفت — غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن
گفتهئی در غم ما ترك مراد خود کن — تو و بخشایش بیحد من و عصیان کردن
کردهئی منع که دیدار پرستی کفرست — عاشق از عشق محالست پشیمان کردن
گفتهئی شمع صفت سوز مرا سودی نیست — سر ازین پیشه نتابیم به نقصان کردن
گفتهئی وصل محالست تمنا چه کنی — چکنم ترك تمنای تو نتوان کردن
کردهئی امر که دامان ورع پاك بشوی — ازجگر خون شدن و از مژه طوفان کردن
گفته بودی که چه خواهد دلت ای سرگردان — گرد سر گردمت آن طره پریشان کردن
تو و آن جلوهٔ مستانهٔ نظاره فریب — من و جان در سر آن سرو خرامان کردن
من بخونین جگری جان و دل از کف دادن — تو بجادو نگهی غارت ایمان کردن

این جواب غزل خواجه سنائیست حزین
خواهد این تازه غزل ناز بدیوان کردن

۶۹۴

چه خوشست باخیال تو نهفته راز کردن — بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن
سر راه جلوهات را بصد آرزو گرفتن — نگه نیازمندی بغرور و ناز کردن
بره سمند نازت دل و دین فشانی ازما — بدیار کفر و ایمان ز تو ترکتاز کردن
نمکین بود که صحبت بتو اتفاقم افتد — من وسوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن
ز تو پرسشی و از من پی شکر این نوازش — سر زخم دل گشودن شط خون نیاز کردن
دل و دین فدای طورت بکدام مذهب است این — می مدعی کشیدن ز من احتراز کردن
نبود بهار ودی را برخار خشك فرقی — دم عیش را ندانم ز غم امتیاز کردن
همه فخر ماست لیکن ز تو شهسوار حیفست — پی صید صعوهٔ دل مژه شاهباز کردن
به تبسمی دلم ده که برغم بخت خواهم — گله از جفای هجران بتو دلنواز کردن
تو بشام تیرهٔ خط رخ مهر تا نهفتی — شب و روز را نیارم ز هم امتیاز کردن

بجهان جز این تمنا نبود حزین ما را
غم او ببر کشیدن در دل فراز کردن

۶۹۵

اگر خورشید را درزیر دامان میتوان کردن
گل داغ ترا در سینه پنهان میتوان کردن

بحالم گر چه رحمت نیست اماازدل آسانی
در اشکی ز گنج دیده غلطان میتوان کردن
نمیدارد سحر هر چند میدانم شب هجران
درین غم طرهٔ آهی پریشان میتوان کردن
گرفتم صید مطلب نیست در دست کسی اما
کمندناله‌ئی بیدرد وبیجان میتوان کردن
چمن هر چند دلگیرست بی‌آن گلعذار اما
ترنم گونه‌ئی با عندلیبان میتوان کردن
ترا رسوااگرخواهدحزین آن‌یارپنهانی
۶۹۶ دو عالم‌چاك را نذرگریبان میتوان‌کردن

محبت برتر آمدازچه وچون — تعالی‌العشق عن نعت یقولون
نیاز من بود درخورد نازت — که‌خواهدحسن‌لیلی‌عشق‌مجنون
خجالت میدهد از نو نهالان — مراچون‌بیدمجنون‌بخت وارون
من و تو هردوگریانیم‌ای ابر — چه‌در کوه‌وچه‌دردریاچه‌هامون
ولیك ازمن‌بسی‌فرقست‌با تو — تو آب ازدیده‌میباری‌ومن‌خون
دو یدازجوش‌غم‌اشك‌من‌و‌یار — بهنگام وداع از دیده بیرون
ولیك‌ازچهره‌اشکش‌گشت‌گلرنگ — مراشدچهره‌سرخ‌ازاشك‌گلگون
حزین ار تیره روزی در شب هجر
۶۹۷ بشمع صبح آهم زد شبیخون

ای طلعت سیمین‌بران، آئینهٔرخسار تو — صبح‌بناگوش‌بتان یك‌پرتوازانوار تو
شدملك‌دلها سربسرازطره‌ات زیرو زبر — گردد مسلمان خیره‌سردرحلقهٔزنار تو
شبهای‌هجران‌شمه‌ئی‌ازبخت‌ظلمت‌زای‌من — صبح قیامت لمعه‌ئی‌ازپرتو دیدار تو
یارب ندانم چون بودحال‌دل‌بیگانگان — باشدنسیم آشنا سرگشته درگلزار تو
ای شمع بزم‌افروزمن‌جان‌مظهرزیبائیت — ای‌مهراخترسوزمن‌دل‌مشرق‌انوار تو
اشك دمادم ژاله‌ئی‌ازدامن‌صحرای من — برق تجلی لاله‌ئی از سینهٔ کهسار تو
با من‌توئی‌شب‌تاسحرمن‌مست‌خواب‌بیخبر — خوش‌آنکه‌می آردبسربادولت‌بیدارتو

نقد دل اهل وفا آنجاست قلب نـاروا — نوبت کجا افتد بمادر گرمی بازار تو
وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان — هرگز نباشد دوزخی جز دوری از دیدار تو
گر من مسلمان نیستم گبر در خویشم بخوان — عمریست می بندم میان بار رشتهٔ زنار تو
دل عاشق و شیدا کند چون مذهبش حاشا کند — عاشق چسان سودا کند باطرهٔ طرار تو
گلگشت کویت چون بود یارب که میاید مرا — خوشنر زمژگان در نظر خار سر دیوار تو
دارد حزین خسته جان نام خوشت ورد زبان
سنجد سحر با بلبلان این نغمه در گلزار تو

۶۹۸

دل در پریدنست چوشبنم ز روی تو — خون مشك میشود برگ گل زبوی تو
باید به سینه نیشتر ناله بشکنم — نازك ترست از دل عشاق خوی تو
یك صبح، سینه چاك گذشتی ز گلستان — گل پاره کرده است گریبان ببوی تو
خواهد نشست خون من از جوش اضطراب — ساقی اگر چه باده کند در سبوی تو
خلقی بهم نشان مه عید میدهند — انگشت من چو قبله نما ماند سوی تو
از چشم شور خود کندش مشك روزگار — خونی که میکند بدل نافه موی تو
تر شد ز ابر کلك تو مغز خرد حزین
جان تازه میکند رقم مشکبوی تو

۶۹۹

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو — عالم خراب چشمم و چشمم خراب تو
هشیاریم غنودهٔ بالین بیخودیست — هوش از سرم بردنگه نیمخواب تو
چون آمدی به کلبهٔ ما روز کن شبی — اینك دلم کباب تو خونم شراب تو
کردی ورق ورق دل صد پارهٔ مـرا — آیا کدام شد ورق انتخاب تو
مشکین خطی بساغر لعلی فکنده ئی — آیا چه بود درقدح این مشکناب تو
لبریز غم بود دل و این طرفه معجزیست — کز شیشهٔ شکسته نریزد شراب تو
آتش بجان و دل زده ئی کیستی حزین
دوزخ گریزد از نفس سینه تاب تو

۷۰۰

بنگر چه میکند مژه های دراز تو — آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو
در پردهٔ حباب نگنجد شکوه بحر — افزون بود ز حوصلهٔ سینه، راز تو
غم نیست جان اگر برود در ره وفا — بادا دراز عمر غم جانگداز تو

افسانه‌ساز نرگس‌مست که‌بوده‌ئی مطرب کرشمه‌میچکداز تارساز تو
از بس نگاه حسرت اندوختی حزین
۷۰۱ در خاك هم بود نگران چشم باز تو

زندبرخرمن شادی و غم برق جمال تو نباشدعشق راکاری‌بهجران ووصال‌تو
قدح‌پیمای‌دیدارم‌نه‌خونست‌اینکه‌می‌بارم می آلودست‌جام‌دیده‌ام از رنگ‌آل تو
چه‌فیضست‌این تعالی‌الله که‌در دریای‌می گم‌شد سبوی‌شبنم‌ازخورشیدحسن‌بی‌زوال‌تو
زچشم‌دیدهٔ‌خورشیدمحشرخیره میگردد چوخوابم‌شدشبیخون‌خوردهٔ‌خیل‌خیال‌تو
حزین ازباده نتوانم‌شکیباشدتوخوددانی
۷۰۲ شکستم توبه را بر گردن زاهد وبال‌تو

بطوطی‌نکته‌آموزد لب شیرین کلام تو بطوبی‌میفروشد جلوه‌سروخوشخرام‌تو
ز سر تا پانیازم‌چون‌هلال‌ازدولت‌نازت جبینی کرده‌ام دریوزه از ماه تمام تو
نمی‌گنجد خیال دیگری در سینهٔ تنگم نگین دل ندارد جای نقشی غیر نام تو
بگو کزسعی‌ناخن برکنم بنیاد هستی‌را گر از جان‌کندن‌فرهادشیرینست کام‌تو
ندانستم بمهری‌با حزین یابرسر کینی
۷۰۳ ز لذت می‌بردهوش مرا ذوق پیام تو

هدف سینه ز من ناوك مژگان از تو سخت جانی زمن وسستی پیمان از تو
کرد روزی که‌قضاشادی‌وغم‌راقسمت چشم خونبار زما شد لب‌خندان از تو
گبردیرینهٔ عشقم بحرم کارم نیست دارم آتشکده‌ئی در دل سوزان از تو
سر و سامان نثار تو کدامست مرا در کفم‌چیست‌بگوجان ز تو ایمان‌از تو
بویت از غنچهٔ‌پنهان ندمیده‌است‌ولی شوری افتاده بمرغان گلستان از تو
تو‌و‌مستوری‌حسن ومن‌ورسوائی‌عشق سینهٔ چاك ز من عشوهٔ پنهان از تو
دل‌ناقوس فغانست چوخروشید حزین
۷۰۴ که خراشید دل گبر و مسلمان از تو

هله من جان جهانم تنه‌ناهایاهو مظهر آیت و شانم تنه‌ناهایاهو
سرودلجوی‌تو‌تا دیده‌ام‌ای‌نخل‌مراد همه در رقص روانم تنه‌ناهایاهو
چون ترا می‌نگرم جمله ترامی‌نگرم همه بینم همه دانم تنه‌ناهایاهو

مست سودای تو جانم تنه‌تنا تنه‌نا — محو نام تو زبانم تنه‌ناها یاهو
پرتو روی تو ای مهر جهانتاب گرفت — جمله پیدا و نهانم تنه‌ناها یاهو
ساغر میکدهٔ عشق خرد پردازست — مست و دیوانه از آنم تنه‌ناها یاهو
منکه از خود خبرم نیست چه دوزخ چه بهشت — فارغ از سود و زیانم تنه‌ناها یاهو
نرگس عشوه‌گر مغبچه‌ئی ساغر داد — در خرابات مغانم تنه‌ناها یاهو
هر کجا می‌نگرم جانب هر کس بینم — بجمالش نگرانم تنه‌ناها یاهو
هر طرف میکشدم جلوه مستانهٔ او — رفته از دست عنانم تنه‌ناها یاهو

آنچنان محو تماشا شدم امروز حزین
۷۰۵ که خود از یار ندانم تنه‌ناها یاهو

کسی داند که هر بیتش بدیوان میزند پهلو — که این مطلع بآن حسن بسامان میزند پهلو
شب هجران سفید از گریه شد گر دیده چندانم — که چشم من بصبح پاکدامان میزند پهلو
خسك در دیده از محرومی شاخ گلی دارم — که خار رهگذار او بمژگان میزند پهلو
بشهد آمیخت زهر آغشته کام من ز دشنامش — عتاب تلخ او بر شکرستان میزند پهلو
بخون غلطیدهٔ شمشیر شوخیهای مژگانم — کف خاکم ببازیگاه طفلان میزند پهلو
کسی کز ذوق دندان بر جگر افشرده میداند — که لخت دل به نعمتهای الوان میزند پهلو
قیامت خاست چون بندقبای ناز وا کردی — بصبح محشر آن چاك گریبان میزند پهلو
بهار عشق مجنون حسن لیلی در بغل دارد — بگیسوی تو آه سنبل افشان میزند پهلو

حزین از آن عقیق کم‌سخن دارم لب خشکی
۷۰۶ دهان او بعیش تنگدستان میزند پهلو

در ملك جسم روشنی جان به‌نیم جو — آئینه در ولایت کوران به‌نیم جو
عالم بدستگاه قناعت نمیرسد — در چشم مور ملك سلیمان به‌نیم جو
در دیده‌ئی که جلوه کند کبریای عشق — این طمطراق عالم امکان به‌نیم جو
جسم فسرده را بر جانان چه اعتبار — دلق گدا بحضرت شاهان به‌نیم جو
چبود سراب دهر که بگذشتن از دو کون — در پیش پای همت مردان به‌نیم جو
در کشوری که حکم بزورشکستگی است — گرز گران رستم دستان به‌نیم جو
زاهد زیاده جلوه مده زهد خشك را — اینها به پیش باده پرستان به‌نیم جو

یك روز یوسفم غم کنعانیان نداشت / در مصر حسن جان عزیزان به‌نیم‌جو
گر رفت دررهت بفدای سرتو باد / در کیش عاشقان سروسامان به‌نیم‌جو
ما را متاع لایق بازار عشق نیست / آنجا دل دو نیم اسیران به‌نیم‌جو
پیش‌تو غرق خجلت جانبازی خودم / سر در قمارخانهٔ رندان به‌نیم‌جو
زاهد اگر بعشق ندارد سری چه باك / خورشید پیش‌شب پره طبعان به‌نیم‌جو
دارم حزین بزیرنگین ملك فقررا
۷۰۷ ایران به نیم حبه و توران به‌نیم‌جو

جان را سپند ساز و بآتش نثار شو / با دل قـرار عشق ده و بیقرار شو
هرسوچوموج قطرهٔ خودرا عنان مده / سر را بجیب کش گهرآبـدار شو
ازدردعشق چهره‌چوخورشیدزردساز / زین کان کیمیا زر کامل عیار شو
خواهی ز سنگ حادثه نخل‌تو وارهد / در گلشن جهان تهی ازبرگ‌وبارشو
هرگزنگشته جمع بهم عشق‌وسرکشی / خواهی که بارعشق کشی بردبارشو
آسودگیست پردهٔ غفلت درین سرا / ای‌دیده‌موج‌خون زن وای‌دل فکارشو
سر درسوادنقطهٔ‌دل کرده‌ئی حزین
۷۰۸ بنشین و قطب دایرهٔ روزگار شو

من در میان نبودم دل بود و یار هر دو / از بیخودی‌بشکرم‌وز روزگار هردو
گر پرده‌سنج‌عشقی‌بگشای‌گوش‌وبشنو / گویندیك اناالحق منصورودار هردو
جرم نـکردهٔ ما تاکی عتاب دارد / یك سوکنیم اکنون‌مائیم ویار هردو
از سرکشی نه‌کردی یکباررنجه پارا / تا شد سفید چشمم در انتظار هـردو
آمد زطرف کویت صبح ازل نسیمی / بوی تـرا گـرفتیم ماه و بهار هردو
کشتی‌شکستگانیم در ورطه‌ئی که دارد / طوفان بیقراری بحر و کنار هردو
زینسان که ازتغافل‌گوش‌گلست سنگین / یك پرده میسراید زاغ وهزار هردو
از زلف یار دیگرکی عقده میگشاید / دست و دلی که رفته مارازکار هردو
آگه حزین بیدل از حال‌حسن‌وعشقست
۷۰۹ دارند بلبل و گل یك خـار خـار هردو

ساقی می عارفانه‌ات کو جان‌داروی جاودانه‌ات کو
گیرم که نیم‌سزای احسان بخشایش بی بهانه‌ات کو
ماراسر تاج خسروی نیست پای خم خسروانه‌ات کو
شب‌را بامید صبح کردیم صبح‌است‌می‌شبانه‌ات کو
شادیم به تشنه کامی اما ناموس شراب‌خانه‌ات کو
زاهدمی‌عشق‌خام‌سوزست مسواك وعصاوشانه‌ات کو
دامی که‌ز ریش کردهٔ پهن تسبیح هزار دانه‌ات کو
دردیرخوش آتشی بلندست دراعه صوفیانه‌ات کو
نی‌رااثرعصای‌موسی است سالوسی جاودانه‌ات کو
افسانهٔ واعظان درازست مطرب چنگ و چغانه‌ات کو
افسردهٔ قیل و قال عقلم نالیدن عاشقانه‌ات کو
تا چند زبون چرخ باشیم ای‌آتش دل زبانه‌ات کو
می‌بازم من‌بهیچ خود را ای عشق قمارخانه‌ات کو
بی‌برگیها بهار کردست ای مرغ قفس‌ترانه‌ات کو
تاراج‌گر خزان بگل زد خار وخس آشیانه‌ات کو
تا چند حزین بدشت گردی
ای خانه خراب خانه‌ات کو

۷۱۰

کام دلی بعالم ناپایدار کو گیرم که زه کنیم کمان را شکار کو
سودای‌عشق‌دست‌ودل‌ازکاربرده است دستی که واکند گره اززلف یار کو
عالم تمام‌مظهر آن حسن مطلقست آئینه است عالمی، آئینه دار کو
مست‌گذاره‌است‌درین‌بزم‌هر که هست در دورچشم سرخوش ساقی خمار کو
از خواری جهان رخ اقبال تازه‌دار بنگر ثبات رنگ گل اعتبار کو
یك نغمه‌ایکه از دل عشاق غم برد در پردهٔ مخالف لیل و نهار کو
یك گرم‌رو که‌شعله‌برین‌خاروخس‌زند از دودمان عشق درین رهگذار کو
این بیستون هزارچوفرهاد دیده است افتاده کار بر سر هم مرد کار کو
یك سرگذشته‌ئی ز خراباتیان عشق تا پا زند بدولت ناپایدار کو

ساقی کف زمانه پراست از عطای‌تو ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو

دریای‌عشق چون‌نفس‌ازدل کشد حزین

۷۱۱ موجی که خویش رانزند بر کنار کو

من نه حریف وعده‌ام طاقت انتظار کو تا باجل سپارمش جان امیدوار کو

میرسی‌ای صبا اگر از سر کوی یار من بوی‌از آن‌چمن‌چه‌شدبرگی‌از آن‌بهار کو

ساقی سرگران من سوخت مرا تغافلت تلخی عیش تا بکی بادهٔ خوشگوار کو

خوش در توبه میزند ناصح بیخبر ولی اشك ندامت از کجا تهمت اختیار کو

درصف منکران کنم‌دعوی عشق‌وزنده‌ام تلخی‌حرف‌حق‌چه‌شد‌آنهمه‌گیرودار کو

شکر که در حساب هم فارغم‌ازتلافیت دعوی دل بیکطرف داغ مرا شمار کو

چارهٔ رنگ‌زرد من باده نمیکند حزین

۷۱۲ نیست‌دلی که خون کنم‌دیدهٔ‌اشکبار کو

جز درد تو در میان جان کو جزمغزغمت دراستخوان کو

از شکر و شکایتت خموشم گیرم‌شنوی سخن ، زبان کو

انجم پی کین ماصف آراست ای ناله درفش کاویان کو

دل‌را دم واعظان سیه کرد صیقل گـر آه صوفیان کو

در رقص سماع هر دو عالم دست و دل آستین فشان کو

قرنیست که زار وداد خواهم شاهنشه صاحب القران کو

این آن غـزل عـراقی ماست

۷۱۳ آن پرده سرای عاشقان کو

مطلوب در لباس طلبکار آمده خود را بصد نیاز پرستار آمده

مستور بـود چهرهٔ زیبانگار ما مستانه باز بـر سر بازار آمده

جزیارهیچکس سربازار عشق‌نیست یوسف بشیوه‌های خریدار آمده

ازچشم‌خویش‌تانگردروی‌خویش‌را گردیده دیده طالب دیدار آمده

گاهی بشمع تقوی‌وزهدآستین‌فشان مست و خراب از در خمار آمده

گاهی دریده خرقهٔ ناموس و ننگ را فارغ ز قید سبحه و زنار آمده

گاهی نموده شیوهٔ اقرار را شعار گاهی به طنز بر سر انکار آمده

گه آتش‌چمن شده‌گه شمع انجمن — هم خانه سوز و خانه نگهدار آمده
ای دیده احولی بگذار وغلط مبین — آن یار بین بکسوت اغیار آمده
ای دل ز دیده پردهٔ پندار دور دار — گوهر فروز دیدهٔ بیدار آمده
یارست یار کز لب همچون زلال خویش — در کام تشنه قلزم ذخار آمده
یارست یار کز دل مسکین نواز خویش — در دامن صدف در شهوار آمده
یارست یار کز نگه دلفریب خویش — آشوب شهر و فتنهٔ بازار آمده
یك پرتوست کرده جهانی پر از ظلال — یك جلوه است مختلف آثار آمده
سنبل بتاب ولاله‌سیه مست وگل بناز — یك جلوه زان جمال به گلزار آمده
درگوش دل گدای خرابات عشق‌را — انی انا الله از در و دیوار آمده
عنقای مغربی که‌جهان زیر بال اوست — از بوالحسن بحضرت عطار آمده
ازفیض اوست کین دل شوریدهٔ حزین — بحر محیط و مخزن اسرار آمده

گاهی فتاده مست بپای خم مغان
گاهی به صدر مصطبه هشیار آمده

۷۱۴

سوی محراب شدم لب می ناب آلوده — در بغل مصحف و دامن بشراب آلوده
دل‌سیه‌مست و خراب از اثر بادهٔ دوش — بی صفا میشود آئینهٔ آب آلوده
با چنین حال گشودم سرطامات‌وحدیث — همه بیهوده چو افسانهٔ خواب آلوده
مجلس موعظه‌ام گرم نگردید و رسید — از پیم ساقی سرمست شتاب آلوده
رخ برافروخته از غیرت بیباکی من — عرق شرم گلش را بگلاب آلوده
سنبل آشفته، دل آزرده، نگه تشنه‌بخون — ابروی تلخ به کینم بعتاب آلوده
گفت شرمت ز خرابات نشینان نامد — که‌در ودامن شخیست چو شاب آلوده
رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا — نه کنی نامهٔ اعمال ثواب آلوده

بی‌حجابانه زدم لعل لبش بوسه حزین
بازگشتم بخرابات حجاب آلوده

۷۱۵

دوشین چو شفق‌بودم خون جگر آلوده — کان ماه بشهر آمد گرد سفر آلوده
از خیل تماشائی‌گردش حشری پوپان — آئینهٔ رخسارش نور نظر آلوده
گرد خط مشکینش چون کحل سلیمانی — خال لب نوشینش مور شکر آلوده

گلرنگ ز تاب می رخسار سمن فامش وزرشح گلاب‌خوی دامان و بر آلوده
در خون غم آشامان دامن‌چوگل آغشته وز صاف می لعلی یاقوت تر آلوده
در نافهٔ هر جعدش چین و ختنی پنهان در غالیهٔ گیسو سر تا کمر آلوده
بودم ز تب هجران افتاده براه او داغم جگر افشرده اشکم شرر آلوده
افراشت ببالینم شمشاد خرامان را ناگه ز دلم سر زد آهی اثر آلوده
بنشست وگرفت آنمه‌ازمهر در آغوشم چون نقش قدم بودم‌خاك گذر آلوده
از اشك فرو شستم اندام غبار آگین کزمن‌نشود ناگه‌آن دوش و بر آلوده
دید ازشب هجر خودچون‌گریهٔ تلخم‌را بگشود بدلداری لعل شکر آلوده
گفتا که نظر بگشا برزلف و بناگوشم گر زانکه ندیدستی شام‌و سحر آلوده
از شکر جفای ما کام ارنکنی شیرین ازشکوه مکن باری لب‌را دگر آلوده
گفتم که‌غمین مپسند امروز حزینت‌را
۷۱۶ فرداست که‌ازخونش دیوارودر آلوده

نسرین‌بر گلگون قبااز‌جلوه جانم سوخته سودای‌مشکین‌طره‌اش‌سودوزیانم‌سوخته
اشك دمادم‌از‌نظر‌بارم بخون‌زان غرقه‌ام دریای آتش در جگر دارم‌از‌آنم‌سوخته
برگ‌سفرروی وطن دیگرندارم هیچ‌یك پرواز بالم ریخته برق آشیانم سوخته
چون‌شمع‌سودای کسی‌افروزدآتش‌برسرم نام محبت برده‌ام کام و زبانم سوخته
نقص‌عیارمن حزین نبوداگرافغان‌کنم
۷۱۷ دربوتهٔ هجران اوتاب وتوانم سوخته

تا رفته از نظر ز تنم جان برآمده شرمنده‌ام که‌در غمش آسان‌برآمده
ازتیغ اومرا تن‌صدپاره‌خوشنماست چون گل تنم بزخم نمایان برآمده
از پیچ و تاب عشق ندارم شکایتی دل در شکنج طرهٔ پیچان برآمده
یوسف‌صفت‌غمم زجفای زمانه‌نیست گلگونه‌ام بسیلی اخوان برآمده
نگذاشتست در جگرم داغ عشق نم خونابه‌ئی بکاوش مژگان برآمده
در تنگنای شهر چسان واشوم حزین
۷۱۸ دیوانه‌ام بشهر و بیابان برآمده

مژگان‌نگر چو عربده جویان بر آمده / خنجر بدست بـر زده دامان بر آمده
شمشیر کین بکف نگه کافر ازفرنگ / آیا پی کدام مسلمان بر آمده
زان آب‌تیغ، لالـهٔ هـر زخم پیکرم / شاداب‌تر ز لعل بدخشان بر آمده
زاهد بیاض گردن او بین و می بنوش / صبح عجب ز چاك گریبان بر آمده
سرتا بپا سرشتهٔ فیض است قامتش / این شاخ گل بکام بهاران بر آمده
روشنچراغ دیدهٔ آشفته خاطران / در سر شراب‌و طره پریشان بر آمده
میسوزد از حـلاوت دشنام، کام من / تلخ از دهان او شکرافشان بر آمده
ریزم من اشك حسرت و بالدنهال او / سروش بآب دیدهٔ گریان بر آمده
در نوبهار خط لب او شد نگه فریب / ریحان بگرد چشمهٔ حیوان بر آمده
دارم بعشق خرده جانی که چون شرار / ازتاب‌وتب در آتش سوزان بر آمده
در بر زره ز زلف و زابرو کشیده‌تیغ / در کشتنم‌به‌بین به چه‌سامان بر آمده

جوشید سیل‌گریه‌ات ازدل اگر حزین
۷۱۹ بازاز تنور گرم تو طوفان بر آمده

از ما نهان ز فرط ظهوری چه فایده / دائم میان جانی و دوری چه فایده
کام ولبی کجاست که نوشد شراب تو / خودمست‌وخودشراب‌طهوری‌چه‌فایده
کس‌چون‌حریف جلوهٔ‌هرجائی‌تو نیست / گه نوری‌وگه آتش طوری چه‌فایده
گیرم کنند چارهٔ شوریدگان تو / ای نو بهار مایهٔ شوری چه فایده

جانسوز ناله‌های‌حزین بی اثر نبود
۷۲۰ از جام حسن مست غروری چه‌فایده

نمی‌بینم کسی از آشنارویان بجا مانده / درین غربت همین‌آئینهٔ زانو بمامانده
جدااز نعمت‌دیدار آن‌شیرین‌دهان،چشمم / تهی چون‌کاسهٔ‌دریوزه‌دردست‌گدامانده
بحسرت تا کشید ازسینه‌ام صیاد پیکانرا / دلم ماند بآن‌یاری که ازیاری‌جدامانده
ز دامان وصال او بهاری در نظر دارم / که‌رنگی‌بر کف‌مژگان‌از آن‌گلگون‌قبامانده
نمیگردد دل‌سختش تهی از کینهٔ عاشق / ز ما تامشت خاکی در کف‌بادصبامانده
بر آازخرقه‌ای فقرهمایون‌سرفرازی کن / که دولت زیر بار منت بال‌همامانده
پرافشانی کن‌ای مرغ دل‌آزاده‌درگلشن / که زاهد از ردا و سبحه در دام‌ریامانده

زکار بستهٔ دل چون جرس پیوسته نالانم خجل در عقدهٔ من ناخن مشکل گشامانده
حزین خسته دلرا ای محبت خار نگذاری
۷۲۱ که این مرغ پریشان نغمه از گلزارها مانده

تیغت از فرق مبتلا رفته از سرم سایهٔ هما رفته
بسکه بیگانه مشربان دیدم از لبم حرف آشنا رفته
رفته بر پیکرم ز گردش چرخ آنچه بر دانه ز آسیا رفته
از میان رفته‌ایم تامن ودل جم و جام جهان‌نما رفته
طاق ابروی اوست کعبهٔ ما دل بآن قبلهٔ دعا رفته
نگهم تا بخاك درگه او به تکاپوی توتیا رفته
مستی‌افزاست نغمهٔ تو حزین
۷۲۲ دل ازین طـرز آشنا رفته

گر غمزه‌اش بیغما دل را ز ما گرفته پیکان او به از دل در سینه جا گرفته
در مکتب محبت روشن سواد حسنم تا از غبار خطش چشمم جلا گرفته
نتوان بسر رسانید بی عشق زندگی را از یاد قامت او پیری عصا گرفته
افتاده در سر من شور از ملاحت او در دیده‌ام نمك جا چون توتیا گرفته
از شوق ما فتاداست دردام عشق عالم امروز خون خلقی دامان ما گرفته
گر کوس خسروانی دل میزند عجب نیست آه من آسمان را زیر لوا گرفته
شوق از کفم ربوده چون بوی گل عنانرا آمیزش غریبی دل با صبا گرفته
تاریشه هست در آب بیم از خزان نباشد در اشك نخل آهم نشو و نما گرفته
خاطر ز دور گردون آلودهٔ غبارست آئینه گرد محنت زین آسیا گرفته
دل تنگیم نداند جز سینه پاره کردن عریان تنی گریبان از دست ما گرفته
از نسخهٔ چمن زد حسن تو انتخابی از خار تندخوئی از گل وفا گرفته
انجام خط فزودی بر خاکمال دلها حسنت ستمگری را از ابتدا گرفته
از دیده‌ام بگلشن نگذاشت پای بیرون نظاره زاشك گلگون پا در حنا گرفته
آهم حزین نماید ابر شفق نگاری
۷۲۳ کز برق جلوهٔ او رنگم هوا گرفته

دل داغ ترا بجان گرفته — جان درد تو جاودان گرفته
حال دل ناتوان چه پرسی — حیرت زده را زبان گرفته
برمن‌شده تنگ کوه‌وصحرا — سودای توام عنان گرفته
بر شیشهٔ دل صبا بود سنگ — دل بیتوام از جهان گرفته
فریاد که دور چرخ ما را — چون دایره در میان گرفته
یك غنچه صبا نمی‌گشاید — گویا دل باغبان گرفته
آتش ز جمال لاله روئی — ای مجلسیان بجان گرفته
برتن‌چه‌زنی گلاب‌وکافور — این شعله در استخوان‌گرفته

بی بال و پرت حزین مسکین
۷۲۴ در کنج غم آشیان گرفته

دزدیده نگاه تو که از جوش فتاده — مستی‌است که در میکده مدهوش‌فتاده
مشکیست که دارد جگرنافه پرازخون — خالی که برآن عارض گلپوش‌فتاده
غارتگر جمعیت دلهاست به بینید — زلفی که پریشان به برو دوش‌فتاده
مأیوس مکن چشم براهان چمن را — از شوق توگل یك چمن آغوش‌فتاده
کوصاحب هوشی که کند فهم‌سروشم — کار سخنم با لب خاموش‌فتاده
هرجرعهٔ این‌خمکده را باده‌برنگیست — ته شیشهٔ عشق است که سرجوش‌فتاده
با دولت بیدار هم آغوش کند خواب — چشمی که برآن صبح بناگوش‌فتاده
کو عشق که از داغ چراغی بفروزم — بختم چو شب هجر سیه‌پوش‌فتاده

فکرتوخموشی‌است‌حزین‌ازسخن‌عشق
۷۲۵ این‌کهنه‌شرابی است که ازجوش‌فتاده

روضهٔ خلد خدایا به نکوکاران ده — دولت وصل جزای دل مشتاقان ده
تو که از مهر طبیب دل رنجورانی — دردمهجوری مارا به‌کرم درمان ده
بعصای خرداین راه نشاید طی کرد — گردن شیشه بدست‌من سرگردان ده
بنشین‌شب‌همه‌شب‌گوش‌برافسانهٔ من — یا حدیث دل مشتاق مراپایان ده
نرگس مست‌ترامیکده خالی‌نه شود — ساقی‌اندیشه‌مکن‌جرعه‌بمیخواران‌ده
بوی زلفش سرتاراج گلستان دارد — ای صبامژده بسرو و سمن‌وریحان‌ده

این جواب غزل قاسم‌انوار که گفت:
۷۲۶ «می بمستان بده و توبه بهشیاران ده»

سحر آمد ندا ز میخانه کای خرابات گرد دیوانه
کنج مسجد گرفته‌ئی تاچند چه زیان داشت طورر ندانه
سبحه در کف نشسته‌ئی تا کی خیز و پیمان نما به پیمانه
زین نداجستم آنچنان از جا که ز آتش چنان جهد دانه
چون نهادم درون میکده پا سرم آمد بچرخ مستانه
نگه گرم آشنا رویان کرد ما را ز خویش بیگانه
دل و دین را زدند مغبچگان دو سه ساغر زدیم رندانه
همه بر گرد یکدگر گشتیم شمع جان را شدیم پروانه
درودیوارجمله مست‌وخراب همه از جلوه‌های جانانه
از صراحی‌گرفته تا خم می همه در های و هوی مستانه
بودچون‌نخل‌طورشب‌همه‌شب در اناالله شمع کاشانه
باده‌ها جمله صاف مشربها شیشه ها جملگی پریخانه
حرم کعبه را ز یادم برد طوف بیت الحرام بتخانه
در سرا پردهٔ وجود حزین
۷۲۷ همه عشقست باقی افسانه

دل سیه مست بسودای تو از جارفته از نگاه تو چها بر سر تقوی رفته
هر کس ازلعل تو کام دل ناشادگرفت چارهٔ ماست که از یاد مسیحا رفته
گردراهش‌بود ازنکهت‌گل مشکین‌تر هر که از جلوهٔ رخسار تو از جا رفته
نتواند که رود از دل فرهاد برون نقش شیرین اگر ازصفحهٔ خارا رفته
کشش‌اوست که‌ما را برداز‌خویش‌حزین
۷۲۸ شبنم از جذبهٔ خورشید ببالا رفته

رسید ازعرق آن شاخ گل‌گلاب زده چو لاله عارض گلبرگش آفتاب زده
روان ز هررگ مویش می مغانهٔ ما سرازچغانه خوش وطره مشکناب زده
نهال سر شکن سرو قامتان چمن خرام سیل صفت راه صد خراب زده

شکرشکن بسخن درد دل شنو بوفا — نمك ز خنده بدلهای شیخ وشاب زده
فکنده طره مشکین فروتراز سردوش — لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده
بجلوه آتش دلها چوشعله‌درشب تار — ز حلقه حلقهٔ آن زلف پیچ وتاب زده
گشود لب بسخن با من دل افتاده — نگه گشاده کمین ، ابروان عتاب زده
من‌ازشکیب‌تهی کیسه‌وضع‌واومیگفت — که ای وصال طلب عاشق شتاب زده
نمیتوان زبتان عاشقانه کام گرفت — بخون دیده ودل جوش اضطراب زده
ازین مکالمه طومار شکوه پیچیدم — قلم بحرف ستمهای بیحساب زده
میان شکر و شکایت بخود فرو رفتم — نهفته دست نهادم بدل حجاب زده

ز دیده و دل پرخون برون مباد حزین
خیال او که‌شبیخون بخیل خواب زده

۷۲۹

عشق تو بانگ زد بزمین و زمان همه — جستیم ازین‌خروش‌زخواب گران‌همه
از قول کن بساغر دل باده ریختی — ای عالم از شراب لبت کامران همه
آئینه‌دار مهر توهرجا که ذره‌ایست — ای پرتو رخ تـو بعالم عیان همه
در پیش سرو ناز تو نازك نهالها — بستند دامن از دل‌و جان برمیان همه
در آرزوی جلوهٔ سرو بلند تو — پر میزند تذرو دل قدسیان همه
کثرت حجاب دیدهٔ عارف نمیشود — دارند بوی یوسف ما کاروان همه

بشنو چه‌خوش سرود حزین اوحدی ما
«ای روشن ازرخ تو زمین و زمان‌همه»

۷۳۰

گل را ورقم رونق بازار شکسته — این‌خامه‌کله‌گوشه بگلزارشکسته
صدجاشکن طرهٔ آشفته دلیهاست — آهی که مرابر لب اظهارشکسته
شادیم که زندان غم‌آباد جهانرا — سیلاب‌حوادث‌درو دیوارشکسته
صیاد مراحاجت دام‌وقفسی نیست — بال و پر مرغان گرفتار شکسته
رسوای‌خماریم‌درین کهنه‌خرابات — پیمانهٔ ما بر سر بازار شکسته
این گریه زاندازه برونست همانا — دل در بغل دیدهٔ خونبار شکسته
باعاشق‌ومعشوق‌نگاه توحریفست — نشتر برگ جان‌گل و خار شکسته
سودای رخ‌وزلف تودربتکدهٔ‌دل — قدر صنم و قیمت زنار شکسته

خون‌دل‌صدپاره حزین از نفست ریخت
غم زخمه کاری برگ تار، شکسته

۷۳۱

صبوحی در چمن ، مستانه ، پیراهن قبا کرده
چو بوی گل گذشتی تکیه بر دوش صبا کرده
بمغز نوبهار از عطر گیسو عطسه افکنده
دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکسا کرده
غزالان حرم را سر بصحرا داده از وحشت
نگاه سرمه‌سا را آهوی دشت ختا کرده
ز موج‌می تبسم درلبت رشك شفق گشته
صبوحی زن برنگ صبح پیراهن قبا کرده
ز خط عنبرین خورشید را در مشك تر بسته
ز زلف پرشکن صد عقده در کار صبا کرده
گریبان‌چاك‌وسرخوش‌همچونرگس‌جام‌می‌در کف
چو گل ته پیرهن بند قبای ناز وا کرده
کباب دل ز شور گفتگویت در نمك خفته
تبسم را چو موج نکهت می نشئه زا کرده
بکف تیغ تغافل طرف دامن بر میان بسته
ز خون بیگناهان کوی خود را کربلا کرده
دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته
کمر را معنی باریك دیوان ادا کرده
ز ابرو زخمها بر تارك تیغ قدر رانده
بمژگان رخنه‌ها در سینهٔ تیر قضا کرده
کمند ناز در گردن ز کاکل مست رعنائی
بتقریب نگه چشم سیه را فتنه زا کرده
حرامم باد بی لعل تو ذوق میگساریها
بجای باده خون در ساغرم ساقی بجا کرده

حزین از هرسر موئی روان دارد شط خونی
۷۳۲ نمیدانی که مژگان تو با جانش چها کرده

لعل لب او تا بلب جام رسیده جان بر لبم از رشك بناكام رسیده
خجلت بگلاب ارد هد اشکش عجبی نیست چشمی که بآن عارض گلفام رسیده
چیزی که بیادش نرسد دوری خویش است هر کس بوصال تو دل آرام رسیده
حیرت کند از قطرهٔ آبی که گهر راست هر کس بغلط بخشی ایام رسیده
زد چاك ز باد سحری جامهٔ جان را از غنچه بپرسید چه پیغام رسیده
آتش نفسان شمع نهانخانهٔ خاکند نوبت بمن تیره سرانجام رسیده
گر شیوهٔ پرواز ندانم عجبی نیست بال و پر من در شکن دام رسیده
هر راهروی میرسد انجام بمنزل دل بسکه طپیداست بآرام رسیده
کو صبح نشاطی که دمی شاد برآرم چون شمع سحر روز مرا شام رسیده
ماندست نشانی که زمن، رنگ پریدست خورشید حیاتم بلب بام رسیده
جز سوختنم شمع صفت کاردگر نیست شادم که مرا کار بانجام رسیده

پیداست حزین ازسخنت گرمی شوقی
۷۳۳ جوشیده بسی تا که می خام رسیده

رگ در تنم ز شورش سودا گسیخته پیوند من ز جان شکیبا گسیخته
یارای عقل نیست عنان داریم دگر زنجیر من بهار بصحرا گسیخته
الفت کم و غرور فراوان و عهدسست سر رشتهٔ امید ز صد جا گسیخته
اشك روان ببوم و برم تا چها کند سیلی چنین عنان مدارا گسیخته
تا چند ساز ناله بکوه و کمر کنم از زخمه ناخنم رگ خارا گسیخته
طالع نگر که با همه صدق وصفای دل الفت میانهٔ من و مینا گسیخته

در خاکمال عرصهٔ دنیا دلم حزین
۷۳۴ ماند بقطره‌ئی که ز دریا گسیخته

ای شوق در شکنجهٔ دلها چگونه‌ئی آه ای شرار شوخ بخارا چگونه‌ئی
در پرسشت بلب نفسم میطپد بخون ای ماهی بریده ز دریا چگونه‌ئی
ای دل که بودسجده برت فرق آفتاب در زیر دست داغ سویدا چگونه‌ئی

ای همت بلند که گردون بخاك تست | در زیر بار منت بیجا چگونه‌ئی
ناسازیست شیوه اجزای روزگار | با یك جهان عدو، تن تنها چگونه‌ئی
درظلمت زمانه که جهل آفتاب اوست | ای نور عقل دیدهٔ بینا چگونه‌ئی

داغی حزین وازجگرت دود برنخاست
۷۳۵ در آتش ای سپند شکیبا چگونه‌ئی

ای‌ازشراب‌عشق‌تو هرسینه آتشخانه‌ئی | دل‌شمع‌رخسارترا آتش بجان پروانه‌ئی
اندیشهٔ پیر خرد با کبریای عشق تو | در وادی واماندگی بازیچهٔ طفلانه‌ئی
هرچندمست وبیخودم‌غافل‌زیادت‌نیستم | ای نغمهٔ تسبیح تو در هر لبی پیمانه‌ئی
میخانه‌هادرجوش‌تودیواروردرمدهوش‌تو | مست‌ازلب‌خاموش‌تو ناقوس‌هر بتخانه‌ئی
مجنون‌صفت‌باوحشتم‌دامان‌صحرا‌تنگ‌بود | روزی‌که منهم‌داشتم‌باخود دل دیوانه‌ئی
عاشق‌چسان‌دردوراو دلرا نگهداری کند | چشمی که‌درهرگردشی‌خالی کند پیمانه‌ئی

ساقی‌اگر آزرده‌ئی‌بازاز حزین خویشتن
۷۳۶ شویدغبار خاطرت باگریهٔ مستانه‌ئی

زنقش خط که برخسارارغوان زده‌ئی | رقم بخون من‌ای‌نازنین جوان زده‌ئی
کنون نهی ز قفس منتم بآزادی | که آتشم بخس و خار آشیان زده‌ئی
تهی کناردو عالم ز دین و دل گردد | ز طرز دامن نازی که برمیان زده‌ئی
حنای پای توخونم نشدگناهم چیست | که‌پابه‌بخت‌من‌ای‌شوخ‌سرگران زده‌ئی
شب فراق‌ووصالم‌چوشمع‌یکسانست | کنون که‌ازتب‌وتاب‌آتشم بجان‌زده‌ئی
هلال‌من شفق از خون خویشتن دارد | بدل‌خدنگم ازابروی شخ کمان‌زده‌ئی

بگاه نکته حزین از لبت شکر ریزد
۷۳۷ زبوسه‌ئی که برآن خاك آستان زده‌ئی

بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده‌ئی
ورخوش‌بودمستوریت ماراچه‌رسوا کرده‌ئی
مؤمن برهمن میکند نیرنگ سازیهای تو
رخ در نقاب افکنده‌ئی عشق آشکارا کرده‌ئی

شوراب زمزم داده‌ئی رگهای مژگان مرا
وین سینهٔ تفسیده را صحرای بطحا کرده‌ئی
دامان یوسف کرده‌ئی جیب‌و گریبان مـرا
شوق دل‌از کف داده‌ئی دست زلیخا کرده‌ئی
در قید زلف افکنده‌ئی کار پریشان خاطران
گل را بـدامان صبا دفتر مجزا کرده‌ئی
جا دودمان شهررا از عشوه لب بـربسته‌ئی
شوریدگان عشق را زان لب دلاسا کرده‌ئی
زخم نمکسود مـرا شور بیابان داده‌ئی
اشك بمژگان مـرا ، همچشم دریا کرده‌ئی
کوقدرغم پروردگی کو مزد دیرین بندگی
لطفی که‌بامن کرده‌ئی باگبر و ترساکرده‌ئی
چشم حزین خسته را دور ازعذار خویشتن
چون وامق دلسوخته با داغ عذرا کرده‌ئی

۷۳۸

آگـه ز بیوفائی اغیار گشته‌ئی — از جام حسن مستی وهشیارگشته‌ئی
چون‌گل‌شدست‌دامن‌پاك توغرق خون — گویا سراسری بدل زار گشته‌ئی
مشکین شدست‌رنگ توای‌خط سبزفام — از بس در آفتاب رخ یـار گشته‌ئی
فتوی‌ز رشك کـرده هدر خون آینه — از مـا زیاده تشنه دیدار گشته‌ئی
سرگشتگی‌بس است‌حزین آسمان نئی
بنشین بکوی عشق که بسیار گشته‌ئی

۷۳۹

بجلوه هـای رسا سرفراز می‌آئی — مگر ز غارت عمر دراز می‌آئی
زخون مهر و وفا تیغ ناز غمازست — که از کمین گه خیل نیاز می‌آئی
شراب شوق ز خود برده صدبیابانم — تو تا بخلوتم ای مست ناز می‌آئی
چو بوی‌گل همه ساز رهم قدم‌بردار — اگر بپرسشم ای چاره ساز می‌آئی
کمند گردن عمر گذشته جلوهٔ تست — بشیوه‌های خوش‌ای دلنواز می‌آئی
گهی بصورت معنی‌گهی‌به پردهٔ لفظ — نهان بگوش دل اهل راز می‌آئی

گهر بخلوت خاص صدف نمی‌آید | چنین که در دل اهل نیاز می‌آئی
بعجز شمع تجلی بخاك می‌غلطد | توچون‌باین رخ طاقت‌گداز می‌آئی
حزین از آن بت هرجائی آگهی داری
۷۴۰ چنین که میروی‌ازخویش وبازمی‌آئی

بردست‌غمت‌دست‌ودل‌ازکار کجائی | ای مونس دلهای گـرفتار کجائی
هرغنچه‌زبویت‌بشکرخواب‌بهارست | ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی
از قدورخت بلبل و قمری بسرودند | ای جلوه طراز گل وگلزار کجائی
تا چند سر آریم بتاریـکی هجران | ای شمع فروزان شب تار کجائی
باآنکه بودجلوه گهت‌کوچه‌وبازار | ای یار نه در کوچه و بازار کجائی
بـرهم زده‌ام خـانهٔ‌دلرا بسراغت | چون‌نیست‌کسی‌غیرتودلدار(۱) کجائی
نی‌بی من‌ونه‌بامنی ازنازچه‌حالیست | ای عهد شکن یـار وفادار کجائی
گلهای گلستان همه پروردهٔ خارند | عارض بنما ای گل بیخار کجائی
بگشا گره از کار فـرو بستهٔ دلها | ای عقده گشایندهٔ هـر کار کجائی
ای نور یقین چشم جهان بین دوعالم
۷۴۱ ای جان حزین ای دل ودلدارکجائی

در قید غمم ، خاطر آزاد کجائی ؟ | تنگست دلم ، قوت فریاد کجائی؟
دیریست که دارم سر راه نگهی را | صیدی سر تیر آمده صیاد کجائی؟
بیرون وجود امن و امان عجبی‌بود | هستی ره ما زد،عدم آباد کجائی؟
کـو همنفسی تا نفسی شاد بـرآرم | مجنون‌توکجارفتی‌وفرهاد کجائی؟
دیریست‌که رفتی و ندارم خبرازتو | بازآدل آواره خوشت باد کجائی؟
ای ناوك تأثیر که‌کردی سفر از دل | میخواست ترا ناله بامداد کجائی؟
رسوای‌جهان میکندم‌هندجگرخوار | غم پرده در افتاده دل شاد کجائی؟
با آنکه نیاوردی یکبار ز ما یاد | ای آنکه نرفتی دمی از یاد کجائی؟
میخواستی آزرده به بینی‌دل ما را | اکنون‌که غمت داد ستم داد کجائی؟
همدوشی آن‌سروقد،اندیشه‌دوریست | شرمی‌بکن‌ای جلوهٔ شمشاد کجائی؟

(۱) ـ نسخهٔ دیگر: دردار کجائی

در عشق بیك جلوه حزین کار تمامست
من برق بخرمن زدم ای باد کجائی ؟

۷۴۱
من صیدم و دام، زندگانی زندان ملام زندگانی[1]
باشد بمذاق پخته مغزان اندیشهٔ خام زندگانی
کام از لب یار برنیامد کردم ناکام زندگانی
جمشید منم اگر برآید با ساقی وجام زندگانی
بی شهد لب شکر فروشت زهرست بکام زندگانی
خاصان تو از حیات‌سیرند ارزانی عام زندگانی
دارد اجل ازحیات‌من‌ننگ نازم به کدام زندگانی
صبح نفسم بصد کدورت آورده بشام زندگانی
جز من که‌زعشق در حیاتم نابوده بوام زندگانی
دریکشب‌هجریارچون‌شمع کردیم تمام زندگانی
گرداب بلا بود حزین را
بی گردش جام زندگانی

تو کز رخ شمع طوروچشم جان نور نظر باشی
چه خواهد شد سرت گردم شب ما راسحر باشی

دو عـالم از فروغ روی او یك چشم بینا شد
نه بینی روی هجران را اگر صاحب نظر باشی

سروش مقدم جـانان رسید از بال پروازت
مرا ای هدهد جان زنده کردی خوشخبر باشی

بـرواز خـود فضای بیخودی را هم تماشا کن
چـرا چـون برق در قید حیات مختصر باشی

۱ـ شیخ اجل‌سعدی نیز در این ردیف وقافیه غزل شیوائی دارد که‌حزین بتضمین آن غزل رفته است :

ای‌بیتو حرام زندگانی خود بیتو کدام زندگانی
بیروی‌خوش‌توزنده بودن مرگ است بنام زندگانی

سراپائی بزن مستانه سامان دو عالم را
چرا از فکر صندل در خمار دردسر باشی
پریشانی بود موج خطر پر شور دریا را
کنی گردآوری گر قطرهٔ خود را گهر باشی
حزین افشاندن دامن ندارد اینقدر کاری
برای‌خردهٔ‌جان‌چندلرزان‌چون‌شررباشی

۷۴۲

ابر تر دامن وسرداست هوا ای ساقی — خوش بود بادهٔ خورشیدلقا ای‌ساقی
باطن پاك بزرگان همه جا یارت باد — بخم باده سپردیم ترا ای ساقی
دردسر میکشی از نالهٔ مخمور چرا — میتوان بست بجامی لب ما ای ساقی
گر چه با ابر کفت دم زدن‌ما بیجاست — جام اگر میدهیم هست بجا ای ساقی
بدر میکده از خشکی زهد آمده‌ایم — نه شود تر نشود دامن ما ای ساقی
ابر احسان‌تودریادل و ما سوخته جان — شرم بادت ز لب تشنهٔ ما ای ساقی
عمرها شد که ز خونین جگرانست حزین
باسیران وفا چند جفا ای ساقی

۷۴۳

بود میخانه‌هادر چشم شهلای تو ای ساقی
هلال جام میگردد بایمای تو ای ساقی
ز رنگت‌آتشین شد گل ز لعلت ارغوانی‌مل
نگه را میکشد در خون تماشای تو ای‌ساقی
شکربشکن قدح بفکن بشیرین‌خنده‌لب‌بگشا
می و نقل است بالعل شکرخای توای‌ساقی
نسیم پیرهن‌صد پیرهن میبالدازنوبت(کذا)
قبای ناز می زیبد ببالای تو ای ساقی
تو چون در جلوه آئی لنگر تمکین نمیماند
دلم را می‌برد از جا تماشای تو ای ساقی
بود آئین عشقت بیخودیها کوچه گردیها
خرد را سر بصحرا داده سودای توای‌ساقی

حزین را گر بکف نامد ز بخت نارساز لفت
نداد از دست دامان تمنای تو ای ساقی

۷۴۵

ابر کفت بنازم فیضی بیار ساقی — گرد سرت بگردم جامی بیار ساقی
برخیز و جلوه‌سر کن بگشای جعد مشکین — باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی
ساغر بده که آید آبی بروی کارم — از زهد خشك دارم در دل غبار ساقی
از شیوهٔ نگاهت و ز جلوهٔ جمالت — می در پیاله دارم گل در کنار ساقی
اوراق زهد و تقوی برباده ده حزین را
از خون توبهٔ ما بشکن خمار ساقی

۷۴۶

درپردهٔ خط، خال بصد ناز گرفتی — از مرغ دلم دانه چرا باز گرفتی
پیداست که ریزد پر وبال طلب ما — زین اوج که در جلوه گه ناز گرفتی
کردی ز شکنج قفس امروز برونم — کز بال و پرم قوت پرواز گرفتی
دست تو بتعمیر دل ای عشق مبارك — هر رخنه که بود از گهر راز گرفتی
شد نغمهٔ کلك تو حزین آفت هوشم
زین شعبده کار از کف اعجاز گرفتی

۷۴۷

با یار گفتم از غم بسیار اندکی — گفتا که هست حوصله دز کار اندکی
گفتم عیار صبر گرفتی اگر، ترا — افتاده بود با غم دل کار اندکی
یکچند کام تلخ شکیبد اگر شود — شیرین از آن دو لعل شکربار اندکی
تا کی بناز دیده فروبسته‌ئی ز من — یکبار دامن مژه بردار اندکی
گفتا نگه بخواب بهار تغافلست — از ما بپوش دیدهٔ خونبار اندکی
گفتم فغان من نگذارد ترا بخواب — گفتا گلوی ناله بیفشار اندکی
ای مطرب ستم بزن آهسته زخمه‌را — نازك تراست دل ز رگ تار اندکی
ای ساقی صفا به قدح ریز باده را — تا از خرد شویم سبکبار اندکی
بستم کمر ز شوق تو درراه برهمن — ماند بتار زلف تو زنار اندکی
خار کرشمه دردل بلبل شکسته است — بو برده است ناز تو گلزار اندکی
بسیار دیده‌ام خم و پیچ زمانه را — مشکل فتاد با تو مرا کار اندکی
باشد نخست مشکلم این کز فراق تو — طاقت نماند در دل بیمار اندکی

حیرت زخویش می‌بردم دروصال‌تو گر وارهم ز حسرت دیدار اندکی
ما هم روانه‌ایم بدریای بی کنار ای سیل اشك پای نگهدار اندکی
از راه دور آمده‌ام در دیار تن جان‌پشت داده است بدیوار اندکی
خوشتر حزین که از غم‌دیرینه‌تن‌زنم
بی صرفه گو بود لب اظهار اندکی

۷۴۴

دو خصم‌داده بهم‌دست‌واین فکاریکی یکی تو دشمن جانی وروزگار یکی
بخون‌من دوزبردست همزبان شده‌اند نگاه مست یکی ، چشم میگسار یکی
دو فتنه گر بکمین دل رمیدهٔ ماست کمند طره یکی ، زلف تابدار یکی
یکی دو کرده غمم را فریب‌وعدهٔ‌تو بلای هجر یکی ، درد انتظار یکی
نه در دلی و نه در دیدهٔ خراب مرا از ین دو خانه نیامد ترا بکار یکی
نیم به هجر توتنها، دو همنشین دارم دل شکسته یکی جان بیقرار یکی
به عندلیب چمن نوبت فغان نرسد حدیث جورت‌اگرگویم ازهزار یکی
کنون دو سلسله جنبان بودجنون مرا خط عبیر شمیمت یکی بهار یکی
خدنگهای تغافل خطا نمی‌گردد زشست‌غمزه‌ات ای‌نازنین سوار یکی
گدا و شاه به تنهائی از جهان رفتند درین دیار بیاری نشد دوچار یکی
بدهر الفت وانصاف نیست یاران را یکی حریف‌نشاطست وسوگوار یکی
ز گرد حادثه میدان روزگار پر است خدا کند که برآید ازین غبار یکی
ز بزم وصل حزین اینقدر خبر دارم
که بیخودانه سرم داشت درکناریکی

۷۴۵

بقید جسم ز جان جهان چه میدانی تودل‌نداده‌ئی از دلستان چه میدانی
نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا غبار رهگذر کاروان چه میدانی
چو طفل در طلب مدعا فشانی اشك بهای این گهر رایگان چه میدانی
تراکه‌صیرفی عشق‌برمحك‌نزده‌ست عیار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی
مدام لعل لب خویش دردهن داری حرارت جگر تشنگان چه میدانی
حدیث زاهد دم سردبسته گوشت‌را ترانهٔ من آتش زبان چه میدانی
گرفته روزن‌گوشت بقیل‌وقال جدل سخن سرائی آن بیزبان چه میدانی

ز جا نرفته‌ئی از جلوهٔ پریزادان خرام آن نگه سرگران چه میدانی
بچار موجهٔ اجزای خویش دربندی
حزین گوشه نشین رانشان چه میدانی

۷۴۶

حیران بقائی شدم امروز که دانی باقی ببقائی شدم امروز که دانی
یار آمد و جان گشت نثار قـدم او قربان وفائی شدم امروز که دانی
فیض نظر پیر خرابات بنازم خاك کف پائی شدم امروز که دانی
زنگ تن‌از آئینه جان پاك زدودم یعنی بصفائی شدم امروز که دانی
بگرفت مراازمن وخودرابعوض‌داد ممنون عطائی شدم امروز که دانی
ازشرك‌دوئی‌ترك خودی کردخلاصم ازخودبخدائی شدم امروز که دانی
فقر شب‌هستی‌چوگدا دربدرم داشت محرم بسرائی شدم امروز که دانی
از شیوهٔ آن حسن خبردار نبودم مفتون ادائی شدم امروز که دانی
هر پرده که نی‌راست حزین ازدم نائی‌است
بیخود بنوائی شدم امروز که دانی

۷۴۷

زعاشق‌شکوه‌ئی‌جزمهرورزیدن نمیدانی عبث رنجیده‌ئی‌اسباب رنجیدن‌نمیدانی
از آن لب زیردندان‌ندامت‌داری ایعاقل که‌چون‌دیوانگان‌زنجیرخائیدن‌نمیدانی
گل‌داغی‌زباغ زندگانی نیست دردستت تهی‌کف‌میروی‌زاهد که‌گل‌چیدن‌نمیدانی
نخوردی‌خون‌دل‌ای‌صوفی‌ودررقص‌طاماتی چه‌مستی‌میکنی‌چون‌باده‌نوشیدن‌نمیدانی
حزین اکنون نواسنج گلستان‌شدتوای بلبل
نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانی

۷۴۸

بکش خون دلم تا مستی بیدردسریابی گل داغ‌مرابو کن که بوی عشق دریابی
عیار حسن را آئینهٔ حیران کند کامل مگردان از نگاهم روکه اکسیرنظریابی
بمستی‌بی گزگ‌منشین بکش‌دستی‌بمژگانم که‌درهرقطره‌اشك‌شورمن‌لخت‌جگریابی
نهان زخم دلم را در نمکزار تبسم‌کن که ازتیمارحسرت‌پروران اجردگریابی
بیا در دیده تا بینی رسائیهای ضعفم را سرنظاره را در دامـن مـژگان‌تر یابی
درآن وادی که من‌افشرده‌ام‌پای‌تحمل‌را دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی
اگرای ابرداری درنظر همراهی چشمم بهار گریه‌ام را در سمن زارسحر یابی

ره دور و دراز بیخودی منزل نمیدارد نشانرا پی سپر بینی خبر را بیخبر یابی
خیال زلف وروئی‌راخلیل آتش دل کن که‌نسرین‌تاگریبان‌موج سنبل‌تاکمریابی
رگ افسرده رابا یادمژگانی حوالت‌کن که آب زندگی از جویبار نیشتر یابی
حزین از خود بیفشان دامنی سیردوعالم کن
۷۴۹ سبکباری اگرچون بوی گل فیض سفریابی

لوح دل رااگراز نقش دوئی ساده کنی خـاطـر از خانقه ومیکده آزاده کنی
هـر سر خـار بیابان شجر طور بود، دیده گر آینهٔ حسن خدا داده کنی
توباین حوصله‌باعشق‌ستیزی ؟ هیهات ! دل‌مگر در خور خیل غمش‌آماده کنی
در خرابات بیك ساغر می نستانند تکیه تا چند باین‌خرقه و سجاده کنی
چون صراحی همه مقبول مغان میگردد سجده‌ئی چند که در پای خم‌باده کنی
ایکه خنگ فلکت زیر رکاب شرفست چه شود گر نظری جانب افتاده کنی
چه کم از قدر توای خسروخوبان‌گردد
۷۵۰ که نگاهی به حزین دل و دین داده کنی

سرچه باشد که تودرراه وفا نگذاری همه جا ریزهٔ دل ریخته ، پا نگذاری
میکند جلوهٔ بی بـود حباب آگاهت تادرین آب و هوا طرح بنا نگذاری
چون‌کمان‌شدقدت‌ازتیرسبکروترباش قامت خم شده بردوش عصا نگذاری
دیده‌ات خواب فراغت نتواند دیدن تا سر خویش ببالین رضا نگذاری
میدهد آمدنت مژدهٔ از خود رفتن آنقدر باش که ما را تو بما نگذاری
غم‌عشق‌آنچه بدازسینهٔ ما بیرون‌کرد تهمت دل به من بی سرو پا نگذاری
نشود محرم خاك قدم پیر مغان سر که بر خشت‌در میکده ها نگذاری
طاقت سینهٔ گرم تو نداریم حزین
۷۵۱ دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

تنگی از دل نرود تا تو میان نگشائی مشکل آسان نشود تا تو زبان‌نگشائی
دل باسباب پریشان جهان جمع مکن فال جمعیت از اوراق خزان نگشائی
بی‌خم‌زلف مکن مرغ نوآموز مرا رشته از پـای دل بـال فشان نگشائی
چاك از آن تیغ نگه تانکنی سینهٔ ما در امید بروی دل و جان نگشائی

بی نیازانه حزین ازدو جهان‌دیده‌به‌بند
۷۵۲ چشم‌خواهش برخ باغ جهان نگشائی

هجر در دامن دل ریخته خار عجبی گلبن حسرت ما کرده بهار عجبی
ناخنم تیشه شد وسینهٔمن کوه غمست زده‌ام دست دلیرانه بکار عجبی
سودی از دولت همسایگی ماه نکرد زلف هندوی تو دارد شب تار عجبی
دیده جزبوالعجبی‌هیچ نه‌بیند در هند فلك انداخته ما را بدیار عجبی
شمع سر رشتهٔ افسانه بکف داد حزین
۷۵۳ دوش با داغ تو دل داشت شمار عجبی

خرابم از ادای شیوهٔ مستانهٔ چشمی شراب بیخماری دارم ازمیخانهٔ چشمی
چه‌کیفیت‌بوددرساغر آنچشم‌سخنگورا بخواب بیخودی‌دل‌رفته‌از افسانهٔ‌چشمی
شراب شوق هر کس‌جلوه‌درپیمانهٔ‌دارد که‌مجنون‌محو لیلی‌بودومن‌دیوانهٔ‌چشمی
نگاه گرم ترسازاده‌ئی سرگشته‌ام دارد که می‌آید سیه‌مستانه از بتخانهٔ چشمی
حزین نبود چو من مستی‌خرابات‌محبت‌را
۷۵۴ پیاپی میزنم پیمانه از میخانهٔ چشمی

چون‌خوداگرعشوه‌گری‌داشتی از دل زارم خبری داشتی
پا بسر من ننهادی به ناز گر ز من افتاده‌تری داشتی
مفت نرفتی ز کفم زلف‌تو گر شب بختم سحری داشتی
عمر به هجرت‌گذراندم تمام کاش بخاکم گذری داشتی
زخمی مژگان تومیشد چوما گر دل زاهد جگری داشتی
به شدی از لعل مسیحای تو درد دم اگر چاره‌گری داشتی
حنظل حرمان نشدی قسمتم نخل وفا گر ثمری داشتی
قدر دل ما نشدی کم ز خاك رحم بدل گر قدری داشتی
دیده نمی‌بود اگر یاد دوست هر رگ مژگان‌گهری داشتی
خار نگشتی خط ریحان اگر غالیه از خاك دری داشتی
داد دلم دادی اگر یار هم دلبر بیدادگری داشتی
کار شدی بر دل دیوانه‌تنگ سینه اگر بام و دری داشتی

فصل چمن غنچه‌نمی‌بود دل   در کف اگر مشت‌زری داشتی
سینه‌شدی‌چون‌جرس‌افغانکده   مرگ دل‌ار نوحه‌گری‌داشتی
ای‌دل‌افسرده‌چه‌شد شورشت   آه قیامت اثری داشتی
مطلب پروانه روا شد حزین
۷۵۵ کاش تو هم بال و پری داشتی

کشیدی تیغ و آنگه کشتی آتش گفتیم چونی
سرت گردم چسانم زندگی را تشنهٔ خونی
اگرخواهی بگو تا آستین از پیش بردارم
که در هر دیده دارم از فراقت رود جیحونی
مزار عاشقان را ماتم افروزی نمیباشد
مگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی
بیا ساقی چو خشت خم برافکن سقف مینا را
که دل میریزد از خاکستر خود طرح گردونی
بلای دل نه قامت جلوهٔ ناز است عاشق را
تذروی میسرود این نغمه را با سرو موزونی
بکام دل بامید جفا چشم وفا دارم
از آن برگشته مژگان ای دریغا بخت وارونی
نه مستم محتسب بگذار از خود بیخبر باشم
که من غافل نگاهی دیده‌ام از چشم میگونی
خط سبزیست دارد لعل جانان زیر لب پنهان
ندارد بی‌سخن رنگین‌تر ازوی حسن‌مضمونی
براهت هر قدم چشم کرو گوشی رهین دارم
اگر بانگ درائی نیست ظالم گرد هامونی
دل میخانه گرد من حزین از قهوه نگشاید
۷۵۶ چه کیفیت دهد دریاکشان راحب افیونی

بناکامی گـذشت ای شاخ گل دور از تو ایامی
کسی را چون بر آید کام دل‌از چونتو خودکامی
در اینمدت که آهم نامه بود و اشك من قاصد
نه یاد از نامـه‌ام کـردی و نـه شادم به پیغامی
اگر عیبم بـرسوائی کنی داریـم معذورت
پی دل هرگـز ای نـامهربان ننهاده‌ئی‌گامی
توان افروخت شمع کشته از هـر تارموی من
در ین محفل که دارد دعوی عشق تو هر خامی
ز نعمتهای الـوان محبت لذتی دارم
کباب من نمکسود است از اشك جگر فامی
چو خورشید ازدل پر خون خود رطل‌گران‌دارم
بدورانها مگر یابی چو من خـون دل آشامی
فراموشی حدی دارد تغافل مدتی دارد
دعا گـوی توام دل‌را تسلی کن به پیغامی
نـدارد جـای داغـی دفتر دل تا قلم گنجد
بحمدالله کتاب عشق را دادیـم انجامی
بهشتی روی من دارد بسویم گـوشهٔ چشمی
ز نعمتهای جنت قسمتم گـردید بادامی
مرا بخت سیه سرگشته دارد ور نه در کویش
سفیدی میکند در انتظارم دیـدهٔ دامی
در آن عالم که عشق او مـرا دارد نمی‌باشد
بیاض گـردن صبحی ، سواد طـرهٔ شامی
در ین قحط الرجال آوازه دارد خاك خاموشان
بجز سنگ مـزار امـروز نبود صاحب نامی
حزین از درد تاکی میتوان گرداند بالین را
۷۵۷ مگر بر بستر خواب عدم گیریم آرامی

حین طفت حول الحی اذمررت بالجانی   رهـزن دل و دین شد چشم نامسلمانی
آفت مسلمانی زلف دین براندازش   زیر هر شکنجش دل دیر و پیر رهبانی
دیده‌ام بخونریزی غمزه و نگاهش را   ترك سخت بازوئی شوخ سست پیمانی
گر حریف دامانش دست غنچه خسبان نیست   پاره‌میکنم چون گل در غمش گریبانی
شب که باهزار افغان در فراق یوسف خویش   داشتم بسینه دلی رشك پیر کنعانی
حیرتم صلا زدو گفت دامنی بزن بمیان   تا بکی فـرومانـده در طلسم حرمانی
فکر زاد راه‌طلب رسم ره نوردان نیست   بس بود شکسته دلی با درست پیمانی
زین سروش فرخنده هوش درسماع آمد   تن ز شوق جانان شد پای تا بسرجانی
ازادب بجای قدم دیده قطره زن کردم   ناگهان بـه پیش آمد سهمگین بیابانی
خورده‌هر کف خاکش مغزشرزه شیرانرا   جـادهٔ خطرناکش اژدهای پیچانی
حالتی غریب افتاد حیرتی عجب‌روداد   کشتی تحمل شد لطمه سنج طوفانی
در تف تب و تـابم درد دوری افکنده   نه رهی نه همراهی نه دلی نه درمانی
موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم   پهن دشت حیرت را نه‌سری نه پایانی
داشتم در آن حیرت برگ وسازجمعیت   حسرت فـراوانی خاطر پریشانی
گشته شمع بـالینم تیره شام دیجوری   کرده اشك پروینم پیش پا چراغانی
لاله داغ دیرینم‌سینه سوزی آئینش   گل کنار خـونینم غنچه اشك غلطانی
خانه سوز هستی شد آه آتش آلودم   انما الحشا ذابت من لهیب نیرانی
عاشقانه نالیدم عاجـزانـه میگفتم   این جمع اصحابی و این ربع خلانی
خضرپی خجستهٔ‌من‌وقت دستگیریهاست   هر طرف دد و دامی هر قدم مغیلانی
ساکنی ربـانجد این رکب ربعکم   کان شوق حضرتکم سایقا لاطعانی
دوری‌اختیاری‌نیست‌عشق‌ودل‌گواه منند   ما طویت کشح القلب عنکم بسلوانی
پردر عدن چشمم کرده بود وادی را   اذبـدت خیام الحی من اهیل عدنانی
بیخودی‌ز خاطر شست لوح‌وصل‌وهجران‌را   در سرم هوانگذاشت ذوق کفروایمانی
کاروان مصر آمـد بـوی پیرهن کالا   قال لی لك البشری یا کئیب احزانی
رایگان بـرافشانند خسروان عطایا را   ثقلوا مطایاکم یا کرام جیرانی

شب حزین لا یعقل شیخ و برهمن راگفت
۷۵۸ اینما تولوکم ثم وجه عرفانی

ای روی ترا موج عرق آینه سازی آئینه ز عکس تو پریخانهٔ نازی
درچنگل مژگان تو گردون قوی‌دست گنجشك ضعیفی‌است بسرپنجهٔ بازی
ای‌گلشن نظاره زرخ پرده برانداز تا شبنم این باغ کنم اشك نیازی
چون باد مرو سرسری از سیر گلستان در هر گره غنچه ببین گلشن رازی
پروانه بیا گرم و ز من طرز بیاموز آتش زده در خانهٔ من شمع طرازی
ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم بیدرد چه حالست نه سوزی نه‌گدازی
خاموش حزین از غم ایام خزانم
۷۵۹ دل نغمه سرایدبچه برگی‌بچه‌سازی

بافسون ها شنیدم بوالهوس را شاد میکردی
چه میکردم اگر با او مراهم یاد میکردی
خوشاروزی که‌هرکس غیرمن بودی گرفتارت
بگرد دام میگرداندی و آزاد میکردی
بگلشن رفتم و از نونهالان جلوه‌ها دیدم
اگرمی‌آمدی خون در دل شمشاد میکردی
زرشك‌امشب‌نمك‌دردیده‌سودی‌خواب‌شیرین‌را
مگر می مرده‌ام کافسانهٔ فرهادی میکردی
چه‌خاموشی‌حزین! آن نالهای‌دلخراشت کو
۷۶۰ که دردام وقفس خون در دل صیاد میکردی

گاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی حیف از تو که ویرانه‌ئی آبادنکردی
صد بار ز گلزار خزان رفت وگل آمد وین مرغ اسیر از قفس آزادنکردی
داغم که چرا خون مرا ریخت تغافل مردم که چرا آن مژه جلاد نکردی
ای خسرو شیرین دهنان این نه‌وفا بود یك ره گذری جانب فرهاد نکردی
بسیار مبال ای شجر وادی ایمن یك‌جلوه چو آن‌حسن‌خدادادنکردی
کی بیهده‌دل‌دربغل‌خویش توان‌داشت گر جلوه درین شیشه پریزاد نکردی

از سیر چه فیض ار نبود راه خطرناك ای شمع شبی رو بـره باد نکردی
باید ز تو آموخت حزین رشك محبت
۷۶۱ لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

تا شکن از دور روزگار نیابی بار در آن زلف تابـدار نیابی
تا نظر از کائنات باز نـگیری نشئهٔ آن چشم پر خمار نیابی
تا نفشانی بخاك جام هوس را ساغر عشق از کف نگار نیابی
تا نـدهی سینه را بـداغ محبت روی دلی زان‌سمن عذار نیابی
تاقدم از سر چو آفتاب نسازی سایـهٔ آن سرو پایدار نیابی
گلبن عیشت شکفتگی نه پذیرد تا بدل از عشق خار خار نیابی
تا نکشی صد هزار ساغرخون‌را چاشنی لعل میگسار نیابی
تا دلت از تیغ غمزه چاك‌نگردد بوئی از آن زلف مشکبارنیابی
تا نبردشور عشق صبروشکیبت راحت دلـهای بیقرار نیابی
تا نکنی خویش ازمیانه‌بیك‌سو شاهد مقصود در کنار نیابی
تا نخوری زخم‌تیغ نازنکویان لذت جان و دل فکار نیابی
گر کند آن‌شوخ‌یك‌کرشمه‌بکارت دست‌ودل خویش‌را بکارنیابی
گر نه کنی‌صرف‌می‌پرستی‌ورندی نشئه ازین عمر مستعارنیابی
گر نکشی‌خویش رابعالم مستی مهلتی از دهر بیمدار نیابی
درخم‌چوگان‌فکنده‌شحنهٔ‌عشقش گـر سر منصور را بدار نیابی
ای که طلبکار کعبه‌ئی بحقیقت جز دل درویش حق‌شعار نیابی
صرصرغم گربهم‌زند دوجهان‌را در دل آزادگان غبار نیابی
ای‌که زدی راه خستگان‌محبت دارم امیدی که وصل یار نیابی
رفته حزین وازوبصفحهٔ دوران
۷۶۲ جز سخن عشق یادگار نیابی

خواست شاهد می‌پرستم یللی آنچه او میخواست هستم یللی
نغمهٔ مطرب چو از خویشم برد آیـد آواز الستم یللی
چشم ساقـی می پیاپی میدهـد مست مست مست مستم یللی

چون حباب از آه شد کارم زدست، بحر گشتم تا شکستم یللی
دست رقصم آستینی بیش نیست دست یار افشانده دستم یللی
سوز من سازد دماغ چرخ ساز عود این نه مجمرستم یللی
تـوبهٔ نشکسته نگذارم درست عهد با پیمانه بستم یللی
سر بخورشیدم نمی‌آید فرو تا بپای خم نشستم یللی
این غزل از فیض مولانا حزین
۷۶۳ در گشاد بال بستم یللی

مست صهبای الستم یللی از می توحید مستم یللی
حبس تن بر مرغ روحم تنگ بود این قفس درهم شکستم یللی
کس بمن بیگانه تر از من نبود ز اختلاط غیر رستم یللی
چون دل من خلوت خاص تو بود در بروی غیر بستم یللی
هیچ نقصانی مرا از مرگ نیست آنچه بودم باز هستم یللی
از حجاب جسم بیرون آمدم آخر این سد راشکستم یللی
درسماع عشق محفل گرم بود چون سپند از جای جستم یللی
خضر می باید که تعمیرم کند من همان دیوار بستم یللی
درخرابات مغان بیخود حزین
۷۶۴ خوش بکام دل نشستم یللی

اگر از دیدهٔ ابنای زمـان مستوری خوش بیاسای که از جمله بلاها دوری
یك روش نیست جهان گذران ای غافل خاك ره گردی اگر تاج سرفغفوری
دم گرمم بتو افسرده درون در نگرفت زاهد از حق مگذر سردتر از کافوری
نتوان بی می و مطرب ز جهان کام گرفت خویش درمیکده انداز اگر مخموری
خرقهٔ زهد بمسجد نه و مستانه برآ در پس پردهٔ پندار چـرا مستوری
نشکنی تابت هستی ظفری نیست ترا گر برآئی بسر دار فنا منصوری
دم عیسی است نوای نی جانبخش حزین
۷۶۵ خوش طبیبی است درین کوچه اگر رنجوری

بداماقد بدامافی‌الحب‌من‌بیداراشواقی انل کاسا واسکرلی الا یا ایها الساقی
سرت گردم لب‌خشك بزهر آغشته‌ئی‌دارم فان‌القلب ملسوع و ماء الدن درياقی
محبت‌نامه‌ئی‌درد دلم را در بغل دارد نمیخوانی‌چرامحبوب‌من‌مکتوب‌مشتاقی
نیم درعشقبازی بیوفاای سست پیمانها بقی‌ماقدمضی‌فی‌حبکم عهدی‌ومیثاقی
حزین از دل بگوشم هرنفس آوازمی‌آید
۷۶۶ ینادی کلمافی الکون فان والهوی باقی

نمیماندبمصرازپیرهن‌جزتهمت‌چاکی سفیدی‌میکنددرراه شوقش دیدهٔ پاکی
بدست کوته همت بلند خویش مینازم که‌ازدنیابچشم‌اهل‌دنیا زدکف خاکی
درآتش‌میگرفتم‌خرمن‌حسرت‌نصیبان‌را گرازسامان‌هستی‌دربساطم‌بود خاشاکی
غبار ازتربت من‌تا قیامت میکشد بالا که روزی بودم‌ازافتادگان قد چالاکی
زبوی‌خون‌من‌می‌دررگ‌مخمورمی آید خدنگی‌خورده‌ام‌ازباده‌پیماچشم بیباکی
بیاتاکوی‌عشق ورهن من کن‌دفتردلرا که‌دریونان‌زمین‌عقل‌نبودصاحب‌ادراکی
زخورشیدقیامت‌نیست‌باکی‌می‌پرستانرا بردما را شراب بیخودی، تاسایهٔ تاکی
بپای‌شمع‌خودچون‌شعلهٔجواله میرقصد زآتش طلعتان پروانه زدجام‌طربناکی
شکارانداز‌مارا تاکی افتدرحم‌درخاطر رگی‌داریم‌وشمشیری‌سری‌داریم وفتراکی
ببرگ لالهٔ خورشیدمحشر شبنم‌افشاند گل داغی که‌دارددرنظرروی عرقناکی
فروغ‌شمع‌جان شددر تن‌آلوده‌ظلمانی که باید پرتو فانوس را پیراهن پاکی
مقیدبیش‌ازین نتوان بزندان بدن بودن بکش‌سرازگریبان‌تابکی‌چون‌دانه‌درخاکی
گر ازدل‌زندگان مشربی‌درظلمت شبها ز آب زندگانی‌صلح کن‌باچشم‌نمناکی
من آن‌دریاکشم کزباده سیرابی‌نمیدانم قناعت میکنداز‌تاك زاهد گربمسواکی
حزین از انفعال من نخواهدشدسفیدا ینجا
۷۶۷ اگر صبح قیامت را نمایم سینهٔ چاکی

سرت‌گردم‌نمیپرسی‌چه‌شددیوانه‌ئی‌داری نه آخرای‌چراغ چشم‌من پروانه‌ئی داری
نشد از یك‌نهانی‌دیدنی برداری‌ازخاکم چه بی پروا نگاه آشنا بیگانه‌ئی داری
نمك‌درساغرحسنت نریزدشورمحشرهم که‌ازخون‌شهیدان‌هرطرف‌میخانه‌ئی داری
نیم‌غمگین درمیخانه‌راگرمحتسب‌گل‌زد که‌درگردش‌زچشم‌مست‌خودمیخانه‌ئی‌داری

توشمع بزم اغیاری ودل میسوزد از حسرت — نه آخر ای خرابت من توهم ویرانه‌ئی داری
اگر در کشور جانها و گر در کعبهٔ دلها — بهر جاهستی ای زیباصنم بتخانه‌ئی داری
بنازم ای خدنگ ناز زور دست وبازورا — عجب درخاك وخون غلطاندن مردانه‌ئی داری
سپند آسا برقص آورده‌ئی ذرات عالم را — بنازم عشق، هی خوش گرمی افسانه‌ئی داری
حزین دست کدامین بیمروت دادهٔ دل را
۷۶۸ که آه دردناك و نالهٔ مستانه‌ئی داری

طبیب من چرا از خسته جان خودنمی پرسی — توان پرسیدنی وز ناتوان خودنمی پرسی
قلم کی محرم وقاصد کجادردسخن دارد — چرا احوال ما را از زبان خودنمی پرسی
مگر آگه نئی ازسوختن ای شمع بی پروا — که از پروانهٔ آتش بجان خودنمی پرسی
نسیم آشفته میگوید سراغ نافهٔ چین را — چرا از طرهٔ عنبرفشان خود نمی پرسی
اگرباور نداری شرح جوراز من چراباری — حدیثی از دل نامهربان خود نمی پرسی
شکار خسته میداند عیار سختی بازو — چرا اززخم دل زور کمان خودنمی پرسی
سرت گردم چه دیدی کز حزین رنجاندهٔ دلرا
۷۶۹ زدستان سنج دیرین داستان خود نمی پرسی

دلا بجبهه در دوست را نشان چه دهی — صداع سجده بآن خاك آستان چه دهی
چو عمر من بسر راه انتظار گذشت — فریب وعده ام ای شوخ سرگران چه دهی
کدام میکده دیگر خمار من شکند — شراب حسرتم از لعل می چکان چه دهی
نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چراست — همین بمیکده رطل مرا گران چه دهی
بحرف هجر زبان آشنا مساز حزین
۷۷۰ کلید باغ بغارتگر خزان چه دهی

زان نوردیده شد مژهٔ خونفشان تهی — از طائر مراد مباد آشیان تهی
رشك محبتم نگذارد نفس کشم — دل از حدیث شوق پرست وزبان تهی
خوش طائرند زاهد بیمغز و جوز پوچ — بیرون پر از فریب و لیکن میان تهی
ساقی بیا بیکدوسبودست ما بگیر — داریم ساغری چو کف عاشقان تهی
ترسم رود زیاد تو یکباره نام ما — از کین ما مکن دل نامهربان تهی

نی را نوانماند و جرس راصداگرفت
۷۷۱ ما را نشد ز ناله حزین استخوان تهی

دوشینه دلم داشت بیاد تو سرودی کز دیدهٔ مرغان حرم خواب ربودی
هر چشم زدن دیدهٔ دریا نسبم را غمهای تو از گریه سبکبار نمودی
غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد ادلبس‌سوی‌وجهك فی عین شهودی
وقتست که‌خورشیدرخت‌جلوه‌گرآید قد قام من‌البین ظلامات وجودی
بار غم کونین حزین افکند از دوش
۷۷۲ در پای خم باده کند هر که سجودی

در دیده و دل از دل وازدیده جدائی بی جائی وچون می‌نگرم درهمه‌جائی
لب باده‌چکان جلوه‌چمان‌طره‌پریشان آشفته چنین بر سر بازار چرائی
گه در جگر گرمی و گه بر مژهٔ تر گه در شکن آه منی در چه هوائی
هم‌شیشه وهم‌ساغروهم‌باده‌وهم‌مست هم ساقی و هم نائی و هم نای ونوائی
بر تارك سرهوشی و در پردهٔ دل راز در دیدهٔ سر نوری و در سینه صفائی
نظاره‌کنان از نظر عشق بحسنی رخساره نهان در شکن زلف دوتائی
گه معتکف خلوت و گه شاهد محفل گه بارکش خرقه و گه زیر قبائی
در حد اشارات تو هم مائی و هم من در محو اضافات برون از من ومائی
مستست حزین‌امشب‌از‌آن‌ساقی سرمست
۷۷۳ مطرب بزن این پرده بآهنگ رسائی

من رند خراباتم سرمست‌وخراب‌اولی این عقل‌نصیحت‌گرمغلوب شراب‌اولی
در خرقه نمی‌گنجم با سبحه نمی‌سازم ایام بهار آمد ساقی می ناب‌اولی
بی‌عشق چه فیض آخرازعمرتوان بردن هر جاکه دلی باشد زان طره‌بتاب‌اولی
از برق‌جلال آمدگلگونه جمالش را نظارهٔ حسن او در عین عتاب اولی
رندان قلندر وش از بزم برون رفتند محفل‌چوشودخالی‌خاموش‌وخراب‌اولی
تا عمر بود بستان از ساقی ما جامی فرصت‌چورودازدست‌ایدوست‌شتاب‌اولی
این دل که حزین‌دارد ازخیل وفاکیشان
۷۷۴ از آتش عشق او در سینه کباب اولی

کمندجذبه‌اش نگذاشت مجنونی بصحرائی / سواد شهر بند حلقهٔ زلف دلارائی
درین بستانسرا غیراز تو بی پروا نمی‌بینم / برنگ‌بوی‌گل درپردهٔ بی، پرده پیدائی
نمیدانم کجا سودا کنم نقددل و دین را / تجلی کرده در هرذره‌ئی حسن دلارائی
نمیباشد رهائی قسمت مرغ نگاه من / بود هر حلقهٔ زلف ترا دام تماشائی
حزین از مردم بیغم‌دل افسرده‌ئی دارم / بقربان‌سری گردم که دارد شورسودائی

۷۷۵

ای عهد شکن با تو اگر کار نبودی / کار دل ما این همه دشوار نبودی
نگذاشتمی آینهٔ روی تو از دست / گر باعث حیرانی دیدار نبودی
گر کفر نمی‌خواست زماپیر خرابات / برگردن جان زلف تو زنار نبودی
درخواب توانستی اگرروی‌تو دیدن / در هر دو جهان دیدهٔ بیدار نبودی
بردندی اگر از می دوشینهٔ ما بوی / یك کس بدر صومعه هشیار نبودی
سرگشته نمیدید کسی خلوتیان را / گر یوسف ما بر سر بازار نبودی
مجنون مرا راه کجا بود به محمل / گر جذبهٔ او قافله سالار نبودی
گر غالیه ساخال و خط یارنمیگشت / سنبل به بغل مشك بخروار نبودی
از تیه کجا بود ره وادی طورم / گرنور رخش شمع شب‌تار نبودی
میسوخت قفس را اثر نالهٔ بلبل / گر پیك صبا قاصد گلزار نبودی
میداد اگر دل بحرم راه حزین را / فارغ ز جهان ساکن خمار نبودی

۷۷۶

سیمین بدناشمع شبستان که بودی / من سوختم آرایش ایوان که بودی
شب‌باکه‌نشستی‌سرزلفت‌که‌بکف‌داشت / جانان من آرام دل و جان که بودی
پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها / ای عهدشکن بر سر پیمان که بودی
بی لعل تو الماس بود روزی داغم / ای شور قیامت نمك خوان که بودی
نگذاشته‌ئی دین بخرابات نشینان / در صومعه غارتگر ایمان که بودی
خارعجبی بود بچشم ازرگ خوابم / دوشینه‌گل جیب و گریبان که بودی
آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم / در سلسلهٔ زلف پریشان که بودی
هرزخم‌تولب‌میمکداز‌جوش‌حلاوت / ای دل هدف ناوك مژگان که بودی

آرام نگردید درین دشت نصیبت ای سیل خروشنده تو جوشان که بودی
جان مست حزین میشود از طرز صفیرت
۷۷۷ دستان زن خوش لهجهٔ بستان که بودی

ای ناله خوشابخت رسائی که تو داری ما را نبود راه بجائی که تو داری
خواهی شدن ایدل می صافی بخرابات با دردکشان صدق وصفائی که تو داری
از کعبه چه حاصل ادب ناصیه سارا ای بت سر ما و کف پائی که تو داری
بی‌پرده بهر گوشه کند راز نهان را ای نی نفس پرده‌گشائی که تو داری
تا چند لب جام برد بوسه بتاراج ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری
سنبل کده کرده است گریبان سمن را مشکینه خط غالیه سائی که تو داری
طالع نگذارد گره بسته بکارم گر باز شود بند قبائی که تو داری
چون آینه از دیده حیرت زده شادم از کف ندهم فیض بقائی که تو داری
در تیرگی آینه دل را نگذارد مطرب نفس زنگ زدائی که تو داری
بی ذوق سماعست حزین نالهٔ بلبل شوریده مرا طرز نوائی که تو داری
خواهند حریفان مسیحانفس آموخت
۷۷۸ نطق از لب الهام سرائی که تو داری

پیاله میکشم امشب بطاق ابروئی سبوکشان خرابات عشق راهوئی
ز کاوش مژهٔ شوخ آتشین خوئی بسینه هر گل داغیست چشم آهوئی
ز خون دیده دهم آب کودو صحرارا بیاد لالهٔ رخسار آشنا روئی
بشام هجر مرا ذوق اشك و آه بس است چو شمع شب نگذارم بخاك پهلوئی
اجل بداد ز جان سیرگشتگان نرسید مگر بلند کند عشق دست و بازوئی
باین خوشیم که فارغ ز ننگ سامان است سری که درغم عشقست وقف زانوئی
از آن به تیرگی بخت خویش می‌نازم که نسبتی بودش با سواد گیسوئی
ز هوش برد جهانرا فسانه حزین
۷۷۹ شب دراز بسودای زلف جادوئی

ای کعبهٔ جان از تو کلیسای فرنگی بی یاد تو دل را دو جهان سینه تنگی
جان دیده از آن نرگس عیار فریبی دل خورده از آن غمزهٔ خوانخور خدنگی

دیریست که شرمنده‌ام‌ازسبحه‌چه سازم زنار بچنگی بود آن طره بچنگی
یك زمزمه در پرده گشائیست ولیکن دل نغمه برنگی زد وناقوس بـرنگی
از عشق پر آشوب محالست نجاتم هر قطره درین بحر بود کام نهنگی

رسوائی جاوید حزین از طلبد عشق
۷۸۰ صد نام نکو باد بگرد سر ننگی

بردم بلحد زان رخ افروخته داغی حاجت نبود تربت ما را بچراغی
گر خشك لبم باده کش ساغر عشقم دلرا بلب از هر گل داغیست اباغی
کیفیت صهباست بجام سخن من ای باده‌گساران برسانید دماغی
راه سر آن چشمه که‌گم کرد سکندر ماتا در میخانه رساندیم سراغی
از تربت ما میگذرد یار سبك بار ای بارکشان غم دل‌لابه ولاغی
شمعی که‌نه در پرتو رخسارتوسوزد در دیدهٔ پروانه نماید پر زاغی
وصل‌ارنبود راه خیال تونه‌بسته‌است بازست بروی دل تنگم در باغی
داغ دل ما را نفس‌گرم‌شکفته است ای لاله تو افروخته‌ئی دامن راغی

پرسی چه ز آتشکدهٔ عشق حزین را
۷۸۱ زاهد تو براحتکدهٔ کنج فراغی

بقید آب وگل ای جان ناتوان چونی درین کهن قفس ای سدره آشیان‌چونی
ز لال خضر ترا سینه چاك می‌طلبد نفس گداخته دنبال کاروان چونی
تو شمع محفل انسی‌به‌تیره وحشتگاه تو زیب مسند قدسی برآستان چونی
عنان گسسته ترا بحر جود می‌جوید بریگ بادیه ای ماهی طپان چونی
بجلوه بود مدار تو شوخ‌چشم شرار نشسته دردل سنگ ای سبکعنان چونی
تو رشك یوسف‌مصری فتاده‌درچه‌تن تو باز کنگر عرشی بخاکدان چونی

هلاك شیوهٔ شوخی شوم که‌گفت حزین
۷۸۲ جدا ز وصل‌من‌ای‌زارخسته‌جان‌چونی

چو فرهاد ار به تیغ بیستون مردانه آویزی
ز بیتابی ببرق تیشه چون پروانه آویزی

بجانبازی اگرچون کوهکن شیرین شود کامت
بشیرینی جان خویش کی طفلانه آویزی
سبکروحانه از خویشت برد گر نالهٔ بلبل
چو بوی گل بدامان صبا مستانه آویزی
کنشت و کعبه را قندیل و ناقوس‌ازرواق افتد
دلـم را گـر بطاق ابروی بتخانـه آویزی
برون آر از شما پاره‌های دل سری‌چون‌من
چرا زاهد بگردن سبحهٔ صد دانه آویزی
درین ره گرمی روشن چراغت پیش پا دارد
عصا بگذاری و در لغزش مستانه آویزی
بنقد جان خریدارند درد عشق را مردان
بدرمان تا بکی بیدرد و نامردانه آویزی
دل بیدار اگر خواهی خروش ناله‌ام بشنو
چوغفلت پیشگان تاکی بهر افسانه آویزی
وصیت با تو ای پیر خرابات مغان دارم
پس از من خرقه‌ام را بر در میخانه آویزی
مکافاتـی ندارد دشمنـی از دوستی بهـتر
تو بی‌پروا چرا با دوستان خصمانه آویزی
اگر دانی چه مقدار از غم هجران پریشانم
بآن زلف این‌دل‌صدچاك‌راچون‌شانه آویزی
زناز از چشم شوخت گر نیفتد اشك غلطانم
چومن‌بر تار مژگان خود این دردانه آویزی
بمیدانی که گردد جلوهٔ نازت شکار افکن
سر خورشید برفتراك بـیباکانه آویزی
دلـم شوریدهٔ زلـف پریشانست میباید
که این زنجیر را بر گردن دیوانه آویزی

اگر بینی حزین امشب که در ساغر چه میدارم
گذاری سبحه را از دست و در پیمانه آویزی

۷۸۳
بساط سر و گل افسرده شد درگلشن ای‌قمری
خروشی ساز کن با بلبل دستانزن ای قمری
بطوق بندگی مخصوصی از خیل گرفتاران
چه‌منتهاست از جانان ترا برگردن ای قمری
تودرآغوش‌سروخویش‌ومن‌خالیست‌آغوشم
به‌بین مشکل بود کار تویاکار من ای قمری
چه میفهمی گریبان چاکی حسرت نصیبانرا
که‌با معشوق داری جابیك پیراهن ای قمری
بچشمم هر کجا باسرو خودهمدوش می‌آئی
جگر پرکالها میریزدم دردامن ای قمری
صبوحی بوی دل زد برمشامم نالهٔ گرمت
من‌شوریده‌راآتش زدی درخرمن ای قمری
مباد از ناله‌ات مهر از لب فریاد بردارم
گریبان میدرد صبر مرا این شیون ای قمری
جراحت دیده دلهای کباب سینه ریشان‌را
بوجد آورده‌ئی ازنالهٔ شور افکن ای قمری
میان ما اسیران این سبکباری غنیمت دان
که برگردن نداری‌بار طوق آهن ای قمری
هوای ابر خواهد نغمهٔتر ناله‌ئی سرکن
نسیم‌آساسبك سیراست ابربهمن ای قمری
حزین تا بلبل باغست رنگین ناله سامان کن
نه هرگوشی‌تواندنغمه را سنجیدن ای قمری

۷۸۴
در باغ میسراید هر مرغ با نوائی دارد دم بهاران پیغام آشنائی
نگذاشت نی بهوشم از نالهٔ رسائی بیگانه‌ام زخود کرد آواز آشنائی

تا آب رفتهٔ جان باز آوری بجویم قاصد بگو حدیثی از لعل جانفزائی
گویند کیست درشهر غارتگر شکیبت سرو یست سرفرازشوخیست خوش ادائی
دامن کشان گذر کرد یار از سر مزارم ای ناله‌های‌وهوئی‌ای‌گریه‌ای هائی
گرگان یوسف جان ابنای روزگارند مردیم ازغریبی ای بیکسی کجائی
ازخون‌دیده‌درعشق‌ساقی پراست‌جامم یا حبذا نعیمی فی‌جنةالولائی
بازوی زال دنیا چند افکند بخاکت بیدرد پشت دستی،نامرد پشت پائی
گفتی حزین بیدل بادوریم بسازد
الصبر منك صعب یا منتهی منائی

۷۸۵

بر دیده کشم سرمه ز خاك کف پائی شاید که دهد اشك مرا رنگ حنائی
می در قدح و بادصبا بر سرلطف‌است دارد چمن امروز عجب آب وهوائی
دولت طلبی دامن دل را مده از دست شاید که برون آید ازین بیضه همائی
نالیدن بلبل ز نو آموزی عشقست هرگز نه شنیدیم ز پروانه صدائی
خود را برسانید بیاران سبك پی می‌آید ازین قافله آواز درائی
گلشن به نسیمی شکند عهد هزاران در کشور خوبان نبود رسم وفائی
کردست بهار عجبی خار بیابان از دشت گذ شتست مگر آبله پائی
دور از گل رویت نفسی نیست حزین را
ماندست بجا بلبل بی‌برگ و نوائی

۷۸۶

رادل و دین‌را زدی ای طرفه صنم‌های مژگان تو خواباند بماتیغ ستم‌های
امروز به پیچ و خم آزادی خویشم یاد تو بخیر ای شکن زلف بخم‌های
تار نفس من بگلو قید اسیریست از حلقهٔ دامم برهان وحشت رم‌های
زاهد خبر از ریزش‌مژگان منت نیست دامان تری دارم ازین ابر کرم های
فیض عجبی یافتم از پای خم می ای سایه نشینان گلستان ارم های
دل بتکدهٔ ما و ادب سجده بر اوست ای ناصیه سایان حرمگاه صنم‌های
مابرهمنان را همه جا طور تجلی است از یار نداری خبرای شیخ حرم‌های
مرغ دل ما در پی پرواز فراغی است تا چند طپد در قفس شادی و غم‌های

در بزم حزین اینهمه خاموش چرائی
۷۸۷ شوریده نوائی بزن از نای قلم‌های

منت نکشد همتم از دست دعائی / زد غیرت من‌هردوجهان‌را سرپائی
غم‌پرده درو صبر زماگوشه گرفتست / ای مطرب کوته نفس آواز رسائی
گر زیر فلك‌تنگ‌شوددامن دل‌هست / از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی
باعشق چه پایدخس وخاشاك‌وجودم / این شعله مباداکه کند نشو و نمائی
خوش‌خرقهٔسالوس‌بماتنگ‌گرفتست / ای چاك گریبان دل امروز کجائی
در کوی‌توچون‌شعله که‌ازطور کشدسر / از نالهٔ عشاق بلندست نوائی
دادست غمت رخصت شبگیر بآهم / شاید رسد این قاصد بیدرد بجائی

خود کیست حزین تاکه ازو رنجه کنی دل
۷۸۸ دریوزه پرست نگهی عشوه گدائی

یك‌نفس‌نیست‌که‌خون‌در دل‌شیدانکنی / آتش آه مرا بادیه‌پیما نکنی
جان فدای تو نه از تنگی دل مینالم / غم این میکشدم زارکه ماوا نکنی
میکند در سر کویت عجب آشوبی دل / سر تمکین تو گردم که تماشا نکنی
عاقل انگشت چرا در دهن مار کند / دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا نکنی
تا ز دل زمزمهٔ یا صنمی می آید / گوش بر نغمهٔ ناقوس کلیسا نکنی
میتوانی به نگه پاسخ صد مسئله داد / که حوالت بلب لعل شکرخا نکنی

گفته‌ئی دست نگارین کنی از خون‌حزین
۷۸۹ همه امید دل این است ، مبادا نکنی

بر هر زمین‌که جلوه کنی آسمان کنی / می‌زیبدت که ناز بکون و مکان کنی
این لطف جلوه‌ئی که‌ز سرو تودیده‌ام / بر خاك اگر گذر فکنی پرنیان کنی
هر جا گشائی از پی دل زلف بر شکن / مرغان سدره را همه بی آشیان کنی
مشکین شود غزال نگاهت بیك نظر / ای‌کاش‌جیب بخت مرا سرمه‌دان کنی
ای‌عندلیب با تو مرا حق صحبت است / خواهم که خاك تربت ما گلفشان کنی

گردد طراز دامن دشت جنون حزین
۷۹۰ خونابه‌ئی که از رگ مژگان‌روان کنی

خاطر از درد سر بیهده آزاده کنی / سر اگر در ره رندان دل افتاده کنی
لوحت‌آخراجل‌ازنقش‌خودی ساده کند / حالیا مصلحت آنست که خودساده کنی

همچو گل میرود از کف به نسیمی هشدار
برگ عیشی که بصد خون دل آماده کنی
صوفی ارمی نه کشی ساغری ازمابستان
تا مگـر آب رخ خرقه و سجاده کنی
ساقی ازدست کریم تو چه کم خواهدشد
چون سبو خود بگلوی من اگر باده کنی
تازه شمشاد من از خانه بگلشن بخرام
جلوه‌ئی تا به تذروان چمن زاده کنی
والهٔ حسن بیان تو جهانیست حزین
۷۹۱ زیبد ار ناز باین حسن خداداده کنی

خوش آنکه بزم حریفان کنون بیارائی
ز عکس چهرهٔ می لاله گون بیارائی
برون ز پرده گر آئی جهان بیاساید
بخاطری کـه در آئی درون بیارائی
ترا فتاده غم جان کوهکن ورنـه
بکاوش مژه‌ئی بیستون بیارائی
همین قدر ز تو نامهربان طمع دارم
که خاك تربت مارا بخون بیارائی
امیدم این بودای چشم خونفشان از تو
ز لاله دامن دشت جنون بیارائی
دلم خراب رخ بی تکلفانهٔ تست
بحیرتم چه شود چهره چون بیارائی
سرود مجلس دیر مغان ز تست حزین
۷۹۲ به نغمه‌ئی چه شود ارغنون بیارائی

میگرفتیم بجانان سر راهی گاهی
او هم ازلطف نهان داشت نگاهی گاهی
دوسه روزیست که دزدیده نگه وین عجبست
نه توانی ز من آمد نه گناهی گاهی
چه عجب گر نگهش داشت سرالفت ما
برق راهست نوازش بگیاهی گاهی
اینقدرهست که درسختی تاب و تب عشق
درد میداد بدل رخصت آهی گاهی
این گران آمده باشد بدل نازك او
میشود بار بخاطر پرکاهی گاهی
دل مسکین چه کند گر نطپد زین دهشت
ریزداز خوی شهان خون سپاهی گاهی
لیك نومید نیم زان نـگه بنده نـواز
میشود روز، شب بخت سیاهی گاهی
سر بخاك قدمش لابه کنان میگفتم
نشود تیره ز آهی چو تو ماهی گاهی
گنهم گرچه عظیمست ببخشای به عشق
شادگردان دل زارم بنگاهی گاهی
بوفای تو که از هستی خود بیخبرم
در غم عشق بود حال تباهی گاهی

گفت خاموش که محتاج نبوده است حزین
۷۹۳ دعوی عشق بسوگند و گواهی گاهی

دل آشفته و دیده خونبار داری مگر با محبت سر و کار داری
که نشتر فرو برده در مغز جانت که رگهای مژگان گهربار داری
بگو عاشقان راز داران عشقند تو خود بیوفا یا وفا یار داری
وفاپیشه یاریست یا آنکه چون خود ستمگر جفاجو دل آزار داری
وصالت نصیب است یا آنکه چون من دلی حسرت آگین دیدار داری
دل فارغ خویش را نا مسلمان ز زلف که در قید زنار داری
گل ناز پرورد من بیقراری همانا که در پیرهن خار داری
شکسته است خاری بدل چون حزینت
۷۹۴ که بلبل صفت نالهٔ زار داری

درد دل گفتمی ار همنفسی داشتمی کردمی شکوه اگر دادرسی داشتمی
رخنه‌های دلم از گرد کدورت شده پر یاد آن روز که چاك قفسی داشتمی
چکنم جور تو خاکستر دل داد بباد پاس این سوختهٔ عشق بسی داشتمی
تنگ میکرد بمن گوشهٔ تنهائی را وای اگر درهمه آفاق کسی داشتمی
سخت آزرده‌ام از خاطر افسرده حزین
۷۹۵ کاش اگر عشق نبودی هوسی داشتمی

ز دام طره شکنهای دلربا بنمای نوازشی بمن محنت آزما بنمای
حدیث نرگس مست تو میکنم عمریست بیك نگه گل صدگونه مرحبا بنمای
علاج درد من از پرسشی توان کردن فسونی از لب لعل کرشمه‌زا بنمای
هزار عقده فزونست در رگ جانم زچین زلف نسیم گره‌گشا بنمای
ز زهد خشك بتنگست خاطرم ساقی هلال ابروی جام جهان نما بنمای
بدور نرگس او محتسب مرنج ازمن جهانیان همه مستند پارسا بنمای
حزین چو غنچه چرا مهر بردهان زده‌ئی
۷۹۶ ترنمی بهزاران خوش نوا بنمای

چرا ازشام زلف آن صبح تابان برنمی آری دمار ازروزگار کفر و ایمان برنمی آری

نمیسازی چرا آزاد از قید خودی مارا — دل‌ازامیدوبیم‌وصل‌وهجران برنمی‌آری
زچشمت‌موج‌بی‌پروانگاهی‌برنمی‌خیزد — چه‌دیدی کزنیام‌این‌تیغ‌عریان‌برنمی‌آری
بشکرخنده نگشائی‌لب زخم اسیران را — که‌شورمحشراز‌خاك‌شهیدان‌برنمی‌آری
نمی‌سوزی بخاك نامرادی تخم امیدی — که‌دوداز‌خرمنم‌ای‌برق‌جولان‌برنمی‌آری
نمی‌بخشی‌گشادازشست‌بیباکی،نگاهی‌را — که آهی ازدل‌گبرو مسلمان‌برنمی‌آری
دو روزی مانده باقی ساقی‌ایام بهارانرا — زقید توبه‌ام تاکی پشیمان برنمی‌آری
شب‌وصلست‌ایدل‌ازجمالش‌دیده‌روشن‌کن — سری‌چون‌شمع‌تاکی‌ازگریبان‌برنمی‌آری

حزین از کهنه دیر جسم جانرا خیمه بیرون زن
۷۹۷ چرا چون کعبه را از کافرستان برنمی‌آری

بصورت‌هرچه‌بینی‌نقش‌برآبست‌درمعنی — نگاه خورده‌بینان‌پردهٔ خوابست‌درمعنی
زبون‌درکارگاه‌صورت افتدمردروشندل — کتان‌میگرددا ینجاهرچه‌مهتابست‌درمعنی
بدیبای بساط صورت آرایان منه پهلو — که‌فرش بوریای فقر سنجابست‌درمعنی
عجب‌نبودبگوش‌اهل صورت‌گرنیامیزد — دهانم درج گوهرهای‌نایابست درمعنی

چه باك ار خشك خیزد چون گهر لفظی زبحر دل
۷۹۸ حزین از جوی کلکم نکته سیرابست درمعنی

تووزهدخشك‌زاهدمن‌وعشق‌ومی‌پرستی — تو وعیش‌هوشیاری من‌وگریه‌های‌مستی
سر برهمن ندارد دل بیوفاش نازم — صنمی که ازدلم برد هوس خداپرستی
زحیات آنقدر غم بودم که گر نخواهم — درنیستی‌برآرددلم ازغبار هستی(کذا)
بره‌وفا برآید چه ز بخت کوته ما — مژهٔ تو گر بدلها نکنند دراز دستی

سرهمت تو گردم بحزین خسته جان ریز
۷۹۹ ته جرعهٔ نگاهی بزکاة می‌پرستی

بدستم‌داده‌دستی‌برده درخونم‌فرودستی — بچاك‌سینه دارد غمزه‌دستی‌دررفو دستی
خوشاعهدی که‌باکوتاه‌دستان‌لطفهابودش — حمائل داشتم درگردن‌آن تندخو دستی
کدامین‌دست‌خالی‌داشتم‌تاسبحه‌گردانم — که‌دستی‌رهن‌ساغربودودردست‌سبودستی
دل‌مجروح‌راشور قیامت درگریبان‌کن — سرت‌گردم‌بکش‌گاهی‌بزلف‌مشکبودستی
سراپاناز من ازتربتم دامن‌کشان مگذر — مبادا غافل از خاکم برآرد آرزو دستی

ز کمظرفی بیك ساغر خمارم نشکند چون گل بوددر خم مرا پیوسته از غم، در کدو دستی
کفم را در دعا وصل تمنا مدعا دارد
۸۰۰ حزین از شرم عصیان میگزارم پیش رو دستی

گر سینه شود سینا بیتاب و توانستی تاب من و آن جلوه مهتاب و کتانستی
آسان بقد و عارض عاشق ندهد دل را آنی است نکویانرا دلداده از آنستی
آن ماه فلك پیما بنمود شبی سیما چون اختر از آن شبها چشمم نگرانستی
نگذاشت مرا حیرت با هجر و وصال او اکنون من مجنونرا نه این و نه آنستی
حیرت من بیسامان از مایهٔ دل دارم درخاك هم ازچشمم خونابه روانستی
از مرگ نبندیشم جان گر بتو پیوندد پیری چه زیان دارد گر عشق جوانستی
لطف تو همی باید تا هجر گران گیرد از خـود شده‌ام اما دوری بمیانستی
جم رفت و فریدون هم زین کاخ دو بیرون شد این کلبه که می بینی میراث کیانستی
با عارف رومی شدهم نغمه حزین کلکم
۸۰۱ این پرده که می سنجم زان جان جهانستی

مرا دور از تو گل در پیرهن خارست پنداری رگ جان بیتوام پیوند زنارست پنداری
ز مضراب غم نامهربان شوخی فغان سازم بشیون هر رگ مویم رگ تارست پنداری
کمندجذبه‌ئی هر ذره‌ام تسخیر می‌سازد جهان یکسر تجلی گاه دلدارست پنداری
مرا نـور نظر تا دامـن مژگان نمی آید نگاه عجزم از حسرت گرانبارست پنداری
حزین آماده کن بهر نثار مقدمش جانرا
۸۰۲ دل از خود رفت آمد آمد یارست پنداری

خصم آسودگیم ای غم جانان مددی داغ جمعیتم ای زلف پریشان مددی
عقده‌هـا پیش ره از آبلهٔ پا دارم دستم و دامنت ای خار بیابان مددی
رنگ زردی بشراب از رخ من نتوان برد چکنم گرنه کند سیلی اخوان مددی
هست دلرا سر مستانه بخون غلطیدن چشم دارم که کند عشوهٔ پنهان مددی
خارخاریست شب هجر تو در پیرهنم بتغافل مـزن ای شعلهٔ عریان مددی
جلوه‌ئی گر نبود کوشش موسی چکند سخت سرگشته‌ام ای آتش سوزان مددی
چون زنان حجلهٔ تن چندنشیمن سازم سخت درمانده‌ام ای همت مردان مددی

دل به ظلمتکدهٔ هند غریب افتادست چه شود گر رسد ازشاه‌غریبان مددی
چند در شام زند غوطه صفای‌صبحم دم یاری بود ای گردش دوران مددی
تا بکی‌خون‌بدلم هندجگرخواره کند جرعه‌نوش‌توام‌ای ساقی مستان مددی
سخت از پردهٔ ناموس بتنگ است حزین
۸۰۳ گل رسوائیم ای چاك گریبان مددی

بجلوه جامهٔ صبر مـرا قبا کردی بیك نگه‌من ودل رازهم جدا کردی
مشام یوسف اگر می‌شنید بوی ترا هزار جامهٔ جان در غمت قبا کردی
دلم زداغ‌توای‌عشق‌کام‌خویش‌گرفت از ین گهر صدفم را گرانبها کردی
نماز زاهدافسرده میگذشت ز عرش اگـر بـه سرو قد یار اقتدا کردی
حزین بطرز نشید تو آفرین بادا
۸۰۴ لبم به زمزمهٔ عشق آشنا کردی

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی ترسم که رخش بینی و دیدن‌نتوانی
سخت‌است‌گرفتاری‌وآوارگی ایدل وحشت نه گذاری و رمیدن نتوانی
در دام غم ای مرغ پر و بال شکسته آرام نداری و پریدن نتوانی
بسمل شدی‌ازهجر وبجائی نرسیدی از ضعف چنانی که طپیدن نتوانی
بی‌پرده گرفتم ز درت یار درآمـد ای دیـدهٔ حیرت زده دیدن نتوانی
محروم نئی‌گرچه حزین ازمی‌وصلش
۸۰۵ لب بـرلب جامی و چشیدن نتوانی

نمیدانم تو بی پروانگاه از دل چه‌میخواهی
نثارت کرد جانرا دیگراز بسمل‌چه‌میخواهی
چه منتها ز تیغ اوست بر گردن شهیدانرا
تو ای خون بحل از دامن قاتل چه‌میخواهی
برون از حیلهٔ عقل است کار فیض و بسط‌دل
شکستی ناخن ازاین‌عقدهٔ‌مشکل‌چه‌میخواهی
ز کف سرگشتگی مشت غبار جسم نگذارد
ازین ریگ‌روان‌آسایش منزل چه میخواهی

شرار آسا برافشان بی‌تامل خردهٔ جانرا
باین کم فرصتی ازعمرمستعجل‌چه میخواهی

به از دل جلوه‌گاهی در دو عالم‌نیست‌لیلی‌را
توای‌مجنون صحرا گرداز‌محمل‌چه‌میخواهی

چه فهمد جان نابینا ز دفترهای لاطائل
زاوراق پریشان خودای جاهل چه میخواهی

دل آزاده باید زاد این ره بر میان بستن
اگر مرد حقی از عالم باطل چه میخواهی

در دلها بود حاجت روای عالمی اما
در دل گفته‌اند از مهره‌های‌گل چه‌میخواهی

بجز‌حسرت که‌خرمنهاست‌خاك‌شوره‌زاران را
ز تخم افشانی دنیای بیحاصل چه میخواهی

دل دنیا پرستان از طمع خالی نمیباشد
بعالم چشم سیر از کاسهٔ سائل چه میخواهی

محیط حرص را سبقت نیارد مردمیدان شد
زدست وپازدن دربحربی ساحل‌چه‌میخواهی

چو گرگ افتاده‌ئی‌در پوستین یوسفان تاکی
ز جان پاك آگاهان توای غافل چه میخواهی

حزین از شعله‌رخسارست بیتابی سپندت را
بغیرازسوختن‌زین‌آتشین محفل‌چه‌میخواهی

۸۰۶

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی
پری بشیشهٔ دل دارم از خیال کسی

درین چمن بگل و لاله نازها دارم
که‌خون من‌چو حنا گشته پایمال کسی

نمی‌شود نکند جلوه حسن بی پروا
چه شد که آینه آبست زانفعال کسی

فلك زحلقه بگوشان امر ما گردد
بیك کرشمه ابروی چون هلال کسی

جهانیان پی رسوائی همند تمام
خدا کند که نپرسد کسی ز حال کسی

چه جلوه‌است که‌چون سایه کائنات حزین
۸۰۷ فتاده در قدم نازنین نهال کسی

ای دل سپند آتش سودای کیستی | خـرمـن بباد دادهٔ صحرای کیستی
در محفلی که موج پـریزاد میزند | آئینه دار حسن دلارای کیستی
در پوست رستخیز قیامت فکنده‌ئی | ای خون گرم معرکه‌آرای کیستی
بیمارم و به لعل تو در جان سپاریم | بر گو خدایرا که مسیحای کیستی
سوزد بدیده خواب وبدل آه حسرتم | آرام ساز جان شکیبای کیستی
زاهد زدین بر آمد وعاشق‌زدل گذشت | خوش فرصت تو باد بیغمای کیستی

اشکت برنگ‌باده فرو میچکد حزین
۸۰۸ مست می شبانهٔ غمهای کیستی

ناله‌ام را در دلش تاثیر بودی کاشکی | شکوه‌ام راگاه‌گاهی میشنودی‌کاشکی
سیل را بیتابی از ساحل بدریا می‌برد | بیقراریهای مامیداشت سودی کاشکی
گلستان‌نبود بدستان عندلیبانرا چه شد | بلبلی از گلبنی میزد سرودی کاشکی
به‌زجام‌می‌نباشد صیقلی‌ساقی کجاست | زنگ تقوی‌ازدل ما میزدودی کاشکی
شبنم از دریای‌آتش زودزنهاری‌شود | مرهمی داغ مرا می‌آزمودی کاشکی
سوخت‌جان‌ازشوق داداز بیزبانیهای‌ما | آتش پنهان‌ما میداشت دودی کاشکی
سخت‌بیذوقست‌گلشن‌ابر آذاری کجاست | بزم مستانرا صفائی میفزودی کاشکی
خنجر ناز ترا نبود چرا پروای دل | عقده‌ئی از خاطرما میگشودی کاشکی
شمع‌گرسوزدبشبهاروز آرامیش‌هست | چشم آتشبار ما یکدم غنودی کاشکی
رسته دردل‌ازخرد خاروخس‌اندیشه‌ها | کشت‌مارابرق‌عشقی‌میدرودی کاشکی

کلك خاموشت چمن را بینوا داردحزین
۴۰۹ نغمه‌ئی‌با عندلیبان میسرودی کاشکی

چه‌خوش‌بود که بدل‌طرح نوبهار کشی | پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشی
رهین دست حمایت شود چراغ دلم | شبی که دست بر آنزلف تابدار کشی
نمیکشی چـونقاب از رخ نهفته چرا | نظاره را بسر راه انتظار کشی
رخت بهشت برین است‌بابهارچه کار | لبی چومیکده داری چرا خمار کشی

درازشدشب‌هجرانز آسمان‌وقت‌است که انتقام من تیره روزگار کشی
دمید صبح‌بهار خطت، سزد که مرا قلم بدفتر غمهای بیشمار کشی
جواب نکتهٔ رنگین اوحدیست حزین
۸۱۰ سزد که بر ورق لاله این نگار کشی

بلذت گفت با صیاد خون آغشته نخجیری
باین تفتیده صحرا آمد آخر آب شمشیری
بعالم هر شبی دیدیم صبحی در بغل دارد
خروشی سر کن‌ای‌مرغ‌سحر تا کی‌نفس‌گیری
بیا ساقی خمارم میکشد جامی تصدق کن
سرت گردم روا نبود بکار خیر تأخیری
مزن ای آسمان سنگ ملامت بر سبوی ما
توهم‌چون‌خم‌درین‌میخانه‌تاهستی زمین‌گیری
دل آشفته تا بستم باو از خـویشتن رفتم
ره خوابیدهٔ آنزلف را بایست شبگیری
نباشد احتیاج لاله و گل راه مجنون را
ز هـر سو میدمد داغ پلنگی پنجهٔ شیری
چو قمری روزگاری‌شدکه طوق‌بندگی‌دارم
نمی‌سازد چرا آزاد سروت بندهٔ پیری
بگردان شمع من برگرد سر پروانهٔ خود را
که دارد کام جانم ذوق بال افشانی از دیری
بشورانگیز فریادی حکیمانـرا بوجد آرد
دل دیوانه‌ام در حلقه‌های زلف زنجیری
برنگ شمع بود از رشتهٔ جان تار افغانم
شب عمرم سحر گردیده با آه گلوگیری
حزین از گوشهٔ بیت‌الحزن افسانه‌ئی سر کن
۸۱۱ نوای عندلیبان چمن را نیست تاثیری

تو گر ابر نقاب از روی آتشناك برداری
چو شبنم عالم افسرده‌را از خاك برداری
چه کم خواهد شد از گیرائی مژگان چالاکت
زکات چشم اگر افتاده‌ئی ازخاك برداری
صف محشر بهم خواهد زد آسان چون صف مژگان
اگر دست ازعنان غمزهٔ بیباك برداری
زمین در سینهٔ افلاك میگردد طپان چون دل
مبادا سایهٔ سنگین خویش ازخاك برداری
حمایل سازمت دست دعای می‌پرستانرا
به بدمستی اگر خواهی سری چون تاك برداری
صفای وقت برروی تو بگشاید در جنت
غبار جسم اگر ز آئینهٔ ادراك برداری
بیا در سایهٔ داغ جنون وسرفرازی کن
چرا باید بگردن منت افلاك برداری
میفشان تخم سعی از حرص در دنیای بیحاصل
که ترسم دانهٔ دل ریزی وخاشاك برداری
سلامت کی توانی در گریبان کفن بردن
سر تسلیم اگر زان حلقهٔ فتراك برداری
نوای عشق را در پرده سنجیدن اثر دارد
مبادا چون جرس دست ازدل صدچاك برداری
حزین از گریه‌ات صد کوچه خالی میکند طوفان
دمی کز آستینت دیدهٔ نمناك برداری

۸۱۲
افشاند نسیم سحری زلف نگاری
میخواست دماغ دل ما بوی بهاری
بیفایده رفت اینهمه اشکی که فشاندم
سیراب نکردم گل باغی سر خاری
در مملکت طالع ما صبح نخندد
مائیم و سواد سر زلف وشب تاری
بیم است که بی‌پرده کنم فاش غمت را
هجران تونگذاشت بدل صبروقراری
با بخت نصیب نظر پاك که سازد
برداشت صبا از سر کوی تو غباری
یار از نظر انداخت دل زار حزین‌را
ای نالهٔ بیدرد نیامد ز تو کاری

۸۱۳
خاصان تمام مستند ساقی صلای عامی
ته جرعه‌ئی کرم کن من راوق الکرامی
خامیم و اوفتاده می ده که باده بخشد
اجساد را قیامی ارواح را قوامی
آواره‌ام بفرقت از منزل سلامت
یا جار دار سلمی بلغ لها سلامی
مطرب بهل طریقت سر کن ره حقیقت
سنجی اگر مقامی داری اگر پیامی
خواهی حرج نباشد سر کن حدیث دریا
اهلا لما ردینا عن سید الانامی
دل در شکسته حالی صد ناله در گره داشت
انی رجوت دهرا اشکو عن السقامی
یار آمدم ببالین شد رنجها فراموش
عادالکلام شکرا فی اوفر السهامی

یا جارتی بوجد قولی حدیث نجد ذا اجمل الهدایا ها اکمل الکلامی
گوش حزین خاموش مطرب بنالهٔ تست
۸۱۴ سرکن رهی خدا را ساقی بیار جامی

بدلهای دماغ آشفته سنبل میکند کاری بماشوریدگان آنزلف و کاکل میکند کاری
دلم‌را در خروش آورده چون گل نوشخند او نوازشهای آن رنگین تغافل میکند کاری
شب‌ازوجد نسیم‌ازخود نرفتم گردرین گلشن ببوی صبحدم گلبانگ بلبل میکند کاری
غفلت توبه کردم‌ازمی و اکنون پشیمانم خوردافسوس هر کس بی تامل میکند کاری
حزین ازبوالفضولان در غمش محروم‌ترمردم
۸۱۵ مگو با ناز او صبر و تحمل میکند کاری

که گفتت گردسر آن طرهٔ عنبرفشان بندی ز ابرخط بخورشید قیامت‌سایبان بندی
نمی‌آموزمت‌منع نگاه ازدشمنان کردن خدانا کرده‌میترسم که‌چشم‌ازدوستان‌بندی
صباح‌شادمانی تحفه آرد شکر وشیرت اگر ازخوردن غمهای بیحاصل‌دهان‌بندی
بخون‌خواهدنشاندن‌تیغ‌بیباك مکافاتش چرا بایدبکین‌خصم سنگین دل‌میان بندی
کلید فتح مطلب ها لب خاموش‌میباشد در اقبال بگشاید اگر قفل زبان بندی
حجاب‌ازراه‌برخیزدنقاب آنماه بگشاید اگر یکدم در دل را بروی این‌وآن بندی
حزین از گوشهٔ بیت الحزن بیرون منه پا را
۸۱۶ توبا این‌بسته بالیها چه‌طرف ازبوستان‌بندی

ای سوختهٔ عشق چرا کم ز سپندی از خویش برون آی بیاهوی بلندی
مردی بود ازنفس خطرناك گذشتن زین خندق آتش بجهانیم سپندی
برخویش بنالیم ز درویشی و شاهی بر دوش نداریم پلاسی و پرندی
با سوخته جانان چکند آتش دوزخ من ساخته‌ام با تب هجران تو چندی
گفتی که حزین در غم ما حال دلت‌چیست
۸۱۷ آتش بدل سوخته‌ام باز فکندی

بجانسوزی‌نی کلك‌سخن‌سازمرا دیدی بخاموشی نوای سینه پرداز مرا دیدی
پراندازد ملك آنجا که‌من‌پروانگی کردم ببال دل رسائیهای پرواز مرا دیدی
زبیدادت بچنك كاوش غم سینه را دادم بنالش دلخراشیهای آواز مرا دیدی

بپای خویشتن می‌پرورد چون سایه‌طوبی را　　لوای دولت فقر سرافراز مرا دیدی
حزین افسانه‌ام جادودمانرا مهر برلب‌زد
۸۱۸ ببزم گفتگوی عشق اعجاز مرا دیدی

زدل غافلی یار جانی نباشی　　نداری وفا زندگانی نباشی
به بیگانگیها که‌ازمن‌مپوشان　　بچشم آشنای فلانی نباشی
بمن‌هوش‌نگذاشت‌دشنام‌تلخت　　بلب بادهٔ ارغوانی نباشی
بدیدارت‌ازعیش دنیاگذشتم　　برخ جنت جاودانی نباشی
زگل‌بی بقاتربود عهدسستت　　نشاط بهار جوانی نباشی
نشاندی بخون از نگاهی حزین را
۸۱۹ تو ای بیوفا خصم جانی نباشی

ای خستهٔ بیقرار چونی　　بی مونس و غمگسار چونی
یاران چه شدند و دوستداران　　بی یار درین دیار چونی
رفت آنکه‌طبیب‌خستگان بود　　با درد دل فکار چونی
در گریه نمك نمانده دیگر　　ای سینهٔ داغدار چونی
گردی نرسیده از ره یار　　ای دیدهٔ انتظار چونی
ای مرغ قفس ترانه‌ات کو　　بی برگ در ین بهار چونی
چون شمع حزین در آتش دل
۸۲۰ با دیدهٔ اشکبار چونی

خموشی‌گزین در دبستان معنی　　که لفظاست خار گریبان معنی
ندارند ربطی بهم آتش و نی　　قلم کی بود مرد میدان معنی
بریدیم پیوند لفظ، آشنایان!　　کشیدیم سر در گریبان معنی
وفانیست در گلشن‌حسن‌صورت　　بصد چشم گشتیم حیران معنی
نباشم چراسرخوش‌وپای‌کوبان　　بدست است زلف پریشان معنی
اگر حسن را باشد آئینه داری　　بود چشم شاهد پرستان معنی
شود ظلمت‌لفظ‌چون سایه باطل　　برآید چو خورشید تابان معنی
فلك کیست‌تارخش‌دعوی بتازد　　بمیدان چابکسواران معنی
سرابست‌لفظی که‌جان‌در تنش‌نیست　　لبی ترکن از آب حیوان معنی
حزین ازدل روشنت غرق‌نوریم
چراغیست در زیر دامان معنی

رباعیات

رباعیات

شد صید خم زلف رسائی دل ما — افتاد بدام اژدهائی دل ما
از بوی کباب میتوان دانستن — کزعشق درآتش‌است جائی‌دل‌ما

....

ای چشم وچراغ‌جان غمدیدهٔ ما — در راه تو خاك شددل ودیدهٔ ما
هجران تو بود گفتمت تا دانی — تاراج گـر بساط بـرچیدهٔ ما

....

لعلت بفسون‌نبرد از دل تب و تاب — گر شکر لطف داد و گر زهر عتاب
القصه که درعشق جگرسوزچوشمع — از آه در آتشیم و از اشك در آب

....

کردی دلم از حسن گلو سوز کباب — نه پرتو لطف دیده نـه برق عتاب
خواهیم بعشق نیم بسمل شده مانـد — کز گرمی خون ماست شمشیر توآب

....

دردیدهٔ‌هر که شق‌کندپردهٔ خواب — سر تا سرآفاق بود موج سراب
ساقی‌قدحی در ده ازآن‌بادهٔ‌ناب — سردوجهان‌بشنو ازین‌مست‌خراب

....

ای مطرب عاشقان نوای توکجاست — ای ساقی جان آب‌بقای تو کجاست
گیرم دل ما از نظـر افتادهٔ تست — گیرائی مژگان رسای تـو کجاست

....

سرمایهٔ دهر خاك بیزیست که هست — در مزرع‌حسرت‌اشك‌ریزیست که‌هست
آگاهی ودریافت‌گرانست که نیست — ارزان زمانه بی تمیزیست که هست

هرچند سپهر فکرم اختر بارست
بر دوش زبان سخنوری سر بارست
از خامهٔ تیره بخت خود ممنونم
این ابر سیاهیست که گوهر بارست

ای ساقی عاشقان می ناب کجاست
ای خضر ره سوختگان آب کجاست
عمریست که بیتو تشنهٔ خون خودم
آن خجر مژگان سیه تاب کجاست

عهدیست که آشنا و بیگانه یکیست
نرخ خزف و گوهر یکدانه یکیست
در گوش گران خفتگان شب جهل
آیات کتاب حق و افسانه یکیست

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو
افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

عشق است که درد من ودرمان من است
دین من و پیر من و ایمان من است
خون از بن هر مو نفشانم چکنم
آن نشتر غمزه در رگ جان من است

افسانهٔ عشق راز پنهان من است
صدچاك چو جیب گل گریبان من است
زاهد ره اسلام نداری بگذار
دین را به بتان باختن ایمان من است

آن غنچه که نشکفد بگلشن لب ماست
کامی که روا نمیشود مطلب ماست
در عشق دو چیزست که پایانش نیست
اول سر زلف یار و آخر شب ماست

این کوچهٔ عمر وحشت افزا راهیست
حیرت زده است هر کجا آگاهیست
بازی گر روزگار را معرکه هاست
میدان جهان طرفه تماشاگاهیست

غمنامهٔ ما خواند و جوابی ننوشت
از لطف گذشتیم و عتابی ننوشت
خاطر بامید ستمش خوش می بود
بیرحم خراجی بخرابی ننوشت

افسوس که درد عشق ودرمان هم نیست
داغ دل گرم و مهر جانان هم نیست
خون در طلب نعمت الوان نخورم
تنها نه که نان نمانده دندان هم نیست

هستی بزمیست انجمن سازی هست
عالم نطعی است پنجو شش بازی هست
در جام جم ومهر سلیمان این بود
ما کار گهیم کار پردازی هست

امید گذاشت تا در بازی هست
معشوق غنی و عشق را رازی هست
خسته بدوا تنند نه باخسته دوا (کذا؟)
بیچاره نیاز و چاره را نازی هست

در محفل آسمان سها وخور هست
در بحر جهان هم خزف و هم در هست
تا خود چه بود درخور روزی طلبان
هم مائدهٔ غیبی و هم آخور هست

دل گم شده است سینه پردازی هست
جان سوخته است جلوهٔ نازی هست
زخمی نشود شکار بی‌شست وخدنگ
خونین جگریم ناوك اندازی هست

از دیده بدیده ناوك اندازی هست
از سینه به سینه قاصد رازی هست
خواندیم رقم دفتر دلها این بود
ما کارگهیم کار پردازی هست

یار آینهٔ حسن دلارای خودست
یك دیدهٔ محودر تماشای خودست
این حسن غیور بر نمی‌تابد غیر
موسی‌وعصا و طور سینای‌خودست

آن را که رسوم عشقبازی اصل‌است
آسوده ز دوری و خلاص ازفصل‌است
در نامهٔ عاشقان نباشد فصلی
افسانهٔ عشق وصل اندر وصل است

درکارزمانه هرکه بیکارتراست
از عاقبت کار خبردار تر است
از بادهٔ غفلت ازغم دهر **حزین**
هشیارتراست‌هرکه‌سرشارتراست

داغم بدل از دو گوهر نایاب است
کز وی جگرم کباب ودل‌درتاب‌است
میگویم اگر تاب شنیدن داری
فقدان شباب و فرقت احباب است

ازحرف‌وداع‌دیده‌جیحون شد ورفت
هوش ازسرسودازده‌مجنون شدورفت
تن‌شعله‌کشید و دود آهی برخاست
دل‌خون‌شدوخون‌زدیده‌بیرون‌شدورفت

ای شاخ امید برگ وبارتو کجاست
فصل تو کدام و نو بهار تو کجاست
چون موج طپیدنم بجائی نرسید
ای بحر محیط غم کنار تو کجاست

بی ضامن و رهن دام میباید نیست
عنقا ما را بدام میباید نیست
دندان که معطلست در کامم نیست
نانی که صباح و شام میباید نیست

هندست و جهان بکام میباید هست
پاس هر خاص و عام میباید نیست
تا حابله سازیم بزرگانش را
یکمشت زر حرام میباید نیست

در هند اگر کسی نرنجد از راست
گویم طبقات خلق را بی کم و کاست
پنجیست که شش نمیتوانش کردن
پاچی و دیوث و قحبه‌وحیزوگداست

دل‌خوش‌نکندنالهٔزاری‌که مراست
و ز گریه نمیرود غباری‌که مراست
با همت من دولت دنیا چکند
این میکده‌نشکند خماری‌که‌مراست

هر چندکه‌خصمی‌سپهرازجهلست
آسان گذرد بخاطری کو اهلست
عاجز شده روزگار از خصمی‌ما
دشوار زمانه بسکه بر ما سهلست

اوضاع زمانه لایق دیدن نیست — وضعی خوشترزچشم پوشیدن نیست
دانی زچه پا کشیده‌ام در دامان — دنیا تنگست جای جنبیدن نیست

دیدیم سواد هند حسرت زارست — روزکومه چوشام هجران‌تارست
بسته‌است بکار همه‌شان بخت گره — اینجا گره گشاده در شلوارست

در زیر فلك نالهٔ ما بی‌اثر است — بیدردان رازدردماکی خبراست
از تنگی جا ذوق اسیری دارم — کز حلقهٔ دام کلبه‌ام‌تنگتر است

دردانهٔ دریای حقیقت درد است — دردست که میزان عیار مرد است
ای خاك ره یار عزیزش میدار — این طفل‌یتیم اشك‌غم پروردا‌ست

آلـودهٔ کام دل مشو کام آنست — هرگز طمع دانه مکن‌دام‌آنست
در دایرهٔ فلك چه سرگردانی — آغاز تو هر چه بودانجام‌آنست

ای سینه بنال‌ناله‌کار من و تست — ای ناله بیال روزگار من و تست
ای دل برخیز تا ز دنیا برویم — دهریست‌که‌زندگیش عارمن‌وتست

ساقی‌رگ ابر آبداری برخاست — گویاکه ز چشم‌میگساری‌برخاست
تا آینهٔ جـام گـرفتی در دست — ز آئینهٔ خاطرم‌غباری بـرخاست

با ما زاهد خیال‌خامت عبث‌است — وزسبحه‌بکف‌دانه ودامت‌عبث‌است
سودی ندهد شهرهٔ شهری گشتن — رد خاص و قبول عامت عبث است

دردا که دری نسفته میبایدرفت — راز دل خود نگفته میباید رفت
می باید داد جان شیرین بیتو — تلخی ز تـو ناشنفته میباید رفت

ما را لب لاله فام میبایـد نیست — این شهد نصیب کام میبایدنیست
هجری‌که سرم‌خمارازوداردهست — وصلی که مرا مدام میباید نیست

نوبت ز کیان بماکیان‌افتاد است — بازی شگرفی بمیان افتاداست
شاید که سپهر سفله‌رقصد ز نشاط — شمشیر زدن‌بدف زنان افتاداست

خوی مه‌ومهر را بدلداری نیست — آبی در جوی ابرآذاری نیست
شدکشورفضل‌وجودوانصاف‌خراب — دیـار درین دیار پنداری‌نیست

دانم که بجز خدای قهاری‌نیست — برخاطرم‌از ظلم‌کسی باری‌نیست
مـاهیت مخلوق نباشد غـالب — مغلوب خداشدن مرا عاری‌نیست

ازروی‌توشمعسان‌نگاهم‌همه‌سوخت — وزگرمی‌خویت‌اشك‌وآهم‌همه‌سوخت
دامان از اشك‌سبزه‌زاری شده‌بود — برقی‌بدرخشیدوگیاهم‌همه‌سوخت

از صومعه تا میکده پر راهی نیست از کعبه و بتخانه شبانگاهی نیست
بخرام بطور عشقبازان و به بین کس نیست‌که دردکر اناالهی نیست

از خصمی مردمان مراحال نکوست یاران همه‌دشمند خصمان همه‌دوست
با هر که دل آرمید از دوست رمید وزهرکه بتافت روی دل جانب‌است

آن یار که بازاری عشاقش خوپت روی طلب راه نوردان با اوست
پرسید که من این الی این تروح گفتم از دوست هم روم باز بدوست

دیوانه دلم یار دل آسائی نیست شوریده سرم دامن صحرائی نیست
لحن داود و حسن یوسف خارست گوش شنوا و چشم بینائی نیست

مردی که میان دردمندان فردست تنها دل ماست کز دیار در دست
آنکس که دهد غسل ولادت خود را ز آلایش امهات سفلی فردست

دلبر بسیار د دل نگهدار کم است دلدار کم وچه کم که بسیارکم است
گویند بعالم تو چرا بی یاری یاران چکنم یار وفادار کم است

دانی‌که بمن در غمت آیا چه‌گذشت بر سر چون شمع بیتوشبها بگذشت
از درد فراق ما زخود بیخبریم آیا خبرت هست که برماچه گذشت

دوران بنشاط و غم صلائی زد ورفت بلبل ز سر شاخ نوائی زد و رفت
گل نیز شکرخند بجائی زد و رفت آمد رگ ابروهایهائی زد و رفت

خورشید علم بکوهساران زد و رفت دلدار در امیدواران زد و رفت
بلبل‌دستان بنوبهاران زد و رفت گل خنده بوضع روزگاران‌زدورفت

دیشب طربی بر دل غمناکم ریخت هر بخیه‌که داشت سینهٔ‌چاکم ریخت
شبنم بکنار چشم نمناکم ریخت ابری‌دوسه قطره‌اشك برخاکم‌ریخت

از داغ فراق سینه‌ام جوشانست هوش من شوریده ز مدهوشانست
در بزم‌تو شمع گوید احوال‌مرا این‌چرب‌زبان وکیل‌خاموشانست

بسته است زبانم‌وبیان درسیرست تن ساکن‌اگر بود روان‌درسیرست
آواره ترازتست‌کلام تو**حزین** برگردجهان‌گشت‌وهمان‌درسیرست

از حوصلهٔ صبر غمت بیرونست هر لحظه‌دل ازفراق‌دیگرگونست
بادیده‌چه‌سازیم که‌چون‌شب‌تارست ازشوق‌چه گوئیم که روز افزنست

صد وادی بیکرانه‌در گوشهٔ‌ماست لخت‌دل بسته‌برمیان توشهٔ ماست
ای‌مورهوس بهره‌ئی از ما نبری برقی به‌کمین بردن خوشهٔ‌ماست

هرچندکه حسن وعشق مستور به‌است آیات نیاز و نـاز مشهور بـه است
هر سینه‌که داغ نیست‌خشت‌لحداست زان لب که ننالید لب گور به است

از گریهٔ من دیـدهٔ اخترشور است و ز نالهٔ من دل ملك رنجور است
گردون نبود حـریف پیمانهٔ عشق این‌رطل گران تر از سرمخموراست

گرخاك شوی دره دلدار خوشست ور نازکشی ناز خریدار خوشست
درخاری عشق خود فروشیست هنر افسانهٔ ما بـر سر بازار خوشست

مستیم‌براه عشق هشیار کجاست دروادی مادرشت وهموار کجاست
پا را نبود ازگل و خار آگاهی سرراخبری نیست‌که‌دستارکجاست

آنرا که نصیب از خرد ادراك‌است در معركهٔ جهاد و خود چالاك است
هرچندکه زنده پاك و مرده‌ست پلید این نفس پلید چون بمیرد پاك‌است

خارش بخیال خودگل‌بستان‌است هرزاغ بنغمه بلبل دستان است
در سال چهار فصل تابستان است حمام‌زمانه ملك هندستان است

امروزکسی‌که یاوه گـوید صوفیست هـر مجهولی بدعوی معروفیست
هـر بصری بی بصیرتی گشته حسن اما بـوفای عهد یـزدان کوفیست

زین یکـدو نفس شدیم غمناك عبث چون صبح زدیم سینه را چـاك عبث
دروهم‌گهی‌که نیست جز موج‌سراب شادی عبـث و غم عبث ادراك عبث

دم سردی زاهدان کافور مـزاج افسرد حرارت بعروق و اوداج
پر بی‌مزه‌گشته دور گردون‌چه‌شدند آنها کـه دهند دور پیمانه رواج

بلبل سر کرد ناله هنگام صبوح پیمانه گرفت لاله هنگام صبوح
احـوال خمار شب بساقی گفتم پر کرد مرا پیاله هنگام صبوح

در دهر دلی که هست شیرینش تلخ یك‌دم نزدیم‌خوش نه در شام ونه‌بلخ
قدم چو هلال شدز بار مه و سال تا چند بـریم غـره را باز به‌سلخ

عالی‌گهران وخوش‌عیاران رفتند ازنقد وفا خـزینه داران رفتند
بی یار نیم اگر چه بی یـار منم من‌ماندم‌وغم چوغمگساران‌رفتند

آن بیخردی که شوم چون‌زاغ افتد از گـلشن فیض قسمتش داغ افتد
بر شاخ چه سنگ میزند رهگذری گیرم که فتاد میوه ، در باغ افتد

آن نرگس مست تا کبابت نکند لب تلخ بیك جرعه شرابت نکند
تا نقد وجـود را نبازی نبری ناید آن گنج تا خـرابت نکند

گر طالع پست نارسائیها کـرد ور اشهب عمر باد پائیها کـرد
رسم عجبی نبود و آئین نوی گر قحبهٔ دهر بیوفائیها کـرد

نظارهٔ زشت دیـده را میل کشید سرمایهٔ عزتم بـه تنزیل کشید
دراعه بخت سبز ما را گـردون از خاك سیاه هند در نیل کشید

باطل کیشان براهل حق چیر شدند روبه بازان سگ صفت شیر شدند
دجال وشان نام مسیحا کردند کودك طبعان بوالهوس پیر شدند

الفاظ و معانی از کلامم نو شد دیوان سخنوری بنامم نوشد
هر کهنه زمین پای فـرسود قلم از خامهٔ آسمان خرامم نوشد

ای آنکه غم تو عیش جاوید بود جاویـد نوید وصلت امید بود
فرماندهی کشور خوبی از تست بازیگر میدان تو خورشید بود

آنانکه بسودای توداغ افروزند از شعلهٔ شوق تو دماغ افروزند
چشم‌ارکنم‌ازروی‌تو روشن‌چه‌شود رسم‌است‌چراغ ازچراغ‌افروزند

تا چند زمانه فتنه اندوز شود هر گوشه‌کمان‌کین‌سیه توز شود
زیبد که جهانیان به‌پشمی‌نخرند ملکی که بکام پوستین دوز شود

دنیا طلب دنی بدنیا ارزد مفتون تمنا به تمنا ارزد
درعالم ایجاد ندیدیم **حزین** چیزی که بدلبستگی‌ما ارزد

از عکس رخ تو گلستان پیدا شد و ز سایهٔ تو سرو روان پیدا شد
خودجمله‌جهان صورت یکتائی تست از هر دو کف تو بحروکان پیداشد

در راه طلب ناله هوا خواهی کرد دل همرهی آه سحرگاهی کـرد
زدقاصد شوق دست و پائی‌که نداشت دامان وصال یار کوتاهی کرد

اکسیر محبت رخ ما کاهی کـرد هجران ستیزه کار جانکاهی کرد
از چرخ بلند سینه خالی کردن دشوار نه بود ناله کوتاهی کرد

بالغ نظران رخت‌بمنزل دارند کوران زمانه پای در گل دارند
بر پای بود آبله نامردان را مردان جهان آبله بر دل دارند

با کعبه چه‌کاراگرمعاشی ندهند مهمانی زنده مرده لاشی نـدهند
زان گشته بکربلا مجاور زاهد کاندر سر گور شمر آشی ندهند

این‌شور به‌آن‌لعل شکر ریز فکند جادوی نگاه معجز آمیز فکند
مستانه ز چشم او بر آمد نگهی آتش به نهاد زهد و پرهیز فکند

درماتم تو ملك و ملك شیون کرد   گردون کفن کبود در گردن کرد
دست غم تو ز ما مصیبت زدگان   هر جیب که داشت چاك تا دامن کرد

جمعیت دل اگر قرین تو شود   عالم همگی زیر نگین تو شود
بی تفرقه در روی زمین باش حزین   تا زیر زمین خلد برین تو شود

دل میبری و خبر نداری که چه شد   زهرم دهی و بر و نیاری که چه شد
درساغر بوالهوس که خاکش ستمست   خونین جگرم افشاری که چه شد

دل درغم هجر بیقراریها کرد   وین دیدهٔ طوفان‌زده زاریها کرد
با دامن وصل او نیفتاد حـریف   این دست شکسته پایداریها کرد

اول نگه تو فتنه انگیز نبود   بـر همزن هنگامهٔ پرهیز نبود
تا نقش نه بسته بود یاقوت لبت   با آب قران آتش تیز نبود

حورشید رخ تو تادل افروز نشد   ما را شب بخت تیره، فیروز نشد
از داغ تو سینه راحت اندوز نشد   هرگز بچراغ شام کس روز نشد

آنجا که رسوم ما و من برخیزد   ناسازی شیخ و برهمن برخیزد
پر چین نشود جبههٔ یکتائی او   موجی اگر از بحر کهن برخیزد

لوح هوست ستردنی میخواهد   دل سیلی درد خوردنی میخواهد
ترك طلب نعمت الوان کـردن   دندان بجگر فشردنی میخواهد

سامانی و ثروتی نشد جمع چه شد   بازیچهٔ دولتی نشد جمع چه شد
گر عاقلی از فقر پریشان نشوی   سرمایهٔ حسرتی نشد جمع چه شد

ابر آمد و سینه را بکهسار نهاد   گلگون بهار پـا بگلزار نهاد
یکبار بکش رطل گرانی زاهد   از توبه نمیتوان بـدل بار نهاد

خنگ تو بکوه عالی ارکان ماند   ور موج عرق زند بعمان مانـد
در راه تکش فلك بمیدان ماند   خورشید بگوسمش بچوگان ماند

بلبل بنوای آشنا می نازد   گلشن بدم پاك صبا می‌نازد
ماگرچه بکلك خود ننازیم حزین   تا هست سخن بکلك ما می‌نازد

بـرپای بت از نیاز پیشانی زد   ناقوس فرنگ درصنمخوانی زد
درحیرتم از دل که باین سیرت وشان   بی شرم چسان لاف مسلمانی زد

دهرم بشکنج انزوا میدارد   وین مظلمه را چرخ روا میدارد
در محفل افسردهٔ دوران بخیل   زانوست که کاسهٔ بما میدارد

از گوشه عزلتم جدا نتوان کرد وز فقر بدولتم جدا نتوان کرد
مجروحم و ذوق جانفشانی دارم با تیغ ز همتم جدا نتوان کرد

غیراز کف خاکی که ز ما برجاماند دیگر ز سبکروان که در دنیا ماند
یك کوچه فزون نکردتن همراهی کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند

بر تیره شب من که دل وجان گرید چون شمع لبم خندد ومژگان گرید
بالین مرا منت غمخواری نیست بر غربت من شام غریبان گرید

در دهر بمستعار آلوده مگرد هرگز به دی و بهار آلوده مگرد
تن درره تومشت غباریست **حزین** زنهار باین غبار آلوده مگرد

هرگز سخنی بر لب اظهار رسد بی مایه عزیزیش طلبکار رسد
دزدند ز ما و میفروشند بما این راست بود که حق بحقدار رسد

افسرده دمان عهد ما رشك یخند با خلش میخ نعل بند زنخند
غارتگه دیزه شاعران مزرع ماست این جانوران حاصل مارا ملخند

از رهگذر دوست صبائی نرسید چشمم بوصال خاکپائی نرسید
دردا که ز درد ما کس آگاه نشد فریاد که فریاد بجائی نرسید

زان پیش که دی آفت بستان گردد اوراق گل ازخزان پریشان گردد
ساقی تو که ابر رحمتی رشحه ببار تا بلبل طبع من غزلخوان گردد

مشکل که دلم را نگهت شاد کند یك عمر ز جورهجر اگرداد کند
چشمت بخدنگ غمزه بگشاید شست هر چند نگاه عجز فریاد کند

گفتم که بیاد یار خواهی آمد یاخون شده در کنار خواهی آمد
نی زان اثری نه زین نشان نظری ای دل تو کجا بکار خواهی آمد

یارب چه شود گر کرمت یار افتد لطفت بشکستگان پرستار افتد
غمخوارگی خلق جهان را دیدم مگذار که با غیر توام کار افتد

تا چند زاشك بر رخم رنگ آید مینای حیات به که بر سنگ آید
با خلق زمانه زندگانی امروز درزیر یك آسمان مرا ننگ آید

یکچند دل از پی تمناگردید جانم هدف طعنهٔ اعدا گردید
گردید زهرطرف چو راهم بسته راه سر کوی دوست پیدا گردید

عشق توسواددیده را جیحون کرد رشك تو دل ازسینهٔ ما بیرون کرد
در وصل کنیم یاد ایام فراق اندیشهٔ حرمان دل ما راخون کرد

کمتر بوصال قرعهٔی کار افتد
هجرست که در میانه بسیار افتد
یکبار ترا دیدم و ازخویش شدم
تاکی دگـر اتفاق دیـدار افتد

گلگونه سرشك، گرم‌جولانی‌کرد
خار مژه را لالهٔ نعمانی کرد
جان‌من‌ازآتش فراق تو گداخت
این‌خارهٔ‌سخت سست پیمانی‌کرد

بی‌پا وسران‌که هرزه‌گردی‌دارند
بر مرکب وهم ره نوردی دارند
نقشی ز عیار قلب شان کس نزند
از سکهٔ زر ، سکهٔ مردی دارند

ابنای زمان درد صفا را ندهند
هرگز پر کاه کهربا را ندهند
این قوم ولی‌نعمت امثال خودند
تاسگ بوداستخوان‌همارا ندهند

حسنش بمی‌ازحجاب بیرون‌آمد
عریان آتش ز آب بیرون آمد
آمد سحری برسر بالینم و گفت
برخیز که آفتاب بیرون آمد

جانان چو هوای جلوهٔ ناز کند
صد در ز تفاصیل شئون باز کند
در پردهٔ اجمال پسندد چوجمال
هر ذره باصل خویش پرواز کند

حسن تو بیك جلوه‌گرفتارم‌کرد
وزنرگس‌مست عشوه درکارم‌کرد
بیقدر متاع من خریدار نداشت
عشق توباین قیمت و مقدارم‌کرد

کی بود که دل بستهٔ زنار نبود
جان درشکن طره گرفتار نبود
سر در قدم پیر مغان میسودم
آنروز که در بتکده دیار نبود

زین‌پیش‌فلك‌چنین دل آزار نبود
هـر مفعولی فاعـل مختار نبود
امروز به پشم وپنبه کارافتادست
مردی اول بریش ودستار نبود

مستان لقا چوارجعی گوش کنند
ازهرچه جزاوبود فراموش‌کنند
مردانه وداع خرد و هوش کنند
باشاهد جان دست در آغوش‌کنند

بر لب قدحی بعد هلاکم بگذار
سر در قدم طارم تاکـم بگذار
لب تشنه مبادا گـذرد مخموری
ازباده خمی بر سر خاکم‌بگذار

درهجر **حزین** ازغم‌جانکاه بمیر
چون شمع سحرگاه بیك آه‌بمیر
آنقدر نداری‌که در آئی‌به نجف
جان تو درآید تو درین راه‌بمیر

شاخ گل من نظر بخاری نکند
رحـمی بـدل سینه فکاری نکند
ترسم نبرد دل ازخروشیدن‌سود
ما خوار شدیم و ناله کاری نکند

گرجلوهٔ دوست میکندعاشق سیر
دل خواه‌بکعبه رو کند خواه‌بدیر
آشفتهٔ یاررا چه‌سودای‌خوداست
مستغرق دوست راچکارست بغیر

با داغ تو سال و ماه بردیم بسر چون شمع باشك و آه بردیم بسر
چون آینه از پـرتـو حیرانیها با یـار بیك نگاه بـردیم بسر

بس بوالعجبیست زیر این چرخ اسیر عبرتکده ایست در نظر عالم پیر
جان گشته بقید تن گرفتار حزین سیمرغ بدام عنکبوت است اسیر

ساقی قـدحی از می گلفام بیار هنگام صبوح مگذر آن جام بیار
آن ناصیه سوز خرد خام بده وانچهره طراز کفر و اسلام بیار

مطرب مگذار دم نیو چنگ بیار از یار پیامی بدل تنگ بیار
سوی قفس ای باد سحرگه خبری از حلقهٔ مرغان شب آهنگ بیار

ای سوخته جان سپند یادتو بخیر وی دردکش نژند یاد تـو بخیر
آوارهٔ کیستی کجائی چـونی آه ای دل مستمند یاد تو بخیر

گر ترك کم و بیش کنی اولیتر خوبا دل درویش کنی اولیتر
تا چنددوی بر در دونان پی وام وام از شکم خویش کنی اولیتر

از خصمی روزگار بی مهروتمیز تا چند زنیم سینه بر خنجر تیز
نی ناخن تدبیرونه بازوی ستیز نه جای شکیبائی ونه پای گریز

مردانه حزین ازسردنیا برخیز زین کهنه دمن توای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه برخیز از ین میانه تنها برخیز

در مصر خراب دهر ازقحط تمیز مژگان چون نیل باشدم طوفان خیز
با یوسف ما جفای اخوان کردند یاران مصاحب آشنایان عـزیز

خونم بکرشمه‌ای جفاکیش مریز الماس بزخم جگر ریش مریز
درساغرخون دل که نذر لب تست ترسم که شود شور نمك بیش مریز

ازهندنجس نجات میخواهم وبس غسلی بشط فرات میخواهم وبس
مرگی که بودبکام دل در نجف است ازبهرهمین حیات میخواهم وبس

از ظلمت هند سفله انگیز مترس درتیرگی شب ای سحرخیز مترس
هرگز باکی ز خصمی هند مدار نامـرد نئی زحملهٔ حیز مترس

بخریدیکی خواجه غلامی بهوس پرسید ازآن بندهٔ پاکیزه نفس
کائی بچکار تا همانت سپرم گفتش که همین بکارآزادی وبس

در عرب و عجم مشهورست که خروس درعمر خویش یك بیضه دهدخامه خواست اینمعنی موزون شود باین صورت بر آمد

رباعی مستزاد

آنی که سر ازسجدهٔ کوی تو نتافت	نه روم و نه‌روس
بر قامت عزتت فلك حله نیافت	جز اطلس وطوس
مرغ دل ما دانهٔ وصل تو چشید	اما به شبی
یکبارکردم کرذی و تکرارنیافت	چون تخم خروس

این خرقه پرزربردای سالوس	این دل یکجا برم کزوبه ناقوس
ازکشتهٔ‌خود بکف‌درین‌دشت‌سراب	جز آبله دانه‌ئی ندارم افسوس

تا چند بچنگك غم پنهانی خویش	روزی بشب آرم‌ازگرانجانی‌خویش
یك شب خواهم‌بکام‌دل شرح دهم	با زلف تو احوال پریشانی خویش

صوفی برخیز باده‌صافیست‌بکش	خم گر نبود پیاله کافیست بکش
بستان‌وبنوش هرچه‌ساقی دهدت	در ساغراگر وعده خلافیست‌بکش

ای عوج زمانه قد چالاك بکش	گـردن بعروج قبهٔ خاك بکش
بی قوت چرانشسته‌ئی‌بسته‌دهان	برخیز سری بـکون افلاك بکش

ای صورت و معنی ترا پستی‌فرض	از طبع قد تو کوتهی برده‌بقرض
کوتاه تری یك گره ازخانه بطول	با خانه برابری ولیکن در عرض

تاعشق فکند در دلم تاب چو شمع	یك‌لمحه‌ندید دیده‌ام‌خواب‌چوشمع
فـریـاد ز مشرب سمندر زادم	زآتش‌رگ‌جان‌من‌خوردآب‌چوشمع

چون عشق کشید تیغ هیجا زغلاف	تسلیم فکند سر که‌این‌گوی‌ومصاف
هرگز دلم از عشق نیامـد بستوه	سنگین نبود سایـهٔ سیمرغ بقاف

هرچند نوای آتشین دارد عشق	بشنوکه حدیث دلنشین‌دارد‌عشق
سرمایـه ده حیات دلها نفسی	درسینه‌چوصبح راستین داردعشق

صوفی‌که بود اساس‌کارش بر زرق	ژاژش بدهان خاك‌سیاهش برفرق
خضر ره پـای بست در کام نخست	نوح دگران وخویش تاگردن‌غرق

چون لاله آتشین درین تیره مغاك	پیداست مرا داغ دل از سینه چاك
فارغ ز خـود ودورز غیرم کردی	از غیرت عشق احسن‌الله جـزاك

گر نیست مراطالع فیروزچه باك
ور طبع نگردد الفت آموزچه باك
باید چو ز همدمان بریدن پیوند
گرهمنفسی نباشدامروز چه باك

پختیم بکار خویش سودا من ودل
شرمنده شدیم از تمنا من و دل
در عشق تو مانده‌ایم بی‌یار و دیار
تنها من ودل خرابورسوامن‌ودل

تا عشق توگشت ازازل روزی‌دل
بربست میانرا بغم اندوزی دل
درد توکند مگر پرستاری جان
داغ توکند مگر جگرسوزی‌دل

اندوه چو بیش شد گرفتم کم دل
دل ماتم من گرفت ومن ماتم‌دل
امروز کجاست گر بود همدم دل
گفتن نتوان بغمگساران غم دل

جمعیت خویش را پریشان کردم
دل برسرجسم تیره ویران کردم
از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت
تعمیر کلیسیای گبران کردم

از کام دلست بسکه عریان دستم
کوتاه فتاده از گریبان دستم
ازبسکه گزیده‌ام بدندان غضب
خونین‌شده‌چون پنجهٔمژگان‌دستم

آنم که بملك نیستی سلطانم
با سامانم اگر چه بی سامانم
دوریست چوآسیا درین‌کهنه‌سرا
سرگردانم‌که از چه سرگردانم

آنم که ز ذوق نیستی دلشادم
همواره خراب عشقم و آبادم
تو در طلب قبول عامی زاهد
من ازطلب هر دو جهان آزادم

رخ تازه باشك ارغوانی دارم
از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشك دیده وآه‌جگر
اینها همه از تو یار جانی دارم

بشتاب دلا برگ سفرساز کنیم
شاید در فیض بسته‌را باز کنیم
ما بلبل خوش صفیرعرشیم بیا
زین تودهٔ خاك تیره پروازکنیم

بار خودی افکنم سبك تاز روم
تا سایهٔ آن سرو سرافراز روم
سود از سفر خود نبود امیدم
جز اینکه ره آمده را باز روم

داغ غم آن نگار مهوش دارم
چون شمع‌تنی در آبوآتش دارم
الماس‌بزخم و نشترستان‌بجگر
بااین همه‌شادم‌که دلی خوش‌دارم

یارای زبان‌کوکه ثنای توکنیم
توصیف کمال کبریای تو کنیم
چیزی‌به‌بساطماتهیدستان نیست
جانی که تو داده‌ئی فدای تو کنیم

عشق تو کلیم طور سینای دلم
داغت حشم سینهٔ صحرای دلم
دردت که طبیب‌جان بیدردمباد
درمان غم مقصد اقصای دلم

جان در سرزلف تابناکی کردم
دل را صدف گوهر پاکی کردم
از همت فقر خانه پرداز **حزین**
در کاسهٔ دهر مشت خاکی کردم

حال دل آسوده دلان سوخت دلم
بیدردی این بیخبران سوخت‌دلم
درد دل هیچکس مراکار نکرد
برحال سلامت طلبان سوخت دلم

صوفی برخیزهای وهوئی بزنیم
آتش در دل بیاد روئی بـــزنیم
از سینهٔ تنگ نعرهٔ مستانـــه
در نیم شبان بر سر کوئی بزنیم

از ظلمت هستی خود آزاده منم
چون شمع بزیر تیغ استاده منم
پیمانهٔ مشرب حریفان خالیست
خمخانهٔ چرخ را کهن باده منم

چون شمع بود داغ جنون‌تاج سرم
آتش بجهانی زده مـژگان تـرم
عیبی نبود هست کساد ار گهرم
عیبم همه اینست کـه صاحب هنرم

ای هوش بمی داده فدای تو شوم
غارت زدهٔ باده فـدای تو شوم
دروصل توهست‌هرچه میخواهددل
ای جنت آمـاده فدای تو شوم

پرسید ز یار خود یکی ازیاران
کای‌دوست‌بگوچگونه‌ئی‌گفت‌ایجان
فرسوده‌شد ازخوردن نعمت دندان
لیك از گله یك روز نیاسود زبان

ای رهروعشق کاهلی پیشه مکن
در کالبد فسردگی ریشه مکن
جانـان سروصل پاکبازان دارد
گرجان طلبد بباز واندیشه‌مکن

مقدور نشد ز دامن افشانی من
در جامهٔ زندگی تن آسانی من
بـر قامت کبریای آزادگیم
کوتاهی کرد دلق عریانی من

زهرم بقدح دهی که می‌نوش مکن
در آتشم افکنی که هان‌جوش‌مکن
باری تو که‌خون عاشقان می‌نوشی
این لخت کباب را فراموش مکن

به قصهٔ سرسری نه بازیست سخن
خونین‌جگری وجان‌گدازیست‌سخن
مردانه قدم زن آنچنان کز شادی
نازد بخطایت که نیازیست سخن

آن راحت جان ودل شیدائی من
گویا زخدا خواست جگرخائی‌من
شبهای غمت نگفت چون میگذرد
یك روز نکرد یاد تنهائی من

تدبیر بکار من چه خواهدکردن
ساغر بخمار من چه خواهد کردن
گر عشق هزار شمع داغ افروزد
با این شب تارمن چه‌خواهدکردن

ای دیدهٔ زار من چه‌خواهی‌کردن
جز اشك نثارمن چه‌خواهی‌کردن
با گریه نمانده است لخت‌جگری
در جیب وکنارمن چه‌خواهی‌کردن

صوفی اگرت هوای کشف است و یقین
بگذار حدیث نفس و بشنو ز حزین
از چله نشینی نشود کاری راست
پیوسته کمان کج بود چله نشین

یاران عزیز نور بینائی من
رفتند چو هوش از سر سودائی من
رفتند و گذاشتند با بیکسیم
اندیشه نکردند ز تنهائی من

حق ظاهر و خلق در حجاب افزودن
سرچشمهٔ خورشید بخاک اندودن
تو بیخبر از قصور ادراک خودی
موجود نهان نمیتواند بودن

از گنج بمار صلح نتوان کردن
از باغ به خار صلح نتوان کردن
در میکدهٔ که چرخ دردی کش اوست
با رنج خمار صلح نتوان کردن

آمد سحر آن نگار خونین جگران
پرسید ز احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه خندان شد و گفت
من درد دل و بی نصیب کوته نظران

ای بستهٔ آب و گل چه خواهی کردن
زاخوان صفا خجل چه خواهی کردن
دندان بجگر گر نفشارد دردی
بیدرد بکار دل چه خواهی کردن

ای گل تو ببوئی دل خود شاد مکن
با رنگ پریده جلوه بنیاد مکن
بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار
کار دل ماست عشق فریاد مکن

ای بخت نژند در سیاهی بیتو
تن زار و نزار و چهره کاهی بیتو
با تو سر و پا برهنه در کنج خراب
خوشتر که به تخت پادشاهی بیتو

ای خاک وفا رفته بباد از دل تو
یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو
یکبار نمیرسی بداد دل من
داد از دل تو هزار داد از دل تو

ای در دل هر قطره تمنا از تو
وی در سر هر حباب سودا از تو
ممنون دل و دیدهٔ خونبار نیم
جام از تو و باده از تو مینا از تو

ای در یتیم دیده دریا از تو
آه از تو و ناله سینه فرسا از تو
خندان گذری ز چشم خونبار و خوشیم
دل از تو و دیده از تو و ما از تو

ای عاشق محزون دل ناشاد تو کو
ای کوه گران درد فرهاد تو کو
وحشی تری از خود بکمین داشته‌ئی
ای صید بخون طپیده صیاد تو کو

سر غم عشق را ز بیگانه مجو
از واعظ بیخبر جز افسانه مجو
مستم ره هوشیاری از من مطلب
افسانهٔ عقل را ز دیوانه مجو

غفلت زده‌ام خاطر آگاهم ده
افسرده دلم آه سحرگاهم ده
عمریست که رو از دو جهان تافته‌ام
ای قبلهٔ مقبلان بخود راهم ده

ای بندهٔ دهر دون نواز گنده
با کون خری ساخته چون خر بنده
از پستی و سرمستی و دیوانگیت
دشمن در خنده دوستان شرمنده

تا چند حزین اسیر ماتم شده‌ئی
با خلق زمانه از چه همدم شده‌ئی
چون یار موافقی ندیدی زچه رو
در بند منافقان عالم شده‌ئی

جانا چه بود که خاطری شاد کنی
وز لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی نبود غیر فراموشی تو
در خاك شوم زنده گرم یاد کنی

تا ناله درفش کاویانی نکنی
در کشور دهر قهرمانی نه کنی
گر جان‌طلبند منت از بخت‌مدار
در مسلخ عشق سخت جانی نکنی

آشفتهٔ دور روزگارم ساقی
درماندهٔ محنت خمارم ساقی
شرمندهٔ دست رعشه دارم ساقی
جامی بلب تشنه بدارم ساقی

رفتند ز بزم میگساران ساقی
من مانده‌ام ازگران خماران ساقی
چون لاله درانتظار ابر کف تست
داغ جگر سینه فکاران ساقی

بشکن قدح سپهر دون ای ساقی
می نیست درین جام نگون ای ساقی
مردم ز خمار، بادهٔ ناب کجاست
تا چند توان کشید خون ای ساقی

چون باد صبا سبك عنانی نکنی
با زاغ و زغن هم آشیانی نکنی
ای سرمه بخاك ناتوان یکسان شد
زنهار بدیده‌ها گرانی نکنی

آلودهٔ زهد کرده‌ام دامانی
و جهت من المسجد نحوالحانی
مارخت ز کوی نیکنامی بردیم
نستود عکم معاشر الاخوانی

زاهد ره عشق دین بافسون نبری
روی ورع ازمیکده گلگون نبری
تر ساخته‌ئی دامن تقوی از می
زین آب، گلیم زهد بیرون نبری

سر تا سر آفاق حزین گردیدی
و ز دیدهٔ دید، دیدنیها دیدی
اکنون‌دامان رنگ وبورا بگذار
تا چند اسیر بیمی و امیدی

تا چهره ز اشك ارغوانی نکنی
در محفل عیش گلفشانی نکنی
هرگز چون شمع جا بیزمت ندهند
گر با همه کس چرب زبانی نکنی

ازمی لب غنچه گشت گلگون ساقی
چون لاله نشسته‌ایم درخون ساقی
اقبال تو میدهد ز ادبار نجات
تنگ آمدم از نکبت افیون ساقی

ای آنکه بلافگاه دعوی چستی
و اندر طلب گوهر عرفان سستی
تا دریابی که در گره داری هیچ
کاش آنچه سپرده‌ئی بخود می‌جستی

مهری بلب خودزن اگرمردمهی گر نیکی اگر بدی که خاموش بهی
خاموش حزین که‌ازکلیدسخنت جز قفل دهان نمیگشاید گرهی

صحرا استزسبزه سبزفام‌ای ساقی کار از گل ومل شودتمام‌ای‌ساقی
گو چرخ نگردد بمراد دل ما کافیست بما گردش جام‌ای‌ساقی

ای‌درد ز مرگ فکردرمان‌نکنی آزار دل شکسته حالان نکنی
درجان غم یار دارم آسان ندهم ای محنت هجرمردن آسان‌نکنی

ای آنکه‌بنفشه‌زیب نسرین داری صد رخنه زغمزه دردل‌ودین‌داری
ظلمیست که‌اشك بوالهوس‌پاك كند دستی‌که ز خون ما نگارین‌داری

آنی که بقد زسرو آزاده تری دل را ز بهشت نقد آماده تری
در رهگذرت ز خاك افتاده ترم گر هست ببازار من افتاده تری

هردم ز تو عمر میکند بیخ وبنی جز وعده بفردا نشناسی سخنی
دیروزترا که هست فردا، امروز بنگر که‌چه کرده‌ئی‌که‌فردا نکنی

ای‌دل ره ورسم عاشقان نگذاری درد و غم خویش‌رایگان‌نگذاری
دستت نرسدبدامن وصل حزین تا پا بسرهر دو جهان‌نگذاری

ای ناله خلاف درد کیشان نکنی غمازی راز سینه ریشان نکنی
آهسته گذر کن ای صبا از زلفش آنجادل‌جمعی‌است پریشان‌نکنی

ای دوست چراغ چشم‌بیدارتوئی معشوق توئی عاشق دیدار توئی
آشوب جهان فتنهٔ بازار توئی خود یوسف‌مصری وخریدارتوئی

در کعبه‌حزین امیر اسلام‌شوی در دیر، حریف باده وجام شوی
یا امت عقل باش یا بندهٔ عشق حیف است درین میانه‌بدنام شوی

هم درد ودوای دل افکار توئی عاشق توئی و عشق توئی‌یارتوئی
پرگار توئی نقطه توئی دایره‌تو یعنی که زهر پرده پدیدارتوئی

ای خامه‌بسی نکته‌سرائی کردی از زلف سخن گره‌گشائی کردی
صاحب دردی اگر بدادت نرسد عمری ببعث هرزه درائی کردی

خاموش حزین که‌گفتنی‌هاگفتنی با مسقب کلك خویش درهاسفتی
اکنون‌خودرا بکوی آزادان کش خاری‌بودی غنچه شدی بشگفتی

مثنوی

صفیر دل

له الحمد فی آلاخرة والاولی والسلام علی سیدنا المصطفی وآله خیرة الوری یك صفیر دل‌دونیم که عندلیب گلشن رازست برخاست، محفل نشینان شوق را هوی در جیب، سفیر نسیم! دود کباب جگر ارمغان‌ماست. هان‌ای مشام نپخته مغزان بوئی، استغفرالله العظیم. بلبل بینوا را چه برگ وسازودود سوختگی را کدام امتیاز، لله الحمد که‌پرده سنجان سازگرم، بلند آوازه دارندو بوی‌شناسان روی بخشایش تازه .

جانا خجلم زخامی‌مشرب خویش   چون‌شمع گداختم‌ز تاب‌و تب خویش
دل میگزدازشرم‌زبانم‌لب خویش   بگذر که گذشتم ازسرمطلب خویش

مصارع ناله بیخواست رسیده صفیر دل اگر نامیده شود بی نسبت نیست باگوش‌دوستان معنی نیوش‌وهوش هنرپژوهان عیب پوش آشنا باد ، وهوالملهم بالسداد منه المبدأ و الیه المعاد .

ثناهای شایسته دلدار را   سپاس فراوان ز ما یار را
ثنائی که عالی سپاسان کنند   سپاسی که یزدان‌شناسان کنند
بعجز و سرافگندگی سر نهم   بسر از گل سجده افسر نهم
بخشکی چه بندم‌بافسوس لب   طراوت دهم اززمین‌بوس لب
زبان ازثنا نخل موسی کنم   بیاد رخش سینه سینا کنم
چوخورشیدازآن‌آتش‌سینه‌سوز   نفس را کنم صبح گیتی‌فروز

بسر تاج شاهی نهم نامه را لوای الهی کنم خامه را
مداد قلم عنبرتر شود خطو خال رخسار، دفترشود
ازین رشحه خرم کنم داغ‌را طراوت ز شبنم دهم باغ را
به بستان جان آبیاری کنم زنی چشمهٔ خضرجاری کنم
بفرق سخن برنهم تاج حمد زبانرا فرستم بمعراج حمد
نفس‌گرم‌چون‌برق‌سوزان‌شود دل‌ازحمد یزدان‌فروزان‌شود
زبانم بآتش زند دامنی ز تفتیده گلخن دمد گلشنی
بعرش حقیقت لوائی زنم نیاز آوران را صلائی زنم

مناجات نامه

خدایا دلی ده حقیقت شناس زبانی سزاوار حمد و سپاس
مرا جز تو کس یاور ویار نیست چه گویم که یارای گفتار نیست
ز فیض تو آید دلم در خروش که نی از دم نائی آید بجوش
دلم رشحی بحر انعام تست چو ماهی زبان زنده ازنام تست
ندارد فروغی ز خود مشت گل مگر پرتو فیضت افتد بدل
وجود تو نگشاید ار دست جود عدم بیکران را چه یارای بود
دهی خامهٔ صنع را سروری بمعنی طرازی و صورتگری
ازآن چهره پرداز چین چگل گل از گل دمد داغ عشقت ز دل
نه بخشی اگر گمرهان راسراغ نیفروزد از داغ عشقت چراغ
دربن‌تیره‌کاخی‌که‌ظلمت سراست نفس راه لبرا چه داند کجاست
ازل تا ابد مد احسان تست بخوان کرم دل نمکدان تست
می عشق روشنگر سینه شد بخمخانه‌ات چشم آئینه شد
تو کردی زبان مرا یاوری که زداز سخن کوس اسکندری
بمعنی شدی رهبر خامه‌ام زدی غازه بر چهرهٔ نامه‌ام
کند از تو در دامن روزگار رگ ابر کلکم در شاهوار
زهی لوح فکر و خوشا کام من سجل قبول تو دارد سخن
من زار مرد ثنایت کیم نوا پرور خویش کردی نیم
دمد از رگم نغمهٔ چنگ ورود صفیرم زند ارغنونی سرود
بدستان زنم راه دور غمت به داود خوانم زبور غمت
زبان است دستان زن باغ تو دلم طور و شمعش بود داغ تو

حدیث من و ما نمی‌شایدم — باین خیرگی خنده می‌آیدم
ندانسته‌ام : کیستم ! چیستم ! — توئی عین هستی و من نیستم
فنا را کجا لاف دعوی رسد — مگر دست دعوی بمعنی رسد
حزین ازمی بیخودی جام‌کش — زبان مست دعویست در کام کش
اگر محو کثرت و گر وحدتی — بهر صورت آئینهٔ حیرتی
قلم بر فسونهای نیرنگ زن — زند راهت ، آئینه بر سنگ زن
چوازخویش و بیگانه تنهاشوی — قبول خداوند یکتا شوی

نیایش

دل ودیده ها فرش در راه کیست — جبین‌ها زمین سای درگاه کیست
بلند از که شد رایت سروری — که بخشید عزت به پیغمبری
فروزندهٔ بدر عرفان که شد — فزایندهٔ قدر انسان که شد
نبوغ بشر سرفرازی که داد — کف خاك را بی نیازی که داد
زفیض‌که این مشت‌گل‌جان‌گرفت — فروغ از که رخسار ایمان‌گرفت
ملك چاکر لامکان پایه کیست — قدم بر فلك سایه بیسایه کیست
که پا بر سر ماه و خورشید زد — که بر سیم و زر سکه جاوید زد
دوان در رکاب که جبریل رفت — که حکمش بتورات و انجیل رفت
می معرفت دردی جام کیست — دل عارفان زنده از نام کیست
زمین مسکن و آسمان آستان — فروغ زمن قبلهٔ راستان
خدا را بود در نیابت امین — کفی حجة الله فی العالمین
محمد سرافراز خیل رسل — امان البرایا دلیل السبل
امام الهدی اشرف المصطفین — مغیث الوری ملجا الخافقین
سرو سرور یکه تازان عشق — بلند افسر سرفرازان عشق
شفاعت گر جوق بیحاصلان — حلاوت ده ذوق صاحبدلان
سبیل گدایان او سلسبیل — جنیبت کش موکبش جبرئیل
ز کامل عیاران حق اکملی — بزرگی برو آیت منزلی
ز حکمت بهر نکته‌اش داستان — بلب ناسخ نسخهٔ باستان
عیان کرده پوشیده اسرار را — ز رخ پرده برداشت انوار را
شد از مهر ختم نبوت عیان — که بعد از عیان نیست جای‌بیان
باین جلوه بگشای چشم دلی — به بین پایه‌اش را اگر مقبلی

شد از شان او شوکت کفر پست — بمیلاد او قصر کسری شکست
صبا همدم غنچه‌اش ناشده — پـرد رنگ گلنار آتشکـده
زند بحر رحمت چو موج‌ظهور — شود خشك دریاچهٔ تلخ و شور
نیارد سر از تیغ او خصم تافت — یك انگشت او فرق مه را شکافت
بـعهدش عبادت روائی گـرفت — جبین صنم جبهه سائی گـرفت
دل قدسیان است مجنون وشش — بـود ناقـهٔ عشق محمل کشش
ببزم ازل محـرم راز اوست — بـروی دو عـالم در باز اوست
کلید دل تنگ هـر بسته کار — در رحمت خاص پروردگار
چه خرم بهاریست با آب ورنگ — گل داغ عشقش بـدلهای تنگ
چه دولت سرائیست جنت اساس — ازو مخزن سینهٔ حـق شناس
چه نعمت کزو قسمت خاك نیست — چه رفعت کزو خاص افلاك نیست
بمعراج بخشد فلك را عـروج — بلند آسمانیست ذات البروج
سپاس و سلامی سزاوار او — برد باد بـر آل اطهار او
بر اصحاب و بر پیروانش همه — بیاران روشن روانش همه
عرق ریزشرمست کلك حزین — بضاعت نداری خموشی گـزین
تهیدست حیران چه سامان دهد — درین عرصه یکران‌که جولان‌دهد
درودی سزایش نداری بیاد — زمین ادب بایدت بـوسه داد

درستایش سخن

قـلم اولین زادهٔ قـــدرت است — نگارنـدهٔ دفتر حکمت است
بدایع پدید آمد از حرف کـن — موثر خداونـد و مبدع سخن
قلم نقشبند کـلام الله است — زبان جدل زین سخن‌کوته است
قلم چهره پرداز حسن و جمال — قلـم والـی کشور ذوالجلال
دبستان حـق را معلم قلم — سخنور قلم ، علم و عالم قلم
سخن جان معنی و معنی سخن — معانی نیایـد بیان بی سخن
جماد ونباتست و حیوان خموش — خلافت بانسان ز نطقست و هوش
سخن زندگی بخشد افسرده را — برگ میزند نشتری مـرده را
سخن در غـلطان عمان دل — صفا پرور جیب و دامان دل
سخن گوهر افروز طبع ادیب — سخن حکمت‌آمـوز دولت نصیب
سخن شور آشفته حالان عشق — سخن نیست غیر از نمکدان عشق

بود چشمهٔ زندگانی سخن — مسیحا سخن یار جانی سخن
شنیدم سحر می سرائید نی — سخن نو بهار و خموشیست وی
چه خوش گفت دوشینه گوینده‌ئی — سخن جان بود گر نیوشنده‌ئی
بلندست بس جایگاه سخن — کلام الله اینك گواه سخن
بسی کرده‌ام طی نشیب و فراز — چه نسبت سخن را بعمر دراز
که آخر بود عمر را کوتهی — نگردد فروغ سخن منتهی
جهان سرورانند گویندگان — سخن شان باقبال دل قهرمان
بهر ملك ناپایدارست حکم — سخن را مدام استوارست حکم
نوشتیم بر طاق فیروزه فام — کلام الملوك ملوك الکلام
درین پر فتن عصر آخر زمان — زمین شد چراگاه نابخردان
ز خر خصلتان مشتی افسرده‌ام — نوازندهٔ کهنه طبل شکم
مسیحای وقتند از ابلهی — بم و زیر کوبند طبل تهی
دهنها بدعوی گشودند و لاف — بینباشتندی بژاژ این شکاف
هم آواز گشتند با هم خران — بشوریده مغز خرد پروران
از ین مرده شکلان مالا بگور — سراسیمه شد لفظ و معنی نفور
برآشفته گردید کلك دبیر — که منکر صدائیست صوت الحمیر
ز نیرنگ گردون نیلوفری — مگر دل بیزدان برد داوری
درین اهرمن گاه وحشت فزای — پژوهیده دنیای آشوب زای
امید از خداوند دارم امان — هو المنعم الفضل و المستعان
بآئین فرزانگی و مهی — خردمندیم میکند دلدهی
که گیتی است اضداد را انجمن — نشاید ازین غم پریشان شدن
چه عذب فراتش چه ملح اجاج — بجائی بود هر یکی را رواج
ز نکهت اگر پشك راند سخن — زبانی ندارد بمشك ختن
گر انگوزه اندازه را می‌شناخت — بگلشن سر از نازکی میفراخت
وگر جیفه هم داشتی آگهی — به پهلو نتازیدی از فربهی
گرفتی اگر خر عیار نهیق — نه گشتی به لحن مغنی رفیق
اگر میشد آگه نکوهیده زاغ — نخوردی دل بلبل و گل بباغ
زغن گر شدی رنجه ازصوت خویش — نخستی جگرهای مرغان به نیش
اگر حد خود پاس میداشت سیر — کجا فاش گشتی بعهد عبیر
گل آنجا که بنده قبا کرده باز — نمی‌آمد از پرده بیرون پیاز
خریدار سرگین بود گر جعل — چه کاهش رساند بشان عسل

چه شد گندنا گر زهر جا دمید — بعنبر زیانی نخواهد رسید
غم و رنج دنیا بما سهل شد — چوبا مصطفی چیره بوجهل شد
پلیدی مخنث ز فوج یزید — سر سبط خیر البشر را برید
عوانان امیرند عارف بقید — حجی طبل خصمی زند باجنید
چو ابر جهالت شود منجلی — کجا فخر رازی ! کجا بوعلی!
هزاران ازینگونه در روزگار — عیانست و داننده بی اختیار
به بین کار پردازی چرخ پیر — درین عبرتستان و عبرت بگیر
حزین ازدل افسردگی سود چیست — صریر نی‌ات شکوه آلود چیست
اگر زشت و زیبا به بینی مرنج — بصورت میاویز و معنی بسنج
گل و خار در پرورش همسرند — درین خاکدان ازیك آبشخورند
چرائی در اندیشه و دلخراش — فضولیست اندیشه تسلیم باش
خدایا برین بندهٔ بوالفضول — نه بندی در فضل وجود و قبول
صباحی که زادم به بخت سعید — سیه بود موی من و رو سفید
کنون مویم از گردش روزگار — سفیدست و روی من از جرم تار
ز روی من این تیرگی را بشوی — که از من بدو از تو آید نکوی

جبین سائی خامه بر آستان عشق

چسان مدحت عشق سازم رقم — شکافد ز نامش زبان چون قلم
درین جاقلم‌حکمت‌اندیش نیست — که عشق‌آتش‌وخامه، نی بیش‌نیست
برانم که آتش به نی در زنم — گل شعله چون شمع بر سر زنم
چو پروردهٔ عشقم و خانه زاد — حق نعمت عشق ندهم بباد
ندارد غم آتش جگر از حریق — نیندیشد از ابر و باران غریق
دل از عشق سر کش بوجد آمده — سمندر برقصد در آتشکده
ز عشقست رخسار خور تابناك — بود زنده از عشق دلهای پاك
فزودند مقدار آدم بعشق — ز حسن ازل شد مکرم بعشق
بدل گر ز عشقش دری میگشود — نفرمود ابلیس کردی، سجود
ز عشقت گر افتد شراری بدل — بدریا شود قطره‌ات متصل
فروغی بهر دل که ازعشق‌ریخت — تجلی علم زد سیاهی گریخت
ندانم کجا عشق را منزلست — غبار رهش نور چشم و دلست
شب خفته بختی کند عشق روز — گشاید لوا صبح گیتی فروز

بهرجاست‌چون مهر نیك اختری دهد شمعسان زیر تیغش سری
سر از مهر کینش نیارم برون که جان بخشد این تیغ آلوده‌خون
شکفت از دمش لالهٔ باغ دل بلب ساغر خویش از داغ دل
خوشا ساقی عشق دریا نوال خمارست با وی خیال و مجال
سر نه فلك گرم پیمانه‌اش خوشا حال مستان میخانه‌اش
گزگ از دل خود کند مست او بدستی ندارد طمع دست او
مکش سر ز بیدست و پایان‌عشق که بخشند افسر گدایان عشق
گروهی سرآفراز دنیا و دین نشانده بنقد دو کون ، آستین
هما شهپران هوای وصال بود خاص شان دولت بیزوال

حکایت

شنیدم تهیدست بیحاصلی شنید این حکایت ز صاحبدلی
که پیری چو برد اززلیخا توان خدنگ‌قدش حلقه شد چون‌کمان
عزیزی بذلت کشید و برنج بششدر فکندش سرای سپنج
ز باد خزان خشك شد گلشنش نگشتی یکی زاغ پیرامنش
گل افسرده شد ، عندلیبی نماند در ایام سختی حبیبی نماند
شد آخر پس از عیش ناز ملوك رگش‌رشته جسم نزارش چودوك
گذشت آن جوانی و جاه خطیر بمصر اندرش نام شد گنده پیر
از آن آتش داغ پرور همان بجان مانده بودش شراری بجان
برآورده غم گر چه دود ازسرش دلی بود روشن بخاکسترش
برآرد ز پا خار را هر کسی خلد چون بدل کار دارد بسی
بزاری همی‌گفت‌وخون‌میگریست که مسکین‌تر ازبنده‌امروزکیست
ز هر سو چوبخت‌دژم دربه‌بست پس زانوی نامرادی نشست
گشود اختر از بسته کارش گره عطارد قلم راند ومه گفت زه
دران بیکسی عشق دستش‌گرفت فرازندگی بخت پستش گرفت
شب تیره بختی برفت از سرش درآمد چو خورشید یار از درش
ز صبح جوانی برومند شد شب تار غم رفت و خــورسند شد
چو صاحبدل این قصه انجام داد تهی دست سرگشته را کام داد
شراری بخاطر فتادش ز عشق دم گرم او یاد دادش ز عشق
پس از هفته کارش بجائی رسید که خلق از درش یافتندی امید

مرا هم بلب حرف عشقست از آن — که شاید برآرم بهار از خزان
لبم زین ترنم مسیحا شود — دل مرده‌ئی شاید احیا شود
روان دارد از عشق پایندگی — که عشقست سرچشمهٔ زندگی
حزین از غم دل نوائی بزن — دل آسودگان را صلائی بزن
تو خامش چو گشتی کس امروز نیست — نوازندهٔ ساز جانسوز کیست
اگر خامه افکند سعدی ز دست — نی خوشنوای تو در پنجه هست
بود اختر سعد یاری و هست — زهت تا بگوش و کمان در زهست
وگر میدهت خمسه از گنجه یاد — نی نغمه سنج تو در پنجه باد
کنی تازه تا خمسهٔ گنجوی — شرابت کهن باد و رایت قوی

در تهنیت والد بزرگوار

عطارد مرا گشته آموزگار — بتوصیف علامهٔ روزگار
رصد بند گردون نیلوفری — خدیو سریر بلند اختری
مرا والد و عقل کل را پسر — یتیمان علم وهنر را پدر
بجان رهگرا اوج تقدیس را — بدل وارث حکمت ادریس را
بهین گوهر پاك این نه صدف — خلف را شرف بوالبشر را خلف
مسیحا دمی خسته حالان دهر — پناه ضعیف و یتیمان شهر
رخ سر بزرگان گردون فراز — بران سده گلگونه ساز نیاز
دل خاره طبعانش از آه گرم — چو پولاد در دست داود نرم
تنش چون خیال از ریاضت نزار — هلال قدش تیغ فرسوده کار
در انوار او مهر چون ذره گم — ضمیرش دل افروز صبح دوم
ز سر جوش فکرش خرد کامیاب — زلال خضر پیش فیضش سراب
فلاطون اگر ته نشین شد بخم — خجالت بخلوت کشیدش که ثم
به بیدار بختان قدح بخش نور — حدیثش بدل مردگان بانگ صور
ز ایوان قدرش فلك آستان — ببام جلالش ملك پاسبان
پر از عطر خلقش گریبان گل — غلام باخلاص فخر رسل
لبش فیض بخش و کفش زرفشان — بامداد او زال رستم نشان
چو خورشید تابنده در مکرمت — چو نیسان بارنده در مرحمت
در اقطار معنی فرو کوفت کوس — پر از صیت او قبهٔ آبنوس
در اقلیم رفعت فرازنده کوه — بر اورنگ عزت سلیمان شکوه

بلب قیمت آب حیوان شکست بیاقوت لعل بدخشان شکست
درستی ازو یافت علم و عمل برون کرد از ملك و ملت خلل
خلیل آیت و موسوی منزلت مسیحا دم و مصطفی معدلت
عدیل ملك در سجود و رکوع ز جهدش مهذب اصول و فروع
ز خطش سواد جهان روشنست پی حفظ دین نبی جوشنست
صریر نیش ناسخ رود بود روان پرور لحن داؤد بود
مقام کلامش باعلا رسید سر خامه‌اش تا ثریا رسید
شهنشاه اورنگ دانشوری بلندی ده پایهٔ سروری
حقایق شناس معارف پنا حکیم خرد پرور جهل گاه
مشکك ندارد بشانش شکی ارسطور ز مشائیانش یکی
ز توصیف او گر برنجد حسود نیاید ز خس، بستن زنده رود
محالست کز دست دهقان به بیل شود بسته سیلاب دریای نیل
اگر ملحد انکار قرآن کند بگو ماتم از مرگ ایمان کند
کند خیره ابله خردمند را بناخن خراشد چو الوند را
ندانسته کالیوه کردار دنگ که در دام ماهی نیاید نهنگ
کجاکام حاصل کند خام ریش که میدرد از ابلهی دام خویش
مرا هست چون صبح صادق نفس گواهم خداوند فریاد رس
نوشتم بوصفش اگر یکدو حرف نگنجد درین ظرف دریای ژرف
عبادت شمارم ثنا خوانیش تو از ابلهی بذله میدانیش
نرانده بمدح بزرگان قلم ز فرماندهان عرب یا عجم
مگر مدح پیغمبر و آل او که هر کس بگوید خوشاحال او
کنم گر مدیح نیاکان خود ادا میکنم حق ایمان خود
پدر را کنم گر ستایش گری امیدم که حق باشدش مشتری
اگر سود دنیا غرض داشتم وگر از طمع دانه میکاشتم
تفاخر کنان سروران جهان خریدار بودند شعرم بجان
زبان میگشودم بنام یکی شکر میفشاندم بکام یکی
چو میکردم این باده در جام او همی زنده میداشتم نام او
ببرداشت تشریف احسان من زدی بوسه‌ئی طرف دامان من
نبودی دریغ از منش ملك ومال ولی بود بر همت من وبال
بگردون نیامد سر من فرود مرا یك جبین است ویکجاسجود
خسی در شمارم نیاید کسی باین بیکسی فخر دارم بسی
پشیزی ز صد گنج نا برده‌ام که دنیا بود پشت پا خورده‌ام

جهان مشت خاکیست در راه من
زند ، کی ره جان آگاه من
بکونین افشانده‌ام دامنی
که در کوی حق یافتم مامنی
پدر را از آن میستاید دلم
که فیضش رساند تا منزلم
سبك میشمارم جهان مغز و پوست
که سنگینی استخوانم ازوست
بران تربت پاك باد انتشار
درود از من و رحمت کردگار

مناجات

خدایا بجاه خداوندیت
که بخشی مقام رضامندیت
طمع نیست از کشت بیحاصلم
بخوشنودیت کار دارد دلم
بسی شرمسارم ز نفس فضول
ز طاعت مکدر ز عصیان ملول
که نیك و بدم هر دو نبود روا
چو عصیان بود طاعتم ناسزا
ندارم بجز عجز چیزی بکف
شد از کف مرا نقد فرصت تلف
نبخشید سودی جگر خوارگی
من ودست و دامان بیچارگی
بدرگاهت آورده‌ام عجز خویش
سراز شرم بی برگی افکنده‌پیش
نگیری چسان دست افتاده‌ئی
که خود از کرم هستیش داده‌ئی
بیك عمر در نعمت زیستم
گدای درت نیستم! کیستم؟
اگر هست بنما در دیگرم
و گرنه بحرمان مران زین درم
در افتادگی از که خواهم مدد
مدد از که افتادگان را رسد
خروشان خراشم جگر در قفس
کسی نیست غیر از تو فریاد رس
ز چاك قفس ارمغان بهار
فرستم صفیر دل سوگوار
شکیب از دلم رفته نیرو زچنگ
برم‌مانده چون‌سبزه درزیرسنگ
نماندست امیدم بچیزی مگر
بچاك گریبان و دامان تر
که عصیان بکوی کریمان برند
گنه هدیه آرند و غفران برند
بهر حاجتم از تو امیدوار
که هم فیض بخشی هم آمرزگار

تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفاعله

سرم بود در جیب فکرت شبی
بگوشم رسید از لبی یاربی
اثر کرد بانگ خدا خوان بمن
بجوشید از آن نام خونم بتن
شدم مست و در لذت افتاد هوش
چوناگه بگوشم رسید آن‌سروش

ازین مشت گل رفت افسردگی
بـراحت مبدل شد آزردگـی

مرا ذوقی افـزود از نام دوست
کـه آرام جانهای قدسی ازوست

بخود از سر ذوق گفتم که هان
بکن شرمی از نطق تسبیح خوان

خموشی بهر وقت نبود نکـو
تو هم داری آخر زبانی ، بگو

بود روح را لذت ذکـر قوت
زبانت نـدادند بهر سکوت

چو گفتار او کار فـرمـا شدم
بذکر خداوند گـویا شدم

چوشمع زبانش شب افروز گشت
ز طاعت مرا طاعت آموز گشت

دلالت دو نوعست بر فعل خیر
کزان هردو حاصل شود سودغیر

یکی آنکه مردم نصیحت کنی
براه خدا خلق دعـوت کنی

دگر آنکه خلق از نکوکاریت
کند اقتفائی بهشیاریت

خوشا آن‌جوان مرد نیکوسرشت
که دیدارش آرد براه بهشت

در نصیحت و بی‌بقائی دنیا

چنین است‌فرمان‌که حق را نهان
نشاید نمودن ز فرماندهان

نمایندهٔ راه خیر و سلوك
ندارد نصیحت دریغ از ملوك

که در خیرایشان بود خیرخلق
نکوخواه خلق است پاکیزه دلق

بیا ای شهنشاه شوکت فروش
فقیرانه بنشین و بگشای گـوش

باندرز من گوش بگشا دمی
که بهتر دمی زنـده از عالمی

بود پندم افزایش هـوش تو
کنم گوهر آویزهٔ گـوش تو

جوان بخت خواهد جهانت‌ستود
که در عصر آن پیرداننده بود

تو دانی که دنیاست ناپایدار
نباشد بناپایدار اعتبار

بهر جا نهی پا درین خاکدان
بود فرق فرماندهان جهان

تن سروران لطافت سرشت
براه تو امروز خاکست و خشت

بیفشان باین بی بقا دست رد
فلك بخشد امروز و فردا برد

به تسخیر جانی چرائی برنج
که خاکش فرو برده قارون‌وگنج

بنکبت سرا بسته‌ئی دل چرا؟
فرو رفته‌ئی زنده در گل چرا؟

بمردی توانی گرفتن جهان
ولی مرگ میگیردت ناگهان

ز ابلیس ، آزردهٔ جان برست
که غیر از خدا دل بچیزی‌نبست

بدنیا ترا تیز دندان آز
اجل در قفایت دهن کرده باز

چه بندی میان را برزین کمر
که بستن ضرور است رخت سفر

پی این سفر برگ و سازی بیار
سرشکی بیار و نیازی بیار
چه‌میپرسی ازگنج داران‌حساب
حساب خدا را چه گوئی جواب
باز و امل این چه دلبستگیست
نجات و سعادت بوارستگیست
شدی بندهٔ خاص فرج و شکم
شکم بنده باشد ز خر بنده‌کم
خدا بندگان از تو نالان بحق
دل مستمندان ز جور تو شق
شقاوت بلائیست بی زینهار
مکن زینهار این بلا را شعار
شعورت چه شد ای اسیر غرور
مگر از غروری عدیم الشعور
شب عمر رفت و چنان خفته ئی
ندیدی مگر خواب آشفته ئی
تو دانی دگر ما صلائی زدیم
گرانخواب را پشت پائی زدیم
حزین ازخروشت‌جهان میطپد
زمین میطپد آسمان میطپد
سعادت کسی را کند رهبری
که آموزد از گفته‌ات سروری

حکایت

نمودم سئوال از قوی پنجه ئی
چه پیش‌آمدت کاینچنین‌رنجه‌ئی
ترا دیده بودم از ین پیشتر
زبون بود در پنجه‌ات شیر نر
چه شد چیره‌دستی وکر و فرت
که اکنون فرو خفته درگل‌خرت
بدینگونه زرد و نزاری کنون
که چون کاه از کهربائی زبون
لگد کوب از پشه گردد تنت
چه شد زور بازوی پیل افگنت
بگفتا که از گردش روزگار
مگر نیستی آگه ای هوشیار
چه میپرسی ازلطمه سنج ضعیف
که خس ناتوانست و دریا حریف
جوانی کند کوه را زیردست
کنون بر سرم برف پیری نشست
چه میپرسی از بندهٔ مستمند
خداوند هوشی فراگیر پند

حکایت

سیه دل امیری بشب خفت مست
سحر برسرش سقف ایوان نشست
بکیفر کمر بست استیزه‌اش
نیامد برون استخوان ریزه‌اش
فقیری درآن شب بصحرا بخفت
چوشد روزآن ماجرا دید وگفت:
براین‌بنده‌فرضیست‌چندین سپاس
که ایوان چرخست محکم اساس
ز ویرانی ایمن بود پایه‌اش
فراغت توان خفت در سایه‌اش

نیرزد باین رنج قصر بلند
شبی نیم راحت سحرگه گزند
ندارم تمنای ایوان و کاخ
نیم تنگدل از زمین فراخ
که باران و خورشید پرتو فکن
نه چون خشت و سنگست پیکرشکن

حکایت

شنیدم فریدون با فرو هوش
نیاسود چشمش شب از درد گوش
بخاصان چنین گفت در بامداد
که امشب سزای مرا گوش داد
همانا که نالیده باشد ز درد
ضعیفی و نشنیده این خفته مرد
چو غفلت ز مظلوم ورزید گوش
مرا دوش این درد مالید گوش

حکایت

ستم پیشه‌ئی را به بستند سخت
که بیدادگر بود، برگشته بخت
عبور من افتاد از آن رهگذار
که گرگ دژم بود در گیرودار
مرا دید و نالید برگشته روز
بپوزش گشاد از سر عجز پوز
همیگفت خواهم که منت نهی
ز چنگال شیران خلاصم دهی
ز نالیدنش سیل اشکم گشود
که ظالم بسیمای مظلوم بود
خرد گفت انصاف را پایدار
که زرقست وفن کار این نابکار
بدو گفتم آهسته ای لابه گر
دلم را مشوران مسوزان جگر
خراشد دلم گر چه از زاریت
ولی ترسم از مردم آزاریت
تو آنی که از جور وکینت زمین
بنالید پیش جهان آفرین
بسی کرده پیچیده بردست وپای
ز صد ورطه جستی بحکم خدای
برفتی سبک بر سر کار خویش
نیامد ترا شرم از اطوار خویش
کنم گرگ راگر برحمت یله
بنالد ز بیرحمی من گله
کرم گر چه خلق الهی بود
تباهی گران را تباهی بود
گر اکنون پشیمانی از کارزشت
کنی گر بمحراب رو از کنشت
گشاید در رحمت کردگار
گناهت بیامرزد آمرزگار
کند آشتی با تو مشکل گشای
توچون صلح کردی بخلق خدای

حکایت

شنیدم که رندی بامید سود | پدر مرده‌ئی‌را پسر خوانده بود
طمع دوخت چشمش بمال یتیم | پسر را بپرورد رند لئیم
چو بگذشت سالی بر آن بیش و کم | گرفت آن پسر پیش راه ستم
ره راست بگذاشت آن‌کج نهاد | برافراشت رایت بفسق و فساد
بهم برزد از فتنه آن شهر و کوی | که بیدادگر بود و ناپاك خوی
دغل باز اوباش را مات کرد | مساجد ز شومی خرابات کرد
بده روز مال پدر را بخورد | پدر خوانده را هم زدی‌دست‌برد
طمع پیشه را خانه چون‌پاك‌رفت | یکی‌دخترك داشت در دانه، سفت
پس آنگه زن‌رند را هم نهاد | کشید از زن و در کنیزك فتاد
دل از نیك بختی چنان کنده بود | که ابلیس در حیرت افکنده بود
ازو خانهٔ رند بر باد شد | فتور هلاکو به بغداد شد
ز تاراج او گشت بیچاره عور | زدهشت دلش خون و ازشرم کور
شد از بار غم سرو قدش دو تا | بمرگ خود آن مبتلا شد رضا
ببوسید پای پسر منحنی | که پیر منی مقتدای منی
منت گر چه پرورده‌ام ای‌جوان | حق تربیت از تو دارم بجان
طمع کرده بودم ز نخلت ثمر | ولی از تو گشتم بعالم سمر
بآن مرده ریگ تو بستم طمع | تو بستی چو پاکان مرا بر ورع
طمع در رك و ریشهٔ من نماند | که دنیا در اندیشهٔ من نماند
ز فسقت نه زن نه کنیزك مراست | و گر قصد این بنده‌داری‌رواست
اگر پیر من بود عیسی صفت | نیارست کردن چنین تربیت
درخت طمع کندم از بیخ و بن | چو من صلح کردم توهم‌صلح‌کن

حکایت

دوکس را سر جنگ بود و ستیز | بهم کرده دندان و چنگال تیز
یکی زان دو سامان پیکار کرد | قبا جوشن و خود دستار کرد
پدر گفتش ای خام بیهوده کوش | اگر پخته‌ئی‌جوشن‌ازصلح پوش
گرت هست دامان فرصت بچنگ | فرو کوب با نفس‌خودطبل‌جنگ

حکایت

کنون یاد می‌آیدم آنزمان — که شوق آتش افروز شددر نهان
مرا کرد درد طلب بیقرار — جهان هفت خوان و دل اسفندیار
جگر العطش زن ز تاب و تبم — نه آرام روز و نه خواب شبم
ز یبس و نقاهت بخشکی اسیر — ولی بود مژگانم ابر مطیر
جمودی مذاق من از زهد داشت — که آتش بهر خشک وترمیگماشت
پراکنده خاطر دویدم بسی — شده عقده را سائل از هر کسی
ز دانای هر کیش پرسیدمی — سخنها کم و بیش سنجیدمی
نه ره ماند نا دیده نه رهگرای — نه ده ماند پوشیده نه ده خدای
بجائی شبانگاه و جائی صبوح — مگر از دری پیشم آید فتوح
بهر مرزو بومی کشیدم سری — و لیکن ندیدم گشاد از دری
بهر در بسی رفته و آمده — نه مسجد دگر ماند و نه میکده
گهی بردر کعبه گه در کنشت — طلبکاری القصه جائی نهشت
کشیدم ز هر باده ته جرعه‌ئی — زهر در بدولت زدم قرعه‌ئی
بهم بر بسی لوح و دفتر زدم — کندم ورق دست بر سر زدم
بخلوت نشستم خمش سالیان — زدم ها یهو با طرب حالیان
بهر گام پا میکشیدم ز گل — نمیتافت کامی که میخواست دل
بسختی ز مقصد چو رویم نتافت — فتوحی دل از بخت فیروزه یافت
یکی پیر ترسا مرا در عراق — دو روزی شداز دوستی هم وثاق
چو از شوق آشفته حالم بدید — حدیث طلبکاریم را شنید
بگوشم شبی گفت رهبان دیر — تعصب رها کن که الصلح خیر
ازین نکته قفل از دلم برگشاد — برخ عالم فیض را درگشاد
بفکرت چوکردم‌درین نکته‌غور — رسیدم بعدل و گذشتم زجور
سخن بس دقیقست و معنی بلند — مگر پی برد عارف هوشمند

اشارت بعدل و انصاف و ترک جورو اعتساف

میازار تا می‌توانی کسی — که پر زورتر از تو دیدم بسی
برآورد گیتی ازیشان دمار — چریدند در مغزشان مورو مار

در آفاق دیدم بسی دیو و دد   که بنیادشان کنند بنیاد بد

چه نازی ببازو چه نازی بچنگ   که فرداست درگردنت پالهنگ

چه بالی بخویش ای‌گیاه ضعیف   که فردا وزد تند باد خریف

گرفتم که گودرزی و گستهم   خورد استخوان ترا خاك هم

درخت نکو باش ای سر بلند   چنان زی‌که‌در سایه‌ات‌خوش‌زیند

ترحم براحوال افتاده کن   مشو در ره رهروان خار و بن

نه دربند این ملك غدار باش   تو از نیکنامی جهاندار باش

جدا کن زهم‌نیك‌و بد مغز وپوست   مکافات هر کار دنبال اوست

حکایت

فرود آمد از تخت شاهی قباد   که عمرست کاه و اجل تند باد

بیاراست پیرایه بخش جهان   سریر کیانی بنوشیروان

جوان بود شهزادهٔ شیر گیر   ببازو تهمتن به همت دلیر

ز نیرنگ ایام نادیده رنج   سپه بیکران بود و آماده گنج

فلك رام بود و جهانش بکام   زمین زیر فرمان زمانش غلام

دو پیکر خط بندگی داده بود   بخدمت کمر بسته استاده بود

بدولت جهاندار با هوش‌و رای   خدا بنده بود و خرد آزمای

نبودی سرش پای بند غرور   سلیمان گران سر نباشد بمور

چو بنشست بر تخت فرماندهی   ره عدل بگزید و رسم مهی

ز عدل آن‌قوی دست کشور گشای   کشید از میان جور یکباره پای

همایون فرخنده بگشود بال   بیاراست ملك و ببخشید مال

شدی تلخ اگر عیش یکتن زخلق   گره میشدش آب شیرین بحلق

یکی گفتش ای خسرو دادگر   بعدل اینچنین کس نبسته کمر

برنج اندری در رفاه عباد   ترا شهریاری که تعلیم داد

جهاندار گفتش بعهد صغر   که بودم بنخجیرگه با پدر

به سنگی سگی رایکی پاشکست   بجستی قضا نیز بگشاد دست

شکست از لگد پای آن سنگزن   یکی باره باسم خارا شکن

بتقدیر فرماندهی دادگر   چه دیدم پس از چند گام دگر

که شد درزمین پای یکران نهان   نیامد برون تا شکست استخوان

جو دیدم‌باندك زمان این‌سه‌چیز   مهیا مکافات را با ستیز

مرا باز شد دیدهٔ اعتبار عجب ماندم‌از گردش روزگار
مروت کشید آستین دلم شد انصاف نقش نگین دلم
برانم که تا عمر بخشد خدای برون‌ننهم از جادهٔ عدل پای

حکایت

نهادیم پای سفر در طریق سفر کرده‌ئی‌چندبا من رفیق
بشهری رسیدیم از رودبار که بودند از ظلم والی فکار
قضا درد دندان بوالی گماشت بجز قلع دیگر علاجی نداشت
سبك‌یكدودندان چو بیچاره کند گران‌تر شدآن درد بر مستمند
بیاسود مسکین ز درد آنزمان که دندان نماندش دگر دردهان
شد القصه آنروز فرخ چوچاشت دهان‌بودچون‌معده دندان‌نداشت
شدافسانه در شهروکو این‌حدیث که‌کندند دندان گرگ خبیث
چوگل بود خندان لب آن رمه که کندیم دندان ظالم همه
یکی از رفیقان من این چودید شگفت آمدش لب‌بدندان‌گزید
بگفت ای عزیزان بیدار بخت مراعبرت آمد ازین حال سخت
که از ساقی چرخ دیرینه ، دور بجامست پاداش انصاف وجور
ازین پیشتر مدتی در سفر فتاد از ره مصر و شامم گذر
رسیدم بشهری در اقصای روم طرفدار پیری درآن مرز وبوم
نکوسیرت و عدل پیرایه بود عطابخش و انصاف سرمایه بود
درآن ضعف پیری ز دندان او شنیدم یکی گشت نقصان او
زبان صدف شد چو آن در پاك غلامی نهان کرد در زیر خاك
کشاورزها کیسه پرداختند مزارش زیارتگهی ساختند
همه شب طعام و گل وشمع بود بمجمر بر آتش نهادند عود
وضیع و شریفند در این دیار خوش و شاد ازدرد این شهریار
ز دندان او تا بدندان این تفاوت بود آسمان و زمین
شگفت‌آید و هست جای شگفت مرا باید ازاین دو عبرت‌گرفت

حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت که دادی بمیراث خور مال مفت

بصد عجز وزاری ز خواهندگان دریغ آمدت قرص نانی ازآن
ندادی پشیزی بمزدور خویش نه بردن توانیش در گورخویش
نه‌خود خوردی‌ونه‌خوراندی‌بکس نهادی و برناقه بستی جرس
بیك عمر برزر زدی قفل و بند کنون میگذاری که مردم‌برند
عجب دارم از کار و بار تومن جدا کرده‌ئی حصهٔ خود کفن
ازین قسمت افتاده‌ئی در وبال که حسرت‌تو بردی و بیگانه‌مال

حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند که با رشته انبان جو را به بند
که حالی برآیند موران خاك نمایند انبانت از دانه پاك
بر آشفت معروف‌فرخنده‌ی‌خوی کزاینگونه ناسخته دیگر مگوی
به پرور ضعیفان رنجور را چه بندی ره روزی مور را
جوانمردی آموز ای تنگدل جفا برضعیفان کند سنگدل
چرادانه از مور داری دریغ نداری مگر شرم از ابر و میغ
ندانی باین حرص و بخل‌قوی که فردا توخود رزق‌موران‌شوی
مکن نخل انصاف از بیخ و بن اگر خدمتی میتوانی بکن

حکایت

گذشتم بشب زنده‌داری سحر ز صحرانشینان آن بوم و بر
چو مجنون دران دشت تنهانشین در اطراف اوبود روشن زمین
شب تار ازو لیلة‌القدر بود فروزان‌تر از پرتو بدر بود
زهر جانبش تا دو صد گام ره تو گفتی که افتاده پرتو زمه
درآن‌روشنی‌چون گرفتم قرار تفحص نمودم یمین ویسار
شرار درخشان بسر منزلش ندیدم بغیر از چراغ دلش
بر آوردم آنگاه مصحف زجیب بخواندم بامداد آن نور غیب
تعجب کنان گفتم‌ای حق پرست چسان آمدت این‌کرامت بدست
بخندید وگفت ای سراپا شعور من از ظلمتم در عجب‌تو ز نور
جهان‌جمله انوار ذات خداست ترا از فروغی تعجب چراست
من اهل کرامت نیم ای شفیق نه سلطان بستامیم نه شفیق
دودانگی بمزدوری اندوختم بخاك کسی شمعی افروختم

ازآنشب ، شب تیره‌ام زور شد
چراغ دلم محفل افروز شد
حزین از شبت تیرگی دورباد
دلت زنده ، خاکت پرازنورباد
ببالین دل شمع داغی ببر
زیارتگهی را چراغی ببر

حکایت

شبی در نشاپور ماوای من
بتقدیر فرماندهٔ ذوالمنن
سر تربت پاك عطار بود
دلم آگه و دیده بیدار بود
مراقب نشستم چونیمی ز شب
صفا یـافت وقتم صفائی‌عجب
شنیدم که میگفت آن پیر راه
اگر مرد عشقی مرادی مخواه
چو این‌حرف ازوگوهرگوش‌شد
ز گفتار لب بست و خاموش‌شد

اشارت به ترك خودبینی

اگر بنده را سر بلندی رسد
زمسکینی و مستمندی رسد
ز خود بینی ابلیس مردود شد
کـف خاك افتاده مسجود شد
نه بینی‌که چون دانه‌افتد بخاك
بکوشند مهـر و مه تابناك
کز افتادگی سرفرازش کنند
بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع شتابنده در اعتضاد
بخدمت کمر بسته باران و باد
مکن خود پرستی زنا بخردی
خدابنده کردی ز ترك خودی
مجاهد اگر نفس اماره کشت
کلید در فتح دارد بمشت
چه حاصل که‌صد خرقه‌بر‌تن‌دری
خدا رس شوی‌چون‌زخود بگذری
فزونی چه‌خواهی‌کم خویش‌گیر
ره اینست‌اگر سالکی پیش‌گیـر

حکایت

شنیدم‌که سگ‌سیرتی از گزنـد
خیو(۱) بررخ حق پرستی فگند
چوگل برشگفت وغنیمت‌شناخت
مگرشبنمی زیب گلبرگ ساخـت
کف دست بر روی‌زیبا رسانـد
خیورا بر اطراف سیما رساند
پس‌آنکه جبین‌برزمین‌سودمرد
بشکرانهٔ مرحمت سجده کرد
بگفتا کـزین مؤمن آب‌دهـن
بـود غازهٔ روی ایمان من

(۱) خیوو خیوك (بروزن عدو) : آب دهان

امید مـن اینست روز شمار
کزین آبرو بخشدم کردگار

حکایت

یکی طعن و تشنیع میزد بسی
بآزاد مرد حقیقت رسی
سخن چین سخنها باو باز گفت
از آن ژاژخائی چوگل برشگفت
بشکرانه رخسار بر خاك سود
بیزدان سپاس فراوان نمود
پس آنگه چنین گفت آزاد مـرد
که می‌بایدم در جهان فخر کرد
که یاد چو من ناسزا بنده‌ئـی
نمودست سالار فـرخنده‌ئی
باحسان او دل رهین مانده است
که نام مرا برزبان رانده است

حکایت

نشستیم با هم بخاك یمن
من و عارفی چون اویس قرن
سخن راندم از سیرت رهروان
زبانم روان بود و طبعم جوان
مقامات مردان بیان کردمی
حکایات صاحبدلان کردمی
دل از الفت دل توانا شود
زبان گوش چون یافت گویـاشود
دهد مستمع نطق را قوتی
ازو یافتم در سخن قدرتی
مرا دل چو دریای پر جوش بود
گهرسنج دیرینه خاموش بود
چو بزم سخن گوئی آراستم
ادا کردم آن را که میخواستم
شنید آنچه گفتم بسمع قبول
نشد ازفزون گوئی مـن ملـول
پس آنگه در تربیت باز کرد
دلم مخزن گـوهر راز کـرد
که وصافی خیر چندان هنر
نباشد بمیزان بالغ نظر
اگرمیتوانی درین کهنه دیر
بران شو که موصوف باشی بخیر
چو دیدندکاین غافلان خفته‌اند
بناچار گویندگان گفته‌اند
نباشد اگر مدعا انتباه
خموشی ثوابست و گفتن گناه

ختم کتاب بمناجات

ای بـر رخ عـالمی درت بـاز
انجام مرا رسان بآغاز
سیلی خور هجر جانگزایـم
دریاب چه شـد کـه ناسزایم

پروردهٔ تست خار و سنبل — خس تن نزند که نیستم گل
چونانکه گل ازتو خار ازتست — دی هم ز تو و بهار از تست
بیقدری ذره نیست نومید — از پرتو التفات خورشید
گر عزت گل گیا ندارد — پیرایه گری جدا ندارد
دریای محیط اگر شگرفست — با قطره کرا مجال حرفست
گر رد بکنم چه حیله کوشم — ناچیزی خود کجا فروشم
نیك ار بودت همین سزاوار — بد را که بوددگر خریدار؟
گر زهر گیا بذات زشتست — خودرا چه‌کندکه خود نه‌کشتست
پیدا ز عدم جهان کنی تو — هر چیز که خواهی آن کنی تو
سرچشمهٔ هستی از تو جاریست — امر تو بکائنات ساریست
یك نقش تو گـرفرشته خوشـد — بد نیز طفیلی نکو شد
این جمله ز کلك تست بار ز — نقاش قـدیر و نقش عاجز
بر خوان کرم اگر طفیلی است — با مهمانان تفاوتش نیست
از درگه رحمت کریمان — خالی نرود کف لئیمان
خاص آنکـه امید بسته بـاشد — عمری بطمع نشسته باشد
دانی منم آن گدای آزی — کردی املم باین درازی
از فیض تو ار ز آزیان نیست — میدان‌که امید را گران نیست
غیر از در تـو دری ندارم — دریاب که دیگری ندارم
نقش کج وراست راخبر نیست — با نیك و بد خودم نظر نیست
مهمان طفیلی کریمم — پـروردهٔ نـعمت قـدیمم
دانم بودت زیاده افضال — باپیر گدای مضطرب حال
ای بار خدای بنده‌پرور — استاده گدای پیر، بردر
نیروی فغان و زاریش نیست — یارای سخن گـذاریش نیست
تسکین ضعیف نالیش کن — رحمی بشکسته حالیش کن
دریاب **حزین** بینوا را — محروم مکن کمین گدا را

ختم کلام و انجام مرام

حزین ازسخن‌گستری‌لب‌به‌بند — نـی خامه افکن بطاق بلند
سراسر جهان پر ز گفتار تست — زبان آوری چون قلم کارتست
سر آمد ز عمر تو هفتاد سال — نیاسود کلكو زبـانت ز قـال

نوشتی به نیروی کلک آنقدر   که در لوح گیتی نگنجد دگر
جهان پر گهر شد ز گفتار تو   برو نغز گفتن بود کار تو
فروغ سخن گر فریبنده است   خموشی کنون ازتو زیبنده است
فتادست کلك و زبانت ز کار   نفس ناتوان و کفت رعشه‌دار
ز هر سو بود صرصردی وزان   حواست‌پریشان چو برگ خزان
اگر مستمع هست در خانه کس   یکی حرف باشد ز گوینده بس
وگر نیست بیهوده گفتار چیست   خردمند بیهوده گفتار کیست
بس است آنچه گفتند دانشوران   مزیدی میسر نباشد بر آن
ترا رفته دامان فرصت ز چنگ   سخن‌مختصر کن که وقتست‌تنگ
خدایا تو باقی و پاینده‌ئی   ببخشای بر من‌که بخشنده‌ئی
کمی از کمین بندهٔ ناتوان   کرم از تو یا منعم المستعان
نی‌سوده تاریخ اتمام یافت   قلم با صفیر دل انجام یافت

مثنوی

چمن و انجمن

بنام آنکه آذر را چمن ساخت / دل دوزخ شرر راانجمن ساخت
بناز افراخت در بزم دل اورنگ / قدم زد بر بساط سینهٔ تنگ
غمش پروانه را شد کارفرما / که سوزد داغ شمع محفل آرا
نمایند عندلیبان را تسلی / برنگارنگ گلهای تجلی
خراب‌آباد دل را کرد معمور / بداغ خانه زادش صدجهان‌شور
شتابان در هوایش کرده محمل / طپیدنهای مرغ نیم بسمل
بشوخیهای حسن عشوه‌آمیز / ز مغزداغ مجنون شورش انگیز
دل لیلیست کار افتادهٔ او / غزالان سر بصحرا دادهٔ او
بلاآموز چشم خوش نگاهان / چراغ افروز داغ غم پناهان
بشورشهای عشق گام فرسای / نمك‌دردیدهٔ داغ درون سای
غمش دارد شرابی آتش آلود / بر آرد از دماغ کفر ودین دود
فلك صید زبون دام عشقش / نفس میسوزدم از نام عشقش
بهروادی که گردد شورش‌انگیز / رگ سنگش شود موج سبك‌خیز
قبول قبله‌گاه کج کلاهان / صف آرای قیامت دستگاهان
نیاز افزای عشاق جگر ریش / ز خیل ناز خوبان جفاکیش
تسلی‌بخش جان ناشکیبا / برعنا جلوه‌های سرو زیبا
چه‌شمعست اینکه‌جان‌پروانهٔ‌اوست / دل هر ذره آتشخانهٔ اوست

جهان آئینهٔ آن حسن زیباست
فروغ جلوه‌اش را سینه سیناست

بناز آورده آن‌گلگون برودوش
چو داغ لاله عاشق رادرآغوش

تعالی‌الله زهی مسکین نوازی
که آموزد بموری شاهبازی

بر آرد مشت خاکی را بر افلاك
کند افلاك را پیشش کم‌از خاك

دهد بارش بعزت تا بر خویش
ره هوشش زند از ساغر خویش

کند آزادش از دلق گدائی
بتشریف ردای کبریائی

چه مضرابست بر تار نفس باز
که تار شعله دارد پرده و ساز

نفس را تااثر دردام اسیر است
نوای عجز نالی دلپذیر است

حزین از پردهٔ دل زن نوائی
شلائین نالهٔ درد آشنائی

مناجات

خداوندا درین دیرینه منزل
دری نشناختم غیر از در دل

ندانستم رهی جز راه عشقت
گواه من دل آگاه عشقت

برین در حلقه کردم چشم امید
ازین در رخ نخواهم تافت‌جاوید

درین ره سوده شد پای تمنا
نه ره پیدا بود نه راه پیما

مرا شد روز دیرو دور فرسنگ
گران افتاد بار و بارکش لنگ

چه آید از کف بیدست و پائی
ز ره وامانده‌ئی‌سرگشته رائی

کنون دریاب کار افتاده‌ئی‌را
زبون مگذار زار افتاده‌ئی‌را

ز پا افتاده‌ئی ازخاك بردار
دل از کف داده‌ئی‌را زارمگذار

چنین‌رسمست نخجیر افکنان را
که چون خستند صید ناتوان را

ز خاکش چست برگیرندوچالاك
کنندش زینت آغوش فتراك

درین وادی من آن صید زبونم
که تیغت از ترحم ریخت خونم

طپان‌درخاك و خونم‌مضطرب‌حال
زبان از شرم ناشایستگی لال

چو شمع ازپای تا سراشك‌و آهی
براه مرحمت عاجز نگاهی

که گردد سایه گستر نخل آمال
گشاید پر همای اوج اقبال

باین‌خوش میکنم کام‌دل خویش
که‌خواهی برگرفتن بسمل‌خویش

ولیکن صبر کم ، دل ناشکیباست
درین‌یك‌قطره‌خون‌آشوب‌دریاست

دلی کز داغ دوری ریش باشد
اگر زاری کند عذریش باشد

بدوری ساختن کاریست دشوار
دلی یارب مباد از هجر افکار

چو خود برداشتی اول ز خاکم
دمیدی در گریبان روح پاکم

براز خود امانت دار کردی　　دلم را مخزن اسرار کردی
در آخر هم ز خاك تیره برگیر　　ره عاجز نوازیها ز سرگیر
نمودی شرط مسکین پروری، را　　رسانیدی بشاهی لشکری را
چه نعمتها کشیدی بیقیاسم　　بکام حق نعمت ناشناسم
چه گوهرها که از بحر سخایت　　فرو بارید نیسان عطایت
تراوشهای فیضت را کران نیست　　شمار نعمتت حد زبان نیست
ز خواب نیستی بیدار کردی　　کرم بیحد عطا بسیار کردی
دلی دادی چو جام جم مصفا　　جمال غیب را مجلای اوفی
تنی آراستی زیبا و طناز　　طلسمی ساختی بر مخزن راز
بخاك انباشتم آئینهٔ خویش　　نبالم خون چسان از سینهٔ ریش
شکست افتاده درکاخ دل ازرنج　　شکستم گر طلسم انباشتم گنج
خوش آن کو بشکند زندان تن را　　ولی چیند بگلشن انجمن را
من بیطالع آن کج نغمه زاغم　　که مردود قفس محروم باغم
تنم از ناتوانی گشته رنجور　　بود سر پنجه‌ام چون بهله بی‌زور
ز کار افتاده شست ناوك انداز　　ز ساعد شاهبازم کرده پرواز
میسر نیست دیگر صید کامم　　نمیگردد شکاری گرد دامم
چه باشد حال آن سر گشته صیاد　　که عمر از کف دهد در وحشت آباد
اجل چون گرددش غافل گلوگیر　　نفس گردد بکیش سینه‌اش تیر
تهی باشد کفش از صید مقصود　　کمین بیهوده، سعیش جمله نابود
برنگی اشك سرخ از دیده جاریست　　که رشك افزای گلهای بهاریست
غبار خاطرم گردیده انبوه　　غمی دارم درون سینه چون کوه
چه فیض از زندگانی میتوان دید　　که نگشاید دری از صبح امید
چه حاصل از تماشای رخ حور　　بچشمی چون چراغ صبح بی‌نور
چه لذت کام را از شکر وشیر　　که باشد زهر جانکاهش گلوگیر
چه آسایش تن بیمار دارد　　که پهلو بر گل بیخار دارد
کجاگیرد قرار آشفته بلبل　　که دارد در گریبان خرمن گل
چه آتش کرده ساقی در ایاغم　　که مرهم گشته زنهاری ز داغم
مزن بر شیشهٔ بینائیم سنگ　　که آگاهی ز احوال دل تنگ
حلاوت بخش زهر فرقتم را　　تسلی کن دل بیطاقتم را
وصالت میکند دلرا تسلی　　بود مهر لب موسی تجلی
بعالم قطره را باشد همین کام　　که در آغوش دریا گیرد آرام

زبانم را ازین گستاخ گوئی بعفو خود عطاکن سرخ روئی
چه شد گر نیستم لایق بجودت که مقصود ازخریدن نیست‌سودت
کرمها کرده‌ئی برنا پسندان نوازش هاست‌ با مستمندان
چه باك از ناقبولیهای خـویشم که مستی بی نیاز از کفر وکیشم
دهانم چون صدف از بینوائی زنیسان قطره‌ئی دارد گدائی
بعالم تا درفیض تو بازست کف امیدواریها فرازست
اگر بگذاریم در قهر جاوید نمیگردد دلم یك ذره نـومید
بامیدی که در جان ودل ازتست بآشوبی که در آب و گل‌ازتست
که بخشائی دلم را فیض سرمد بسر خیل سرافـرازان محمد

درنعت رسول اکرم

نخستین مظهر حسن الهی گرامی گوهر دیهیم شاهی
قدم سای بساط قاب قوسین عبیر جیب حورش گرد نعلین
شفاعت سنج مشتی تیره روزان درین تاریك شب شمع فروزان
فراز اوج عرشش چتر شاهی کمین خرگاهش از مه تابماهی
سر و سرخیل مقتولان درگاه دلش خلوت سرای لی مع الله
جمالش آفتاب لایـزالی صفاتش نور ذات ذوالجلالی
مه تابنده خورشید دل آرا ز نقص آئینهٔ دانش معرا [۱]
ادا دان رموز کبریائی بـاو ختم کتاب آشنائی
ردای خواجگی افکنده بردوش براهش چشم چرخ‌سرمه‌ای‌پوش
براق برق سیرش وز تکاپو عبیرافشانده حوران را به گیسو
رکابش از فروغ گـوهر پاك حلی بخش حلی بندان افلاك
عنان آورده دریك جا فـراهم زمام اختیار هـر دو عـالم
ز برق تیغش ایمان گـور افروز شب کفر از فروغ جوهرش روز
غمش جان جهانرا زینت و زین خطاب گرد راهش قرة العین
خیالش روشنی بخش دل تنگ ز خاکش چهرهٔ امید گلرنگ
ز تکریمش بنی آدم مکرم بتعظیمش قد هفت آسمان خم
ز تقدیسش دل قدوسیان شاد ز نامش کام جانها عشرت‌آباد
زبانش مظهر آیات تنزیل طواف درگهش معراج جبریل

۱ـ معرا (بر وزن مقوا) : برهنه ـ بی پوشش

طفیلی خوار خوان جودش افلاك
گواه این سخن منشور لولاك
بطوفان میدهد عفو فراوان
هزاران همچو ما آلوده دامان

عرض نیاز بدرگاه خاتم النبیین

عجب نبود که کردی دستگیرم
فقیرم یا رسول الله فقیرم
لب خشك مرا در جرعه نم نیست
کف جود ترا سرمایه کم نیست
بمحتاجان کریمانرا نظرهاست
صدف را ز ابر نیسانی گهرهاست
کند دامن کشان ابر بهاری
بکشت تشنه‌کامان آبیاری
طراوت بخشی باد بهاران
کند هر خار را گل درگریبان
مرا کوته کف از دامان مقصود
ترا در آستین گنجینهٔ جود
بانعامت تسلی مرغ و ماهی
خطاب حضرتت عاجز پناهی
کنی گر گوشهٔ چشمی بسویم
نریزد در دو عالم آبرویم
خورم حسرت بر آن فرخنده ایام
که در طوف حریمت میزدم گام
سرم بر آستانت جبهه فرسای
دلم برخاك درگاهت جبین سای
در آن فرخنده مأوا شاد بودم
ز قید هر دو کون آزاد بودم
کنون افتاده‌ام از درگهت دور
ز داغ هجر دارم سینه ناسور
اسیرم در کف نفس هوسناك
تو بگشا بندم از پاچست و چالاك
ازین نخچیر عاجز برگشا دام
که آزادنه در راهت زنم گام

طلب شفاعت از خاتم النبیین

بهجران زاری دلهای خونین
ز حد بگذشت یا ختم النبیین
ز اشك و آه مهجوران بیتاب
جهانی غوطه زد در آتش و آب
سپاه درد با جان در ستیزست
لب هر زخم دل خونابه ریزست
جهان از جلوهٔ جان پرورت دور
بما شد تنگ تر از دیدهٔ مور
شدی تا گنج خلوت خانهٔ خاك
ز داغ اندوخت صد گنجینه افلاك
قد محراب زین محنت دو تا شد
که از سرو سرافرازت جدا شدن
ز قدرش پایه بر عرش برین بود
که بر پای تو منبر پایه می‌سود
کنون در گوشه‌ئی افتاده مدهوش
بحسرت یکدهن خمیازه آغوش
جدا از پرتو آن روی دلکش
بدل قندیل را افتاده آتش

زداغ هجرت ای شمع شب افروز
بشبها شمع میگرید بصد سوز

برافروزای چراغ چشم ایجاد
جهان شد بیفروغت ظلمت آباد

برخ آرایش شمس و قمر کن
شب تاریك هجران را سحر کن

بکام دل رسید آخر نقابت
درین خلوت زحد بگذشت خوابت

زخواب ای مهر عالمتاب برخیز
تو بخت عالمی از خواب برخیز

خلاصی ده ز هجران جان مارا
بجان منت نه و بنما لقا را

بلند آوازه گردان طبل شاهی
ز نون نوبت عالم پناهی

قدم بر تارك کروبیان زن
علم بر بام هفتم آسمان زن

مشرف کن بساط خاکیان را
منور منظر افلاکیان را

سر ای خورشید جان ازخاك بر کن
کنار خاك را جیب سحر کن

چراغ افروز بزم قدسیان شو
رواج آموز کار انس و جان شو

چو از جا هول رستاخیز خیزد
رخ از شرمندگیها رنگ ریزد

نظر بگشا بر احوال تباهم
بجنبان لب پی عذر گناهم

درمنقبت امیرمومنان حضرت علی بن ابیطالب

پس از نعت رسول حق، سپاسی
که سنجد کلك فکر حق شناسی

نباشد جز ثنای شاه مردان.
که حق جان نبی خواندش بقرآن

طراز مسند هارونی او
بعالم کرده فاش افزونی او

قبول بندگی او را مسلم
کم از یك ضربتش طاعات عالم

شد از جهدش شعار کفر باطل
ببازویش رسول الله قوی دل

وجودش مظهر سر آلهی
به تخمیرش ید قدرت مباهی

سرافرازان گدایان در او
شهنشاهان غلام قنبر او

سر و سرکرده‌ئی مردان عالم
وجودش علت ایجاد آدم

عجب نبود بعقل دانش اندیش
اگر نازد صدف بر گوهرخویش

ز حق ممدوح مدح لافتی اوست
وزو مخصوص نص هل اتی اوست

نیامد بر دو عالم سرفرودش
ازآن خالص بحق بودی سجودش

قضا راکرده حکمش دست کوتاه
بجیب آستین او یدالله

جبین آراست خاك آستانش
چمن پیرا نسیم گلستانش

بدنبالش سپاه نصرت انبوه
ز تیغش پشت اسلام است برکوه

کشدچون از نیام آن تیغ خونریز
زبان در کام دزدد شعلهٔ تیز

بود از معجز آن تیغ سیراب / که در یك قبضه دارد آتش و آب
ز خون فتنه جویان بادهٔ او / سرگردن کشان افتادهٔ او
زبان شعله سرگرم ورودش / خم ابروی خوبان در سجودش
شرارش برق خرمن سوزطغیان / ز آبش تازه رو گلزار ایمان
قدر با حملهٔ مرد آزمایش / ظفر در بازوی خیبرگشایش
شها! مدحت کجا یارای عقلست / که مجنونت دل شیدای عقلست
من عاجز چسان گویم ثنایت / ثنا گوید خدا و مصطفایت
لبم خامش زبانم بیزبانی / کدامم دل کدامم نکته دانی
زهی خجلت که کلك بی‌سرانجام / زند در طور قدس مدحتت گام
کجا یارا که فکر کوته‌اندیش / نهد در وادی نعتت قدم پیش
حزین درراه عشق پیچ در پیچ / ترا پاس ادب باید دگر هیچ
خدایا فکرتی ده آسمان سیر / زبانی ترجمان منطق الطیر
که راه نعت پاکان تو پویم / ثنا سنجی کنم سنجیده گویم

چمن طرازی این صحیفه لاریب بذکر اشارت غیب

درین خلوتسرای عاری از عیب / دلست آئینه دار شاهد غیب
کند حل هر چه پیشت مشکلست آن / ز جام جم چه میپرسی؟ دلست آن
فروغ دل چو گردد پرتوافکن / چراغ روز گردد شمع ایمن
یکی از محرمان کعبهٔ دل / جرس جنبان این فیروزه محمل
بکلك فکر، کشاف حقایق / رصد بند سطرلاب دقائق
دلش آئینه دار حسن معنی / ضمیرش طور انوار تجلی
سعادت خانه زاد دودمانش / رخ دولت بخاك آستانش
گل خوشبوی باغ آشنائی / از و گلبو دماغ آشنائی
نوا سنج گلستان محبت / چو بلبل مست دستان محبت
بجان آگه به تن فرخنده تخمیر / چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر
زهر وصفی که گویم نام او به / چراغ دیدهٔ ادراك واله
حکایت کرد آن سنجیده گفتار / که در گنجینه بودش درج اسرار
ز جام عشق بودم مست ومدهوش / که مژگان گشت باخواب آشنادوش
چنین دیدم که زیبا منزلی بود / درآن خلوت زخاصان محفلی بود
همه صاحبدلان روشن خیالان / مصفا خاطران طوطی مقالان

یکی زان زمرهٔ شیرین تکلم   چو بلبل زد بر آهنك ترنم
زگوهر داشت در درج دهن گنج   درین بحر ازسخن شدداستان‌سنج
چو دری چندکرد آویزهٔ گوش   باو گفتم که ای میخانـهٔ هوش
دل آشفتی بیك پیمانه از من   خرد را ساختی بیگانه از من
نوای کیست این ابیات دلکش   که چون نی زد بهر بند من آتش
کدامین بلبل رنگین ترانه است   که‌دستان‌سنج این‌شیرین‌فسانه‌است
بپاسخ زد بگوشم آن گهرسنج   که ای گنجینه‌ات رااز گهر گنج
نوای کلك جان بخش **حزین** است   که گنج معنیش در آستین است
دوات از ناف آهوی ختن کرد   چو تحریر ازچمن وزانجمن کرد
بفیضی زنده شد دل زین سروشم   که صبح آمد باستقبال هوشم
صباحی چون جبین حور بیضا   دمش افسرده جانان‌را مسیحا
گریبان چاك یوسف در هوایش   نسیم مصر مشتاق لقایش
بکنج بیکسی بودم غزلخوان   چو بلبل آشیانرا برگ وسامان
گهی بلبل صفت درخوش‌سروشی   گهی چون غنچه لبریز خموشی
که ناگه از درآن یار دل‌افروز   درآمد بارخی چون صبح‌نوروز
چو غنچه لب‌زشکر خنده‌رنگین   بگوشم زد سروش خواب دوشین
رگ اندیشه دیدم زخمه مائل   نهادم در میان این راز با دل
اشارت شد اب رنگین سخن را   که آراید چمن را وانجمن‌را
محبت بر رگ جان میزند نیش   نوائی میسرایم‌با دل خـویش
بیا ساقی هوای برشکال است   سبوی غنچه لبریـز زلال‌است
رخ زیبا چو گل بی‌پرده بنمای   گره از ابروان مستانه بگشای
خمارم بشکن از جام صبوحی   مگر پیش آید از مستی فتوحی

در ستایش عشق و محبت

محبت شیر و دلها بیشهٔ اوست   دو عـالم سوختن اندیشهٔ اوست
بود تا صید جانم رنجه‌اش باد   دلم سیلی خور سرپنجه‌اش باد
نیارم زیستن بی عشق سرکش   سمندر چون شکیبد دور ازآتش
ازین طاقت گداز پیکر طور   خرابات وجودم باد معمور
تعالی زین همای اوج اقبال   جهان را پرورد در سایهٔ بال
ازو ملك و ملك پیرایه اندوز   بهر قد خلعت شایستگی دوز

غمش نگذاشت درعالم دلی تنگ / شرابش شیشهٔ ناموس را سنگ
ازین آتش بهر خرمن شراریست / وزین غم، هر دلی درزیر باریست
اگر جانست غم پروردهٔ اوست / وگر دل دست وپا کم کردهٔ اوست
خوشا کاری که باشد مشکل ازوی / خوشا باری که آید بردل ازوی
غمش از شادمانی دلرباتر / جفایش از وفا شیرین اداتر
معاذالله چه گفت این خامهٔ خام / زبانش را مبادا لذت از کام
وفا وجور همسنگ است درعشق / امید و بیم یکرنگ است درعشق
رگ پیوند محکم کرده زاول / دو بینی با هوسناکان احول
هوس چبود؟ زغم پرهیز کردن / وفا را از جفا تمییز کردن
ولی جائیکه عشق آشناروست / دو عالم محو در یکرنگی اوست
تعالی الله چه دریائیست زخار / درو هر قطره مخزن‌های اسرار
حبابش جام هشیاری و مستی / رگ موجش تعینهای هستی
کفش دررقص چون مستان سرشار / بجامش جلوه گر، عکس رخ یار
دوئی در وحدتش نقش برآبست / که خودیارست وخودجام شرابست
ز حدش کشتی فکرت تباهی / تعالی العشق عن تعب التناهی
بیا مطرب دمی گرمی به‌نی کن / سرود عشق را مستانه طی کن
درین دریای آتش خیرگی چیست / چو میسوزد نفس خاموشی اولیست
سپند من بود زآتش بزنهار / تو گر مردی قدم یکدم نگهدار
حزین آگاهی ازآغاز و انجام / بترس از بیوفائیهای ایام
شراری تاترا درآب و گل هست / خراش ناخنی در کار دل هست
زسوز سینه خامان را خبر کن / چوشمع ازسرگذشت خویش سرکن

در تعریف شباب و جوانی

عجب عهدیست ایام جوانی / گل افشان بهار زندگانی
طبایع، ذوق یاب شکر نوش / مشاعر، شیر مست بادهٔ هوش
قوی از اعتماد تن، قوی پشت / کلید فتح باب عیش در مشت
لب مشرب بساغر آرزومند / دهان صبح عشرت در شکرخند
بجام فهم فکرتهای صافی / سر اندیشه مست مو شکافی
غم دل از شراب عشق در جوش / برندی زاهد وتقوی هم آغوش
دماغ زهد خشك از باده سرشار / حدیث پارسائی خاطر آزار

خرد محو تجلیهای معنی — بهر صورت تسلیهای معنی
بذوقی کوهکن را کام شیرین — غزال عیش رام ویس و رامین
ز جام حسن مجنون رفته از هوش — بداغ عشق لیلی نسترن پوش
دل بلبل بخونین ناله خرسند — دهان غنچه لبریز شکر خند
بهاران برگ وساز آرای گلشن — چمن سیران ز هر شاخی نوازن
نوا سنجان بستان خاطر آزاد — دماغ عندلیبان نکهت آباد
چمن چون نوعروسان برسر ناز — نگارین جلوه چون طاوس طناز
بصد نیرنگ رنگ گل درافسون — که بلبل را زند پیمانه درخون
عبیر آساست گیسوی ریاحین — بتاب افگنده سنبل زلف پرچین
صبا در کوچه‌های نکهت گل — سراسر گرد چون آشفته بلبل
چو ما تر دامنان، ابر بهاری — ز مینای شفق در میگساری
دل آشوب است چاك سینهٔ گل — پریشانست جعد زلف سنبل
زجوش سبزه نو خط شدلب جو — بیا ای ساقی مشکینه گیسو
بصید وحشتم بگشای دامی — غبار از خاطرم بزدا بجامی

در تعریف عشق وجوانی

نگردد بوی گل در گل حصاری — دل شیدا کجا و پرده داری
ز هر شاخیست بلبل نغمه پرداز — کجا عاشق کجا پوشیدن راز
مرا از عشق افسونیست در دل — که در دل داشتن کاریست مشکل
زبان گریك نفس خامش کنم زان — دلم گوید اعدلی ذکر نعمان
سخن سنجان اگر گفتند ازین بیش — حدیث عشق بازان جگر ریش
چه خوش باشد که عاشق خودسراید — حدیث عشق را طوریکه باید
بهر بزمی که بینی مست وهشیار — حکایت گونه‌ئی دارد ز گلزار
ولی خوشتر کند از گل فسانه — زبان بلبل رنگین ترانه
صفیر عندلیبان چمن زاد — دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد
غم عشقست غماز دل تنگ — شراب ازشیشه بیرون میزند رنگ
چو بلبل پرده از گل میگشایم — سرود عشق را خود میسرایم
که در آغاز صبح کامرانی — جوانی ، نوبهار زندگانی
دلم در دست آتشپاره‌ئی بود — سپند آتشین رخساره‌ئی بود
چو شمعم از تقاضای دل زار — رگ جان داشت با آتش سر وکار

ز خیل سرفرازان سرو نازی
نیاز افزا بتی عاشق نوازی

سرو سر کـردهٔ نـازک نهالان
قرار خاطر آشفته حالان

نمک پاش لب زخم از شکرخند
حلاوت بخش کام آرزومند

می سر جوش حسن هوش پرداز
نگاهش سرخوش از میخانهٔ راز

قدح پیمای دور از چشم مخمور
گزک فرمای عیش از پستهٔ شور

بشست غمزه‌های فتنه انگیز
گشاد آموز ناوکهای خونریز

پریشان کاکلش سرحلقهٔ ناز
سیه مستانه چون طاوس طناز

دل از رشک محبت چاک میگشت
که بر گرد سرش افلاک میگشت

نهان در سبزهٔ خطش بناگوش
سمن زار عذارش یاسمین پوش

برانگیزانده در میدان دعـوی
لبش گرد از ملاحتهای لیلی

بیاض گردنش دیباچهٔ نور
سواد طره‌اش آیات مسطور

صفای سینه‌اش صاف تجلی
بر و دوشش دل وجانرا تسلی

وفا پروردهٔ خاک در او
خجل مهر از صفای گوهر او

خردمند و ادا یاب وسخن سنج
ز گوهرهای معنی خاطرش گنج

دلش گنجینهٔ راز محبت
زبانش نکته پرداز محبت

مختصری از:

کتاب مثنوی مسمی بخرابات

ثناهاست پیر خرابات را   که شست ازدلم لوث طامات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ دلی   چو میخانه بخشید بس منزلی
مرا با مغان همدم راز کرد   برویم در فیض را باز کرد
در ادوار چندی گرم دور داشت   دل ازکاوش هجر ناسور داشت
سرشکم برخساره خوناب بود   دل از آتش شوق در تاب بود
غم غربتم دردلش کار کرد   ز اغیار فارغ بخود یار کرد
ز مهرم به میخانه محرم نمود   لبم را به پیمانه همدم نمود
بدست سبو بیعتم تازه شد   لبم دشمن جان خمیازه شد
بیر ذره‌ام مهر تابان گرفت   رخ‌کاهیم رنگ جانان گرفت
بوصفش برآمد مرا رنگ و بو   فلا شیی فی حاجتی غیره
فشاندم غبار غم و کینه را   نشان یافتم یار دیرینه را
شرابی لب تشنه‌ام نوش کرد   که ازوصل‌وهجران‌فراموش‌کرد

ساقی‌نامه

مغنی نوائی بیا ساز کن   جهان را پر ازگوهر رازکن
چنان تازه‌کن داغ دیرینه‌ام   که دوزخ برد آتش از سینه‌ام

نی استخوانم دم صور کن چو منقار بلبل پر از شور کن
که بخشم قلم را پر آوازگی نهال سخن را دهم تازگی
کشم پردهٔ معنی بکر را دهم جلوهٔی شاهد فکر را
که از دیده گریم بر داستان گهی از شنیده کنم داستان
سخن را بسر تاج شاهی نهم شراب خضر در سیاهی نهم
بده ساقی آن جام یاقوت رنگ که چون گل درم خرقهٔ نام و ننگ
بر آتش نهم دلق پندار را بر آرم سر از پیرهن یار را
بیا تا نماندست در زیر گل بر آریم دستی باقبال دل
براه وفا جانفشانی کنیم بملك بقا کامرانی کنیم
سرآریم در خط فرمان عشق بریزیم خون را بمیدان عشق
سر نافه بگشا **حزین** دیر شد تامل دگر چیست خون شیرشد
بیا باز کن دفتر راز را بگو خامهٔ نکته پرداز را
که آهوی چین عزم جولان کند بسیط زمین عنبر افشان کند
سخن راندن نغز کار منست سخن در جهان یادگار منست
فروغی که کردم ز دل اقتباس سپردم بانصاف گوهر شناس
بود از دم پاك اهل حضور ز کید حسودان نا پاك دور

درصفت دنیای ناپایدارو مذمت اهل آن گوید

شنیدم ز مخمور میخانهٔی که عالم نیرزد به پیمانهٔی
بکش ساغر وفارغ از خویش باش کم خود زن واز همه بیش باش
نیرزد جهان دژم یك پشیز مکن چنگل حرص بیهوده تیز
فریب جهان رهزن هوش تست دم نرم او پنبهٔ گوش تست
دل ای بسته چشم فسانه نیوش نه بندی به نیرنگ این زردگوش
بیاران یك روزه دلبستگی گلش غنچه سانست دلخستگی
دغل سیرتان سپنجی سرای شش و پنج بازنده مهره ربای
نبازی ببازیچه خود را بمفت شود ششدر آن خانه کش دزد رفت
چگویم ازین کهنه دیر خراب که دام فریبست و نقش سراب
نه یارش نشان از وفا میدهد نه مهرش فروغ صفا میدهد
مگو خرقه پوشانش آزاده اند که در دام مکر خود افاده اند
نه از راه و رسم طلبشان خبر نه از خوی پاکان در ایشان اثر

گرفتار رنج و غم و محنتند که دنیاپرستان دون همتند
نه از معنی آگه نه از دل خبیر جوانان جاهل سفیهان پیر
همه رهزنان فقیران بمکر همه دام تزویر با عمر و بکر
درونشان خراب و برونشان دژم همین بیت معمور ایشان شکم
چه حالست‌یارب درین مشت‌خاك که یکدل نمی‌بینم از شرك پاك
نه در قید دین زاهد دلق پوش نه با یاد حق صوفی خود فروش
نه در حد خود عامی تیره رای نه در فکر خود واعظ خود نمای
نـه مسجد بجا مُانده نه خانقاه که گردیده گیتی از ایشان تباه
همه بستهٔ دامی و دانه‌ئی بخود یار از دوست بیگانه‌ئی
بیا ای فقـیر پـراکنده روز ز من بشنو این نکتهٔ دلفروز
بخود بنگر از دیدهٔ عیب بین ببین زشت‌کیشی و یا پاك‌دین
خود انصاف ده ای خردمندزاد که جنت روی یا‌به بئس‌المهاد
چه در سینه داری ببین ای دغل مگو دل بگو نقش لات و هبل
بخود دیدهٔ عبرتی باز کـن خجل گر نگردی بما ناز کن

در تحسر فرقت‌رفتگان

کجا رفت آئین مردان حـق چه آمد کزین سان سیه شد ورق
کنم یاد چون سیرت رفتگان گشاید دل از دیده سیل دمان
کجایند مستان صهبای عشق دل ودین بدستان سودای عشق
کجایند آن سالکان طـریق که در جامشان باد شهد رحیق
کجایند آن یارگان کهن کـه ناید بـگوشم ازیشان سخن
از آنانکه دیدیم و بودند چند نشان هیچ ندهد جهان نژند
ندارم یکی زان همه یادگـار چه سازم به تنهائی روزگـار
چه رسمست این دهر غدار را که از یـار سازد جدا یار را
همان به که آرم بمیخانه رو گشاید مگر کار، دست سبو
مگرمستی از غم خلاصم کند قدح محرم بزم خاصم کند
بیا ساقی سرو پیکر! بیا! بیا ای ببالا صنوبر بیا
سر عاشقان سایه پرورد تست طبیب دل ناتوان درد تست
بده می که مخمور و بیطاقتم بخون تشنهٔ تقوی و طاعتم
مئی کان بحق آشنائی دهد ز بیگانگیها رهائی دهد
بده ساقی آن بادهٔ صاف را مبدل کـن جمله اوصاف را

شرابی که آسایش جان ازوست
ز خود رفتگیهای مستان ازوست
خمار شبم می فشارد گلو
شرابم ده از جام خورشید رو
بده ساقی آن خصم زهد و صلاح
طلعت الثریا و کاوالصباح
صبوری ز دل رخت بیرون کشید
مرا حسرت باده در خون کشید
دل ناصبور مرا چاره کن
یکی جرعه در کام میخواره کن
بده ساقی آن جام کیخسروی
که صبرم ضعیفست و انده قوی
مگر نیروی می توانم دهد
ظفر بر غم بیکرانم دهد
چه خوش گفت جمشید روشن روان
که می نور جانست و تن راتوان
بده ساقی آن روح پیما قدح
که جانرا فتوح است و دلرا فرح
غبار ضمیرم گرفتست اوج
فتادست دریای اشکم بموج
کسی کو که راحت گرائی دهد
مگر کشتی می رهائی دهد

در سماع سخن از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پردازی

سراینده‌ئی دوش وقت سحر
دو بیتك سرائید خوش با اثر
کلام سخن سنج شیرازیست
که کیهان خدیو سخن سازیست
«ز مسکینیم روی در خاك رفت
غبار گناهم بر افلاك رفت»
«تو یك نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نیاید غبار»
مرا ناله آوازهٔ هوش زد
سرشك غم از دیده‌ام جوش زد
جگر کاوی گریه بیتاب کرد
بدامن دل از دیده خوناب کرد
بخون خفته مژگان دریا مدار
چو ابر سیه دل ببارید زار
چو از آتش دل بجوش آمدم
همایون سروشی بگوش آمدم
که: نبود شگفتی ز آمرزگار
گر از قلزم رحمتی بزکنار
چو کام دل خاکساران دهد
ترا ابر رحمت ز مژگان دهد
غبار غم سینه شد کاسته
فرو خفت این گرد بر خاسته

ذکر تلقین ارشاد مآب استادی نور الله مضجعه

مرا داد روشن روانی سبق
که بادا بروحش تحیات حق

که ای کودك اخلاص راپیشه ساز / معرا دل از نقش اندیشه ساز
بدان رسم اخلاص آنحال را / که‌از خود نه پنداری، افعال‌را
توکل بود ترك آز و طلب / فرو بستن چشم جان از سبب
نه تجرید، تجرید تن ازقباست / که تجرید تجرید نفس‌ازهواست
بود صوفی آن یار صافی ز عیب / که در دیده‌اش نیست جز نورغیب
فقیر آن بود در طریق فنا / که جز حق نیابد بچیزی غنا
محبت فنا در بقای حقست / که‌بی‌چندو چون هستی مطلقست
شراب محبت کسی نوش کرد / که خود را بکلی فراموش کرد
بود سفله آن مستوعدو وعید / که حق را پرستد به بیم و امید
بدان تقوی آن را که اقران‌تو / نگیرند در حشر دامان تو
جوانمردی آن باشدای نکته‌رس / که فردا نگیری تو دامان کس
بود عفو واغماض جرم عباد / کرم آنکه، آنرا نیاری بیاد
نشان حسب ترك ما و منی‌است / ز خود گر نیارد گذشتن‌دنی‌است
ز آبا نگردد نسب مکتسب / کند رفعت نفس عالی نسب
نگیری زره لاف جولاه را / نشانها بود مرد این راه را
به گفتن نمیگردد آزاروفسق / ز دعوی شود مدعی کی محق
اساس سلوك سبیل وصال / بود صدق اقوال و حسن فعال

در نصیحت سلطان گوید

الا ای جهاندار فرخنده خوی / دمی گوش‌بگشا: بفرخنده گوی
نخستین نکوگیر راه سلوك / که خلقی گراید بدین ملوك
جهاندار باید پسندیده کیش / غم پیروان خور بدنبال کیش
قلاوز راهی بیندیش حال / مبادا که باشی دلیل ضلال
وگر خود ندانی‌زداننده پرس / ز روشن روان شناسنده پرس
خرد پروران را خریدار باش / تن تیرهٔ سفله گوخارباش
بپرور تن عقل مشکل گشای / بدامن پژوهان با هوش ورای
بتدبیر سنجیدگان کار کن / نه مغز خرد سرگران بارکن
سبکسر نیاید بکارای پسر / که طبل تهی به زبیمغز سر
بروشن روانی برآور دمی / که یك مرد دانا به از عالمی
نظر کن در احوال دانشوران / که بی‌خار نبود گل ضیمران
بهرفرقه در دیروبتخانه‌ئی / بود در میان پای بیگانه‌ئی

بهر خم که بینی بود درد وصاف   فراخست پهنای میدان لاف

چو دعوی گرانرا شماری تهی   کند از تو داننده پهلو تهی

بجائی که باشد رواج خزف   چرا گوهر آید برون ازصدف

بدعوی میسر بدی گر هنر   فلاطون شدی لافی خیره سر

فرومایه‌ئی گر بدزدد دوحرف   نگردد هم آورد دریای ژرف

نهان تیغ‌مصری و چوبین‌کند   عیانست پیش هنرهای تند

فریبنده دنیاست سنگ محك   چو خواهی نماند پس پرده شك

بگیر ای نکو رای عبرت سگال   عیار حریفان بخوی و خصال

بصورت همه آدمی پیکرنـد   بسیرت بسی کم ز گاو وخرند

نه هر پیکری آدمی زاده است   بسی صورت از مردمی ساده‌است

فریبا نگردی به نیرنگ دیو   چه‌معنی دهدصورت‌رنگ و ریـو

حذر زین دغل سیرتان دغا   وزین جو فروشان گندم‌نما

یکی پند سنجیدگان را بسنج   مده دل ز دنیا بشادی و رنج

ترا خانه در عـالم دیگرست   سرای تو بیرون ازین ششدرست

ترش رو ز پند سخنگو مکن   نکو خواه را تلخ باشد سخن

برد گوی مهران فروزنده بخت   که‌بادوست نرمست و باخصم‌سخت

رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن   که سنگ درشتست نشتر شکن

نگیرد بتو پند حکمت پـژوه   چو باران رحمت به بنیادکوه

به پیش دم ناصحان خاك باش   پذیرای حق از دل پاك باش

چو شیران‌سرآوریك‌گونه‌رنگ   بهل مکر روباه و خشم پلنگ

قوی دار دلرا و همت بلند   به همت توان گشت فیروزمند

بکاری‌که در وسع کوشنده‌نیست   همانا میان بستن ازابلهی‌اسـت

چه خوش گفت‌پیرمغان زردهشت   شودرنجه زد هر که برکوه مشت

بغفلـت میاور سر ایام را   فریبا مشو دانه و دام را

چه شد فر دیهیم گردن کشان   که دوران ندارد از ایشان نشان

جهان‌سرورانرا چه‌شدتاج وگنج   که بردند در فکر سامانش رنج

تهیدست رفتند از ملك و مال   فطوبی لمن نال خیرالمآل

گرفتند و بستند و دادند چند   بهمت به نیرو بدام و کمند

برآن دستهای کتان پیرهـن   کنون پوست نبود چه جای‌کفن

چو تنگی کند آستین عدم   نگردد یکی دست زآنها علم

ترا تا نه بسته است دست آسمان   غنیمت شمر فرصت ای خرده‌دان

براحت چه‌خسبی ابا تاج وترك بگردت فقیران بی ساز و برگ
بموئینه پنهان چو در نافه مشك شکم بی‌طعام و گلوگاه خشك
مجو راحت ازبرگ وساز طرب تـن آسائی خلق یزدان طلب
نه بندی چو ظالم بخم کمند ببایـد دل از ملك و اقبال کند
چه رونق‌بماند درآن‌مرز وبوم که بازو گشاید تبه‌کار شوم
مکن پرورش سفله را زینهار درختی که خارست بازش مکار
پذیرفتن از تو ز ما گفتن‌است دنی پروری کشور آشفتن‌است
اگر رفعت پایه داری هوس بداد دل ناتوانان برس
بدیوان شاهنشه بیهمال ز بیداد ظالم پژولیده حال
نبالد: که سلطان سزا میدهد تو چون‌داد ندهی، خدا میدهد
بملك تو هر جا که بیداد رفـت بود از تو،چون از میان دادرفت
دل عاجزان بر نتابد خراش ز آه ضعیفان حذرناك باش
مترس از غریو هژبران جنگ حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو سخرهٔ دشمن دوست روی که بیخت کند آن نکوهیده‌خوی
شبانی که نازد بچنگال گرگ زبونست سودش، زیانش سترگ
نه پیچی بلذات نفس دژم چه لذت فزونتر ز عدل وکرم
رود مرد وماند بجا نام نیك خنك آنکه جوید سرانجام نیك

حکایت در محافظت حال و مراقبت مآل

یکی بار دل در گل افتاده‌ئی سخن راند در خبث آزاده‌ئی
سخن‌چین حدیثش بآزاده گفت نگر تا چسان گوهر راز سفت
که: بگذار بیهوده گفتار را به کج نغمه مگشای منقار را
مرا هست در پیش راهی شگرف بصد حیرتم غرق و دریاست‌ژرف
بساحل اگر بخت شد رهنمون وزین لجه رخت من آمدبرون
ندارم ز بد گفتنش هیچ بـاك کجا گیرد آلودگی جان پاك
دگر بر نیاید سبویم درست شود رشته‌ها پنبه و کار سست
ازآنم نکوتر نگوید کسی سزاوار ناخوشترم زان بسی
حزین سیرت رهروان یادگیر سراسر حدیث جهان یادگیر
ترا با خود افتاده آمرزگار به نیك و بدکس مبر روزگار
حریفان دغل باز و ره پیچ پیچ مبادا کـه فرصت ببازی بهیچ

حکایت در توسل کلی بحریم جلال قادر بی همتا

سفر پیشم آمد شبی فصل دی
ره از قاقم برف پوشیده پی

نهان از رفیقان و یاران خویش
گرفتم به تنهائی آن راه پیش

شبی تیره دل بود وره ناپدید
بفرسودگی پای سعیم رسید

چو بیچاره شد رای فرزانگی
زدم بر قدم بانگ مردانگی

بمردی شود کار مردان درست
ز سستی شود عاقبت کارسست

چو نیمی گذشت از شب قیرگون
قضا شد بمعموره‌ئی رهنمون

نه یاری درآن بوم و برداشتم
نه جائی که آرم بسر داشتم

بگشتم ز بیگانه روئی دهر
غریبانه چون روستائی بشهر

سگان غریو افگن از هر کمین
گرفتند غوغا چو شیر عرین

چو مردم ندانند دشمن زدوست
اگرسگ نداندچه تاوان براوست

نمودم بهر کوچه لختی شتاب
نگردید از هیچ سو فتح باب

ز بسیاری برف و سرمای سخت
کشیدم به گلخن سحرگاه رخت

یکی مغ درآن آتش افروز بود
که از گرم خوئی جگرسوز بود

بگفتار ناخوش بکردار زشت
که بر فرق او باد خاك کنشت

بدل دهشت زن شد ز حرف درشت
شناسا نشد کین درفش‌است و مشت

حکیمانه بستم لب از پاسخش
شد از طرح من فیل ماتی رخش

زتندی خجل گشت و خاموش شد
جفاکیش زین فن وفا کوش شد

ز آتش عیان شد پس از ماندگی
باسکندرم چشمهٔ زندگی

مرا بخت خرم بدیماه زشت
ز گلخن دمانید اردی‌بهشت

چودردیده دودش شکرخواب شد
رمادش مرا فرش سنجاب شد

بناگه یکی مست شوریده سر
تن از بیم لرزان چو شاخ‌ازتبر

هراسان در آمد ز تاب عسس
گره در گلو گشته تار نفس

درآن کنج گلخن خزید ازهراس
تضرع کنان با مغ ناسپاس

مرا خنده آمد بر اطوار او
گشودم زبان را به تیمار او

دل آسائیش دادم و دلدهی
بآئین فرزانگی و مهی

چو مهرم دم غمگساری گماشت
بخویش‌آمد اندك،ز بیمی که‌داشت

بعذر آوری گفت آن نیم مست
که‌نشتر مرا در رگ جان‌شکست

چنین کزعسس‌دارد، آلوده، پاك
تو گر داشتی از خداوند پاك

مرا سوختی جان ز شرمندگی
تو بر عرش سودی سربندگی

حکایت در آئین فتوت، وشیوهٔ مروت

شنیدم کـه عیسی علیه السلام
خری داشتی کاهل و سست‌گام
بروزی نکردی دو فرسنگ طی
خر از مردمی کی شود تند پی
قضا را نبودش شبی میل آب
دل عیسوی از غم وی بتاب
ابا شغل طاعات و طول نماز
دوام نیاز و مناجـات و راز
در آن شب نیارست آسوده بود
شنیدم دو صد نوبت آتش نمود
حـواری تعجب کنان از شگفت
فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد خر بی زبان
چه سازد، کرا آورد تـرجمان
مروت نباشد که روز دراز
کشد بار و ماند بشب تشنه باز
شود آتش جوری انگیخته
بخاك آبرو گرد دم ریخته
نباید شدن غافل از کار او
حوالت بما رفته تیمار او
حزین ازروشهای نیك‌اختران
جوانمردی آموز و دل‌نه‌بر آن
ز جام مروت شرابی بزن
دل خفته را مشت آبی بزن

مکالمهٔ شیخ الرئیس با کناس درقناعت وترك تحمل منت ازناس

نگارندهٔ قصه باستان
رقم کرده بر دفتر راستان
که از پور سینا شنیدم که گفت
در ایام خود آشکار و نهفت
نگردیده‌ام ملزم از هیچکس
مگر از یکی گبر کناس و بس
که پویان براهی شدم بامداد
گذر بر یکی از مزابل فتاد
بشغل خود آن گبرمشغول بود
تفاخرکنان نغمهٔی می‌سرود
مفاد سخنش اینکه‌ای نفس ازآن
بعزت تـرا داشتم در جهان
که شایان حرمت ترا یافتم
ببر حلهٔ عزتت بافتم
شگفت آمد از وی مرااین کلام
بدو گفتم ای یاوه گفتار خام
ندانستهٔی‌چون ز گوهر خزف
سزد گر بلافی بعز و شرف
نگه کرد بر روی من خیرخیر
بگفتا که ابله توئی نه فقیر

تقاضای روزی ز شغل خسیس بسی بهتر از امتنان رئیس
ندانسته‌ئی عزت خود ز دل بسفبهانه بر ما چه خندی‌چوگل
فرو ماندم از راندن پاسخش بذردید شرمم نگاه از رخش
چنان مهر بر لب مرا زد سکوت که دل گفت یا لیت انی اموت

درمذمت طمع گوید

شبی‌سر برآوردم ازجیب‌خویش چو آهی که‌خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا درنظر زهر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای راندهٔ بخردان پدر کیستت بازگو در جهان
بگفتا که شك در قضا و قدر نظر بستن از خالق نفع و ضر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو چه بافی در ین کارگاه دو رو
چه صنعتگری داری‌ازجزء وکل بگفتا زبونی و خاری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر بگو شمه‌ئی باز ای خیره سر
مآلت کدامست و غایت کدام بگفتا که حرمان بود والسلام

حکایت

شنیدم که در عهد بهرام گور نمود از قضا قحط سالی ظهور
چوصحرای‌محشرزمین‌تف‌گرفت بدریوزه‌ئی آسمان کف گرفت
سحاب سیه دل نشد مهربان بحال لب تشنهٔ خاکیان
بخیلی نمود ابر بر کائنات بمهد زمین سوخت طفل نبات
ز خشکی براندام خاك دوتوه عروق شجر شد چو رگهای‌کوه
ز تاب فروزنده مهر بلند زمین مجمر و دانه بودش سپند
بط می چو پستان بی شیر شد ز خشکی چو پیکان گلوگیرشد
برید آب سرچشمه را آسمان ز گردش فتاد آسیای دهان
بفرمود بهرام فیروزمند کز انبارها برگشایند بند
بجنبندگانی که در کشورند ببخشید کایشان عیال منند
چه‌مردم‌چه حیوان بهرصبح‌وشام بسازید بایستهٔ او تمام
نه در ره نه درشهر و نه درسواد کسی را بدل نگذرد فکر زاد
نماند کسی در همه دشت و کوه که از تنگی قوت باشد ستوه

ذخایر گشود و خزاین فشاند　　بآب کرم آتشی را نشاند
کف شه چو میکال رزاق شد　　پذیرای حاجات آفاق شد
بهر جا ز اقطار و بلغار و چین　　ز غله نشان یافت وز انگبین
ستوران فرستاد و زر، کاورند　　بروزی خوران بیدرینش دهند
وصیت همین بود شه را مدام　　بخدمتگذاران با ننك و نام
که هشیار باشید و آگه بسی　　مبادا که بی برگ ماند کسی
شنیدم نبارید سالی چهار　　و ز احسان او بود گیتی بهار
رساندند شه را خبر منهیان　　که در دشت تفتیدهٔ خاوران
یکی مرد صحرا نوردی بمرد　　همانا بانعام شه ره نبرد
جوانمرد شه را بشورید دل　　بر آنکس که پایش فروشد بگل
بفرمان پذیران نکوهش نمود　　که این غفلت هوش فرساچه‌بود
پلاسی ببر کرد چون سوگوار　　بیزدان چهل روز بگریست‌زار
کزین ناتوان بنده تقصیر شد　　ز بیداد من داد او دیر شد
نگیری باین غافل ناشناس　　که رزق از تو آید نه‌زین‌ناسپاس
من از بندگان کمینم یکی　　ولی در ره آز چابك تکی
جهان کرده‌ئی قسمت بندگان　　قناعت نکردم بقسمی ازآن
گرفتم فرا قسمت خلق را　　برندی قبا کرده‌ام دلق را
فزونی ربودم من بوالفضول　　چه سازم ببازار رد و قبول
بانصاف اگر کردمی داوری　　بیاران خود یاری و یاوری
نمی مرد این عاجز ره نورد　　بدل خون گرم و بلب آه سرد
ز بیداد من خون شدش ریخته　　بدامان من خونش آویخته
شبی بود چون‌شمع دراشك وآه　　که آمد بخوابش سروش اله
که نزل تو شد رحمت سرمدی　　نکوخواه خلقی ، نه بینی بدی
شفاعت گرت جان آگاه شد　　نیاز تو مقبول درگاه شد
سخن کوته آن شاه باداد ودین　　بسائید در شکر یزدان جبین
چو انصاف خسرو بیاراست‌ملك　　قضا بر محیط بـلا ساخت فلك
بیارید ابرو بیالید کشت　　بسیط زمین گشت خرم بهشت
خزان شدبهار وچمن شد جوان　　سمن جلوه گرگشت‌وسوسن‌چمان
هوا گرد کلفت فشاند از زمین　　بیاراست ریحان خط عنبرین
فراخی چنان شد بهر بـرزنی　　که هر مور شد صاحب خرمنی
نه بستند نقشی درین کارگاه　　به از عدل شاهان کشور پناه

حکایت

رقم کرده با نوک کلک دبیر / بنامه جهان دیده دهقان پیر
که از عهد شیث وکیومرث وجم / چنین‌است رسم ملکوك عجم
که چون خشم گیرند برعاقلان / نشانندشان همسر جاهلان
غضب چون نمایند بر بخردی / بزندان کنند اندرش با ددی
نه‌آن دد که مردم دری کاراوست / همان دد که‌از مردم سفله‌خوست
بتر زین نباشد عذابی الیم / که با احمقی همسر افتد حکیم
کریمی که جفت لئیمان شود / برو سختی مردن آسان شود
ازین است کز سرور کائنات / جهان معانی علیه الصلوة
چنین است فرمان‌که باشد سه‌تن / سزای ترحم بدور زمن
عزیزی که خرجش بخاری‌کشد / توانگر که از فقر تلخی چشد
سیم بخردی کز جفای سپهر / شود سخرهٔ جاهل دیو چهر
خدای کرم گستر ذوالجلال / نیوشندهٔ راز و دانای حال
مرا زین سه محنت رهائی دهد / وزین بستگی دلگشائی دهد

درنکوهش ازسفلگان گوید

بعهدی که طبعم نوا ساز بود / صریر نی‌ام نغمه پرداز بود
حماری بدعوی دهن باز کرد / ز خر خانه‌ئی عرعر آغاز کرد
چو سنبل برآشفت کلك دبیر / که منگر صدائیست صوت الحمیر
چو خر دعوی نکته سنجی کند / ورق زشت چون روی زنجی کند
چها میکند سفله پرور جهان / الی الله اشکو کروب الزمان
بجائی رسیدست ادراك و هش / که خر نغمه سنجست و بلبل خمش
مرا پنجهٔ شیر گیر قلم / بران شد که نایش به پیچد بهم
بدرد بر اندام چرم خبیث / روانش بنالد که این المغیث
سر مار را کوفتن طاعت است / ز ره خار وخس روفتن حکمت است
چو کژدم گذاری فراغت چمد / تن‌آسائی از خلق یزدان رمد
ولیکن نیارست طبع غیور / که سر پنجه بازد بخفاش کور
نزیبد که در گیر و دار سگان / شود رنجه بازوی شیر ژیان

مرا خامه شیر است بـل اردشیر که افکنده درمغز گردون صریر
بجائی که گردون فرازی کند سرخصم با نیزه بازی کند
چو گردد علم کاویانی درفش رخ مدعی چیست زرد و بنفش
چنین است هنجار گردون پیر که با بلبلان زاغ سنجد صفیر
تغافل کند خامه‌ام تن زده که بی بانگ خر نیست این خر کده

حکایت

فتادم شبی در بیابان حی نمـودم بسی راه سر گشته طی
شبی تیره دل چون سرزلف یار پریشان ودر هم من از روزگار
بسی پیشم آمد نشیب و فراز که نادیده بودم به عمر دراز
درآن دشت حیرت ندیدم رهی نجستم نشانی ز منزل گهی
اساس شکیبائی از جای رفت که‌هوش از سرو قوت ازپای رفت
ز سعیم فزون کار دل خام شد زبان چون جرس خشك درکام شد
به گم کرده راهان تفتیده گام خط جاده می باید و خط جام
نهان بود شب در سیاهی ، فقط ـ سوادی نشد روشن ازاین دوخط
درآن شوره زار قیامت نهیب مرا سوخت گرمای دوزخ، لهیب
زلال حیاتم شد اندر مغاك طپان او فتادم چو ماهی بخاك
گسست از طپش تار و پود امل گلوگیر جان شد پلنگ اجل
کشاکش چو تارنفس واگسیخت برخساره‌ام رشحه‌ئی چند ریخت
برآمد فروخفته چشمم ز خواب که روشن شود چشم نرگس زآب
چه‌شدگر قضادشنه خونخوارداشت که سرگشتگیها بمن کار داشت
همانا که فرخ لقا خضر بود که گرد غم از چهره‌ام میزدود
بکف جرعه‌ئی داشت کوثر سرشت تموز مـرا کـرد اردی بهشت
سبك جستم ازجای، شوریده‌وار زدم بوسه بر دامنش بیشمار
گرفتم سرآستینش بچنگ بنالیدم آنسان که بگداخت سنگ
سرم را گرفت از کرم در کنار غم‌از دل زدود چون‌رسد غمگسار
نهاد آن سفالین قدح برلبم برآمیخت با موج کـوثـر لبم
غم و رنج دیرینه از یـاد رفت غباری که دل داشت برباد رفت

حکایت

شنیدستم از راوی باستان
که سلطان عادل انوشیروان

گذر کرد روزی بدهقان پیر
که هر موی او بودچون جوی شیر

بصورت کمان بودآن خسته‌حال
که میکشت با قامت خم ، نهال

عجب ماند سلطان بارای وهوش
ز پیر امل پرور سخت کوش

عنان تکاور کشید از نورد
پی آزمون جهان دیده مرد

حکیمانه پرسید ازو : کاین نهال
ثمر میرساند پس از چند سال؟

جهاندیده گفتا ، جهاندار را
که خواهد ثمر سال بسیار را

جهاندار گفتش: خهی حرص‌وآز
که طی کرده‌ئی راه عمر دراز

هنوزت درین تنگنای محل
فراخست میدان طول امل

تبسم کنان پیر روشن روان
بپاسخ چنین گفت:کای نکته‌دان

نیم بنده فرمان آزو امل
که دل میخراشم بذوق عمل

بیك عمر در کشت زار جهان
نخوردیم جز کشتهٔ دیگران

کنونم مکافات را کاربند
بکاریم تا دیگران برخورند

جهاندارگفتش: زه،ای زنده پیر
مرازنده کردی باین خوش‌صفیر

چو کان خرد دید در پیکرش
ببخشید یك پیل بالا زرش

چو احسان شه دید پیر نژند
بخندید : کای شاه فیروزمند !

بدین چستی و چابکی، از نهال
ثمر یافتم دولت بیهمال

باین زودی ای خسرو کامگار
کدامین نهالست کاید ببار

شه‌این‌نکته‌بشنیدوچون‌گل‌شگفت
دو چندان زرش دادو بدرودگفت

حزین از دل ودست فرسوده کار
مکافات نیکان چه داری؟ بیار

ترا جز سخن گفتن نغز نیست
ز کردار جز خامه‌دردست‌چیست

سر خامه‌ات آسمان سای باد
کلامت بدلها ، پذیرای باد

نه پیچیده تا پنجه‌ات روزگار
بدلها نهال نوائی بکار

نگوئی که باقیست فرصت هنوز
چه دانی که بیند شبت‌روی‌روز

چو مرغ سحرخوان نوائی بزن
باین خفته شکلان صلائی بزن

حکایت

شنیدم که یحیی بن برمك پگاه / ببغداد میدید عرض سپاه
جوانی بدید از هژبران جنگ / که بربسته بر خنگ چرم پلنگ
ز خامی بدان شیوه مشعوف بود / نمایش کنان جلوه‌ئی مینمود
ز وضعش برآشفت ودیدش شگفت / دل پخته مغزش رمیدن گرفت
بگفتا بگوئید این خام را / نسنجیده نیرنگ ایام را
ز خامی چه نازی باین پاره پوست / اگر پوست از مغزدانی، نکوست
نهشتند این بر پلنگ درشت / چسان اشهبت را بماند به پشت
چنین است رسم خسیسان دهر / که از کمتر خویش گیرندبهر
شریفی بباید که از کائنات / فشاند چو ما دامن التفات

در فصل خطاب و خاتمه کتاب گوید

حزین ازسخن سنجی بی‌حضور / دل نکته پرداز من شد نفور
چه یارا زبانرا! چودل یار نیست / چودل تنگ شد جای گفتار نیست
دو نیمست و تنگست دل چون قلم / باین خامهٔ تنگ شق، چون کنم
همان به که از نغمه گردم خمش / درین تنگنای سخن سنج کش
اگر هست گوش نیوشنده‌ئی / شناسای درد خروشنده‌ئی
تواند ز یك نکته‌ام طرف بست / و گرنه مرا بایدم سینه خست
سخن سنج اگرهست هشیار مغز / کند قوت جان، این گهرهای نغز
ازین نامه گردون پر آوازه شد / روان سخن گستران تازه شد
نوائی که این خامه بنیاد کرد / دل طوسی و رودکی شاد کرد
بگوش نظامی اگر میرسید / سروش نی خسروانی نشید
بتعظیم من رخ نهادی بخاك / که احسنت ای نیر تابناك
وگر سعدی شهد پرور ادا / شنیدی ز صور نی من نوا
سماعش ز سر عقل بردی وهوش / زبان مهر کردی شدی جمله گوش
و گر نخلبند سخن پروران / رطب بردی از من شدی مدح خوان
که نازد بدوران چرخ اثیر؟ / بکلك جوان تو ناهید پیر

ترا خامه شیری‌است‌ژو بین بدوش — بمیدان چرخ پلنگینه پوش
چو نظمم زلال خضرصاف نیست — ز انصاف میگویم این لاف نیست
نبودی اگر دهر ناسازگار — جهان کردمی پر در شاهوار
نفس برلبم‌جوی خونی‌شده‌است — غبار دلم بیستونی شده است
مرا از خداوند فریاد رس — سبکباری دل امیدست و بس
باین نکته بستم قلم را زبان — تحصنت بالمالك المستعان
خرابات ما فیض بنیاد باد — خراباتیان را روان شاد باد

دیباچهٔ مطمع الانظار

ای‌دل افسرده، خروشت‌کجاست؟ خامشی از زمزمه‌جوشت‌کجاست؟
ملك سخن زیر لوای تو بود رامش دلها ز نوای تو بود
طنطنهٔ پرده گشائیت کو؟ دبدبهٔ نغمه سرائیت کو؟
زمزمهٔ سینه خراشت چه شد؟ نالهٔ الماس تراشت چه شد؟
طرز نوایت زدی از تازگی مقرعه برکوس خوش آوازگی
زیر نگین، ملك سخن داشتی معجر هاروت شکن داشتی
صور قیامت ز نی‌ات میدمید فیض طرب در چمنت می‌چمید
بود ترا خامهٔ مشکین رقم ملك گشاتر ز کیانی علم
رعشه قلم را ز بنانت فگند صرصر دی سرو جوانت فگند
آتش غم، نالهٔ جانکاه سوخت در نفس آباد گلو، آه سوخت
آتش پنهان ترا دود نیست لعل لبت خون دل آلود نیست
مشعله افروزی داغت نماند پیه دماغی بچراغت نماند
آوخ ازین محنت و افسردگی با همه آتش نفسی، مردگی
محرم دل کو؟ که سرایم غمی همنفسی کو؟ که بر آرم دمی
خاك نشینی‌است حزین آخرت خاك نهاده‌است ببالین سرت
مرکز خاکی نه پذیرد ثبات خیز ازین رهگذر حادثات
صاف سلوکش همه آلایش‌است رفتن ازین مرحله آسایش‌است
چون تو همائی پر همت برآر این ده ویرانه بجغدان سپار
هان نشوی از هوس دیده تنك شیفتهٔ لیل و نهار دو رنگ

زابرص روز وشب این کهنه دهر
غیر دو رنگی نتوان یافت بهر

دیدهٔ پهناور بینش فروز
باز کن و پردهٔ حیلت بسوز

پردهٔ شب باز به پیش چراغ
شعبده انگیز بود در دماغ

باصره کالیوه کند هوش دنگ
لعبت این پرده بود ریو ورنگ

لولی دنیا چه وفائی کند
گردش گردون چه بقائی کند

عهد سبکسر نکشیده است دیر
مهر فلك سست و جهان زود سیر

از ره سیلاب خطر داشتن
ناگذرانست. گذر داشتن

ره سپرعمر زپنجه(پنجاه) گذشت
خاتمه بر دفتر هستی نوشت

نیر شیب تو دمید از شباب
صبح بر افگند ز عارض نقاب

سبزه خزان گشت‌وسمن‌زاررست
موی چو مشك تو بکافوررشست

شمع ، فروزندهٔ سیاره نیست
هوش بسر ، نور بنظاره نیست

گوهر ارزنده‌ات از تاج رفت
خیز که سرمایه بتاراج رفت

جلوهٔ تو شمع سحرگاهی‌است
قافله سالار نفس ، راهی‌است

در دلت آن شعله‌که‌افروخت‌درد
جسم گدازان ترا پاك خورد

شمع صفت تیرگیت نور شد
بوتهٔ خارت شجر طور شد

پرده بدستان دگر ساز کن
خطبهٔ دیوان نو آغاز کن

تازه‌نما باربدی پرده را
شهد چشان کام جگر خورده‌را

خیمه برامشگه تجرید زن
وجدکنان نغمهٔ توحید زن

فی التوحید

ای رقمت سلسله بند وجود
در خط فرمان تو اقلیم‌جود

رابته خوار قلمت مغز جان
مغز پذیر کرمت استخوان

نقطه‌ئی از خامهٔ تو کائنات
رشحه‌ئی از چشمهٔ فیضت حیات

پرده گشای نفس داستان
مرسله بند گهر داستان

نغمه طراز چمن جان و دل
جرعه ده انجمن آب و گل

مصطبه آرای صبوحی‌کشان
مشغله افزای غم موشان

غازه‌کش چهرهٔ تابنده حور
مایه ده چشمهٔ پاینده نور

غالیه سای قلم مشك ریز
نافه‌گشای نفس مشك بیز

روشنی چشم بلند اختران
شاهد دلهای نکو محضران

سرمه‌کش چشم جهان بین عقل
عاشقی‌آموز دل و دین عقل

بارقه افروز چراغ یقین — برق بخر من فگن کفر و کین
لعل طراز خزفت جزء و کل — از شرف گوهر ختم رسل

فی النعة

ای گهر افروز وجود ازنخست — از تو کتاب الله معنی درست
خاتم این نادره وش محضری — فاتحه و خاتمهٔ دفتری
نور ازل طلعت غرای تست — طور شبستانی حرای تست
جودی اگر مرحله‌پیما شود — خاك ره وادی بطحا شود
زندگی آموز مسیحا دمت — چشمهٔ حیوان نمی‌از زمزمت
غایت ایجادی و مقصود کل — اصل وجود همه خار و توگل
مخزن علمی و کمال عمل — مشرق نوری و جمال ازل
مایه‌ور از بحر سخایت سحاب — سایه‌نشین علمت آفتاب
خاك رهت ناصیه سای ملك — عدل تو معمار بنای فلك
سرمه‌کش دیدهٔ امید و بیم — گلشن ایجاد بخلق عظیم
شمع رخت انجمن افروز دل — داغ غمت برق هوس سوز دل
پیش لوای صف پیغمبران — پیش عطای کف دریا وکان
خاك رهت جبهۀ تسلیمها — جزیه ده فقر تو اقلیمها
می‌برم از دولت ارشاد تو — طاعت ابن عم و اولاد تو

فی المنقبة

شاهسوار صف هیجا، علی — واقف اسرار خفی وجلی
آیتی از منقبتش هل اتی — رایتی از مکرمتش لافتی
نفس نبی باب شبیر و شبر — ناصردین سرور عالی‌گهر
قافله سالار همه رهروان — داغ‌کش ناصیهٔ خسروان
والی ملك و ملکوت از ازل — برتر از اندیشهٔ خلقش محل
جادهٔ حق مسلك و منهاج او — دوش نبی پایهٔ معراج او
صدرنشین، صفهٔ ایجاد را — عرش گزین علم خداداد را
ساقی جان از می کوثر سرشت — دوستیش شائق راه بهشت
یا اسدالله ز **حزین** غریب — روی متاب از کرم بی‌حسیب

پرده نیوشندهٔ فرمان تست حلقه بگوشی ز غلامان تست

در تعریف از خامهٔ بلند صفیر

خامه شبی صفحه طرازی گرفت جوهر اندیشه گدازی گرفت
مشك رقم شد ، ز دم عنبرین نافه‌گشا گشت، چو آهوی‌چین
پیشهٔ عطار وشی کرد ساز طبله بشکرشکنی کرد باز
یاسمن افشاند بنسرین طبق سنبل‌تر سود به سیمین ورق
زخمه بتار نفس افشرد دست نغمه بر آمد زشکرخواب مست
غلغله‌ئی از دل پرجوش خاست ولوله‌ئی از لب خاموش خاست
گرم شد افسانهٔ افسرده‌ام زد دم عیسی شرر مرده‌ام
معتکفان حجرات دماغ انجمن آرا چو فروزان‌چراغ
از در دل تا ملکوتی افق بر سر هم بست معانی تتق
ساقی فیض ازلی ، باده داد دل گهر بحر خرد زاده داد
فیض فلاطون خرد خم گشود زنگ ز آئینهٔ فطرت زدود
شد ز خروش لب صهبا زده زاویهٔ سامعه یونانکده
نغمه صبوحی زده میریخت لب سودهٔ عنبرکده می‌بیخت شب
شوق بکف ساغر جمشید داشت خامه ببر بربط ناهید داشت
رابطه بر سلسلهٔ رازبست نقطهٔ آغاز بانجام بست
کام قلم قافیه سنجی گرفت روم نسب، طرهٔ زنجی گرفت
خطبهٔ معنی بمرادم نشد تا دل حل کرده مدادم نشد
شانه صفت سینه بصد زخم‌خست تا سر زلف سخن آمدبدست
لاله صفت تا زده از خون اياغ گل نتوان کرد بدامن زباغ
صبح شد ای ساقی مشکینه‌موی جامی ازآن بادهٔ خورشیدروی
باز به پیما **بحزین** خراب تا دمد از خامهٔ او آفتاب

درپیدایش آفرینش

فیض نخستین که فروغ وجود برقعه ازروی تجلی گشود

از اثر پرتو آن نـور غیب / جلوهٔ ابداع بر آمد ز جیب
عکس ازل آینه سازی گرفت / نقش دوئی جلوه طرازی گرفت
صورت زیبای خرد شد پدیـد / حفظ احد فاتحه بـروی دمید
راه‌نما شد بنزولی سبل / بر اثرش قافلهٔ جزء و کل
گرم تکاپوی وصول مراد / ذره و خور رخت بصحرا نهاد
پای زکاهل قدمی سست سیر / غلغله برخواست ازین کهنه دیر
غافـل و آگاه گرفتند راه / روی بوحدتکدهٔ لاسواه
شیوهٔ هر یك روش تـازه‌ئی / جنبش هر ذره باندازه‌ئی
جنبش این میلی‌وزان یك نحیف / سیر یکی کمی و دیـگر بکیف
جنبش وضعیست یکی را دلیل / وادی اینی‌است یکی را سبیل
مور ندارد قدم پیل رفت / زاغ نیارد روش کبك رفت
کوچه بسی باشد و صحرا یکی / قطره فزون از حدو دریا، یکی
راه نوردان سبیل سفر / بر سه طریقند درین رهگذر
آن یکی از علم معلم خطاب / وین ز تعلم بسلوك صواب
قسم سوم خرمگسان عتل (۱) / گردن جان داده بتعذیب غل
صبح خرد چون علم خودفراشت / نیل شقاوت بجبین، جهل داشت

عتل ـ بضم اول ودوم بمعنی بسیار خورنده وپرخور

فرهنگ نامه

بنام نگارندهٔ هست و بود　　فرازندهٔ این رواق کبود
سر داستان نام فرخنده‌ایست　　که عقل از ثنایش فرومانده‌ایست
خرد درکو کوتهی و کمیست　　زبان روستا زادهٔ اعجمیست
سپاسش نشاید باندیشه گفت　　بخس کی توان کوه البرز سفت
خرد گر چه خضر بیابان بود　　سراسیمهٔ راه یزدان بود
دل و جان اگر دانش‌آسا بود　　همین بس‌که خود را شناسا بود
ازل تا ابد گر ببالا پرد　　ز حد خود اندیشه بر نگذرد
طلسم حقیقت نباید شکست　　حصاری بود درگهرهرچه هست
به‌بینش قدم را درین کهنه ده　　اگر مرد راهی باندازه نه
نیابی خدا را بجویندگی　　بکش پا ز بیهوده پویندگی
مپوی و چو آب گهر تازه باش　　اگر خود شناسی باندازه باش
ترا برتر از حد خود راه نیست　　که نقش از نگارنده آگاه نیست
جهولی ، بگرد فضولی مگرد　　ز جاهل فضولیست کردار سرد
فضولی کند قطره را منفعل　　فراخست دریا و تو تنگدل
شعور تو ای پای بست غرور　　یکی کور موشست و تابنده هور
کند خیرگی دیدهٔ جان تو　　عدم زاده است آخشیجان تو
خبر نیست امروز را از پریر　　جوان نیست تاریخی چرخ پیر
عبث دام در راه عنقا مکش　　زیاد از گلیم خودت پا مکش

نه پیداست راه و توئی طفل دی | درین ورطه گوئی به‌از بخردی
باین خیرگی خوش عنانی مکن | زبان بسته‌ئی ترجمانی مکن
پی مصطفی گیر اگر میروی | ره داست اینست اگر بگروی

در نعت خواجه دوسرا علیه و علی آله التحیة والثنا

چرا نام مشتی گدایان برم | ستایش بدرویش سلطان برم
نخستین خدیو دیار وجود | بهین موجهٔ چشمه ساران جود
قدم سای بزم ایزد پاك را | مربع نشین تخت لولاك را
به‌بر بستن رخت ازین کهنه دیر | براق خرامنده‌اش برق سیر
فرازندهٔ پایهٔ سروری | برآرندهٔ تاج پیغمبری
گل از نافهٔ خلق او مشکبوی | خور از بادهٔ مهر اوسرخ روی
دل از نعمت عام او چیره‌دست | لب از لذت نام او شیر مست
به نیروی تیغش ظفر سرفراز | برخسار عهدش در بخت باز
بکفر آذر از نور ایمان او | بکین خنجر از مهر رخشان او

خطاب زمین بوس

سپهر آستانا! ملك چاکرا! | کرم گسترا! بندگان پرورا!
دل افروز پاکی نهادان توئی | رخ بخت را بامدادان توئی
منت از کمین بندگانم یکی | که در بندگی می ندارم شکی
شب شیب روزم بهاداج برد | ستمگر ز ویرانه‌ام باج برد
خرابات عشقست آبادیم | بکش بر جبین خط آزادیم
فروزان کن از ناله‌ام شمع طور | نگون کن بداغم نمکدان شور
زبان تا بود در ثنای تو باد | روان خاك راه رضای تو باد

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابیطالب

سر شیر مردان عالم علی | کزو سر فرازست نام یلی
جهان کرم والی کردگار | امام امم صاحب ذوالفقار
ز قصرش کمین پایه چرخ بلند | ز فیضش گران مایه خاك نژند

ولایت براندام زیباش چست وصایت ببالای شانش درست
سر اصفیا خاتم اوصیا فرازندهٔ رایت انما
محیط معانی دل روشنش ردای معالی بتن جوشنش
بلند اخترش ظلمت کفرکاست ز تیغ کجش پشت اسلام راست
سر سرفرازان جبین سای اوست دل قدسیان در تولای اوست
بکونین دارد گرانی سرم که بر درگهش نائب قنبرم
چو دارم اساس غلامی قوی گدای درم را رسد خسروی

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر لجهٔ سرمدیست بهین حجت معجز احمدیست
سخن چشمهٔ زندگانی بود سخن نعمت جاودانی بود
سخن را بفرق سپهر افسریست بعالم سخن سنج را سروریست
ز گنج سخن مایه‌دارست دل چو نبود سخن دل بود مشت گل
سخن گوهر وابر نیسان دل‌است سخن هدهدست‌و سلیمان‌دل‌است
بنطق آدمی زاده انسان بود حریف زبان بسته حیوان بود
ولیکن‌نه هرکس‌سخن گستراست بسا لب‌که خاموشیش درخوراست
شراب ار نداری بخم بر مجوش چوگوهرفروشی ندانی ، خموش
ز آوازه گردد عیان حالها خوشا حال سربستهٔ لالها

در گشایش این نامهٔ نامی گوید

شکست استخوان‌طبع اندیشه‌زای بدندانهٔ کلك پولاد خای
که اندیشه جادو نگاری گرفت بنای سخن استواری گرفت
زصد چشمه خون بیش پیمود دل که شد صفحه‌ام رشك‌چین‌وچگل
بدل کاوش دیده نگذاشت نم که گوهر فرو ریخت ابر قلم
خرد دفتر جزء و کل را گشود که اندیشه کلك آزمائی نمود
به‌پیچ و خم فکر عمری گذشت که خاطر خداوند سررشته‌گشت
ز معنی دلم جام جمشید زد نی‌ام زخمه بر ساز ناهید زد
حزین زلف معنیت در مشت باد باین‌تار کلکت‌خوش انگشت‌باد
رسائی ده آوای اندیشه را فراسوده مگذار این بیشه را

در وصف حسن

بر و برز چون سرو آراسته — نهالی ز گلزار جان خواسته
دو ابرو کمان کش‌دوزلف‌از کمند — در افکند آزاده دلها به‌بند
صف محشر آشوب مژگان او — بخون تشنگان تیغ بندان او
خطش دفتر زهد را درنوشت — غمش شادی و بخت را سرنوشت
رخش لاله‌ها را جگر سوخته — چراغ دل و دیده افروخته
چو پرتو بدل یاد آنرو زند — بهنو مرا سینه پهلو زند

صفت جنگ

دل خاك شد از ستوران ستوه — غریو دلیران بدرید کوه
نمودی در آن پهن دشت بلا — سنان آتش و نیستان‌نیزه‌ها
بغرید نای و بنالید کوس — رخ مهر از بیم شد آبنوس
فغان ساز کرد اژدر کرنا — دهان باز کرد اژدهای بلا
عقاب کمانها سبکبال شد — سپرهای زرینه غربال شد
زبس‌خون سنان‌ازرگ‌جان‌گرفت — زمین رنگ کان بدخشان گرفت
چکاچاك تیغ و هیاهوی جنگ — فرو ریخت از روی بهرام‌رنگ
بر و برز گردان پولاد پوش — جرس دار ازحنجر سخت کوش
زره در برو دوش روئین تنان — بصد چشم ، حیران تیغ و سنان
بسر ترك زرین آن پر شکوه — فروزنده چون آتش از تیغ‌کوه
خدنگ خداوند کوپال ورخش — نیستان نمودی سپرهای‌تخش(۱)
هم آوردش از بیم زخم درشت — بزیر سپر زاده چون‌سنگ پشت
درآمد یکی نامور از سپاه — درآویخت با او یل کینه خواه
بترکش چنان کوفت گرزگران — که‌سرچون کشف درشکم‌شدنهان
زمین از طپش گوی سیماب شد — رگ خاره از لرزه بیتاب شد
رسید اندرآن‌عرصه طوفان‌باوج — ز جوهر زدی آب شمشیر موج
سر گردنان در خم خام بود — رخ بخت را طرهٔ شام بود
هوا داشت از گرز بارنده میغ — بخون لجه پیما نهنگان تیغ

(۱) تخش بروزن رخش ـ نوعی تیر که با کمان اندازند

صفت تیغ

تناور نهنگیست شمشیر او | سر شرزه شیرست نخجیر او
قضا را بکشور بود مرزبان | زبان اجل را بود ترجمان
بدانسان که گل جامه سازدکفن | کند لخت چرم شخ کرگدن
زیك حمله‌اش در سپنجی سرای | طرفدار پنجم درافتد ز پای
چو لقمه بدم قاف را بشکرد | جگرگاه البرز را بر درد
خط سرنوشت یلانراست کش | تراشیدن بیستونراست نش
ازو خاك در لرزه چون برگ‌بید | بیك‌جوروان آب وآتش که دید
ز سهمش قد تیر گردان کمان | برش پیکر فتح را پشتوان
زخون در برش ارغوانی پرند | سران از خم جوهرش در کمند
بصید افکنی چون درآید دلیر | فتد لرزه بر گردهٔ نره شیر
خمش بارگاه ظفر را رواق | دمش از دو پیکر ببرد نطاق
کند نام هستی زبد کیش حك | دو یك پنج نوبت زند بر فلك

صفت اسب

خرامنده کوهی فلك پیکری | شتابنده ابری گران لنگری
بجستن ، ز برق دمان گرم‌تر | برفتن ، ز آب روان نرم‌تر
بسوی فرازی که بالا رود | عنان بر عنان ثریا رود
نشیبی چو آید ورا پیش پا | چنان اندر آید که تیر قضا
چو خور را بچوگان سم گوکند | خور از خوشدلی رقص پهلوکند
چو ایام بدخواه آید بسر | رسد بر سرش از اجل پیشتر
عنان کش شود گاه تندی چنان | که راز نهان بر لب راز دان
دمی تا فلك، چون نگه طی کند | صبا را چو نقش قدم پی کند
یکی برز بالاست،گردون شکوه | زمین از فشار سم او ستوه
سر کوه البرز را زاشتلم | فرو کوبد از گرز پولاد سم

در صفت نامه

بفرمود دانای روشن ضمیر — که فرهنگ را نسخه بندد دبیر
نگـارندهٔ نامه بگرفت کلك — کشید آن گهرهای غلطان بسلك
سوادش سویدای هشیار مغز — زهر جنس در وی سخنهای نغز
ز معنی چو گفتار من مایه‌دار — بگوش خرد پروران گوشوار
بس اندرز از نام و ناموس کرد — بیاض از رقم باغ طاووس کرد
بس‌آذر ز گفـتارهـای بـلند — بخار و خس پست رأیان فگند
رقم زد قلم حجت خویش را — نخست از سنان سینه بد کیش را

در نصیحت و بیوفائی دهر گوید

ز افسون چرخ دریده دهـل — چرا ای تهی مغز خندی چوگل
فریبا نگردی بـریو و فنش — بیندیش از خوی اهریمنش
ز قصاب پروردن گوسپـند — نه جـای امیـدست ، برگیر پند
بدستـان فسونسازی روزگـار — نه جای غـرورست ای هوشیـار
به‌نیرنگ گیتی چه دلبستگیست — باین مهربانی بباید گریست
تسلی باضـداد هاروت فن — به تیـغ جـدائی ببرد کفـن
درین هفتخوان سپنج اعتبار — نه رستم بپـاید ، نه اسفنـدیار
درین عاریت‌گـاه آشوب‌زای — نه مزدك بماند، نه سلمان بجای
چو بهرام خنجر زند برفسان — نه شیرویـه داند، نه نوشـیروان
چو دوران‌دهد جام صافی و درد — نه پیران شناسد، نه گودرز گرد
برآرد چو شیر اجل سر ز غاب — نه ایرج گذارد ، نه افراسیاب
درین بزم پهناور دور غور — نگر تا چه پیمود ساقی دور
به‌بین کزکمین ، ارقم روزگار — چه کین آوری کرد با یار غار
بکین چون به‌بندد کمر آسمان — چه سبوحیان و چه صبـاحیـان
رسد تا بگردن اگر آب تیغ — جهان را چه باك ازفسوس‌ودریغ
باختر درین طارم امید نیست — که‌قسطاوباقل(۱) بچشمش‌یکیست
بلندست ازین دخمه هرسو غریو — نه کشواد را شاد دارد نه گیو
حوادث چو بازو گشاید بصید — نه رحم آورد برجحی نه جنید

قسطا و باقل ـ اولی نام حکیمی است دانا ودومی نام شخص الکن واحمق

ازین گرد خوان مه و آفتاب / نه اشعب نه مصعب شود کامیاب
نه بوذر بیاسود و نه ابن‌عاص / جهان رستخیزست این المناص
زمانه پر از ریو افسون بود / فریبا ، نه بخردکه مجنون بود
ازین چرخ دولابی عمر کـاه / تن آسائی و کامیابی مخواه
بتن پروری فکر آب و علف / کند جاودانی روانرا تلف
تو خود آدمی زاده‌ئی در نهاد / خراست آنکه دنبال شهوت‌فتاد
درشتی مکن ای نکوهیده رای / به‌نرمی کند' قطره درسنگ خای
چه‌خوش گفت‌دهقان‌خمدیده پشت / که: سوهان روحست خوی درشت
نئی گر نظام جهان را بکار / به تنها روی بگذران روزگار
بعزلت بگیر از جهان گوشه‌ئی / سرانجام کن راه را توشه‌ئی
مشو ای سبکسار آشفته کار / باین خفته شکلان دلمرده بار
صباح رحیلست بیدار بـاش / ز اغیار ایمن تر از یار باش
نمی‌گویمت از ترش خو بترس / ز بیگانهٔ آشنا رو بترس
وگر نـاگزیرت بیاید رفیق / رفیقی گزین رهنمای طریـق
اگر دولت و کیش باید تـرا / رفیقی به از خویش باید ترا
وگر دست ندهد ترا این رفیق / کناری گزین فارغ از این‌فریق
ز من بشنوای یار غفلت‌گرای / یکی نکتهٔ هوشیاری فـزای
که فرسودهٔ روزگاران منم / حریف خـزان و بهاران منم
فزون چون ز قسمت نیایدبدست / زنی بر بهم از چه بالاو پست
ز دل نقش آز و هوس میتراش / ابا قسمت خویش خرسند باش
خداوند ازآن بنده‌شادان بود / که راضی بکردار یزدان بود
حد خویش را پاس دار ای پسر / سبکسر بخواری در آیـدبسر
نیارد زغن لحن بلبل سـرود / بتقلید نتوان هنرمند بـود
که تقلید راهست در مشت باد / کف خاك بر فرق تقلید باد
سخن از ره برق سیران مگوی / ابر لاشه خر از پی ما مپوی
گرانان این آب وگل دیگرند / سبکبال سیران دل ، دیـگرند
دلی گر نداری مسیحا نفس / نفس را میاور بلب زین سپس
بجائی که داود سنجد زبور / ز زنبور نتوان نیوشید شور
چو رستم دهد رخش گردی‌عنان / زن آن به نبندد بمردی میان
چو هومان در آید بدشت ستیز / بهندو که بسته است راه گریز
چو سام سوارست در گیرودار / چه آید ز بوزینهٔ بز سـوار

بمیدان گیو ، آن یل ارجمند — که آرد سر دیو را درکمند
همان به که روباه موئینه پوش — سرخویش دزد بسوراخ موش
خزف را بگوهر چه جا میدهی — جفای خود و رنج ما میدهی
کبودست از شور سودا سرم — چه سنبل شکنهاست در پیکرم
لبم مهر و دل ترجمان منست — شق خامه در استخوان منست
قلم در کفم گرد ژوبین بدوش — نفس بر لبم آسمانی سروش
جوانی گذشت و چنانم دلیر — که در پنجه پولاد سازم خمیر
فسون توبا شیر مردان خطاست — نی خامه‌ام را دم اژدهاست
چو بخرد نئی کارپاکان مگیر — نئی نیك، راه نیاکان مگیر
بکردار دریائیان شگرف — مشولجه پیمای دریای ژرف
تو موری و داری گلوگاه تنگ — فراخست پهنای کام نهنگ
چو با کبك پوید ره راغ را — تك .خود فرامش شود زاغ را
نه آن یاد گیرد نه این پایدش — باین زیرکی مویه میبایدش
سفالینه‌ات در خور دید نیست — که هم سکهٔ جام جمشید نیست

در صفت مردان کار فرماید

بدیبا و اطلس فریباست زن — بود حلهٔ تن زره یا کفن
سرمرد را نیست پروای زیست — همائی به از سایهٔ تیغ نیست
درفش‌است سرو گلستان او — ز تیغ و سنان‌است ریحان او
گل سرخ او زخم خندان بود — غبار نبرد ابر نیسان بود
اگر تیغ و آتش ببارد بسر — زند خنده چون شمع روشنگهر

خطاب بپادشاه در قبول صلح و ترك جنك

چو دشمن در صلح زد درپذیر — مبادا بخصمی شود ناگزیر
ز خصم اربسی دیده باشی گزند — برویش در آشتی دامبند
به نیروی‌خود سخت‌گیری مکن — رسا شد چودستت دلیری مکن
بسا دیده باشی که مور حقیر — زند پنجه با مغز شیر دلیر
بسی صعوه درچشم شاهین وخاد — زند چنگ چون کار با جان‌فتاد
اگر صلح خصم از زبونی بود — بافتاده پیکار ، دونی بود

وگر دوست گشته‌است خود یارتست — سزاوار یاری نه پیکار تست
نظام جهان گر نسازد ضرور — بود جنك، جهل و فساد وغرور
جهاد از پی راحت عالمست — وگرنه چه کین با بنی‌آدمست
بجنك ارنه‌بندد کمر عقل و رای — چه‌خصمی کند کس بخلق‌خدای
چو عضوی شود گنده باید برید — وگرنه کند عضو دیگر پلید
چنین‌است حد سیاست بدان — بکف تیغ داری بحکمت بران
هوا و هوس را مکن پیروی — که بختت‌جوان باد ودولت قوی
در آسایش خلق یزدان‌بکوش — مشو نیش، تا میتوان گشت نوش
رسوم خدائی چوندهی رواج — کلاه گدائیت بهتر که تاج
نباشد گرت پند ما دلپذیر — حصیر فقیری به‌است از سریر
تو دانی‌که درسروری رنجهاست — چنین رنجها نز پی گنجهاست
کشد رنج بخرد بامید خیر — وگرنه چه حاصل‌ازین‌کهنه دیر
نماند کسی در جهان دژم — ولی نام نیکش بماند علم
که دارد همان کهنه پیر جهان — به نیکی جوان نام نوشیروان

حکایت

شنیدم شهنشاه گیتی گشای — پیمبر نسب ظل عدل خدای
طرازندهٔ کشور کسروی — فرازندهٔ چتر کیخسروی
صفی سیرت مصطفی مرحمت — رضاطینت مرتضی مکرمت
مهین گوهر درج دانشوری — بلند اختر برج دین پروری
مظفر لوای مشید اساس — شهنشاه عباس یزدان سپاس
ابا فر کشور خدائی گذشت — بمعموره‌ئی رفت از طرف دشت
یکی‌مرد دهقان درآن مرغزار — فرو خفته بود ازگذرگه کنار
بسر افسراز دست و ازخاك‌تخت — سرش دربن سایه گستردرخت
درآن‌دم که خیل سپه میگذشت — تو گفتی که در لرزه افتاددشت
فرو خفته، از خواب‌سر برگرفت — سپاس خداوند افسر گرفت
دعا گفت و خسرو ستانی نمود — که بادا بکام توچرخ کبود
خوشت باد این فرو فرماندهی — سریر کیانی ، کلاه مهی
رسید آن نیایش چوشه‌را بگوش — فرو خواندش‌این‌خسروانی‌سروش

تو خوش زی که آسوده ترازمنی / بآزادگی سرو این گلشنی
نداری بدل فکر گاه ورواق / ندانی‌چه رنجیست این طمطراق
فزونی ترا زیبد و کم مرا / ترا شادی ، ارزانی و غم مرا
غم کشوری بر دلت بار نیست / چوما زندگی بر تودشوار نیست
خبر نیست آزاده را از اسیر / چو آسوده حالی،سرخویش گیر
خروشید دهقان آگاه دل / که ای مهر از نور رایت خجل
غم از گردش روزگارت مباد / ز گیتی بخاطر غبارت مباد
تن آسائی من ز پهلوی تست / که‌رنج من آباد از کوی تست
اگر رنج بر خود نداری روا / ندارد روا ، گیتی آرام ما
برآ خوش باین‌رنج‌راحت‌سرشت / ترا مزد بادا ز یزدان بهشت

صفت ممالك بهشت نشان ایران

بهشت برین‌است ایران زمین / بسیطش سلیمان و شانرا نگین
بهشت‌برین باد جانرا وطن / مبادا نگین در کف اهرمن
بود تا بر افلاك تابنده هور / ز بوم و برش چشم بد باد دور
کسی کو به بینش بود دیده‌ور / جهان را صدف‌داند، ایران‌گهر
زمین سرخوش‌ازابر نیسان‌اوست / گهر خاك ریگ بیابان اوست
دماغ خرد از هوایش ترست / نم چشمه ساران او کوثرست
مسیحای خاکش بتن جان دهد / ز هر خشت او نور ایمان‌دمد
نظر در تماشای آن بوم وبر / بود چشم یعقوب و روی پسر
هوایش می ناب هشیار دل / کبابش غزالان چین وچگل
خراشد دلی گر بویرانه‌اش / کند دلدهی خاك مردانه‌اش
کهن قلعه‌هایش چو حصن فلك / کبوتر مثالان برجش ملك
سوادش بود دیدهٔ روزگار / یك از خانه زادان او نوبهار
گر از فخر بالدبکیهان، کمست / که اصطخر او تختگاه جمست
فریدون، یك‌از خوشه‌چینان‌اوست / سلیمان هم از خوش‌نشینان‌اوست
بود لرزه در کشور روم وروس / ز روزی که‌میکوفت کاوس،کوس
کهین کاخش‌ایوان کیخسرویست / کمین طاق او غرفهٔ کسرویست
دهد بیستونش ز فرهاد یاد / همان کار پرداز عشق اوستاد
بود غنچهٔ لالهٔی در حساب / بدامان الوند او آفتاب

دهد جوی شیرش زشیرین نشان   شکر خیز خاکش بود اصفهان

در توصیف دارالسلطنهٔ اصفهان گوید

گرامی‌ترین عضو انسان دلست   سواد جهان را سپاهان دلست
معنبر زمینش بمینو زند   اساسش بافلاك پهلو زند
مشام از شمیمش مروح نشان   نسیمش بفردوس دامن فشان
یکی از دل* افتادگانش حرم   ز گلخن نشینان کویش ارم
ز خاکش نخیزد غبار خطی   که از سبزه دارد بهار خطی
گذشتست هر برج او ز آسمان   چو مستان میخانه کش سرگران
درآن باره نظاره ماند ز تك   فرازش سماك و نشیبش سمك
حصاری بود در حصارش سپهر   یکی ذره در عرصه‌اش ماه‌ومهر
بدیدی اگر سد زاینده رود   سکندر خجل از سد خویش بود
اگر ترکند خضر ازآن آب، لب   سکندر کند در دل خاك تب
پل‌اش لجه پیمای پایندگیست   که هر چشمه‌اش چشمهٔ زندگیست
طرب‌خیز خاکش روان پرورد   هوایش مسیحا دمان پرورد
اویس اردرین شهر جا داشتی   پرستش هوا را روا داشتی
بهر کوچهٔ او دو صد کشورست   که شهری بهر خانهٔ او درست
ز خاك رهش سرمهٔ مردمك   بـرد دیدهٔ روشنان فلك
تماشای هر قصر عالیجناب   فکنده کـلاه از سر آفتاب
بهر کلبه هر حجره وهر رواق   بموزونی و دلپذیریست طـاق
زند فال سعد از خیابان خویش   که دارد جداول ز تقویم پیش
بچشمی که سروش شودجلوه‌گر   ز بالا بلندان بپوشد نظر
گلش چون بهار تماشا شود   تماشا بصد شیوه شیدا شـود
چنارش که چون صوفیانست‌مست   فشاند بکونین از وجد دست
ز تر میوه‌های لطافت سرشت   بباغش توان یافت‌کام از بهشت
جهان جوست آن‌خاك فیروزمند   بود مصر در هر دهش شهربند
بهر گام او سلسبیلی سبیل   بجا خشك ماند ازآن خاك، نیل
اساسش نگردد ز دوران خراب   گرفتست‌گل، عدل وداد‌ش‌در آب
سرافرازازآن‌خطه شدتخت‌وتاج   خورنق بکاخش فرستد خراج
شکوهش شگرفست سنجیده را   کند خیره چشم جهاندیده را

چگویم ز دانش پژوهان او
بود گوهر دانش ارکان او
حقیقت شناسان هر خوب وزشت
ملك کیش مردان قدسی سرشت
جواهر فروشان کلك و زبان
فلك سیر هوشان روشن روان
نکو محضران پسندیده کیش
مراتب حضوران غائب زخویش
مه نور کابان خورشید رخش
سکندر گدایان اقلیم بخش
خلیل آیتان مسیحا نفس
دلیلان سرگشته فریاد رس
جهان سرورانند روشن روان
که خالی مبادا از ایشان جهان

در صفت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرانمایه‌ئی
به از خاموشی نیست پیرایه‌ئی
نداری زبان سخن گستری
چرا مستمع داجگر میخوری
بگفتار ضایع مکن خویش را
مشوران دل حکمت اندیش را
حزین ارچه گفتار درشان تست
سخن کار کلك زباندان تست
خمش کن که گوهر شناسنده نیست
بهای خزف ریزه و در، یکیست
سراینده خواهد نیوشنده‌ئی
تو بیهوده تا چند کوشنده‌ئی
زداننده کم گفتن اکنون نکوست
جهان ، پرز نادان بسیار گوست
گذشتند یاران معنی گرای
چو رهرو نه‌بینی مجنبان درای
نهفتن سخن را ز نا بخردان
صوابست مگشای بیجا زبان

ساقینامه

موسوم بتذکرة العاشقین

ساقی ز می موحدانه — ظلمت بر شرك از میانه
با تیره دلان چو لمعهٔ نور — در نیم شبان تجلی طور
در ده که ز خود کرانه گیریم — بیخود ره آن یگانه گیریم
مطرب دم دلکشی به نی کن — این تیره شب فراق طی کن
از صبح وصال پرده برگیر — شام غم هجر در سحر گیر
تا باز رهم ازین جدائی — گیرم سر کوی آشنائی
ساقی قدحی می مغانه — سر جوش خم شرابخانه
در کام حزین تشنه لب کن — نذر دل آتشین سبب کن
تا رخت کشم بعالم آب — آسوده شوم ازین تب و تاب
مطرب نفست جلای جانهاست — با مرده دلان دمت مسیحاست
تنگیم چو خون مرده در پوست — نشتر برگ فسرده نیکوست
دل مرده تن فسرده، گورست — آواز نی تو بانگ صورست
ساقی قدحی که ناصبوردم — صد مرحله از شکیب دورم
عشقست و هزار سوگواری — یك جان و هزار بیقراری
تا رام شود دل رمیده — با یار نشیند آرمیده
ای مطرب خوش نفس نوائی — آرام رمیده را صلائی

کز فیض دمت سرور یابیم / ما تفرقکان حضور یابیم
در رقص شویم کف فشانان / بر نطع سپهر پای کوبان
ساقی سر ماست خاك نعلین / بردار غبار هستی از بین
تا آینه‌ام صفا پذیرد / عکس رخ دلربا پذیرد
گردید چو جلوه گاه دلدار / آئینه گذار و عکس بگذار
ای مطرب، جان، ره دگر گیر / یکره ز ترانه پرده برگیر
دستان‌زن دل، شکسته بالست / مشتاق بناله‌های حالست
کز ذوق سماع پر برآرد / این کهنه قفس بجا گذارد
ساقی بده آن می مروق / تا جان کند از قیود مطلق
از خود بفشاند آب و گل را / بیند رخ آن بت چگل را
گردد ز شراب وصل مدهوش / از هر چه جز او کند فراموش
مطرب دل ما اسیر رنجست / مرغ سحری ترانه سنجست
بنشین و تو هم ترانه سر کن / افسانهٔ عاشقانه سر کن
تا راه دیار یار گیریم / از هر دو جهان کنار گیریم
ساقی می عاشقانه پیش آر / جان داروی جاودانه پیش آر
عشقست و هزار نامرادی / کالای وفاست در کسادی
تا نغمهٔ خوشدلی سرائیم / یك دم با یار خوش برائیم
مطرب نی خوشنوا بدم گیر / گو آتشم از درون علم گیر
از کف شده نقد عمر بیرون / آهنگ حدی بزن بقانون
باشد کم عمر رفته گیرم / تا دانش ازین دو هفته گیرم
ساقی بده آن می دل آرا / کش طور خمست رشك سینا
تا ساعتی از خودی رهاند / یك دم ما را ز ما ستاند
جان مست لقای دوست گردد / باقی ببقای دوست گردد
ای مطرب عاشقان سرودی / شاهنشه عشق را درودی
یاران قدیم را سلامی / مستان وصال را پیامی
کاین سوختهٔ تف جدائی / دارد نظر از شما گدائی
ساقی بچراغ مسجد و دیر / روشن نشود مرا ره سیر
صعبست ره خطیر هستی / گردد سپری مگر به مستی
برق قدحی براه من گیر / در شعله شب سیاه من گیر
مطرب چه فسرده‌ئی؟ سرودی! / بر کن ز خسم بشعله دودی
شد کن ره ناله خدا را / بی پرده کن آتشین نوا را

کز گریه غبار دل نشانیم
بر چرخ سر آستین فشانیم

ساقی می آفتاب وش کو
بر جبهه شعله داغکش کو

تاریك شبم فرو گرفته
مار سیهم گلو گرفته

شمع ره کفر و دین برافروز
صبح شفقی ، جبین بـرافروز

مطرب ! نفسی برشته داری
دردانه بسی برشته داری

در جیب و کنار گوش ما کن
تاراج متاع هوش ما کن

مشکین نفسی و آتشین لعل
افکنده بست در آتشم نعل

مطرب دم جانفزات نازم
مستانه ترانه هات نازم

مگذار بحال خویش ما را
سر کن ره دلکشی خدا را

تا روز و خیال رخ نماید
بختم بفلك ركاب ساید

رخش تك و پوی را کنم پی
آسوده کنم مقام در حی

ساقی سر همت تو گردم
پروانهٔ طلعت تو گـردم

شیدی دو سه صوفیانه بردار
این ما و من از میانه بردار

شمع رخت انجمن فروزست
پروانهٔ زهد عقل سوزست

دیرینه گدای می پرستم
از ساغر می ، تهیست دستم

مطرب نفسی بکار نی کن
جانی به تن نزار نی کن

دیماه جهان بهارم افسرد
دهسردی روزگارم افسرد

بنواز ببانگ آشنائی
در زن بدل آتشین نوائی

ساقی بصفای می پرستان
کز شرم برآ ببزم مستان

می کن بقدح جبین گشاده
چون گل کف نازنین گشاده

ما تشنه لب زلال فیضیم
دریوزه‌گر نوال فیضیم

ای مطرب عاشقان خروشی
ای هاتف قدسیان سروشی

خون در تن من فتاده‌ازجوش
بردار ز راز عشق سرپوش

بخراش بناخنی رگ چنگ
بگشا ، نم خونم از دل تنگ

ساقی گل وجوش نوبهارست
چون چرخ، زمین شفق نگارست

از صوت هزار در چمنها
نسرین زده چاك پیرهنها

مپسند مرا بدلق سالوس
مگذار بقید نام و ناموس

مطرب ز خموشیت برنجم
خون شد دل و جان‌نکته‌سنجم

سنجیده رهی ، بگوش ما زن
آتش بنهاد هـوش مازن

فریاد رسی کجاست ؟ جز تو
عیسی نفسی کجاست ؟ جز تو

ساقی بصفای طینت می
بزدا غـم دل بهمت می

مگذار درین خمار ما را / افسرده و سوگوار ما را
در ده قدحی برغم اختر / روشنگر آفتاب انور
مطرب بترانه‌های دلکش / در خرمن کفر و دین زن آتش
آزردهٔ نیش کفر و کیشم / آزاد کن از طلسم خویشم
هستی غم و درد جان گزائیست / این عمر دراز اژدهائیست

در مناجات باری تعالی عزاسمه

یارب به نشید سینه ریشان / یارب به نیاز مهر کیشان
کز لطف دهی زبان گفتار / نطقی بستایشت سزاوار
افسانهٔی از مجاز، خالی / پیرایهٔ نکته‌های حالی
بیداری بخش هر مغفل / چون زلف سمن بران، مسلسل
فکری برسائی آسمان سیر / آزاده ز آب و خاك این دیر
در صید گه سخن قوی دست / نگشاده بهر شکار دون شست
صید افگنیش بکلك چالاك / شیران حقایش بفتراك
ای شعله زن کباب جانان / وی آب روان تشنه کامان
ناخن زن سینه های رنجور / الماس تراش زخم ناسور
زانجا که مقام عاشقانست / بیدردی ما بما گران است
بخشای دلی بدرد دمساز / صد چاك ز سینه بر رخش باز
سیلی خور عشق شورش انگیز / خوبان بجراحتش نمك ریز
ناوك که به غمزهٔ کمان دار / پیکانش گشاده جا بسوفار
قهرش بمذاق جان شکرخند / با جور تو لطف آرزومند
زخمش همه خنده ریز چون گل / میدانگه صد سپه تغافل
از تیغ جفای عشق بسمل / سیلش بمحیط گشته واصل
ای نور دل بلند بینان / وی شمع طراز شب نشینان
تاریك شبم، ببخش نوری / آشفته دلم، بده حضوری
آب و گل من سرشتهٔ تست / وین تخم امید کشتهٔ تست
بر کشت دل امید واران / باران عطای خود بباران
بشنو خونین ترانه‌ام را / در خاك مسوز دانه ام را
باشد که ز آب‌وگل کشد سر / نعت شه انبیا دهد بر

در نعت حضرت خاتم النبیین

این ابر تری که خامه انگیخت / در جیب جهان در عدن ریخت
تا صور نی‌ام نوا دمیدست / رنگ از رخ آسمان پریدست
کلکم به ترانه‌های حالی / گسترده نعیم لایزالی
دستانزن خامه‌ام بگلبانگ / رامشگر سدره را کند گنگ
آئینهٔ دل کشم چو در بر / بانگ همه طوطیان کنم کر
خضر قلمم درین سیاهی / پی برده بچشمهٔ الهی
آمیخته خامه‌ام ز عرفان / با آتش عشق آب حیوان
کوثر نمی از دوات من برد / نیسان گهر از فرات من برد
آید چو نی‌ام بخوشخرامی / از پنجه نی افکند نظامی
تا زخمهٔ من ترانه سنج است / یك تار گسسته پنج گنجاست
ریزد شکر از زبان کلکم / مصر سخن است از آن کلکم
بر قاهره قهرمانیم بین / اقبال جهان ستانیم بین
رمح قلمم بحکم رانی / خوابانده درفش کاویانی
آتش جهد از سر سنانم / خارست فشردهٔ بنانم
کلکم به سخنوران امیراست / یك غاشیه‌کش مرا جریراست
بر سر دارد سجل اذعان / فرمان بلاغتم ز عدنان
هر در که ز نطق سفته راندم / بر درگه مصطفی فشاندم
آن گوهر افسر نبوت / دریاکش لجه فتوت
گوشی بدر خوشاب من کرد / حسان عجم خطاب من کرد
از فیض قبول آن مکرم / شد ملك سخن مرا مسلم
بی سکهٔ من که باد جاوید / رائج نشود طلای خورشید
من بنده کمین ، غلام اویم / جمشیدم و مست جام اویم
بی آنکه تلاش فکر کاود / نعتش ز دل و زبان تراود
در جوش بود شراب مهرش / یك خمکده است نه سپهرش
ای عرش جناب لامکان گرد / عالم افروز نور پرورد
معراج نخستت آسمانست / معراج دگر ، علو شانست
روشن گهران آبنوسی / زیر قدمت بخاکبوسی
چشمی که بدرگهت بساید / عین الشمسش خطاب شاید

مژگان که غبار درگهت رفت / نور دل ودیده‌اش توان گفت
حسمی که ترا بجان فشانیست / تن نیست که جان جاودانیست

عرض زمین بوس حضرت ختمی پناه

ای زادهٔ اولین قدرت / قدر تو ورای فهم و فکرت
آدم ز تو یافت سربلندی / نوح از تو طـراز ارجمندی
معمار حرم سرا خلیلت / جان و دل قدسیان سبیلت
در طور، کلیم یك شبانت / کونین، نواله خـوار خـوانت
عیسی به بشارت تو دم زد / زاندم بعطای جان رقم زد
خاتم توئی و توئی سلیمان / جبریل تراست هدهد ازجان
کی در خور تست عرش بلقیس / اول قدمت بعرش تقدیس
فرمانده وحش و طیر بودن / رخسار ددان بـخاك سودن
سهلست ولی بعرش رفعت / نتوان چو تو یافت اوج عزت
ای صدر نشین بزم لولاك / در خاك مذلت تو افلاك
خر گه زده‌ئی به بی نشانی / بیرون ز مکان لامکانی
گرمست ز بس بحق شتابت / ماندند ملایك از رکابت
نه خنگ سپهر لاجوردی / از شوق تو گرم ره نوردی
در دایرهٔ سپهر مینا / باشد مه نو رکاب آسا
تا آنکه ز لطف فیض گستر / پای تو مگر درآورد سر
گرنه ز رخ تو نور میتافت / کی مشعل مهر نور میبافت
طوبی بود از قد تو سایه / سدره ز درت نخست پایه
عزت ز تو زمرهٔ ملك را / رفعت ز تو منبر فلك را
ای شمع طراز هفت قندیل / پروانگی تو کرده جبریل
پاس تو دریده کوس ناهید / چتر تو فراز فرق خورشید
نقش قدم تو تاج عرشست / بر خاك ره تو، عرش فرشست
مسجود توئی و قبله آدم / در پیش تو پشت راستان خم
مملوك صفت سپهر اخضر / بسته‌است حمایل از دو پیکر
تا بوکه شود دخیل خیلت / بیند یکره بخویش میلت
شد قصر نبوتت چو بنیاد / کسر، از تو بقصر کسری افتاد
چون بود بزیر سایه‌ات مهر / ننمود بخلق سایه‌ات چهر

سرگشتگی فلك خوش از تو — نعل مه نو در آتش از تو
در دست تو سنگ سبحه خوانی — با لعل تو نخل نکته دانی
ای یثربی حجاز مطلع — و ز حلهٔ کبریات برقع
زیبندهٔ قرب قاب قوسین — خاك رهت آبروی کونین
املاك ، رهین بحر جودت — افلاك ، طفیلی وجودت
کی نعت تو حد خاکیانست — زیب دم پاك قدسیانست
ما جسم دنی ، تو جان پاکی — ما در سمك و تو بر سماکی
حرفی نتوان زدن سزایت — ای جان مقدسان فدایت

درمنقبت شاهسوار عرصه لافتی

بر تارك خصم شاه مردان — این خامه پلارکیست (۱) بران
کلکی که بدستم استواراست — در دست علی چو ذوالفقاراست
طغراکش نامهٔ فصاحت — لیلی وش حجلهٔ ملاحت
زو گشته سخن بنام و ناموس — هر صفحه ازوست بال طاووس
با خسته دلان ، دم مسیحاست — با لعبتیان ، عصای موساست
در جدول او زلال نیلست — در دیدهٔ قبطیان چو میلست
دستانزن باستان فسانه — گویندهٔ باربد ترانه
ریزد شکرین رطب ز نخلش — پرورده بشهد امیر نحلش
یعسوب جهان علی عالی — کز حق بدو عالمست والی
در پنجهٔ قهر شیر گیرش — گردون چه و،کید گرگ پیرش
شاهنشه کشور امامت — پیرایهٔ مسند کرامت
تمثال نخست کلك تقدیر — نیکوتر ازو ، نیافت تصویر
همزاد نبی ز خامهٔ کن — گر گل دو ، بود یکیست گلبن
مهر جم و نیر طلوعش — در سجدهٔ خاتم رکوعش
دارائی کوی آب و گل چیست — در خورد سگانش ملك‌دل نیست
مجنون رهش بطی منزل — بربختی عقل بسته محمل
نامش ، مفتاح قفل‌دلها — مهرش ، گلریز آب و گلها
از جرم گران ندارم اندوه — پشتم ز ولای اوست بر کوه
فردا هم ازین نهفته ماوای — کز خواب گران هوش فرسای
بیدار کنند دیدهٔ بخت — در ظل لوای او کشم رخت

(۱) پلارك : (بکسراول وفتح راء) ـ شمشیر بران

سر ناصیه سای خاك پایش — جان زنده مباد بی ولایش
برجبهه هر که داغ او نیست — روشن رهش از چراغ او نیست
او داند و بخت خوابناکش — در روزن دیده باد خاکش
بگذار **حزین** فسانهٔ خویش — وین باربدی ترانهٔ خویش
کلکت نبود سزای حمدش — بگذار ز کف لوای حمدش
این پرده سرود خسروی‌نیست — ای بی ادب این سبکروی‌چیست
جائی که سخن نه در حسابست — خاموش که خامشی صوابست

این تمثیل هم ازاین کتابست

ز استاد که باد روح او شاد — زیبا مثلی مرا بود یاد
روشنگهرانه راز می گفت — در سلك فسانه این گهرسفت
کز خانهٔ کنخدای دهقان — بگریخت بزی فراز ایوان
میگشت فراز بام نخجیر — گرگی بگذاره بود در زیر
بز دید چو گرگ را بناکام — بگشاد زبان بطعن و دشنام
چون دید بحال ناگریزش — افسوس شمرد تا بدیرش
گرگ ازسروقت گفت: کای‌شوخ — بیداد منت مباد منسوخ
این عربده نیست از زبانت — دشنام بمن دهد مکانت
بز را نرسد بگرگ دشنام — این طعن وسخط بماست از بام
زینگونه درین زمانهٔ دون — افسوس خسان بود ز گردون
هر گوشه سپهر سفله‌پرور — بوزینه و بز نموده سرور
خیران زمانه را بمیدان — کردست حریف شیرمردان
زین بز قدمان نبود تشویر — گر بود مجال حملهٔ شیر
بز بر سر بام جا گرفته — خوش عرصه ز دست ما گرفته
تا کی بجهان جگر توان‌خورد؟ — فریاد ز چرخ ناجوانمرد
هر خیره سری بکام دارد — یك بز چه ، که صد بیام دارد

درمخاطبهٔ نفس و خاتمه کتاب گوید

دریاب **حزین** که در چه کاری — روی دل خویش باکه داری
چل سال ز عمر بیوفا رفت — تن ماند ز جنبش و قوا رفت

بگذشت بهار زندگانی
برخاست نسیم مهرگانی

افسرد گل نشاط در سر
زین شاخ نه برگ ماند و نه بر

قد روی نهاده در خمیدن
تنگ آمده گوش از شنیدن

نور نظرت غبارناکست
چشم تو چو دام زیر خاکست

از موی تو گشته تیرگی دور
بر مشك نشسته گرد کافور

شب رفت، بست آرمیدن
بین نیر شیب در دمیدن

بردار سری ز خواب غفلت
بگذار ز کف شراب غفلت

جنبید ز جای مرغ و ماهی
برخیز ز خواب صبحگاهی

خوابت، طرار چشم بندیست
در پیش کریوهٔ بلندیست

مگذار که بینشت رباید
بشتاب که ره بمنزل آید

برخیز که عمر رفت درخواب
این یك نفسی که مانده دریاب

بگذار حدیث و لب فرو بند
خاموش نشین، فسانه تا چند!؟

آخر نه درای کاروانی
تا کی چو درای، در فغانی

طنبور تنت گسسته تارست
مضراب بدست رعشه دارست

نی در رگ ترهات بشکن
بفکن قلم و دوات بشکن

بنشین و باشك عذر خواهی
از چهرهٔ جان بشو سیاهی

غافل منشین گرت بود هش
دیویست زمانه آدمی‌کش

دم را به شمردگی برآور
عمر تو دمیست خوش سرآور

بر عرش زدی لوای خامه
زین نامهٔ عنبرین شمامه

باکلك تو جان جاودانیست
سرچشمهٔ آب زندگانیست

ماهی بنگر طپد بر آذر
در خاك ز حسرتش سکندر

چون خضر، خجسته طالعی کو؟
تا تر سازد لبی ازین جو

در قصر سخن نبود رونق
رونق ز تو یافت این خورنق

پیچیده بچرخ بانگ کوس‌ات
ناهید دهد بخامه بوس‌ات

بر نقد سخن ز خوشنوائی
زد کلك تو سکهٔ روائی

با زر چکند حسود حامل
کاسد نشود عیار کامل

نازم این نقد موهبی را
کاشکسته درست مغربی را

بادا بفلك چو مهر تابان
پیوسته جهان فروز و رخشان

از اوج شرف مباد افولش
بخشد دل مقبلان قبولش

المقطعات

من بدایع آثاره لانداء بسیدالانبیاء صلی‌الله علیه و آله وسلم

یا خاتم‌النبین غمخوار عالمی تو — پیش‌توچون ننالم از جور آسمانی
ازعرض‌شکوه‌هرچندخالی نمیشوددل — ازمن‌سخن‌طرازی‌ازخامه‌خون‌چکانی
ناید نهفتن ازمن با لطف شامل‌تو — رازی‌که مینماید در سینه‌ام سنانی
دیرینه‌شدچومخلص‌درحضرتست گستاخ — نتوانم از تو کردن اسرار دل‌نهانی
همچشم کوثر از تست پیمانهٔ املها — لبریز گوهر از تست‌گنجینهٔ امانی
ماهیچهٔ لوایت آرد بدرع و خفتان — کاری که میکند مه با پیکرکتانی
فریادرس‌خدیوا بیداد، بین که کردست — هندوی چرخ مارا تاراج ترکمانی
دور ازحمایت تودور سپهر بشکست — پشت خمیده‌ام را از بار زندگانی
بالین وبسترمن‌خشتی وبوریائیست — این‌است دربساطم ز اسباب اینجهانی
از نقد درکنارم‌رنگ طلائیی هست — زالوان‌نعمتم نیست جز اشك‌ارغوانی
بگسسته الفت من ازخیل بیوفایان — پوشیده همت من چشم از نعیم فانی
آواره‌همچومن نیست‌خاکی نهاددیگر — تااین کهن بنارا افلاك گشته بانی
ده‌سال‌شدکه‌درهندعمرم برایگانرفت — زینسان کسی نداده بر باد زندگانی
دمسردی زمانه خرم بهارم افسرد — عریان تنست نخلم از باد مهرگانی
ای‌سرغبارراهت‌زان‌خاك‌سرمه‌داری — خونبار دیده‌ام را بفرست ارمغانی
جائی‌که نوردایت‌گلگونه برفروزد — از ذره کمتر آید خورشید خاورانی

درخون نشسته دارد هندجگر فشارم
من‌دادشکوه دادم باقی دگر تودانی

نه قوتی که آیم تا خاک آستانت
نه‌طاقتی که‌سازم بافرقت چنانی (۱)

ازباد سرد مهری شاخ خزان رسیده
رخساره‌درززیری‌زاغصان‌ضیمرانی(۲)

نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل
با طعنهٔ ارازل با نخوت ادانی

در سومنات دهلی مدح تو میسرایم
زان پیشتر که آید بلبل بزندخوانی

هر فردی ازمدیحت باشدحدیث‌منزل
من اسرة المعلی من سرحةالمعانی

هرسو صریر کلکم طبل سکندری‌زد
تاگشت‌درهوایت‌سرگرم مدح‌خوانی

بنگر بمایه داری نیسان خامه‌ام را
جزمن‌کسی نیارد زینسان‌گهرفشانی

برخاك عجز ریزد سر پنجهٔ تهمتن
چون خامه‌ام گشاید بازوی پهلوانی

لب برگشاو گوهردرجیب بحرو کان‌کن
کف برگشاو بفشان صدگنج‌شایگانی

ازداغ مهرت امروزمحفل‌فروزدهرم
کمتر دهد چو من‌یاد آثارباستانی

ازمصرعی توان‌یافت طبع‌هنرطرازم
جان رابتن نباشداین‌جودت‌وروانی

هرگز نداشت‌حسان‌رطب‌اللسانی‌من
هرگز نکردسحبان این‌معجزالبیانی

ازصولت مدیحت ملك سخن گرفته
گردن فراز، کلکم با چتر کاویانی

گررخصت‌تو باشد ازلخت دل‌نمایم
مستان معنوی را تا حشر میزبانی

قدرسخن بلندست زیرا که داردآباد
تا حشر سرورانرا قصر رفیع شانی

ازمعجز سخن ماند روح‌اللهی‌بعیسی
موسی کلیم حق‌شد ازفیض‌نکته‌دانی

شدکاخ‌ملك و ملت‌ازکلك نکته‌پرور
مستهدم المفاسد مستحکم المبانی

ازعنصری بود نام شاهان غزنوی را
از گنجوی بود یاد بهرام شاه‌ثانی

آل بویه رفتند اما بروزگاران
دارد روانشان شاد مهیار دیلمانی

سلجوقیان‌گذشتند اما ز انوری ماند
نام بلند ایشان بر لوح اینجهانی

دور اتابکان رفت اما کلام سعدی
پرورده نام‌شان را با آب زندگانی

ذکراویس‌باقیست ازگفته‌های سلمان
نام تکش دهد یاد خلاق اصفهانی

شاه مظفری را نسلی نماند لیکن
هر مصرعی ز حافظ‌شدشمع دودمانی

راه سخن‌نبودی‌درحضرتت‌حزین‌را
از عفو اگر نبودی امید طیلسانی

کلکم‌زفیض‌لطفت ز آنسان‌بجلوه آید
کز جنبش بهاران شمشاد بوستانی

تا سرفراز کردست نام تو خامه‌ام‌را
با گوی مهر دارد دعوی صولجانی

بر صفحه‌ام بنازد جمشیدونقش‌خاتم
ازخامه‌ام ببالد ارژنگ وکلك‌مانی

۱ـ نسخه دیگر: حرقت حنانی   ۲ـ اغصان ـ بفتح اول : شاخه‌ها

فی مدح الوصی و القربة الطاهرة سلام‌الله علیهم

اباحسن اتفیت حبك منقذی   ولو بذنوب‌الخلق کنت محاسبا
وانت منی قلبی و روی مهجتی   فلست اری قلبی نعیرك راغباً
و قال رسول الله فیك بمعشر   وصادع بالوحی الجلیل وخاطبا
فمن این ولاه فهذا و لیه   ولاك علی جل الخلیقة اوجبا
اتیتك یا مولی الانام و موئلی   قدمت معاذ الطریق و مذهبا
فدیتك یا دینی و دنیای ملتی   و فی شرع المحبة لست معاتبا
فیا عترة الاطهار من لی غیرکم   و اسعد من انتم رجاه و اطیبا
عسی الله ان یعفوالعثار بحبکم   اماط بکم رجس الذنوب واذهبا
علقت یدی حبا بحبل ولائکم   فوالله بالزلات لست معاقبا
طربت بجان‌العشق‌من کأس حبکم   سقانی شرابا ما الذو اعذبا
الی الله الا ان یتم بنوره   ولو کره[1] الفجار طغیانا وابی

این قطعه را در معذرت، اتفاق توارد در اشعار رقم‌فرموده

بخدائی که از اشارت کن   عالمی را نموده معماری
که مرا شعر و شاعری عار است   کاش بودم ازین هنر عاری
بارها خواستم کزین ذلت   دوش خود را دهم سبکباری
نکته بیخواست میرسد به لبم   چون طبیعیست نغز گفتاری
در نوشتن بسی مماطله رفت   لك نوشتم ز صد بدشواری
ز آنچه هم بر زبان خامه‌گذشت   شد پریشان بسی ز بیزاری
پاره‌ئی هم بقید ضبط آمد   همچو در نافه مشك تاتاری
سی هزارست در چهار کتاب   نظم کلك بدایع آثاری
تنك شد در فراخنای جهان   خامهٔ من ز تنگ مضماری
کلکم آن طوطی شکر شکنست   که بود شهره در شکرباری

۱ـ اشاره بآیهٔ شریفه« ویابی‌الله الا ان یتم نوره ولو کره المشرکون»

چشم دارم که چون گهر سنجی — گهرم را کنند خریداری
گر بـه بیند میان اینهمه گنج — که فشاندم بـدست بیزاری
لفظ و مضمون غیر را کم و بیش — که بران گشته خامه‌ام جاری
رفعت پایه بیند و هنرم — ننهد تهمتم بـطراری
کرده بر آستان فطرت من — مه و خور آرزوی مسماری
مشك سای مشام عطارست — نافـهٔ نقطه‌ام بعطاری
گشته از شرم نقش خامهٔ من — متواری هشان فـرخاری
نی وحـدتسرا چـو بـرگیرم — گسلد رشته گبر زناری
باده ریزد بساغر مخمور — ورقم را اگر بیفشاری
آفت دشمنست نیروی دوست — صفدر خامـه‌ام بصفداری
همت و مایه‌ام از آن بیش است — که مرا کدیه خوی پنداری
مبتذل‌کو توان شناخت که‌کیست — طبع گوهـر شناس اگـر داری
آری ازعان برأی روشن مـن — چشم انصاف اگر نینباری
نتوان چارهٔ توارد کرد — نه زحزم ونه از جگر خواری
رسی آنگه بدرد ما که چو ما — خامه‌گیری بدست وبنگاری

ومن کلماته

شب گذشته فتادم بخاك کوچهٔ غم — هزار مرحله ز آرامگاه راحت دور
دلی دیار محبت، تنی خراب ستم — لبی محیط شکایت سری لبالب شور
زگریه هر رگ مژگان چوابر دریابار — ز ناله هر سر مو گشته بود محشر صور
گسسته تار امیدم فلك بزور ستم — شکسته جام مرادم جهان بسنگ فتور
که ناگهان سرم از خاك بر گرفت کـسی — که بود گرد رهش توتیای دیدهٔ حور
شمیم گلشن کویش عبیر جیب وفا — نسیم پر تو لطفش چراغ بزم حضور
بمژده گفت که‌ای خانه‌زاد خسرو عشق — خرابهٔ دلت از فیض دوستی معمور
چنین که هر قلم استخوانت ناله‌سراست — مدار کلك بلاغت شعار را معذور
بگریه گفتمش ای مونس شکسته‌دلان — بروزگار تو ویرانهٔ وفا معمور
سخن چگونه سرایم نفس چگونه کشم — دلم پر آتش و چشمم پر آب و بختم شور
نهفته گفت بگوش دلم که شکوه خطاست — اگر شکور نئی در بلیه باش صبور

در تعریف شعر خود گوید

از چهل سال فزون شد که بشیرین سخنی — من چو خورشید در اقطار جهانم مشهور
آن سرافیل نفس سوخته‌ام کز تف دل — میدمد از گلوی خامهٔ من نفخهٔ صور
بالد از تربیت نالهٔ من شعلهٔ شوق — زیر بال نفسم گرم شود آتش طور
هر گهر کز رگ نیسان قلم ریخته‌ام — بود آویزهٔ گوش و بر ایام شهور
دشمن و دوست چه دانا و چه نادان گیرند — مصرعم را بصد اکرام چو بیت معمور
وحش و طیر از اثر نالهٔ من در شورند — چون سرائیدن داود بآیات زبور
طرفی از شهرت و از شعر که بستم اینست — که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور
ذلت شعر فرو برد مرا در دل خاك — زیر این گرد کسادی شده‌ام زنده بگور
آن فرومایهٔ بیچاره که امسال زبان — بگشاید بسخن با همه سامان قصور
نه شکوهی نه‌شعوری نه زبانی نه‌دلی — لفظ را عار ز ربط وی و از معنی عور
از دهن هرچه برآرد بگریبانش رود — میزند بیهده از بهر خود این خرطنبور
بکتاب لغت و دفتر اشعار کند — از ره کدیه بدریوزهٔ الفاظ مرور
کند از جهل مرکب سیه ار چند ورق — آن سجل‌یست بحمقش بر اصحاب شعور
طرف اوچیست ندانم ز سخن حیرانم — که بامید چه این پیشه بخود بسته بزور

در تهنیت خود گوید

لائق مدح در زمانه چو نیست — خویشتن را همی سپاس کنم
هرچه گویم نه تهمت است و نه لاف — از حسودان چرا هراس کنم
کرده باشم مقام خود را پست — بمحدب اگر تماس کنم
سر کیوان بگردد از مستی — می دانش اگر بکاس کنم
فرس طبع چون برانگیزم — خاك در چشم بوفراس کنم
کلك معجز نگار چون گیرم — نی بناموس بونواس کنم
رعشهٔ پیریم گرفت و همان — پنجه در پنجهٔ حواس کنم
در دلم خون اگر فتد از جوش — آتش از طور اقتباس کنم
گر جهان پر کنم ز آب گهر — بخوی خجلت ارتماس کنم
بچه امید در زمانهٔ کور — شاهد طبع روشناس کنم
کس زبان مرا نمی‌فهمد — بعزیزان چه التماس کنم

در گوشه گیری از خلق عالم

روزگاری است عقل میگوید
عزلت از خلق روزگار کنم

در بروی جهانیان بندم
کنج آسایش اختیار کنم

سفر دور مرگ نزدیکست
فکر سامان آن دیار کنم

زر داغی کنم بکیسهٔ دل
گهر اشك در کنار کنم

دست از خوان آرزو بکشم
بهمین خون دل مدار کنم

عشقبازی بخویشتن فکنم
ترك یاران بدقمار کنم

تنگم از شهر روبکوه آرم
خانه در سنگ چون شرار کنم

لیك چون کارها بدست خداست
نتوانم بخویش کار کنم

زین سپس فرصت از خدا طلبم
دیده در راه انتظار کنم

در تعریف از هنر خود گفت

چون زادم از نتایج علوی بمهد خاك
عنقای قاف همتم از عرش زد صفیر

بانگی تمام زجرو صفیری تمام اثر
کای شیردل چودایه بشوی دلبت زشیر

لب راز جوی کوثر و تسنیم تر مکن
خون جگر بسست ترا قوت ناگزیر

این نکته درطبیعت من گشت منطبع
زین شعله شمع فطرت من گشت مستنیر

عهد شباب و شیب سر آمد بدین نمط
پنجاه سال رفت و مرا این نهج مسیر

اکنون که سیل عمر بود روی درنشیب
موی چوقیر من شده ازشیب، جوی شیر

نم در جگر نمانده زبس برمکیده ام
زین رابتم بخانه قلیلست ، نه کثیر

حاشا مجال نم، که جگر بود مدتی
دندان گزای من خهی از عیش دلپذیر

این قوت خوشگوار بخرج آمد و هنوز
خود مانده ام بقید حیات دژم اسیر

کالای من هنر بود و در بساط من
هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر

بالیده در کف از شکن نامه ام قلم
پیچیده در فلك زنی خامه ام صریر

وزن گهر بکفهٔ میزان من سبك
برد شرف بقامت والای من قصیر

گیرم خدا نکرده شود کس هنرفروش
صد خرمن هنر نخرد جز بیك شعیر

زین روزگار سفله که آمد بروی کار
بخت زمانه خرم و چشم فلك قریر

این مغز بوشناس که یاران عهد راست
پشکش هزار بار به از مشك و ازعبیر

زین طبع پاك زاد سزد گر کنند پر
سر چشمهٔ زلال خضر را بنفت وقیر

جای شگفت نیست کزین وضع منقلب
بیرون خم از کمان رود وراستی زتیر
انصاف کو که زندگی تلخ ناگوار
ندهد زیاده زحمت این ناتوان پیر

شکوائیه

خون دردلم از کاوش ایام نماندست
این آبله را نیشتر خار مکیدست
من حمزه نیم درصف این عرصهٔ خونخوار
اما جگرم هند جگرخوار مکیدست

وله

حزین از جهان دژم خاطرم
سرو برگ یکموی سامان نداشت
به بین نارسا طالع چاك را
که ازتنگی عیش میدان نداشت
گریبان اگر بود ، دامن نبود
وگر بود دامن گریبان نداشت

ومن تعریضاته

قدر هر سفله از تو گشته علم
ای سپهر خم این چه انصافست
از تو امروز کافی الملکیست
هر کـه تمنای کـون‌او قافست
تا که سك یافت میشود ، ندهی
بهمـا استخوان، کـه اسرافست
پرنیان باف، تخته کرده دکان
روز بازار بوریا بافست
لب معنی بمهر خاموشیست
سرو سرمایه در جهان لافست
سفله پس کیست در زمانه ، بگو؟
ارزل النفس اگر زا شـرافست

ایضاً

دنیاطلبان سهیم خود را
جان منتظرند تا برآید
خواهند فنای یکدگر را
تا کار به مـدعا بـرآیـد
در ماتم مرگ خـر همیشه
سگ را شکم از عزا برآید

و من حکمه

ای چرخ بایداز تودرین عرصه کم زدن
من اسب طرح دادم این فیل مات چیست

کج بازی تـرا سببی نیست در میان
نیرنگ مهرو کین تو باکائنات چیست

تاکی زجوی دیده کنی تر لب مرا
تا آب تیغ هست میسر ، فرات چیست

هرگز نداشتیم بتلخابهٔ تـو چشم
این دیده را بخون دل مابرات چیست

پنجاه سال شد که شب و روزمی چشم
در جام عمر جزمی تلخ ممات چیست

فردا که خط کشم ورق هست وبود را
آگه شوم که معنی لفظ حیات چیست

و من کلامه

افتاده ام بصحبت نامردمان **حزین**
دورزمانه ام ستمی زین بتر نکرد

وحشی غزال من شده هم آخورخران
جوری بکس زمانه ازین بیشتر نکرد

گردن کشید از قفسی عندلیب وگفت:
آسوده بلبلی که سراز بیضه بر نکرد

و من تقریعاته

غزلی بـرده زیـدکی از من
کـه نگویم ز ننگ نامش باز

سخـن عاشقان نمایـان است
بوالهوس کی شدست محرم راز

گرنه آئین امتیاز بـدی
سحر هم میزدی دم اعجاز

یکدو بیتك مناسب آمـده است
یـادم از باستان سحـر طراز

نمکین خـوش نموده است رقم
نکته زا خامـهٔ سخن پـرداز

....

«دزد شاعر بماکیان ماند
که بزیرش نهند بیضهٔ قاز»

«بچه گانش بسوی بحر روند
او بکون دریده ماند باز»

و من کلامه

حیرتی دارم **حزین** ازحال ابنای زمان
کودنی چنداز چراگاه کمی وکوتهی

پوزهٔ دعوی گشادستند درمیدان لاف
مبتدی ناگشته چون گشتند یارب منتهی

دیده از بینش معرا سینه ازادراك پاك
قالب ازجان بی نصیب وصورت ازمعنی تهی

نیروی موری نــه و باشیر مردان در مصاف   رتبه کاهی نه و در جلوه با سرو سهی
غول صحرای غوایت دیو کهسار هـوا   کوره‌ادرزاد جهل و خضر راه گمرهی
موج را کرده خلاص از خجلت سرگشتگی   قطره را آورده بیرون از حجاب بی‌تهی
معنی کامل‌عیاران خرد را کرده مسخ   در دکان معرفت قلاب زر ده دهی
جز تکبر فهم ناکرده زما و انما   غیر هایوهو ندانند ازضمیر هووهی
خامه‌زیشان درعذاب وصفحه‌زیشان در وبال   بیحصول درك معنی ازخهی واز زهی
مردم‌ار اینندوشرم این‌وتمیز وفهم این   می نخواهد دید دنیا بعدازین روی بهی

هذامن کلامه

گشته است صفحه دامن دشت وختن حزین   نازم خرام کلك همایون مثال را
در حکم ماست ملك سلیمانی سخن   گوئیم شکـر سلطنت بـی زوال را
نیروی کلك ماست که مالیده ازغرور   بر خاك عجز ناصیهٔ پـور زال را
اوج فلك درآب گهر گشته غوطه‌ور   کلکم گشوده تا کف دریانوال را
لیکن ز شرم کوتهی از مدح مرتضی   غسلی برآورم عرق انفعال را

در وصف قلم فرموده

ریزد شکرین نکته حزین از نی کلکم   کام همه شکرشکنان ساخته شیرین
از غـاشیه‌داران کمین است کمیتم   اندیشه چو بندد بکمیت قلم زین
خونین جگر از حسرت او اخطل واعشی   غرق عرق ازخجلت اوکوثروعلین
در مـرحلهٔ وادی قدسست سبکسیر   در مصطبهٔ عالم ذوقاست بتمکین
براوج رسائی عروج است چو شهباز   درصید تذروان معانیست چوشاهین
در گنبدگردون چوفتد بانگ صفیرش   مرغان اولی اجنحه آیند بتحسین
گلریز چه درانجمن نظم وچه درنثر   سرسبزچه در موسم دیماه وچه تشرین
ازخجلت او خامهٔ مانی است بصد رنگ   وزنکهت او نافه، نفس باخته درچین
درچشم دبیران نو آموخته، پیکان   بر فرق حریفان زبان ساخته، زوبین
ازهمت فطریست چو دستم گهرافشان   وز جوهر ذاتیست چو تیغم گهرآگین
دستان زن عشقست بسوز دل و دارد   چون لاله درین باغ جگرسوخته چندین
در طول بقای شکرافشانی این نی   دعوت ز دعاگوی و، زروح القدس آمین

ایضاً در ستایش قلم گوید

لوحش الله خامه‌ام کـه بصدق — هست بـا معنیش وفـا و وفـاق
ترجمان غم نهان منست — چون زبان، بسته با دلم میثاق
هم نی خوشنوا و هم نائی — آه عشاق ناله سنج عـراق
پیکـر عشق را بـود محیی — شاهد حسن را بود خلاق
سر معشوق از نوایش گـرم — دل عاشق بنالـه‌اش مشتاق
نقش او رشك صفحهٔ ارژنگ — مد او میل سرمهٔ اوراق
نقطه‌اش بدر آسمان شرف — لیکن آسوده از خسوف محاق
کرده مستانه جلوه‌هایش تنگ — عرصه بـر ساقیان سیمین ساق
رگ افسرده را بود نشتر — سر بیمغز را بـود مطراق
با رگ ابر معنیست، چو بـرق — شب معراج فکرتست، براق
گلشن از فیض جوی او انفس — روشن از نـور شمع او آفـاق
گهر افشاند همتش بطبق — به بر خازنان سبع طباق
حلی افزای این مقوس طوق — لوحه پیرای این مقرنس‌طاق
ننماید ز موم و خارا فرق — سر کند چون ز قصه‌های فراق
نطق حسان دهد، بعار سکوت — نای سحبان دهد، برنج خناق
تا ابد باد در کف تو **حزین** — زینت افزای این کهن اوراق

ایضاً

خامهٔ مشکین من، تا شده معنی طراز — کرده جهان سخن تنك بدانشوران
سر نتواند فراخت حاسد برگشته بخت — خامه مرا در بنان تیر بود در کمان

در وصف شمشیر گوید

بکف تیغ من اژدها پیکریست — ابا صولت شیر و خشم پلنك
درین کاخ ظلمت درخشان چراغ — بدریای هیجا تناور نهنگ
ز پاکی گوهر لبالب ز آب — ز خون یلانش برخساره رنگ
نماید ظفر را بساغر شراب — شکر را بکام مخالف شرنگ

مباد از رخش زلف جوهر نهان
ز آئینه‌اش دورآسیب زنگ

این قطعه درجواب اشتیاق نامه پادشاه مغفور شاه طهماسب ثانی صفوی است

ای صاحبی که ازاثر رنگ و بوی تو
خون کرشمه درجگر گلستان کنم
گنجینـهٔ ضمیر گشایم بمدح تو
دست و دل نیاز جواهرفشان کنم
صدگلستان بوسهٔ شرم ازلب نیاز
خواهم نثارراه توای خورده‌دان کنم
گرخامه ریزدازکف‌جودتورشحهٔ
ابر بهار را ز حیاخوی‌فشان کنم
هرجاحدیث پنجهٔ خصم افگنت شود
از طعنه نی بناخن شیر ژیان کنم
از اعتدال طبع توگرسر کنم سخن
صد گل بدامن تهی مهرگان کنم
نگذاشت جوش رعشهٔ خجلت کف مرا
تاخامه درثنای تورطب اللسان کنم
از گردش زمانهٔ ناسازشدضرور
چندی وداع بزم توای قدردان کنم
از صبر میزند دل مغرورلافها
خواهم که‌خویش را بفراق امتحان کنم

قطعه[1]

حزین از تقاضای همت برآنم
که خوان‌سخن راباخوان فرستم
ز شوری‌که از سینه‌ام موج‌زن‌شد
بزخم جگر ها نمکدان فرستم
ز کلك عراقی نژاد خودازهند
سـوادی بخاك صفاهـان فرستم
چه پوشم گهررا ز گوهرشناسان
ازین لعل،درجی بگیلان فرستم
شکنج قفس تنگ دارد دلـم را
صفیری بـمرغ گـلستان فرستم
ز خاك ره كلك اهو خرامم
شمیمی بناف غـزالان فرستم
رطب‌های شیرین‌ترازقند مصری
برطب اللسانان عدنان فرستم
درین قحط سال بلاغت، حدیثی
بمعجز بیانـان قحطان فرستم
چو برقع گشایم ز رخسار معنی
فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست
مگر ارمغان حکیمان فرستم
تراشیدم از دل سخن راکشاید
بدریا دلی ، زادهٔ کان فرستم

۱ـ این قطعه را حزین‌از هندبسیدالافاضل امیرصدرالدین محمدرضوی قمی نوشته و بنجف اشرف فرستاده است .

برآنم که اوراق اشعار خود را ... چو شیرازه بندم، بلقمان فرستم
سخنهای من گر چه جانست یکسر ... همان به که جانرا بجانان فرستم
سپهر فضائل ملاذ افاضل ... که سویش تحیت فراوان فرستم
بشیل نبی و ولی، صدراعظم ... جگر پاره‌ئی چند شایان فرستم
ز ابر قلم تحفهٔ محفل او ... بخاك نجف در غلطان فرستم
گذارم من این رسم کز تنگدستی ... کمین قطره را سوی عمان فرستم
چو خود دورم از وصل آن یار دیرین ... ستم نامهٔ جور هجران فرستم

کتب الی بعض اصحابه

ای تو نور نظر ز دیدهٔ ما ... رفتی و گل بما فرستادی
دیده‌ئی را که بود در ره تو ... گل نه، خار جفا فرستادی
کرمت را چو نیست پایانی ... غم عالم بما فرستادی
دل وچشمم هوای روی تو داشت ... گل حسرت فزا فرستادی
خار خار بجیب و دامن گل ... به من بینوا فرستادی
هم خود انصاف شیوه کن، که چرا؟ ... جای خود بیوفا فرستادی
ای تو شخص وفا، بگو ز چه رو؟ ... گل سست آشنا فرستادی

این قطعه را در محاکمه ترجیح میانه جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و پسرش (خلاق المعانی) کمال الدین اسمعیل بمیرزا ابوطالب شولستانی نوشته

دوش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست ... وز شرح کمال خردش ناطقه لال است
آمد ببرم قاصد فرخنده سروشی ... با نامهٔ عذبی که مگر آب زلال است
نثرش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر ... هر سطری از آن در نظرم عقد لئال است
بگشودم و برخواندم وسنجیدم و دیدم ... کز بنده رهی حاصل آن نامه سوال است:
کامروز درین ناحیه عاشق سخنانرا ... غوغا بسر شعر جمال است و کمال است
القصه درین مسئله یاران دو گروه‌اند ... درحجت ترجیح یکی زین دو جدال است

این شعر پدر آورد آن شعر پسر را
یکسو نشد این مشغله امروز، دو سالست

راضی شده‌اند آنهمه یاران مجادل
کز کلك تو حکمی که رسد وحی مثالست

بگشاد پی پاسخ سنجیده پر خویش
سیمرغ خیالم که سپهرش ته بالست

مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم
گر معجزه گفتن نتوان، سحر حلالست

دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه
در مملکت شوکتشان کوس و دوالست

آن هر دو بفضل آیت و برهان بلاغت
در حجلهٔ آن هر دو پریزاد، خیالست

غرائی هر مطلعشان مهر سپهریست
سیرابی هر مصرعشان تیغ مثالست

شعر شعرائی که قرینند بایشان
نسبت بگهرسنجی آن هر دو سفالست

در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها
پر پیچ و خم از خجلت آن هر دو چو نالست

جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده
پیش دمشان غاشیه بر دوش شمالست

هر صفحه مشکین رقم آن دو گهرسنج
چون عارض خوبان همه خط و همه خالست

اما چو کسی دیدهٔ انصاف گشاید
این مطلع من آینهٔ صدق مقالست

درشعر جمال ارچه جمالی بکمالست
اما نه بزیبائی ابکار کمالست

لفظش بصفا آینهٔ شاهد معنیست
معنی بشکوهیست که طغرای حلالست

هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکیست
هر نقطهٔ او شوختر از چشم غزالست

فیض رقمش از تتق غیب سروشست
مد قلمش در افق فضل هلالست

صد بار ز سر تا سر دیوانش گذشتم
لیلیست که سر تا بقدم غنج و دلالست

دریوزه‌گر رشحهٔ اویند حریفان
الحق رگ ابر قلمش بحر نوالست

استاد سخن گر چه جمالست ولیکن
تکمیل همان طرز و روش کار کمالست

تحقیق در اقوال دو استاد حزین را
اینست که گفتیم و جز این محض جدالست

رای همه این بود که خلاق معانی
آخر نه خطاب وی از اصحاب کمالست

معیار کمالم من و با من دگران را
در پلهٔ میزان خود اندیشه و بالست

این نامه نوشتم بشب هفتم شوال
ماه این و هزار و صد و سی و دو بسالست

فی مرثیه والده العلامة طاب ثراه

سپهر از مرگت ای صاف حقیقت بی‌صفا گشته
نمیماند بسر کیفیتی مینای خالی را

کشیدی تا ز من دست نوازش ای چمن پیرا
مثل چون بید مجنون گشته‌ام آشفته حالی را

تو در پیرانه سر رفتی و من هم در غمت پیرم
بحسرت میکنم هر لحظه یاد خردسالی را

نهان ای عرش رفعت تا ندیدم در دل خاکت
ندانستم که پوشد خاك سافل کوه عالی را

گسستی تا ز هم شیرازهٔ ترکیب جسمانی
مثالی نیست در عالم هوای بیمثالی را

بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ دانش
ز خاطر برده‌ام یکباره مصرعهای حالی را

تاریخ فوت میر محمد تقی رضوی خراسانی

تازعالم فانی عارف زمان رفته
از تن جهان گویا عمر جاودان رفته
هر که پیشوا دارد نور شمع ایمانرا
بر سرای ظلمانی آستین فشان رفته
بهر سال تاریخش خامه‌ام نشان میجست
دل بخون طپید و گفت دانش از میان رفته
(۱۱۴۹)

تاریخ فوت شیخ عبدالله گیلانی

افسوس که صاحبدل دانا زجهان رفت
نی نی غلطم بلکه جهان را دل و جان رفت
پیرایهٔ ده صورت و آرایش معنی
مرآت دل و دیدهٔ صاحب نظران رفت
یکتاگهر بحر فضیلت که ز عزت
تاساحل قدس از صدف کون و مکان رفت
شد دوستی آل نبی کشتی نوحش
از موج خطر در کنف امن و امان رفت
زین غمکده تا مصطبهٔ قدس خرامید
زین کلبهٔ ویرانه بروضات جنان رفت
بر خویش اگر جهل بنالد عجبی نیست
دانای زمن فخر زمین خیر زمان رفت
از خاك بر آور سری ای نخل خمیده
یکبار به بین بیتو چه بر پیر و جوان رفت
نبود خبرت گر زدل خون شدهٔ ما
بنگر که چه از دیدهٔ خونابه فشان رفت
زین واقعهٔ صعب جهان را دل و جان سوخت
زین غصهٔ جانکاه زدل تاب و توان رفت
چون مردمك چشم جهان بود زعرفان
گفتم پی تاریخ که بینش زمیان رفت
(۱۱۵۰)

ایضاً

عاقلی رنجه شد از طعن عدو
قلت هذا عجب کیف یسوغ
راست گر گفته چه رنجی از راست
ور دروغست چه رنجش ز دروغ

ومن حکمه

نمود این سوال از فلاطون یکی
ز دشمن چسان کینه باید کشید
جوابش چنان داد روشن روان
بفضلی که گردد ترا بر مزید

ایضاً

ای‌دل بقدر خواهش‌در چشم‌خلق‌خاری / آری‌بقدر حاجت، طالب ذلیل باشد
یك قطره آبرو را نتوان‌بزندگی‌داد / لب‌تشنه جان سپارم، گرسلسبیل باشد
آزادی دو عالم در قطع آرزوهاست / این‌نکته رهروانرا یارب دلیل باشد

ایضاً

هر روز کز سرور توای شاه بگذرد / روزی مرا هم از غم جانکاه بگذرد
آخر نه راحت تو بماند نه محنتم / این هر دوچون نسیم‌سحرگاه‌بگذرد
برهرکه‌هست‌چون‌خوش‌وناخوش‌گذشتنیست / خرم کسیکه با دل آگاه بگذرد

ایضاً

در غمکدهٔ جهان ندیدم / محروم تر از فقیر جاهل
از فقر ندیده کام دنیا / هم آخرتش ز جهل، باطل

ومن‌تعریضاته لبعض‌الامراءالحمقی

چارپائی شنیده‌ام مرده است / از امیرکبیر طال بقاه
چونکه سنجیدم‌این سخن، گفتم: / غلط افتاده است در افـواه
بعدخویش‌آنکه‌چون‌امیرگذاشت / کی وجودش شود بمرگ تباه
خلف‌آنرا که هست خود باقیست / خرد آمد بدین حدیث گـواه
زنده را مرده کی توان گفتن / خود حکم باش حسبة لله

ومن‌تفریعاته

گفت یاری حزین بیدل را / خلق را در فساد می‌بینم
همه مست شراب کبر و حسد / همه غرق عناد می‌بینم
وه چه‌آمد؟چه شد؟ که‌نیکانرا / بدتر از قوم عاد می‌بینم

گفتم ای دوست ترك عربده کن
در تغافل سداد می‌بینم
غمی از هیچ نیست یاران را
جنس غیرت کساد می‌بینم
کیر خرسان اگر حواله کنی
از دهنشان زیاد می‌بینم

وله ایضاً

غیر آزاده خاطری، که بود؟
برتر از چرخ وانجمش پایه
بافیان زیر آسمان هستند
همچو در زیر ماکیان خایه
گر سر از بیضه برکند باشد
مادرش طبع و مرکزش دایه
همه از طفلگی سبك تمکین
همه در ناکسی، گران مایه

ومن حکمه

ایام، گرسنه اژدهائیست
کو راست نواله مغز آدم
گشتست بخـون مردمی سرخ
این اشقر دیوزاد را دم
این تیشه نخل میوه افشان
نگذاشت بریشهٔ وفا نم
ابنای زمان برتبه بیش‌اند
از ابن زیاد و ابن ملجم
آفاق گرفته ظلمت جهل
کو صبح که از صفا زند دم
چون سلسله در نطاق پرخاش
مشتی سفله، فتاده در هم
از مادر روزگار بی‌مهر
با حقد و نفاق زاده توام
دورست سلامت از لقاشان
شد ترك سلام شق اسلم
کو نوح و دعای چشمه زایش
واجب شده شستشو ز عالم

وهذا من مطایباته

پرسید دوش ساده دلی ازمن این سخن
با سینهٔ پـر آتش و با دیدهٔ پر آب
کاندر زمانه هر چه بود نیست بی‌سبب
خواه آشکار جلوه کند خواه درحجاب
این معنی از کجا زده سر درتعجبم
کابنای هند جملگی از شیخ تابشاب
یکبار بعد حادثهٔ جان گسل که شد
از التهاب آتش آن سینه‌ها کباب
چون کلك کجروی که زمسطر بدر رود
گردیده‌اند یك قلم از جادهٔ صواب
زین گوشمال حادثه گشتندگنده تر
مانند فضله‌ئی که فتد بر وی آفتاب

گفتم درین سوال که کردی شگفت نیست — در کسوت مثال کنم روشنت جواب
چون قحبه‌سر زکوی خرابات بر کند — یکبارگی نیفگند اول ز رخ نقاب
گاهی حیا بخاطرش آمد گهی حذر — در نیم شب زند بحریفان می‌و رباب
امافتاد چون بکف شحنه و عسس — گردد خلاص اگر زخم‌وپیچ احتساب
آسوده خاطرست از اندیشهٔ جهان — دیگر حریف‌او نتوان شد به هیچ باب

ایضاً

ای فلانی شگفت نیست مرا — از عجب‌های هند و بنگاله
عجب آید ازینکه زائیدست — ماچه‌خر مادر تو، گوساله

ومن مطایباته فی ذم بعض اصحاب الغرور

ای صاحبی که مایهٔ تفریح عالمی — ذات مبارکت سبب کامرانی است
بشنو سه‌چار مصرع غرا ز خامه‌ام — اکنون‌که فطرتت بسر نکته دانی است
رسمیست مبتذل گلهٔ دوستان بهم — نبود زدل شکایت یاران، زبانی است
رنجانده‌ئی زمادل نامهربان خویش — با ما مگر فلك‌بسر مهربانی است
بهر نجات ما ملك‌الموت میزند — آن راکه اختلاط تودرجانستانی است
مپسند برگ ریز حواس معاشران — ای‌خوش‌نفس نسیم دمت مهرگانی‌است
خوش بی‌تکلفانه بهر بزم میشدی — اکنون‌چه‌شدکه نازتودرسرگرانی‌است
فیض ازحریص گشتن‌اصحاب برده‌ئی — خودداریت نه‌شرم بود، شخ‌کمانی‌است
هر هفت‌کردن‌تومکررشده است‌لیك — در مذهب توفرض چوسبع‌المثانی‌است
صد طعنه میزنی بهماشهپران عشق — بوم تو در هوای بلند آشیانی است
با بخردان‌جفای‌فلك رسم‌کهنه‌ایست — بر ما ترفعت ستم آسمانی است
بانگ کلاب بامه تابنده تازه‌نیست — خفاش را ستیزه بخور، باستانی‌است
نبود حماقت توشگفتی که از ازل — روح حمار با جسدت یارجانی است
واورنه است کارتو باشد زهرقماش — بی‌شبه تاروپود تو هندوستانی است
بیصرفه است عربده‌با سرگذشتگان — در رزم، خامه‌ام علم کاویانی است
بایست‌پاس خاطر رندان نگاهداشت — اکنون‌چه سود سیل بلا درروانی‌است
حیرانم از غرابت ذات شریف تو — این جوهر لطیف نه‌بحری نه‌کانی‌است
الوان ریش مختلفت را شمرده‌ام — سبز و بنفش‌و زردکبود،ارغوانی‌است

رنگین افاده‌ها و خرافات مضحکت
طامات بن‌هنینفه را شکل ثانی است
ای بیقرینه‌جفت تو باشد مگر حمار
منکر مشو دلالت این اقترانی است
احیای نام نیک‌توکردیم در جهان
کلکم همان‌براه تو درجان‌فشانی‌است
نظمم سبك مسنج بمیزان اعتبار
هر چندکاین‌متاع گران‌رایگانی‌است
گر مائل ستایش خویشی اشاره کن
از خرمن این نمونه برای‌نشانی‌است
با خود بسنج وسعت میدان‌خویش‌را
ما را کمیت خامه بچابك عنانی است
اینك محقری‌گذرا ندم علی‌الحساب
از مخلصان خود بپذیرارمغانی‌است
آسوده باد تارك قدرت ز حادثات
در ظل خامه‌ام که درفش کیانی است

در مذمت گرما گوید

در جهنم کدهٔ هند که از تاب هـوا
شعله‌ورچون‌پر پروانه بودبال ملخ
دارد افسرده‌ترا شعبدهٔ چرخ‌**حزین**
چه توان‌کرد کنون ماهیت افتاده بفخ
بسکه‌گرم است هواآید اگردم‌سردی
میدهم گوش، زندبیهده‌چندانکه‌زنخ
هرکسی‌راشطی‌ازهر بن‌موئی‌جاریست
شاید از سیل‌عرق‌شویدازین‌خاك‌وسخ
نه‌همین‌جان اسیراز تف ایام‌گداخت
تن هم ازکاهش‌آلام نحیف‌است‌چونخ
روشنان فلك مجمره‌گردان بخیل
خنك آندم که‌نویسند برات‌تو، به‌یخ

ایضاً له

بود بر محملم دل، چون درائی
مرنج از من اگر سنجم نوائی
نفس در پردهٔ دل میسراید
ز سعدی ، نکتهٔ درد آشنائی:
«غرض نقشیست کزما یادمانـد
که هستی را نمی‌بینم بقائـی»
«مگر صاحبدلی‌روزی برحمت
کند در حق مسکینان دعائی»

قطعه مجموعهٔ ابیات

طوفان‌خون‌زچشم‌جهان جوش میزند — بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند
یارب‌شب مصیبت آرام سوز کیست — امشب که برق آه، ره هوش میزند
روشن نشد که روز سیاه‌عزای‌کیست — صبحی که دم ز شام سیه پوش میزند
آیا غم که تنگ کشیدست در کنار — چاك دلم که خندهٔ آغوش میزند
بیهوش داروی دل غمدیگان بود — آبی‌که اشك بررخ مدهوش میزند
ساکن نمیشود نفس ناتوان من — زین‌دشنه‌هاکه برلب‌خاموش میزند
گویا بیاد تشنه لب کربلا حسین — طوفان شیونی ز لبم جوش میزند

تنها نه من‌که برلب‌جبریل نوحه‌هاست
گویا عزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که نور دیده خیر الانام بود — ماهی که بر سپهر معالی تمام بود
شد روزگار در نظرش تیره از غبار — باد مخالف از همه سوبسکه‌عام بود
آب از حسین برد وخنجردهد بشمر — انصاف روزگار ندانم کدام بود
آبی‌که‌خاروخس‌همه‌سیراب‌ازآن‌شدند — آیا چرا بر آل پیمبر حرام بود
خون‌دیده‌هاچگونه‌نگریدبرآن‌شهید — کز خون به پیکرش‌کفن‌لعلفام بود
دادی به تیر و نیزه تن‌پاره پاره را — زان رخنه‌هاچوصید مرادش‌مدام بود
آن خضر اهل بیت بصحرای کربلا — نوشید آب تیغ ز بس تشنه‌کام بود

تفتند ز آتش عطش آن لعل‌ناب را
سنگین دلال مضایقه کردند آب را

ای مرگ زندگانی‌ازین پس‌وبال‌شد — جائی که خون آل پیمبر حلال شد
مهرجهان فروز امامت بکربلا — از بار درد بدر تمامش هلال شد
شاخ‌گلی‌زباغ رسالت بخاك ریخت — زین غم زبان بلبل گوینده لال‌شد
افتاده بین بخاك امامت ز تشنگی — سروی کز آب دیدهٔ زهرا نهال‌شد
تن زد درین شکنج‌بلاتا قفس‌شکست — بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد

شبنم بباغ نیست که از شرم تشنگان — آبی که خورد گل،عرق انفعال شد
از خون اهلبیت که شادند کوفیان — دلهای قدسیان همه غرق ملال شد

آن ناکسان ز روی که دیگر حیاکنند
سبط رسول را چو سر از تن‌جدا کنند

خونین لوای معرکهٔ کارزار کو — میدان پر از غباربود، شهسوار کو
واحسرتا که از نفس سرد روزگار — افسرده شد ریاض امامت، بهار کو
زان‌موجهاکه خون شهیدان بخاك‌زد — طوفان غم گرفته‌جهانرا، غبار کو
اشکی که‌گردمحنت‌خاطر بردکجاست — آهی که پاك بسترد از دل غبار کو
تا کی‌خراش‌دیده و دل‌خاروخس‌کند — آخر زبانهٔ غضب کردگار کو
کو مصطفی‌که‌پرسد از این امت‌عنود — کای خائنان ودیعت پروردگار کو
کو مرتضی که‌پرسد ازین صرصرستم — بود آن گلی که ازچمنم یادگار کو

ای شور رستخیز قیامت درنگ چیست
آگه مگرنئی که بعالم عزای کیست

ای‌دل‌چه‌شدکه‌ازجگر افغان نمیکشی — آهی بیاد شاه شهیدان نمیکشی
سرها جدافتاده تن سروران جدا — در کربلا سری به بیابان نمیکشی
درماتمی‌که چشم رسولست‌خونفشان — از اشك،غازه بررخ ایمان نمیکشی
کردندبرسنان سر آن سروران وتو — لخت جگر بخنجر مژگان نمیکشی
دستت رسا بنعمت الوان عشق نیست — تا آستین بدیدهٔ گریان نمیکشی
هامون چرا نمیکنی ازموج‌اشك پر — این فوج را بعرصهٔ میدان نمیکشی
شرمی چرا نمیکنی‌ازخون‌اهل‌بیت — ای تیغ کین سری بگریبان نمیکشی

داد از تو ای زمانهٔ بیداد گرکه باز
شرمنده نیستی ز ستمهای جانگداز

نخل تری به تیشهٔ عدوان فکنده‌ئی — از پا ستون کعبهٔ ایمان فکنده‌ئی
از تشنگی سفینهٔ آل رسول را — در خاك‌وخون‌بلجهٔ طوفان فکنده‌ئی
ای خیره سربه‌بین‌که سر انورکه‌را — در کربلا چوگوی بمیدان فکنده‌ئی
از خنجر ستیزهٔ هر زادهٔ زیاد — بس رخنه‌ها بسینهٔ مردان فکنده‌ئی
شرمت زکرده‌بادکه‌گیسوی اهل بیت — در ماتم حزین پریشان فکنده‌ئی
آتش بدودمان رسالت‌زدی وباز — خصمی بخانوادهٔ ویران فکنده‌ئی
دامان خاك‌تیره‌زخون‌شد شفق‌نگار — طرح خصومتی بچه سامان فکنده‌ئی

جانهای مستمند نگردند شادکام
قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

خون‌ازز بان‌خامه‌**حزین** اینقدرمریز | دستی بدل گذار درین شور رستخیز
خامش نشین دلاکــه بجائی نمیرسد | با روزگار خصمی و با آسمان ستیز
آسودگی محال بود در بسیط خــاك | مریخ دشنه دارد و رامح سنان تیز
تن‌زن‌درین شکنج‌تن‌وصبر پیشه‌کــن | گیرم که پای سعی بود کو ره گریز
عبرت ترا بس‌است‌از احوال‌رفتگان | زندانی حیات بود یوسف عــزیز
یارب بجیب چاك جوانان پــارســا | یارب بنور سینهٔ پاکان صبح‌خیز
یارب باشك چشم یتیمان خسته دل | یارب بخون گرم جگرهای‌ریزریز

کز قید جسم تیره چوجانرارهاکنی
حشر مرا بزمرهٔ آل عبا کنی

چند تذکر لازم

نسخهٔ انگلیسی تاریخ حزین که در مقدمه بآن اشاره شد . دو بار درشهر بمبئی ترجمه شده، بار اول باترجمهٔ ۰ اف. سی. بلفور (F. C Belfour)در۱۹۰۱ م . (تنها قسمت دوم آن) ومرتبهٔدوم بوسیلهٔ۰ ام. سی . ماستر(M.C.Master)در۱۹۰ م (هر دو قسمت آن) همراه با مقدمه و فهارس

ماده تاریخ فوت حزین

آزاد در **خزانهٔ عامره** (ص۲۰۰)درشرح احوال‌حزین مینویسد، شب یازدهم جمادی الاول ۱۱۸۰ فوت نموده و ماده تاریخی که خود برای حزین ساخته درآنجا نقل کرده است

علامهٔ عصر و شاعری خوب — افسوس‌که از میانه برخاست

تاریخ وفات او نوشتم — ازفوت‌حزین**حزین دل ماست**

۱۱۸۰ ه

ودیعة‌البدیعه

بطوریکه آقای **دکترسیدعلیرضا نقوی** در کتاب **تذکرهٔ‌نویسی‌درهندو پاکستان** (ص۳۶۳) مرقوم داشته‌اندحزین درهفتادسالگی(۱۱۷۳)که‌اواخرعمرش بوده مثنویی بتقلید **حدیقهٔ سنائی** بنام **ودیعة‌البدیعه** سروده ، هرچند ایشان نوشته‌اند دربعضی نسخ ابیات‌آن دیده شده ولی نگارنده هرچه‌تفحص نمود این‌نسخه‌ها را نیافت

آواز تیشه امشب از بیستون نیامد ....

مصحح هنگام مقابلهٔ دیوان، غزل مشهور حزین (ای‌وای براسیری کزیاد رفته باشد ....) را با بیشترمتن‌هاوتذکره‌ها تطبیق‌داده، اغلب اختلافاتی دربیت‌ها دیده شدکه نسخه‌بدلهای آن‌درپائین‌صفحات‌کتاب‌ذکرگردید. بیشترصاحبان‌تذکره‌بیت مشهور (آواز تیشه امشب از بیستون نیامد ...) را متفقاً از حزین دانسته وضمیمهٔ غزل او آورده‌اند: ازجمله تذکرهٔ **مقالات‌الشعرا** و **مجمع‌الفصحا** و کتاب **گنج سخن** (دکتر ذبیح‌اله‌صفا). حتی درنسخهٔ خطی همزمان شاعر که در اختیار نگارنده قرار داشت این بیت با خطی کاملاً شبیه خط متن در حاشیه کتاب نوشته شده بود. بهمین علت و با این احتمال که اغلب شعرا در زمان حیات خود تجدید نظرهائی در اشعارشان مینموده و ابیاتی بآن می‌افزوده‌اند (که وجود نسخه بدلهاهم بهمین علت است) این بیت را ضمیمهٔ این غزل دانسته و در متن کتاب چاپ نمود .

لیکن بعد از اتمام چاپ کتاب هنگام مراجعه به‌مآخذ در یکی دو تذکره از جمله **سفینهٔ هندی** که‌صاحب‌آن‌معاصرحزین بوده‌این بیت‌راازصاحب **سفینهٔ خوشگو** دانسته ، نوشته‌اند این غزل حزین مورد استقبال بیشتر شاعران آن عصر قرار گرفته از جمله **احمد شاه ابدالی** که غزلی نزدیك مضمون حزین دارد ، باین مطلع .

ایوای برامیری کزداد رفته باشد　　　　مظلوم از در او ناشاد رفته باشد

همچنین خوشگو در سفینهٔ خود اشاره باین بیت نموده مینویسد . «وقتی این غزل درشاهجهان آباد طرح شده بود این بیت مؤلف (یعنی خوشگو) دراین زمینه رنگ قبول یافت». باین ترتیب اگرقول صاحب‌سفینهٔ هندی وخوشگورا قبول کنیم بیت مزبور از حزین نیست، بخصوص که در دیوان چاپی‌آنهم این بیت نیامده است.

بیژن ترقی